



انتشارات دانشگاه پنجاب
بسرمانه اعانه اعلحضرت همايون شاهنشاه ايران

مدارالافاق

تالیف

الله داد یعنی سرسندی ابن اسد و علمای پیشتر السرسندی

مؤلف بسال ۱۰۰۱ هجری قمری
بمقابله نسخ متعدد و خطی و تصحیح و توضیح

مجلد دوم



باہتمام

دکتر محمد باقر

استاد دانشگاه پنجاب و رئیس فتمت و ناری

لاهور - ۱۳۲۵ شمسی

**Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi
Preserved in Punjab University Library.**

پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ



138513

این کتاب یکی از سلسله انتشارات
دانشگاه پنجاب، لاہور (پاکستان)
است

کہ از محل کو مک سالانہ اعطیانی از طرف قرین الشرف
ایلی حضرت یون محمد صا شاہ پہلوی

شاہنشاہ معارف پرور ایران

تہیہ و در دسترس دانشندان قرار داده میشود.

عظیہ شاہانہ مخصوص ترویج و تحقیق

در زبان و ادبیات فارسی

و تحشیہ و تصحیح و طبع متون فارسی غیر منتشرہ مهمہ

میباشد و ازین حیث

ذات شاہانہ را بر ہمہ اہل فضل و دانش

غنی عظیم است۔

؛
؟

«



باب الجیم التازی

از نسل قوم ثمود اند بر صالح ایمان آوردند و در جابلقا قوم عاد اند به هود گرویدند و در شب معراج با پیغمبر هم ایمان آوردند، اما یاجوج ماجوج در جابلسا اند و ایمان نیاوردند -

جائلیق (ع) : آتش و آدمی چاهلوس و دیر و عالم و زاهد ترسایان و حکیم و منجیق و قیل برگستوان -

جائم (ع) : بشای سه نقطه، زانو زننده و بر سینه خفتنده -

جائوم (ع) : بشای سه نقطه، آنکه در خواب چنان نماید که مردم را فرو گرفته -

جاجرم (ف) : هر دو جیم مفتوح، نام شهری ۲ -

جاجرمیذه (ف) : چشمه ایست بر آب

جائع (ع) : گرسنه -

جابر (ع) : ظالم -

[جابر] رک : جبر -

جابل (ف) : نام شهری -

جابلسا (ف) : بفتح بای یک نقطه،

نام شهری بسرحد مغرب که هزار دروازه دارد و بر هر دری هزار پاسبان -

جابلقا (ف) : بفتح بای یک نقطه و

قاف، شهری عظیم بسرحد مغرب، و در

مؤید و در ابراهیمی بسرحد مشرق که

پیشتر ازو آبادانی نیست - متضمن این

هر دو کلمه [جابلسا و جابلقا] است

این بیت در تاج مآثر :

روزار بجابلقا بود شب را بجابلسا بود

پیش از گمان آنجا بود کایدتر ادر دل گمان

در تاریخ طبری است که در جابلسا

۱ - رک : جابلقا -

۲ - جاجرم - بفتح سوم، بلوک عمده بجنورد، واکم در کنار جاده بسطام به

بجنورد (جغرافیای سیاسی، ص ۱۸۸) (حدود العالم، ۵۶) -

جاریه (ع): کشتی و آفتاب و کنیزک
و آب روان، جاریات و جواری
جمع، کذا فی التحفه و الحل -

جازه (ع): زن با شوی ۱ -

جاشریه (ع): به تشدید یای حطی،
شرابی که در وقت صبح خورند -

جاف (ع): خشک و گناه -

جاف (ف): زن بدکاره که زود زود از
یکی بدیگری رود - جاف جاف بتکرار
نیز مستعمل است، استاد:

ز دانا شنیدم که پیمان شکن
زن جاف جاف جافست و آسان فکن

جاگرم (ف): بفتح کاف پارسی، قرار ۲ -

جال (ف): بجیم تازی، در اکثر فرهنگ
بمعنی دام که عرب آن را فیح گویند اما
غالب آن است که تفریس خواهد بود
و الا این لفظ بدین معنی در زبان هند
بسیار مستعمل است و در حل لغات
است: بمعنی گردا گرد چاه و عزیمت و
بجیم پارسی پرنده ایست هم چند زاغ
گوشتش چون گوشت بط باشد و نوعی

چون آفتاب بر آید یک قطره ننماید -

جاحه (ع): بحای مهمله، مهره -
جاحات جمع آن -

جادو سخن (ف): شاعر فصیح -

جادوی خیالی (ف): خیال جادوانه -

جاده (ع): راه فراخ و روشن و در
حل لغات است راه راست -

جادی (ع): زعفران منسوب بجادیه
و آن دیهی است از شام که در آنجا
زعفران بسیار باشد -

جاذب (ع): کشنده -

جار (ع): همسایه و در شرح نصاب
است و بمعنی نگاه بان چنانکه گویند
الله جارک -

جارح (ع): سگ شکاری -

جارحه (ع): دست و در حل لغات
است: اندام مردم و مرغ شکاری و در
شرح نصاب است: ولیکن ید را در
خداوندان عقل و جارحه را در غیر او
استعمال کنند - جوارح جمع آن -

[جاریات] رک: جاریه -

۱ - مؤید الفضلاء -

۲ - جاگرم کردن - کنایه از دو چیز است: اول کنایه از جای قرار گرفتن باشد،
چنانکه شیخ نظامی گفته:

از آن سرد آمد این کار دلاویز
دوم کنایه از مراقبه رفتن بود (انجمن آرای ناصری) -

و فارسی، در اداتست: و قیل چامه
با جیم پارسی، جدائی از چیزی و در
ابراهیمی است: و نیز شعری که آنرا جام
و چامه بجیم پارسی نیز گویند -

جاماس (ع): همان جاماسپ،
منصور شیرازی:

کند بنیض الهی خمیر تو بیرون
ز آستین حکیم است دانش جاماس
جاماسپ (ف): بیای پارسی، نام
حکیمی وزیر گشتاسپ و کتاب جاماسپ
نامه هم از تصنیف اوست و جاماس و
جاماسف لغتی است درو، کذا فی الشرفنامه
و در تبختری است بفتح سین و سکون -

جاماسف (ف): همان جاماسپ
مذکور -

جام بورک (ف): کنایت از کسه
بغرا است -

جام پر از شیر و می (ف): پیاله‌ی پر
آب کوثر که او هر دو صفت دارد و نیز
کنایه از دهان و لبان و کنایه از کلامی

از رنگ اسپ -
جالش گر (ف): بفتح لام و کاف
پارسی، خرامنده و بسیار جماع کننده،
و قیل بجیم پارسی، کذا فی الشرفنامه -
و در تبختری است مبارز خرامان
بجنگ -

جال لوک (ف): نام مردی راه زن،
و در ابراهیمی است جمال لوک -
جالوت (ع): نام کافری که داؤد
علیه السلام او را کشت -

جالی (ف): درختی که عرب او را
اراک و هند پیلو خوانند -
جالینوس (ف): نام حکیم -

جام (ع): نام پسر نوح علیه السلام،
کذا فی التحفه و صاحب مؤید گوید که
غلط است و او با حای مهمله منقول است
و در سکندری موافق این از صراح نقل
کرده و با جیم نام مقامی و شهری و
نیز بمعنی پیاله و شعر و شیشه و مختصر
جامه، این لفظ مشترک است میان تازی

۱ - دام و تله که عربی فح گویند و شبکه نیز خوانند و درخت اراک که از
چوب آن مسواک کنند، نیز هر دو را بهمین نام خوانند و ثانی را پیلو نیز گویند -
عبدالواسع جبلی گفته:

ای ز انعامت گرفته طالب آمال مال بر ره قسمت نهاده صاحب آجال جال
و جال را جالی نیز گویند و صاحب برهان جالی که نام درخت اراک است جای
خوانده و ضبط کرده - مسعود سعد گفته:

گهی زرنج بیچم که از بلا بینم چو شیرخسته بتیر و چو مرغ بسته بجال
(انجمن آرای ناصری)

۲ - جمال لوک - با واو فارسی، نام مردی قلع طریق (مؤیدالفضلا) -

۳ - Goliath (Steingass).

که شیرین باشد و مستی انگیزد -

جام جم (ف) : پیاله جمشید که راز هفت ملک درو معاینه میشد و آنرا جام جهان نما و جام گیهان نما نیز گفتند از سکندر نامه معلوم میشود که موضوع کیخسرو است -

جام جهان نما (ف) : پیاله کیخسرو که بحکمت از مینا ساخته بودند و ازان راز پوشیده روشن شدی و دران سه خط بودند یکی خط خرد، دوم خط ازرق و سوم خط بغداد -

جام جهان نما (ف) : همان جام جم -

جامد (ع) : مثله ۱ -

جامدار (ف) : ساقی و صاحب جام کیخسرو -

جام سحر (ف) : آفتاب و قیل باد صبا -

جام سنگ زن (ف) : بمعنی از می توبه کن -

جام شیر (ف) : پستان شیر آور -

جام صدف (ف) : بفتح دال مهمله، پیاله صدفی -

جامع (ع) : هنرمند -

جام فلک مشرق (ف) : قرص آفتاب و پیاله بادشاه مشرق -

جامکان (ف) : آنچه درو جامه و سلاح پوشیدنی نهند از تخت و جز آن ۲ -

جام گوهری (ف) : پیاله ی بلورین حلبی و پیاله ی آبگینه و قیل پیاله ی لعل و لب معشوق -

جام گیتی نما (ف) : همان جام جم مذکور -

جامگی (ف) : علوفه و وجه جام و ماهیانه و سالیانه چاکران و قیل جامه کهنه و آنچه ازان سازند پرده جامگی گویند و نیز پیاله، سکندر نامه :

که ای جامگی خوار تدبیر من ز جام سخن چاشنی گیر من

جامگی خوار (ف) : علوفه خوار، و وظیفه خوار و قیل دردی نوش و نیز پرستار ۳ -

جاموس (ع) : همان که بشین معجمه معروفست و بزبان هند بهینس گویند - [جاموش] رک : جاموس -

۱ - رک : جمود -

۲ - *jām-gāh*, A wardrobe, جامگاه, *jām-kan* جامکن, *jām-kān* جامکان in baths, where people undress (Steingass).

۳ - دردی نوش و نیز پرستار (مؤیدالفضلا) جامگی - راتب و وظیفه و آنچه بملازم و نوکر و غلام دهند بجهت ~~جامه~~ بها و خوراک و فتیله تفنگ و دردی پیاله را نیز گفته اند (برهان قاطع).

قیل آن چیزی است کہ عرب آن را طلع^۳ و هند کاهی نامند و قیل آن چیزی است کہ در کنار دریا بر سنگها روید چنانکہ موی بر اندام حیوان باریک و تیز -

جامه قطرائی (ف): بمعنی جامه سیاه ماتمی -

جامه قطع کردن (ف): بمعنی چاک کردن جامه چنانکہ پیرهن قبا کردن -

جان (ع): به تشدید نون، پدر پریان همچنانکہ آدم پدر انسان، پارسیان بتخفیف بمعنی روح آرند و در استعمال مطلق پری است -

جان آب و گل (ف): قالب بشر -
جان افزا و جان فزا (ف): آنچه ازو درازی حیات بود چون آب حیات و روی دلدار و امثال آن -

[جاناور] رک : جانور -

جان آهین (ف): جان بی مهر -

جانب (ع): طرف، جوانب جمع آن، میر شاهی :

دردا کہ یار جانب ما را نگه نداشت
جان بر میان (ف): مستعد و ساخته شدن برای مرگ و خود را مرده انگاشتن، کمال سپاهانی :

جامه (ف): آوندی مانند کوزه و هر چیزی کہ پوشند و بجیم پارسی، نوعی از سازها و قیل جامه مشترک است، آنچه پوشند جامه گویند بمعنی ثوب و آنکہ بنوشند شراب گویند و قیل بجیم پارسی و تازی بیک معنی است و در ابراهیمی است : جامه، شعر و نظم و بجیم پارسی و تازی بمعنی مذکور کذا فی التبختری، باین معنی است بیت فردوسی :

یکی چامه گوی و یکی چنگ زن

یکی پای کوب و شکن در شکن

[جامه] رک : جام -

جامه آب (ف): کروتی و او را عرب ابریق خوانند -

جامه خورشید (ف): زمین و برگ درختان و غبار کہ آفتاب را می پوشد، مخزن اسرار :

ابر بیاغ آمده بازی کنان

جامه خورشید نمازی کنان

جامه سحر (ف): مثله ۱ -

جامه غوک (ف): گیاهی است کہ

در آب روید هندش سیوال^۲ گویند و

۱ - رک : جام سحر -

۲ - Siwal-siwār, the aquatic plant *Vallisneria Octandra*, or *Amaranthus sanguinus*; the green moss-like substance which grows on the surface of stagnant water, or at the bottom and sides of ponds and tanks: vegetable mould, moss (Platts).

۳ - الطلح - الموز - ما بقی فی الحوض من الماء الکدر - شجر من شجر العضاہ (المنجد) -

که در جان من و جان شما گذشت،
سلمان :

جان شیرین من است این شعر و من پیش شما
می سپارم جان خود جان شما و جان من
و آنکه در معنی قسم تردد بود و چنانکه
مذکور شد بخاطر رسید که حرف قسم
اینجا محذوف است، چنانکه بسیار آمده که
گویند : " سر من داری " و یا گویند
" سر بادشاه " و ازین کلام قسم
خواهند -

جان صبا (ف) : بکسر نون، بمعنی
خاصیت صبا -

جان غم پرتاب (ف) : جان غم
کش و تاب آورنده غم -

جان فرسای (ف) : آنکه عمر را
نقصان کند -

جانق (ت) کسه -

(از) جان قدم بر آرم (ف) :
یعنی از جان بخیزم -

ای قلمت با دو لب طوطی هندوستان
پیش زبان تو تیغ هندوی جان بر میان
جان جان (ف) : نان از هر غله که
باشد و معشوق و فرزند و قیل مادر ۱ -

جان جماش ۲ ده (ف) : بمعنی می بدم -
جان حیوان (ف) : روغن و شیر و
شهد و گوشت و مثل آن -

جان دارو (ف) : آب حیات -

جان در سر دل کنی (ف) که این
مثل است که جان تو در سر دل رود و
ترا بکشد -

جان را بدستار چه دهم (ف) :
یعنی جان را بسلامی پیش کش دهم و
هم بشکرانه پیش آرم -

جان زمین (ف) : سبزه ایست و سیوه و
گل -

جان شکر (ف) : بکسر شین معجمه و
فتح کاف، شکار کننده جان ۳ -

جان شما و جان من (ف) : همان

۱ - جان جان - باضافت بتکرار جان، کنایه از روح اعظم است و آنرا جان
جانها نیز گویند و نیز اشاره بذات حق تعالی و مراد از آتش تیز زیرا که خلقت
جان یعنی پدر جن از آتش بوده است، و نوعی از نان که چند تو باشد، بهندی
پراتها نامند و طعمی را نیز گویند که بته دیگ چسپیده باشد (فرهنگ آندراج) -

۲ - جماش - بفتح اول و ثانی مخفف بر وزن لواش، بمعنی شوخ و شوخی - و
فریبندگی - و مست و مستی باشد - و بمعنی درشتی و عربده هم آمده است - و آرایش
کننده و فریبنده را نیز گویند؛ و بعضی گویند باین معنی عربی است - و با ثانی مشدد
بر وزن نقاش، دوستان را پنهانی دیدن باشد - و در عربی نوعی از باد بود (برهان قاطع)
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز نظر بدرد کشان از سر حقارت کرد

(حافظ شیرازی) -

۳ - یعنی عزرائیل و کنایه از معشوق و مطلوب هم هست (برهان قاطع) -

جان کنان (ف): بمعنی طالب جان

یعنی بقصد جان و در غایت کوشش،
مخزن اسرار :

فتح بدنجان و نیش جان کنان

جان گزا (ف): بفتح کاف پارسی،

گزنده و کاهنده جان -

جان گزای (ف): زهر و امثال آن -

جان من و جان ۱ شما (ف): یعنی

جان من فدای جان شما یا آنکه جان من و

جان شما یک است، و این را در کمال

اتحاد گویند - در ابراهیمی است یعنی

سوگند بجان من و جان شما - مخفی نماید

که این معنی قسم از کدام لفظ پیدا

میشود و بالفعل حرف قسم ندارد - و

تحقیق این در ضمن جان شما و جان من

در فصل نون مذکور خواهد شد که آن

عبارت سلمان است و این از خواجه

حافظ :

دل خرابی می کند دلدار را آگاه کنید

زینهار ای دوستان جان من و جان شما

جانور و جاناور (ف) هر که جان

دارد آدمی و غیره اما غالب پرندگان

است و نیز هر که عقل و کفایت ندارد

و در شرفنامه است جنور بفتح یکم و

سکون دوم مقصور ازوست -

[جانوسار] رک : جانوسپار -

[جانوسپار] رک : جانوسپار -

جانوسپار (ف): نام مردی قاتل

دارا ۲ -

جانی (ع): گناه گار و پپارسی

معروف ۳ -

جاورد (ف): بفتح و جیم پارسی ، بر

وزن ناورد ، خار سپید ، بزای معجمه

نیز ۳ -

۱ - جای (پ) -

۲ - جانوسپار - با بای فارسی بر وزن فانوس دار، همان جانوس سار است که

نوکر دارا بود و صاحب خود را کشت - جانوس سار یا سین بی نقطه بر وزن کاهوزار ، نام

شخصی بوده همدانی ملازم دارای این داراب و او دارای صاحب خود را در

جنگ سکندر بفریب و مکر و حيله بقتل آورد و سکندر نیز او را بسبب قتل دارا بجهنم

فرستاد - (برهان قاطع) این کلمه در نسخ شاهنامه بصورت "جانوسپار" هم آمده :

و دستور بودش گرامی دو مرد که با او بدندی بدشت نبرد

یکی موبدی نام او "ما هیار" دگر مرد را نام "جانوسپار"

(حاشیه برهان) -

۳ - در فارسی بمعنی جان هستی آید و نیز منسوب بسوی جان (مؤیدالفضلا) -

۴ - جاورد - بسکون را و دال هر دو بی نقطه ، خاری باشد سفید رنگ ،

و باین معنی با زای نقطه دار هم گفته اند ، و عبری ثغام * بضم ثای مثلثه خوانند

(برهان قاطع) - Steingass. انبت (الثغام) هو شجر ایض الزهر واحدته ثغامة (المنجد) -

* Sagham. A certain mountain-plant resembling the anise.

مراقبه رفتن -	جاورس، گاورس (ع): در حل لغات است بمعنی ارزن -
جب (ع): بضم و تشدید، چاه -	جاوه (ع): نام ولایتی است از دریا بار -
جبابت ^۳ ستان (ف): به بای یک نقطه، خراج گیرنده -	جاویزن (ف): بمعنی گاو یزن و آن چیزی است که میان زهره گاو باشد، بزبان هند روهین گویند -
جبار (ع): بضم و تخفیف، بمعنی باطل شدن خون او را هدر بفتححتین نیز گویند و بفتح و تشدید معروف و گردن کش -	جاه (ع): منزلت و مرتبت -
جبان (ع): ترسنده و احمق و نامرد -	جاهض (ع): تیز دل -
جبانه (ع): به بای ابجد، دشت و بیابان -	جاهلیه (ع): زمانی که پیش از پیغامبر ما و پس از حضرت عیسی بود -
[جباه] رک: جبیه -	جاهیدن (ف): سرد شدن دندان بواسطه خوردن ژاله ^۲ -
جبایت (ع): بفتح، خراج -	(از) جای برد (ف): معنی صنعتی ظاهر و مصطلح آنکه حیران و بیقرار کرد -
جبجبه (ع): بضم، شکبه کذا فی المذهب و در حل لغات است: زنبیل چرمین -	جایز (ع): روا -
جبدور و جبرور (ف): هر دو بفتح جیم و سکون بای ابجد، خار پشت و قبی خاری ^۳ -	جایزه (ع): عطای و انعامی که به شاعران دهند - مصطلح اهل حساب آنکه خطی که بجهت تصحیح و تجویز بر کشند -
جبر (ع): بفتح، مرمت و شکسته بستن و تمام کردن نقصان چنانکه گویند جبر نقصان - جابر فاعل آن و نام	جای گرم کرد (ف): بر جای قرار گرفتن و ساعتی یکجا نشستن و در

۱ - *jāwīzan*, A stone found in the gall-bladder of an ox (Steingass).

۲ - چاهیدن - سرد شدن دندان بخوردن تگرگ یا آب که بغایت سرد باشد، کذا سمع من الامتاد العلامة اعنی شیخ محمد خضری (مؤید الفضل) -

۳ - *jibābat*, Collection of revenues (Steingass).

۴ - جبروز - با رای قرشت بر وزن سردوز، خار پشت بزرگ تیر انداز را گویند، و با رای بی نقطه هم بنظر آمده است که بر وزن فغفور باشد (برهان قاطع) -

کشاد کارها است -

جبله (ع) : بکسرتین و تشدید، خلقت -

جبللی (ع) : بفتحین، کوهی و لقب شاعر معروف و بکسرتین و تشدید سرشت و خلقت -

جبن (ع) : بضم پنیر و بسکون بزدلی -

جبنا (ع) : به تشدید نون، پنیر فروش ۳ -

جبوب (ع) بفتح، روی زمین -

جبه (ع) : بضم و تشدید با، لباس معروف -

جبه (ف) : بجیم بر وزن شبه، نام داروی است قرش هندش چوک ۴ نامند -

جبه البرد جنه البرد (ع) : درین الفاظ تجنیس واقع شده است - از اول کلمه ضم جیم به تشدید بای خواسته بمعنی پوشش معروف و از ثانی ضم جیم و تشدید نون بمعنی سپر و همچنین از برد اول بیای مضموم نوعی از جامه و از ثانی بفتح با، بمعنی سرما، حاصل معنی آنکه جبه جامه سپر سرما است -

یکی از اصحاب -

جبروت (ع) : عالم بالقوه را گویند و معنی او عظمت و بزرگواری است ۱ -

[جبرور] رک : جبدور -

[جبروز] رک : (جبدور) حاشیه -

جبس (ع) : بضم یکم ۲ و سکون دوم،

لثیم و ناکس و بیدل و سست و بمعنی گرگ نیز -

جبل (ع) : بفتحین و بای یک نقطه، کوه -

جبل الاخضر (ع) : نام کوهی است از سوی ظلمات از زبرجد گرد عالم در آمده، پانصد فرسنگ ارتفاع دارد بر گرد وی آب است - عکس رنگ آن کوه بر آب افتد و عکس آن آب بر فلک منعکس شود و آسمان را سبز نماید و اگر نه چرخ بغایت صفاست چون آئینه، و آن را کوه قاف نیز گویند -

جبل الرحمة (ع) : کوه بوقیسی نزدیک مکه -

جبل الفتح (ع) : بفتحین، کوهی است در مصر که مشغولی آنجا وسیله

۱ - The Highest heaven (Steingass). عالم جبروت

۲ - A Coward. Heavy, jibs, (pl. اجباس *ajbās* and جبوس *jubūs*) stupid. Ignoble, sordid, vile, worthless. Impudent. A bear's cub. Plaster. (Johnson). جبس Thick, hard, wicked. Coward. Bear's cub. (الفرائد الدریده) Worthless fellow. Bad chap.

الجبس - الجبان - اللثیم - الثقیل - الناسق - ولد الدب (المنجد) -

۳ - جبن - جبنة Cheese (القاموس العصری) -

۴ - *Cūk*, sorrel, *Rumex vesicarius*, or *R. montanus* (Platts). چوک

و کاروان، جبیل بفتحین جمع آن -
 جبیلن (ع) : بیای یک نقطه، پیشانی و
 بمعنی بیدل نیز -
 جپون (ت) : سپش و در ابراهیمی
 است پشه -
 جشام (ع) : بفتح و ثای مثلثه بسه
 نقطه، بسیار خواب ۲ -
 جثمان (ع) : بضم جیم و ثای سه
 نقطه، کالبد تن، به سین سهمله نیز -
 ججک (ت) : گل ۳ -
 ججاف (ع) : بضم جیم، رودی که
 هرچه پیش آید ببرد -
 [ججافل] رک : ججافل -
 ججاله (ع) : بضم، زهر قاتل ۴ -
 جحام (ع) : بضم، درد چشم که ازان
 چشم بر آماسد -
 جججاج (ع) : بفتح، مهتر ۵ -
 جججبه رک : جمجمه -
 ججشش (ع) : بفتح خر، و در حل لغات
 است بمعنی خرکره ۶ -
 ججافل (ع) : لشکر بسیار، ججافل
 جمع آن -

جبه خورشید و ماه (ف) بضم،
 روز و شب -
 (این) جبه هزار میخ (ف) : مثله ۱،
 و قیل جبه درویشان -
 جبمه (ع) : در مؤید و ابراهیمی
 است : رخسار و مشهور بمعنی پیشانی است
 و نیز یکی از بیست و هشت منازل قمر و
 آن را جبه الاسد خوانند و قیل ستاره
 و قیل بمعنی مهتر، در حل لغات است :
 پیشانی و بمعنی اسپ و خواری و استخوان
 مردار و گروه مردم و بمعانی مذکور و
 در شرح نصاب است : و مصدر بمعنی بر
 پیشانی زدن و کسی را بزشتی از کاری
 باز داشتن - جباه بکسر جمع آن -
 [جبمه الاسد] - رک : جبمه -
 جبیره (ع) : بفتح، چوب شکسته بند و
 استخوان شکسته بند، در پارسی بعضی
 بیای پارسی خوانند و در ابراهیمی است :
 بفتح، جمع شدن گروهی، شاهنامه :
 بفرمود شان نا پذیره شدند
 هژبر ژیان را جبیره شدند
 جبیل (ع) : بفتح و کسر، گروه بسیار

- ۱ - رک : (این) حصن هزار میخ -
 ۲ - جشام - بالضم کفراب، کابوس (فرهنگ آند راج) -
 ۳ - مؤید الفضلاء -

۴ - juhāl, Poison, venom (Johnson). ججال

۵ - chiefs of the people (Johnson).

۶ - jahsh, Grazing the skin without making a wound, scratching ;
 the colt of a horse or ass; cruelty, severity; anger ; name of a com-
 panion of Muhammad (Steingass).

ججمیہ (ع) : بد مذہبان و قیل دیدبان -

ججود (ع) : حای مہملہ، انکار -

ججی (ف) : بضم جیم و یای پارسی، نام مسخرہ لطیفہ گوی، روزی لطیفہ گفت و هیچ کس نخواستید، از غایت خجالت در خانہ آمد و چرخہ مادر را شکست، استاد ۱ :

از حسد فتح تو خصم تو پی کرد اسپ
همچو ججی کز خدو کی چرخہ مادر شکست

ججیم (ع) : نام دوزخ پنجم -

ججین (ف) : بفتح، و در تبختری است بجم پارسی، ریمگین و در ابراہیمی است بکسرتین و جیم پارسی ۲ -

جد (ع) : بفتح، بخت و پدر کلان مشتمل بر دو کلمہ بہر دو معنی است -

جد (ع) : بکسر، کوشش -

جدا (ع) : بفتح، باران عام و بمعنی غنا نیز ۳ -

جدال (ع) : بفتح، غورہ خرما و بکسر،

خصومت و جنگ و جدل -

جدالہ (ع) : بفتح، زمین -

جدانک (ف) : بضم، نام بازی کہ او را کوزہ گردانک نیز گویند کہ یکی بر سرنی بگرداند و دوم بر شیشہ و قیل سرگین غلطانک آنکہ عرب او را جعل^۳ و ہند بہو^۴ و گبرو^۵ گویند - و بجای دال لام نیز و در تبختری است : بعضی چالاک نیز گویند ۶ -

جدانہ (ف) : و قیل وزن کمانہ، سرگین غلطانک کہ مذکور خواہد شد -

جدای (ف) : بضم، همان جدا چنانچہ خدای و خدا -

جدب (ع) : بفتح و سکون دال مہملہ، تنگ سال و بمعنی عیب -

جدجد (ع) : بفتح جیمین، زمین ہموارہ -

جدجد (ع) : بضم، کرمک سیاہ کہ شب ہا بانگ کند - ہند جھینگر^۷ گویند -

جدد (ع) : راہ راست در ابراہیمی و کذا فی النصاب^۸ -

۱ - انوری در شرفنامہ (برگ ۷۷) -

۲ - چخین - بکسر اول بر وزن نگین، ریم آلود و چرکین را گویند یعنی زخمی کہ چرک و ریم داشتہ باشد و بفتح اول ہم آمدہ است (فرہنگ آنند راج) -

۳ - Widely diffused (rain), Common good (Johnson).

۴ - جعل Black beetle (معجم) -

۵ - bhond, A dung-beetle (Platts)

۶ - جدانک - نام ولایتی ست و در قنیہ مذکورست : جدانک - کوزہ گرد، آنکہ دو کوزہ گلی بر سرنی بگرداند و دوم بر رشتہ و در فرہنگنامہ است : جدانک : گوی گردانک (مؤید الفضلا) -

۷ - judjud, A kind of cricket (Steingass).

۸ - judad, (pl. of juddat), Ways, tracks, paths (Steingass).

جذر (ع) : بفتح تین، شتر و استر چهار ساله و نیز اصل چیزی و بمعنی کشیدن و درهم آوردن - و بسکون ذال نزدیک اهل حساب حسابی است که کشادن آن ممکن نباشد - و گویند تخته خاک نه مرتبه دارد هفتم ازان جذر است و هشتم جذر اصم که مذکور خواهد شد - در ابراهیمی است و نیز عددی را که در نفس خودش ضرب کنند لابد ازین عدد عدد دیگر حاصل آید، آن عدد مضروب نسبت این عدد مضروب مجذور باشد، مثلاً چون دو را در دو ضرب کنند چهار حاصل شود و آن دو که مضروب اند به نسبت این چهار جذر باشد و آن جذر نسبت این دو مجذور، و قس علیه الباقی -

جذر اصم (ع) : مرتبه هشتم از عدد و آن عددی است که ازو هیچ مخرجی نخیزد - گویند جذر دو نوع است : جذر منطق آنکه ازو در کجی واقع نشود و جذر اصم بخلاف آن - و قیل نام پهلوانی و عددی که او را ثلث نباشد -

جذره (ف) : اشتر چهار ساله -

جدلان (ع) : شادان -

جدوه (ع) : بسکون دال معجمه ، یک پاره آتش - مخفی نماند بدین معنی در باب خای معجمه و بخای و زای معجمه

جدکاره (ف) : بضم و در تبختری است بوزن بدکاره، رایهای مختلف، استاد : ز رای نکو کار گردد تمام ز جدکاره گردد سراسر تباه

جدل (ع) : بفتح، ستیزه و بحث -

جدول (ع) : بفتح، معروف و کاریز و جوی خرد ، جداول جمع آن -

جده (ع) : بضم، نام بندر دریاست، اما مشهور بکسر است -

جده (ع) : بفتح، مادر کلان و بضم، آب دریای قریب بمکه و راه دره کوه، اما بمعنی اول بکسر مسموع است -

جدی (ع) : بزغاله و ستاره و نام برجی و بضم و بفتح دوم به تشدید یاء، ستاره بازپسین از بنات النعش صغری که بدان قبله شناسند -

جدیدان (ع) : بالفتح، روز و شب -

جدیره (ع) : طبیعت و حظیره -

جدیله (ع) : جانب و قبیله -

جذاذ (ع) : [بالضم]، هر دو ذال معجمه، ریزه ریزه ۲ -

جدام (ف) : خوره و آن نوعی از پیس است -

جذب (ع) : کشیدن -

جذبه و جاذبه (ع) : کشش -

۱ - jadīrat, A stone sheep-cote. Nature (Johnson).

۲ - جذاذ و جذاذ Bit, piece, fragment (القرائد الدریه) -

جراز(ع): بضم، تیغ برآن و در شرح نصاب است و آهن و پولاد و سیر خوردن -

جرایم(ع): جمع جریمه که مذکور میشود -

[جر بک] رک : چربک -

جرت (ف): نام غله که بزبان هند جوار گویند -

جرجان و جورجان (ف): نام شهری است و در ابراهیمی است بفتح -

جرجر(ع): گردن، جراجر جمع آن ۵ -

جرجر (ف): تره ایست ۶ -

جرجز(ف): بکسر هر دو جیم، وزن قرمز، آوازی که بوقت بریان کردن گوشت یا پختن دیگ بر آید ۷ -

جرجه: (ع) بفتح هر دو جیم، راه راست -

نیز آورده اند تا معلوم شد که همان صحیح است -

جر (ع): کشیدن -

جر (ف): بفتح، گودی که در زمین بواسطه گذر آب افتد ۱ -

جر (ف): بضم، زین اسپ -

جرأه (ع): بفتح همزه، دلیری -

جراَب(ع): بفتح، انبان، و در شرح نصاب است بکسر و رای مهمله بمعنی مذکور و از سر چاه تا آب -

جراد(ع): بفتح، ملخ ۲ -

جرار (ع): به تشدید، بمعنی مسلح و مستعد و نیز بمعنی بسیار کشنده -

جراره(ع): بفتح جیم و تشدید، سپاه انبوه که از بسیاری آهسته رود و کژدمی است که گزیده او کمتر زید و قیل بمعنی زلف ۳ -

۱ - ای برادر چشم من زینها و زین عالم همه لشکری انبوه بیند در رهی پر جوی و جر ناصر خسرو -

۲ - A locust (Steingass).

۳ - مؤید الفضلاء -

۴ - jurut (probably corruption of A. Zurat), Indian corn (Steingass).

۵ - برای این کلمه شاهی یافته نشد -

۶ - جرجر - کفدند (ع) - خرمن کوب آهنی و جرجر بالکسر، نخود و باقلا و بفتح شتر بسیار آواز و تره تیزک و جرجیر مثله - و جرجر بر وزن صرصر بمعنی شگاف شگاف زیرا که جر شگاف هر چیز است عموماً و شگاف زمین مثل آب کند خصوصاً باقرکاشی :

آینه حسود ترا موریانده خورد نی نی که کرد صورت او جرجر آیند (فرهنگ آند راج)

۷ - بکسر یکم و سوم، آواز دیگ بهنگام بریان کردن گوشت و یا هر چه با چربش باشد، کذا فی العلی (مؤید الفضلاء) -

جرد (ع): بضم اول و سکون دوم،
بمعنی برهنگان و سادگان چنانکه در
حدیث واقع شده اهل الجنة جرد مرد -

جرز (ف): بوزن مرز، جانوری است
آبی آن را سرخاب ۳ و خرچال ۴ نیز
گویند - عرب آن را شواد ۵ و هند
چکوا ۶ خوانند و در مؤید نقل کرده که
پرنده ایست از جنس شکره -

جرس (ع): بفتحین جیم و را،

جرجیس (ع): بکسر، نام پیغمبری ۱ -

جرجین ۲ (ع): بکسر هر دو جیم،
پشه -

(جرخ) رک: چرخ -

جرد (ع): بضمین، زمین هامون که
در روی هیچ گیاه نبود - جرود جمع
آن -

جرد (ع): بفتح و سکون دوم، جامه
کهنه - اجراد جمع آن -

George, particularly St. George of England; ranked among
the prophets by the Muhammadans (Steingass).

۲ - برای این کلمه شاهی یافته نشد -

۳ - سرخاب - بضم اول و خای نقطه دار بر وزن مرغاب، نوعی از مرغابی
باشد سرخ رنگ - گویند ماده آنرا مانند زنان حیض میآید، و بعضی گویند پرنده
ایست که تمام شب از جفت خود جدا باشد و یکدیگر را نه بینند لیکن آواز
دهند و بسمت آواز بقصد ملاقات هم آیند، اما ملاقی نشوند و تمام شب بیقرار
باشند و چون از جفت جدا شود جفتی دیگر نکند و اگر یکی از آنها جفت خود را
در آتش بیند او نیز خود را در آتش اندازد، و او را خرچال هم میگویند (برهان قاطع) -

A sort of water-fowl, called likewise *kharchal* (*anas casarca*)
(Steingass).

The ruddy-goose, *Anas casarca* (Syn. *chakwā*) (Platts).

۴ - خرچال - بالفتح با سوم فارسی، پرنده ایست آبی یعنی سرخاب، کذا
فی الشرفنامه و در زفانگویا مذکور است: مرغیست که سر بالا کرده رود -
(مؤید الفضلاء)

kharchāl, A blue-coloured (?) water-fowl; a bustard (Steingass).

خرچال - بر وزن چنگال، مرغیست بزرگ از جنس هوبره و گوشت آن لذیذ،
خرد آن را چال و بزرگ آن را خرچال گویند - شمس فخری گفته:

باهتمام کند هر زمان عقاب عقاب بعهد معدلت او کبوتر و خرچال
(فرهنگ آند راج)

۵ - شوات و شواد - بفتح اول (ف)، مرغی است که آنرا چرز و بتازی
حباری خوانند، بعضی گفته اند سرخاب است، بعضی گفته اند بوقلمون است:
چو هدهد زمین بوسه دادم بشکر سخن رنگ دادم چو پر شواد
(فرهنگ آند راج)

shawāt, shuwāt, A bustard; a kind of water-fowl (Steingass).

The ruddy-goose, *Anas casarca* (Platts). - ۶

جرم (ع): بضم و سکون رای مهمله،
گناه و بفتح، قبیله ایست در یمن و گرم
و بکسر، تن و آواز، در نصاب است:
جرم گناه و جرم تن و جرم قبیله در یمن-
جرم (ع): بفتحین، دره کوه و نام
مقامی از ایران زمین -

جرم صبح (ف): بکسر، روشنی و
صبح و روز -

جرموق (ع): سر موزه و پایتابه ۲ -
جرمه (ف): بر وزن برمه، سبز خنگ
و اسپ خنگ، شاهنامه:

پر از خشم و از کینه سالار تو
نشست از بر جرمه تیز رو

و از تبختری جیم پارسی فهم میشود -

[جرنگ] رک: چرننگ -

جرنگیدن (ف): آواز دادن گرز و
جز آن هنگام زدن، چنانکه در چرننگ
گذشت و بجیم پارسی نیز -

جرو (ع): بفتح و کسر جیم و
سکون دوم، بچه شیر و سگ -

جرور ۳ (ع): بفتح، اسپ نافرمان و
چاه عمیق و بضم جمع آن -

هندش گه ننگه گوید و زنگله و بمعنی
که در ضمن درای مذکور خواهد شد -
و در حل لغات است بسکون دوم، آواز
نرم و ضعیف، جروس جمع آن، لهؤلف:
دلا چون جرس گر فغانی نداری
ز محمل نشینی نشانی نداری
جرسام (ع): بکسر، زهر کشنده -
جرست (ف): بفتحین و به تشدید
رای مهمله ۱، آواز برهم سودن دندان و
جز آن، بغیر تشدید نیز -

جرس دار (ف): هارون یعنی قاصد -
جرس در گلو بست (ف): یعنی
دعا به آواز بلند گفت -

جرس های زر (ف): ستارگان -

جرعه دان (ف): چیزی که درو
جرعه شراب ریزند، کمال سپاهانی:
ز شوق آنکه بریزی بخاک بر جرعه
کند ز کاسه خود شکل جرعه دان نرگس
جرعه ریز دیده (ف): خون و
اشک دیده -

جرعه های سبز طشت (ف): کنایه
از ستارگان است -

۱ - بفتح اول و ثانی مشدد و سکون ثالث (برهان قاطم) -

۲ - جرموق - بضم اول و ثالث، نوعی از کفش که بالای موزه پوشند
و بفارسی خرکش گویند (فرهنگ آند راج) -

۳ - *jarūr*, Stubborn (horse or camel), refusing to follow. Very deep (well). A camel that eats much. A woman that is unable to rise from her seat from torpor or some physical defect in her constitution. A camel which has gone a month, two months, or forty days over her time (a year) (Johnson).

جروز (ف): همان جرور که در
رای مهمله گذشت -

[جروس] رک : جرس -

جره (ع): بضم و تشدید، سبو و
پرند و درنده و نیز بمعنی دام آهو -

جره باز (ف): بضم، نوعی از باز
سپید که او را باز اشهب نیز گویند -

جریاض ۱ (ع): بکسر، بزرگ شکم -

جریث (ف): گیاهی است که برگش
بزبان آدمی ماند ۲ -

جریث (ع): مار ماهی ۳ آنکه بزبان
هند کوچکی گویند -

جریده (ع): تنها و دفتر و قیل
گروهی از لشکر جدا کرده از بهر
کاری -

جریر (ع): نام شاعری ۴ -

[جریره] رک : جریمه -

جریم (ع): بمعنی گناهکار -
جریم (ع): بمعنی جسیم مذکور،
جرام بکسر، جمع آن -

جریمه و جریره (ع): گناه -
جزا (ع): پاداش نیکی و بدی -
فارسیان فرق کرده اند، در نیکی جزا
و در بدی سزا اطلاق کنند -

جزام (ع): بکسر، تنگ زین، و در
لغات است بحای مهمله -

جزدر و جزدره (ف): بروزن قلقله
بضم و زای معجمه ۵ - آنچه از پیه دنبه
روغن گداخته نمایند و زا و جیم هر دو
پارسی نیز و مختصر چزده نیز در
ابراهیمی است بفتح و جیم پارسی -

[جزدره] رک : جزدر -

جزر (ع): معرب گزر معروف، و در
شرح نصاب است یعنی زردک و گوسپند

jiryāz, Big-bellied. Thick and strong. A lion. Afflicted, - ۱
sad (Johnson).

۲ - تحفة السعادت اسکندری، برگ ۸۸ ب -

۳ - جریث - بالكسر والتشدید، نوعی از ماهی (مؤید الفضلاء) -

الجرى والجرىث - نوع من السمك النهري الطويل المعروف بالحنكيس و
و يدعونه فى مصر ثعبان الماء و ليس له عظم الا عظم الرأس والسلسلة (المنجد) -
jirrī, The Sheat-fish; an eel (Steingass).

Ophidium Simack (Platts).

Eel, *gochhi*; *bām machhlī* (Fallon).

۴ - بالفتح و هر دو رای مهمله بروزن فعیل (ع) مهار و رسن چرمین
گلوی شتر یا رسنی که شتر را بجای فسار باشد - [بفتح اول و کسر دوم و سوم
مشدد] نام شاعر است مشهور (فرهنگ آنند راج) -

۵ - جزدر - بفتح اول بروزن صفدر، و جزدره هم میگویند که بروزن
مسخره باشد (برهان قاطع) -

که زای معجمه است، خشکی میان دریای فارس و دریای حبش و میانہ دجلہ و فرات و بضم و بفتح رای دوم نام دختر پیران کہ بحبالہ سیاوش بودہ -

جزیل (ع) : بزرگ -

جسار (ع) : بکسر، زعفران -

جست (ف) : بفتح، معروف ۳ و خلاص یافت و بضم نیز معروف - [ماضی جستن و جستجو کردن] -

جسد (ع) : تن -

جسر (ع) : بکسر و سکون مہملہ، پل، و در شرح نصاب است پل چوبین کہ برو گذرند، و بفتح جیم، مردم تن آور بزرگ است و اشتر بزرگ - جسور جمع آن -

جسم (ع) : بکسر، تن -

(جسور) رک : جسور -

جسیم (ع) : تن دار و بمعنی قوی و محکم -

جسین (ت) : بکسر، مگس -

فربہ و گوشت کہ دد خورد، و در حل لغات است بفتح یکم و سکون زای معجمہ، دم بریدن و کمی آب ۱ -

جزع (ع) : بفتحین، عجز و زاری، چنانکہ گویند جزع و فزع مکنید -

جزع (ع) : بفتح، مہرہ یمانی کہ چشم شاہد و تیغ را بہ او تشبیہ کنند، بکسر نیز و شتر چہار سالہ کہ بہ پنجم در آید و قیل بمعنی ترس، سلمان :

بدور چشم تو بد گوہری است جزع یمان کہ ترک چشم تو خواند بگوہر یمنش و نیز ترکان یمن چیزی بد را گویند، کذا فی الشرفنامہ -

جزع ۲ تو (ف) : بکسر، چشم تو -

جزم (ع) : معروف و بمعنی قطع و تعین چنانکہ گویند عزم جزم است -

جزوع (ع) : ناشکیبا -

جزیره (ع) : بفتح یکم و کسر دوم

۱ - بالفتح (ع)، بریدن و شتر کشتن و میوہ باز کردن از درخت و باز گشتن آب دریا و کم شدن و این خلاف مد است و با لفظ کشیدن مستعمل - حاجی شریف منشور تخلص:

میروم بی اختیار از خویش و می آیم بخود
جزر و مد هر نفس مانند دریا میکشم

مسیح کاشی :

گردون کہ بمن طبع مقید نکند
گریک کف خاک من بدریا ریزند
گونیک مکن بمن اگر بد نکند
در جزر بماند و دگر مد نکند

و بفتحین، زردک، درین صورت معرب گزر است (فرہنگ آندراج) -

۲ - جزع بفتحین، ناشکیبایی و بفتح اول و سکون ثانی، بمعنی مہرہ سلیمانی کہ سفید و سیاہ باشد و گاهی از لفظ جزع چشم مراد دارند باعتبار سفیدی و سیاہی (فرہنگ آندراج) -

۳ - ماضی جستن و گریختن باشد (برہان قاطع) -

جعدہ (ع) : نام گیاهی است بہند
بہنگرہ گویند -

جعسوس (ع) : بضم، بی اصل و
نادان -

جعشوش (ع) : بہر دو سین معجمہ،
مقل حال ۲ - جعاشیش جمع آن -

جعفر (ع) : نام پسر یحییٰ برمی و نیز
مردی بود کیمیاگر زر جعفری بدو
منسوب است و نام یکی از دوازده امام -

جعفر آباد (ف) : موضعی است قریب
شیراز، خواجہ حافظ :

میان جعفر آباد و مصلی
عبیر آمیز می آید شمالش

جعفر طیار (ع) : برادر حیدر کزار
رضی اللہ عنہما - طیار ازان گویند کہ
چون او شہید شد ہر دو بازوی او
رفتند و بجای او حق تعالیٰ پرہا داد کہ
در بہشت می پرد، امیر خسرو :

جعفر آن باشد کہ طیار از فلک بیرون پرد
نی کسی کوبال و پر طیار دارد جعفر است
جعل (ف) : بضم و فتح عین مہملہ،
سرگین غلطانک و آنرا جدانک
نیز گویند چنانچہ گذشت، غزالی :

ماکیان را بین کہ می لافد خروس عرشیم
در جعل بنگر کہ میگوید کہ گوی عنبرم

جشن (ف) : خوشی و کامرانی -

جشن مریم (ف) : کنایت از مادر
عیسیٰ علیہ السلام کہ او را اسباب
خوردن و آشامیدن مہیا بود، بوقت حاجت
درخت را جنبانیدی و مقصود یافتی -

جشہ (ف) : وزن پشہ، پیمانہ روغن -

جشیدہ (ف) : وزن خزینہ، آنکہ خرما
رنگ بود، بجیم فارسی نیز -

جص (ع) : گچ، لمؤلف :

چپست دانی سپیدی چشم

بہر او خانہ ساختیم از جص

[جعاشیش] رک : جعشوش -

جعبہ (ع) : تیر دان و ترکش و در

فرہنگ گلستان است بمعنی قربان و
ترکش آورده -

جعد اشتر (ف) : بمعنی بسیار پشم -

جعد الانامل (ع) : بخیل -

جعد قدم (ف) : بمعنی کوتاہ، کذا

فی حل لغات -

جعد قلم (ف) : سیاہی کہ در شکاف

قلم باشد و قیل سیاہی کہ در قفای

قلم باشد و سخن پاک و خط خوب -

جعد گرہ گیر (ف) : بمعنی جعد

پیچیدہ -

۱ - برای این کلمہ شاہدی یافتہ نشد -

۲ - بضم اول و ثالث (ع)، مرد دراز و کوتاہ - از لغات اضداد است و زشت
روی حقیر جشہ (فرہنگ آنند راج) -

بان از جغرات مسکه کشند بزبان هند
مدهانی گوینده -

جفتا (ف) : بمعنی کژ شده و دو تا
گردیده -

جفت ساز (ف) : نوعی از هنرهای زدن
تارها مثل چنگ و رباب و جز آن و
آن بر سه نوع است جهت ساز و یک
و نیم ساز و راست ساز -

جفت سلامت (ف) : بمعنی بیغم -
جفت فلک (ف) : بضم جیم
تازی، ماه و آفتاب -

[جفتک] - رک : چفتک -

جفت مقوس (ف) : طاق عمارات -

جفته (ف) بضم، هر دو سرین و
گره ریسمان و بفتح جیم، دوتا و طاق که
در عمارات دارند و واژگونه بخت و
بجیم فارسی، خمیده و دوتا شده

[جغ] رک : چغ -

جغد (ع) : همان چغد بجیم فارسی
که مذکور خواهد شد -

[جغرا] رک : چغرا -

جغرسنه (ف) : بفتح جیم و کسر را
و در ابراهیمی است بفتح یکم و سوم
بوزن بر بسته، ماشوره^۱ آنکه بزبان
هند ککری^۲ ریسمان گویند و بتفصیل
در ضمن ماشوره مذکور خواهد شد -

جفا پیشه (ف) : گناهگار و معنی
ترکیبی آنکه پیشه او جفا باشد برین
تقدیر بمعنی ظالم و جفاکار باشد -

جفاف^۳ (ع) : خشکی -

جفان (ع) : بکسر، جمع جفنه^۴
بفتح که مذکور خواهد شد -

جفت (ف) : بفتح، نوعی از انگور،
بضم به دو معنی معروف : آن چویکه

۱ - جغرسنه - بکسر ثالث و سکون سین بی نقطه و فتح فوقانی، ریسمان خامی
را گویند که در وقت رشتن بر دوک پیچیده شود - و ماشوره جولاهگان و بانندگانرا
نیز گفته اند که ریسمان پود بر آن پیچیده شده باشد، و باین معنی بجای غین
فا هم آمده است، و با جیم فارسی نیز هست (برهان قاطع) -

۲ - kukri a ball of thread on spindle (Platts) ککری

۳ - بالضم مع التشدید، همه و گروه مردم و بالتخفیف، خشکی (مؤید الفضلاء) -

۴ - جفنة - بالفتح، کاسه چوبین و مرد کریم و چاه خرد و قبیله ایست از
یمن (فرهنگ آنندراج) -

۵ - بضم اول بروزن مفت، بمعنی زوج است که در مقابل فرد باشد -
و گاو زراعت کننده را نیز گویند و عبری فدان بتشدید دال خوانند - و بفتح اول
بروزن هفت بمعنی خمیده، و کج باشد - و امر باین معنی هم هست یعنی کج شو
و خم گرد - و سقف خانه و چوب بندی انگور را نیز گفته اند - و عبری پوست هر چیز
را گویند (برهان قاطع) -

در مؤید بمعنی شفقت نیز آورده، انوری :
گرد گاه جهان شگافته باد
که یکی گرده بی جگر ندهد
ظہیر قاریابی :

خدایگان سکندر ظفر مظفر دین
که سهمش از جگر یخ شرار بکشاید
جگر آگند (ف) : هر دو کاف پارسی،
همان چرغند بمعنی سوم ۲ -

جگر بند (ف) : فرزند و بمعنی لاغر
و قیل دل و جگر و شش و مصطلح
آنچه در شکم آویزان باشد چون دل و
جگر و شش، گلستان :

کس نیاید بخانه درویش
که خراج زمین و باغ بده
یا به تشویش غصه راضی شو
یا جگر بند پیش زاغ بنه
جگر تاب (ف) : گرم کننده و سوزنده
و گرمی او -

جگر تافته (ف) : عاشق و مدقوی و
تفسیده -

جگر تشنه (ف) : مشتاق، جگر
گوشه نیز بدین معنی گذشت و بزبان
شیراز فرزندی -

و نیز کله گوسفند بریان کرده و در
ابراهیمی است هر دو لکد اسپ و سرین
مردم و غیر آن، استاد :

بتوجفته شدم جانان و چون چوگان فرو خفتم
گرم پدرود خواهی کرد وه بهتر که من رفتم
جفته زدن (ف) : بضم، معروف و
پشتی زدن اسپ -

جفن (ع) : بضم، پلک چشم،
جفون جمع آن -

جفنه (ع) : بفتح کاسه بزرگ و بضم،
چاه خرد -

[جفون] رک : جفن -

جفیر (ع) : وزن فعیل، تیردان خالی
بمعنی ترکش خالی، کذا فی النصاب و
در شرح ازوست تیردان بزرگ و وفضه
بفتح واو و سکون فا و ضاد معجمه،
تیردان خالی -

جگر (ت) : شاماخ -

جگر که (ت) : ملخ -

جکوک (ف) : نام گیاهی است،

بجیم پارسی نیز -

جگر (ف) : بکسر جیم و کاف پارسی،

معروف و مشقت و رنج و میانه هر چیزی

۱ - چکوک - بفتح اول و واو مجهول بر وزن مکوک، نام گیاهی است
که آنرا خرفه گویند و عبری بقلة الحمقا خوانند - و چکاوک را نیز گفته اند که
ابوالملیح باشد - و بعضی گویند که پرندہ ایست که آنرا سرخاب میگویند - نام
نغمه ایست از موسیقی - و بضم اول بمعنی کنجشک باشد (برهان قاطع) -

۲ - امعا و روده گوسفند باشد که آنرا با گوشت و مصالح پر کرده باشند و
عربی عصیب خوانندش (برهان قاطع) -

معروف ۲ -	جگر تفت (ف): عاشق و مدقوق -
جگگیجه (ف): خنور ۳ مسکه که بتازیش عکه گویند؛ و در تاج است ترجمه عکه جگگیجه گاو و در صراح خنور - صاحب مؤید گوید ازین معلوم میشود که جگگیجه آوندی را میگویند که دران روغن ستور دارند -	جگر تفته (ف): همان جگر تافته و جگر تفت نیز بدین معنی گذشته -
جگگی جگگی (ف): بمعنی منت کردن و گفتن ما را به بخش ۴ -	جگرخواره (ف): اندوه جان گداز و بمعنی رنج کشی و مشقت خوار -
جل (ع): بضم، معروف و قیل بادبان کشتی و در حل لغات است بدین معنی بفتح و تشدید، جلول جمع آن -	جگر گربه (ف): کاف دوم پارسی مضموم، چیزی پاکیزه، گویند فلانی جگر گربه خورده است بمعنی چیزی از چیزهای پاکیزه گم کرده است ۱ -
جل (ف): بفتح، جانوری است	جگر گرم (ف): جگر عاشق -
	جگر گل (ف): کاف دوم پارسی مکسور، شکم زمین و قبر و مرده -
	جگر گوشه مردم (ف): مردم چشم و قیل فرزند -
	جگر نه (ف): بکاف پارسی، مرغی

۱ - گشت کم آن شیر سگ از شیر مرد مرد در آن غم که جگر گربه خورد (نظاسی)

۲ - جگر نه - بر وزن درمنه، مرغی است از جنس کلنگ نزدیک بگردن او پره‌ای دراز و سیاه میباشد که سلاطین و خوانین بر سر زنند و او را اچار بر وزن بخار گویند (فرهنگ آنند راج) -

۳ - *khanūr, khunūr, khunnūr*, Household utensils, as pots, pans, knives or hatchets (Steingass).

۴ - جگگی جگگی - بکسر هر دو جیم و کاف فارسی بتحتانی کشیده، لفظی است که در وقت جزع و فزع در طلب و مبالغه در اخذ گویند، و زنان بهنگام لذت مباشرت بر زبان رانند (برهان قاطع) بکسر هر دو جیم و هر دو کاف فارسی و هر دو یای معروف - این الفاظی است که در خراسان زنان در وقت جماع بر شوهران گویند و معنی آنست که من قربان و فدای تو، کذا سمع، اما از شیخ محمد خضری تحقیق است که چون کسی بر کسی منت کند چرم گلوی خود بدو انگشت گرفته گوید: "جگگی جگگی" یعنی مرا به بخش و بگذار - عبدالله وحدت قمی:

از لطف میکشی ز جفا زنده میکنی زنن طورهای تازه چه مطلب جگگی جگگی پس بدین معنی نیز مسلم است که زنان در وقت جماع بمنت بر شوهر کنند که به بخش و درین اظهار عجز خود است و بدین سخن شوهر را زیادت رغبت میشود و این را کرشمه گویند (فرهنگ آنند راج و مؤید الفضلاء) -

مانند هزار، مؤلف او را دیده و شنیده است و به تشدید بتازی معلوم، فخری :

بس که شد چون پرتاؤس گل روی زمین بر زبان حمد خدا عز و جل گوید جل خاکی :

عرصه دشت گلستان شده از لاله و گل و اندرو همچو هزاران بفرغان آمده جل جلا (ع) : بلام، بیرون آوردن از وطن و او را اخراج و نفی نیز گویند -

جلائل (ع) : مهتری ۱ -

جلاب (ع) : بفتح و تشدید، بسیار کشنده و آنکه قماش و جز آن از شهری به شهری کشد -

[جلایب] (ع) : رک : جلاباب -

جلاجل و جلجل و جلجال (ع) هر سه بفتح، آواز درای و قیل زنگوله که هند آن را گهنگرو گویند و آنچه مشهور است آنکه از روئین و برنج مدور سازند و در کنار دف و دائره وصل میکنند، لمولف : به بزمش زهره مطرب گشت از دل

دف از مه کرد و از انجم جلاجل جلاد (ع) : بفتح و تشدید، زننده تازیانه و آنکه بامر سلطان گناهگار را بکشد و یا یکی از اعضاء ببرد - جلال (ع) : بزرگ و نیز ضد جمال، از آنکه صفات حق منحصر است در جمال و جلال - جمال آنکه درو لطف و نرمی باشد و جلال عکس آن - و قیل صفات باطنه را جلال و ظاهر را جمال خوانند -

جلاله (ع) : حیوان نجاست خوار -

جلال هریسه پژ (ف) نام طبخی در شیراز که هریسه خوب پختی در دیوان بسحاق هر جا که ذکر جلال افتاد کنایت ازوست چنانکه عزیز کیپایی -

جلالی (ع) : بزرگ و صفت قهاری -

جلاهیق (ع) : بضم و کسرها، گروهه و عنکبوت ۲ -

جلب (ع) : بفتحین، زن فاحشه که او را فارسیان روسپی ۳ گویند انوری :

۱ - بالفتح و کسر همزه، بزرگیها (فرهنگ آندراج) -

۲ - غلوله ریسمان بر دوک پیچیده و جولاهه و غاوله که می اندازند و صاحب صراح گوید کمان گروهه باشد (فرهنگ آندراج) -

۳ - جلب زن فاحشه باشد مثالش :

کند دعای شه کاسران ابو اسحاق
کسی که یک سرموی از هواش برگردد
دل خلاق در سینه و زبان در کب
یقین که مادر او زانیه است و زنش جاب
واژه نامه فارسی بخش چهارم معیار جمالی، (ص، ۳۰) -

گفتن و نیز خرما بن را که صبر کند
از آب - جلو د جمع آن -

جلدو (ت): بضم یکم و سوم که
دال مهمله باشد و بسکون دوم،
انعاسی که باسرا، دهند بعد از فتح یک
جای و الحال در عرف هر عطیه را
گویند -

جلستان (ع): معرب گلستان -
جلغوز (ع): معرب چلغوزه و آن
نیز میوه ایست که بزبان هند نیوجی
گویند -

جلغوزه (ف): بفتح و غین و زای
هر دو معجمه، میوه معروف عرب
جلوز خوانند -

جلغوزه هندسی (ف): یعنی
جرول ۱ و آن تخمی است مانند پیاز و
گویند میوه جنگلی است مغز او همچو
مغز زردالو است -

جلف (ع): بکسر، سخره و بیباک
و کمینه و عقل تهی و در تاج است
بدین معنی در حل لغات است مرد
جافی و خم تهی و بز که نه سر
داشته باشد و نه پا -

جلفه (ع): تراش قلم ۲ -

زن او را جلاب مخوان که جماع
دهد آزاده وار بفروشد
و نیز بمعنی بانگ زدن اسپ را وقت
دوانیدن و بسکون لام بمعنی کشیدن -
جلباب (ع): پرده -

جلباب (ع): بفتح، چادر و در
حل لغات است بکسر بمعنی مذکور -
جلایب جمع آن -

جلباب شنگرف (ف): بفتح کاف
پارسی و سکون رای مهمله، لاله و
گلپای سرخ -

جلبان (ع): ماش سبز آنکه بزبان
هند مونگ خوانند -

جلبانه (ع): زن بدخوی -

[جلجال] رک: جلاجل -

[جلجل] رک: جلاجل -

جلجلان (ع): بضم دو متجانس،
کشیز و در شرح نصاب است کشیز
خشک و کنجد و میان دل -

جلد (ع): بکسر، پوست و در عرف
چرمی که بکتابها پیچند و بفتح
تازیانه - فارسیان بمعنی تیز استعمال
کنند - و در شرح نصاب است:
مصدر بمعنی تازیانه زدن و تگرگ
آمدن و پوست اشتر باز کردن و دروغ

۱ - Jarul, The tree Lagerstræmia reg i nae (Platts).

۲ - Jilfat or jalfat, The portion of a pen or writing reed lying between the point and the part where the first cut is made (Johnson).

جلق (ع): بفتح و سکون دوم،
مباشرت و انزال بدست :

جلق میزن که جلق خوش باشد
جلق در زیر دلخ خوش باشد

جلمد (ع): بفتح و جلمود بضم،
سنگ -

[جامود] (ع): رک : جلمد -

جلنار (ع): بضم، گلنار و نیز هر گل
لعل -

جلنجبین (ع): معرب گل انگبین -

جلو (ف): بفتح، چوب سیخ کباب و
بکسر معروف و آنکه او را عرب
عنان گویند -

جلواخ (ع): بکسر، وادی فراخ -

جلواز (ع): معرب جلویز که
مذکور میشود -

جلوچوب (ف): بضم تین ۱ و جیم

دوم و واو پارسی، آنکه بدان گوشت
بریان کنند و او را سیخ باب زن

نیز گویند و بمعنی شوخ و در
ابراهیمی است بکسر و ضم با چهارم
و پنجم پارسی بمعنی مذکور -

[جلول] رک : جل -

جلوند (ف): بفتح، وزن پرگند،
چراغ -

[جلونک] رک : چلونک -

جلوه (ف): بکسر، تجلیات حسن و
خوب نمودن او، بفتح نیز خوانند -

جلویز (ف): بفتح و یای پارسی،
شرط کردن بخیار این کس و بمعنی
سرهنگ و ظالم و پیاده قاضی و یای
تازی نیز، استاد :

روا نبود بزدان و بند بسته تم

اگر نه زلفک مشکین او بدی جلویز ۳

جله (ف): بضم جیم و تشدید لام،
رستی که تخم ندارد و گروهی آنرا
سماروخ خوانند و بغیر تشدید و نیز
آوند شراب و جز آن ۴ -

۱ - بفتح اول و بکسر اول و بضم (برهان قاطع) -

۲ - طاهر فضل (فرهنگ آنند راج) -

۳ - جلویز و جلبیز - بالفتح و یای مجهول (ف) بمعنی غماز، فسد و در قاموس
جلواز بکسر، پیاده کوتوال و چاوش که مردم را گیرند و غمازی کنند آمده
(فرهنگ آنند راج) -

۴ - گروهی ریسمانرا گویند و معرب آن جلاشق باشد - و گیاهی بود سر
پهن که از جاهای نمناک و دیوارهای حمام و زیرهای خم آب و شراب و امثال آن
روید - و ظروف مائعات را نیز گویند همچو خم و خمچه و کدوی شراب و امثال آن
و ظرفی نیز باشد مانند سبد که آنرا از برگ خرما بافند و خرما در آن کرده از جایی
بجایی برند؛ و بعضی گویند باین معنی عربیست (برهان قاطع) -

و جمش آنکه درو بازی بسیار بود
و نیز بمعنی مست و دلیر و شوخ
و قیل بمعنی جادو و فارسیان بجیم
پارسی استعمال کرده اند، استاد :
بودم میان خلق یکی مرد پارسا
قلاش کرد نرگس چماش تو مرا
جماع (ع) : بکسر، گرد زن گشتن -
جماعه (ع) : معروف و نام سیزدهم
شکل از علم رمل -
[جمال لوک] رک : جال لوک -
جمالی (ع) : خوبی و صفت مهربانی -
جمانی (ت) : بفتح، مورچه و پیارسی
ذکر یافت -

[جماهیر] زک : جمهور -

جمة (ع) : [بافتح و تشدید میم]
زهر کزدم و بضم و تشدید، گروه
و موی فروتر گوش -

جمجم (ف) : هر دو جیم مضموم،
کفش جامگی که درویشان سازند
بجیم پارسی نیز -

جمجمه (ع) : بضم هر دو متجانس،
کله سر و قدح چوبین و استخوان
زنخ و در حل لغات است : و عود سوز

جلی (ع) : بالفتح آشکارا و پدید
و در شرح نصاب است : و اندوه
باز بردن -

جلید (ع) : بفتح، برف و شبنم و
نام یکی از پرده های چشم -

جلیل (ع) : بفتح، بزرگ تر و نام
خدای تعالی و بضم و فتح لام
جل اسپ و پیل و نیز پرده جامگی -
موافق معنی جل اسپ، فردوسی :
ز هودج فروهشته دیبا جلیل
سپاه ایستاده زده ۲ خیل خیل
و بمعنی پرده، و له :

برفتند پوشیده رویان بخیل
عماری یکی در میان جلیل

جم (ف) : همان جمشید که مذکور
شد -

جماح (ع) : سرکشی -

جماد (ع) : بفتح، هرچه جان نداشته
باشد و زمین که دران باران نرسیده باشد
و نیز بمعنی بخیل -

جمار (ع) : سنگ ریزه ۳ -

جمازه (ع) : بفتح، شتر با قوت -

جماش (ع) : به تشدید، کثیرالجمش

۲ - این لغت در برهان و فرهنگ رشیدی و فرهنگ جهانگیری هر سه آمده
و سهو کرده اند عربی نیست و مصغر جل است (انجمن آرای ناصری) -

۱ - غلام ایستاده بسی خیل خیل (فرهنگ آند راج) -

۳ - Jimār (pl. of jamrat) Small stones (thrown in the solemnities
of Mecca) (Steingass).

در مناسک حج اندازند و سپاه مقدار هزار مرد و قیل چون در قبیله سیصد سوار جمع شوند و نیز مستعمل است در بوی ستدن از عود سوخته، انوری: هم جمره بر آورده فرویسته نفس را هم فاخته بکشاد فرویسته زبان را وله:

جمره است مگر خصم تو زیرا که نیاید در هیچ عمل منصب او بیش سه دم را جمری (ف): بفتح وضم جیم، بازاری و کم اصل، بالكسر اصح است۔

جمزیور (ف): اسپ که روی و شکم و هر دو دست و پای او سپید بود در شرفنامه است و اگر چنین نباشد جمزیور نخوانند ۶۔

جمست (ف): بروزن کمست، جوهر فرو مایه کبود اندکی به سرخی زند و گویند اگر بقدر جمست شراب خورند مستی نیارد و همچنین اگر ریزهایش در قدح افتد۔ و اگر زیر بالین نهندش خوابها نیکو به بینند۔ و او

و چاهی که در شورستان بود و در شرح نصاب است عود سوز و آنکه نام پادشاه گویند غلط است بلکه کله ای بود که بحضرت عیسی علیه السلام احوال باز نموده بود۔ فارسیان بمعنی کفش جامگی و زمین دلدل نیز استعمال کرده اند، چنانکه جمجم نیز گذشت، استاد:

چندان که مدح کردم چندین عذاب دیدم
گرسیم نیست جفت جمجم فرست باری
جمجمه (ع): خشم بلغت حمیرا که آن نام قومی است و بلغت اهل یمن جمجمه گویند۔

جمد (ع): بفتح تین، یخ۔

جمر ۲ (ع): انگشت ۳ بکسر کاف۔

جمرج (ف): نام داروی که او را چاکسو ۳ نیز گویند۔

جمره ۵ (ع): دم ستدن زمین و در سال تمام سه جمره میشود و آغاز آن از بهار است و نیز انگشت زنده و سنگ که

Himyar, Name of the father of a tribe (Johnson). - ۱

Jamr (pl. of jamrat) Live Coals (Steingass). - ۲

Angisht, Charcoal (Steingass). - ۳

A medicine (made of small black seeds) for diseases of the eyes (Platts). - ۴

Jamrat (Johnson). - ۵

ابرش و خنگ و بور جمزیور آتش و آب و باد و خاک شده (مسعود سعد) - ۶

دارند و اگر مطلقاً واقع شود هر کدام که مراد دارند روا باشد و در شاهنامه به تشدید میم نیز واقع آمده و جم نیز بدین معانی است -

جمشید ماهی گیر (ف) : آفتاب که در برج حوت باشد و قیل سلیمان علیه السلام -

جمل (ع) : بضم جیم و فتح میم، حساب ابجد -

جمل (ع) : نوعی است از کرپاسک -

جمل (ع) : بفتح جیم، شتر -

جمن (ت) : اسپ کاهل -

جموع (ع) : بفتح، اسیر گشته -

در حل لغات است اسپ سرکش و آن کس که او را هیچ چیز باز

را کمست ۱ نیز گویند، شاکر بخاری : کجا تو باشی گردند بیخطر خوبان جمست ۲ را چه خطر هر کجا بود پاکند جمشید (ف) : نام پادشاه حکیم پیشه که رسیدن و تافتن و دوختن جامه و تعین نان باشکری و انواع عطریات و شراب انگوری او ساخته و شاه دارو نام نهاده چنانکه مشرح در ضمن شاه دارو مذکور خواهد شد - و نیز جن و شیاطین مسخر داشت و سیصد سال در عهد او خلق را بیماری و زحمت نبود، اما چون ذکر او به نگین و اسپ و باد و آصف افتد سلیمان علیه السلام مراد باشد، و اگر او بسد و آینه و امثال آن واقع شود سکندر مراد

۱ - A kind of stone of little value ; a low ignorant fellow (Steingass).

۲ - بر وزن الست، جوهری باشد فرومایه و کم قیمت و رنگش بکبودی مایل است و بعضی گویند کبودی است سرخی مایل، و معدن آن بمدینه طیبه نزدیک است - و گویند از ظرفی که از آن سنگ بسازند هر چند شراب خورده شود مستی نیاورد، و اگر پاره ای از آن سنگ در قدح شراب اندازند همین خاصیت دهد، و اگر شب در زیر بالین اندازند خوابهای نیکو بینند و از احتلام ایمن شوند آنرا بعربی معشوق خوانند و بعضی گویند جوهریست مانند لعل - و کنایه از مردم بداصل و جاهل هم هست (برهان قاطع) -

دین من خسروی است همچو میم گوهر سرخ چون دهم بجمست خسروی (لغت فرس، ۳۶)

جمست گوهری باشد از گوهرها که رنگ کبود داشته باشد و به سرخ زند و از گوهرهای فرومایه است :

به چشم نوالش ز بی قیمتی چه یاقوت و لعل و چه یشم و جمست (واژه نامه فارسی بخش چهارم معیار جمالی، ص ۳۷، ۳۸) -

۳ - جمل الیهود Chameleon (معجم) -

۴ - مؤید الفضلا، و شرفنامه، برگ ۷۶ الف -

و بکسر جمع جمل -	ندارد از مراد -
جن (ع): بکسر پری و بضم سپر -	جمود (ع): خشک -
جنابه (ع): دوری و مصطلح اهل	جموم (ع): بفتح، اسپ بسیار رو
شرع حاجت غسل بسبب انزال منی	و چاه بسیار آب -
و صوفیه رفتن خطرہ بغیر حق -	جمہلو (ف): بفتح، نوعی از غلہ
جناح (ع): بفتح، بازوی پرندہ و در	و در مؤید است معنی مشتک ^۱ و کتک
حل لغات است و آن بیست پر باشد - و	و آن آلت چوبین معروف - و مشتک
جناح آدمی عبارت از دست اوست -	تصغیر مشت است و همین صحیح است و
و بضم جیم، گناہ - و خواجہ نظامی و	نیز نوعی از بازی ہا است -
فردوسی بمعنی مقدمہ لشکر نیز	جمہور (ع): بضم، تودہ و گروہ و
استعمال کنند -	ریگ بلند و بزرگی، جماہیر جمع الجمع آن -
جنازہ (ع): بفتح، مردہ و بکسر،	جمہوری ^۲ (ف): نوعی از شراب و
تختہ کہ مردہ را بروی نہند -	بعضی گرسنہ ^۳ سہ سالہ را گویند -
جناغ (ف): بضم، آنچه فرود دامن زین	جمیل (ع): خوب و عاشق پیشہ

۱ - جمہلو - بفتح یکم و سوم، مشنگ کہ جنسی از غلہ است، و در لسان الشعراست جمہلو: بوزن تقشلو - مشنگ تنک، اسادر فرهنگ فخری بجای مشنگ مشتک تصغیر مشت بدیدن آمدہ کہ نوعی از بازبست کہ بچگان میبازند و بمعنی کتک ہم نوشته کہ آلتی ست چوبین قلندرانرا و صحیح بسین است (مؤیدالفضلا) - جمہلو - بفتح اول و ہای ہوز، نام جنسی است از غلہ مابین عدس و ماش و بعضی مشنگ دانستہ اند و بفتح ہا و سکون میم نیز گویند (انجمن آرای ناصری) - جمہلو - بفتح اول و ہای ہوز بوزن گنجلو، نام جنسی است از غلہ کہ آنرا مشنگ خوانند و بہندی کلاو گویند، بفتح اول و ثانی ہم آمدہ است کہ بوزن غرضگو باشد، و بعضی مشنگ را مشتک خوانندہ اند و گفتہ اند جمہلو نوعی از بازی باشد (برہان قاطع) -

۲ - جمہوری - ف - نوعی از شراب و بعضی گویند کہ شتر دہ سالہ را گویند کذا فی القنیہ - (سویدالفضلا) - جمہوری - بالضم منسوباً - ع - شرابی است مسکر یا نبید انگوری کہ سہ سال بروی گذشتہ باشد (فرہنگ آند راج) - جمہوری - باہا بوزن انگوری، شراب کهنہ انگوری را گویند و بعضی شرابی را گفتہ اند کہ سہ سال بران گذشتہ باشد و بعضی گفتہ اند شراب مثلث است یعنی سہ من شراب انگوری را بچوشانند تا یک من شود و بعضی دیگر گویند شراب جمہوری آنست کہ بعد از جوشانیدن یک من بہ نیم من آید (برہان قاطع) -

old wine, wine three years old, wine reduced by cooking to third or half (Steingass).

انما الراس و الجنان فداک
جذانه (ع): بضم، دو بچه که از یک
شکم زاینده ۲ -

جذایت فشان (ف): بکسر جیم و
نون، گنه ریز -

جذایه (ع): بکسر، گناه -

جنب (ع): بفتح و سکون دوم،
پهلوی - و در شرح نصاب است
و نیز بمعنی فرمان و سفر و نام قبیله
ایست از یمن و مصدر بمعنی دور
کردن و پهلوی کسی زدن و بر پهلوی

بود، هند زناک گویند و در مؤید است:
و بمعنی غاشیه و جنایق بقاف لغتی است
درو و در سکندری بضم جیم پارسی گفته
برین تقدیر می باید که فارسی باشد ۱ -

[جنایق] رک: جناغ -

جذان (ع): بفتح، دل و بکسر،
جمع جنه بمعنی بهشت و در شرح
نصاب است بفتح، دل و جامه که
پوشد کسی را و تاریکی شب که
میپوشد و جماعه و مردم، لمولفه:
زر فدایت نمیکند فیضی

۱ - جناغ - بالفتح بغین معجمه، استخوان سینه مرغ را گویند و نام بازی
است آنرا جنایق بقاف هم گویند چنانکه در لفظ جناب گذشت، و طاق پیش زین اسپ
را گویند - رشیدی گفته بالضم: روی حاشیه زین که اکثر آن از پوست پلنگ
سازند - میرمعزی سمرقندی گفته:

پلنگ کبر کند سال و ماه بر دد و دام از آن قبل که جناغت بود ز چرم پلنگ
و صاحب شرفنامه گفته: که فرود دامن زین اسپ است، و سروری گفته: جناغ دوال
پهن بود که در رکاب زین کشند و بیارسی یون گویند و صاحب جهانگیری و برهان
که یون را عربی دانسته اند خطا کرده اند - منکی با استناد فرهنگ شعوری تصدیق
و تصریح کرده که یون فارسی است علی ای حال جناغ بمعنی سینه مرغان و حیوان
است - چون سینه زین بهمان شکل است جناغ زین گفته اند - کمال اسمعیل در دم
اسپ خود گفته:

دارم اسپ کش استخوان در پوست هست چون در جوال هینرم تاغ
موی بر وی نرسته جز که نمده پوست بروی نمانده جز که جناغ
ابن یمن گفته:

سایه حق آنکه اسپش را چو خنک آسمان از مه نوزین و از خورشید می زبید جناغ
(فرهنگ آند راج)

جناغ - سه پایه بود که علما دستار بر او نهند منجیک گوید:

همه تفاخر آنها بجود و دانش بود همه تفاخر اینها بغاشیه است و جناغ
(لغت فرس)

بر اسپ نوبتی خداوند ملک جم پروین ستام باشد و خورشید و مه جناغ
(واژه نامه فارسی بخش چهارم معیار جمالی، ص ۲۱۶) - *janāgh* A contract,
bargain; the breast-bone of a bird; the bow or pommel of a saddle; *janāgh*,
An outside covering of a saddle (made of a leopard's skin); a surcingle;
a stirrup-leather; the flap of a saddle; cup; a sturgeon (Steingass).

۲ - جفت توامان (مؤیدالفضلاء) -

ناک، هند آن را جهینگر گویند و در تبختری آورده اند که این تقریب است -

جند (ع) : بضم، حشم و لشکر و بار گران، جنود جمع آن -

جند (ف) : بجیم تازی، نام شهری که ملا احمد جندی محشی شرح عقاید از آنجاست - در ادات و سکندری است بجیم پارسی، نام شهری و مشهور همان اول است، شیخ سعدی :

میان عرصه شیراز تا بچند آخر پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین

جندره (ف) : چوبی سخت گران بطریق شکنجه که درو مردم جامهای قماش را شکنجه کنند ظهیر گوید : باطی طاعت آن نفس آمد نهاد خصم کا سیب قهر تو دهدش نیک جندره کمال سپاهانی :

بهمنع او که کند زیر گردش گردون همیشه جندره جامه های لیل و نهار

جندقوق (ف) : نام دیوی است - جندل (ع) : چوبی است چون صندل و در شرح نصاب است سنگ و نام قبیله و در شرح دیگر است بفتح جیم و دال، سنگ اما بکسر دال نام موضع که درو سنگ باشد -

کسی زدن و بضمین آنکه او را انزال منی شده باشد -

جنبش آبا (ف) : بضم و مد الف، میر سیارات سبعة -

جنبش صبا (ف) : بزیدن و اثر او - جنبش اول (ف) : معنی اول جنبش قلم قضا در ازل و اول حرکت فلک و قیل حرکت سیارات از برج حمل - جنبد (ع) : بوزن و معنی گنبد - و این تعریب است -

جنبدیه (ف) : نوعی از اسلحه که بزبان هند کتاری خوانند -

جنت (ت) : بکسر اول و فتح دوم، پیری -

جزة الخلد (ع) : بفتح جیم و ضم خای معجمه، بهشت جاوید - جنة الفردوس (ع) : نام یکی از بهشت ازان هفت گویند بهشت پر درخت -

جنت الماوا (ع) : نام یکی از هشت بهشت -

جنت المساکین (ع) : آفتاب و معنی اصل لغت معلوم -

جنت النعیم (ع) : بهشت نعمت - [جنجیل] - رک : باز نیچ -

جنجر (ف) : بضمین، کرمی آواز

۱ - در مؤید الفضلا، این کلمه در ردیف ترکی مندرج شده (م-ب) -

نون، باد دست چپ، کذا
فی الشرح النصاب -

[جنذور] رک : جانور -

جنون (ع) : بضم، دیوانگی -

جنه (ع) : به تشدید نون، سپر -

جنه (ع) : بفتح و تشدید، بهشت و

بضم پرده و بکسر دیوانگی و پیری -

جنی (ع) : بکسر و تشدید، پری -

جنی (ع) : بفتح، چیده، کذا فی

النصاب و در حل لغات است : بفتح

و تشدید، میوه تازه -

جنیبت کش (ف) : بفتح، رکابدار

و میر آخور و مطیع -

جنیبت کش فرمانت (ف) : بمعنی

مطیع فرمان تو -

جنین (ع) : بچه که در شکم باشد و

مرده در گور -

جو (ع) : بفتح جیم و تشدید واو،

میانه و هوا -

جو (ف) : بفتح، زخمه سازها،

جندی (ع) : بضم، لشکری -

جنطیانا (ف) : نام رستنی است

بعضی بحای حطی خوانند -

جنطین (ف) : نام ملکی است از ملوک

یونانیان -

[جنفی] رک : چنغی -

جنف (ع) : بفتح یکم و کسر دوم،

میل و در شرح نصاب است بفتحین،

جور و میل -

[جنقی] رک : چنغی -

جنگ (ف) : بضم جیم تازی و

سکون نون و کاف پارسی، کشتی

بزرگ و جهاز، استاد :

گرتو با خرقة و زنبیل سفر خواهی کرد

این چنین بارگران جنگ بساحل نبرد

و در عرف بیاضی را که کثیرالاشعار

باشد گویند -

جنگ سود (ف) : بمعنی جنگ

جو و ساینده جنگ ۲ -

جنوب (ع) : بفتح جیم و ضم

۱ - جنطی - بکسر اول و طای حطی و سکون ثانی و تجتانی، نام پادشاهی
بوده از یونان و جنطیانا که دوائی است مشهور منسوب باوست، و آن بیخی باشد
سرخ رنگ بگندگی انگشت و از انگشت بزرگتر است و آنرا جنطین الملک و دوا،
العیه و کف الذئب خوانند - گرم و خشک است در دوم و سیم (برهان قاطع) -
Lat. gentiana (Platts).

۲ - کسبیکه سود خود را در جنگ دیده باشد یا کسبیکه فرسوده جنگ بود
و این کنایه است از جنگ آزموده و تجربه کار، نظامی :
بر آمد برو زنگی جنگ سود بیک ضربت از تن سرش را ربود
(فرهنگ آنند راج)

خرامان رفتار-
 جوال (ف) : بالضم، معروف ۳، ونوعی
 از پوشش درشت درویشان -
 جوالقی (ع) : بضم، جنسی از پوشش
 قلندران که او را فارسیان جوال
 گویند -
 جوالقی (ع) : جوال باف -
 جوامع (ع) : بندها -
 جوان خوش شکل (ف) : معروف،
 مصطلح بسحاقیه کنایت از برنج است -
 جوانو (ف) : جوان آغاز و نام مردی -
 جوانه (ف) : بضم، همان جوان
 معروف، چنانکه در کلام نظامی واقع
 است :
 زن پیر از نفسهای جوانه
 و قیل بمعنی جوانی کذا فی الموبد،
 اما آنچه متعارف است بمعنی بچه کبوتر
 و جز آن، خان خانان پیرم خان :
 جوانه هاست که برگرد او همیگردند
 به از هزار جوان است هر جوانه او
 جوبجو (ف) : تمام و کل -
 جوترش (ف) : جنسی از جوی بی
 پوست و آنرا جوی برهنه نیز گویند،

و غله معروف آنکه عرب او را
 شعیر خوانند -
 جواد (ع) : سخی و نام حضرت عزت
 و باران بزرگ قطره، و در حل لغات است
 بمعنی اسپ نیک دو و بضم، تشنه -
 جوار (ع) : بکسر، همسایه -
 جوارح (ع) : جمع جارحه، که
 مذکور خواهد شد -
 [جوارح] رک : جارحه -
 [جواری] رک : جاریه -
 جواز (ع) : بفتح، روانگی و آب
 دادن و آب که بکشت برند و آبی
 که بچهار پایه بدهند و گذر نامه
 و بضم آنچه در پارسی مذکور میشود -
 جواز (ف) : بضم و فتح و جیم
 تازی، چیزیکه از سنگ و چوب برای
 کوفتن غله و دارو سازند و او را
 هاون نیز گویند و آبی که ستور و
 کشت زار را دهند و گذشتن از جایی و
 راهی و قیل بضم، بدانچه کنجد و
 سرشف شپلند هند کولهو گویند -
 [جواسق] رک : جوسق -
 جواظ ۲ (ع) به تشدید، مرد فربه

۱ - A rapacious animal; a member of the body (Steingass.)

۲ - بالفتح کشداد و ظاء معجمه در آخر (ع)، مرد ضخیم خرامان رفتار و بسیار
 گوی و شور و غوغا و فتنه و مالدار بخیل و مرد بسیار فریاد و بیقرار و عاجز و متکبر
 درشت خو و بسیار خوار (فرهنگ آند راج) -

۳ - ظرفی باشد از پشم که چیزها در آن کنند و بار نمایند (فرهنگ آند راج) -

جودره (ف) : نام مبارز از لشکر روس - ۲

جوده (ع) : بفتح، نیکی و بضم، تگ -

جودی (ع) : بضم، نام کوهی است که کشتی نوح در آن جا قرار گرفته بود -

جوداب (ع) : گوداب و آن نام طعمی است - ۳

جودل (ت) : قبض -

جور (ع) : ظلم و نیز نام یکی از خطوط جام جم - پیاله جور
پیاله پر و مالا مال را گویند و در ابراهیمی است که استعمال خط ازرق و بغداد بتصریح یافته، و استعمال جور برسبیل ایهام در بعضی جا انصاف آورده اند بجای جور بهمان معنی -

جورب (ع) : به رای مهمله، نیم موزه کذا فی المؤید و در تحفه است سر موزه و معروف پایتابه است -

عرب سلیب خوانند و در تبختری است جنسی از جو به صفت مذکور -

جوج (ف) : بضم، پاره گوشت سرخ که بر سر خروس بود و آنچه بر سر طاق و ایوان و مانند آن وصل کنند بجهت زیبایی -

جوجو (ف) : جزو و ذره ذره و نیز آتش - ۱

جوجه (ف) : تاج خروس و زمینی و گور [همین] -

جوخ (ف) : بفتح، گران و فوج و گروه پیاده و آن را جوق نیز گویند، در ابراهیمی است بفتح، گروهی سوار یا پیاده بتازی اش فوج خوانند -

جود (ع) : بضم، بخشش - در حل لغات است بمعنی گرسنگی نیز -

جود (ع) : بفتح، بمعنی فیض یعنی ریختن آب باران -

جود (ت) : منحوس -

جودر (ف) : بمعنی جو بجو -

۱ - جو جو - بفتح هر دو جیم و سکون هر دو واو، نام شهریست از ملک خطا که در آنجا مشک خوب و کافور اعلی و جامهای ابریشمی نفیس میشود - و کنایه از پاره پاره و ریزه ریزه و ذره ذره هم هست (برهان قاطع) -

خورشید رخشان است می زان زرد و لرزان است می جو جو همه جان است می فعلش بخروار آمده (خاقانی)
۲ - جودره - با رای بی نقطه بروزن حوصله، بمعنی اول جودر است که غله خودرو میان زراعت باشد - و نام مبارزی هم بوده از لشکر روس (برهان قاطع) -

۳ - Jūzāb A dish of sugar, rice and meat (Johnson).

جوز بویا (ف) : معروف، آنکه بزبان هند جاپهل ۳ گویند۔

جوزالعود (ع) : بکسر، لقب شاعری ۳۔

جوز گره (ف) : بجیم تازی و کاف پارسی، گوی گریبان که مانند جوز سازنده۔

جوز ملک (ت) : کشتن۔

جوزن (ف) : وزن روزن، زخمه زن و مطربه و ساحره و آتش بدین معنی مکندر نامه :

ز هندوستان آمده جوزنی
بهر جو که زد سوخته خرمنی
در مؤید است آفتی که در جو و گندم
افتد و نیز هندوان که آتش
می افروزند و چیزها درو میسوزند
و آتش را بجو میزنند و هندوان
آنها هوم گویند۔

جوزهر (ف) : قیل جیم و زا هر دو پارسی، عقده راس و ذنب ۶ و در مؤید

جور بور (ف) : نام پرنده ایست کوهی تیز پر خوب رفتار، بعضی کبک را گویند و جیم و با هر دو پارسی نیز، چور بضم جیم پارسی، تذرو و آن پرنده ایست معروف و در تبختری است نام دیهی است از پارس و بووا پارسی بمعنی مذکور۔

[جورجان] - رک : جرجان۔

جوز (ع) : معرب گوز و آن میوه ایست ۱ - و در شرح نصاب است مصدر، بمعنی نرم راندن ستور و جوزاء الشی میانه چیزی و جوزاء گوسپند بمعنی برج که مذکور شد۔

جوزا (ع) : بفتح، نام برجی از بروج آسمان و بمعنی دو پیکر و نام کنیزک و آنچه در ضمن چوژا مذکور خواهد شد۔

جوز بووا (ف) : بدو واو، مثله ۲۔

۱ - جوز - بالفتح و زای معجمه (ع)، معرب گوز که بفتح کاف فارسی است، بمعنی وسط چیزی و بمعنی گردگان که بهندی اخروت گویند و بعضی ثمر درخت که مدور باشد، چنانکه جوز هندی بمعنی مغز ناریل (فرهنگ آند راج)۔

۲ - رک : جوز بویا۔

۳ - Nutmeg, *Myristica maschata* (Platts).

۴ - مؤید الفضلاء۔

۵ - *Jauz-girih*, A Coat-button (Steingass).

۶ - جوزهر - بفتح اول و فتح زای معجمه و فتح هاء، معرب جوزهر، و آن جزو اول است از اجزای فلک قمر که برهرسه اجزای دیگر آن که مایل و حامل تدویر است محیط گردیده و بمعنی هر یک از عقده راس و ذنب و آن دو نقطه تقاطع حامل و مائل است و مجازاً بمعنی تیر نیز آمده (فرهنگ آند راج)۔

[جوسه] رک: جوسق-
 جوش (ف): بجیم تازی، معروف
 و جوش، گلستان:
 سوال کردم و گفتم که حسن روی ترا
 چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است
 جوش پره (ف): بیای پارسی و
 تشدید را، نام طعامی است که در عرف
 عام چچرک گویند بحذف واو نیزم-
 جوشن (ع): بفتح، جنسی است از
 پوشش مبارزان و قیل زره و سینه
 و قیل نان تنک-
 جوشیده مغز (ف): هشیار و خشم
 ناک-
 جوع (ع): بضم، گرسنگی-
 جوعان (ع): بکسر، گرسنه-
 جوع الکلب (ع): علتی است که
 هرچند خورد سیر نشود و معنی ترکیبی
 گرسنگی سگ-
 جوع کلبی (ع): علتی است که
 بخوردن سیر نگردد-

است بی قید عقده، و در ابراهیمی است
 بفتح یکم و سوم و کسر چهارم ،
 خاقانی:
 چون کشد قوس جوزهر بینی
 که به جوزای ازهر اندازد
 جوز هندی (ف): معروف که هند
 آنرا ناریل گویند و قیل بندق ۱-
 جوزینه (ف): بوزن و معنی گوزینه
 که مذکور خواهد شد و قیل شوربای
 است که از جوز سازند ۲-
 جوسق (ع): بوزن زورق، بمعنی
 کوشک سرخ و در تبختری است معرب
 جوسه که مذکور خواهد شد جو اسق
 جمع آن-
 جوسنگ (ف): بفتح جیم تازی و کاف
 پارسی، چیزی بقدر جو در وزن معنی
 مقدار جو و هم چند جو-
 جوسه (ف): بفتح جیم و سین مهمله،
 کوشک و در تبختری است بضم جیم و
 واو هردو پارسی ۳-

۱ - Bunduq و A fibert nut (Steingass).

- ۲ - جوزینه - بوزن لوزینه، معرب گوزینه است و آن حاوایی باشد که از مغز
 گردگان پزند، و بعضی گویند از مغز بادام (برهان قاطع) -
 ۳ - اصل در آن کوسه است که کوشک باشد و جوسق معرب جوسه است
 (فرهنگ آنند راج) -
 ۴ - جوش بره - بفتح بای ابجد و رای قرشت، نام آشی است مشهور که آنرا
 از خمیر باندام مثلث و مربع طولانی ساخته از گوشت و سبزی و مصالح پراکنند و در
 آب جوشانند و ماست و کشک بر بالای آن ریخته بخورند، با جیم و بای فارسی آمده
 است (برهان قاطع) -

جو گیان (ف) : معروف و طائفه که خدا را جوهر گویند -

جولان (ع) : در تازی بفتح واو است و در پارسی بسکون، دوانیدن اسپ و حرکت او، لمؤلف :

بر ابرش داد جولان مست باده سرخ پوش من چو آتش کوشود از باد گاهی راست گاهی کج

جولاه و جولاهه (ف) : معروف آنکه عرب او را حایک خوانند -

جولاهک (ف) : بواو پارسی، عنکبوت و آنرا دیو پای و مگس گیر نیز گویند -

جواق (ت) : شک -

جونه (ع) : بفتح ۳، آفتاب و بضم ۳،

جوغن (ف) : وزن جوشن، صلابه سنگین که هند او را کهرل گویند ۱ -

جوف (ع) : میانه خالی و در نصاب است : بمعنی اندرون -

جوق (ع) : بضم، گروه و فوج و بفتح یکم و سکون دوم جمع آن ۲ -

جوق (ت) : وزن فوق، یکجا شدن و انبوهی و همان جوخ مذکور و در تازی نیز گذشت، استاد :

حسن یوسف را حسد بردند جمع ناشناس قول احمد را خطا گفتند جوق نا سزا جوقه (ع) : بفتح، گروهی از غلام -

جو کهگل دیوار (ف) : جوی که در میان کهگل دیوار نماید -

۱ - Jaughan, A mortar of stone (Steingass).

۲ - بوزن طوق (ع) - مطلق جماعت از جن و انس و گروه مرغان و جزآن، تاثیر: شب نیست که از برج فلک زآه دسام تاثیر دو صد جوق کبوتر نه پرانند ولد: چشم نا اهل اگر بر سخن من افتد خیل صد جوق پری رم کند از دیوانم مولانا لسانی:

گرچه بدستی در خمخانه گردون شکست

مست طافح سی زند بر جوق افلاطون قدح

و چوبی که بر گردن گاو گردون و دولاب و قلبه گذارند و در هند پنجالی خوانند و اغلب که همان جوغ بغین معجمه را بقاف خوانده اند، ملا طغراء نثر: در پیر گردون اگر گاو زمین راهم جوق گاو آسمان می یافت در کشت اجلاش به تخم ریزی ستاره می شتافت - و در فرهنگ ترکی بجیم فارسی بمعنی کثیر و در غیاث نوشته که جوق بالضم و واو معروف بمعنی فوج و گروه مردم و گروه مرغان و گروه جن و این لفظ ترکی است و از لغات ترکی نوشته شد و در فرهنگ فخر قواس و شیر خان بواو مجهول نوشته و در منتخب و بهار عجم و کشف بالفتح ظاهراً و در صورت فتح معرب است چرا که در منتخب لفظ ترکی و فارسی بی تعریب نیامده و لفظی که در او جیم و قاف باشد در کلام عرب نیاید مگر آنکه معرب باشد و در مصطلحات نوشته که جوق بالضم بمعنی گروه در اصل لفظ ترکی است (فرهنگ آند راج) -

۳ - {Jawnat
۴ - {Ju,nat
(Johnson)

جویا (ف) : جوینده، چنانکه گویا
بمعنی گوینده و پویا بمعنی پوینده و
حقیقت این از خاتمه در ضابطه الف
معلوم خواهد شد و نیز نام مبارز
مازندرانی -

جویان (ف) : معروف و نام پهلوانی
از مازندران -

جویای (ف) : جوینده -

جویبار (ف) : محلی که گذر جوی
خرد بود، و در مؤید است جوی بزرگ
که در آن جوی‌های خرد جمع شوند -
(از) جوی زر آتش کش (ف) : یعنی
از صراحی زرین می بریز -

جویم (ع) : خسته خرما و خرما
خشک -

جهاد (ع) : بکسر، کارزار با کفار و
قیل میوه درخت اراک ۲ آن را بزبان
هندیپیلو ۳ خوانند، و بجای دال صاد
معجمه نیز خوانند -

جهاد اصغر (ف) : جنگ با کفار -
جهاد اکبر (ف) : جنگ با نفس و ریاضت -
جهاز (ع) : بکسر، کشتی بزرگ که

روغن دان کذا فی التحفه -

جوهر (ع) : آنچه عرض بدو قائم
شود و بمعنی گوهر، مصطلح بسحاقیه
کنایت از دانه نخود است و نیز خلاصه
چیزی چنانکه گویند فلانی جوهر خود
ظاهر کرد و نیز بمعنی اصل -

جوهر جان (ف) : پاکی جان و
ذات جان، مولوی جاسی :

حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند
کام هر خسته دران حقه نهان ساخته اند
جوهر زمانه (ف) : اصل روزگار و
ذات او -

جوهر علوی (ف) : روح و آسمان،
ظہیر فاریابی :

وان آسمان که جوهر علوی است نام او
بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست
جوهر فرد (ف) : چیزی که دوباره فرد
نشود و او را جزو لایتجزای گویند و او
موجود نیست و بمعنی جوهری که در
خوبی فرد باشد، خواجه حافظ :

مرا بدید رخت شد یقین که جوهر فرد
پدید میشود از آفتاب عالم تاب

۱ - بدور لبت (پ) -

۲ - A kind of salt and bitter tree with the roots and branches of which they make dentifrices (Steingass).

۳ - The tree *Careya arborea*, or *Saluadura persica* (of which tooth brushes or dentifrices are made) (Platts).

جہانجوی (ف): بادشاہ و نام
مردی -

جہان دیدہ (ف): مسافر و سیاح -

(از) جہان سیر آمد (ف): یعنی
زندگانی خوش نمی آید -

جہان قدم (ف): بکسر قاف، ازل -

جہت الاسد (ع): بفتح جیم و
مین، نام یکی از منازل ماہ و معنی
ترکیبی پیشانی شیر -

جہد (ع): بفتح و ضم، توانایی و
کوشش و بضم، طاقت و رنج -

جہرم (ف): نام شہری -

جہم (ع): بفتح، بد روی و
سہگمین ۲ جہوم جمع آن -

جہمیہ (ع): بفتح و تشدید،
گروہی کہ بہشت و دوزخ را فانی
گویند ۳ -

جہن (ف): نام پسر افراسیاب شاہ
ترکان ۴ -

جہنم (ف): بکسرتین و تشدید
نون، چاہ عمیق ۵ -

در دریای کلان روان سازند و نیز
بمعنی پالان شتر و ساختگی برای دختر و
مردہ و جز آن و بفتح نیز لغتی است در
اخیر و بفتح فرج زن -

جہاوض (ع): همان جہاد کہ
گذشت بمعنی آخر ۱ -

جہام (ع): بفتح، ابری کہ آب
ریختہ باشد -

جہان (ف): بفتح و قیل بکسر، معروف
و بعضی گویند جہندہ و بفتح معروف و در
ابراہیمی است بمعنی روزگار بکسر مصحح
است و تائید این بیت آورده، فردوسی:
ستاند ز تو دیگری را دہد
جہان خوانیش بیگمان بر جہد
در حل لغات است بکسر، بد دل و
بفتح، عالم -

جہان بین (ف): چشمی کہ بینندہ
جہان است و از معنی اخیر گاهی معنی
ترکیبی خوانند و گاهی حق تعالی، عماد
نقیبہ:

بچشم عقل در کار جہان بین
کہ بادت تا ادب روشن جہان بین

- ۱ - بالکسر و ضاد معجمہ در آخر کسحاب، بار پیلو کہ سبز باشد یا عام است
(فرہنگ آند راج) -
- ۲ - عاجز، ضعیف (فرہنگ آند راج) -
- ۳ - فرقہ ایست منسوب بچہم بن صفوان (فرہنگ آند راج) -
- ۴ - بفرمود تا جہن افراسیاب بیارند در پیش با جاہ و آب (فردوسی) -
- ۵ - جہنم بالضم، نام تابعۃ اعشی و لقب عمرو بن قطن و یکسر و نام اسپ
قیس بن حسام - و بالفتح، چاہ دور تک (فرہنگ آند راج) -

جیاحل جمع آن -	جهنم (ع) : بفتح نون، نام دوزخ که بران گذر تمام مردم خواهد بود -
جیحون (ع) : بفتح، رودی است بزرگ -	جهود (ع) : کافر و نام درختی بلند بالا، گویند میوه او پخته گردد از میان بترقد چنانکه خسته او بغایت متفرق شود و نهایت پراکنده گردد ۱ -
جید (ع) : بکسر، گردن - و در شرح نصاب است جید بفتحین، درازی گردن و خوبی گردن -	جهودانه (ف) : بضمین، چرب روده بریان کرده ۲ و نام درختی بی بار که علك ۳ صمغ اوست -
جیران ه (ع) : همسایگان -	جهیر (ع) : مرد وجیه و دیداری و بلند آواز -
[جیرجنگ] رک : چیرجنگ -	جیب (ع) : بفتح و سکون یای دو نقطه، زیر گریبان -
جیرون (ع) : بفتح، دروازه دمشق -	جیب افق (ف) : بضم همزه، کرانه آسمان -
[جیزرنگ] رک : چیرچنگ -	جیپال (ف) : بفتح و بای پارسی، نام بادشاه لوهور و چین و هند که بدست سلطان محمود غزنین دستگیر شده -
جیسنگ (ف) : بفتح یکم و کسر سوم که سین مهمله است و کاف پارسی، نام رای گجرات در اصل جیسنگه است بهای هوز -	جیحل (ع) : بحای مهمله، بزرگ ۴،
جیش (ع) : لشکر در شرح نصاب است و نیز مصدری است بمعنی بر جوش آمدن دیگ، موج زدن دریا و بر آمدن دل از خشم یا از بیم - جیوش جمع آن -	

۱ - مؤید الفضلاء -

۲ - جهودانه - بروزن ملوکانه - پارچه زرد که جهودان بر دوش دارند و آنرا عبادت دانند و نیز درختی باشد که آنرا بعربی شائکه خوانند و صمغ آنرا عنزروت گویند و چرب روده را نیز گفته اند که درون آنرا با گوشت و مصالح پر کرده باشند و آنرا بعربی نقائق خوانند (فرهنگ آنند راج) -

۳ - ilk, The gum of pine, juniper, or any gum that may be chewed (Steingass).

۴ - الجیحل الصخرة العظیمه - الجبل - العظیم من کل شیئی (المنجد) -

۵ - جمع جار -

جیغان (ت): دنبه و درسکندری است
بمعنی دنبیل -

جیفه (ع): بکسر، مردار -

جیفه گاه جافی (ف) دنیا -

جیک جیک (ف): هر دو جیم
تازی با هر دو کاف تازی، مطلق آواز
مرغان، مثالش، مولوی معنوی:

جمله مرغان ترک کرده جیک جیک

با سلیمان گشته افصح من اخیک

جیل (ع): معرب گیل، نام مقامی که

غوث الثقلین جیلانی باو منسوب است -
جیلان (ع): بکسر، معروف، گیلان
نام شهری -

جیم (ع): حرفی معروف و شتر مست
و درسکندری است: و زلف خم زده و
پیچ زلف برخساره افکنده غالباً به تشبیه
اراده کرده باشند نه از روی اصل لغت،
و بحساب ابجد سه عدد -

[جیوش] رک - جیش -

جیوه (ف): بیای پارسی سیماب،
بجیم پارسی نیز -

۱ - مؤید الفضلاء -

۲ - جیوه بروزن میوه - بمعنی سیماب واصل در آن ژیوه است چه در فارسی جیم و ژاء
تبدیل یابند چنانکه روز را روج نامند، معرب ژیوه زیبق است و مشهور شده است
(فرهنگ انند راج) -

باب الجیم الفارسی

چادر (ت): خیمه، پیارسی معروف، استاد :

بجنب بارگهش آفتاب شرم نداشت که این بدود بر آورد کهنه چادر زرد چادر احرامیان (ف): برف -

چادر ترسا (ف): چادر کبود و زرد و در حل لغات است چادری که عابد ترسایان بیوشند و نیز آفتاب و روشنایی -

چادر زرد (ف): چادری که عابد ترسایان پوشد -

چادر کافوری (ف): سیدی صبح -

چادر کحلی (ف): شب -

چادر گلریز (ف): آسمان با ستارگان -

چادر لاجورد (ف): سبزه زار و آسمان -

چادن (ت): کژدم -

چار (ف) عدد معروف و چاره -

چار اجساد (ف): عناصر اربعه -

چابک (ف): بضم با، همان چالاک مذکور -

چاپاتی (ف): جیم و با هر دو پارسی، نوعی از نان معروف ۱ -

چاپلوس (ف): معروف ۲، بحذف الف نیز -

چاپوس (ف): نام شهری، کذا فی التبختری -

چاچ (ف): هر دو جیم پارسی، نام شهری از ترکستان، و در تبختری است از فرغانه که کمان آنجا مشهور است، و جیم دوم پارسی و جیم دوم تازی نیز، فردوسی :

نگون کرد خم و چپ آورد راست غریو از خم چرخ چاچی بخاست

چاچله (ف): هر دو جیم پارسی، نوعی از پایزار و در تبختری است : کفش ریشمی که بریسمان دوزند -

- ۱ - نان فطیر نازک باشد که خمیر آنرا با دست پهن سازند و بر روی تابه بزند (برهان قاطع) -
- ۲ - بمعنی محیل و متملق (فرهنگ آنند راج) -

چار خدمتگار (ف) : تخت -
 چار دیوار جهان (ف) : که بچهار
 حد است -
 چار دیواری نفس (ف) : کنایت
 از تن مردم است -
 چار سو (ف) : معروف و منتظر و
 انتظار چهار بازار که بهم متصل
 سازند -
 چار کرگس (ف) : عناصر اربعه -
 چار مادر (ف) : عناصر اربعه و در
 حل لغات است : چهار ستاره نعشی که
 گرد قطب اند -
 چارم بلاد (ف) : اقلیم چهارم که
 خراسان است و منسوب باقتاب -
 چار مغز (ف) : جوز معروف و او
 را جوز مغز نیز گویند، هند اخروت
 خوانند -
 چارم کتاب (ف) : قرآن -
 چار میخ کنند (ف) : همان چار میخ
 که گذشت یا بمعنی آنکه عمل قوم
 لوط کند -
 چاروا (ف) : معروف ۶ -

چار آخشیچ (ف) : هر دو جیم
 پارسی نیز چنانکه در آخشیچ مذکور
 شد بمعنی چهار طبع -
 چار ازدها (ف) : بمعنی اخیرا،
 ظمیر فاریابی :
 آن آدمی که زبده ارکانش می نهند
 پیوسته در کشاکش این چار ازدهاست
 چار اسباب (ف) : قوای اربعه و آن
 جاذبه و ماسکه و هاضمه و دانعه است و
 نیز کنایت از عناصر اربعه که آن اسباب
 پیدا کردن عالم است -
 چار بیخ حیات (ف) : عناصر اربعه
 که اصل حیات اند ۲ -
 چار پرد (ف) : بجیم و فتح با هر دو
 پارسی، نام شهری که کتاب چار پردی و
 شرح کافیہ صرف باو منسوب است ۳ -
 چار تا (ف) : بمعنی معروف نام سازبست ۴
 که آن را چهارتا نیز گویند و عناصر
 اربعه -
 چار تاره (ف) : نوعی از سازها -
 چار جوی فطرت (ف) : بکسر فاء،
 مثله ۵ -

- ۱ - عناصر اربعه - رک : چار تا -
- ۲ - بیخ کاسنی و بیخ رازبانه و بیخ کبر و بیخ کرنس را گویند و عبری اصول
 الاربعه خوانند (برهان قاطع) -
- ۳ - چار برد - با بای مفتوح، نام شهری که چار بردی شارح شافیہ منسوب
 بدان است، کذا سمع من الاستاد العلامة شیخ محمد خضر شیرازی (مویدالفضلا) -
- ۴ - طنبور و رباب چهار تار را گویند (برهان قاطع) -
- ۵ - رک : چار بیخ حیات -
- ۶ - بروزن و معنی چارها است که مرکب سواری و هر چیزی که چهار
 پا داشته باشد (برهان قاطع) -

چاق (ت): عهد و در پارسی نیز گذشت، خواجو :

گرچه چنگرخان بشمشیر جفا عالم گرفت این همه قتل و ستم واقع نشد در چاق او [چاکاچاک] رک: چکاچک - چاک چاک (ف): مثله بمعنی اخیر ۳-

[چال] رک: جال -

چالاک (ف): ظریف و جلد و دزد و سختی کش و نیک جناب و جای بلند و تازیانه، عنصری :

گفت کین مردمان بی باک اند همه همواره دزد و چالاک اند

چالش (ف): بجیم پارسی و کسر لام، رفتار با ناز، و بجای لام نون نیز، انبار غله پاک کرده و در مؤید و ابراهیمی و ادات و تبختری چالش به این معنی آورده - چالش در حل لغات است: آنچه بطلبد از دل چون بهراسد، و در شرح نصاب است بدین معنی تازی است و قیل بمعنی زنان -

چار و هفت (ف): عناصر اربعه و هفت ستاره -

چاره (ف): معروف و جستن جدایی از چیزی -

[چاش] رک: چالش -

چاشت (ف): بجیم پارسی، وقت معروف و طعام بامداد، بوستان :

مسلم کسی را بود روزه داشت که درمانده ای را دهد نان چاشت

چاشنی (ف): دلیل و نمودار و صفة و مزه، مولوی جامی :

غرض از عشق توام چاشنی درد غم است ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کم است چاشنی دل (ف): سخن پاک و لطیف و در مؤید سخن مطلق آورده و گفته که اصل کلام در دل و زبان برو دال است -

چاغر (ت): کارد ۲-

چاق (ف): بفتح جیم پارسی، تند و تیز -

۱ - یک حصه از چهار حصه روز باشد (برهان قاطع) -

۲ - مؤید الفضلاء -

۳ - رک: چکاچک - پاره پاره -

۴ - چالش - بجیم فارسی، خرامیدن و بناز رفتن، مثالش بوستان :

بیا تا درین شیوه چالش کنیم سر خصم را سنگ بالش کنیم و شیخ نظامی در سکندر نامه بمعنی جنگ در چند مقام آورده از آن جمله فرماید: ازان سهمگین سپاهی قوی عنان تافت بر چالش خسروی و جای دیگر نیز فرماید:

بچالش گری سوی او راند رخس و مولوی معنوی نیز مؤید این معنی فرماید:

با سگان زین استخوان بد چالشی چون بی شکم تهی در نالشی و چالیش باضافه یا نیز آمده مثالش هم او گوید:

این نظر با آن نظر چالیش کرد ناگهانی از خرد خالیش کرد (فرهنگ سروری)

[چالشگر] رک : چالشگر -
چالشگران (ف) : مبارزان و دلاوران
و جنگجویان -

[چام] - رک : جام -

چام چام (ف) : هر دو بجیم پارسی،
دره یا راهی که زود بمقصد رساند،
استاد :

گفتا مرا چه چاره که آرام نیستم
گفتم که زود خیز و همی گرد چام چام

[چامه] - رک : جام -

چامه گو (ف) : بجیم و کاف و واو
هرسه فارسی، غزل خوان، مطرب -

[چانش] رک : چالش -

چاوچاو (ف) : هر دو جیم پارسی،
بانگ گنجشک وقتی که خواهند بچه
او را بگیرند و او از غصه بجهد و بانگ
کند گویند چاؤ چاؤ میشود، رودکی :
مرغ دیدی که بچه زو ببرند
چاوچاوان درست جویان است

چاوش (ف) : بجیم پارسی، نقیب ۲،
استاد :

غمزه اش قورچی، یاقوت خموشش جا داد
ابروش حاجب و هندوی سیاهش چاوش

چاولی (ت) : شاهین و بهری -

(این) چاه (ف) : مثله * -

چاه بابل (ف) : چاهی است که
هاروت و ماروت دران در بند اند
و با استعارت چاه زنج خوبان خوانند -

چاه جو (ف) : همان چاه پوز ۳
مذکور -

چاه جوی (ف) : همان چاه جو که
گذشت، کمال سپاهانی :

چاه جوی ز سر زلف کجبت راست کنم
مگر آرم دل ازان چاه زنخدان بر سر

چاه شقوق (ف) : بجیم پارسی و شین
معجمه و قاف، هر دو بضم، چاهی است
در راه کعبه -

۱ - چام چام - دره یا کوهی که خم در خم بود گویند چام چام و چم چم،
منجیک گوید :

گفتا مرا چه چاره که آرام هیچ نیست
گفتم که زود خیز و همی گرد چام چام
(لغت فرس)

۲ - چاوش بشین معجمه بر وزن طاؤس نلفظ ترکی است بمعنی نقیب لشکرو
قاپله و این در اصل بدو واو است و او اول را بهمزه بدل کرده اند و بدون همزه
بضم واو بر وزن پاسخ نیز آمده، نظامی :

خلیل از خیل داران سپاهش
مسیح از چاوشان بار گاهش
* رک : (این) دایره -

۳ - قلابی باشد که بدان چیزیکه بچاه افتد بر آرند و چاه کن را نیز گویند
(فرهنگ آند راج)

چپار (ف) : بفتح، اسپه که درو نقطه‌های مخالف رنگ او باشند و او را ابرش نیز گویند -

چپاغ (ف) : جیم و با هر دو پارسی مفتوح، از جنس ماهی است ۲ -

چپچله (ف) : هر دو جیم پارسی، تختی که بر روی جوی آب می بندند و پای ازو بلغزد و در شرفنامه است خلاشی که ازو پای بلغزد و آنرا **خلاب** و **خلیش** و **خلاش** نیز گویند و بتازی اش **زحلوفه** خوانند -

چپدار (ف) : جیم و با هر دو پارسی، سرموزه عرب آن را **جر موق** خوانند -

چپداز (ف) : جیم و با هر دو پارسی، سرموزه آنکه عرب او را **جره موق** خوانند در رای مهمله نیز مذکور شد -

چپر (ف) : بفتحتین و جیم و با هر دو پارسی، معروف و این تفریس است و در محاورات مردم ولایت کیسه نیز بدین

چاه ظلمانی (ف) : بجیم پارسی، دنیا و قالب بشر -

چاه مقنع (ف) : به تشدید نون، آن چاهی که ابن مقنع ازو ماه بر آورده - چون ماه آسمان فرو افتی آن ماه از آن چاه بر آمدی و چهار شهر توران زمین را روشن کردی -

چاه یوز (ف) : بفتح جیم پارسی، آلت آهنین که بدان دلو از چاه کشند، استاد : چاه یوزی ز سر زلف کزت راست کنم مگر آرم دل ازان چاه زرخدان بر سر

چاه یوسف (ف) : ابهت نزدیک سلطان و نیز واسطه بادشاهی -

چبتن (ف) : بکسر جیم و تای دو نقطه، انبانچه زیبا و در تبختریست : انبانچه حجام، جدیتن و چبلین نیز گویند -

[چبغوت] رک : چبغوت -

[چبغت] رک : چبغوت -

[چبلین] - رک : چبتن -

۱ - چپار - بروزن قطار، هر چیز دو رنگ باشد عموماً - و کبوتری سبز که خالهای سیاه - و اسپه که نقطه‌ها و گل‌های سیاه با غیر رنگ خودش بر بدن داشته باشد خصوصاً و بعربی ابرش خوانند (برهان قاطع) -

۲ - چپاغ - بکسر اول بروزن چراغ، نوعی از ماهی میباشد، بفتح اول نیز آمده (فرهنگ آند راج) -

معنی گویند و بمعنی سپر گاو ۱ -

چپیدن (ف) : جیم و با هر دو پارسی،
میل کردن جانب چپ و برگشتن از
سوی بسوی -

چتر آبگون (ف) : آسمان -

چتر روز (ف) : بجیم فارسی، آفتاب -

چتر زرین (ف) : آفتاب -

چتر سحر (ف) : آفتاب -

چتر سیماپی (ف) : ماه -

چتر سیمین (ف) : ماه -

چتر عنبرین (ف) : سیاهی شب -

چتر کحلی (ف) : آسمان -

چتر مار (ف) : بمعنی سماروغ که

مذکور خواهد شد -

چتر نور (ف) : آفتاب و صبح -

چتلقن (ت) : سرکا -

چج (ف) : بفتح جیم پارسی، آنچه

بدان غله افشانند و پاک کنند آن را

هستک ۲ نیز گویند و در تبختری است

و آن تفریس است و جیم دوم پارسی

نیز -

۱ - چپر - بفتح تین بر وزن خطر (ف)، خانه و دیواری باشد که از چوب و علف و نی سازند و حلقه و دایره که از مردم و حیوانات دیگر کشیده شده باشد و آن خانه چوب و علف را کپر نیز گویند و در پارسی آن اصل است و پوست پاره هایی را گویند که بندبافان و نواربافان تارابریشم و ریسمان را بر آن کشند که هر مرتبه که پود را بر آن بگذارند و آنرا بگردانند و این قسم بند و نوار را چپر باف گویند و دیگر بمعنی دیواری است که از چوب و خاک در برابر قلعه برای تسخیر آن سازند و در پناه آن جنگ کنند، چنانکه بسحق گفته:

رخنما در سور و باروی برنج آساں کنی گر چوما از تخته نان تنک سازی چپر
و آن مشدد نیز آمده و بمعنی دایره و حلقه نیز آمده، چنانکه جامی گفته:

چپر زده میدیدم گرد تورقیبانرا آهی زدم و گفتم تخم چپری سوزد

و نیز چپر بفتح تین، شخصیکه بحکم پادشاهان یا امیران در هر منزل او را سواری دهند تا بسرعت قطع راه کرده خبر ضروری برساند مثل داک چوکی در هندوستان و این لفظ زبان ایرانیه است، اثر:

ز خدمت تو چپر وار میروم بگذار که از قماش سلوکت بخویش پیچیدم

(فرهنگ آندراج)

گمان میروم که این تفریس کلمه چوپر (با بای فارسی مشدد) اردو است (م - ب) -

۲ - و آنرا سنگ نیز گویند (مؤید الفضلاء) بفارسی نیز هید (ه - م -) و عبری

مذراة بکسر اول گویند و در خراسان "چار شاخ" نامند (حاشیه برهان) - چچ - بفتح

اول و سکون ثانی، چوبی باشد پنج شاخ مانند پنجه دست و دسته ای هم دارد که

غله کوفته را بان بیاد دهند و غربال را نیز گفته اند که بدان غله پاک کنند (برهان

قاطع) چچ در ترکی سبیدی است مرکب از شاخه های باریک بید که برای ماهی گیری

بکار رود (حاشیه برهان) چوچ در پنجابی و چهار در اردو سبیدی است مرکب از شاخه

های باریک نی که برای پاک کردن غله بکار رود (م - ب) -

گر چخش بگردنش در آویخته گوی
مشکی است پر از باد بر آویخته گوی
چخماخ (ف) : بفتح جیم پارسی،
چقمق گویند این لغتی است درو و در
حل لغات است بجیم پارسی و هر دو
خای معجمه به دو معنی : یکی آنکه
کیسه گویند از پوست که مردم درو
شانه وغیره دارند، استاد :

بجای شانه و آتش زنه سیاهی او
کنند پر ز یواقیت کیسه و چخماخ
و دوم بمعنی مذکور ۶-

چخیدن (ف) : بفتح جیم پارسی و کسر
خای معجمه، ستیزه و سرزنش کردن -

چخیدن (ف) : بمعنی دم زدن و
بمعنی که گذشت، انوری گوید :

شیر فلک آن شیر سرا پرده دوران
در مرتبه با شیر بساحت به چخیده
چخیده (ف) : دم زده -

[چخین] رک : چخین -

چدر (ف) : در حل لغات است بجیم

چچرغه (ف) : هر دو جیم فارسی اول
مفتوح و دوم مضموم، گره تازیانه و
جنسی از تازیانه ۱ -

چچک (ت) : گل ۲-

چخ (ف) : بجیم پارسی، امر چخیدن،
بمعنی سیتزه کردن و در بعضی فرهنگ
بمعنی پیچیدن و کوشیدن ۳ -

چخاچخ (ف) : هر دو جیم پارسی،
آواز تیغ که وقت زدن تیغ بر آید،
چقاچق ۴ نیز گویند -

چخچ (ف) : هر دو جیم پارسی،
سنگدان مرغ ۵ -

چخش (ف) : بجیم پارسی بروزن
رخش، علتی که در گلوی وغیره بر آید هند
گلهر خوانند و آن بیشتر در گلوی مردم
ملک بالا در جیلان و فرغانه می باشد
و نیز در کوه های نواحی بلاد سرهند
که دیار مؤلف است می شود و در
ولایت بنگ و در سنارگانون و چتگانو
می باشد، کذا فی الشرفنامه، استاد :

۱ - Chachurgha, The thong of a whip ; a kind of whip (Steingass).

۲ - شرفنامه، برگ ۸۰ ب -

۳ - مارابدان لب تو نیاز است درجهان طعنه مزن که باد و لب من چرا چخی
کسانی مروزی (لغت فرس) -

۴ - چکاچک، چکاچاک و چقاچاق -

۵ - Crop of a bird, gizzard (Steingass).

۶ - و بمعنی تبرزین هم آمده است (برهان قاطع) -

برد چخماخ من از جامه من جامه نبرد
چهل و پنج دروسوزن و انکشتربی
جامه از مشرعه بردند هم از اول تبر
قام و کرد بپرده است یکی شود حقیر
بوشکور بلخی (لغت فرس)

گویند بمعنی بی نور کردند زیرا که پروانه نوری ندارد، کذا فی المؤید -
چراغ سپهر (ف) : ماه و مهر و ستارگان -

چراغ شب (ف) : ماه -
چراغک (ف) : کرم شب تاب -
[چراغکه] رک : چراغله -
چراگر (ف) : بفتح جیم و کاف هر دو پارسی، جانور بیرون چرنده، همای همایون :

گهی با چراگر چراگر شوی
گهی با پرند برادر شوی

چراغله (ف) : بفتح جیم پارسی، کرم شب تاب، و در ابراهیمی است بکسر و در بعضی فرهنگ بجای لام کاف نوشته اند ۳ -

چراغ مغان (ف) : شراب -

چراغوایه و چراغپایه (ف) : بجیم پارسی، و در ابراهیمی است بکسر و بای پارسی، چیزی است که درو چراغ نهند و از جای بجای برند آنرا چرونده نیز گویند چنانکه گذشت -

چرب (ف) : بفتح جیم پارسی، معروف ۴ و فزون و غالب -

پارسی، شتر چهار ساله، استاد : کجاست در همه عالم شمی که همچو او کمینه بخشش او صد هزار چدر بود و بجیم تازی نیز گذشت -

چدن (ف) : بکسر جیم پارسی، مختصر چیدن -

چرا (ف) : بفتح جیم پارسی، معروف و بمعنی چریدن و چراگاه - در ابراهیمی است بکسر بمعنی مذکور مشهور، اما بدین زبان قوسی مخصوص است -

چراغ (ف) : بفتح، معروف ۲ و بکسر نیز خوانند -

[چراغپایه] رک : چراغوایه -

چراغ چرخ چهارم (ف) : آفتاب و حضرت عیسیٰ علیه السلام -

چراغ روز را پروانه کردند (ف) : یعنی آفتاب را پنهان کردند و پروانه اینجا بچند معنی میشود، آنکه از پروانه نامه مراد دارند بمعنی آفتاب را در نور دیدند مانند کاغذ و در طبله مغرب نگاه کردند و قیل همچنانکه پروانه در روغن چراغ می افتد آنچنان آفتاب در دریا - و قیل بمعنی ناچیز ساختن است از آنکه پروانه خود را در شمع میزند و معدوم سازد و بعضی

۱ - اشتر ماده چهارساله (فرهنگ آندراج) -

۲ - کنایه از پیر و سرشد و رهنما هم آمده (مؤیدالفضلاء) -

۳ - مؤیدالفضلاء -

۴ - چرب شدن چیزی از روغن و امثال آن باشد (برهان قاطع) -

چرب آخری (ف) : بفتح جیم پارسی
و بمد و خای معجمه، فراخی عیش و
بسیار علف در آخور۔

چرب بالا (ف) رک : چرخ بالا۔
چرب پہلو (ف) : فربه۔
چرب دست (ف) : بمعنی شیرین
دست و شیرین کار و تیز دست ۱۔
چرب زبان (ف) شیرین زبان و تر و
خوش زبان و چاپلوس و فریب ده۔
چرب زبانی (ف) : همان که گذشت
در چرب زبان، لمؤلف :

دارد ز لبان تو شکرستان تو
بهره فیضی که کند در همه چرب زبانی
چرب قامت (ف) : بلند بالا و
تمام قد۔

چربک (ف) : بوزن مردک، لشکری
که از اطراف بمدد لشکر بیاید، با جیم
و بای تازی نیز و بضم، سخن مغلط و
رمز آمیز و طنز که بتازی اش لغز
و هند پیدلی خوانند و سخنی که مخالف
یکی بدیگری گویند، ظہیر فاریابی :
مرا بچربک صاحب غرض زیخ مکن
که من بیباغ فصاحت درخت بارورم

کمال سپاهانی :
تبارک الله چندین سوابق خدمات
شود بچربک تضریب مفسدی برباد
و بجای را لام نیز گویند بمعنی نان روغنی۔
چربو (ف) : چربی و چربش۔
چرب و خشک (ف) : نیک و
بد، زیادہ و نقصان و کنایت از ما حضر۔
چربوی (ف) : همان چربو کہ
گذشت۔

چربہ (ف) : بفتح جیم پارسی، چیزی
بالای شیر و جغرات غلیظ کہ منجمد
گردد هندش ملایی گویند۔

چربید (ف) : بفتح و جیم پارسی،
فزون شد و غالبی کرد، سکندر نامہ :
چنان شد کہ بازو ز بازوی او
بچربید کس با ترازوی او
چربیدن (ف) : فزون آمدن و غالبی
کردن۔

چرخ (ف) : بفتح جیم پارسی، سه
چهار معنی معروف و دائره و کمان
حکمت ۲ کہ بان قلعه ها گیرند و
نیز آنچه بدو آب کشند و کنجد
شپند و آنچه کلال بر وی کوزه‌ها

۱ - بمعنی جلد و چابک و هنرمند و غالب آمده شده و صاحب همت و خردمند
باشد (برهان قاطع)۔

سخن را نگارنده چرب دست بنام سکندر چنین نقش است
نظامی گنجوی (هاشیم برهان)۔

۲ - و آن نوعی از منجنیق است کہ بدان تیر اندازند (برهان قاطع)۔

چرخ تھی رو (ف) : آسمان بی
ستارگان و تنها و بی فایده -

چرخ خضرا (ف) : مثله ۱ -

چرخ دولابی (ف) : کنایه از
آسمان است، ملا جامی :

فغان زین چرخ دولابی که هر روز
بچاهی افگند ماه دل افروز

(از) چرخ زدن بیفتد افلاک
(ف) : یعنی افلاک از سیر باز ماند و فرو
افتد و فرود افتد و قیل قیامت قایم شود -

چرخ زرین کاسه (ف) : فلک که
آن محل آفتاب است -

چرخ زمهریر (ف) : کره سردی -

چرخ زن (ف) رقص و سیاح -

[چرخشت] رک : چرخشت -

چرخ سداب رنگ (ف) : آسمان -

چرخ سنگ دل (ف) : فلک

نامهربان و قیل آن فلک که آفتاب درو
هست و نیز آن فلک که ماه دروست -

چرخشت (ف) : بفتح جیم پارسی

و ضم خای معجمه، چرخ انگور مال عرب

معصر^۲ خوانند، بسین مهمله نیز -

و در ابراهیمی است بفتح یکم و کسر

سوم، تاج مائر :

سازد و بمعنی گریبان جامه و بجیم تازی
انگور، شاهنامه :

برین گونه گردد همی چرخ پیر
گهی چون کمان است گاهی چو تیر

چرخ اثیر (ف) : کره آتشین و
آسمان اول -

چرخ اطلس (ف) : بالفتح و جیم
پارسی، عرش، چنانکه در تعریف معراج
واقعه شد لمولف :

پس آنکه شد بعزم مجلس راز
فگنده چرخ اطلس پای انداز

چرخ اکبر (ف) : عرش -

چرخ اگر خاید لگام (ف) :

کنایت از سرکشی فلک است -

چرخ ترسا جامه (ف) : بمعنی
فلک کبود پوشش و آن فلک دنیا است -

چرخ بالا (ف) : آنکه بالای او بلند

و خوب باشد در ابراهیمی است چرب
بالا -

چرخ برین (ف) : عرش و قیل

کرسی -

چرخ پا (ف) : جیم و باهر دو پارسی،

کژ پای و بیقرار و گردنده -

۱ - رک : چرخ مینا -

۲ - چرخشت معصر باشد یعنی چیزی که در آن انگور به پای بزنند تا شیره
از آن بگیرند -

چنان بنیاد ظلم از کشور خویش به فرمان الهی گرد بیخشت
که بهر عصر کس بر فرق انگور نیارد زد لگد در هیچ چرخشت
(واژه نامه فارسی بخش چهارم معیار جمالی ص ۴۲، ۴۳) -

و اسپ برنگ بور ، اما بدین معنی
بجیم تازی مشهور است و بجیم تازی
اسپ خصی، خواجه حافظ :

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون، لب خندان، دل خرم با اوست
چرده پیده (ف) : بکسر بای پارسی،
آنکه تکه تکه و جگر بچربی میگیرند،
عرب آنرا صیاره [؟] میخوانند -

[چرزه] رک : چرده -

چرخ (ف) : بجیم پارسی، نام جانوری
است معروف و آن را عرب صقر خوانند -

چرخان (ف) : تمغا و طغره مغان -

چرخند (ف) : بجیم پارسی، وزن

فرخند : چراغدان و چراغ بجیم تازی
نیز در مؤید است روده گوسپند بگوشتابه
پر کرده و در ابراهیمی است و او را
چرخنده و جگر آگنده و لکامه ه
نیز گویند موافق معنی دوم است استاد :
آورده پیاسی که ز ما تا تو برفتی
در خانه ما بیش نه دود است نه چرخند

[چرخوک] رک : چرخول -

چرخول (ف) : بفتح جیم پارسی، نام

کشیده سر شاخ میوه بخاک
رسیده بچرخشت خوشه ز تاک
چرخ صوفیه (ف) : بمعنی همان
مذکور -

چرخ قبا (ف) : کنایت از گریبان
است -

چرخ گندنا گون (ف) : هر دو
کاف پارسی، آسمان -

چرخ محیط (ف) : عرش مجید -

چرخ مقوس (ف) : فلک کوز پشت
و فلکی که برج قوس دارد -

چرخ میدا (ف) : آسمان دنیا -

چرخ نهم (ف) : عرش و نام مقامی
از ایران -

چرخه آبنوس (ف) آسمان -

چرخنی (ف) : جامه ابریشم و جنسی
است که آن را چرخ اطلس گویند و
منسوب بچرخ و آن نام موضعی است از
نواحی کابل که شیخ یعقوب چرخنی
مفسر از آنجاست -

چرده و چرزه (ف) : هر دو بفتح

جیم پارسی، رنگ و گونه و پوست سیه -
سیه چرده آدمی سبز رنگ و گندم گون

۱ - رک : چرخ ترسا جامه -

۲ - سرخ -

۳ - مویده الفضلا -

۴ - بمعنی شکره آمده (مویده الفضلا) اما این صحیح نیست - چرخ مرغیست
شکاری از شکره یک کمی بزرگتر (م - ب -) -

۵ - Sausage (Steingass).

ریسه، دوک که از چرم سازند بزبان
هند چرمکھ گویند -

چرمک (ف) : بکسر جیم پارسی و
مکون رای معجمه، پرندۀ بلند سینه -

چرم گور (ف) : کنایت از زه کمان
است، سکندر نامه :

چو بر شاخ آهو کشد چرم گور
بدوزد سر مور تا پای مور

[چرمه] رک : جرمه -

چرندو (ف) : بجیم پارسی : استخوان
نرم که میان استخوان شانه و گوشت باشد -
چرننگ (ف) : بکسرتین وکاف و جیم
پارسی، آواز درای و آوازی که بزدن
گرز و تبر بر آید، اما مشهور بجیم تازی
است، شاهنامه :

ازان های و هویی و چرننگ درای
بکردار طهمورثی کزنای

[چرننگیدن] رک : چرننگیدن -

چروک (ف) : بفتح جیم پارسی و
ضم را، بمعنی نان -

داروی که آن را چرغونه ۱ و
خرگوشک ۲ و چرغوک و
زبان بره نیز گویند -

چرغون (ف) : بفتح جیم پارسی،
همان چرغول مذکور -

[چرغون] رک : چرغول -

[چرغونه] رک : چرغول -

چرک (ت) : بکسرتین لشکر ۳ -

[چرکس] رک : چرگس -

چرکلک (ت) : لشکری ۳ -

چرگس (ف) : بفتح و جیم و کاف

هر دو پارسی، اصلی از ترکان و نام
مردی، اما مشهور بکاف تازی است
که آن ترکان را اسیر کنند و بنده
سازند -

چرم (ف) : بفتح جیم و جیم پارسی :

دره کوه و نام مقامی از ایران زمین
بدین معنی در تازی نیز گذشت -

چرم شیر (ف) : تازیانه -

چرمک (ف) : بفتح جیم پارسی، باد

۱ - چرغون - برون افسون، بمعنی چرغول است که لسان الحمل باشد
(برهان قاطع) -

۲ - خرگوشک - مصغر خرگوش است - و نام گیاهی هم است دوائی و قابض
و دفع اسهال کند و آنرا بعربی آذان الارب خوانند - و آن نوعی از لسان الحمل*
است، و بعضی گویند گیاهی است که اسبغول تخم آنست (برهان قاطع) گل ماهور
Verbascum (گیاه شناسی، ۲۳۳)

* لسان الحمل - مصاصه - بارهنگ - بارتنگ - بارهنگ کبیر (واژه نامه گیاهی،

- (۱۳۰)

۳ - شرفنامه، برگ ۸۰ ب -

۴ - شرفنامه، برگ ۸۰ ب -

چشت (ف): بجیم پارسی، نام
مقامی معروف ۱ و خانواده مشهور۔

چشم (ف): فرزند۔

چشم (ف): معروف و امید و چشم
زخم و بیم و قیل گیاهی است کہ او را
چاکسو خوانند۔

چشم آذر (ف): آنچه در باغ و خانه
برای دفع چشم زخ بندند۔

چشم آغول (ف): همان چشم
آغیل ۲ کہ مذکور می شود۔

چشم آغیل (ف): بگوشه چشم
دیدن از خشم و یا از مهر، بغیر مد نیز۔

چشم آگشته (ف): بفتح جیم
و کاف هر دو پارسی، آنکه عرب او را
احول گویند۔

چشم آویز (ف): برقع و چشم بند تا
کسی او را نہ بیند و او همه را به
بیند، گویند از موی اسپ راست سازند،
شیخ واحدی ۳:

سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز
مست هرچند بپوشند نباشد مستور

چرون (ف): وزن درون بجیم پارسی،
نام شهر هرمز۔

چرونده (ف): بفتح جیم پارسی
بوزن ترسنده، چراغپایه و چاره جستن
و جوینده و دونده۔

چزویدن (ف): بجیم پارسی، چاره
جستن و سعی کردن و دویدن۔

[چزدر] رک: جزدر۔

[چزدره] رک: جزدره۔

[چزده] رک: جزدر۔

چزک (ف): بضم جیم و زای
ساکن، هر دو پارسی، خارپشت و در
ابراهیمی است بکسر زای پارسی بمعنی
معروف و قیل بمعنی خارپشت۔ و قیل
بمعنی آب دهن، اما جیم را بدین معنی
بیان نکرده اند۔

[چزدر] رک: جزدر۔

چش (ف): بمعنی چشم، گویی
مقصود ازوست، استاد:

چشم بد زمانه بمالک اثر کند
گر بر جبین ملک نه بندد ز عدل چش

۱ - "موضعی است در جبال هرات و بدانجاست قبر سلطان مودود بن مسعود بن
محمود" ادیب پیشاوری در حاشیة تاریخ بیمتی چاپ ۱۳۰۷ (حاشیہ برهان)۔

۲ - چشم آغیل - بروزن عزرائیل، بقهر و غضب بگوشه چشم نگاه کردن
و نگاه کننده را نیز گویند (برهان قاطم)۔

نرمک او را یکی سلام زدم

کرد زی من نگه بچشماغیل

(حکاک در لغت فرس)۔

۳ - آذری (فرهنگ آند راج)۔

چشمارو (ف): بفتح جیم پارسی، آنچه بر بام و باغ و کشت برای چشم زخ نهند، و بمد و بزای معجمه نیز ۱ -
 [چشمازو] رک: چشمارو -
 [چشم اغیل] رک: چشم اغیل -
 [چشماک] رک: چمشک -
 چشم با خال (ف): همان چشم منقوط که گذشت ۲ -
 چشم بر راه (ف): کنایت از انتظار است -
 چشم بزمین افگندن (ف): سجده کردن یا فرود دیدن از شرم و یا از اندوه و یا از تواضع و خجالت -
 [چشم بنام] رک: چشم بنام -
 چشم بندان (ف): محبوبان و معشوقان -
 چشم بنام (ف): تعویذ و در تبختری است چشم بنام ۳ -
 چشم خروس (ف): در فرهنگ گلستان است بدعنی شراب -
 چشم زانو (ف): کوک متصل ساق و آن در هر دو زانو دوگانه باشند ۴ -
 چشم زحل (ف): انگشت مرده -

چشم زخ (ف): مختصر از چشم زخم بمعنی گزند، عرب آن را عین الکمال خوانند -
 چشم زدن (ف): ترسیدن و شرم کردن و بمعنی اندک فرصت، استاد: یک چشم زدن غافل ازان ماه نباشم ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم چشم سماغیل (ف): چشم غلطان ۵ -
 چشم سوز تست (ف): بفتح جیم پارسی و سکون سین مهمله، کنایت از غایت تنگ چشمی -
 چشم شب (ف): ماه و ستارگان -
 چشم شب پدما (ف): بمعنی چشم بیدار -
 چشمش مر ساد (ف): بمعنی طمع من یا زخم چشم من نرسد، خواجه حافظ: بجز از نرگس مستانه که چشمش مر ساد زیر این طارم فیروزه کسی خوش نشست چشمک (ف): بجیم پارسی، غمزه چشم و اشارت بچشم و نام داروی که آن را چشم ابرج و چاکسو نیز گویند -
 [چشمک] رک: چمشک -
 چشم کردن (ف): بمعنی چشم زخ رسانیدن -

۱ - مؤید الفضلاء -

۲ - چشمی که نقطهای سپید داشته باشد (فرهنگ آند راج) -

۳ - بیا نگارا از چشم بد بترس و مکن چرا نداری با خود همیشه چشم بنام (شمهید در لغت فرس، ۳۴۰) -

۴ - The Knee-pan (Steingass).

۵ - بفتح سین مهمله و کسر غین معجمه، در شرح مخزن بمعنی چشم غلطان مده (فرهنگ آند راج) -

چشمه خضر (ف) : آب حیات و
دهان معشوق و می -

چشمه خور (ف) : آفتاب -

چشمه در ماهی روان (ف) :
آفتاب در برج حوت -

چشمه سار (ف) : زمینی که از آب
آید -

چشمه سزای (ف) : عادل -

چشمه سیماب (ف) : آفتاب و روز -

چشمه سیماب ریز (ف) : آفتاب -

چشمه قیر (ف) : شب تاریک و
کنایت از دوات -

چشمه گرم (ف) : آفتاب -

چشمه نور (ف) : آفتاب -

چشمه نور بخش (ف) : آفتاب و
آب حیات -

چشمه نوش (ف) : آب حیات و
دهان معشوق و لب او -

چشمه هفت اختر (ف) : نام منزلی
از منازل قمر که در برج ثور باشد و آن
هفت ستاره اند ثریا نام -

چغ (ف) : بفتح و ضم جیم پارسی،
چوبی که بگردن گاو نهند، هند جووا
گویند - و قیل بمعنی شیر زنده و آن
چیزی است که بدو مسکه کشند و او

چشم گاوانه (ف) : جیم و کاف هر
دو پارسی، چشم فراخ -

چشم گاو میش (ف) : نام گلی
است، شیخ نظامی :

غنچه با چشم گاو میش بناز

مرغ با گوش پیلگوش براز

چشم منقوط (ف) : چشمی که درو
نقطه سپید افتاده باشد -

چشم و چراغ فلک (ف) : آفتاب -

چشمه آتش (ف) : آفتاب -

چشمه آتش فشان (ف) : آفتاب -

چشمه آفتاب (ف) : قرص او، گلستان :

گر نه بیند بروز شب پره چشم

چشمه آفتاب را چه گناه

چشمه ب ماهی شد (ف) : یعنی
آفتاب در برج حوت آمد -

چشمه تدبیر (ف) : مغز سر و قوت
متفکره و پیدا کننده تدبیرها -

چشمه ترازو (ف) : برابری هر دو
طرف، استاد :

چو غرنیچی بمحشر زنده گردد

بسجد طاعتش ایزد بمیزان

کم آید طاعتش گوید خدایا

ترازو چشمه دارد سر بگردان

چشمه تیغ (ف) : بمعنی آفتاب و
آب تیغ -

۱ - شیخ شیراز :

چون برگ گلست آن بناگوش یا سبزه بگرد چشمه نوش
(فرهنگ آنندراج) -

را جفت نیز گویند چنانکه گذشت و
بوته زر و قیل بجیم تازی -

چغان (ف) : بفتح جیم پارسی و غین
معجمه، نام شهری که سادات چغانی
باو منسوب اند -

چغانه (ف) : بفتح پارسی، سازی است
که هندیان سرمزدل گویندش مولوی
جامی :

معنی باواز چنگ و چغانه
چه خوش گفت وقت صبحی فسانه
اما از مردم ولایت تحقیق شد سازيست
شبانانرا مانند کمانچه باشد و در حل

لغات است بمعنی چکامه نیز -

چغبوت (ف) : بجیم پارسی، وزن
فرتوت، پنبه آگنده و بضم جیم پارسی بمعنی
مذکور، استاد :

چون یکی چغبوت ا پستان بند ازو
شیر دوشی زو بروزی دو سبو

چغد (ف) : بضم جیم پارسی، جانوری
معروف و آن را بتازی بوم خوانند و

نیز موی گره زده بقفا بر بسته و کنگره
حصار و در مؤید است بعضی بجیم

تازی خوانند و نیز آنچه باز را برآن
بنشانند در کریز خانه ۲ -

۱ - چغبوت - بابای ابجد بروزن فرتوت، بمعنی چغبوت است که پنبه لعاف و
توشک و نهالی باشد؛ و باین معنی بجای بای ابجد نون هم آمده است (برهان قاطع) -
چغبوت : حشو آگنده باشد، طیان گوید :

چون یکی چغبوت پستان بند اوی شیر دوشی زو بروزی یک سبوی
(لغت فرس، چاپ اقبال)

چغبوت، پنبه باشد که در جبه و قبا زده باشد و از آنجا باز گرفته،
رودکی گفت :

موی سر چغبوت و جامه ریمناک از برون سو باد سرد و بیمناک
(لغت فرس، چاپ پل هرن)

چغبوت و چغبوت : بالفتح، پنبه و امثال آن که میانه ابره و استر جامه و بالشت
و نهالی نهند و بتازی حشو خوانند، طیان مرغزی گوید، بیت :
آن ریش نیست چغبوت دلال خانهاست وقت جماع زیر حریفان فگند نیست
و فخری گوید :
بیت :

در خرابات ریش خصمانش گشته در زیر قحبگان چغبوت
و در فصل با تحقیق این لغت گذشت (فرهنگ رشیدی) -

چبغت و چبغوت (بالفتح و غین مضموم) هر چیز پنبه آگنده چون لعاف و سوزنی
و جامه که کهنه و فرسوده و ضایع و از هم ریخته باشد، و در فرهنگ گوید آنچه
از مردم خوب سمرقند و بخارا تحقیق نموده اینست و صاحب فرهنگان بتقدیم
غین بر با مرقوم نموده اند چنانکه بیاید (فرهنگ رشیدی) -

A falcon's roost (Steingass) - - ۲

[چغز] رک: چغر -

چغز وازه (ف): بفتح جیم پارسی، گیاهی که هند آن را سیوال نامند - در مؤید چغز پاره و چغزلاده نیز بدین معنی آورده و گفته کلاهما بفتح دوم و سوم معجمه در اول و چهارم پارسی - چغل (ف): بجیم پارسی، نوعی از پوشش غازیان که هنگام جنگ می پوشند و بضمین، معروف که او را غماز نیز گویند -

چغلن رک: چلغن -

چغمر (ت): بجیم پارسی، نام ترکی - چغندر (ع): بضم، شلغم و او را سلق نیز گویند -

چغندر و چقندر و چکندر (ف):

کلمه بجیم پارسی، سبزه ایست خوردنی مانند ترب اهل هند گونگلو خوانند و قیل هند دهنڑس گویند، کذا فی المؤید - و تحقیق آن است که این رستنی دیگر است به ترب هیچ مناسبت ندارد از آنکه ترب را خام میخورند و او را پخته و گونگلو ترجمه شلغم است و دهنڑس ا هندی نیز جنس دیگر است -

چغو رک: چکاو -

چغوک (ف): بفتح جیم پارسی و واو، در ابراهیمیست بجیم فارسی نیز،

چغد انگشت (ف): بفتح جیم و

ضم کاف پارسی، کنایت است از بخل - چغر (ف): بفتح جیم پارسی، اسپه که در گرد چشمش سپیدی مدور خط بود، نیز ترسیدن و التفات نمودن - صاحب مؤید با جیم تازی و پارسی در باب رای مهمله بمعنی غوک آورده، اما مشهور بزای معجمه است و در سکندری موافق مشهور مسطور است -

چغر (ت): شراب -

چغرنده (ف): بفتح جیم پارسی بوزن

و معنی ترسنده -

چغری (ت): چرغ -

چغریدن (ف): پرسیدن و التفات

کردن -

چغز (ف): بوزن مغز، غوک، بفتح

غین نیز، استاد:

اندر پلید زادگی و پاک زادگی تو چغز حوض گلخن و من شیم کوثرم صاحب مؤید گوید: درست تر آن است که بسکون غین معجمه و جیم پارسی آواز غوک را گویند و در ضمن بزغ گفته که در تاج بمعنی بوم نیز محقق است و در شرفنامه بجیم پارسی تازی آورده و در مؤید این کلمه را در رای مهمله نیز آورده چنانکه گذشت -

۱ - *dhenras*, A Kind of vegetable, the ochre or Okhra, or *gobbo*, *Almoschus esculentus* (Syn. *bhindi*) (Platts).

چفتک (ف): بفتح جیم پارسی، کاروانک و بجیم تازی نیز و قیل بختای معجمه و در ابراهیمی چفتک بفا و فتح جیم اول است چنانکه گذشت ۳-

[چفته] رک: چفته -

چفن (ت): بفتح تین، شگال ۴-

چق (ف): بکسر جیم پارسی، پرده که بر در بندند تا مگس نه در آید -

چق (ف): بفتح، چغ بمعنی اول و در تبختری است: و آواز زخم تیر -

[چقاچاق] (ف): مثله ۵-

همان چکوک و قیل جانوری است که بزبان هند چرا گویند -

چفاله (ف): بفتح و بفا، گله مرغان، استاد:

ز مرغ و آهو برانم بجویبار و بدشت ازین چفاله چفاله ۱ و زان قطار قطار

چفت (ف): بجیم پارسی، خمی که در عمارتها بود، و در تبختری است **چفت و چفتش** بفتح جیم پارسی پوشش سقف از چوب تخته ۲ -

[چفتش] رک: چفت -

۱ - چفاله - بروزن حواله، فوج و خیل مرغانرا گویند (برهان قاطع) -
چفاله - بروزن حواله، فوج و جوق و گله مرغانرا گویند؛ و با جیم فارسی هم بنظر آمده است - (برهان قاطع) - چفاله - بفتح اول بروزن حواله، فوجی از مرغان را گویند، و باین معنی بجای غین فا هم آمده است - و هر سیوه فارس را نیز گفته اند، و باین معنی باجیم فارسی هم آمده است (برهان قاطع) - چفاله جوقی بود از مرغان - عنصری گوید:

ز مرغ و آهو برانم بجویبار و بدشت از این چفاله چفاله وز آن قطار قطار (لغت فرس) -

۲ - چفت - بفتح اول بروزن هفت، چوب بندی باشد که تاک انگورو پیاره کدو و امثال آنرا بر بالای آن اندازند و تالار را نیز گویند، و آن عمارتی باشد که از چوب و تخته سازند - و بضم اول بمعنی تنگ و چسبان باشد که نقیض فراخ و گشاد است و چوبیرا نیز گفته اند که در زیر عمارت شکسته نصب کنند تا نیفتند - و بکسر اول، زنجیر در خانه را گویند (برهان قاطع) چفت و چفته خمیده باشد:

به درگاهش همیخواهد که ماند قد قوس قزح ز آن چفته باشد (واژه نامه فارسی بخش چهارم معیار جمالی، ص ۴۴) -

۳ - بضم اول بروزن اردک، نام مرغی است که نر و ماده هر کدام یک بال دارند و بجای بال دیگر نر را قلابی و ماده را حاقه ایست از استخوان و چون پرواز کنند نر قلاب را بر حلقه ماده اندازد و باهم پرواز کنند و چون بدانه خوردن مشغول گردند از یکدیگر جدا شوند و نزدیک بهم چرا کنند و اینها را بحریمی لاینفک خوانند - و بفتح اول کاروانک را گویند (برهان قاطع) -

۴ - شرفنامه، برگ ۸۲ الف -

۵ - رک: چقاچق -

و در عرف پازه زمینی که علاحدہ سازند
و بکسی بدهند و قومی از ملوک کشمیر -
[چکاچاک] رک : چخاچخ -
[چکاچاکت] رک : چکاچکت -
چکاچک و چکاچاک و
چاکاچک (ف) : آواز تیر زنه و آواز
تیغ و پاره پاره -

[چکاچک] رک : چخاچخ -
چکاد (ف) : بکسر و قیل بفتح جیم
پارسی، میان تارک و سر و پیشانی و
سر کوه، اما بفتح افصح است ۵ -

چکاد رک : چکال -

چکاسه (ف) : بفتح، خارپشت -

چکاک (ف) : نویسنده قباله و فرمان
عرب صدکاک خوانند، و در مؤید است و
نیز آنکه در و گهر سوراخ کند اما
غالب آن است که بدین معنی بجای
جیم حای سهمله خواهد بود -

چکال (ف) : بجیم پارسی، میان تارک
سر و پیشانی و سر کوه، چکاد به دال نیز

[چقاچق] رک : چخاچخ -

چقاچق (ف) : هر دو جیم فارسی،
آواز زخم تیر که پیایی رسد -

چقاچق رک : چخاچخ -

چقربه (ف) : بجیم پارسی، نام گیاهی
است که شگوفه او از همه شگوفها پیدا
آید و برگهایش بزمین نزدیک بود ۱ -

چقمار (ت) : مثله ۲ -

چقماق چمچاق (ف) : بجیم پارسی،
آتش زنه و قیل آن پولاد که چون بر
سنگ زنند آتش بر آید -

چقمر (ت) : بخیل ۳ -

چقیر (ت) : بضم، نخاس ۴ -

چک (ف) : بجیم پارسی، جنبانیدن
جغرات و فرمان و قباله و بتازیش صدک
خوانند و آواز زخم تیغ و نام سلاحی
که آن را چکر گویند و بیشتر
جوگیان دارند، پیغام بمعنی فرمان و خط،
بتائید است شاهنامه :

بقیصر سپارم همه یک یک

ازین پس نبشته فرستیم و چک

۱ - برای این کلمه شاهدهی یافته نشد -

۲ - رک : چوقمر (مؤید الفضلا) -

۳ - مؤید الفضلا و شرفنامه، برگ ۹۲ الف -

۴ - مؤید الفضلا -

۵ - پهلوی Cakāt (رأس، قله)، ارمنی Cakat (پیشانی، جبهه) (هاشیمه برهان)

بیامد دوان دیده بان از چکاد که آمد سپاهی ز ایران چو باد

(فردوسی طوسی، لغت فرس، ۱۰۶) -

چکاد سر کوه باشد - چکاد دگر میان سر باشد - رخ چکاد کسی را

گویند که اصلع باشد که بر میان سر مویی نداشته باشد (واژه نامه فرسی بخش

چهارم معیار جمالی، ص ۹۸، ۹۹) -

چکچک (ف): بضم جیمین، سخنی که در افواه افتد، مثالش حکیم سنائی گوید:

چکچکی اوفتاده در مسجد*

از پی هزل و ضحک از پی جد
و بکسر جیمین، صدای سوختن فتیله^۱ تر
مثالش هم او فرماید:

کج کج اندر فقیر از خری است
چک چک اندر چراغ از تریست
و بفتح جیمین، آواز زدن شمشیر و گرز و
چوب و مشت که از پی هم زنند و در
فرهنگ بمعنی صدای چکیدن آب و
صدای برهم زدن دندان از سرما نیز آمده -

چکر نه (ف): نوعی از کلنگ -

چکش (ف): بجیم پاریسی، چوب آهن زده که باز را برآن نشانند، استاد:
زاغ سیاه شب چو شد از چشم ناپدید
باز سپید صبح بین بنشسته بر چکش^۲

چکک^۳ (ت): بفتح سریچه -

چک میزک (ف): بکسر و یای پاریسی، بول چکان^۴ -

بهمین معنی گذشت غالباً این لفظ سهو کاتب خواهد بود -

چکامه (ف): بفتح جیم پاریسی، قصیده شعر چنانکه مستشهد این در ضمن پساوند ذکر خواهد یافت -

چکان (ف): بکسر جیم پاریسی، و قیل بفتح، معروف^۱، ملکی قمی سلمه الله تعالی:
خون چکانست ملک تیغ جفا میترسم
پی مبادا بدر خانه قاتل برود
چکاو و چغو و چکو (ف):
هر سه بفتح و قیل بکسر و کاف پاریسی، سرخاب اما بخاطر میرسد که کاف تازی باشد قیاس بر چکاوک، فردوسی:

چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو
ز هامون بر آمد خروش چکاو

چکاوک (ف): بفتح جیم پاریسی سرخاب و نیز نام سازی و نوای، سکندر نامه:
نوا گر نوای چکاوک بود
چو دشمن زند تیر ناوک بود

۱ - بمعنی چکنده مشتق از چکیدن -

* چکچکی اوفتاده در مسجد نز پی هزل و ضحک از پی جد (سنائی نبقل از هنگ رشیدی)
۲ - افزاری باشد آهنگران و مسگران و زرگران را و آنرا، بعربی مطرقة خوانند (مؤید الفضلا) -

۳ - چکک - بضم اول و ثانی، بروزن و معنی چغک است که گنجشک باشد و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است - و بند و طناب ابریشمی را نیز گویند، و باین معنی بفتح ثانی هم گفته اند (برهان قاطع) -

۴ - چکمیزک - بفتح اول، نام مرضی است که آنرا بتازی تقطیر البول خوانند، کذا فی زفانگویا (مؤید الفضلاء) - بفتح اول و سکون ثانی و میم بتحتانی رسیده و زای نقطه دار مفتوح بکاف زده، مرضی است که بول آدمی و حیوانات دیگر قطره قطره میچکد و آنرا بعربی تقطیر البول خوانند (برهان قاطع) -

بجای کاف لام یافته، اما بمعنی گیاه و
چرز مذکور و در جای دیگر بمعنی رسن
مذکور نیز -

چکی (ف) : بفتح جیم پارسی، چیزی
که بدان آسیا گردد و حد را نیز چک
گویند -

چکیده خون (ف) : می انگوری -
[چکین] رک : چگن -

چگل (ف) : جیم و کاف هر دو پارسی
مکسور، نام ولایتی و شهری خوبان
خیز ۳ -

چگن (ف) : بکسرتین و بجیم و کاف
هر دو پارسی و مشهور بکاف تازی است،
جامه کشیده و زردوزی، کمال سپاهانی :
خروس و اسحر خیز باش تا سر و بن
بتاج لعل و قبای چگن بیارای
در شرفنامه است بکسر جیم و فتح کاف هر
دو پارسی، نام ولایتی و بمعنی مذکور ۵ -

چکن (ت) : بکسر تین، شاماخ ۱ -

[چکن] رک : چگن -

[چکو] رک : چکاو -

چکوچ (ف) : وزن کبود، هر دو
جیم و واو فارسی، آن سنبه که بدان
آسیا تیز کنند و بجای کاف لام نیز در
تبختری است، و نام تره که چکوچ
نیز گویند -

چکوش (ف) : منقار آسیا و آن لغتی
است در چکوچ مذکور -

چکوک (ف) : بفتح جیم پارسی،
منقار آسیا ۲ و نام تره که عرب آن را
طرخشقوق ۳ و در تبختری است
طرخشقون خوانند کذا فی السکندری
و جای دیگر ازو بمعنی گیاهی و سرخاب
معلوم شد و در مؤید آن است و بجای کاف
لام مضموم و جیم پارسی نیز، رسی که
در گردن آسیا بندند و در ابراهیمی نیز

۱ - شرفنامه، برگ ۸۲ -

۲ - A tool for notching mill-stones (Steingass).

۳ - Wild endive (Steingass).

۴ - بکسر اول و ثانی و سکون لام، شهر یست از ترکستان که مردم آنجا
بغایت خوش روی میباشند و در تیر اندازی عدیل و نظیر ندارند - و گل و لای و لجن
را نیز گویند (برهان قاطع) سخن اندر ناحیت چگل، ناحیتی است و اصل او از خلخ
است و لکن ناحیتی است بسیار مردم و مشرق او و جنوب او حدود خلخ است و
مغرب وی حدود نخس است و شمال وی ناحیت خر خیز است ... و مردمانی نمک
طبع اند و آمیزنده (حدود العالم، ۵۲) -

۵ - چکین - بمعنی چکن است و نام ولایتی هم هست (برهان قاطع) -

چلیپا (ف): جیم و بای پارسی وزن شکیباء، سه گوشه شکلی از زر و نقره و مس و چوب که برهمان در زنار کشند - عرب آن را صلیب خوانند، و قیل دو چوبی است با یکدیگر مقاطع راست کنند بر شکل حضرت عیسی علیه السلام و آن را پرستند -

چلیپای فلک (ف) شکلی که از اجتماع خط محور و خط استوا حاصل گردد و خط محور خطی است مستطیل در فلک که میان قطب شمالی و جنوبی تصور کنند و خط استوا خطی است در میان مشرق و مغرب -

چم (ف): بفتح جیم پارسی: خرام و رفتار با ناز -

چماخ (ف): بفتح جیم پارسی، بلند و بلندی هر چیزی ۳ -

[چماش] رک: چماش -

چماشان گل (ف): میم مشدد و کاک پارسی، گل چینان -

چماق (ف): بضم جیم پارسی، گرز شش پره، استاد ۴:

چه گوشمال که از دست تو کشید کمان
چه سرزنش که ز انصاف تو نیافت چماق

چلباسه و چلباسه (ف): هر دو بکسر جیم پارسی و سین مهمله، بوزن گل کاسه کرفش و بای پارسی نیز ۱ -

[چلبک] رک: چربک -

چاپک (ف): بجیم و با هر دو پارسی، نانی که در روغن پزند: و سخت شدن چیزی بچیزی و در تبختری است بکسر، آلوده بناشائست و پلید -

چل چله (ف): مختصر چهل چمله و قیل غلیواز -

چلک (ف): بضم تین و جیم پارسی و بجای کاف لام نیز، دوک ابریشم و کفچه دیگ زدن و گویند مرغی است خرد و دوال ابریشم و در ابراهیمی است بضم تین، بمعنی اخیر -

[چلال] رک: چلک -

چلمه (ت): بفتح جیم پارسی، سرگین بز و گوسپند که در جای بر بندند -

چاغن (ت): بکسر، بره های بزرگ ۲ و در ابراهیمی است بتقدیم غین بر لام -

[چلوچ] رک: چکوک -

[چلوچ] رک: چکوچ -

چلونک (ف): بفتح جیم پارسی و ضم لام و فتح نون، درخت خرپزه و بجیم تازی نیز -

۱ - چلباسه - بوزن تلواسه بفتح و بکسر، جانوری شبیه بخربا که در سقف خانها باشد بهندی چهپکلی گویند (فرهنگ آنند راج) -

۲ - شرفنامه، برگ ۸۲ الف -

۳ - برای این کاهه شاهدهی یافته نشد -

۴ - جمال الدین سلمان (فرهنگ آنند راج) -

در تبختری است چشمک و چشماک
بمعنی مذکور -

چمک (ف) : بفتح تین و جیم پارسی،
پیش دستی و فرهی و افزونی و فیروزی
و جنبانی، عمید لوانکی :

پایگه سخنوری یافتم از قبول تو
خود ز ازل بعون تو دست سراسر است این چمک
چمن (ف) : بفتح تین، راه مفاصله میان
درختان و در عرف بمعنی باغ مطلق
آمده - صاحب مؤید از شرح مخزن
می آرد که باغ مجموع بوستان است
و چمن در باغ مقامی مخصوص که آنجا
انواع گلها باشد و صحیح همین است - و
متضمن هر دو کلمه است خواجه حافظ :
سرو چمن من چرا میل چمن نمی کند
همدم گل نمی شود یاد سمن نمی کند
لمولف :

سرو قدا سمن برا خیز سوی چمن بیا
میل چمن نمی کنی سرو چمن من چرا
چمن (ف) : بفتح یکم و سکون دوم،
نام مردی -

[چمناک] رک : چشمشک -

چمند (ف) : بفتح تین و جیم پارسی،
اسپ کاهل و چابک خوار -

چمید (ف) : بجیم پارسی بوزن رسید،
بمعنی خرامید -

چمان (ف) : خرامان و نازان -

چمانه (ف) : بفتح جیم پارسی، پیاله
که از کدوی تلخ منقش سازند و در
شرفنامه است پیاله و نیم کدوی که ازو
پیاله سازند -

چمانی (ف) : بفتح جیم پارسی، ساق
و خرامان از صاحب شرفنامه است این
بیت و در تمام اشعار او همین بیت
قابل نقل یافت، ابراهیم قوام :

چو اندر چمن گشته ام بیقرار
چمان شو چمانی چمانه بیار

چمچ (ف) : هر دو جیم پارسی، آواز
زخم تیغ -

[چمچاق] رک : چمچاق -

چمچم رک : جمجم -

چمچه (ف) : در سکندری است
کفچه خورد که بان آتش خورند، اما
بیشتر زبان ترکان قاشق است - میباید
این لفظ پارسی باشد یا مشترک -

چمش (ف) : در حل لغاتست بمعنی
مذکور^۲، عنصری :

گهی ز چمش زند تیر بر دل عشاق
گهی ز دست زند تیغ بر دل اعدا

[چمشاک] رک : چشمشک -

چمشک و چمشاک و چمناک
(ف) : هر سه بجیم پارسی مفتوح، کفش دوز

۱ - برای این کلمه شاهی یافته نشد -

۲ - رک : چش بمعنی چشم -

چمیدن (ف) : خرامیدن و نازیدن -
 چذار (ف) : بفتح تین و جیم پارسی،
 نام درختی معروف که برگ او را به
 پنجه و کف تشبیه دهند - گویند عمر او
 قریب به هزار سال باشد - و در آخر هم
 ازو آتشی پیدا شود که او را بسوزد و
 تنه او بغایت پر باشد چنانکه درین
 نزدیکی شنیده شده که در کابل درختی
 چنار بود که دوازده سوار مسلح در
 تنه او پناه گرفته بودند، والله اعلم، لمولف :
 سرورقاص و چنار از شوق هر سو کف زنان
 مرغ خوشخوان را دران حالت نوای دیگر است
 در مؤید است و نیز آنچه زنان بر دست
 از حنا نگار کنند -
 چنان و چنون و چون و چنین (ف) :
 هر چهار بجیم پارسی حروف تشبیه اند و
 برای شرط نیز و چون بمعنی چگونه بسیار
 آید و چن بحذف واو نیز بهمان معنی آید -

چنابق (ف) : بضم، همان چناغ ۱
 مذکور، سلمان :
 شمال چیست تراشد براق برق عنان
 هلال زین براق تو گشت بدر چنابق
 چنبر (ف) : وزن عنبر، حلقه رسن
 تاب و امثال آن، و نیز آنچه در
 خانها آویزند و در زبان هند چهیکه گویند
 و در مؤید بمعنی قید نیز منقول است -
 چنبر چرخ (ف) : دور فلک و گردش
 آن -
 چنبر مینا (ف) : مثله ۲ -
 چنبور (ف) : وزن دستور، بخود
 کشنده، عرب آن را مقود خوانند ۳ -
 چنبه : (ف) بجیم پارسی، چوبی که
 پس در سرای بجهت محکمی نهند و جامه
 را نیز برو زنند و چوب دستی را نیز
 گویند ۴ -

۱ - جنسی از ماهی -

۲ - رک : چرخ مینا -

۳ - چنبور - بضم اول بروزن پرزور (ف) پالهننگ که اسپ را بدان جنیبت
 کنند و اصل در آن پالهننگ است و اصطلاح این زبان یعنی یدک کش و در عربی
 مقود [بکسر اول و سوم] گویند و بهندش باگدور خوانند (فرهنگ آند راج) -
 ۴ - چنبه (چنبه) - بضم اول بروزن دنبه، هر چوب گنده را گویند مثل چوبی
 که در پس در اندازند - و چوبی که گازران بر جامه زند - و چوبدستی که
 شتربانان و امثال ایشان بدست گیرند - و چوب خوشه انگور که بر تاک چسپیده
 است - و کنایه از مردم ناهموار و درشت باشد؛ و بفتح اول آمده است (برهان قاطع)
 چنبه چوبی بود که مسافران چون سلاح در دست گیرند، شعر:

چونت زین سان سخن به بی ادبی است زخم چنبه سزدت بر پهلو
 چنبه دیگر، چوبی باشد که زنان بدان جامه شویند و از پس در نیز نهند استواری را،
 لبیبی گفت :

دو چیزش بر کن و دو بشکن مندیش ز غلغل و غرنبه
 دندانش بگاز و دیده بانگشت پهلو بدبوس و سر بچنبه
 (لغت فرس، ۳۶۹)

چنده (ف): بکسر جیم پارسی،
چست و چالاک^۳ -

چنغی (ت): بفتح جیم پارسی، با
کسی مشورت کردن و در مؤید است
بجیم تازی و عین مهمله -

چزگر (ت): گنده -

چزگ (ف): بجیم پارسی وزن رنگ،
دست مردم و چنگال درندگان و نوعی از
سازها و نیز بمعنی اعتصام، سوزنی:

پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف
در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ
و در حل لغات است بمعنی شل نیز
گویند، چنانکه دست چنگ شد یعنی
شل شد -

چزگ (ف): بفتح معروف و بکسر
آواز تنگ زر و نقره، چزگ چزگ
بتکرار مستعمل است به هر دو کاف پارسی -
چزگ و چزنگ (ف): هر دو
بجیم پارسی، منقار و ارزن، و نون اول
مفتوح نیز -

چزگار (ف): جیم و کاف هر دو پارسی،
جانوری است آبی که در خشکی پپای
کچ رود عرب آن را سرطان خوانند -

چند (ف): بفتح جیم پارسی، عددی
و شماری کم از ده و گویند شمار غیر
معین لفظ اند بهمان معنی است چنانکه
گذشت -

چندان بود (ف): یعنی تا آن زمان
بود و تا بحدی باشد، خواجه حافظ:

چندان بود کرشمه و نازسپی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

چنداول و چندل و چندول (ف):

هر سه بجیم پارسی و دو دال مضموم،
راننده لشکر و در تبختری است بضم
جیم پارسی، دمدار -

چندبیل (ف): حیوانی است که موی
او مانند موی دله است یعنی گربه دشتی^۱ -

چندر (ف): بضم جیم پارسی، همان
چغندر -

[چندل] رک: چنداول -

چندن (ف): بفتح جیم پارسی، خوب
خوشبو معروف و او را صندل نیز خوانند
درین تفریس جاریست^۲ - صاحب شرفنامه
گوید چوبی است ورای صندل
از ولایت زره^۳ می آید -

[چندول] رک: چنداول -

۱ - مؤید الفضلاء -

۲ - چندن بالفتح چوبی است خوش بوی که بتازیش صندل خوانند و از امیر
زین الدین هروی ملک الشعراى بنگاله چنان تسامح است که چوبی است خوشبوی
ورای صندل، زره نام ولایتی است آنجا میشود (شرفنامه، برک ۸۱ ب) -

۳ - زره نام ولایتی است از سیستان (برهان قاطع) -

۴ - برای این کلمه شاهی یافته نشد -

چنگال (ف) : بفتح جیم و کاف هر دو

پارسی، پنجه، درنده و جانوران -

چنگال خوست (ف) : وزن زنگال

پوست، جیم و واو و کاف هر سه پارسی،

مالیده طعام که نان را بروغن و شکر

خلط کنند و بزبان هند چوری گویند -

چنگال مال (ف) : بمعنی مالیده گر-

چنگ در نای نهادن (ف) : یعنی

دست در گلوی نهادن -

چنگ ربع وش (ف) : چنگی که

مانند اصطرلاب ربعی است -

چنگ ربعی (ف) : جنسی از چنگ

و مزامیر مانند اصطرلاب ربعی -

چنگش (ف) : بکسر جیم و کاف هر دو

پارسی، مبارز تورانی که رستمش کشته،

و در تبختری است به سین معجمه لغتی

است در چنگیز -

چنگلاهی (ف) : جیم و کاف هر دو

پارسی، غلیواز و او را چلنداهی و

چکنداهی نیز گویند -

چنگلوک و چنگوک (ف) : هر

دو بفتح جیم و کاف اول فارسی بر وزن

تنگ دوز، آنکه بر کسی سر و دست

فراز نهد و به تشدید جیم فارسی نیز و در

ابراهیمی است بجم پارسی افصح و در

حل لغات است : آنکه دو تا شده باشد ۱ -

چنگ مریم (ف) : بفتح جیم پارسی،

گیاهی است بشکل پنجه مردم که برای

اسقاط حمل بکار برند ۲ - هندش هتوا

جوری نامند -

[چنگوک] رک : چنگلوک -

چنگیز و چنگز (ف) : بکسر و جیم

و کاف هر دو پارسی، نام بادشاه مغلان

کفره که در یک شهر بیست و چهار

لک آدم را کشته او را چنگیز خان نیز

گویند و شریعتی که بنا کرده توره نامند

چنانکه گذشت -

چنو (ف) : بضم تین و جیم پارسی، چون

او -

چنونی (ف) : بضم تین و واو پارسی،

مختصر همچو اونی -

چنه (ف) : بکسر جیم پارسی، دانه

ارزن و آن مختصر چینه است، تاج مآثر:

طوطیان چمن بجایی چنه

لعل و گوهر گرفته در منقار

چواز گل پوست برون آمده ام

(ف) : یعنی خنده زنان آدمم یا از بندگی

خلاص شدم و یا از اندازه بیرون آدمم -

چواک و چوالک و چواکک

(ف) : هر سه بضم جیم پارسی، نان مخصوص

۱ - آدمی و حیوان دیگر که دست و پای او کج و ناراست باشد - و شخصی

که در هنگام نشستن و برخاستن دست بر پشت کسی نهد و بامداد دیگری

برخیزد (برهان قاطع) -

۲ - The herb sow-bread (Steingass).

که در روغن بزند -

[چواکک] رک: چواکک -

چوالک رک: چواکک -

چوانوی (ف): واو دوم پارسی، نام

مردی -

چوب برهنه (ف): چوبی است بی

پوست و آن سرخ و سپید باشد -

چوب خوارک (ف): دیوک و

آن کرمی است معروف -

چوب سا (ف): سوهانی که بدان

چوب ساینند -

چوبک زن (ف): طعن کننده و نوبت

زن - از سکندر نامه پاسبان نیز فهم

میشود و نیز بمعنی سازنده چوب بخاطر

میرسد که آن دو چوبی است که در دست

میگیرند و با هم دیگر میزنند - هند

گت تار خوانند و سازنده او را ارببه

و جز آن گویند - غالباً بدین معنی است

در قران السعدین :

دکدک دندان برهنه تنان

چون شغب چوبک چوبک زنان

چوب کش (ف): آنچه بدان پنبه از

دانه کشند -

چوب گاو (ف): به کاف پارسی،

افزار درود گران -

چوبه (ف): همان چوب نان مذکور -

چوبه نان (ف): که نان بدان راست

کنند عرب آن را محور و هند بیلین

گویند -

چوبینه (ف): بضم، مرغی که او را

گردانک نیز گویند و بجیم و واو پارسی،

آنچه از چوب باشد و نیز آلت چوبین

که بان نان مالند، بزبان هند او را

بیلین نامند -

چوپان (ف): جیم و با هر دو پارسی

واو نیز، گله بان اسپان و گاو و خران،

سلمان :

در زمانش بره بر دعوی خون مادران

گرگ را بگرفته گردن پیش چوپان میبرد

چوپای کبوتران (ف): سرخ -

چوپشت پلنگ (ف): ابلق -

چوپلین (ف): جیم و با هر دو پارسی،

آنچه بدان دانه از پنبه کشند ۲ -

چوپیکر مرطوب (ف): زر -

چوتخت جوهری (ف): سبز و

کبود و قیل رنگ برنگ -

چو تره (ف): بفتح جیم پارسی، جای

بلند معروف -

۱ - کرمی باشد که چوب و هر چیز که بر زمین افتاده باشد از جنس پشمینه و پلاس بخورد و ضایع سازد، و آنرا بعربی ارضه خوانند (برهان قاطع) -

۲ - چوبی باشد که بدان خمیرنان را تنک کنند (فرهنگ آنندراج) -

چوپلین - با بای فارسی و لام بروزن و معنی چوبکین است که افزار پنبه دانه از پنبه جدا کردن باشد (برهان قاطع) - لابد تصحیف چوبکین است (محمد قزوینی بنقل از حاشیه برهان) -

مرغ ماکیان، بزای پارسی نیز، عرب
فرخ خوانند -

[چوزهر] - رک : جوزهر -
چوزه ربا (ف) : بضم جیم پارسی،
غلیواز -

چوژا و چوژهلوا (ف) : جیم و زا
هر دو پارسی و کسر لام، مثله ۳ - استاد :
پاک چین باشد صدف گوهر بزاید بیشکی
ز آشیان باز اصلی کی پرد چوژا لوا
چوژه رک : چوزه -

چوسایه در گل خفت (ف) : بکسر
کاف پارسی، بمعنی بمر دو در خاک غلطید -
چوسک رک : چوشک -

[چوش پره] رک : جوش پره -
چوشک (ف) : بفتح، و قیل بضم
جیم پارسی، کوزهی با نول، عرب
آنرا بلبلت^۴ خوانند و بضم سین مهمله،
گویک گریبان، بفتح جیم نیز -

چوقامت دوک (ف) : بمعنی کوز -
چوقسم (ت) : گرز -
چوقمر (ت) : گرز ۵ -

چو حقه بیدلی و مغزی (ف) : یعنی
مرده دلی و اهل دل نه ای و خلل داری -
چوخ (ف) : بجیم و واو پارسی،
لغزش ۱، کذا فی التبختری -

چوخا (ف) : بضم جیم پارسی و خای
معجمه، جامه ایست پشمین و نوعی از پوشش
ترسایان بزبان هند کتتمها گویند، خاقانی :
مرا بینند در سوراخ غاری
شده مولو زن و پوشیده چوخا^۲
چوخوشه صد زبان (ف) : سخت
گویا -

چوخیدن (ف) : جیم و واو پارسی،
لغزیدن و افتادن -
چودل کعبه کردی (ف) : توجه
بدل کردی -

[چور] رک : جور بور -
[چور پور] - رک : جور بور -
چوز (ف) : بضم جیم پارسی، همان
جور بور که بمعنی کبک گذشت و در
تبختری است بضم، هاون -

چوزه (ف) : بضم جیم پارسی، بچه

- ۱ - چو خیدن - بمعنی لغزیدن و بسر درآمدن و افتادن باشد (برهان قاطع) -
- ۲ - استی cūqqa (نیم تنه قفقازی)، گیلکی cūscā (نیم تنه پشمین بی دوخت و بدون آستین که بیشتر گله بانان و ساربانان پوشند)، در ترکی "چوغا" (جامه پوستین)،
معرب آن "جوخ" (حاشیه برهان) -
- ۳ - رک : چوزه ربا -
- ۴ - bulbulat, A jug with a spout at the side of the head (Steingass) بلبلت
- ۵ - چوقمر - با واو معدوله، گرز و با کسر نسخه بی واو نوشته دیده شده است
بمعنی مکرر (شرفنامه برگ ۷۹) (مؤید الفضلا) -

چون حرف آخر است ز ابجد
 (ف) : کنایت از بلبل است بجهت آنکه
 آخر ابجد غین است و آن هزار و هزار
 بلبل، و نیز بمعنی الف مجرد آید زیرا که
 در آخر ابجد الف است و در اول همزه
 و نیز بمعنی همچو صفر آید که آن در
 شمار نیست و الف را هم عددی نیست
 در حساب جمل، انوری :

چون حرف آخر است ز ابجد که در سخن
 وز راستی چو حرف نخستین ابجد است
 چون حلقه بر در تو (ف) : بمعنی
 مقیم بر در تو -

چون خون زبان (ف) : سی انگوری -
 چون سگ در پس زانو نشاند
 (ف) : یعنی در مراقبه نشاند -

چون قصب سوخته (ف) : یعنی
 همچو قصب سوخته یا همچو جامه کتان
 از تابش ماه سوخته -

چون مار دو زبان شد (ف) :
 یعنی منافق شد -

چون ماه چهار هفته (ف) : نا چیز
 و محاق شده -

چه (ف) : بکسر جیم فارسی، معروف
 و زیراچه و برای تفسیر و بمعنی بسیار
 نیز، خواجه :

چه نالها که رسید از دل بخرمن ماه
 چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

چوک (ف) : بجیم و واو پارسی،
 بوم نر، کذا فی السکندری و در مؤید
 است چوکک بمعنی مذکور و در حل
 لغاتست چوک : بجیم پارسی، مرغی
 است که خویشتن را پدرخت بیاویزد،
 بهرامی :

آبی که همچو من ز غم عشق زرد گشت
 در شاخ همچو چوک بیاویخت خویشتن
 چو کشتی شدم (ف) : بمعنی
 شناور شدم -

[چوکک] رک : چوک -

چوگان (ف) : معروف و او را عرب
 صولجان خوانند و بدانچه میوه را از
 درخت جدا کنند -

چوگان سنبل تافته (ف) : کنایت
 از حلقه گیسوی معشوق است -

چوگان مزعفر (ف) : ماه نو -

چوگانی (ف) : بجیم پارسی، اسپ که
 در چوگان باختن موافق مزاج بود -
 اسپ مطلق نیز اراده نمایند، سلمان :

چون بمیدان می رود بر خنگ چوگانی سوار
 گوی خورشید از برگردون بچوگان میبرد
 چو مهر بی سر و پای (ف) : بی
 قراری و بی آرام -

چو مهره در شش در (ف) :
 محبوس و عاجز -

چون چشم گرگ (ف) : تنگ و
 تاریک -

چهار تکبیر نماز جنازه است که بر مرده میگذارند و او را بخدا میسپارند، حافظ :

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق
چهار تکبیر زدم یک سره بر هر چه که هست

چهار جوهر (ف) : مثله ۶-

چهار جوی (ف) : عناصر اربعه و

چهار جوی که در بهشت اند یکی از شیر، دوم از شهد، سوم از شراب، چهارم از کافور-

چهار حمال (ف) : به تشدید میم،

مثله ۷-

چهار دریچه (ف) : چشم و گوش و

بینی و دهن -

چهار دیوار جهان : (ف) چهار

حد معروف و عناصر اربعه -

چهار رئیس (ف) : مثله ۸-

چهار زبان (ف) : مثله ۹ و نیز کسی

که بر یک سخن نماند -

چهار زبانی (ف) : همان چهار

جوی بمعنی اول -

چهار طاق (ف) : نوعی از خیمه ها

چهار آخور (ف) : کنایه از چهار

حد جهان و چهار عنصر باشد -

چهار آخور سزگین (ف) : مثله ۱-

چهار ارکان (ف) : مثله ۲-

چهار اقران (ف) : چهار یار معروف ۳-

چهار امین (ف) : مثله ۳-

چهار بالش (ف) : عناصر اربعه و این

جهان چهار رکن دارد، ظهیر گوید :

ماه را بر چهار بالش فلک

نوبت ملک پنجگانه زدند

چهار بالش ارکان (ف) : مثله ۵-

چهار بالشت (ف) : بجیم پرسی،

تخت آراسته و مسند عالی -

چهار بسیط (ف) : یعنی چهار طبع -

چهار بیخ (ف) : عناصر اربعه -

چهار پهلوشدن (ف) : بمعنی سخت

پیر شدن -

چهار تکبیر (ف) : الله اکبر الله اکبر،

لا اله الا الله والله اکبر و لله الحمد -

چهار تکبیر زدم (ف) : بمعنی ترک

کردم و گذاشتم و این کنایه از

۱ - رک : چهار دیوار جهان -

۲ - رک : چهار اقران -

۳ - چهار یار رسول را گویند -

۴ - رک : چهار اقران -

۵ - رک : چهار اقران -

۶ - رک : چهار مادر (عناصر اربعه) -

۷ - رک : چهار عیال -

۸ - رک : چهار کرگس (چهار عنصر) -

۹ - رک : چهار دیوار جهان -

چهارم منظر (ف): فلک چهارم -
 چهار منقوط (ف): فلک و کرسی -
 چهار میخ (ف): مثله ۳ و بمعنی نگون
 و آنکه بر دست و پایش میخ زده باشند
 و قیل بیای تازی -

چهار نظم (ف): عناصر اربعه -
 چه جعد زخمه چه ساده (ف): یعنی
 چه جعد چهار شاخه و چه سه شاخه -
 چه دل (ف): چه دلیری و چه
 قدرت -

چهر (ف): بکسر جیم پارسی، صورت
 مردم و جز آن از تراشیدن و نقش
 کرده، و بزیادت ها نیز، بفتح تین،
 رنگی -

چه رنگ (ف): جیم و کاف پارسی،
 بمعنی چه فائده و چه لطافت و چه نفع -
 چهر زاد (ف): نام همای بنت
 بهمن شاه منکوحه، بهمن مذکور موافق
 دین آتش پرستی و او را ارد شیر نیز
 گفتندی، فردوسی:

یکی دختری بود نامش همای
 هنرمند با دانش و پاک رای
 همی خواندندی ورا چهرزاد
 ز گیتی بدیدار او بود شاد

مخصوص برای مطبخ و در تبختری
 است: خیمه چار تو، سکندر نامه:
 فلک بر زمین چار طاق افگنش
 زمین بر فلک پنج نوبت زنش
 چهار طاق افگن (ف): فراش -
 چهار طوفان (ف): مثله ۱ -
 چهار علم (ف): خلفاء راشدین
 رضی الله عنهم -

چهار عیال (ف): عناصر اربعه -
 چهار کاسه (ف): نوعی از دوشاب
 و چهار تکیه -

چهار گاه (ف): نام چهارم نغمه -
 چهار گلخن (ف): مثله ۲ -
 چهار گوشه (ف): جنازه و حجره
 و عالم بچهار رکن - در تبختری است
 سفره طعام که مربع باشد، لیلی
 مجنون:

در گوشه نشست و ساخت توشه
 تا کی رسدش چهار گوشه

چهار لشکرش (ف): چهار قوایم
 یعنی چهار پا و اگر شین ضمیر سوی
 کسی دارند چهار عناصر مراد بود -

چهارم اصطرلاب (ف): آفتاب و
 اقلیم چهارم -

- ۱ - رک: چهار دیوار جهان -
- ۲ - رک: دیوار جهان -
- ۳ - رک: چهار بیخ -

و چون قصهٔ عجیب بود از طبقات ناصری نقل کرده شد که چون بهمن اسفندیار که از ملوک کیانیه است دختر خود همای چهرزاد را بزنی کرد و این همای از پدر خود بار گرفته و چون از حمل او هشت ماه بگذشت بهمن از دنیا نقل کرد و فرزندی را که در شکم بود ولی عهد خود کرد - و مدت ملک او بیست و دو سال بود - چون بهمن نقل کرد خلق بر بادشاهی همای دل نهادند - چون مدت حمل او باخر رسید او را پسری آمد دارا نام کرد و بترسید که اگر ظاهر شود بادشاهی از او برود - قصد کرد تا پسر را هلاک کند دلش بار نداد - پسر را در مهدی نهاد و مال و جواهر بسیار در آنجا نهاد و او را در آب بلخ انداخت - و بقول صاحب تاریخ طبری آن مهد بدست آسیابانی افتاد - همای متفحص حال او بود او را معلوم شد - آن شخص را طلب کرد و دیگر مالش داد و بفرمود که ازین دیار سفر باید کرد - آن شخص آن مهد را برگرفته و با اتباع خود در دریا نشست - کشتی غرق شد و آن مهد بر روی آب بماند و باد آن را بحمله برآورد و بر دست قزاری افتاد - آن

قصار او را بیرون آورد و ادبش بیاموخت - چون در رسید دلش به سلاح و سواری میل تمام پیدا کرد - جمله را آموخت و از قصار تفحص حال خود میکرد - چون معلومش شد باقی جواهر و مال از قصار بستند و اسب و سلاح خرید و در میان صفاهان آمد - و بشهر ماسیلان رسید که دارالملک مادرش بود - روزی که لشکر را بر همای عرض میکردند در میدانی که پیش او بود دارا در آمد - چون سواران و امراء و ملوک را دید گوی میزدند دارا از همه برد و از تیر و نیزه بر همه راجح آمد - او را پرسیدند : تو کیستی ؟ گفت از هنر ظاهر است - همای از بالای منظر نگاه میکرد و لشکر را انعام میفرمود و او احوال جوان پرسید که در هنر و جمال او متحیر شده بود - و در باطنش میل تمام گشت - فرمود تا نزدیکش آوردند - همای از اصل و حال او پرسید - گفت : بادشاه معذور فرماید که قصهٔ من تطویل دارد - درین سخن بود که از هر دو پستان همای شیر روان شد و او را نزدیک خواند - گفت : که چاره نیست از آنچه قصهٔ حال خود راست گویی - دارا حدیث را آغاز کرد و حال خود باز گفت - همای گفت : ازان

است چهل سالی که در او خمیر او کرده اند، سلمانی :

چل صبح و هشت خلد بنام محمد است
زان عقل حا و میم برین حال دال یافت
چی (ت) : بکسر جیم پارسی، کلمه
ایست که در آخر ترکی اضافه کنند و
صاحب و صانع آن خوانند چنانچه
تمغاچی و سفره چی و آفتاویچی
و امثال آن -

چیچک چیچک (ف) : هر دو جیم
در هر دو پارسی و اول مکسور، گل
لعل و رخسار و خال و اعتصام
و قیل بضم جیم اول در مؤید و
ابراهیمی است بضم تین، بمعنی رخساره
و نیز بمعنی گل در بستان و بعضی
بکسرتین نیز خوانند و در محاورات
چیچک جدری را گویند و بزبان هند
سیتلا، استاد :

شتر را مغیلان به از چیچکیست
به نزد فرس آهن و زر یکیست
استاد :

در چمن از صنایعت دست مشاطه قضا
غازه لطف می کشد ترک مثال برچچک
چیخ (ف) : بکسر جیم پارسی و یای
تازی، آبی که از چشم رود -

جواهر بر تو هیچ باقی هست ؟ آنچه
بود بخدمت نهاد - چون نظرش بر آن
افتاد از تخت فرود آمد و او را در کنار
گرفت و تاج بر سرش نهاد و بر تخت
نشاند، و لشکرها را خبر کرد که این
جوان پسر من است - و مدت ملک
همای سی سال بود - و مدت ملک این
دارا که بروم رفت دوازده سال بود -
چون دارای اکبر از دنیا نقل کرد
دارای اصغر به تخت بنشست -

چهره (ف) : بکسر، پیکر و روی
مردم که تراشیده یا نقش کرده باشند
و بضم، غلام بچه و خدمتگار -
چهره آتش نما (ف) : روی سرخ و
چرخ اخضر -

چهره پرداز (ف) : صورت گر -
چهره چو تاج خسروان (ف) :
معنی چهره زرد -

چهره زر اندود (ف) : پیکر زرد -
چه کشاید (ف) : بمعنی چه کار آید
و چه غرض حاصل شود -

چهل ساله (ف) : ملائکه و عقل و
د آدم علیه السلام -

چهل صبح (ف) : بکسر جیم پارسی،
آن چهل صباحی که در آن خمیر آدم
علیه السلام کرده اند - در سکندری

۱ - بروزن میخ، شخصی را گویند که از چشمهای او پیوسته آب و چرک آید،
باین سبب مژگانهایش ریخته شود (برهان قاطع)، مصحف "پیخ" (حاشیه برهان) -

چیدان (ف): بفتح جیم پارسی،
سر موزه، عرب آن را جر موق خوانند -
بدین معنی فرهنگیان هم در رای
مهمله و معجمه آورده اند و هم در نون،
اما معلوم نشد که چندین درو لغت
است یا تحریف یا تصحیف -

چیر (ف): بکسر جیم و یا هر دو
پارسی، دلاور و غالب، بزیادت ها
نیز، لمؤلف:

فیضیا صلح کن بخصم قوی
جنگ ناخوش بود بدشمن چیر
نزند هیچ عاقلی هرگز
پنجه با شیر و دست با شمشیر

چیر چنگ (ف): هر دو جیم پارسی
و اول مکسور و قیل جیم اول تازی،
آن آلت چرمی که زنی بر خود بندد و بر
زنی دیگر فراهم آید ۱ و بزای معجمه و
کاف فارسی نیز و عرب آن را سعتر خوانند -
چیز چنگ رک: چیر چنگ -
چیزو (ف): بکسر جیم و زا هر دو
پارسی، خارپشت، چیزو بیای حطی
نیز گویند -

چیزو رک: چیزو -

چیسندان (ف): بکسر جیم پارسی،
پرسیدنی برموز و سخن سر بسته و او را

عرب لغز و هند پهبلی و کمهانی
گویند چنانکه مؤلف در باب تربوز گفته:
چیست آن گنبد زمرد رنگ
در درونش سپید همچو نبات
گر دو پاره کنی بان ماند
هست گویا دو کاسه جغرات

چیلان (ف): بکسر جیم پارسی، نام
میوه ایست سرخ مثل کنار که بتازی
اش عذاب خوانند -

چین (ف): بکسر جیم فارسی شکن
هر چیزی و خط ها که از غضب و
ترش رویی در پیشانی و ابرو فتد و
چین قبا و جز آن و نام ولایتی مشک و
خوبان خیز متضمن در معنی است
لمؤلف:

ای بت چین خدای را از زلف
بر طرف ساز چین ابرو را
و بمعنی قباست کمال سپاهانی:
کلاه گوشه خصم تو گر ببیند چرخ
بهم فرو شکند طاق او چو چین قبا
چین اندازد بچمهر (ف): یعنی
مخالف شود و روی درهم کشد -

چیوه (ف): جیم و یا هر دو پارسی،
سیماب -

۱ - چیز چنگ - با جیم و زای هوز پروزن چیزنگ، چرمینه را گویند، و آن چیزی
باشد مانند آلت تناسل که از چرم ساخته باشند و زنان در وقت حاجت کار فرمایند،
و با رای قرشت هم آمد است (برهان قاطع) -

باب الحاء

حاء (ع) : مرد نیکوکار و زن بلندآواز و نام قبیله‌ای - در مؤید است زن زبان آور -	حاد (ع) : نام پسر یعقوب علیه السلام نه از مادر یوسف علیه السلام -
[حابل] رک : حایل -	حادث (ع) : نو - حدوث نیز -
حابور (ع) : مجلس شادی -	حادور (ع) : گوشواره و آنچه بر روی کودک از نیل کشند ۱ -
حاتم (ع) : بفتح تا، سخی مشهور و در سکندری است بکسر تا، و او را حاتم طی نیز گویند و زاغ سیاه -	حاذ (ع) : میان پشت -
حاج (ع) : حج کننده -	حارث (ع) : کشت کار و بمعنی شیر -
حاجب (ع) : ابرو و پرده‌دار -	حارس (ع) : پاسبان -
حاجب بار (ف) : جبرئیل علیه السلام -	حاریه (ع) : بیای حطی، آن ماری که از بسیاری زهر و پیری نقصان گرفته باشد ۲ -
حاجز (ع) : بازدارنده میان دو چیز -	حازوف ۳ (ع) : بزای معجمه، نام مردی از خوارج -

- ۱ - گوشواره و هلاکی و مسهل و زمین نشیب (فرهنگ آند راج) -
 - ۲ - افعی کاسته تن از کلان سالی که بجز سر و جان و زهر در وی هیچ نما نده باشد (مستهل الارب) - آن مار که از بسیاری زهر و پیری نقصان گرفته بود (مهدب الاسماء) -
 - ۳ - حازوق - مردی از خوارج - صاغانی گوید او بدست عبدالله ابن نعمان ابن عبدالله ابن وهب ابن سعد ابن عون ابن عامر کشته شد - ابو محمد ابن الاعرابی گوید دختر او محیة، بقول ابن الکبیر، خواهر و بقول جوهری زن او و یا مادر او، در مرثیة وی برای ضرورت وزن حزاقا گفته است :
- اقلب عینی فی الفوارس لاری حزاقا و عینی کالحجارة من القطر
 فلو بیدی ملک الیمامة لم تزل قبائل تسبین العقایل من شکر
- این بری گوید شعر از حزنق است در مرثیة برادر خود حازوق که بنوشکر او را آگشته بودند (لغت نامه دهخدا) - فکر میکنم که فیضی این کلمه را اشتباهاً حازوف نوشته (مب) -

[حازوق] رک : حازوق -

حاسر (ع) : مرد بی سلاح -

حاسن (ع) : ماه -

حاشا (ع) : یعنی دور باد و بمعنی

پاک آمده - در سکندری است : جز

که و مگر که حَاشَ لِلَّهِ گویند و

معنی باز داشت خواهم بخدا اراده

نمایند و گفته اند پاکی و بیزاری

خدای را ازین کار، ملا هلالی :

حَاشَ لِلَّهِ کز رخت چشم افکنم سوی دگر

خوش نمی آید بجز روی تو ام روی دگر

حَاشَ لِلَّهِ (ع) : پاکی و بی عیبی است

خدای را چنانکه در ضمن حاشا نیز

مذکور شد -

حاشیه (ع) : کرانه، جامه و جز آن

و شتران خرد و در ملحقات نصاب است :

حاشیه و حشو اشتران کلان و بمعنی

مردم فرومایه و نیز آنچه کرانه کتاب باشد

و دهلی و بوقی و طبل زن و مانند آن -

حاضر (ع) : ضد غایب و در تاج

است باشنده در شهر یا در دیه -

حافد (ع) : نبیره، پسر دختر و یاری

ده و خادم -

حافر (ع) : سم اسپ - حوا فر جمع او -

حافظ (ع) : معروف و در مؤید است

راه پیدا و روشن که اثر وی منقطع

نشود و نام بعضی شاعران چنانچه

حافظ شیرازی و حافظ ثانی و حافظ

نو عروس و حافظ خموش -

حافی (ع) : پا برهنه ۱ -

حاقه (ع) : قیامت -

حاک (ت) : کل -

حالق (ع) : پستان پر شیر، حوالق

جمع آن ۲ -

حام (ع) : نام یکی از پسران نوح

علیه السلام که بعد از طوفان زنده

مانده بود و آنکه بجیم خوانند غلط

است چنانکه گذشت -

[حام] رک : جام -

حامض (ع) : ترش -

حامل اسفار (ع) : بردارنده کتابها

و سی پارهها و آن کنایت از خراست و

نیز عالم غیر عامل و قاری جاهل -

حامل وحی (ف) : حامل وحی

پیغمبر و جبرئیل علیهما السلام - متضمن

معنی ثانی است بوستان :

۱ - و قاضی (فرهنگ آند راج) -

۲ - کصاحب، پر و مملو و پستان پر شیر - حلق (بضم اول و فتح دوم مشدد)

و حوالق جمع - و تاک بر رفته بر درخت و کوه بلند و جای بلند و بدین و سترنده مو

و حلقه محرکه، جمع حالقة کصاحبة، قطع رحم، و زنی که از رسیدن مصیبتی

موی سر خود را سترده باشد - و بدین (فرهنگ آند راج) -

حا نیز - و در شرح نصاب است بفتح
گوپک یعنی سوارگان آب و بیشتر آب
دریا، لمؤلف :

حبابهاست نه انجم که بر فلک پیدا است
که خم باده عشق تو آمده است بجوش
حباحب(ع) : بضم اول و کسر حای
دوم، مردی مشهور به بخل و آتش
ضعیف را نیز گویند ۲-

حبار (ع) : بفتح، نشان -

حباری (ع) : بضم، خرچال که
مذکور میشود ۳-

حبال(ع) : به تشدید، ریمان تاب -

حبایل (ع) : شیطان زنان و قیل
زنان فاحشه -

حبحاب (ع) : بفتح هر دو حا، مرد
کوتاه - حباحب جمع او -

حبذا(ع) : بفتح و تشدید، نیکو و شاد -
این کلمه عربان در محل مدح استعمال
کنند، مولوی جامی :

حبذا فقری که ایوانش ز کیوان برتر است
قبه' والای او بالای چرخ اخضر است

بدو گفت سالار بیت الحرام

که ای حامل وحی برتر خرام

حامی (ع) : حمایت کننده -

حان(ع) : مختصر حانه بمعنی دکان ۱-

حانات (ع) : دوکانهای میفروشان -

حانث (ع) : بزه کاریست خلاف

سوگند -

حانوت (ع) : دوکان - حوانیت

جمع آن -

حاوی (ع) : ماهر و جامع و نیز مارگیر -

حایب (ع) : گناه گار -

حایط(ع) : دیوار -

حایل (ع) : مانع و بیای ابجد، صیاد -

حب(ع) : بفتح، دانه و بضم، دوستی

و در شرح نصاب است : خنب بزرگ

و سه پایه که خنب و سبوی بر وی

نهند -

حباب (ع) : بکسر، مار و بضم،

قبه' آب و نام مردی و شیطان و بکسر

۱ - دکان خمار (مؤید الفضلا) -

۲ - حباحب - بالفتح و کسر حای ثانی، ناقه تیز رو و سبک و نام شهری -
حباحب بالضم کعبلاط، مگس شب تاب، ابو حباحب مثله - و آتشی که از بهم
خوردن دو سنگ بر جهد یا شراره که از آتش زنه بر آید و ابو حباب نیز مردی بخیل
بود از قبیله محارب که از خوف میهمانان آتش نیفروختی مگر بهمیزم باریک و نرم
تا کسی دود آن نبیند و حباحب جمع حبحاب کدخداح، صحابی است و مرد کوتاه
زشت روی و بدخو و نام شمشیر عمرو بن خلی - و لاغر و نزار از مردان و شتران و
نام پدر شعیب بصری که تابعی بوده و خرد و ریزه (فرهنگ آند راج) -

۳ - حباری - بضم اول و بعده رای سهمله و الف مقصوره بصورت یا - -
نام طائری است برابر مرغابی و رنگ او زرد و سیاه باشد بفارسی چرز گویند
از شرح نصاب از مولانا یوسف و صحاح و صاحب منتخب نوشته آنرا بفارسی
تعذری گویند (فرهنگ آند راج) -

و نیز گیاهی است سبز که از خوردن او تغییری در مزاج پیدا آید -

حب الرشاد (ع) : بفتح، اسپند دراز، هند هالیون گویند^۱ -

حبشه (ع) : ولایتی و مردم معروف -

حبشی (ع) : جنسی از آدمیان سیاه -

حبشی (ع) : بفتح، معروف^۲ و در

اصطلاح بسحاقیه^۳، بکاول^۴ - در شرفنامه

است : و در اصطلاح بسحاقیه سکباه

را گویند بجهت آنکه سیاه است و این

هر دو معنی موافق و مناسب است -

حبق (ع) : بفتح، تشدید نون،

نام مردی که در حمق ضرب المثل

بود و نیز نام کرسی و قیل بکسر و

تخفیف، نام کوهی -

حبک (ع) : بضم، بای ابجد

جمع حبیکه راه های ستارگان -

حبیل (ع) : بسکون دوم، ریسمان و

عهد و پیمان و دین و نامه - احوال

جمع او و بفتح، رزو و بکسر، سختی -

حبیل المتین (ع) : رشته محکم

کنایت از قرآن مجید -

حبیل المساکین (ع) : عشق بیچان^۶

آنکه هند او را آکاس بیل خوانند -

حبیل الوریث (ع) : رگ جان و قیل

رگی متصل بدل و حبیل بمعنی ریسمان

است -

حب المزن (ف) : یخچه^۷ -

حبین (ع) : بکسر، دنیل که در تن

برآید حبون جمع آن^۸ -

حبه الخضراء (ع) : کنایت از

بنگ است -

حبه القلب (ع) : خون بسته سیاه

۱ - دانه سپندان - تخم سپندان (لغت نامه) -

۲ - منسوب بسوی حبشه (مؤید الفضلاء) -

۳ - قسمی طعام و بعضی گویند آتش سماق است :

چند ازین آتش ترش نزد من آری همه روز سالها شد که بداغ حبشی ام بیمار (بسحاق اطعمه بنقل از لغت نامه) -

۴ - *bakāwal, bakāwul*, A head Cook ; steward ; cupbearer (Steingass).

۵ - *sikbā* A. سکباج , *sikbāj* A dish made of meat, wheat-flour, and vinegar (Steingass).

۶ - ابلاب (مؤید الفضلاء) -

۷ - حب المزن [ح ب ب ل م] حب قر - حبقر - تگرگ - یخچه - سکاچه - حب الغمام - برد - حب المزنه - عبقر - عب - شخکا سنه (لغت نامه) -

۸ - حبین بفتح اول و سکون ثانی و نون (ع) رستنی باشد که آنرا خرزهره گویند و بعربی سم الحمار خوانند - برگ آن بزرگ بید مانند است - اگر حیوانات بزرگ آنرا بخورند بمیرند و بکسر اول هم گفته اند و بکسر، بوزنه و دمل و ریشی مانند دمل و هر دمیدگی در بدن که آماس کند و ریم ناک گردد و حبون جمع - حبین، بفتح، مرض تشنکی و استسقا و کلانی شکم (فرهنگ آند راج) -

حجاج (ع): بفتح حا و تشدید جیم، بمعنی بسیار حج کننده و نام امیر ظالم معروف -

حجاره (ع): بکسر، سنگریزه -

حجاز (ع): بکسر، مکه و مدینه و نام پرده سرود - پارسیان باماله نیز خوانند، فردوسی :

دو بهره ببغداد سوی حجیز
بر آرند زیشان مگر رستخیز

حجام (ع): خون کش و قیل دهن بند اشتر -

حجت استوار (ف): قرآن مجید -

حجر (ع): بفتح ح، سنگ و بسکون جیم، کنار و مصدر بمعنی باز گرفتن و باز داشتن کسی را از تصرف مال خود و حرام کردن و بکسر و سکون جیم، خرد و عقل و نزدیکی و دیار نمود و حطیم کعبه و مادیان و حرام کذا فی الشرح النصاب و در مؤید است بکسر، کنار -

حجر الحبشی (ع): بفتح ح، سنگی است سبز که در زمین حبش باشد چون او را بسایند مانند شیر آبی از وی بیرون آید که تیز سوزنده زبان و دافع بغمه و گرانی معده باشد -

حجره به پرداخت خواب

در دل و در سکندری است سویدا که آن را دانه دل و خال گویند و آن محل محبت خدای تعالی است -

حبی (ع): بفتح و تشدید بای ابجد، ابری که از کرانه آسمان مانند کوه پدید آید -

حبیبه (ع): همان حفصه بمعنی اول -

حبیر (ع): ابر پلنگ رنگ از بسیاری آب -

[حبیکه] رک: حبک -

حنا (ع): به تشدید، بمعنی تا چنانکه گویند حتی الامکان بمعنی تا حد امکان -

حثار (ع): بکسر، گردا گرد چشم و کناره گوش و ناخن -

حتف (ع): بفتح ح، مرگ - **حتوف** جمع آن - گویند: فلانی حتف انقه مرد، یعنی بی ضرب و قتل از عالم رفت -

حتم (ع): بسکون تای قرشت، واجب -

حت (ع): بفتح ح، برانگیختن برکاری -

حاث (ع): بکسر و هر دو ثای سه نقطه، خواب و سرمه -

حج (ع): معروف و قصد و نام سورتی قرآنی -

حجاب (ع): بکسر، پرده و بضم و تشدید، آن کسی که پیش ملوک عرضه مردم رساند -

۱ - *habikat*. A path; a curl on water or in a lock of hair; a ring in a coat of mail (Steingass).

و در شرح نصاب است : دربان زندان
و حد زننده -

[حدائق] رک : حدیقه -

حدایه : (ع) : جوانی -

حدث (ع) : بفتحین، بی وضوی -

حدس (ع) : دانایی و در شرح

نصاب است : مصدر بمعنی برای خود سخن
گفتن و بی دلیل در زمین رفتن و
بخوابانیدن شتر و پای بر چیزی نهادن
و تیر انداختن ۳ -

حدق (ع) : بفتحین، جمع حدقه،

سیاهی چشم و مردمک چشم و گوشه
چشم -

حدقه (ع) : بفتحین و قاف، سیاهی

چشم و قیل چشم -

حدو (ع) : راندن شتر به آواز سرود -

حده (ع) : بکسر و تشدید، تیزی -

[حدی] رک : حدا -

حدی (ف) : بضم اول و کسر دوم

بمعنی آوازی که ازان شتران خوشدل
میشوند و راه بسیار میروند -

حدیث (ع) : سخن و چیزی نو -

(ف) : یعنی خواب از دیده برفت -

حجک (ف) : بضمین، گل ۱ که

بزبان عرب ورد خوانندش -

حجل (ع) : بجیم و فتحین، نوعی

است از کبک و بکسر، خلخال -

حجلک (ت) : گل پله -

حجله (ع) : بفتح، پرده عروس و

خانه آراسته و تخت و جامه، لمؤلفه :

دران حجله نشست آن سرو بالا

و زان شد جانب قصر آن دلارا

حجم (ع) : بسکون جیم، پری و

سیری -

حجی (ع) : بکسر، خرد ۲ -

حجیج (ع) : حاجیان، جامی :

کعبه بگرد روضه او میکند طواف

رکب الحجیج این تروحون این این

حدا (ع) : بکسر، آوازی و سرودی که

بدان شتر رانند، بهای هوز نیز، پارسیان

بضم و بجای الف یا نیز خوانند، لمؤلف :

بهر جانب ز مطرب غلغل افتاد

شتر را با حدی کردند بنیاد

حداد (ع) : به تشدید، آهن گر

۱ - A rose (Steingass).

۲ - بکسر حا و فتح جیم و الف مقصوره بصورت یا - ع - بمعنی عقل و خرد و
کرانه چیزی (فرهنگ آند راج) -

۳ - گمان بردن و تخمین کردن و بگمان سخن گفتن و زود دریافتن و بی
راهبر برای رفتن و کارد در سینه شتر زدن و پایمال کردن و شتاب رفتن و انداختن
کسی را و تیر زدن - و بفتحین، نام قومی است که در عهد سلیمان علیه السلام بوده
اند که بر اشتران درشتی کردند و اشتران بشنیدن ذکر آنها گریختندی حتی که
لفظ حدس کلمه زجر گردید و بنو حدس بطنی است کلان از عرب (فرهنگ آند راج) -

آن سرور علیه السلام آنجا مشغول می شدند و بفتح سزاواری -

حراثه (ع): بنای سه نقطه و بکسر حاء، کشاورزی -

حراسه (ع): بسین مهمله و بکسر پاسبانی و نگاه داشت -

حراض (ع): آنکه از عشق گداخته شود - در حل لغات است و آنکه سلاح ندارد ۱ -

حراق (ع): بضم و فتح سوخته که زیر چقمق نهند و طاس و آئینه که مقابل آفتاب دارند تا آتش افتد -

حراقه (ع): بفتح و تشدید، نوعی از کشتی ۲ -

حراک (ع): بفتح، بسیار حرکت کننده -

حرامزاده (ع): معروف ۳ -

حرام مغز (ف): مهره ایست که عرب آنرا نخاع خوانند بضم -

حراهی (ع): راه زن و معروف -

حران (ع): بفتح و تشدید رای مهمله، تشنه و نام ولایتی برکنار دریاه -

مصطلح آنکه قول آن سرور و یا اصحاب علیهم الرضوان باشد -

حدید (ع): آهن و در شرح نصاب است: باز داشتن و آهن را ازان گویند که باز دارنده دشمن است و حد را نیز گویند و شمشیر تیز و مطلق نیز -

حدیقه (ع): باغ و نام کتابی و در شرح نصاب است: از حدق گرد در گرفتن و باغ را ازان گویند که گرد آن دیوار است، حدائق جمع آن -

حدیقه القدس (ع): حضرت واحدیت که او را عالم جبروت نامند -

حر (ع): بضم، آزاد و کبوتر بچه و مار بچه و آهو بزه و در حل لغات است بکسر و تشدید، فرج زن -

حر (ع): بفتح، دانشمند و بکسر، سیاهی دوات و زردی که بن دندان باشد - در شرح نصاب است بکسر، دانشور و بفتح، سرور و شادمانی -

حر (ع): بفتح، گرمی -

حرا (ع): بکسر، نام کوهی است که

۱ - بضاد معجمه کشداد - اشنان سوزنده بجهت سخار و گچ و آهک پز و اشنان فروش (فرهنگ آند راج) -

۲ - جای سیاه زغال گران و گچگران و نوعی از کشتیهای بصره که بوی نطف اندازی کنند بسوی دشمن (فرهنگ آند راج) -

۳ - این لفظ حسب الشرع دشنام است و در عرف شریر و فتنه انگیز را گویند که در هندوستان نیز بهمین معنی مستعمل است و این مجاز بود (فرهنگ آند راج) -

۴ - Spinal marrow (Steingass).

۵ - نام شهری بشام که مولد زرتشت بود - حران کتاب، توسنی (فرهنگ آند راج) -

حرزون (ع): مهره سپید که بزبان هند سنکھ گویند و بجای را لام نیز در حل لغات است - بکسر، سوسمار و نیز بمعنی سگ آبی -

حرزه (ع): بفتح یکم و سکون دوم، بهترین مال -

حرس (ع): بفتح یکم و سکون دوم، روزگار، احراس جمع او -

حرسم (ع): بکسر، زهر -

حرش (ع): گوش خزک ۳ و در حل لغات است کرگدن ۴ و بچه مار - حراش بکسر، جمع آن -

حرشف (ع): بضمین، آنکه بزبان هند کزگر ۵ گویند -

حرص (ع): بکسر، آز -

حرض (ع): بفتحین، شیر - احراض جمع او -

حرف (ع): بفتح، معروف و بمعنی نوع و سخن و بکسر، کسب کردن و کرانه و ماده شتر لاغر و کرانه کشتی و کرانه شمشیر و تیزی

حرب (ف) بفتح: و سکون دوم، جنگ و بکسر دوم، بمعنی دشمن، کذا فی الصراح -

حربا (ع): جانوری است که او را آفتاب پرست ۱ گویند، چنانچه در ضمن همین کلمه بتفصیل ذکر یافت -

حربه (ع): بفتح، چوب دستی و تازیانه و دشنه و نیزه کوتاه -

حربی (ع): کافر بی عهد که در اطاعت اسلام نباشد -

حرث (ع): بفتح، کشت کاشته و در فرهنگ گلستان است بمعنی نوجوان -

حرج (ع): بفتحین، بزه و تنگی و سختی -

حرجف (ع): بفتح یکم و دوم، باد سرد -

حردون (ع): حیوانی است مشابه کرفش که در ناحیه مصر میشود ۲ -

حرز (ع): بکسر و سکون رای مهمله، جای استوار و نیز ادعیه را حرز گویند و بمعنی نگاه داشت -

۱ - A Chameleon.

۲ - مؤید الفضلاء -

۳ - Scolopendra, millipede (Steingass).

۴ - The rhinoceros (Steingass)

۵ - پشیزه ماهی و ریزه از مرغان و از شترمرغان و از هر چیزی و شکن زره و نورد آن شبه بحرشف السمک و ضعفا و ناتوانان و پیران و پیادگان و پشیزه کارد و شمشیر و گیاهی است خاردار که بفارسی کنگر گویند (منتهی الارب) - بفتح اول و سکون رای مهمله و فتح شین منقوط و سکون فا بمعنی کنگر آمده و آن رستنی است که با ماست خورند و گویند تازی است ای عربی (هفت قلزم) Artichoke - کنگر فرنگی - خرشوف (واژه نامه گیاهی) -

حرور (ع): گرمی و بفتح، باد گرم
که بشب وزد۔

حرون (ع): بفتح، شتر سرکش و کرّۀ
نارام۔

حروه (ع): گرمی طعامی و در حل
لغات است: بفتح یکم و سکون دوم،
سوزشی که در گلو بود۔

حره (ع): بفتح و کسر و تشدید،
سنگستان^۲ و بضم یکم و فتح دوم، زن
آزاد۔

حریر (ع): جامه ابریشمی که او را
پرنیان گویند و نیز جنسی است از کاغذ
و نام شاعری۔

حریر سینه (ع) بمعنی نرم سینه۔

حریف (ع): هم پیشه۔

حریف آب دندان یافته (ف):

یعنی حریف مفت و ضعیف یافته۔

حریف گلو بر^۳ (ف): روزگار غدار و

نیز بمعنی غرور جهان۔

حریقہ (ع): آستانه گرم۔

حریم (ع): گرد بر گرد حرم، مولوی

جاسی:

حریم کوی ترا فسحت حرم تنگ است

ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است

حزاب (ف): عنصر رطوبت و زمین۔

سرکوه۔ در مؤید است: مصطلح اهل
سلوک بمعنی روح مجرد است و بضم،
سپندان دراز که در ضمن حب الرشاد
گذشت۔

حرف زبان (ف): سخن۔

حرف زبان را بقلم بازده (ف):

یعنی قیامت قایم کند۔

حرف گیر (ف): عیب گیر و

گیرنده۔

حرف مسروق (ف): بمعنی حرف

دزدیده شده و مصطلح آنکه حرفی باشد

در کتابت که در وزن و خواندن در نیاید۔

حرفه (ع): بکسر، پیشه۔

حرفه (ع): بضم، گیاهی است که

برگ او بزبان آدمی ماند و تخم او

مثلث بود ۱۔

حرق (ع): سوختن بآتش۔

حرقه (ع): بضم، سوز۔

حرم (ع): بفتحین، گرد کعبه و گرد

حوض و چاه و باغ و جز آن و نیز

مشکوی یعنی کوشک شیرین و غیره

چنانکه در ضمن مشکوی مذکور خواهد

شد۔

حرمان (ع): بکسر، محروم و

ناامیدی۔

۱ - (واژه نامه گیاهی) Purslane, garden purslane

۲ - سنگستان از لطائف (فرهنگ آند راج)۔

۳ - حریف گلوگیر (برهان قاطع)۔

حزاز (ع): هر دو زای معجمه، سوزش دل از خشم و جز آن برای مهمله غلط است -

[حزام] رک : حزام -

حزب (ع): بکسر و سکون زای معجمه، گروه، احزاب جمع آن، و بجای زا ضاد معجمه، بمعنی آواز کمان و مارتر -

حزب الله (ع): بکسر، گروه خدای و مراد از مؤمنان و صالحان و امثال آنهاست -

حزم (ع): بزای معجمه ساکن، هشیاری و استواری و آگاهی و فراهم آوردن کار خویش - در حل لغات است: و تنگ بر ستور بستن و بمعنی زمین درشت، حزوم جمع آن -

حزمه (ع): بضم و رای معجمه، بند هیزم و کاغذ و علف و در نصاب است: بمعنی دسته -

حزن (ع): بفتحین، اندوه و بمعنی زمین درشت، حزون بضم جمع آن بمعنی اخیر -

حزیران (ع): بفتح، نام اول ماه تابستان ۱ -

حزیه (ع): گروه -

حس (ع): بکسر، دریافتن بیکی از

حواس خمسه -

حساب جمل (ف): بضم جیم و فتح میم، حساب ابجد -

حسار (ع): بفتح اول و سین مهمله نام گیاهی ۲ -

حساس (ع): بتشدید، دریابنده -
حساس (ع): بضم، بدخوی و ماهی خرد و قیل ماهی ریزه ۳ -

حسام (ع): بضم، شمشیر و در نصاب است شمشیر بران از جسم بمعنی بریدن و نام شاعر و بعضی بکسر خوانند -

حسان (ع): بضم و تشدید، بغایت خوب -

حسان (ع): بفتح، همان حسان ثابت که مذکور شده -

حسان ثابت (ع): نام مداح آن سرور علیه الصلوة والسلام - نقل است که چون سرور علیه الصلوة والسلام در شب معراج بر عالم علوی عروج فرمودند بر بالای عرش خانه دید از یاقوت احمر که نه روزن داشت و نه در - فرمودند: یا اخی جبرئیل این خانه کیست و حقیقت این نشانه چیست؟ جواب داد: این خانه خزانه شعرای است تست که کلید

- ۱ - ماه نهم از سال رومیان و آن مطابق ماه خرداد باشد (فرهنگ آند راج) -
- ۲ - نباتی است که بگرم ماند و سپندان (فرهنگ آند راج) -
- ۳ - ماهی ریزه که آنرا خشک کنند و پاره‌های سنگریزه و ریزه از چیزی و بدخوئی و شومی (فرهنگ آند راج) -

در اصطلاح زوال نعمت دیگری و خواستن برای خود -

حسد آرا (ف) : بدخواه -

حسد برد (ف) : بمعنی حسد کرد -

حسران (ع) : بمعنی حسیر^۲ مذکور -

حسرة الملوک (ع) : روده گرم که

با پیه مدور به پیچند آنرا حب البزغاله نیز گویند ۳ -

حسف (ع) : بکسر، پاکیزه خوردن

خرما از خرماهای تباه ۴ -

حسک (ع) : بفتح تین، خار سه گوشه

که بزبان هند بهکره گویند و گو کهر و

نیز خوانند و بعضی بجای حای مهمله

معجمه خوانند، بمعنی خار و خاشاک -

در صراح خسک بتحریک، خار مغیلان

و آنچه از آهن چون خار مغیلان

سازند و در راه خصم اندازند، بوستان :

عدو را بجای خسک زر مریز

و بمعنی کینه در مؤید گفته است همین

صحیح و بخای معجمه غلط است ۵ -

او زبانهای ایشان است - فرمود که یک معنی ازین معانی معلوم من کن که آن

تحفه و ارمغانی باشد - همچنان کرد -

بعد از آن چون بعالم سفلی مراجعت

فرمودند حسان مذکور قصیده در مدح

آن سرور آورد که آن معنی در اول آن

قصیده درج بود - آن سرور او را احترام

بسیار فرمودند و حقیقت آن را بمردم معلوم

نمودند - چنانچه بتفصیل در دیباچه

دیوان مؤلف مذکور است -

حسان العجم (ع) : کنایت از

خاقانی است -

حسب (ع) : بفتح اول و بسکون دوم،

بس و تمام و بفتح تین، گوهر مردم و شرف

از جانب پدر و بمعنی اندازه و قدر -

حسبان (ع) : بضم، عذاب و ملخ

و تیرهای ناوک -

حسحاس (ع) : جوانمرد ۱ -

حسد (ع) : بفتح تین، بدخواهی و

۱ - بالفتح - شمشیر مهلک از خانمان و جوانمرد و از اعلام است - و بنو الحسحاس گروهیست از عرب (فرهنگ آند راج) -

۲ - مانده و فرومانده از هر چیز -

۳ - حسرة الملوک - بالفتح، روده گرم که با پیه مدور به پیچند و سیخ کنند و آنرا حب البزغاله نیز گویند و حسرت الملوک بدان سبب گویند آن سیخ چون سرد شود چندانی لذت ندهد اگرچه باز گرم کنند و ملوک را در بازار و دکان کبابی خوردن ممکن نیست بدین جهت حسرت می برند (مؤید الفضلا، نسخه خطی متعلق بکتابخانه دکتر محمد باقر) -

۴ - بالفتح، خار و روانی ابر و روان شدن آن و آواز بیرون آمدن مار از پوست چون خود را بخارد و درودن کشت و راندن گوسپند و جماع در ران او دونهما و دور کردن خرماهای بد را از میان جید و بفتح تین، کینه دور شدن و خشم گرفتن (فرهنگ آند راج) -

۵ - (واژه نامه گیاهی) Caltrops.

بادا سیاه روی حسود تو چون دوات
حکم تو لایزال روان باد چون قلم
حسی (ع) : بکسرا آنچه ظاهر باشد و
یکی از حواس خمسہ توان یافتن -

حسیب البزغاله (ف) : همان حسرت
الملوک مذکور ۲ -

حسیبک (ف) : همان حسرت الملوک -
حسیس (ع) : هر دو سین مهمله،
بانگ آتش و آواز نرم -

حشا (ع) : بفتح، دل و آنچه درمیانه
شکم باشد از جگر و سپرز و روده
و تهی گاه و کرانه چیزی و دمه و آن
بادی است که از دهان و بینی بر آید
و گویند فلان در حشای فلانی است
یعنی در پناه اوست -

حشا (ف) : بضم، سرود و طرب ۳ -
حشاشه (ع) : باقی جان، و در شرح
نصاب است بضم، باقی جان بیمار -

حشر (ع) : به سین معجمه، برانگیختن
و بفتحین گرد کرده و بمعنی تیز کردن نیزه
و جز آن، کذا فی الحل - و حشرا جساد
بمعنی گرد کردن تنهای مردم باشد -

حشرات (ع) : جمع حشرت،
بفتحین، خزندهها مانند موش و جز آن -

حسم (ع) : بفتح یکم و سکون دوم،
پیوسته و بریدن و بداختر - حسوم
بضمهتین، جمع او -

حسن (ع) : بضم، معروف و بفتحین،
نیکو و خوبروی و نام شاعر مشهور
هند -

حسذات (ع) : بفتحین، جمع حسذه،
نیکوئیها -

حسن الجماد (ع) : شخار آنکه بزبان
هند سجی گویند -

حسن عاریتی (ت) : آن خال و سمه
که بر روی عروس عارضی کشند و
بیارابند -

حسن عاریتی بر رخ قمر (ف) :
بمعنی نور قمر -

حسن میمندی (ف) : نام وزیر سلطان
محمود مشهور -

حسو (ع) : بفتح، آش اماج و در
موید از تاج بسین معجمه آورده بمعنی
آشامیدن و آنکه بسیار آشامد، بسحاق
اطعمه :

حسو نعره میزد که بغرا کجاست
که گشتند مسکین کاجی چو ماست
حسود (ع) : بفتح، بدخواه، لمؤلف :

۱ - بکسرها و تشدید سین مکسور (فرهنگ آند راج) -

۲ - *hasibi buzghāla* A gut-pudding of rice and minced meat (Steingass.)

حسیب البزغاله - همان حسرة الملوک (مؤید الفضل) -

۳ - برای این کلمه شاهی یافته نشد -

[حشر اجساد] رک : حشر -

حشفه (ع) : زیر ختنه گاه و سر ذکر -

حشم (ع) : بفتح تین، خدم و نیز قومی

اهل خیمه صحرا نشین احشام جمع او -

حشو (ع) : اشتران کلان ا و بمعنی

مردم نامعتبر و فرومایه و نیز آنچه

کرانه کتاب باشد و دهلی و بوق

و طبل زن و مانند آن -

حشو (ع) : بفتح یکم و سکون سین

معجمه، آگین بالش و جز آن و جامه

کیسه و پنبه ایکه میان اوره و استر

نهند، بوستان :

تو گر پرنیانی نیابی خموش

کرم کار فرمای حشوم بیوش

و اهل معانی کلام بیفائده را گویند و اهل

عروض میانه مصراع و در عرف شعرا بیت

میان غزل و قصیده را حشو گویند -

حشو آگنده (ف) : پوست مار که

افکنده باشد بزبان هند کینچلی نامند

و نیز بمعنی پنبه پر کرده -

حشیش (ع) : بکسر، گیاه خشک -

حشیف (ع) : جامه بد -

حصا (ع) : بفتح، جمع حصاة و بصاد

مهمله، سنگریزه، حصاه بزیادت بای

ابجد، مثله -

[حصاة] رک : حصا -

حصار (ع)؟ بکسر، معروف و نام

شهری از خراسان و هند و مصطلح

اهل نغمه نام شعبه حجاز -

حصار برین (ف) : فلک -

حصار پولادی (ت) : همان پولادین

که در نون گذشت و نیز آسمان اول

و حصار محکم -

حصار پولادین (ف) : انگشت دان

آهنین ۲ -

حصار شادمان (ف) : معنی ترکیبی

معلوم و نام شهری از ولایت ماوراءالنهر

چنانکه بیت مؤلف در تعریف دیوار

باغ سلطان واقع است :

دل خلق از حصارش شادمان است

که بهر حفظ آن رشک جنان است

حصار معلق (ف) : فلک -

حصاص (ع) : سخت دویدن و تیزی

آن -

حصانه (ع) : بکسر، دایگی کودک

کردن -

حصاه (ع) : سنگریزه و سنگ که در

مثانه بود -

حصب (ع) : بفتح تین و صاد مهمله،

فروزینه - و در شرح نصاب است بفتح،

۱ - جوان (پ) -

۲ - آتشدان (مؤید الفضلاء) کنایه از انگشتوانه خیاطان است که از پولاد و برنج میزنند و آتشدان را هم گویند و کنایه از آسمان اول هم هست چه بعضی گویند از فولاد است و هر حصاری که بسیار سخت و محکم باشد (فرهنگ آند راج) -

نکرده باشد و در شرح نصاب است
بمعنی حصیر که از حل لغات نقل شد -

حصیر (ع): بوریای خرما و
بمعنی بادشاه و در حل لغات است :
دندان و پهلوی ستور و آنکه بزنان
حاجت نبود چنانکه حضور مذکور و اشتر
که سوراخ پستانش بسته باشد و لقب
یحیی بن ذکریا علیهما السلام -

حصین (ع): بفتح، مثله ۲، بمعنی
اول و در شرح نصاب است بمعنی زندان -
حضر (ع): بکسر، حاضران و بضم
و تشدید نیز -

[حضب] رک: حزب -

حضر (ع): بفتحین و ضاد معجمه،
ضد بادیه و ضد سفر نیز -

حضرت تنگبار (ف): حق تعالی که
آنجا دویی را بار نیست -

حضض (ع): در مؤید است بفتح
ضاد و در سکندری بضمین است، بمعنی
داروی تلخ که هند رسوت گویند
بفتحین نیز -

حضیره (ع): چهار یا پنج تن و
موضعی که در آنجا خرما خشک کنند ۳ -

هیزم ریزه و بسکون صاد افروختن
آتش و فروزینه آتشکده -

[حصبا] رک: حصا -

حصدا (ع): زره استوار ۱ -

حصر (ع): بصاد مهمله، شمردن و
اندر حصار کردن و مصطلح فقها آنکه
در نماز از قرأت فرود ماند -

حصرم (ع): بکسرتین، خوشه
انگور خام -

حصل (ع): سهره نرد کذا فی المؤید
و این لفظ را در باب خاء معجمه نیز
آورده اند چنانچه با بیت ظهیر تحریر
میشود همان صحیح است و بمعنی سهره
هم خطا ست -

حصن (ع): بکسر، جای استوار که
آنجا پناه گیرند و در شرح نصاب است نام
شخصی نیز و بضم، نهفتگی و پارسایی -

حصن حصین (ع): مرکب نام
کتابی است در علم حدیث -

حصن فیروزه (ع): آسمان و نام
شهری - و حصار فیروز مثله -

حصن هزار میخ (ف): فلک -

حضور (ع): مردی که بزین رغبت

۱ - زره تنگ حلقه و محکم تافته و درخت بسیار بزرگ (فرهنگ آند راج) -

۲ - رک: حصن -

۳ - حضیره - بالفتح کسفینه - ع - جایگاه خرما و گروه مردم یا چهار تن یا
پنج تن یا هشت تن یا هفت تن یا ده تن یا کم از ده که بغزو روند و هراول لشکر
و ریم و زرداب که با بیچه بیرون آید از رحم بعد از برطرف شدن خون نفاس - حضیر و
حضائر (بفتح اول و کسر چهارم) جمع و خون سطر در پوستیکه با بیچه بیرون آید و ریم
برد آمده در ریش (فرهنگ آند راج) -

حفاظ (ع): بضم و تشدید، جمع حافظ و بفتح و تخفیف عار و حمیت و بمعنی دلجویی و نگاه داشت نیز، خواجه حافظ :

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی ترا که گفت که در روی خوب حیران باش
حفاف (ع): به تشدید، خدمتگار و بچه شتر مرغ ۱-

حفر (ع): بفتح و سکون فا، کافتن -

حفره (ع): بفا، گور کافه -

حفره (ع): بفتحین، بازیگران و خادمان و بمعنی نیزه نیز ۲-

حفص (ع): بچه شیر و نام مردم و در حل لغات است بفتح، زنبیل چرمین ۳-

حفصه (ع): نام حرم آن سرور علیه السلام و در شرح نصاب است: شیر و حفص مصدر بمعنی سوگند خوردن -

حفص (ع): قماش خانه و آن اشتر که قماش خانه برو نهند -

حفظه (ع): بفتحین، فرشتگان و نگاهبانان، جمع حافظ و بمعنی مطلق نگاه بان نیز -

حزیدض (ع): بن کوه و بن چاه و تگ هر چیزی -

حطام (ع): بضم و طای مهمله، شکسته و ریزه گیاه - در فرهنگ گلستان است: اسباب و سرمایه دنیوی - در حل لغات است: اندک مال دنیوی و بمعنی مذکور -

حطب (ع): بفتحین، هیزم و سخت لاغر، کذا فی الشرح النصاب -

حطمه (ع): بفتح، دوزخ -

حطیم (ع): دیوار بیرون کعبه از جانب مغرب -

حظ (ع): بهره، لمؤلف:

بی تو ام از گشت بستان نیست حظ گل چو نبود از گلستان نیست حظ حظوظ جمع آن -

حظیره (ع): بفتح، جای شب بودن ستوران که از شاخ درخت و چوب راست کنند و بمعنی مقبره نیز -

حظیره القدس (ع): بهشت -

حظیظ (ع): بهره مند -

حفاث (ع): بضم، ماری است بی زهر -
حفاثیت جمع او -

حفار (ع): به تشدید، گورکن -

۱ - برای این کلمه شاهی یافته نشد -

۲ - برای این کلمه شاهی پیدا نشد -

۳ - بالفتح و صاد مهمله، جمع کردن و آریدن و بچه شیر درنده و نام اسم حضرت عمر رضی الله عنه است و بمعنی زنبیل کوچک از چرم که بدان چاه پاک کنند (فرهنگ آند راج) -

بکسر ماده شتر سه ساله -
 حقه‌های میدنا قام (ف) : آسمانها -
 حقه باز (ف) : بازیگر، خواجه حافظ :
 صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
 بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
 حقه بازی (ف) : چشم بندی و
 بازیگری -
 حقه سبز (ف) : آسمان -
 حقه کاؤس (ف) : نام نوای و لحنی
 که در ضمن سی لحن مذکور میشود -
 حقه میدنا (ف) : فلک -
 حقیق (ع) : بفتح و کسرکاف، سزاوار -
 حک (ع) : بفتح دور کردن و سودن،
 حکاک سوده کن سود کننده و دور
 کننده -
 [حکاک] رک : حک -
 حکل (ع) : بضم، آنکه نطق ندارد
 چنانکه مورچه و جز آن -
 حکم (ع) : بفتحین، حاکم و داور
 و میانجی و نام پدر قبیله -
 حکم انداز (ف) : تیر انداز بی خطا -
 حکم اندازی (ف) : درست اندازی
 در تیر -
 حکم قدم (ف) : بکسرکاف، حکم ازلی -

حفل (ع) : بفتحین و بفاء گروه و
 انجمن -
 حفله (ع) : بفتح، انبوهی -
 حفی (ع) : مهربان ۱ -
 حفیر (ع) : بضم، گورکنده و در
 تاج است بمعنی گور و چاه -
 حفیظ (ع) : مثله ۲، بمعنی اول -
 حفیف (ع) : بال مرغ ۳ -
 حقب (ع) : روزگار و نیز هشتاد سال -
 حقد (ع) : بکسر و سکون قاف، کینه -
 حق طراز (ف) : نگاه کننده و پیدا
 کننده حق -
 حق گوی (ف) : بضم کاف پاریسی،
 نام پرنده ایست که تمام شب به شاخ
 درخت آویزان حق حق گوید و روز پنهان
 شود و او را مرغ شب آویزان نیز
 گویند، کاتبی :
 نماند حق شنوی ورنه طائر حق گوی
 چرا بود ز دو پا شام تا سحر آونگ
 حقم (ع) : بفتحین، نوعی از مرغ
 و گویند کبوتر -
 حقنه (ع) : بالضم، دارو در دبر
 چکانیدن -
 حقه (ع) : بضم و تشدید، معروف و

- ۱ - حفی - کغنی - ع - عالم بسیار علم و مهربان و الحاح کننده و سؤال (فرهنگ
 آند راج) -
- ۲ - رک : حافظ -
- ۳ - بالفتح - کامیر، آواز مار که از پوست آن برآید و قحیج آنکه از دهن او برآید
 و آواز بال مرغ در هریدن و آواز درخت بوزیدن باد و آواز رفتار اسپ و جز آن و آواز
 افروختن آتش (فرهنگ آند راج) -

و شیشه خوب می شوند کاسه حلیبی
گویند -

حلبه (ع) : بضم، شملیت که بزبان
هند میتمی نامند -

حلتیت (ع) : بفتح یکم و کسر
دوم، انگژدا که آنرا ازگوزه نیز
گویند - در شرح نصاب است بکسر
و سکون لام و تای اول فوقانیه و سکون
تحتانیه -

حلزون (ع) : بفتحین، نوعی از
حشرات و نیز چهارپایه که در رمه شود،
بجای زای معجمه صاد مهمله نیز - غالباً
همان حرزون است که مذکور شد -
[حلزون] رک : حرزون -

[حلصون] رک : حلزون -

حلف (ع) : بفتحین، سوگند - حالف
خورنده سوگند -

حلق (ع) : بفتح، در مؤید است
ستردن موی و بفتحین، نای گلو اما
مشهور در هر دو معنی بفتح اول و سکون
دوم است -

حلق (ت) : کل -

حلقچی (ف) : بفتح و جیم پاریسی،
زلیبایی حلقه دار که در ایام رمضان نوردند
و او را بحلقه تشبیه کرده اند، بسحاق
اطعمه :

حکم کش (ف) : بمعنی حلقه بگوش -

حل (ع) : بفتح و تشدید، کشادن
بسته و بکسر، ضد حرمت - و در شرح
نصاب است : بیرون آمدن از حرم مکه
و کسی که از احرام بیرون آید و بیرون
آمدن زن از عدت و واجب شدن عقوبت
و رسیدن قربانی بجایگاه آن، موافق اول
است لمولفه :

ز تنگی دهانت مشکل افتاد است در دلها
خدا را یک تبسم کن که گردد حل مشکلها

حلابس (ع) : بضم و کسر با، دلیر -

حلاج (ع) : به تشدید، نام ولی
معروف و بتخفیف لام نیز -

حلاحل (ع) : بضم اول و کسر حای
ثانی، مهتر و سید -

حلال (ع) : ضد حرام و کشادن و
قیل فرود آمده - در مؤید است : حلال
بکسر حله و آن بمعنی نزول است از
هودج -

حلالی (ع) : معروف و حق و ملک
و بهای دانه کبوتر و قاز -

حلام (ع) : بچه گوسپند - بدین معنی
حلوان غلط است -

حلان (ع) : بضم، بزغاله -

حلب (ع) : بفتح، دوشیدن شیر
و بفتحین نام شهری که آنجا چوب

حلقه زن (ف) : طلب کننده و طواف کننده ۲ -

حلقه سفره (ع) : آن حلقه از مس و یا از آهن که در کنار سفره می‌دوزند -

حلقه سیمین (ف) : برفی که در حوض و غیره به بندد و ماه -

حلقه نوش (ف) : آب -

حلقوم (ع) : نای گلو -

حلل (ع) : بضم، جمع حله چنانکه مذکور خواهد شد و نام کتابی در علم معما -

حلم (ع) : بردباری و بضم، بمعنی بلوغ صغر -

حلوا (ع) : بضم، شیرین -

حلوا (ع) : بفتح، شیرینی -

حلوا بها (ف) : بمعنی بهای حلوا -

حلاوان (ع) : بضم، نام شهری پر نعمت و نیز مردی که کابین دختران برای خود بگیرد و آن در عرب عار است و مرد فال گوی و آنچه بمعنی بچه گوسپند شهرت یافته غلط است چنانکه گذشت - و بدان معنی حلام و حلان آمده کذا فی الشرفنامه -

حلوای برنج (ف) : آنکه او را

حلوای جریش^۳ نیز گویند -

در انتظار حلقه زنجیر حلقچی

اصحاب را دودیده چو مسمار بر دراست

حلقه (ع) : مجلس مدور و حلقه زر

و نقره که در گوش کشند و حلقه زلف

حلقه فیلان و حلقه بگوش بمعنی

مطیع گویند چنانکه گذشت :

حلقه گوش ترا حلقه بگوش اند همه

حلقه آبگون (ف) : آسمان -

حلقه بر در زن (ف) : طلب فتح

باب کن -

حلقه بر سندان زن (ف) : مثله ۱ -

حلقه بگوش (ف) : مطیع و فرمان

بردار، لمؤلف :

نه ماه هاله بود آنکه مینمود بدوش

که مه جمال ترا شد غلام حلقه بگوش

حلقه تجرید را سراسر است (ف) :

یعنی سر حلقه اهل تجرید است و بیان

تجرید و تفرید مذکور شد - یا از حلقه

مجلس مراد باشد و از تجرید مجرد یعنی

سر مجلس مجردان است -

حلقه تسلیم (ف) : بنده چاکر و

حلیم -

حلقه دست بند این فرش (ف) :

زمین -

حلقه زانو (ف) : مراقبه -

۱ - رک : حلقه بر در زن -

۲ - طالب فتح باب (مؤید الفضلاء) -

۳ - بمعنی بلغور که بهندی دلایا گویند (فرهنگ آنند راج) -

حلوای شکر (ف) : نام حلوای است
مخصوص -

حلوب (ع) : شیر آور -

حل و عقد (ع) : دار و گیر بادشاهی -
در اصل معنی حل کشادن و عقد بستن،
آنکه کشادن و بستن بدست وی باشد -

حلول (ع) : فرود آمدن -

حلوئی (ع) : بضم، دوستدار شیرینی -

حله (ع) : بضم، ازار و بکسر و قیل
بفتح، نام قبیله و مقام و منزل و نیز
نام شهری، بوستان :

شنیدم که یکبار در حله ای

سخن گفت با عابدی که ای

و قیل بضم، جامه بهشت و مطلق جامه

نیز و در حل لغات است بمعنی ازار و
چادر ۱ -

حله آدم (ع) : سبز -

حله گر خاک (ف) : رویاننده سبزه

چنانکه در حلی بند آب ذکر یافت -

حلی (ع) : بضم و کسر لام زیور و در

مؤید است جمع حلی بسکون، پیرایه ۲ -

حلی آب (ف) : آن نقشها که از باد

وزیدن بر آب پیدا می شود و قیل
آفریننده بشر از نطفه -

حلی بند آب (ف) : بضم، آراینده

آب به سبزه و آفریننده مروارید از قطرات
آب باران، مخزن اسرار :

لعل طراز کمر آفتاب

حله گر خاک و حلی بند آب

حلیف (ع) : هم سوگند و هم عهد و

نیز زبان فصیح -

حلیل (ع) : شوهری که قصد حلاله

کند -

حما (ع) : بکسر، مرغزارها و بضم و

تشدید، تب -

حمات (ع) : بکسر، لای و در شرح

نصاب است حما بفتح حا، و سکون میم

و فتح همزه، حما بفتح حین و بمد نیز -

حماد (ع) : بفتح و تشدید میم، نام

مردی و بمعنی بسیار حمله کننده -

[حمار] رک : حمیر و حمار -

۱ - حله - بالضم و تشدید لام - ع - بمعنی برد یمنی و جامه و ازار و ردا از منتخب
و صراح و لطائف و سروری و بفتح و تشدید لام، نام شهر و قبیله و نام موضع بشام و
محل ای - و بکسر، نام منزلی در راه مکه و بمعنی مقام و منزل (فرهنگ آند راج) -
۲ - حلی - بفتح - ع - پیرایه و زیور از معدنیات باشد یا سنگ حلی کدلی جمع -
یا حلی جمع است و حلیه کظبیه یکی و موضعی است بتهامه - پیرایه شمشیر پیرایه
گردن زن را و با زیور شدن و مستفید گردیدن زن بان و زیور پوشیدن و صاحب زیور
گردیدن و حال و حالیه و حله نعت است از آن - حول (بفتح حین) جمع و خوش آمدن
در چشم و حلی کفنی، خشک شده گیاه نصی حلیه یکی احمیه (بفتح اول) جمع
(فرهنگ آند راج) -

حمام (ع): بفتح، گاه ارزن و انجیر کوهی و نام گیاهی^۱۔

حمام (ع): بفتح و تشدید، معروف و مصطلح بسحاقیه، شکم و بتخفیف، کبوتر و جانوری که با طوق بود چون فاخته و قمری و سنگخوار، بسحاق اطعمه:

عزم حمام شکم کرده است خاتون برنج خادش چادر ز قند سوده بر سر میکند
[حمام] رک: حمامه۔

حماما (ع): سیوه ایست بشکل خوشه^۲ خرما و بوی پودنه دارد و قیل جنسی از دارو^۳۔

حمامه (ع): کبوتر، لمولفه:
انی کتبت حالا بالشوق با حمامه قلبی الی سعاد روحی مع السلامه و در حل لغات است: حمامه شتر مرغ ماده و استخوان سر سینه^۴ اسپ و سینه^۵ شتر که بر زمین نشیند و بال برگزیده و حلقه^۶ در و میان سرای و هر مرغ طوقدار۔ حمام اسم جنس و حمایم، جمع او و در شرح نصاب است: چرک

چاه و صحن خانه و آئینه۔

حماء (ع): مادر زن و گوشت ساق۔
حمایل فلک (ف): میل فلک و آن دو اند: میل جنوبی و میل شمالی۔

[حمایم] رک: حمامه۔

حمدونه (ع): بفتح، بوزنه معروف۔

حمره (ع): گیاه و معروف^۳۔

حمره (ع): بضم، سرخی و نام دهم

شکل از علم رمل^۴ بدین شکل \equiv ، استاد:

ای برادر ز روی عقل و قیاس

زوج و فرد و دو زوج حمره شناس

حمص (ع): به تشدید و بکسر،

نخود۔

حمک (ع): بفتح تین۔ شپش، و هر

چیزی که خرد باشد و نیز انزال۔

حمل (ع): بسکون دوم، بار۔

حمل (ع): بفتح تین، برّه و ابر سیاه

و نام برجی و بفتح، بار شکم و بر

درخت و بکسر، بار سر و پشت۔

جملان (ع): بکسر، در ابراهیمی

است آلت مرد^۵۔

۱ - بضم اول و ثانی بالف کشیده و بطای حطی زده، بلغت اهل مغرب نوعی از انجیر است و بعربی تین گویند (فرهنگ آنند راج)۔

۲ - Amomum Cardamon (واژه نامه گیاهی، ص ۲۰)۔

۳ - حمرة - بالضم - ع - سرخی و بمعنی سپیدی نیز آمده و درختی است که خران دوست دارند و آماسی است از جنس طاعون بفارسی سرخ باده گویند (فرهنگ آنند راج)۔

۴ - در کتاب محمود الرمل، ناصر الرمل، زبده الرمل، نادر الرمل، زبده روشن و کتاب مرآت الرمل حمرة "شکل هشتم رمل" و "نصرة الخارج" شکل دهم مندرج شده (م - ب)۔

۵ - مؤید الفضلاء۔

زین و بکسر و تشدید، آنچه بدان رنگ
کنند، عبدالله هاتقی:
میان لاله عرعر جا گرفته
چو خوبان پای در حنا گرفته
فارسیان بتخفیف نیز استعمال کنند، میرخسرو:
بهار از لاله و سوری بگلشن
حنا بسته بیای سرو سوسن
حناجیر (ع): جمع حنجره^۵ که
مذکور خواهد شد -
حنان (ع): رحیم -
حنبل (ع): بفتح یکم و سوم، مرد
کوتاه و کلانی شکم و نام مردی صاحب
مذهب که او را احمد حنبل گویند،
اما بدین معنی بکسر مسموع است -
حنث (ع): بکسر، گناه -
حنجره (ع): بفتح، نای گلوی، گلستان:
در پرده عشاق سپاهان و عراق است
در حنجره مطرب مکروه نزید
حنجور (ع): بضم، نای گلو -
حندقوق (ع): دیو اسپست که
مذکور خواهد شد^۶ -

حموله (ع): شتر بارکش -
حمی (ع): بکسر، مرغزارها ۱ -
حمید (ع): ستوده و نام مردی -
حمیر و حمار (ع): خر و در شرح
نصاب است حمار خر نر، و در نصاب
است حمیر نام قبیله ایست از هفت قبایل
ولایت سبأ و در حل لغات است حمیر
بمعنی دوال سخت -
حمیرا (ع): بضم، سرخک و این
کنایت از عایشه صدیقه است رضی الله
عنها که اکثر آن سرور در محل شوق
میفرمودند -
حمیل (ع): خس و خاشاک که بر
سر آب آید -
حمیم (ع): خویشاوند و غمخوار و
مرد تپ گرفته و آب گرم و سرد و
جوی باران تابستانی و مال برگزیده -
حمیمه^۲ (ع): همان حرزه^۳ مذکور -
حمیه (ع): خیک روغن و ننگ و
عار^۳ -
حنا (ع): بفتح و تشدید نون، حنای

- ۱ - بالكسر بالف مقصوره، مرغزارها (مؤید الفصلا) -
- ۲ - حمیمه کسفینه - (ع) بمعنی آب گرم و بهین شتر - حمائم جمع و شیر گرم کرده شده (فرهنگ آند راج) -
- ۳ - حرزه بالتحریک - (ع) برگزیده مال و بهترین آن (فرهنگ آند راج) -
- ۴ - حمیت - کامیر (ع) استوار هر چیز و خیک روغن که در آن رب انداخته باشند - حمت جمع - و خیکچه یا خیک بی موی بجهت روغن و خرما می بسیار شیرین و غضب شدید (فرهنگ آند راج) -
- ۵ - نای گلو و ذبح کردن و فروشدن چشم بمغاک (فرهنگ آند راج) -
- ۶ - دوائی باشد - شبر، Wild trefoil (واژه نامۀ گیاهی) -

خندقوقا (ف): دیواسپست و آن نام

گیاهی است که در باب دال مذکور خواهد شد و در تاج این کلمه را در حرف قاف آورده -

حنظلیانه (ف): نباتی است که او را

حنظین ملک که او بادشاه یونانیان بود شناخته بود و در سوید نقل کرده که او را در باب جیم نیز آورده اند بمعنی رستنی -

حنظبا (ع): ملخ نر ۲ -

حنظل (ع): بطای معجمه، کدوی

تلخ و قیل خرپزه تلخ و در بعضی طب بار اندر این را گویند -

حنق (ع): بفتح حین، کینه -

حنک (ع): بفتح حین و نون، کام و

منقار زاغ و زیر زنج -

حنوط (ع): بوی خوش برای

مردگان ۳ -

حنه (ع): بفتح و تشدید، زن مرده و نیز حنه زین -

حنیف (ع): بنون، مسلمان راست

دین و پاکیزه و بمعنی عداوت -

حنین (ع): بضم، نام مردی و

نیز نام وادی و ماه جمادی الاول را نیز گویند ۳ -

حوائج (ع): فوائد -

حواجل (ع): بفتح، جمع حوجلده

که می آید -

حواجله (ع): بفتح و بجم، شیشه

خرد و فراخ سر -

حوادث (ع): جمع حادثه، معروف

حوادث افیون خورد (ف): یعنی

حادثها ناچیز شد و فتنه بخت -

۱ - The lote-tree (Steingass).

۲ - *hanzuba*, A beetle (Johnson).

۳ - بطای مهله کصبور، بوی خوش برای مردگان و بضم حین، خداوند وقت و درو شدن کشت و سوید گردیدن گیاه رست و پخته شدن (فرهنگ آند راج) -

۴ - حنین - بفتح اول و کسر نون (ع) آرزو مندی و بسیاری گریه و بمعنی ناله شتر ماده که از بچه جدا شود و بضم اول و فتح نون نام علامه است که کتب یونانی را ترجمه کرده و نام موضعی است میان مکه معظمه و طائف که در آنجا کفار بانحضرت صلی الله علیه و آله وسلم جنگ کرده بودند و نام موزه دوزی که از اهل دانش بود - اعرابی موزه حنین را قیمت کرده نخرید - حنین در غضب شد و از کوچه دیگر رفته بر سر راه اعرابی یک موزه را آویخت و پیش رفته موزه دیگر را در راه وی انداخت و کمین کرد، بجای بنشست و اعرابی موزه نخستین را دید و گفت اگر موزه دیگر با این می بود میگریتم - چون پیش رفت موزه دیگر را در راه افتاده یافت - از شتر فرود آمد و زانوی شتر بست و برای گرفتن موزه اول برگشت - حنین فرصت یافته شتر را در ربود - اعرابی بان دو موزه حنین بخانه خود برگشت (فرهنگ آند راج) -

۵ - شیشه کلان شکم فراخ سر (فرهنگ آند راج) -

حوادث خفت (ف) : کنایت از

ناچیز شدن حوادث است -

حواره (ع) : بفتح و تشدید، غربال ۱-

حواری (ع) : بفتح، یار و هم‌دین

اصحاب عیسی علیه السلام را حواریان گویند چنانکه در قرآن واقع شده و قیل ناصح و اصله الشیء الخاص -

حواشی (ع) : جمع حاشیه که

مذکور شد و بمعنی توابع و خادمان بجهت آنکه در گوشه و کنار می باشند -

حواصل (ع) : نام مرغی و گویند

مرغابی است که حوصله بزرگ دارد و قیل جانوری که بدان شکار کنند بزبان هند لگر گویند -

حواض الارض (غ) : پنج آفت

یعنی سرما و یخ و باد و ملخ و ستور خزنده ۲-

حواله (ع) : معروف و نیز گرد بگرد

شهر چنانچه حواله گاه شهر و در عرف حواله گاه بمعنی تفرج و تماشا گاه است -

حوب (ع) : گناه -

حوت (ع) : بضم، ماهی و نام برجی -

حوجم ۳ (ع) : بفتح، گل سرخ و گل

سپید و قیل گل صد برگ -

حور (ع) : بضم، جمع حورا یعنی

سیاه چشم و نقصان و بمعنی روح و فارسیان

در مفرد استعمال کرده اند، استاد :

بخانه ای که درو دلفریب حوری نیست

اگر بهشت بود خالی از قصوری نیست

و در حل لغات است حور بفتححتین

سفیدی چشم سخت سپید و سیاهی چشم

سخت سیاه و بضم، زنان سفید روی و

کشاده چشم و حور بفتح، نقصان کمال -

قال النبی علیه السلام نعوذ بالله من

الحوور بعدالکورای من النقصان بعد

زیادة -

حوراء (ع) : بفتح، زنی که چشمش

سخت سپید و سخت سیاه بود -

حور ازوست (ف) : یعنی روح

ازوست، مخزن اسرار :

روزه ترکیب ترا حور ازوست

نرگس پهنای ترا نور ازوست

حور زبانی ساز (ف) : تیغ -

حور عین (ع) : بضم حا و کسر عین

سهمله، همان که در حور گذشت بمعنی اخیر -

حورق (ف) : بفتح، میوه ایست -

حوصه (ع) : دوکان نان پز -

حوصله (ع) : بفتح یکم و سوم و

چهارم، زاغر مرغ آنکه بزبان هند پوته

گویند و بمعنی همت و معده نیز و

قیل آشیانه مرغ لمؤلفه :

۱ - حواره - بالضم - ع - نان میدة سفید رنگ (فرهنگ آند راج) -

۲ - برای این کلمه شاهی یافته نشد -

۳ - جمع حوجمة (فرهنگ آند راج) -

حویت (ف): بفتح و یای پارسی
کوهان شتر ۲ و آن را هویه نیز
گویند -

حویج (ف): آنکه بالای دیگ پخته
برای خوشبو اندازند - حوائج جمع آن -
و در بعضی فرهنگ بهای هوز آورده -
این لفظ عربی است و در فارسی بیشتر
استعمال یافته -

حی (ع): بفتح، زنده و نام قبیله -
حیا (ع): بفتح، باران بهاری و
فراخ سال و بمد، شرم و فرج است و در
سکندری است فرج ناقه -

حیاصه (ع): بکسر، حلقه تنگ
اسپ -

حیاه (ع): معروف ۳ و او را بواو
نویسند چنانکه حلوه -

حیثما (ع): هرجا -

حید (ع): بفتح اول و سکون دوم،
گردیدن و بلندی از کوه -

حیدر کرار (ع): لقب امیر مردان
کرم الله وجهه - معنی حیدر شیر و
کرار آنکه رو نگرداند - در مؤید است
کرار ازان گویند که چند کرة حمله
کردی -

در دل نتوانیم نهفتن غم عشقت
کین راز تو بیرون بود از حوصله ما
حوض آب (ف): آسمان -

حوضه آن چشمه که خورشید
بست (ف): از حوض رخسار محبوب و
از چشمه چشمه لطافت و ناز و کرشمه و
از خورشید جمال و یا نور او -

حوض ترسا (ف): حوض گچ کرده
که درو انگور اندازند -

حوضک (ف): حوض خرد و طاس
بزرگ، تاج مآثر :

بر روی حوض حوضک میبین نهاد باد
تا کوزه نبات برون زد ز ناودان
حوض ماهی (ف): برج حوت -

حوض نعمان (ف): آن حوضی که
از قدم آن سرور علیه السلام شیرین شده
قبل ازین بسیار شور بود - نخست
نیدسان نام داشت -

حوق (ع): بضم، حشفه ۱ -

حوقل (ع): پیر و عاجز از جماع
و قیل عیب گل و سرخی گل -

حول (ع): بفتح، سال و بمعنی گرد،
حوالی ازینجا ست -

حولین (ت): سهیل -

۱ - Margo glandis (Steingass).

۲ - گلیم که گردا گرد کوهان شتر نمهند و مرغی است خرد (فرهنگ آند راج) -

۳ - حیوه - زنده شدن و زیستن و زندگانی (مؤید الفضلاء) -

بیفائده و لا یعنی، شیخ فرید عطار :
 اگرچه شعر در حد کمال است
 چو نیکو بنگری حیض رجال است
 حیض عروس رز (ف) : می آنگوری -
 حیض گل (ف) : بمعنی خنده گل -
 حیطان (ع) : بکسر، دیوارها -
 حیل و حیال (ع) : هر دو بکسر،
 جمع حیلہ معروف و بمعنی چاره -
 حیلۃ زنان (ف) : نکاح کردن بشوهر
 بعد از طلاق تا حلال شود بر شوهر اول -
 حیلہ ساز (ف) : معروف و جدای جو -
 حین (ع) : بکسر، وقت و بفتح،
 هلاک -
 حیوان (ع) : بفتحین، آنکه جان
 دارد و بمعنی حیات نیز چنانکه آبحیوان
 گویند فارسیان بسکون یا استعمال کنند،
 لمؤلفه :
 شرابی از لب میگون خود یکجرعه گربخشد
 نخواهم جام جم هرگز نخواهم آبحیوان را
 حیۃ (ع) : بفتح و تشدید یا، مار ۲ -

حیر (ع) : ارمان و افسوس ۱ -
 حیز (ع) بفتح و تشدید یای مکسور
 جای و گروه - احیاز جمع او -
 حیزبون (ع) : گندنا در شرح نصاب
 است بفتح حای مهمله و سکون یای
 تحتانیه فتح زای معجمه و بضم بای بنقطه،
 زال بمعنی پیر زن -
 حیزوم (ع) : میان سینه و نیز نام
 اسپ سواری جبرئیل علیه السلام -
 صاحب مؤید گوید : بخای معجمه و
 رای مهمله نام یکی از چهار مرکب آن
 سرور علیه السلام در شب معراج اول براق
 دوم جبرئیل سوم حیزوم چهارم رفرند
 حیزه (ع) : بکسر، در شرح نصاب
 است : پس سر را گویند نزدیک قومی
 و نام جای نزدیک مکه -
 حیس (ع) : بفتح طعمی که از مسکه
 و خرما سازند -
 حیض الرجال (ع) : گناه و دروغ
 و افتراء و سخن چینی و غیبت و کلام

۱ - سرگشته و فرو مانده و جای گرد آمدن آب و جای مغاک که آب باران
 در آن گرد آید و جای پست و بستان و کربلا و چیزی باشد بر مثال حظیره یا حمار
 قیصری بود در سرمن رای و حیرما بمعنی ریما است (فرهنگ آنند راج) -
 ۲ - مارنرو ماده و کژدم دراز (مؤید الفضلاء) حیه - بالفتح و تشدید تحتانی -
 ع - مار حیات (بفتح و تشدید یا) و حیوات (بفتحین) جمع و ستارها که مابین فرقدین
 بنات نعش اند و از اعلام است - حیه الوادی شیر که اسد باشد و ذوالحیه پادشاهی
 که هزار سال پادشاهی کرد و ارض حیه، زمین با فراخی عیش و فلان حیه الوادی
 یعنی بلای روزگار و خبیث است و ذوالحیات شمشیری است (فرهنگ آنند راج) -

باب الخاء

مؤید بجای لام زا نیز آمده -	خائب (ع) : نومید -
خاتون (ف) : بانوی خانه و عروس ، بدر شاشی :	[خاتام] رک : خاتم -
ای شده ز انعام تو در چمن از زر کشی دامن خاتون گل پاره بهفتاد جا	خاتم (ع) : بکسر تا، آخر هر چیزی و بفتح سهر و هر دو بمعنی انگشتری نیز آمده خواتیم جمع آن خاتام و ختام بفتح نیز -
خاتون خرگه سحاب (ف) : آفتاب و ماه -	خاتم تو (ف) : کنایت از دهان است -
خاتون خم (ف) : مثله ۱ -	خاتم جم (ف) : انگشتری سلیمان علیه السلام -
خاتون عرب (ف) : کعبه -	خاتم سہیل نشان (ف) : دهان شاهد و ساقی -
خاتون عنب (ف) : سی انگوری -	خاتم وحی (ع) : آن سرور علیہ السلام -
خاتون کاینات (ف) : خانه کعبه و فاطمه رضی اللہ عنہا -	[خاتوره] رک : خاتوله -
خاتون یغما (ف) : آفتاب و صبح -	[خاتوزه] رک : خاتوله -
خاد (ف) : غلیواز و قیل بدال معجمه، زغن بمعنی کوئل و این در فرهنگ اسدی طوسی است و صاحب مؤید پرین سخن دارد کہ زغن ۲ بمعنی کوئل	خاتوله (ف) : بضم تاء قرشت ، دغاباز و مکر و دغا بازی و دویی کننده و بعضی بجای لام را نیز گویند و در

۱ - رک : خون خم -

۲ - خاد : زغن باشد یعنی مرغ گوشت ربای و او را پند و غلیواج نیز گویند،
خجسته گفت : در آمد یکی خاد چنگال تیز ر بود از کفش گوشت و برد و گریز
(اسدی طوسی در لغت فرس) ازین توضیح پیدا است کہ اسدی طوسی زغن بمعنی کوئل
ننوشته و مؤلف مؤید اشتباه کرده است (م - ب) -

خارای عتابی (ف) : جامه‌ی

منسوب به عتاب به تشدید، که نام واضح اوست و بغیر تشدید نیز -

خارایی (ف) : یعنی سخت چو سنگی

و به معنی جامه معروف -

خار باز (ف) : صاحب مؤید از صراح

نقل کرده مگس ریزه و گیاهی و گریه در گلوی -

خار برچیده (ف) : یعنی از خارگرد

کرده شده ۵ -

خار بنهد (ف) : یعنی جفا بکند و

پیفرمانی نماید -

خار بست (ف) : خارهای که گرد

باغ و کشت بجهت محافظت به بندند و بزبان هند بار نامند، استاد :

بگرد دیده‌ی خود خار بست از مژه کردم

که نی خیال تو بیرون رود نه خواب در آید -

خار پشت (ف) : بضم بای پارسی

و سین معجمه، جانوری از خزندگان که بر پشتش خارها دراز باشد چون سگ

یافته نشده است **والحق چنین است بدین معنی خراد نیز آمده و قیل باز، ظمیر فار یایی :**

هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند کسی که باز شناسد همای را از خاد

خادر (ع) : حیران و شیر در پیشه ۱ -

خادم (ع) : معروف و در عرف آنکه دست و پا زیر کند که بزبان هند او را

چاپی گویند - خدم بفتح تین جمع آن -

خادم پیر (ف) : زحل ۲ -

خارا (ف) : سنگ سخت و جامه ابریشمی و آن دو گونه است ساده و او را

صاحبی گویند و مخطط آنرا عتابی خوانند ۳ استاد :

جیب من بر صدر خارای عتابی شد ز اشک کوه خارا زیر لطف دامن خارای من

خار انداز ۴ (ف) : جانور خزنده -

خار اندوخته (ف) : هیزم و بمعنی

خار جمع کرده -

۱ - خادر - کصاحب، مرد سست و کاهل و سرگشته و شیر در پیشه (فرهنگ آنندراج) -

۲ - کنایه از ستاره زحل است و آنرا پاسبان فلک نیز می گویند و فلک هفتم مکان اوست (فرهنگ آنندراج) -

۳ - خارا : بر وزن دارا، سنگ سخت را گویند - و نوعی از بافته ابریشمی هم هست که مانند صوف موج دار بود، و آن ساده و مخطط میباشد، و مخطط آنرا عتابی خوانند، و عتاب نام شخصی بوده که این خارا منسوب باوست (برهان قاطع) -

۴ - خار انداز : بر وزن بار انداز - ف - نوعی از خارپشت باشد که خارهای خود را مانند تیر اندازد و بعربی قنذ گویند (فرهنگ آنندراج) -

۵ - خار برچیده : بفتح بای موحد و سکون رای مهمله - ف - خار گرد کرده شده (فرهنگ آنندراج) -

<p>وجهه - خوارج جمع او - مصرع : لعنت بروافض و خوارج خارجین (ع) : بجیم پارسی، همان خارکش و آلت نیلک زدن - خار چینہ (ف) : بجیم پارسی، آلت نیلک زدن ۱ و در مؤید است معنی نیلک زدن آنست که گوشت و پوست بسر انگشت و یا موچینند عرب آنرا منقاش خوانند و در تاج مشاش بمعنی موی کن آورده -</p>	<p>او را قصد کند خود را بیفشارد و بان خارها مجروح سازد و در ابراهیمی است او را آتشی و جیروز و جیژک و چیز و جرد و حکاشه و لکاشه و روباه ترکی و زکاشه و شغر و سغرته و سجول و سکاشه و شکرته نیز گویند و بتازیش قنفذ بضم، و هندش سیه خوانند، تاج مأثر:</p>
<p>خار خار (ف) : تعلق باطن و خلجان دل ۲ ملا وجدی سلمه الله : امردان گرچه گل گلشن جان اند ولی خار خار دل ازان شوخ که مهرش باشد خار خو (ف) : نام گیاهی است ۳ -</p>	<p>منگر بدین غزاله گل روی و خار پشت منگر بدین نواله خوش طعم و بد گوار خارجی (ع) : آنکه بنفس خود شریف و سہتر بود و نیز اهل هوا که خروج بر امام حق روا دارند چنانکه منکران حضرت اسیر مردان کرم الله</p>

۱ - خارچینہ : بجیم فارسی بر وزن آبگینہ - ف - موچینہ و منقاش سرتراشان
باشد و سر دو انگشت که دو ناخن سبابہ و ابہام را نیز گویند کہ بدان گوشت و
پوست بدن آدمی را چنان گیرند کہ بدر آید (فرہنگ آندراج) -

۲ - خار خار - ف - کنایہ از دغدغہ و خواہش خواہ امر مرغوب باشد و خواہ
غیر مرغوب چون خار خار غم و با لفظ در سر داشتن و در سینہ داشتن در دل
داشتن مستعمل، کلیم :

خار خار آن پریرو داشته بر مزار ہر کہ گل پاشیدہ است
فیاض لاهیجی :

دل را ز خار خار تمنای وصل خویش خوبان فریب بستر سنجاب دادہ اند
واعظ قزوینی :

فضای دل خلاص از خار خار غم کجا گردد ز چنگ خار بن دامان صحرا کی رہا گردد
حضرت شیخ :

ابر دامن کش و گلشن خوش و ساقی است کریم خار خار غم ایام چہ خواہد بودن
میر محمد افضل ثابت :

گل انداسی کہ دارد غنچہ در سر خار خار او صبا در رقص طاؤس است از رنگ بہار او
(فرہنگ آندراج)

۳ - فرہنگ آندراج -

نوای خارکن از عندلیب نیست عجب
 که مدتی سر و کارش نبود جز با خار
خار گیاه (ف) : نام گیاهی است و
 قیل اشتر خوار و در تبختری است :
شخلی نیز گویند و قیل خار باز گونه -
خار مغیلان (ف) : نام درختی است
 که هند کیکر گویند و قیل نوعی دیگر
 است خردتر ازو -

خاره (ف) : چوبی که بان جاروب
 بندند و سقف را پاک سازند -

خاره (ف) : برای مهمله، آنچه بوی
 خارند و کرمک خرد که هرگاه باندام
 رسد خارش آرد و بدشواری جدا شود و
 سنگ سخت که خارا نیز گویندش چنانکه
 گذشت و جنسی از جامهای ابریشمی که
 آن دو گونه است ساده و مخطط دومی را
خاره عتابی^۳ که نام واضح اوست
 خوانند و اول را صاحبی، تاج مآثر:
 اگر زبرد و یاقوت تاج شامان بود
 کنون زخاره در آویختند است خارستان
[خاره عتابی] رک: خاره -
خاری کند (ف) : خراش و زیان
 کاری کند -

خاردار دلو کش (ف) : خار
 آهنین که بدان دلو از چاه کشند -

خار در راه شکستن (ف) : کنایت
 از محافظت کردن و نیز از خار برچیدن -

خار روزگار با خرما بست (ف) :
 بضم خای خرما، یعنی با هر تنگی
 فراخی است و به هر رنج زبانه راحت است -

خار سپهر (ف) : حادثه‌ی فلک و
 نیش عقرب -

خار سپید (ف) : گیاهی است که
 آن را باد آورد نیز گویند و بتازیش
 شمامه و بزبان هند دهمامه گویند^۱ -

خار سیاه (ف) : نام گیاه که آن
 را کستر^۲ نیز خوانند -

[خارق] رک: خرق -

خارکش (ف) : بفتح کاف، عیزم کش
 و هیزم فروش و بضم کاف، سرموزه که
 عرب جرموق خوانند -

خارکن (ف) : بفتح کاف، معروف
 و نام نوای و جانوری و آن از نواهای
 باریدی که در ضمن سی لحن مذکور
 خواهد شد، ظمیر فاریابی :

۱ - خار سپید - با دوم فارسی که پنجم است، نام داروی است (شرفنامه، برگ ۸۶ ب) - و در قنیه میگوید داروییست که آنرا باد آورد گویند، بتازیش شمامه و بهندوی دهمامه گویند (مؤید الفضلاء) -

۲ - کستر - بر وزن کفتر، خاری باشد سیاه و آنرا بسوزانند (برهان قاطع) -

۳ - *uttāb*, The inventor of a kind of waved silk (Steingass). عتاب

و سرگین و جز آن - خاصره (ع): تهی گاه ۲ - خاصگی (ف): معروف و مقرب پادشاه و خزینه دار - خاطی (ع): گناهگار - خاف (ف): نام شهری از خراسان، کمال خجندی: می زند بنگ صاف مرشد خاف فارغ از جام باده عنبی است گرچه الشیخ کالبنی گفتند کالبنی نیست شیخ ما کبنی است خافض (ع): فرود آورنده و حرف جار و نام حق تعالی، کذا فی المؤید ۳ - [خافق] رک: خافقین - [خافقان] رک: خافقین -	خازا (ف): ریم و ریم اندام در تبختری است خیاژ بمعنی مذکور - خازق و خاسق (ع): نشان و تیری که بهدف رسیده باشد - خازن (ع): نگهبان خزینه - [خازنه] رک: خوازنه - خازه (ف): گل سرشته و گل که بتزایش طین خوانند - خاسر (ع): زیان کار - [خاسق] رک: خازق و خاسق - خاشاک (ف): ریزه های چوب و گاه خاک آمیخته - خاشع (ع): ترسان - خاشه (ف): وزن لاشه، همان خاشاک مذکوره بمعنی ریزه های گاه
--	---

۱ - خاز - بسکون زای نقطه دار - ف - نوعی از جامه کتان باشد و چرک بدن
و جامه را نیز گویند و سنگ خاز یعنی سنگ پا که چرک پا بدان دور کنند، بدیع
یوسفی گفته:

تو خاز غصه و غم از لباس عیش رهی باب لطف و ز صابون التفات بشو
نزاری قهستانی گفته:

ز آرزوی پای بوس شهریار داشتم روی دژم چون سنگ خاز
ومی تواند شد که سنگ خار باشد که آنرا سنگ پا خار نیز گویند و بمعنی نوعی از
جامه کتان، ابن یمن گفته:

ز روی کسوت اگر چند امتیازی نیست ولیک اطلس و اکسون توان شناخت ز خاز
(فرهنگ آندراج)

خاز - بسکون زای نقطه دار، نوعی از جامه کتان باشد و آنرا مانند مثقالی سفته
و پشت دار بیافند - و سنگ پا شوی را نیز گویند - و چرک و ریم و کثافت را نیز
گفته اند (برهان قاطع) -

۲ - خاصره - کصاحبه - ع - تهیگاه و آنچه میان سر سرین و کوتاه ترین استخوان
پهلوی است - خواصر [بفتح اول و کسر چهارم] جمع (فرهنگ آندراج) -

۳ - خافض - بکسر ثالث و سکون ضاد معجمه، از نامهای باری تعالی است
بمعنی پست و خوار دارنده جباران و فراعنه و عیش خوش و خرم (فرهنگ آندراج) -

خاک بیز (ف): آنکه از خاک
بیخته زر و سیم برآرند -

خاک بیزی (ف): مسافرت و
خاک شویی -

خاک تاریک (ف): قالب بشر
و نادان -

(این) خاک تاریک (ف): اشارت
بزمین و قالب بشر -

خاک تب ارنده (ف): قالب
بشر و شکم مردم -

خاک تست^۳ (ف): زبون و زیر
پای و خدمتگار و معتقد تست -

خاک تو (ف): بمعنی تربت تو و
بنده و خدمتگار و مطیع تو -

(این) خاک تیره (ف): قالب بشر -
خاک جرعه (ف): طالع و قایل

جرعه -

خاک خفت (ف): خاک پوش -

خاکدان (ف): دنیا -

خاکدان دیو (ف): دنیا -

خاقین و خاقان (ع): مشرق
و مغرب ۱ - خاق واحد اوست -

خافور (ع): گیاهی است که آن را
بومادران نیز گویند -

خاقان (ف): لقب ملوک چین - عرب
خواقین گویند و صاحب شرفنامه لقب
پادشاهان ترک گفته -

خاقانی (ف): شاعر معروف که او
بدیل نام بود -

خاک انداز^۲ (ف): ساحر و جامه
که گرد شامیانه و امثال آن لقان^۳
باشد که بزبان هند چهار گویند -

خاکبازی (ف): نوعی از بازی های
خردان که چیزی را در خاک نهان
کنند و بپرسند که آن در کدام جاست
بنازی خیال گویند، جامی :

دلا تا کی درین کاخ مجازی

کنی مانند طفلان خاکبازی

خاک باش (ف): متواضع و خوار

باش -

۱ - خاقان - بکسر ثالث - ع - موضعی است مشرق و مغرب یا افق آنها بدانجهت
که شب و روز در آنها مختلف میشوند یا دو کرانه آسمان و زمین یا منتهای آنها و
هر دو گروه و بمعنی هر دو جانب رود خانه هم آمده است (فرهنگ آندراج) -

۲ - خاک انداز - معروف است، و آن بیل مانندی باشد از نقره و طلا و مس
و امثال آن که بدان خاک روبه و خاکستر و غیره بدور اندازند و سنگ انداز برج
قلعه و حصار را هم گفته اند - و پارچه ای را نیز گویند که بر دور شامیانه و سایبان
دوزند - و بمعنی ساحر و سحر کننده هم هست (برهان قاطع) -

3. *liqn*, A side, edge, border, coast, a pillar, prop, buttress,
sharp, quick, intelligent (lad) (Steingass).

۴ - بضم مشنایة قوقانی و سین سهمله و تایی قرشت زده، بمعنی مطیع و منقاد تست
(فرهنگ آندراج) -

۵ - خاکدان، با دال ابجد بر وزن آسمان، مزبله را گویند و کنایه از دنیا و
عالم نیز هست (برهان قاطع) -

خاکدان غرور (ف) : دنیا ، ظہیر

فاریابی :

دل مرا چو گریبان گرفت جذبہ حق

فشاند دامن همت ز خاکدان غرور

خاکدان کهن (ف) : دنیا -

خاکدان کهنه (ف) : دنیا -

خاک در (ف) : بمعنی مقیم در -

خاک ذلیلان (ف) : قالب کافران

و جاہلان و در مؤید است خاک

ولیان بمعنی مذکور و اعتراض کرده

کہ بزیادتی یا سہو کاتب است بخاطر

میرسد کہ خاک ذلیلان آنچه از

سکندری نقل کردم درست خواهد بود -

خاک رنگین (ف) : زر آنکہ عرب

ذہب خوانند و سیم و گلشن و آدمی -

خاکروبہ (ف) : خاکدان -

خاک ریز (ف) : پشتہ ی شیب

حصار -

خاک زند (ف) : بمعنی جاروب کند -

خاک شود جرعه را (ف) : یعنی

جرعه خوار شود و مطیع جرعه گردد -

خاک شوی (ف) : آنکہ از خاک

شسته زر و سیم برآورند -

خاک ضعیف (ف) : بشر و قالب

مردم، مخزن اسرار:

ای همه هستی ز تو پیدا شدہ

خاک ضعیف از تو توانا شدہ

خاک مطبق (ف) : کرہ زمین -

خاک معلق (ف) : مثلہ ۱ و گردی

کہ از سم چہارپایان بر رود -

خاک نظامی (ف) : قالب نظامی

و قبر او -

خاک نمک (ف) : بازی و اورا

خیز گیرہ نیز گویند ۲ و در پنج

بخشی و در ابراہیمی است آن را کوه

ہاموی و دو دوالہ و خزیدہ و

مزیدہ نیز گویند -

خاک و آب (ف) : قالب آدم -

خاک و باد اوست (ف) بندہ ی

قاصد و مطیع اوست -

خاکی کند (ف) : یعنی بندگی کند

و بیقراری نماید -

خاکی نہاد (ف) : آنکہ خلقتش از

خاک بود و متواضع -

۱ - رک : خاک مطبق -

۲ - خاک نمک - بفتح نون و سیم و سکون کاف، نوعی از بازی باشد و آن

چنان است کہ چیزی در تودہ خاک نم کردہ پنهان سازند و بعد از آن خاک را بدو

بخش کنند و ہر بخشی از آن کسی باشد و آن چیزی کہ پنهان است از بخش ہر

کس بر آید غالب بود و او بردہ باشد و بعربی این بازی را قتیال گویند بر وزن

قیفال (فرہنگ آنند راج) -

خال شگرف (ف) : خال سرخی که زنان از سندور و جز آن کنند -

خال شنگرفی (ف) : خالی که از شنگرف و سندور سرخ کنند و اشک خونی بر رخ افتاده -

خال عصا (ف) : گناه و زله -

خالولذجان (ف) : داروی خوشبوی و آن بیخ درخت است کج و درهم پیچیده و رنگش سرخ که به سیاهی زند و طعم او تیز باشد و در مؤید است بکسر لام -

خاله (ع) : خواهر مادر و زن خرامنده -

خاله بی بی (ف) : آشی است کمینه تر -

خالی السیر (ع) : تنها رو و ماه را چون ستاره‌ها اتصال نبود نیز گویند ۳ -

خام (ف) : معروف و کمند و پوست دباغت نا کرده ۴ و شراب نامقطر و ابریشم

[خاگینه] رک : خایگینه -

خاگینه ی مرغ - مثله ۱ -

خال (ع) : برادر مادر و نشان روی و شتر بزرگ سیاه و لشکر و نوعی از برد یمنی و علم که به والی دهند و ابر اسیدوار بهاران و نام کوهی و درویش و بفارسی معروف و صاحب مؤید گوید بدین معنی نیز ماخوذ از تازی است زیراچه **اخیل** نام پرنده است که دران نقطه‌های سیاه باشند -

خال چین (ف) : بفتح جیم، معروف و تخمکانی که بالای طعام فشانند در مؤید و ابراهیمی است **خال نان** بمعنی مذکور -

خالد (ع) : نام قرابه آن سرور علیه الصلوة پسر ولید و نام پدر یحیی برمکی و قیل نام کارکنی امیرالمؤمنین منصور و او را خالد برمکی گفتندی -

۱ - رک : خایه ی مرغ -

۲ - خاله بی بی - ف - نام آشی است از آشهای آرد که دران برنج نیز کنند (برهان قاطع) - بسحق اطعمه ۴۰۰ :

خاله بی بی چو ترا میل طبیعت باشد عمه خاتون بنهد بهر تو طشتی بر نار (فرهنگ آنند راج)

۳ - خالی السیر، ع - باصطلاح منجمان قمر را خالی السیر وقتی گویند که نظر هیچ کوکب باو نباشد و هر گاه حیات حیوانی مسلوب گردد و هیچ کوکب را با طالع او نظر سعد یا نحس نباشد (فرهنگ آنند راج) -

۴ - خام - ف - مقابل پخته، خامان مزید علیه آن - واله هروی :

نی دود حسد نه آتش رشک واله شده ام کباب خامان و پوست دباغت نا کرده، اشرف :

همچو حیوانی که خامش طبل گردد بعد مرگ

شد عذاب دشمنی شادی فزای دوستان

بقیه در صفحه ۱۰۸

خام و قیل قرطبان دشنام و جامه پوستین و در فرهنگى بمعنی جگر گفته - خامالاون (ف) : مصرى سپند -	خامالا و خامالیون نیز گویند - [خامر] رک : خمار - خام رویینه خم (ف) : پوست از آن
--	---

بقیه از صفحه ۱۰۷

و بخام کشیدن و گرفتن نوعی از سیاست که آدمی زنده را در پوست گاو و خر و مانند آن می گیرند، باقر کاشی :

آنکه از جامه آزاد گیم عریان ساخت یا رب از پوست بر آرند و بخامش گیرند و خالص و نامغشوش چون عنبر خام و عود خام و نقره خام و سیم خام و بلور خام و باده خام و جنون خام و بمعنی بی اصل و بیوفا چون دعوی خام و سخن خام و کار خام و وعده خام و آرزوی خام و اندیشه خام و خیال خام و سودای خام و طمع خام و هوس خام و فکر خام و خنده خام و ناله خام و بازی خام و دود خام و امثال آن ، سیر حسن دهلوی :

برت چون سیم زلف تست چون عود
امیر شاهی :

چند سوزی شاهی دل خسته را
ظهوری :

هنوزش آتش داغم نگاه میدارند
وله :

چاشنی هادرشکر از کام تلخی راست کرد
وله :

از خنده های خام ظهوری در آتشم
محسن تاثیر :

اگر از زلف دوتا شاهد عدلین آرد
شیرین لب من باغیر شد همدم و بدنام است
مخلص کاشی :

باهل طبع چه لذت ز فکر خام رسد
باقر کاشی :

گشتیم پخته تر ز دل اندر جفای تو
عبدالواسع جبلی :

برخ ماه تابان بلب لعل ناب
سعدی :

در بیابان فقیر سوخته ام
نظامی :

بیاران خود گفت کان صید خام
بسوزان بخود کاسی ایام را
حافظ :

کجا جان برد چون در آید بدام
قلم درکش اندیشه خام را

بقیه در صفحه ۱۰۹

کننده، مخزن اسرار : عذر پذیرنده تقصیرها خام کن پخته تدبیرها خامل (ع) : فرومایه - خام نوش (ف) : آنکه شراب غیر مقطر خورد -	خامک که مذکور شد - خامش و خمش و خموش (ف) : هر سه مختصر خاموش، خواجه حافظ : حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین خامش مگر که کار تو از ناله میروید خموش حافظ و این نکته‌های چون زرسرخ نگاه دار که قلاب شهر صراف است مسموعی است که سید عضد صراف یکی از افاضل روزگار بود بخواجه تعصب داشت و این تعریض بر اوست - خامص (ع) : اشتر و اسپ باریک میان - خامعه (ع) : گفتار ماده ۱ - خام کن (ف) : بضم کاف، محو
---	---

بقیه از صفحه ۱۰۸

بلیناس را نیز گنج تمام هم از مشک پخته هم از عود خام	زلف چون عنبر خامش که ببوید هیماهات کمال خجند : عهد تو مست و وعده ات خام است و خام شراب نورس را نیز گویند چنانکه فلکی شروانی گفته : گر پخته نصیب پختگان است دیگر بمعنی خامه است امامی گفته : ای خداوندی که جام و خام تا از دست تو یاد جامت ریخت بر خاک مذلت آب بحر دیگر بمعنی کمند است، حکیم اسدی گفته : که این جست کین و که آن جست نام و ابریشم و ریسمان ناتافته را نیز گفته اند و کنایه از مردم نامجرب و ناپخته نیز آمده - خام - ع - پوست دباغت نا یافته و پوست که در دباغت وی مبالغه نکرده باشند و کرپاس ناشسته معرب است و فعل و بتشدید میم گوشت گنده (فرهنگ آنند راج) - خامعه - ع - گفتار - خوامع [بفتح اول و کسر چهارم] جمع (فرهنگ آنند راج) -
ای دل خام طمع این سخن از یاد بیر چشم شوخت مثال بادام است ما سوخته ایم خام در ده	سر بر آوردند چون خورشید و تیراندر جهان سیر خامت داد برباد سخاوت خاک کان که این تیغ بر کف که آن خم خام

خانه کنند لمؤلف:
 چو دیدندش برین گونه پریشان
 فتاد آتش به خان و مان ایشان
 خانه (ف): معروف و در مؤید است
 بمعنی زن مجازاً نیز -
 خانه برانداز (ف): خراب کننده ی
 خانه، خواجه حافظ:
 حالیا خانه برانداز دل و دین من است
 تا هم آغوش که می آید و همخانه ی کیست
 خانه پرداز (ف): به بای پارسی
 خانه سازنده و همان خانه پردازنده -
 خانه ترازو (ف): برج میزان که
 خانه زهره است -
 خانه دیس (ف): همان خردیس
 مذکور -
 خانه فروش (ف): معروف و تارک
 دنیا -
 خانه فروشان (ف): پاکبازان و
 مجردان و ناخلفان و خراباتیان که خانه
 پدر بجهت خرابات بفروشدند -
 خانه کن (ف): بفتح کاف، مدبر و
 ناخلف که خانه پدر را براندازد،
 بوستان:
 خرابت کند شاهد خانه کن
 پرو خانه آباد گردان بزن

ترکستان بادشاهی که فروترین مرتبه
 بود و نیز نام ولایتی از ترکستان و
 در مؤید و تبختری است: فارسیان بمعنی
 خانه نیز استعمال کرده اند و لقب
 بادشاهان خطا و ترکستان -

خان باز (ف): آنکه خان و مان
 خود را در خرابات باز و نیز بمعنی
 قمار باز -

خانخانان (ف): بادشاه چین -
 خاندان (ف): خیلخانه و دودمان -
 خانغرد (ف): بفتح غین معجمه
 بوزن نان سرد، خانه ی تابستانی که باد
 از هر جانب درو رسد ۱ -

خانق (ع): بنون، کرانه شهر و قیل
 کوچی باریک ۲ -

خانقاه بالا (ف): آسمان -
 خانگه و خانگاه (ف): هر دو
 بکاف فارسی، خانه عبادت که درویشان
 سازند - و او را خانقاه و خانقه نیز
 گویند، لمؤلف:

چکنم خانقه و شیخ ربائی چون هست
 مرشدم پیر مغان خانقم میخانه
 خانواده ۳ (ف): خیلخانه -

خان و مان (ف): از قبیل توابع
 است و مستعمل در خانه و اقمشه و اهل

1. *ghard*, A house of reeds; a house roofed with planks; a certain building appropriated to the governors of Surr-man-ra'a; a habitation for the summer (Steingass).

۲ - خفه کننده گلو (فرهنگ آند راج) -

۳ - خانواده - ف - خاندان، خان مخفف خانه و واده بمعنی بنا و اصل (فرهنگ آند راج) -

خانه‌ی آفت پذیر (ف) : دنیا -	خانه گیر (ف) : قابض خانه و بازی
خانه‌ی پست (ف) : بفتح بای پارسی، دنیا و خانه‌ی فقیر و قبر -	چهارم نرد و جمله آن هفت بازی است
خانه‌ی پیر فلک (ف) : مخزن فلک -	فارد و زیاد و ستاره و خانه گیر و
خانه‌ی زر (ف) : آفتاب -	طویل و هزاران که آن را ده هزار
خانه‌ی سیل ریز (ف) : خمخانه‌ی دنیا -	و ده هزاران گویند و هفتم منصوبه
خانه‌ی شاهی (ف) : بهشت -	و این آیات جامع جمیع اینهاست، سلمان :
خانه‌ی ششدر (ف) : دنیا باعتبار شش جهت -	فارد ز عقل ماند خصمت که کم زیاد
	در معرفت ستاره مفید بششدر است
	گوراه خانه گیر و حکایت مکن طویل
	با آنکه ده هزار کسش چون تو چاکراست
	منصوبه‌ی حیل نتوان باخت با کسی
	با آنکه کعبتین سپهرش مسخر است

۱- خانه گیر ف - نام بازی چهارم از جمله هفت بازی نرد و آن هفت اینست فارد و زیاد و ستاره و خانه گیر و طویل و هزاران و منصوبه (فرهنگ آند راج) -
خانه گیر - بکسر کاف فارسی - گیرنده خانه را گویند - و بازی چهارم است از جمله هفت بازی نرد که آن : فارد، زیاد، ستاره، خانه گیر، طویل، هزاران منصوبه باشد (برهان قاطع) -
در غزل ذیل منسوب بخواجه حافظ (در دیوان مصحح قزوینی نیامده) نام چهار بازی و بعضی اصطلاحات نرد آمده :

ای برده نرد حسن ز خوبان روزگار
قدت برآستی چو سهی سرو جویبار
الحق وجود نقش و نشان دهان تو
موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار
با ده هزار دشمن اگر یار با من است
دائم مصاف را و نترسم ز کارزار
عشقت چو در سراچه دل خانه گیر شد
زین در اگر بدر شوم، آیم باضطرار
گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرنج
عقل طویل را نبود هیچ اعتبار
منصوبه هوای تو حافظ کنون چو باخت
در ششدر غمت دلش افتاده مهره وار

(حافظ طبع قدسی ص ۲۷۷، بتل از حاشیه برهان قاطع)
خانه گیر، ف - گیرنده خانه و خانه را بگیر و بمعنی بازی چهارم نرد و آن هفت بازی
اند یکم فارد و دوم زیاد و سوم ستاره و چهارم خانه گیر و پنجم طویل و ششم
هزاران که آنرا هزار و ده هزاران نیز گویند هفتم منصوبه (مؤید الفضال) -

عراقین :	خانه ی شیر (ف) : بیای تازی
موصل ببقای آن نکو نام	پستان و بیپرسی برج اسد -
فرمانده خاوران بسطام	خانه ی غول (ف) : اصحاب
خاور خدای (ف) : یعنی خداوند	وسواس ۱ -
خاور زمین و بادشاه آن -	خانه فردا (ف) : بهشت یا دوزخ -
خاوری و خاورانی (ف) : آنکه	خانی (ف) : معروف و حوض و زر
منسوب بخاور و خاوران باشد -	خالص و در پنج بخشی است : حوض آب
[خاوند] رک : خداوند -	و حوض خرد، هفت پیکر :
خا و نون و ها (ف) : شش صد و	حوض کوثر نه آب خانی بود
پنجاه و پنج -	چشمه آب زندگانی بود
خاید لنگام (ف) : بمعنی سرکشی	خواجو :
کند -	تو ماه و مرا پیکر از دیده ماهی
خایسک (ف) : بکسر یای طی و	تو خان سرا گریه از دیده خانی
سکون سین مهمله ، بوزن بایست، آلت	خانپچه (ف) : حوض خرد ۲ -
آهنگران که بزبان هند هتهوره گویند	خاور (ف) : مشرق و نیز مغرب و
و تپک خرد که سپاهیان بجهت استوار	صاحب سکندری گفته : اول اصح است
کردن نعل ستور و کشیدن نگاهدارند،	و صاحب حل لغات آورده که ثانی اصح
تاج مآثر :	است در باختر نیز همین بحث و قرار است
سکه نامت ندهد تا نخورد صد خایسک	چنانکه گذشت -
زانکه از نام تو او زینت گیهان دارد	خاوران (ف) : نام ولایتی مولد
خایگینه و خاگینه (ف) : هر دو	حکیم انوری و دشت خاوران نزدیک به
بکف پارسی، خایه ریز که از بیضه مرغ	بسطام است و بمعنی خاور نیز آمده، سلمان
راست سازند -	جواب انوری :
خایل (ع) : خدستگار ۳ و ساریان -	ذره ای کز عراق برخیزد
خایم (ع) : بیدل و هراسان -	رشک خورشید خاوران باشد

۱ - خانه غول - کنایه از دنیا و عالم باشد (برهان قاطع) -

۲ - خانپچه - بر وزن بازیچه، حوض کوچک و چشمه کوچک را گویند (برهان قاطع) -

۳ - خائل - کصاحب - ع - نکم دارنده (فرهنگ آند راج) -

خباء (ع) : بکسر و بفتح، خیمه
پشمینه و در شرح نصاب است: پرده
بزرگ ۲ -

خبار (ع) : زمین سست و در شرح
نصاب است : بفتح بای بنقطه، زمین نرم
سنگ آمیز -

خباط (ع) : بکسر، داغ سرین ستور -
[خباک] رک : خپاک -
[خباگاه] رک : خپاک -
خبال (ع) : بفتح، تباهی و نام رودی
است در دوزخ ۳ -

خبت الحديد (ع) : ریم آهن، آنکه
هندش کتی گویند -

خبر (ع) : بفتح، آگاهی -

خبر (ع) : بضم، دانش کذا فی التوید
و در حل لغات است بمعنی آگاهی -

خبراء (ع) : بفتح اول و سکون
بای ابجد و بمد، زمین شیب ۳ -

خبر گیر (ف) : مخبر و جاسوس و

خایه ریز (ف) : خاکینه و نیز بیضه
ریز -

خایه زرین (ف) : آفتاب و ستارگان -
خایه غلامان (ف) : نوعی از انگور
که غالب سیاه است و این در سمرقند
بیشتر می باشد گویند فاضل نامی مولانا
عبدالرحمن جامی بجای تشریف برده بودند
که آنجا انگور پیدا می شد که او را
ریش بابا می گفتند و چون سخن از او
مذکور شد فرمودند که خایه غلامان ما
به از ریش بابای شماست -

خایه ی مرغ (ف) : بمعنی بیضه -
خب (ع) : بفتح، معروف بمعنی
خاموش ۱، لمؤلف :

به پاسخ گفت آخر آن شکر لب
پشیمان شو ازین گفتار کن خب
و افشردگی گاو بزیاده ها نیز، و نام
گیاهی است بی ساق که دانهها خرد دارد
در قحط خورندش خبک نیز گویند -

۱- خپ - بفتح اول و سکون ثانی، بمعنی خاموشی باشد - و امر بخاموشی هم
هست یعنی خاموش باش و دم نزن (برهان قاطع) -

۲- بالفتح، پنهان کردن و پوشیدگی و باران و گیاه و بالکسر و در آخر همزه
مدوده بمعنی خیمه و داغی که بر موضع پوشیده نمهند از نایقه نجیب، اخبیه جمع
(غیاث الغات) -

۳- خبال - کسحاب (ع) تباهی و نقصان و هلاکی و رنج و گرانی و عیال و زهر
کشنده و زردابه دوزخیان و گندیگی گرداگرد چاه از کهنگی که چو دلو در مفاکهای
آن در آید دریده گردد و نام اسپ لبید بمشاة تحتانی است نه بموحده (فرهنگ
آند راج) -

۴- کجمرأ، زمین هموار سدناک، خباری و خباری بفتح الراء و کسرهما و
خبروات و خبار ککتاب جمع و توشه دان بزرگ و کول آب در بیخهای صدر (منتهی
الارب) -

خبره پیشه و خبر برنده -	خبره دو دناک (ف) : آسان -
خبره (ع) : بکسر، آزمایش و بضم، بهره ای از گوشت یا ماهی و درسکندری است : بفتح محکم و استوار و خبرک نیز گویند و بعضی بکسر خا و را نیز خوانند -	خبیط (ع) : بفتح، آمیختن و آنکه گویند خبط دماغ شده یا مخبط یعنی آمیختگی عقل بجنون شده است و عقل خالص نمانده است ۳-
خبز (ع) : بضم نان خباز بشدید، نان پز ۲-	خبثه (ع) : بضم تین و سکون عین مهمله، و کسر ثای مثلثه و فتح نون، شیر درنده -
خبز دو ۳ (ف) : همان خزدوک و در حل لغات است کرم سیاه -	خبک (ف) بفتح تین، فشردن گلو و

۱- خبره - بالكسر - ع - دانستن و دانستگی و آزمایش و بالضم بهره از گوشت و جز آن و دانستن چیزی (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالضم و زای عوز در آخر (ع) بمعنی نان و بالفتح نان و پختن و نان دادن کسی را و نیز دست بر زمین زدن شتر و سخت راندن و زدن و خبز محرکه زرداب و جای پست و هموار (فرهنگ آنند راج) -

۳- خبز دو - با زای نقطه دار و دال بی نقطه برون غرض گو - ف - جانوری است شبیه بجعل و بعضی گویند جعل است که سرگین گردانک باشد و بعضی دیگر گویند رتیلا است که خایه گز باشد و آن جانوری است شبیه بعنکبوت (فرهنگ آنند راج) -

۴- خبط - بالفتح و سکون ثانی و طای مهمله - ع - زدن شتر دست بر زمین و بعضا برگ درخت ریختن و سخت زدن کسی را و سخت پا سپردن و بشمشیر زدن و بر گزاف و بیراه رفتن بشب و بدیوانگی و اذیت داشتن دیو و شیطان کسی را و احسان خواستن از کسی بدون قرابت و سابقه احسان و احسان کردن با کسی بدون قرابت و سابقه احسان و استاده شدن و داغ خیاط نهادن بر سرین شتر یا بر روی آن و اندوختن کسی خود را تا بخواب رود جاییکه بود و انعام کردن کسی را بی شناختگی و نیز خبط بر غیر نظام کاری کردن و زکام کردن سرد پیش از سرما و خبط محرکت، برگ که از درخت ریخته خشک گردانند و سائیده با آرد و مانند آن آمیخته و باب سرشته شتر را خوراندند و هر برگ که از درخت زده باشند و آنچه ستور آنرا پا سپرد کرده و شکسته باشد و موضعی است سر جهینه را بر مسافت پنجروزه راه از مدینه منوره و خبط کعب و سرد جمع - خبطت، زکام که پیش سرما بمردم عارض شود و اندک و باران فراخ سست قطره در زمین و بقیه آب در غدیر و در خنور (فرهنگ آنند راج) -

۵- خبعثن - کقذعمل و سفرجل و حرف رابع ثای مثلثه - ع - شیر که اسد باشد و کقذعمل، فربه و تناور از هر چیزی - و خبعثنه [بضم اول و فتح دوم و کسر چهارم] کقذعمله، سرد سطر سخت و شیر که اسد باشد (فرهنگ آنند راج) -

گذشت و در حل لغات است: تل ریگ
و بیابان -

خبیر (ع): بفتح، آگاه از همه چیز
و برزگر -

خبیره^۵ (ف): وزن جزیره، جمع
حساب و توده ریگ خبیوه نیز گویند
و در حل لغات است بمعنی جمع شده
و ساخته و در تبختری است خبیره وزن
نمیره، جمع که از حساب حاصل آید -

[خبیوه] رکب: خبیره -

نیز سیاهی که بر روی افتد عرب آن را
کلفه خوانند خسروانی:

تا نمردی بلمو باش و نشاط
تا نگیرد بر تو گرم و خبک ۱

خبیل^۲ (ع): بفتححتین، دیوانگی خبول
بضمحتین جمع آن -

خبوه (ف): همان خبره^۳ که گذشته
و بجای واو را نیز -

خبه (ف): بفتححتین، فشردن گلوی^۴ و
بمعنی تاسه و تلواسه که در تالی قرشت

۱ - خبک: فشردن گلو بود، خبه نیز گویند، بودکی گوید:
بدوسه بوسه رها کن این دل من از خبک تا بمنت احسان باشد احسن الله جزاک
آغا جی گوید:

هیچ خردمند را ندید بگیتی
تا خبک عشق او نبود برومند

خسروی گفت:

تا بهیری بلمو باش و نشاط
تا نگیرد ابر تو گرم خبک

(لغت فرس)

۲- خبیل - بفتح یکم و سکون دوم (ع) تباهی و خبول بضمحتین جماعت
(مؤید الفضلاء) - خبیل بالفتح، (ع) - تباهی اعضا و فالج و قطع دستها و پاها - خبول
[بضمحتین] جمع و افتادن سین و خاست از مستفلان در بحر بسیط و رجز و باز داشت
و منع و قرض و استعاره و آنچه زیاده دهند بر اجرت مشروطه حمل و دیوانه گردانیدن
و باز داشتن کسی را از چیزی و کوتاهی کردن از کار پدر - و خبیل بحرکة، جن
و تباهی در دست و پای ستور و دیوانگی و بدین معنی بضم و فتح هر دو آمده
و مرغی است که تمام شب بانگ کند و گوید: ماتت خبیل - و تباهی اعضا و فالج و
توشه دان و مشک پر و سملو و خبیل ککتف، روزگار سخت و پیچان بر مردم
(فرهنگ آند راج)

۳- بالکسر و خبوه بالفتح، محکم و استوار (مؤید الفضلاء) -

۴- خبه بفتححتین، بمعنی خفه (فرهنگ آند راج) -

۵- خبیره - با ثالث مجهول بر وزن کبیره بمعنی جمع حساب باشد و ساخته و
پرداخته شده و پیچیده را نیز گویند و بمعنی تل ریگ و توده ریگ هم آمده است
و بجای رای قرشت واو هم گفته اند (برهان قاطع) -

خبیره و خپیوه - کلاهما بالفتح مع الباء الفارسی، جمع حساب کذا فی شرحنامه و
در زفان گویا خبیره بمعنی توده ریگ مذکور است (مؤید الفضلاء) -

ختار (ع) : بفتح و تشدید، فریبنده -
 ختار (ع) : بضم و تاء دو نقطه
 بالا، پاک کردن باغ و کشت از
 گیاه های خرد -

ختام (ع) بکسر، مهر و سرانجام
 بمعنی آخر کار -

[ختام] رک : خاتم -

ختل (ع) بفتح، فریب و نام ولایتی
 که زر و اسپ ختلی باو منسوب است
 و او را باین معنی ختلان نیز گویند -
 ختلان (ف) : همان ختل بمعنی
 اخیر -

خپاک (ف) : بفتح و بای پارسی،
 نشست گاه با چهار دیواری سرکشاده که
 بجهت گوسپندان سازند و در حل لغات
 است حظیره مسجد و چهار دیواری نگاه
 داشت ۱، استاد :

هزار کس را خر پیش برده ام بفراز
 هزار تن را گوساله رانده ام بخپاک

[خپاکا] رک : خپاک -

[خپاگاه] رک : خپاک -

[خپچاق] رک : خپچاق -

خپک (ف) : بفتحین و بای پارسی،
 نان سپید بزرگ ۲ -

۱- خپاک : حظیره گوسفندان باشد، دیگر چهار دیوار گشاده سر را گویند،
 دقیقی گوید :

خدنکش پیشه بر شیران قفس کرد کمندش دشت بر گوران خپاک
 فردوسی گوید :

تن ژنده پیل اندر آمد بخپاک جهان گشت ازین درد مارا خپاک
 (لغت فرس)

خپاک - بر وزن مغاک، چهار دیواری سر گشاده که شبانان شبها و روزها گوسفندان
 خود را در آن حفظ کنند و آن را خپاگاه نیز گفته اند و این بیت را از دقیقی شاهد این
 معنی کرده اند که گفته :

خدنگش پیشه بر شیران کند تنگ فگندش دشت بر گوران خپاگاه
 شمس فخری نیز گفته :

پیشه را بر هزبر ساخت قفس دشت را بر گوزن ساخت خپک

رشیدی گفته که در رساله وفائی بمعنی حظیره مسجد آمده و در فرهنگ
 جهانگیری بای فارسی آورده یعنی خپاگاه نوشته - ظن مؤلف اینست که خپاک بمعنی
 خپه کردن باشد چنانکه بمعنی طپیدن و اضطراب و بی آرامی و خپاگاه جای خپه کردن
 زیرا که کمند با خفه کردن مناسبت بسیار دارد که آدمی یا حیوان را با رسن یا
 ریمان خفه کنند و با حظیره مسجد و چاه دیوار مناسبت ندارد همانا بقیاس این
 بیت دقیقی معنی کرده اند (فرهنگ آنند راج) -

۲- خپک، بروزن نمک - ف - نان بزرگ را گویند و بمعنی گلو نشردن و خفه
 کردن و خفه و کافت هم هست (فرهنگ آنند راج) -

گرسنگی سخت -	ختلی (ف) : بفتح، فریبنده و اسبی که
ختلبر (ف) : بوزن غضنفر، مرد مفلس که بتونگری لافد :	از ختلان آرند چنانکه در باب نون گذشت و در پنج بخشی است : رفتار و شادمانی -
بافراخی است ولی سخت همی نیک آید آنچنان است چنین هیچ ختنبر نبود.	ختم (ع) : معروف و مهر و نشانی و در حل لغات است : و بمعنی غسل نیز -
ختن خاتون (ف) : نام کنیز شیرین -	ختن (ع) : بفتحین، داماد و بضم یکم و فتح دوم، نام ولایتی که مشک آنجا شهرت دارد -
ختو (ف) : بفتح و ضم دوم که تاست، در موید است : بعضی گویند شاخ گاو است ۲ و آن گاو در زمین چین باشد و بعضی گویند شاخ مار است چون هزار	ختار (ع) : بکسر، بزیاده نون،

۱ - ختنبر - با بای ابجد بر وزن قلندر بفتحین و سکون نون و فتح بای موحد (ف) : کسیکه اظهار داشتن چیزی کند و نداشته باشد و همچنین بر خلاف مفاس باشد و خود را تونگر نماید، ابوالعباس مروزی گفته :

بافراخی است و لیکن بستم تنگ زید او چنان شد که چنو هیچ ختنبر نبود استاد فرخی گفته :

بدانسان که هستی چنان می نمایی مزن هرزه لاف و ختنبر مباش (فرهنگ آنند راج)

۱ - ختو - بالفتح - ع - شکسته شدن از اندوه یا بیم یا مرض و فروتنی کردن و تافتن ریشه و پرزه جامه را (فرهنگ آنند راج) -

ختو بضم اول و ثالث - ف - شاخ گوی است که از چین و ختا بدست آرند و از آن دسته کارد و خنجر کنند و بعضی گفته اند که شاخ کرگدن است - حکیم اسدی در گرشاسپ نامه گفته :

چهل تنگ بار از مرصع ختو ز گوهر ده افسر ز گنج بهو

و در برهان آمده که خاصیت آن شاخ آنست که اگر در مجلسی چیزی بزهر آلوده بیاورند از علامتی ظاهر خواهد شد که فهمیده شود - مؤلف گوید که د. مخزن الادویه شرحی مبسوط در باب رخ که گویند مرغی قوی هیکل است و پیل را صید کند نوشته و گفته از استخوان آن ظروف و قبضه شمشیر و کارد سازند و ختو بفتح خای معجمه و ضم ثانی مثله و واو نوشته و گفته بتای دو نقط از بالا که مخفف خاتون ترکی است و بلغت اهل ختا بمعنی بزرگ آمده مانند لفظ خان و هر دو مرادف اند معلوم شد که این لغت ترکی است (فرهنگ آنند راج) -

ختو - بضم اول و ثانی رسیده، شاخ گوی است که در ملک چین میباشد، و بعضی گویند شاخ کرگدن است، و جمع دیگر گفته اند که در مابین ملک چین و

بقیه در صفحه ۱۱۸

<p>خججج (ف) : بفتح ، نام جانور - خجسته (ف) : بضم خا و کسر جیم، و در تبختری است بفتح جیم، مبارک و نامی - خجش (ف) : علتی است که او را هند رسولی خوانند -</p>	<p>سال بگذرد برآید در زفانگویا بمعنی شاخ افعی یا ماهی که او را زال گویند - ختیر (ع) : بفتح و سکون تاء قرشت، فریب ۱ - خجاره (ف) : بفتح ۲ وزن شماره، اندک، بضم نیز آمده -</p>
---	--

بقیه از صفحه ۱۱۷

زنگبارملکی است خراب و در آنجا مرغی میشود بغایت بزرگ و این شاخ آن مرغ است و از آن زهگیر تراشند و دستۀ کارد نیز سازند - گویند خاصیتش آنست که اگر در جای چیزی مسموم یا طعاسی بزهر آغشته بیاورند از آن شاخ علامتی ظاهر میشود - و بعضی گفته اند شاخ مار است و هر گاه از عمر مار هزار سال بگذرد شاخ بر سی آرد - و بعضی گویند شاخ ماهی وال است و بعضی دیگر گفته اند دندان جانوری است والله اعلم (برهان قاطع) -

بیرونی در "ذکر الختو" آرد : کنت سالت الرسل الواردین من قتای خان عنه فلم اجد عندهم سبباً للرغبة فيه غیرالعرق من اسم و انه عظم جبیهة ثور، و هكذا ذکر فی الکتب بزیادة ان هذا الثور یکون بارض خرخیز و نحن نری له من الغلظ الزاید علی عرض الاصبعین ما یکاد یتتحیل معه ان یکون عظم جبیهة مع صغر جثة ثیران الترتک و بصیرالقرن اولی به و لو صدق ما قیل لکان جلبه الی الاوعال من خرخیز اولی به لانهم الیه اقرب ولم یجلب من العراق و خراسان و قد قیل فیه ایضاً انه جبیهة کرکدن مائی و یسمى فیلاً مائياً... "الجماهیر ۲۰۸-۲۰۹" و نظیر این مطلب در صیدنه بیرونی آمده - رک : الجماهیر ۲۰۸ ح ۲ - دانشمندان قول اخیر را صحیح دانسته اند، چه یک نوع ماهی است که بفرانسوی NARVAL و بانگلیسی NARWHAL و بالمانی NARWAL گویند که از اسکاندیناوی ماخوذ است و در اصطلاح علمی آنرا MONODON MONOCEROS گویند و از نوع قطاس CETACES (وابسته بنوع وال [رجوع به وال شود] یا بال) است - نرینه آن در فک اعلی دارای دو دندان است که بطور افقی دراز شده و طول دندان چپ تا ۲ متر و ۵ سانتی متر میرسد و دیگری کوتاه میماند - دندان دراز مزبور شبیه بشاخ است - این ماهی، وال قطب شمالی است و ندره در جنوب ۶۵ درجه عرض شمالی دیده میشود - عاج وی نیکست اما چون وسط آن مجوف است فقط برای ساختن اشیاء کوچک بکار میرود و دندان کامل ماهی مزبور را گاه در تزئینات بکار برند - دندان مزبور در قرون وسطی بعنوان سنگ محک برای تشخیص وجود زهر در غذا بکار میرفت "دائرة المعارف بریتانیه" "لاروس بزرگ" (حاشیه برهان قاطع) -

۱ - ختیر [بکسر اول با دوم مشدد] و ختیر [بفتح اول] کسکیت و امیر - ع -
 عذر کننده و فریبنده (فرهنگ آند راج) -

۲ - خجاره - بضم اول بر وزن شماره (برهان قاطع) -

خدا (ف) : بضم معروف و در سکندری است : که در هر جا دال مهمله در پارسی آید معجمه نیز خوانند الا همین لفظ و او را تنها بر غیر خدای تالی اطلاق نکنند مگر بترکیب چنانکه خانه خدا بمعنی خداوند خانه و صاحب آن -

خداج (ع) : بکسر، ناقص عقل و ناقص خلق -

خداد (ع) : بکسر، داغ ۳ -

خدا دوران (ف) : آنکه دور از خدا باشند و نیز جاهلان و ظالمان و امثال آن -

خداع (ع) : بکسر، دشا و فریب و در شرح نصاب است : بفتح، کسی را فریفتن و کاسد شدن بازار و در سوراخ سوسمار و خشک شدن آب در دهن و خواب در چشم آویختن و پاره پاره کردن گوشت و غیر آن -

خدا فروش (ف) : همان که در خدا فروشان مذکور خواهد شد -

خدا فروشان (ف) : متصوفانی که

خجش (ف) : همان که در ادات در سین مهمله آورده و در مؤید بسین معجمه ۱ -

خجک ۲ (ف) : بفتح تین، نقطه و نکته -

خجند (ف) : بضم، نام شهری که کمال خجندی مشهور است از انجا و دیگری ازان اصفهان و یکی ازان دو کل بود :

دو کمال اند در جهان مشهور یکی از اصفهان دگر ز خجند این یکی در غزل عدیم المثل وان دگر در قصیده بی مانند فی المثل در میان این دو عزیز نیست فرقی مگر بموی چند

خجوج (ع) : بفتح یکم و سیوم، باد سخت ۳ -

خد (ع) : بفتح و تشدید، رخساره و در حل لغات است بمعنی شگاف زمین، خدود جمع او -

۱- خجش - بفتح اول بر وزن کفش، آماسی و گرهی باشد که در کردن و کلوی مردم بهم رسد و درد نکند و هر چند بماند بزرگ تر شود (رهان قاطع) -

۲- خجک بفتح تین - ف - بمعنی نقطه که در چشم کسی افتد دویند خجک سفید در چشم فلان افتاده و بمعنی نقطه و خال است در صراح بمعنی و دته خجک نوشته است (فرهنگ آند راج) -

۳- کصبور - ع - باد سخت وزان و با دوران و سخت در پیچان (فرهنگ آند راج) -

۴- خداد ککتاب، بهر دو دال مهمله (ع) داغ بر رخسار و موضعی است (فرهنگ آند راج) -

خود را بظاہر پیارایند و آن اهل لعنت که دعوی خدایی میکنند -

خداوند و خدیوند و خاوند (ف):

هر سه نوع بمعنی صاحب و بادشاه عادل -

خدایگان (ف): بضم و کاف پارسی،

بادشاه مہربان و در حل لغات است بمعنی بادشاه بزرگ، ظہیر فاریابی:

روح قدسی و ان یکاد بخواند

سوی ملک خدایگان بدمید

خدر (ع): بکسر و سکون دال مہملہ،

پرده - خدور جمع او، اخدار نیز -

خدرک (ف): مصغر خدرہ کہ

مذکور خواهد شد -

خدری (ع): نام علتی است کہ تن

را سوراخ کند کذا فی النصاب و در

شرح اوست دردی کہ صاحبش از خود

جنبشی و حرکتی کہ سزد در نیاید و

او بنسوب بخدرہ مصدر بدعنی سست

شدن اندامها و در خواب شدن -

خدرعہ (ع): بضم، فریب -

[خدم] رک: خادم -

خدن (ع): بکسر و سکون دال

مہملہ، دوست ۲ -

خدنق (ع): وزن جینق، عنکبوت -

خدنگ (ف): بفتح تین و کاف پارسی

چوب درختی است کہ ازو حنای زین و

ترکش و قیر سازند و از خدنگ تیر

مطلق نیز ارادہ کردہ اند، فردوسی:

بہ پیرامنش پشتہ های خدنگ

بہم در شدہ شاخ بر شاخ تنگ

گرانمایہ اسپان و زین پلنگ

نشاندہ گہر در حنای خدنگ

خدو (ف): بضم تین، اثر چیزی از

مزه، استاد:

از ید چرخ آسیاہ کردار

خشک شد در دہان بندہ خدو

وقیل خدو بفتح و ضم دال مہملہ، آب

دہن و در بیت مذکور موافق این نقل -

[خدورا] رک: خرورا -

خدوک (ف): بفتح تین و دال مہملہ

تیرہ شدن و بمعنی خجل چنانکہ

مستشہد این در ضمن جحی در جیم

مذکور شد و در عرف بجای خلجان

خاطر و امثال این استعمال کنند گویند

خرا خدوکی ازو بخاطر هست و در حل

لغات است بفتح نیزہ و خشم ناک و

ملول، عنصری:

ہرکہ در درگہ ملوک بود

از چنین کارها خدوک بود

خدیحجہ (ع): نام یکی از زنان آن

۱- خدری - بفتح تین و کسر را - ع - دردی است کہ حس ازو باطل کند از

شرح نصاب: خدری بالضم - ع - خر سیاہ (فرہنگ آنند راج) -

۲- خدن - بالکسر - ع - یار و دوست و معشوق، خدین کاسیر مثلہ فی الکمل

اخدان [بافتح] جمع (فرہنگ آنند راج) -

خذر (ع) بذال معجمه، حیرت -
 خذرنق (ع) : بذال معجمه، مثلہ ۳ -
 خذروان (ف) : وزن شکردان، نام
 پادشاه زابل و مبارز تورانی و بکسر دوم
 نیز درین لغت است و از شاهنامه معلوم
 میشود کہ دیو است -

خذلان (ع) : بکسر و سکون ذال
 معجمه، بی بهره گی، حاجی ابراهیم
 سرھندی :

مگردان زیب را در دل کہ درد لذیب ناخوبست
 چو گردد ذئب اندازد ترا در بئر خذلانش
 خذیقون^۳ (ف) : قند و قیل معجون
 است -

خر (ع) : بفتح و تشدید، گل سخت تر
 و تودہ ی گل، و کلمہ زیادہا نیز،
 و سوراخ آسیا و بمعنی بر روی افتادہ
 نیز قولد تعالی و متر سواحی صعقا و در
 پارسی نیز مذکور میشود -

خر (ف) : بکسر، خوشی چنانکہ در
 ضمن خرگاہ گفتند شود -

خر (ف) : بفتح، معروف و در تبختری
 است : جوی کلان و بمعنی گلاب و
 لاشہ نیز در حل لغات است، گل ترہ و

سرور و مادر فاطمہ رضی اللہ عنہما و در
 شرح نصاب است : بفتح جاء معجمه و کسر
 دال مہملہ بوزن نتیجہ، دختر خوید بن
 اسد کہ پیش از بعثت بعقد و نکاح آن
 سرور درآمدہ بود -

خدیس (ف) : بضم و یای پارسی،
 کدبانو خانہ - و بعضی شعراء بمعنی
 خداوند آورده اند و بہ شین معجمہ نیز -

[خدیش] رک : خیل خدیش -
 خدیمہ (ع) در مؤید است نام مادر
 پادشاه بزرگ کہ او را خدیمہ ابرش
 گفتندی و در سکندری آورده است : نام
 پادشاهی کہ او را خدیمہ حبشی
 گفتندی و در ادات و ابراهیمی موافق
 مؤید است -

خدین (ع) : وزن حبیب، مثلہ ۱ -

خدیو (ع) : بکسر و بضم و یای
 پارسی، خداوند و پادشاه بزرگ و قوی و
 وزیر و در فرہنگی بفتح بمعنی مکر است
 و در تبختری است : و آن لغتی است در
 خدا -

خدیور^۲ (ف) : بفتح، خداوندگار -

[خدیوند] رک : خداوند -

۱- رک : خدن -

۲- خدیور - بکسر اول بمعنی خدیو است (مؤید الفضلا) -

۳- رک : خدنق -

۴- برای این کلمہ شاهی پیدا نشد -

۵- خر : گل سخت تر بود، عنصری گفت :

دلش نگیرد زن کوه و دشت و بیشہ و وود
 سرش نیچد زین آب کند و لورہ و خر
 (لغت فرس) -

خراج مصر طلب میکند لبت^۳

(ف): ای لب تو شیرینی بعدی غالب آمده که در مصر مشهور به قند و نبات است طاب خراج میکند -

خراج مصر (ف): کنایت از قند و

نبات و شکر است و آن عبارت از بوسه است -

خراخر (ف): آوازی که از گلوی

خفته بر آید و آن را خراک بفتح و تشدید نیز گویند -

خراد (ف): بفتح پهلوانی و نام

بادشاهی مشهور به دانش و نوعی از کاریگران، عرب خراط خوانند -

[خراد] رک: خاد -

خراسان (ف): نام ولایتی مشهور

و نیز نام نوای معروف -

[خراسانی] رک: خرسی -

خراس خراب (ف): فلک -

(ازین) خراس خراب (ف): کنایت

از فلک است -

خراس نحسیدسان (ف): فلک -

[خراسی] رک: خرسی -

خراش و تراش^۴ (ف): در گرفتن

سیاه که ازان نتوان گذاشتن، عنصری:

دلش نگیرد ازین کوه و دشت و بیشه و رود سرش نه پیچد با آبگیر و لوره^۱ و خر و بمعنی اول و به تشدید نیز آورده و همچنین زر و پز و تر -

خراب (ف): معروف و بسیار مست،

خواجه حافظ:

غلام نرگس مست تو قاجدارانند

خراب پادهی لعل تو هرشپارانند

مؤلف:

شراب عشق را مستی مدام است

خراب عشق را حظ تمام است

خرابات (ع): بفتح، طرب آباد و

میخانه -

خرابه (ف): بضم و بغیر واو نیز

گویند و در شرفنامه است که بواو^۲

صواب است و در حل لغات است: آبی

نرم و ضعیف که از بلندی بر آب بزرگی

بسته باشد و ترشح کند و نرم نرم روان

شود، شاهنامه:

ز جوی خورابه چو کمتر بگوی

که بسیار گردد بیکباره اوی

خراتگین (ف): نام سلاحی است -

۱ - لوره یعنی رهگذر سبیل و جایی که سبیل کنده باشد (حاشیهای لغت فرس) -

۲ - رک: خورابه -

۳ - خراج مصر طلب میکند لبت - یعنی لب تو در شیرینی بعدی غالب است

که از مصری که مشهور بقند و نبات است خراج طلب میکند (فرهنگ آنندراج) -

۴ - خراش - بفتح اول بر وزن لواش بمعنی رخنه باشد و بمعنی رخنه کردن

و خراشیدن و از کار افتاده و سقط شده و نابکار هم آمده است و میوه خف زده و پوسیده را نیز گویند (برهان قاطع) -

خرافه (ع): سخنان شیرین و خوش و گویند خرافه نام مردی پری زده بود سخنان او را باور نمی داشتند ازان ضرب المثل شده که این حدیث خرافه است و در سکندری است سخنان دروغ و شیرین و خوش آینده -

خرافه^۳ (ع): سخنان شیرین، خرافات جمع آن و تفصیل او در تا گذشت -

خراک (ف): بفتح، در مؤید است به تشدید رای مهمله، بانگ خفته ۴ -

خرام (ف): بکسر، رفتن بناز و بمعنی نوید مهمانی، فرخی:

دوات او بملک داد نوید

و آمده تازه روی خوش بخرام

خرامی (ع): نباتی است خوشبو و آن را خیری^۵ و گل نر مه نیز گویند و در تاج است بمعنی خیری دشتی

پناخن و چیزی انداختن و در حل لغات است بمعنی سقط و نابکار -

خراص (ع): بفتح و تشدید، دروغ گوئی -

خراط (ع): بضم، سخن پریشان و در مهذب است سخن خوش که از او مردم در خنده در آیند و بار درخت -

خراط (ع): حقه گرا -

خراطان (ف): نام ولایتی -

خراطین (ف): کرمی که از گل

پدید آید بتازی امعاء الارض گویند

و شحمة الارض^۲ خوانند - خراهمین

نیز -

خرافات (ع): بضم، سخنان خوش

و پریشان - خرافه واحد او، و در مؤید

است از صراح خراف واحد او نیز

گفته -

۱- خراط - بطای مهله در آخر بر وزن خیاط، ع - آنکه چوبها را تراشیده بر چرخ هموار کنند - خراط بالكسر و تخفیف را - ع - سرکشی ستور و رسن در کیلانی وی از دست کشنده - و خراط بالضم پیه که از بیخ گیاه لخ بر آرند و در آن چهار لغت دیگر آمده، خراط کسجاب کرمان و خراطی کسمانی و ذنابی (فرهنگ آند راج) -

2. The white mushroom (steingass).

۳- خرافت بضم اول - ع - کلام پریشان و بیهوده که قابل اعتماد نباشد شرح آن بالا [در خرافات*] گذشت -

* خرافات - بضم اول - ع - سخنان بیهوده و پریشان که خوش آینده باشند - از مؤید و مدار و کشف و صراح - و این جمع خرافت باشد و خرافت مجازاً بمعنی کلام پریشان و بیهوده و در حقیقت خرافت بضم اول، نام مردی است از عرب که پریشان برو عاشق بودند و او از آن عالم حکایت میکرد مردم متعجب شده باور نکردندی لهذا سخن که آن قابل اعتماد نباشد آنرا خرافت و خرافات گویند (فرهنگ آند راج) -

۴- خراک، بروزن هلاک - ف - صدا و خراخی که بسبب گلو فشردن از گلو یا در هنگام خواب از بینی آدمی بر می آید و با تشدید ثانی هم گفته اند (فرهنگ آند راج) -

۵- خرامی - ع - نباتی است خوشبوی و آنرا خیری و گل نر مه نامند (فرهنگ آند راج) -

و در حل لغات است: بضم، ریحان
صحرائی -

بمعنی جمع شدن در کاری آورده اند بتائید
این بیت استاد:

خرامیدن (ف) در ادات است بکسر
و فتح، رفتن بناز عرب آن را تبختر
خوانند -

بمدح او و قصد دشمنانش

همی سازند انس و جان خرانبار

[خرا هین] رک: خراطین -

خرباق (ع): بکسر، نام مردی -

خربط (ف): بط کلان -

خربطه (ف): بفتح یکم و سیوم،

سسخره ۲ -

خرانبار (ف): آنکه جمعی با یکی
جماع کنند، لیبی:

یکی متاجر بی شرم ناخوشی که ترا

هزار بار خرانبار کرد پیش عس

و در صحاح فرس و در بعضی کتاب لغت

خریق (ف): وزن رفیق، سپند

۱- خرانبار - ف - بمعنی جماعتی که در کاری اجتماع کنند، شمس فخری گفته:
بمدح او و قصد دشمنانش همی سازند انس و جان خرانبار
و در فرهنگ هندو شاه آمده که معنی خرانبار آنست که جماعتی در جماع با
شخصی جمع شوند - حکیم لیبی گفته:

یکی متاجر بی شرم ناخوشی که ترا هزار بار خرانبار پیش کرده عس

و در نسخه حکیمی آنکه کسی را بجهت رسوایی بر خر سوار کرده بگردانند و

همین بیت را شاهد مدعا کرده و در فرهنگ جهانگیری خرخسه و آشوب گفته
این همین فریاددی گفته:

ابلق چرخ سزد مرکب تو همچو مسیح خرخری لایق تو نیست خرانبار معر
(فرهنگ آند راج)

خرانبار با نون و پای ابجد بر وزن سرافسار: جمعیت و هجوم عوام الناس باشد
بجهت کاری - و جماع کردن چند شخص را گویند با یک کس... و فتنه و آشوب
را نیز گفته اند - و بمعنی خرخسه و شلتاق هم آمده است - و کسی را نیز گویند که
بجهت رسوایی بر خر سوار کنند و دور شهر و محلات بگردانند (برهان قاطع) -

۲- خربط و خربطه - بر وزن شربت و شربته - ف - بمعنی غاز بزرگ است چه بط
مرغابی و خر بمعنی بزرگ است یعنی خربط غاز و بت فارسی است و در فارسی
طا نیامده و غلط است و خربت بمعنی ابله و احمق و مرد بزرگ جثه کوچک عقل،
سولوی معنوی گفته:

خربتی ناگاه از خرخانه سر برون آورد چو طعانه

ازین بیت معلوم شد که خرخانه مدرسه است چون حکما در حیوانات خر و در
طیور بت را بیبوش تر از دیگران یافتند مردم بی دانش را خربط خواندند و اعراب
نیز معرب و استعمال کرده و می کنند و گویند یکی از عربی حال طالب علمی را
پرسیاد که چه میکند و در چه حال است گفت یخربط [بضم اول و فتح دوم و چهارم]
و خربط بمعنی مسخره نیز آمده (فرهنگ آند راج) -

و در حل لغات است ، خباز قاینی ۳ :

نکنی هیچ روز کار دراز

کار تو شب بود چو خر بیواز

خرپرز (ف) : بفتح یکم و بضم

سوم، خرپزه‌ی معروف و صاحب سکندری گوید
است مانند اشنان -

خرپزه (ف) : بفتح و ضم بای

پارسی ، معروف و صاحب سکندری گوید
بضم بای پارسی غلط است و تحقیق
آن است که بفتح خا و ضم بای
پارسی است -

خرپشته (ف) : بضم بای پارسی،

بلندی هر چیزی و نیز بلندی کوه
و در مؤید است : و بلندی قبر و جز آن -

[خرپور] رک : خربور -

خرت (ع) : بضم ، سوفا سوزن

و تیر و مانند آن -

خرتوت ۴ (ف) : جنسی از توت

دانه در مؤید و پنج بخشی گفته که
او را هند سرسون خوانند و بکسر اول
در قازی گذشت -

خرپنده (ع) : خربان و نیز آنکه

متعمد اهتمام او باشد و معاشی که از
کرایه‌ی خر بود، عرب مکاری
خوانندش، بوستان :

چو خربندگان جامهای گلیم

بپوشند بارش همه زرو سیم

[خربور] رک : خربوز -

خربوز (ف) : در تبختری است :

بیای پارسی و خربوز پرنده ایست
بی پر و شب پر و شب پرک آنکه عرب
او را خفاش گویند ۱ -

خربه (ع) : نام درختی است که

در هند سم‌جنا گویند ۲ -

خریبواز (ف) : در تبختری است

بر وزن خربی ساز، شب پره‌ی بزرگ

۱- خربور - بفتح اول بر وزن شبکور، شب پره را گویند و بضم اول هم آمده
است و با بای فارسی نیز گفته اند، و در جای دیگر خویوز آورده که بجای حرف ثانی
واو و بجای بای ابجد یای حطی و بجای رای قرشت زای هوز باشد و گفته هر مرغیکه
در شب پرواز کند (برهان قاطع) -

۲- خربه - بفتح اول و ثانی و ثالث، مخفف خرابه است که ویرانه باشد
(برهان قاطع و فرهنگ آند راج) -

۳- خباز قاینی :

بروز هیچ نینم ترا بشغل و بساز بشب کنی همه کاری بسان خرببواز
(حاشیه لغت فرس)

۴- خرتوت بر وزن فرتوت - ف - توت بزرگ زبون بی سزه را گویند - عبدالقادر
نائینی گوید :

کمال قدرت او را بچشم عبرت بین
بیاورد شکر از نی بریشم از خرتوت
(فرهنگ آند راج)

شیر دهند و آن را خروک نیز گویند چنانکه مذکور شد -

[خرچلوک] رک: خروک -

خرچنگ (ف) : بوزن مذکور

[خرسنگ] بجیم و کاف هر دو پارسی، نام برخی که بتازی اش سرطان گویند و نیز جانوری است آبی که او را پنج پایه خوانند، شاهنامه:

چو خورشید برزد بخرچنگ چنگ

بدرید پیراهن مشک رنگ

خرخار (ف) : وسوسه در دل و

آنکه گویند نیکی با نیکوکاران خرخاری است بمعنی خاریدن خر با یکدیگر است -

خرخر (ف) : بفتح هر دو متجانس،

دوتو شدن و پشته و ایوان، و در تبختری است دوتوی ایوان و پشت -

[خرخسه] رک: خرخسه -

خرخسه (ف) : بفتح خا، خصومت

و عشور و غوغا و نیز خلجان خاطر و خراشیدن - خرخسه و خرشه نیز بهمین معنی -

کلان که در زمین شام میباشد -

خرج (ف) : بفتح، ضد دخل و

این تازی است و در شرفنامه است گلهی مرغان -

خرچین (ف) : بفتح، زنبیل یا

جوال بزرگ و مشهور بضم است -

خرچینه (ف) : بضم و کسر جیم

تازی، زنبیل و جوال بزرگ و او را

خرچین نیز گویند - عرب آن را

گزر خوانند و در مؤید است بفتح

و جیم پارسی همان خرچین و با

جیم تازی جوال دو گوشه یعنی تنگبار

و تغار -

خرچال (ع) : بفتح و جیم پارسی،

مرغ آبی که او را عرب شواذ خوانند -

خرچکوک (ف) : بفتح جیم

پارسی، گیاهی است که در دیار ما

به گوسیشان بجهت افزونی شیر دهند

بزبان هند بمهاتل نامند و در

تبختری است هند گوبهی^۲ نامند

صاحب شرفنامه گوید که بزبان کم

۱ - خرچکوک - بضم جیم فارسی و کاف مضموم بواو زده و کاف ساکن در آخر - ف - دستنبو و شمامه را گویند و بعضی گویند گیاهی است که خوردن آن شیر زنان را افزایش دهد چون از چکوک که نام گیاهی است بزرگ تر است او را بدین نام خوانند و آنرا خروک نیز گویند و بعضی گفته چکوک خرفه است و الله اعلم (فرهنگ آنندراج) -

۲ - gobhi. The medicinal herb *Elephantopus Scaber* (Platts). -

<p>اساڑه نامند -</p> <p>خرد بز راه طبع آید (ف): یعنی عقل از نفس پرورش یابد و مطیع نفس گردد و در مؤید است خرد از نفس پرورش و بقا یابد و مطیع نفس گردد -</p> <p>خرد تاج (ف): پیشوای اعظم و عقل برتر -</p> <p>خرد در خطیست (ف): رای و عقل بیهوش است و عقل در قید است ۳ -</p> <p>خرده گیر ۳ (ف): عیب گیر و سخن چین و بد معنی خرده و آن چنانکه گویند فلان کار کرده گیر یا آن خوردنی خرده گیر -</p> <p>خردل (ع): بفتح و سکون رای مهمله و کسر دال مهمله، نامرد و غرول و احمق بدین معنی فارسی خواهد بود و بفتح دال، سپندان که هند رایی</p>	<p>خرخیز (ف): وزن تبریز، نام ولایتی از ترکستان است، مشک خیز اما عجب که خرخیز و خوبان خیز نامند - غالباً خرخیز بهر دو زای معجمه خواهد بود، تاج مآثر: هوا جو بتگر فرخار گشته نقش نمای صبا جو آهوی خرخیز گشته نافه کشای خرد (ف): بفتح تین بوزن حشم، گل سرشته و عرب آنرا طین خوانند و بسکون را نیز و قیل توده‌ی گل، استاد: از کجا سرت برکشیده بچرخ باز ناگه فرو برد بخرد ۲</p> <p>خرد (ف): بکسر و فتح و رای مهمله، عقل و هوش و نام شهری: اختمی بر درش بعدر بیای یا به بخشد ترا خرد بتلاش خرداد (ف): بضم، ماندن آفتاب در جوزا آنرا خور داد ماه گویند هند</p>
--	---

۱- سخن اندر ناحیت خرخیز: مشرق وی ناحیت چین است و دریای اقیانوس مشرقی و جنوب وی حدود تغز غزاست و بعضی از خلج و مغرب وی از حدود کیماک است و (در) این ناحیت مشک بسیار افتد و مویهای بسیار و چوب خدنگ و چوب خنج و دسته کارد ختو خیزد و ملک ایشان را خرخیز خاقان خوانند (حدود العالم، ص ۵) -

۲- خرد - گل بود، خسروانی گفت:

آن کجا سرت برکشید بچرخ
باز ناگه فرو بردت بخرد
(لغت فرس)

۳- خرد در خط است - بکسر اول - ف - یعنی رای و عقل و هوش در قید است (فرهنگ آنند راج) -

۴- خرده گیر - کنایه از عیب جوی و نکته گیرنده باشد (برهان قاطع) -

نامند -

چوبی که بر رباب زیر تارها نهند،
مادیانک نیز گویندش، استاد:
 بچار میخ بلا چون خر ربابم اسیر
 ز رخنه‌ها که ازین چرخ پرده در دیدم
خرزه (ع): بفتح‌تین، مهره خرز الظهر
 گویند و مهره‌ی پشت خواهند -

خرز (ف): بوزن درز، نام شهری -
خرزبان و **خرزوان** (ف): وزن
 شکردان، نام پادشاه زاده -

خرزه (ف): آلت لاشه ۶ و آلت مرد
 و در مؤید و ابراهیمی است: بفتح
 آلت سطر و دراز، استاد:

صیجدم چون خفته خیزد خرزه‌ی خارای من
 یکدو گز بالا رود بالاتر از بالای من
خرزه البقر (ع): آنچه اهل هند
 روئین گاو گویند -

خردله (ف): همان خردل مذکور -

خرد تا ایمن است از طبع (ف):
 یعنی عقل ترسنده است از نفس -

خرده دان (ف): عیب‌دان و
 باربک دان -

خرده گاه (ف): بضم و کاف پارسی،
 آنجا که سینه شتر بر زمین نشیند و نیز
 جای خرد و در صراح بمعنی بندگاه گفته -

خرده‌ی الماس (ف): ریزه‌ی
 الماس و نیز برف و یخ -

خرده مینا (ف): در پنج بخشی
 بمعنی شراب آورده -

خردیس (ف): بمعنی ساروغ ۲
 که مذکور خواهد شد ۳ -

خررباب و خرک رباب (ف):

۱- خردله - بالفتح و دال مهمله نیز مفتوح - ع - بمعنی یک دانه خردل چرا
 که تا در آخر که بها بدل شده است برای وحدت است و بهندی آنرا رائی نامند
 (فرهنگ آنند راج) -

2. *samārūgh*, A white mushroom resembling an egg; salsuginous, unproductive ground (Steingass).

۳- برای این کلمه شاهی یافته نشد (م - ب) -

۴- یعنی آن آلت چوبین که برکاسه رباب و امثال آن بود و تارها بروی کشند
 (مؤید الفضلاء) -

۵- خرز، بالفتح و در آخر زای معجمه زده - ع - موزه دوختن و بالضم درزهای
 مشک و موزه و بفتح‌تین مهره‌ها از غیث و در برهان نوشته که خرز اسباب خرده
 فروشی را گویند از مهره و امثال آن چه خرسی خرده فروشی باشد و نام شهری و مدینه
 هم هست (فرهنگ آنند راج) -

۶- لاشه - بوزن ماشه - آدم و اسپ و خر لاغرو پیر و بزبون را گویند - و مرده‌ی
 جمیع حیوانات را نیز گفته اند (برهان قاطع) -

۷- خرزالبقره: هندی گاو روئین گویند، کذا فی بعض الطب (مؤید الفضلاء)
 نسخه خطی متعلق بکتابخانه دکتر محمد باقر -

<p>خرشوق (ف): نام داروی ۳- [خرشه] رک: خرخشه -</p>	<p>خرزهره (ف): حنظل و نام درختی است خرد که برگ و گلپایش کافران</p>
<p>خرص (ع): بفتححتین، گرسنه، سرمازده ۵-</p>	<p>بر بت پرستی بکار برند هند کنیر نامند و در مؤید است بفتح یکم و سوم</p>
<p>خرص (ع): بفتح، خم می و بضم سیخی که در چیزی زنند - و بضم و کسر، حلقه‌ی زرین که در گوش کنند -</p>	<p>سگ انگور و قیل خرپزه‌ی تلخ که بتازیش حنظل گویند، بوستان: رطب نورد چوب خرزهره بار چو تخم افگنی بر همان چشم دار</p>
<p>خرصاص (ع): عیب و وهم و خیال ۶-</p>	<p>خرسته (ف): خرامنده ۲ - خرسله (ف): نام داروی است که هندش سالی و دوهابی گویند ۳-</p>
<p>[خرطم] رک: خطم - خرطوم (ع): در سکندری است خا و طا هر دو بضم، بمعنی شراب و ببنی پهل -</p>	<p>خرسنگ (ف): وزن فرسنگ، بکاف پارسی، سنگ بزرگ سخت گران، ثنائی: بر سر گنج تا بود خرسنگ دوری گنج تا بصد فرسنگ</p>
<p>خرعتابی (ف): خری که پرو جامد عنابی بار کنند -</p>	<p>و در فرهنگ گلستان مینویسد: که بکودکی کار نمی‌آید - شیخ سعدی: استاد و معلم چو بود کم آزار خرسنگ زنند کودکان در بازار</p>
<p>خرعیسی (ف): آن خری که پرو انجیل بار کردی، شیخ سعدی:</p>	<p>خرسی و خراسی و خراسانی (ف): منسوب بسوی خراسان -</p>
<p>خرعیسی اگر بسکه رود چون بیاید هنوز خر باشد</p>	
<p>خرغول (ف): بفتح، گیاهی است</p>	

۱- خرزهره - بفتح اول و ثالث - ف - درختی است که گل آنرا گل کافری
گویند و بتازی دلی و سم الحمار گویند زیرا که زهر خراست و خرزهره را بهندی کنیر
گویند یک قسم آن گل سرخ دارد و دیگر سفید (فرهنگ آنند راج) -

۲- برای این کلمه شاهی یافته شد -

۳- نام داروی است که هندش گهیکوار* گویند بعضی سالی و دوکابی گویند،
کذا فی بعض لغات الطب -

*Ghikuwār, The medicinal plant *Aloe perfoliata* (Platts).

۴- برای این کلمه شاهی یافته نشد -

۵- خرص، بفتح و صاد مهمله - ع - تخمین کردن میوه بر درخت و زراعت
بر زمین و دروغ گفتن و بالضم سنان و چوب نیز و نخل پیراسته و حلقه زر و نقره -
خرصان [بالکسر] جمع بالکسر شتر قوی و بفتححتین گرسنه شدن (فرهنگ آنند راج) -

۶- برای این کلمه شاهی یافته نشد -

Marfat.com

(از) خرفقاد (ف): یعنی مردود و بی وقار شد -

خرفه (ع): بوزن طرفه و در تبختری است بوزن حرفه، نام گیاهی است ترش که در راهها روید او را بقلة الحمقا نیز گویند -

خرق (ع): بکسر، جوان مرد و مردم نیک و بفتح، پاکی و در حل لغات است بیابان و هامون فراخ و روزن خانه و سوراخ خانه و جز آن - خروق جمع آن -

خرق (ع): بضم، پاره شدن - خارق فاعل آن و آنکه گویند خارق عادت است معنی پاره کننده عادت است - حاصل آنکه خلاف عادت است -

خرق^۲ (ف): بضم یکم و فتح دوم، جاهل و نادان و بکسر یکم و سکون دوم

و نوعی از اسپغول و قیل بمعنی خرگوشک است خر بمعنی معروف و غول بزبان قوم گوش را گویند و در تبختری است: و آن را خرگوش و خرکند و زبان بره نیز گویند -

خرغون (ف): بفتح و ضم عین معجمه، نام شهری -

خرف (ع): بفتح یکم و کسر دوم و برای سهمله، پیر فرتوت و در فرهنگ گلستان بمعنی ببخود و در حل لغات است آنکه از پیری چیزی بگوید و نداند که چه میگوید، قران السعدین:

گر نه خرف شد فلک شیشه باز
از چه بران سنگ شدی شیشه باز
در مؤید از قنیه نقل کرده که حیوانی است دریایی که آن را اظفار الطیب^۱ و هند نکمتر خوانند -

۱ - شاهی برای این کلمات یافته نشد -

۲ - خرق - بالفتح - ع - بیابان بی آب و گیاه و زمین فراخ - خروق [بضمین] جمع و گیاهی است مانند قسط و موضعی است به نیشاپور و نیز خرق آوردن چیزی را و پاره کردن و دریدن و دروغ گفتن و چاک کردن جامه را و برباقتن دروغ را و بریدن مساحت زمین را برفتن - و بفتحین سرگشتگی از بیم یا از حیا و ترسیدن چشم و داشته بدیدن و پریدن و برخاستن نتوانستن مرغ و آهو از خوی کردن - خرق ککتف نعت مذکور است از آن و خرقة نعت مؤنث - و نیز خرق باصطلاح حکما شرم و حیا کردن در جای که شرم و حیا لازم نباشد و خرق بکسر، جوانمرد و ظریف در سخاوت و مرد جوان نیکو خوی و کریم - اخراق و خراق و خروق جمع - و خرق بالضم، و بالتحریرک درشتی خلاف نرمی و نتوانستگی مرد عمل و حیلۀ کار را و گولی و نادانی و خرق ککتف، خاکستر بدان جهت که میماند و اهل آن زائل میشوند و آهو بچدی ضعیف پا و گول و نادان در کار و باین معنی بضم را هم آمده و خرق ککتب جمع خریق کامیر، زمین پست علف ناک - خرق کرکم، مرغی است یا نوعی از گنجشک است - خراق جمع (فرهنگ آندراج) -

باو سوراخ کنند کذا فی التبختری و چوبکی که در ته تارهای ساز بود و در ابراهیمی است: و نیز چوبی است که بران اصحاب تعزیر را بخوابانند و دره زنند کذا فی التبختری -

خرکره (ف): بچه‌ی خر که در صراح ولدالحمار آورده است و خرکوره نیز گویند -

خرکش (ف): مقصور از خارکش مذکور و بمعنی معروف -

خرکمان (ف): بفتح کاف، کمان بلند و کار بیفائده و کار دشوار -

خرکوره (ف): بکسر دوم، خردشتی که او را گورخر نیز گویند -

خرگواز (ف): بضم کاف پارسی، چوب دستی باریک که بدان خزان رانند -

خرگوش (ف): معروف و نام برجی که او را سرطان گویند، سکندرنامه:

به بین شیرگردون جهان چون گرفت

که خرگوش با ماه گردون گرفت

و رستنی است که پر تخم باشد عرب آن را خرچوش خوانند -

نام مردی سخی بزرگواری و در عربی معنی جوانمردی و جز آن ذکر یافت -

خرقاء (ع): زنی که هیچ کار نتواند کرد -

خرقان (ف): نام دیهی از خراسان نزدیک به بسطام و او را خارقان نیز گویند -

خرقه خام کن (ف): شکننده امیدها -

خرقه در انداختن (ف): عطا کردن خرقة و در ادات و ابراهیمی است مفر گناه خود بودن و عاجز شدن و تسلیم کردن -

خرقه در انداخته (ف): یعنی مجرد شده و عاجز گردیده -

خرقه در انداز (ف): مجرد شو و از خویش بیرون آی -

خرقه ساخت (ف): پاره کرد -

خرقه کرده (ف): بمعنی چاک کرده -

خرک (ف): بفتح تین، تصغیر خر و خرمای مشهور و بدانچه دیوار را

۱- خرقاء: زن کول و زمین فراخ و معرفت زنی بود سیاه که چاروب کشی مسجد رسول الله صلی الله علیه وسلم میکرد و آنحضرت از وی راضی بود و زنی است از بنی بکاء که ذوی‌الرمه بوی تشبیب کرده و گوسپند که در گوش وی نملاف کرده باشد و باد سخت که بر یک مهلب مداومت نکند و ناخن که مواضع قدتها را نگاه داشتن نتواند و موضعی است و بیابان بعیده (منتهی الارب) -

<p>خرگه ماه (ف) : بکسر، مثله ۲ و آسمان اول در برج سرطان که خانه ماه است -</p>	<p>خرگوشک (ف) : نام گیاهی است دفع اسهال ۱ و او را خرغول و زبان بره نیز گویند -</p>
<p>خرگاو (ف) : مثله ۳ و نیز مقامی -</p>	<p>[خرگوشک] رک : چرغول -</p>
<p>[خرگاه] رک : خرگه -</p>	<p>خرگه و خرگاه (ف) : بکسر، معروف و در مؤید نیز مقام خوشی و در ابراهیمی است : خر بکسر، بزبان پهلوی خوشی را گویند و قیل هر دو بفتح ، لمؤلف :</p>
<p>خرگاه خضرا (ف) : مثله ۴ -</p>	<p>ای ده خرگه نشین آخر کنی سویم گذر هست چون بهر تو چشم خیمه و سزگان طناب</p>
<p>خرگاه سبز (ف) : آسمان -</p>	<p>خرمگه و خرمگاه نیز بهمان معنی آمده -</p>
<p>خرگاه قمره (ف) : بکسر، دائره‌ی ماه و او را خرگه قمر نیز گویند و بتنازیش هاله -</p>	<p>خرگه ازرق (ف) : آسمان -</p>
<p>خرگاه گاو پشت (ف) : هر دو کاف و بای پارسی، آسمان -</p>	<p>خرگه سحاب (ف) : آسمان -</p>
<p>خرگاه لاجورد (ف) : مثله ۶ -</p>	
<p>خرگاه مدینا (ف) : آسمان -</p>	
<p>خرم (ع) : بضم و تشدید نوعی از</p>	

۱- خرگوشک - مصغر خرگوش است و نام گیاهی هم هست دوائی قابض و دفع اسهال کند و آنرا بعربی آذان الارنب خوانند و آن نوعی از لسان الحمل است و بعضی گویند گیاهی است که اسبغول تخم آنست (برهان قاطع و فرهنگ آنند راج) -

۲- رک خرمن ماه -

۳- رک : خگاو -

۴- رک : خرگاه سینا -

۵- خرگه قمر و خرگاه ماه و خرمن ماه و خرمن مهتاب - ف - هاله و آن دائره ایست که بعضی اوقات از بخار بهم میرسد چنانچه ماه مرکز آن دائره می گردد، مسیح کاشی :

گه ز آتشکده مهر بدزدیم خسی
گه بدزدی بسر خرمن مهتاب شویم

بدر چاچی :

در به بیجاده رسد عکس عقیق تو شبی
در کشد خرمن مه را ز ره کاهکشان

(فرهنگ آنند راج)

۶- رک : خم لاجورد -

خرمای بوجهل (ف) : خرمای که

از پوست او رسن سازند -

خرمای هندی (ف) : نام میوه ایست

که هندش انبلی گویند -

خرم فضا (ف) : آسمان -

خرمک (ف) : بضم ، مهره ایست

که بجهت دفع چشم زخم بگردن کودکان

بندند و در حل لغات است که آن مهره

از آبگینه سیاه و سفید باشد و او را

چشم زد نیز گویند و در مؤید و در

شرفنامه است آن را خورمک^۲ بواو

معدوله و رای فارسی نیز گویند -

[خرمگاه] رک : خرگه -

خرمگس (ف) : مگسی^۳ است سبز

گل و گویند عیش -

خرم (ع) : بمعنی نعمت بسیار و

بمعنی خوش در فارسی بواو نیز نویسند و

نیز مردم چنانچه این موشح است باسم

مذکور، لمؤلف :

خو کرده رخت بگرمی می

یا هست بروی لاله شبنم

می بخور و غم مخور ز عالم

می پاش ز بخت خویش خرم

خرم (ع) : بفتح بینی کوه و پریدن -

خرماستان (ف) : آنجا که خرما

بسیار باشد، بوستان :

تنی چند در خرقة راستان

گذشتیم بر طرف خرماستان

۱- خرم - ع - بالضم و التشدید، نوعی از گل و یقال عیش خرم ای ناعم کثیر
کذا فی التاج و در قنیه بمعنی خورش مذکور است و در فارسی این را بواو معدوله
نیز می نویسند و بالفتح نام تعلیلی از عروض یعنی حذف حرف اول از فعولن و مفاعلن
و بینی کوه و پریدن (مؤید الفضلاء) -

خرم - بالفتح - ع - زیادتی که در اول شعر باشد و در تقطیع آنرا اعتبار نکنند و آن
از یک حرف تا چهار حرف باشد کقول علی رضی الله عنه :

اشدد حیا زیمک للموت

فان الموت لایک

ولا تجزع من الموت

اذا حل ینادیک

حروف اشدد خرم است و نیز خرم خزامت در بینی شتر کردن و بسمیخ در کشیدن
ملخ را و دوال و مانند آن از حلقه چیزی در گذرانیده استوار کردن (فرهنگ
آندراج) -

۲- در شرفنامه پیدا نشد (م - ب) -

۳- خرمگس - بالفتح با کاف فارسی، مگس سبز رنگ که چون بر ریش و گوشت

نشیند تباہ کند و آنجا فی الفور کرم افتد (مؤید الفضلاء) -

کلان که به شب‌ها برآید و هند
گهوس^۲ نامند -

خرمهیره (ف) : بفتح خا و ضم میم،
نام مهیره ایست کم بها و نوعی از امثال
بوق که در وقت جنگ زنند، بوستان :
اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی
چو خرمهیره بازار از او پر شدی

صاحب مؤید از عزیزى نقل میکند که
خرمهیره مهیره‌های عملی را گویند که به
شیشه‌های الوان رنگ میدهند و برگردن
خرمی بندند - که ماهی پشت باشد و
آن را قبر کوهانی نیز گویند -

خرمهیره سنگین (ف) : همان خرمهیره
که مذکور خواهد شد -

خرنای^۳ (ف) : به تشدید رای مهمله،
همان کره نای که مذکور خواهد شد -

خرنج (ع) : عیش خوش -

خرنجاش (ف) : نام مبارز تورانی -

خرند و خوند (ف) : هر دو بضم،

که چون بر گوشت نشینند تباه کند -

[خرمگه] رک : خرگه -

خرمله (ف) : همان خرسله -

خرمن (ف) : بکسر، توده غله و غیر
آن و قیل بنتج، بمعنی خوشه های غله
بعد در آوردن آن بر بالای هم جمع کنند
کذا فی المؤید و در شرح نصاب است
تا کوفته -

خرمنج (ف) : رنگی است از رنگهای
اسپ که برنگ خر ماند -

خرمن سوخته (ف) : بی مایه و
مایه پیاد داده -

خرمن گدا (ف) : گدای که در
خرمن‌ها گدایی کند -

خرمن گل (ف) : بکسر، کنایت از
رخساره محبوب^۱ -

خرمن ماه (ف) : بمعنی دایره ماه
که آن را هاله نیز گویند -

خرموش (ف) : جنسی از موش

۱ - خرمن گل - بضم کاف فارسی - ف - معشوق و نیز کنایه از سرین معشوق، صائب :
آغوش مرا محرم آن خرمن گل کن موی کمربط طاقت این بار ندارد
(فرهنگ آند راج)

۲ - *ghūs*. The bandicoot rat, *Mus malabaricus* (Platts).

۳ - خرنای - ف - بوزن و معنی کرنای که آنرا کره نای نیز گویند - ع :
برآمد خروشیدن کره نای

و نام سرودی است از موسیقی (فرهنگ آند راج) -

۴ - خرنجاش - بکسر اول و جیم بالف کشیده بر وزن قزلباش - نام مبارزی است
ایرانی و بجای حرف آخر کاف هم بنظر آمده است که خرنجاک بر وزن طربناک
باشد (برهان قاطع) -

خرنجاش - بکسر اول و جیم بالف کشیده بر وزن قزلباش، نام مبارزی است ایرانی
و بجای حرف آخر کاف هم بنظر آمده است که خرنجاک بر وزن طربناک باشد
(فرهنگ آند راج) -

است خدورا بمعنی مذکور، شاهنامه :
سیامک بدست خدورای دیو
تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو

خروسان طاؤس دم (ف) : صراحی
های شراب -

خروس کنگره عقل (ف) : واو
و کاف هر دو فارسی، روح و سخن موزون
و موافق ۲ -

خروس کنگره ی عقل پر
کوفت (ف) : یعنی روح شاد شد و در
نشاط آمد -

خروسه (ف) : بضم تین، خروس و
گوشت پاره درون فرج که بلند باشد و
پوستی که از ختنه دور کنند -

خروش (ف) : فریاد با گریه و به
سین مهمله، مرغ و در حل لغات است
بحذف واو نیز -

خروشیدن (ف) : فریاد کردن با گریه -
خروع (ع) : بکسر و سکون دوم و
فتح سوم، پیدانجیر ۳ -

[خروق] زب : خرق -

بمعنی تند صاحب مؤید گوید : و نیز
بمعنی خداوند آید چنانکه گویی خوندگار
بمعنی خداوندگار و در تبختری است
خوند بفتح تین، تند و در سکندری و
پنج بخشی است : خرد و توت و مرت و
تار و مار مترادف -

خرنده (ف) : گیاهی است مانند
اشنان چنانکه در خرد نیز گذشت -

خرنق (ع) : بکسر و رای مهمله
بچه ی خرگوش -

خروار (ف) : بفتح، دو تنگ بار
جامه و قماش و بار شتر و ستور را نیز
گویند ۱ -

خروج (ع) : بضم تین، بیرون آمدن
و آنکه بعزم بادشاهی در مقابل بادشاهی
دیگر ابتداء سر کشد و ظاهر سازد و
گویند خروجی کرده -

خروج (ف) : بضم تین و واو و جیم
هر دو پارسی، خروس و در تبختری است
تاج خروس -

خرورا (ف) : نام دیوی و در تبختری

۱- خروار - بالفتح - ف - توده ی چیزیکه بقدر بلندی جسم خر یا آنکه چیزیکه
در بار بقدر برداشتن خر باشد یعنی خر آن را تواند برداشت یا آنکه وار در اصل
بار بود بقلب اضافه یعنی بار خر، ای باری که معتاد برداشتن خر باشد یا آنکه خر
بمعنی کلان و خر بار بمعنی بار کلان پس درین هر دو صورت اخیر با را بمناسبت
قرب مخرج بواو بدل کردند (فرهنگ آند راج) -

۲- خروس کنگره عقل - روح و سخن موزون :
خروس کنگره عقل پر بکوفت چو دید که در شب امل بن سپیده شد پیدا
(فرهنگ آند راج)

۳- خروع - کصبور، زن فاجره و زن که دوتاه شود از نری و خروع کدرهم،
پیدانجیر و هر چه دوتاه شود از گیاه بسبب سستی ساق و خروع بضم تین، سست
گردیدن (فرهنگ آند راج) -

خره (ف) : بفتحین، کدورتی که از روغن و شیر در ته بماند و آنرا **کنجاره** نیز گویند و هند **کهل** و به تشدید را نیز - و نیز خره خرما و انگور خوانند و بفتح و تشدید، گل تر و توده‌ی گل و بفتح و تخفیف وزن تره، هجوم و ازدحام و بضم و تخفیف، بادی است که مذکور خواهد شد -

خره اردشیر (ف) : نام شهری -
خریت (ع) : بفتح و تشدید، راهبر و استاد و ماهر -

خرید (ع) : معروف و نام شهری از هند -

خریدار گیر (ف) : آنکه رواجش بسیار باشد، عرب نافقه و خدش کاسده خوانند ۴ -

خریده (ع) : دختر شرمگین ۵ -
خریده (ف) : بفتح، دخترک نارسیده و در مؤید است بمعنی دختر خرد و کنیزک بجه ۶ - مؤلفش گوید در پارسی معلوم که

خروک (ف) : بفتح، نام گیاهی است که آن را **خرچلوک** نیز گویند و همان **خنجک** که مذکور می شود -

خروه و خره (ف) : هر دو بهای مضموم، خروس ۲ و جانور وحشی و در ادات است بمعنی تاج خروس و گلی است سرخ که آنرا **بوستان افروز** ۳ خوانند - و در پنج بخشی است **خود خروه** بمعنی مذکور، استاد :

ای خواجه چرا جدا شدستی ز گروه خوبان ده زدند طره ها خود خروه و در ابراهیمی است بفتح، نشانت روغن که بعد از چکیدن بماند نیز خره خرما و انکور و در حل لغات است بمعنی خروس، عنصری :

شب از حمله روز گردد ستوه شود پر زاغش جو پر خروه
خروهه (ف) : آن مرغ که صیادان بر دام بندند و عرب آنرا **ملواح** خوانند و هند **مله** -

۱- خروک، بفتح - گیاهیست که بزنان کم شیر دهند زیادتی شیر را (مؤیدالفضلاء) -

۲- خره - بضم اول و ثالث مجهول بر وزن گروه، بمعنی خروس است که بعربی دیک خوانند (برهان قاطع و فرهنگ آنندراج) -

۳- خود خروه - بوستان افروز باشد، ابوعلی صاحبی گوید :
ای خواجه ما چرا شدستی ز گروه خوبان که زدند طره ها خود خروه (لغت فرس)

۴- خریدارگیر - ف - کنایه از کالای رایج گویا که خریدار را میگیرد و نمیگذارد و عرب آنرا نافقه خوانند و کاسده مقابل آنرا (فرهنگ آنندراج) -

۵- مؤیدالفضلاء - رک : خریده (ف) -

خز^۳ (ع): بفتح و تشدید، نوعی از جامه‌های ابریشمی و بتخفیف، فارسیان خزنده را نیز گویند -

خزاخز (ف): بایکدیگر خزیدن و جفتیدن -

خزاعه (ع): بضم، نام ولایتی و نیز نام پادشاهی که بعد از قحطان بمکه آمده و قیل نام قبیله -

خزان (ف): برگ ریزان و ضد آن بهار است و خریف و هشتم روز از شهریور که آفتاب در سنبله باشد و آن روز جشن مغان است و قیل سوم روز از شهریور و صحیح آن است که هیجدهم از شهریور و گویند خزان سه ماه است آنکه آفتاب در برج میزان و عقرب و قوس بود، لمؤلف:

فیضی خسته چون خزان شده زرد
در غم عشقت ای همیشه بهار

بمعنی خریده شده بنده یا کنیزک خرد یا کلان است اما در تازی بمعنی دختر شرمگین است و آنکه نارسیده و خرد است شرمگین است برین تقدیر می باید که این لفظ را در تازی نویسند و در ابراهیمی است: بنده و کنیزک بچه و بمعنی مذکور -

خریش^۱ (ف): بکسر، امر بگرفتن پوست از اندام -

خریف (ع): بفتح، تیرماه و باران تیرماهی و در مؤید است: مدت ماندن آفتاب در میزان و عقرب و قوس و آن فصل خزان است -

خریفا (ف): در تبختری است خر کلان سال خورده -

خریو^۳ (ف): بفتح، نام پادشاه و قیل نائب پادشاه -

۱- خریش - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و شین قرشت، مخفف خنده ریش است و آن کسی باشد که از روی تمسخر و استهزا برو خنده کنند - و خنده ای را نیز گویند که از روی تمسخر و استهزا و فسوس بود - و با ثالث مجهول بمعنی خراش باشد که از خراشیدن است یعنی پوست از بدن برداشتن و امر باین معنی هم هست یعنی بخراش و پوست از اندامش بکن - و بکسر اول، کدبانو و خاتون خانه را گویند - و بضم اول بمعنی پادشاه و بزرگ و کدخدا باشد و کدبانو را نیز گفته اند (برهان قاطع) -

۲- شاهی برای این کلمه پیدا نشد -

۳- مؤیدالفضلاء -

۴- خز - بفتح اول و سکون ثانی، بلندی بیرون ران را گویند و بمعنی نشسته براه رفتن هم هست چنانکه طفلان روند - و با تشدید ثانی، در عربی جانوریست معروف که از پوست آن پوستین سازند و جامه ابریشمی را نیز گفته اند (برهان قاطع) -

۵- خزاعه - بالضم نام ولایتی و نیز نام پادشاهی که بعد از قحطان بمکه آمده بود کذا فی الشرفنامه و فی التاج حی سن الازد (مؤیدالفضلاء) -

خزان شد علم برش (ف) : یعنی

خزان متعاقب او شد -

خزانه (ع) : بکسر و فتح، معروف

اما تحقیق آن است که گفته اند القصعه

لا تکسر و الخزانه لا تفتح القصعه یعنی

لفظ قصعه بمعنی کاسه است کسر داده

نشود بدو معنی یکی آنکه او را بفتح

خوانند و کسر ندهند و دیگر آنکه

بمعنی شکنند و خزانه را فتح داده نشود

نیز بدو معنی یکی آنکه کشاده نشود

و دوم آنکه بفتح نخوانند و بکسر خوانند

در سکندری است چوب ترازو -

خزاین (ع) : جمع خزینه -

[خزخیز] رک : خرخیز -

خزر (ف) : بفتح تین و بزای معجمه،

نام ولایتی ۲ از ترکستان که مردم سفید

۱- خزانه - ع - بکسر صحیح و بفتح که مشهور است خطا چنانکه محققان

ظریف گفته اند : الخزانه لا یفتح - و در کشف نوشته که خزانه بالکسر، خانه که

درو مال نهند و در صراح بالکسر، بمعنی گنجینه و خزائن جمع آن و در منتخب و

قاموس بالکسر، بمعنی گنجینه و گنجینه داری و در مؤید و لطیف و کنز نیز بکسر

تحقیق کرده اند پس خزانه بمعنی مال و نقود کثیر مجاز باشد باطلاق ظرف بر مظروف

یا باطلاق مصدر بر مفعول (فرهنگ آند راج) -

۲- خزر - برای سهمله در آخر بر وزن نظر - ف - نام ولایتی است مشهور بر

ساحل دریای گیلان و آن ولایت را خزر نام از اولاد یافت آباد نموده و آن طایفه را

که در آنجا ساکن اند خزر و خزران گویند و آن ولایت اکنون جزو ولایات روسیه

است و یکی از بلاد آن شهر بلغار است و بسیار سرد میشود لهذا مرغان گرم سیری

و هندوستانی در آنجا نماند، چنانکه خاقانی گفته :

عدلش بدان سامان شده اقلیم ها یکسان شده

سنقر بهندستان شده طوطی ببلغار آمده

و دریای مازندران را بواسطه نزدیکی بدان ولایت بحر خزر گویند و نامهای دیگر

نیز دارد صاحب قاموس گفته سبب این نام یعنی خزران بر اهل آن ولایت [بسبب]

تنگی و خردی چشم ایشان است که گویا بگوشه چشم نگاه مینمایند و خزر بفتح

نظر کردن بگوشه چشم و بفتح تین، تنگی چشم و خردی آن و گروهی است از مردان،

مخفی نمازاد که از اولاد یافت که ترکان او را یافت اغلان گویند پسر نوح

نبی علیه السلام بوده و برادران دیگر داشته بدین نامها ترک و خلیج و روس و چین

و سقلا ب و سدسان و غز و بارج و اینان در دیار شرقی ساکن بوده اند و هر یک بنام

خود معروف شده اند و یکی از آنان همین خزر است که در نزدیکی دریای مازندران

که اسم اصلی آن اکفوده است ساکن بوده و آن شهر بنام او مشهور شده و این

برادران که گفته شد همه ترک بودند عرب نبودند که این نام عربی بر ایشان

صادق افتد و تنگ چشمی اتراک واضح است در معنی تازی که این بیت عنصری

نوشته ایم :

ز چین و ماچین یکرویه تالب جیحون

ز ترک و تازک و ز ترکمان و غز و خزر

(فرهنگ آند راج)

خزند (ف): خا و زا معجمه هر دو مفتوح، گیاهی است اشنان گازران و رنگریزان بکار برند و در حل لغات است که در خراسان آنرا شخار گویند، استاد: هر کجا قیغ تو بود قصار نبود حاجت شخار و خزند

خزی (ع): سر، خوار و رسوا ۲ -

خزیر (ف): انگشتی که از پاچک ۳ و امثال آن باشد بزبان هند بهوبهل گویند و قیل خاکستر سوزان که درو آتش مانده باشد و در فرهنگ بمعنی آتش آمده ۴ -

خزیمه (ع): از نامهای مردان و نام صحابی معروف -

خزِر (ف): بفتح و زای اول پارسی، نام ولایتی در کنار دریا و نام چوبی است که غنندش بیدت خوانند -

پوست و قندزا میشود خزران نیز میگویند و در شرفنامه است که طوطی آنجا نژید و شهد بسیار باشد، انوری:

زنبور خزر فضله لطف تو سرشته
آهوی ختن کشته خالق تو چریده

خزران (ف): نام ولایتی پوستین قندز از آنجاست و خزر نیز گویندش و بکسر خا نیز و در مؤید است که بدین معنی خزر بفتححتین بغير الف و نون آمده و این هر دو دران لغت است -

خزف (ع): بفتححتین و بزای معجمه، سفال و قیل سپند دانه لمؤلف:

کجا باشد گیاه با سرو هم سر
خزف کی آید اندر سلک گوهر

خزم (ع): بزای معجمه، استوار و احتیاط و مستشهد این در ضمن دید بان مذکور خواهد شد -

۱- قندز بضم اول و دال ابجد بر وزن هرز، نام ولایتی است نزدیک بظلمات و نام جانوری هم هست شبیه بروباه - و پوستی باشد که سلاطین پوشند و کلاه نیز سازند گویند پوست همان جانور است شبیه بسگ و در ترکستان بسیار است و بعضی دیگر گویند سگ آبی است و آش بچه ها که چند بیدستر باشد خصیهی اوست و یکی از نامهای شراب هم هست - و کنایه از شب تاریک باشد چه قندز شب تاریک را گویند - و هر گاه گویند "با قندز آرد" مراد آن باشد که بشب آورد و شب شود - همچنان که قائم کنایه از روز است (برهان قاطع) -

۲- خزی - بالكسر - ع - خواری و رسوایی و در بلا و شهوت افتادن و ذلیل و خوار گردیدن و بالفتح غلبه کردن کسی را - به خزی بفتح اول و کسر ثانی و تشدید یا بمعنی رسوا (فرهنگ آنند راج) -

۳- پاچک - بر وزن ناوک - ف - سرگین گاو را گویند که خشک شده باشد یا پهن کرده بجهت سوختن خشک کرده باشند (فرهنگ آنند راج) -

۴- خزیر بر وزن وزیر - ف - خاکستر سوزنده را گویند که دران خردهای آتش هم باشد، در برهان گفته خاکستر سرگین را نیز گفته اند (فرهنگ آنند راج) -

<p>بمعنی اخیر تازی است والله اعلم - خساید (ع): یعنی بدنندان ریش کند و بمعنی خائیدن و بعضی به شین معجمه نیز خوانند، استاد: ازان کردست دندان پر ز محنت که حلق دشمنانت را خساید خس بدهن (ف): عاجز و امان خواه -</p>	<p>خس (ع): بفتح مع التشدید، کوهی و مرد کوهی و کاه ریزه ریزه شده و بهم آمیخته، در حل لغات است: فرو مایه و در فارسی بمعنی اخیر بتخفیف آمده، سکندر نامه: جهاندار بهخشنده باید نه خس خصال جهانداری این است و بس و در تبختری است: و خسنده چیزی بغیر خصال - لمؤلف: هر کسی گل یافت از باغ وصال ما نمی یابیم غیر از خار و خس خساء (ع): آمدن سگ و رفتن آن ۱ - خسار (ع): هلاکی و زیان - خساره (ع): بفتح و سین مهمله، شاخهای پراگنده از درخت بریده و بمعنی زیان - صاحب مؤید این لفظ را بمعنی اول در عربی و فارسی هر دو آورده اما معلوم میشود بمعنی اول فارسی است و</p>
<p>خس پوش (ف): پوشیدن چیزی پی احتیاط ۲ - خس پوش کردن (ف): دانسته پوشیدن یا مشهور را پوشیدن - خست (ف): بفتح، معروف ۳ و بمعنی قصد نیز -</p>	
<p>خستر (ف): بضم و سکون سین مهمله و فتح تا و در تبختری است بوزن ابتر، جانور خزنده ۴ - خستگی (ف): بمعنی جراحت و</p>	

۱- نَخَسًا الْكَلْبَ خَسًا (بافتح و خُسُوهُ بضم تین) راند سگ را (و خَسَاءَ الْكَلْبِ)
 دور شد سگ و رفت، لازم است و متعدی (منهتی الارب) -

۲- خس پوش با بای فارسی بر وزن خرگوش، معروف است و کنایه از پنهان
 کردن چیزی و کاری مشهور باشد بطریق احتیاط و مکر و حیل و نفاق و استخفای
 عیوب و امر قبیحی که بمحسنت و اصلاح دهند (برهان قاطع) -

۳- خست - بر وزن دست (ف) - ماضی خستن و آزرده ساختن باشد و آن معروف
 است (فرهنگ آندراج) - خست بر وزن مست، ماضی خستن و آزرده ساختن باشد
 یعنی مجروح کرد و آزرده ساخت - و رنگ و لون را نیز گویند و بمعنی نفع و فایده
 هم هست - و بضم اول بمعنی قرار و آرام باشد - و آستین جامه را نیز گفته اند
 (برهان قاطع) -

۴- بر وزن کفتر، حشرات الارض را گویند همچو مور و مار و موش و امثال آن
 (برهان قاطع) -

خستوانه (ف) : بضم یکم و سوم،
پشمینه ایست با موپهای آویخته که
اکثر درویشان پوشند و خرقة کرپاس،
معروفی :

نگر زسنگ چه مایه بهست گوهر سرخ
ز خستوانه چه مایه بهست شوشتری
خسته (ف) : تخم و میوه و در ادات
است : و زخم خورده که عرب آنرا مجروح
خوانند و خرنده که عرب آنرا هامه
گویند و قیل بشین معجمه ۳ -

[خسته بند] رک : تخته بند -

خس در دهن گرفته (ف) : عاجز

معروف -

خستن ا (ف) : بفتح، مجروح کردن
و قیل بمعنی خریدن -

خستو (ف) : بضم اول و سوم که
قای قرشت است، اقرار کننده ۲ و نام
جانوری است خزنده هتسو نیز بهمین
معنی آمده، فردوسی :

تو خستو شو آنرا که هست و یکی است
روان و خرد را جز این راه نیست
منصور شیرازی :

اگر بفضل بگویم مرا مشابه نیست

بصدق دعوی من آمد آسمان خستو

۱- خستن - بر وزن بستن - ف - بمعنی آزدن و مجروح و خایده کردن و برین
قیاس خست و خسته، حکیم اسدی گفته :

بناسفته سی در که پیوسته داشت

همی سفته بیجاده را خسته داشت

فخر گزانی در موصلت ویسه و رامین گفته :

ز تیرش خسته شد ویس دل آرام

وزان خستن بر آمد هر دو را کام

(فرهنگ آنند راج)

۲- خستو - بر وزن بدخو - ف - بمعنی مقر و معترف و آنرا هستو نیز گویند چنانکه

فردوسی در توحید گفته :

بمستیش باید که خستوشوی

ز گفتار پیکار یکسو شوی

منصور شیرازی گفته :

اگر بفضل بگویم مرا مشابه نیست

بصدق دعوی من آید آسمان خستو

و بمعنی دانه میوه‌ها مانند زردالو و شفتالو و خرما و مانند آن نیز آمده و آنرا خسته
نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

۳- خسته - بر وزن دسته - ف - مجروح و افکار چون خسته دل و خسته جگر

و بمعنی پریشان و ناخوش مجاز است چون خسته روان و خسته حال،
اسیری لاهیجی :

خاطر عاشقان بجو لحظه ای ای طیب جان

بر سر خسته دل بیا بهر خدا جگی جگی

بقیه بر صفحه ۱۴۲

شده و زنتهار خواهنده -

شیرین و شاعر مشهور هند - صاحب مؤید

بمعنی سگ نیز نقل کرده -

خسر (ع) : بضم و در حل لغات است

بضمین و بسکون دوم نیز، زیان و پدر زن

و پدر شوهر - قیل بمعنی آخر پاریسی است -

خسرو اقلیم چهارم (ف) : مثله ۱ -

خسرو انجم (ف) : آفتاب -

خسران (ع) : بضم، زیان -

[خسر بیچه] رک : خسر پوره -

خسروانی (ف) : نام سرود موضوع

باربد مطرب خسرو پرویز چنانکه در ضمن

سی لحن مذکور خواهد شد -

خسر پوره و خسر بیچه (ف) :

پسر خسر -

خسرو چهارم سریر (ف) : مثله ۲ -

خسرو دارو (ف) : نام داروی که

او را خوالنجان ۳ گویند -

خسر خواجه (ف) : بضم، پدر

شوهر و زن -

خسرو (ف) : بضم، نام پسر سیاوش

بن کیکاؤس شاه که او را کیخسرو نیز

گفتندی و نام پرویز شاه بن هرمز عاشق

خسرو زرین عطا (ف) : آفتاب و

پادشاه کریم -

بقیه از صفحه ۱۴۱

مرزا صائب :

نیست بر خسته روانان نفس عیسی را

چشم بیدار نوازی که بعالم دارد

خواجه آصفی :

گر مهلتی اجل بمن خسته حال داد

بیماری غم تو نخواهم مجال داد

و خسته نیز بمعنی زمیننی که آن را شیار کرده باشند و از بسیاری آمد و شد خاک

آن کوفته و نرم شده باشد چنانکه انوری در صفت ضعف اسپ خود گفته :

نی از غبار خاسته بیرون شدی بزور

نی از زمین خسته برانگیختی غبار

و بضم بمعنی پی و بنیاد دیوار که دالاد باشد چون آنرا پی ریزند گویند خسته

کردیم یعنی پی دیوار را ریختیم و مخفف خاسته یعنی برخاسته نیز آمده و بمعنی

تخم خرما و شفتالو و کنار و بمعنی خراب و عاشق و بیمار و بمعنی شکسته و گاهی

بمعنی مفلس آید (فرهنگ آند راج) -

۱- رک : خسرو انجم -

۲- رک : خسرو خاور -

۳- خسرو دارو - گیاهیست که سفید ناک خوانند و عبری کرمة البیضا خوانند

(فرهنگ آند راج) -

ببین معجمه، پاک کردن کشت از گاه
خود رو -

خسوف (ع): بضم، گرفتن ماه و
بر زمین فرو شدن و از چشم دور افتادن
بدانکه بحسب لغت خسوف و کسوف هم
در ماهتاب و هم در آفتاب توان گفت
ازانکه معنی او رفتن روشنایی است اما
در فقه کسوف در آفتاب استعمال کرده اند
و خسوف در ماه -

خسپیدن (ف): خائیدن بکسر خا نیز
و در بعض فرهنگ بمعنی میل کردن
آمده -

خسپس (ع): بفتح، فرومایه -
خشار و خشاره ۳ (ف): پاک
کردن کشت و باغ از گیاههای خودرو
و معنی اخیر که در تازی گذشت -
صاحب مؤید گوید بکسر همان آده در
فصل عربی گذشت و در فرهنگی بجای را
واو است اما معلوم میشود آده بمعنی اول

خسرو سیارات (ف): آفتاب -
خسرو نشان (ف): آنکه یکی را دست
گرفته به پادشاهی نشاند -

خسرو هشتم بهشت (ف): سرور
علیه الصلوة و السلام -

خس طبع کوش (ف): مردم سبک
و فرومایه -

خسف (ع): چاهی که آبش منقطع
شود -

خسک (ف): بفتحین، کوه هاموی و
آن بازی است ۱ و در مؤید بمعنی خس و
خاشاک و خار نیز -

خسن الحجار (ع): بمعنی نیکو
سنگها و مراد ازو شخار دارند و از
سکندری در باب های مهمله و دال در
آخر بتفصیل گذشت الحق مناسب است -

خسودن ۲ (ف): بضم، برگ از
درخت دور کردن -

خسودن (ف): بضمین، درودن و

۱- *Kūhha-mūy* A boy's game, in which hair is hidden in a
heap of wet earth (Steingass).

۲- خسودن بر وزن کشودن - ف - درو کردن غله و علف را کوبیدن (فرهنگ
آند راج) -

۳- خشار و خشاره - بضمها - ع - آنچه بکار نیاید از هر چیزی و مردم فرومایه
(فرهنگ آند راج) -

خشاوه - بکسر اول بر وزن کلاوه - پاک کردن باغ و زمین و کشت زار و زراعت
باشد از خس و خاشاک و علفهای خود رو - و بمعنی پیراستن هم هست آده بریدن
شاخهای زیادتی درخت باشد و باین معنی بجای واو رای بی نقطه هم آمده است
(برهان قاطع) -

تازی و بمعنی اخیر پارسی -

خشارم^۱ (ع) : بضم، آوازاها -

خشاره (ع) : بکسر و شین معجمه، آنچه از طعام بر خوان بماند که بکار نیاید^۲ و بضم ردی از هر چیزی - در مؤید است : پاک کردن باغ و کشت از گیاههای خود رو -

[خشاره] رک : خشار -

[خشاوه] رک : خشار -

خشب (ع) : بفتحین، چوب و در شرح نصاب است : بضمین جمع آن، اما بکسر و بسکون دوم، شتر و هر چیزی که درشت باشد -

خشت (ف) : وزن زشت، معروف و نام اساجه که ژوبین گویندش و نیز نام حلوی است که بصورت خشت سازند و در دیار هند کتلی گویند، سکندر نامه :

سنان بر سر خشت خارا شکاف

برون رفت از فلکه ی پشت ناف

خشتچه (ف) : زیرکش جامه

پوشیدنی و خشتک ازار و مردم عام آنرا

سوزة جامه نیز گویند و در شرفنامه

است : و قیل همان خشتک مذکور بمعنی اخیر، عمار :

بجای خشتچه گر هفت نافه بردوزی

همانچه کم نشود گنده بوی از بغات

خشت زر خاوری (ف) : اشارت بافتاب است -

خشت زن (ف) : معروف و خشت بز و ژوبین زن و نیزه زن، بوستان :

غلام آب کش باید و خشت زن

بود بنده نازنین مشت زن

خشتک (ف) : بکسر، تصغیر خشت که مذکور شد و نیز پاره جامه که در بغل برند، استاد :

بجای خشتک گر هفت نافه بردوزی

هنوز کم نشود گنده بوی از بغلت

کمال سباهانی :

آنکه قدرت چو کشد دامن رفعت بر جرخ

همچو خشتک بودش شکل زمین زیر بغل

و نیز جامه که در بغل پیراهن و امثال

آن بدوزند -

خشته (ف) : بفتح و کسر و سین

معجمه، مفلس و بی برگ -

۱- خشارم - بفتح اول و کسر رابع - ع - موضعی است و خشارم الرأس غضروفهای باریک که در خیشوم باشد و خشارم بضم اول و کسر رابع، آوازاها و بینی درشت (فرهنگ آنند راج) -

۲- خشار و خشاره، بضمها - ع - آنچه بکار نیاید از هر چیزی و مردم فرومایه (فرهنگ آنند راج) -

وی از لاغری خشک شده و بر استخوان ماند -

خشک باختن (ف) : بی گرو باختن و در ابراهیمی است و هرچه اسباب بود تمام در باختن اما مخفی نماند که این موافق لفظ نیست -

خشک پستان (ف) : زنی بی مهر -
خشک جان (ف) : مجروحان و بی فضل و در تبختری است : عاشق و محروم از یاد دوست -

خشک جهان (ف) : زمانه که درو اهل کرم نباشد -

خشک دامن (ف) : پاک دامن و نیکو کار -

خشک ریش (ف) : ریشی که از بالا خشک نماید و در درون سرایت کند -

خشک سال آفت (ف) : کنایت ازین جهان است -

خشک سر (ف) : خللی و بیموده و بسیار گوی -

خشک عنان (ف) : اسپ فرمان بردار -

خشک مغز (ف) : خللی -

خشخاش (ع) : کوکنار، قاسم کوهی :

بخشش از کس نشانه ای باشد
گرچه خشخاش دانه ای باشد

خشخشه (ع) : بانگ کاغذ و جامه نوا -

خشف (ع) : بفتحین و بکسر، آهو بره -

خشک آخور^۲ (ف) : سال قحط -

خشکار (ف) : آردی که سبوس ازو جدا نکرده باشند و نان ریزه‌های خشک، خاقانی :

بدین نان ریزه‌ها منگر که دارد شب بدین سفره که از درو ریزه عیسی است خشکاری در انبانش و در بعض فرهنگ بمعنی تفحص بلیغ است -

خشکامار (ف) : بضم، علتی است که عرب استسقاء و هند جلندهر و جالندر گویند - **خشک آمار بکسر** الف نیز، رودکی :

از فراوانی که خشکامار کرد

زان نهان مر مرد را بیدار کرد

[خشک امار] رک : خشکامار -

خشکانج (ف) : آنکه گوشت اندام

۱- خشخشه - بفتح اول و ثالث و رابع - ع - بانگ کاغذ و جامه نو آواز سلاح و آواز کردن آن و آواز کردن هر چیز خشک از افتادن چیزی بر آن و در آمدن در چیزی (فرهنگ آند راج) -

۲- خشکاخور: بضم اول و فتح خای نقطه دار و سکون واو معدولد و رای قرشت، کنایه از سال قحط و سالی که گیاه و علف کم باشد و کنایه از کمی عیش مردم هم هست و مردم رذل و ممسک را نیز گویند (برهان قاطع) -

خشک نای (ف) : بضم، نای

گلو۱ -

خشکه ی زر (ف) : آفتاب -

خشن (ع) : درشت و در سگندری

گفته خشین بفتح، درشت و پرنده ایست که او را غلیواز گویند -

خشن بارانی (ف) : کنایت از

هیئت فلک که در شب از کثرت ستارگان بود ۲ و در ادات است یعنی شب و نیز کلاه بارانی -

خشو (ف) : بضم، همان خوش و

خوشدامن که مذکور شد، فرخی :

بدسگال تو و مخالف تو

خشوی جنگجوی بادا باد

خشو خان (ف) : بضم، بمعنی

اول خان مذکور ۳ -

خشود (ف) : شاخی بلند ۴ -

[خشودن] رک : خشودن -

خشور (ف) : پیغمبر -

خشوع (ع) : ترس و فروتنی -

خشوک (ف) : در تبختری است

بضمین بوزن حروف، بچه کوی بمعنی حرامزاده و در حل لغات است : و چرب زبان و زشت کردار ۵، استاد :

ایا بلا به گری کار کرد و پنهان شد

کنون توانی باری خشوک پنهان کرد

خشونه (ع) : بضم، درشتی -

خشیشار (ف) : بفتح هر دو شین

معجمه، مرغی تیره رنگ آبی و بجای یای حطی نون نیز ۶، شاهنامه :

پیاده همی شد ز بهر شکار

خشیشار دید اندران مرغزار

و در فرهنگ خشیشار است بمعنی جانور

آبی -

۱- خشک نای - ف - بالضم با کاف موقوف، نای گلو بتازیش حلقوم و حنجره نامند (مؤیدالفضلاء) -

۲- خشن بارانی - (ف) کنایت از فلک است (مؤیدالفضلاء) -

۳- برای این کلمه شاهدهی پیدا نشد -

۴- خشود : بضم اول بر وزن کشود، ف، ماضی خشودن است که از پیراستن

باشد یعنی شاخ زیادتی درخت را برید و بفتح اول هم آمده است (فرهنگ آنندراج) -

۵- خشوک - بضم بر وزن سلوک - ف - زشت و حرامزاده و چرب زبان (فرهنگ آنندراج) -

۶- خشیشار - با شین نقطه دار بر وزن پریزاد - ف - بمعنی، خشین سار است بسین مهمله که بیاید* -

* خشین سار با سین بی نقطه بر وزن زمیندار - ف - نوعی از مرغابی است که پشت او سیاه رنگ است و بر میان سر خالی سفیدی دارد او را خشین سار بجهت آن گویند که بیاز سیاه رنگ میماند چه خشین باز سیاه رنگ و سار بمعنی مانند باشد (فرهنگ آنندراج) -

مدینه، سپید و ضد سیاه پشین معجمه
 خشین نیز و در مؤید و شرفنامه بکسرتین،
 سپید و سپید خود رنگ و نیز مرغی خرد
 سپید و در حل لغات است: مرغابی سیاه،
 کسائی:

کوهسار خشینه را به بهار

که فرستد لباس حورالعین

خصاص (ع): محتاج و در حل

لغات است روزن خانه ۳ -

خصاصه (ع): درویشی ۴ -

خصب (ع): بکسر، فراخی سال ۵ -

خصر (ع): بصاد مهمله، آب سرد

و در شرح نصاب است بفتح و کسر صاد

مهمله، بمعنی مذکور و مرد سرما یافته

و اسم فاعل از خصر سرد شدن خصیر

نیز بزیادت یا بر وزن فعیل، سرما زده -

خصل (ع): بفتح و سکون صاد

خشیشه (ف): مرغ سپید را گویند
 که در بهاران در باغها نشیند و همان
 خشینه مذکور و بعضی خشونه بواو
 نیز گویند -

خشیف (ع): بیای حطی، یخ را
 گویند ۱ -

خشین (ف): بفتح بمعنی اخیر که
 گذشت ۲ و در حل لغات است بازی که
 نه سپید و نه سبز و نه سرخ باشد، فرخی:

تا نیامیزد با زاغ سیاه باز سپید

تا نیامیزد با باز خشین کبک دری

[خشین] رک: خشن -

[خشین] رک: خشینه -

خشینی (ف): همان خشینه مذکور

و در حل لغات است سپیدینه و نام مرغی
 سپید وام -

خشینه (ف): در سکندری است وزن

۱ - خشیف - کاسیر، رونده در زین و در آینده در چیزی و برف درشت و سخت
 و یخ نرم و زعفران خشک و شمشیر بران (فرهنگ آند راج) -

۲ - رک: خشن -

۳ - خصاص و خصاصه - بحر کتین - ع - درویشی و سوراخ و هر سوراخ و شکاف
 که در دروازه و غربال و برقع و مانند آن باشد و سوراخ خرد و کشادگی میان
 دیگپایها (فرهنگ آند راج) -

۴ - خصاصه بالضم - ع - انگور باقیمانده بعد چیدن چیزی اندک - خصاص
 جمع (فرهنگ آند راج) -

۵ - بالضم (ع) شگوفه خرما و خرما بن بسیار بار و بکسر، بسیاری نبات و فراخی
 سال و حال و فراخی ناحیه مرد و بسیاری خیر وی و زمینهای بسیار گیاه و فراخ
 سال و فراخ حال گردیدن و بالضم جانب، اخصاب جمع و ماری است سپید کوهی
 (فرهنگ آند راج) -

خصم تو مخصوص دم (ف):
یعنی حیات دشمن تو دمی معدوده مانند ۳-
خصم یک چشم (ف): شیطان و
دجال و در سکندری است بمعنی جگر
و آسمان -
خصیب (ع): زمین پر غله و سال
فراخ -
[خصیر] رک: خصر -
خصی الکلب (ع): بیخ گیاهی
است ۴-
خصیله (ع): بضم، دوستی و بمعنی
دوست و گیاه شور و یکسر، غلاف
شمشیر و جز آن و خصیله شعر را گویند
و پاره موی جمع کرده خواهند گذا
فی المطول الهروی -

مهمله پیمان و تیر انداختن و گرو که
در تیر اندازی در نرد و قمار و مهره
ایشان بندند ۱ و بدین معنی در حای
مهمله نیز گذشت اما صحیح نیست و آن
از تعریفات فرنگیان است ظهیر قاریابی:
دست در خصل میکنی هشدار
مهره در ششدر و حریف دغاست
خصم (ع): بفتح، معروف و بمعنی
دشمن ۲ و صاحب نیز آمده و مصدر
بمعنی غلبه کردن بخصومت بر کسی و
شاد شدن کذا فی الشرح النصاب -
خصمان سفلی (ف): عناصر اربعه -
خصمان سفلی چار تن (ف):
کنایت از عناصر اربعه است -

۱- خصل - بالفتح - ع - آنچه از قسم نقود بر سر داو قمار گذارند از چراغ
هدایت و مداء و کشف و در منتخب نوشته که خصل بالفتح داو و شرط گرو بندی
در قمار و بالفظ بردن و باختن مستعمل، ظهوری:
کسی خصل دولت درین عرصه برد
که دانسته از خویش بازی نخورد
طغرا:

چسان در نرد عشق او نیازم خصل ایمان را
ز بی نقشی دوشش گر هیزنم یک خال می آید
۲- خصم - بالفتح - ع - دشمن و ضعیف و زبون و سفله و بد گوهر و بی جوهر و
ناهموار از صفات اوست و طرف حریف و مقابل هر چیز و صاحب و مالک و ازین رو
شوهر را خصم گویند - قبول گفته:

ز بس هندی پسرها تنگ میگیرند بر مردم
زنان آنجا ازین ره خصم می نامند شوهر را
حکیم سنائی در تعلیم آداب بزنان گفته:

خانه را گور سازد دل را خصم
در و دیوار خاک و گل را خصم
(فرهنگ آند راج)

۳- خصم تو مخصوص دم - ای خصم ترا از حیات دمی مانده است گذا
فی القنیه (مؤید الفضلاء) -

۴- بیخ گیاهیست باهمدیگر فراهم آمده (مؤید الفضلاء) -

<p>امیر خسرو:</p> <p>در تتق بارگش گاه بار مایده کش عیسی و خضر آبدار و بکسرتین، چنانکه مؤلف در نعت گوید: چکیده قطره زان لبهای خندان ازو شد چشمه ی حیوان نمایان خضر جویای آب زندگانی شده بهر حیات جاودانی و بکسر خا و فتح ضاد معجمه و کسر آن، سلمان:</p> <p>جویای چشمه ی خضر از رنج یافتی خاک درت نشسته ازان چشمه سازدت و بفتح و کسر ضاد نیز، و جمع این مذکور در شروح و حدیث واقع است - خضر آبی (ف): شراب - خضراء (ع): قصری است عظیمه بشام و سبزه و در مؤید است از قاج: سیاهی که از بسیاری آهن سیاه نماید و</p>	<p>خصیه (ع): بضم و صاد مهمله، خایه - خصیه الثعلب (ع): گیاهی است که شاخ مربع و برگ گرد دارد و بزبان هند سیرباوه گویند ۱ - خضار ع (ع): بضم، بخیل - [خضارم] رک: خضم - خضاره (ع): بضم و فتح ضاد معجمه، نام دریا ۲ - خضاض (ع): بتخفیف، سهره که داهان ۳ بر دست بندند ۳ - خضاض (ع): بتشدید ضاد معجمه، احمق - خضر (ع): بصاد معجمه، سبز و نام ولی و نبی و صاحب مؤید گوید و او را خضر ازان گویند که هر جا که نشست سبز میشدی بدین که از آب حیات خورده بود و او را بکسر خا و سکون ضاد خوانند،</p>
--	--

- ۱- گیاهیست شاخ مربع و برگ گرد دارد المشهور به ثعلب مصری و بهندوی
 سیرباوه گویند (مؤیدالفضلاء) -
- بوزیدان = مستعجله = شاطریون = عروق Satyron (فرهنگ غفاری) -
- ۲- خضاره - بالضم - ع - تره های سبز و معرفت دریا و باین معنی غیر منصرف
 است (فرهنگ آنند راج) -
- ۳- داه بر وزن ماه - کنیزک و پرستار باشد و بد دل و نا کس را هم گفته اند -
 و عدد ده را نیز گویند که بعربی عشره خوانند (برهان قاطع) -
 تاک رز را دید (رزبان) آبستن چو داهان
 شکمش خاسته همچون دم روباها
 (منوچهری دامغان بنقل از حاشیه برهان)
- ۴- خضاض کسحاب، بهر دو ضاد معجمه - ع - اندک پیرایه و مرد گول و
 سیاهی که بدان نویسند و بکسر - و گردن بند گربه و حمیل آن و گردن بند آهو بره
 و طوق بندیان (فرهنگ آنند راج) -

نیز آسمان ۱ -

خضراء خذلان (ف) : آسمان

دنیا -

خضراء الدمن (ع) : هرچه در

خاک روید و زن با جمال که بد اصل

و بد زاده باشد -

[خضرم] رک : خضم -

خضره (ع) : بضم و سکون صاد

معجمه، سبزی -

خضم و خضرم (ف) : بکسر هر دو

بضاد معجمه، بسیار عطا - خضارم جمع

آن و آن هر دو بمعنی گروه بسیار و سنگ

فسان نیز آورده اند -

خضوع (ع) : فروتنی -

خضیب (ف) : وزن رقیب، هفت

ستاره از اول آسمان تا هفتم زمین برای

هر یکی بالای دیگری ۲ -

خط (ع) : معروف و فارسیان ریش

نو دمیده را گویند و نیز نام مقامی که

نیزه بدو منسوب است گویند ریح خطی

است، ظهیر فاریابی :

مدار دولت و دین بر محیط آن فلک است

که ریح خطی شاه است خط محور او

خطا (ع) : بفتح، شهر معروف و ضد

صواب، شیخ سعدی :

تو خطایی بچه‌ای از تو خطا نیست عجب

آنکه از اهل صوابند خطا نیز کنند

خط از پشت (ف) : آن خطی که

درمیانه‌ی پشت است -

خط ازرق (ف) : آن خطی که در

جام جهان نما بود و قیل نیم پیاله -

خط استوا (ف) : خطیست موهوم

درمیانه‌ی آسمان که یک سر او بقطب

شمالی و سر دیگرش بقطب جنوبی پیوسته

است و آن در هر اقلیم متعارف است -

خط اطلسی (ف) : خط راست که

همچو خطهای اطلس باشد -

خط الحاق (ف) : خطی که

نویسندگان در مقام الحاق بنویسند -

خطام (ع) : بکسر، مهار ۳ -

۱ - بالفتح، آسمان و سیاهی قوم و انبوه آنها و تره‌های سبز از گندنا و مانند آن

و فوا که مانند سیمب و امرود و جز آن خضراوات [بالفتح] جمع و لشکرگران که در

آهن گرفته باشد خود را از سلاح و دلو و دلو سبز گشته از آب کشی و کبوتران

اهلی و قلعه ایست بیمن از اعمال زبید و موضع ایست بیمامه و فی الحدیث ایاکم و

خضراء الدمن یعنی زن با جمال که بی اصل و بد نژاد باشد و هر چیز مؤنث که

سبز باشد و نام عمارتی است در همدان و بمعنی معظه قوم (فرهنگ آند راج) -

۲ - شاهی برای این کلمه یافته نشد - خضیب - بر وزن رقیب (ع) بمعنی

رنگ کرده شده و رنگین (منتخب اللغات) -

۳ - خطام - بکسر اول، ع - زه آویخته بکمان و زه کمان و مهارشتر - خطم ککتب

جمع - و داغی است شتران را در بینی یا در عرض روی تا رخسار (فرهنگ آند راج) -

گذشت -	خط اهل شباب (ف) : نامۀ نیکو کاران -
خطبه (ع) : بضم، معروف و کلام فصیح و اول هر کتاب و بکسر، زن خواستن ۲ -	خطب (ع) : بضم جمع خطبه معروف و بفتح یکم و سکون دوم، کار بزرگ - خطوب جمع آن -
خط تو (ف) : بمعنی فرمان تو -	خطبان (ع) : بضم، حنظل است که خطهای سبز مانند خربوزه دارد -
خط جور (ف) : نام خطی از خطوط جام جهان نما -	خط بر جهان کش (ف) : تارک دنیا باش -
خط در خط عالم کش (ف) : زبان عالم محوکن ۳ -	خط بر سر کش (ف) : گنه بر سر من نه ۱ -
خط دوم (ف) : حرف با و خط بغداد جام جهان نما -	خط بر سر کشیدن (ف) : خطا گرفتن و بریدن -
خطر (ف) : بکسر، دویت شتر و وسه ۴ -	خط بغداد (ف) : پیاله‌ی مالا مال و نیز خطی است از خطوط جام جمشید و مستشهد این در ضمن تا خط بغداد
خطر (ف) : بفتحین، قدر و عظمت و دشواری و نیز در چیزی که گرو بندند چنانچه در تیر اندازی و گوی بازی و	

۱- خط بر سر کسی کشیدن - ف - کسی را بخطا و عیب منسوب کردن (فرهنگ آنند راج) -

۲- خطبه، بالضم - ع - کلام خطیب که در ستایش باری تعالی و نعت حبیب او و موعظه خلق باشد و خطب جمع و با لفظ کردن و دادن و خواندن مستعمل خواجه جمال الدین سلمان :

فلک بنام تو تا خطبه داد در عالم
زمانه جز تو کسی را بیادشاه نخواند

میر معزی :

کجا خطیب سمرقند خطبه کرد بر او
سعادت آمد و بوسید پایه منبر

خاقانی :

خطبه بنام رفعت و قدرش همی کنند
از اوج برج جوزا بر منبر آفتاب
(فرهنگ آنند راج) -

۳- خط در خط عالم کش - ای فرمان عالم محوکن (مؤیدالفضلا) -

۴- *khitr*, A species of dyeing herb, wood, indigo; watery milk; many camels (Steingass).

عالم از بزرگی - خطرب ندارد (ف) : یعنی وقر وقرس ندارد -	بمعنی مثل نیز و بمعنی احتراق و هلاک ۱ - خطرب (ع) : سخت تافته و مرد استوار در خلقت ۲ -
خط زبرجد رنگ (ف) : خط سبز نو برآمده -	خط رقم (ف) : یعنی اول صورت عالم - خط رقم از خطر (ف) : هیولای

۱- بالفتح و سکون رای مهمله - ع - خرامنده و پیمانانه ایست کلان برای غله و کمیز* و سرگین که بر سرین شتر چسپیده باشد و بدین معنی بکسر هم آمده و ابر پراکنده در افق و شرف و یحرک و دم جنبانیدن فحل چپ و راست - و بالکسر، گیاهی است که بدان خضاب کنند و وسمه - خطرة یکی - و شیر بسیار آب و شاخ درخت و گله شتران و چهل شتر و دویست شتر و هزار شتر و بدین معنی بفتح هم آمده - اخطار [بالفتح] جمع - و بالضم، مردمان شریف خطیر یکی - و خطر بالتحریک، نزدیکی بهلاکت و آنچه در میان کنند چون در چیزی گرو بندند اخطار [بالکسر] جمع - خطر [بضمین] جمع الجمع و قدر مرد و منزلت وی و همقدر و هم منزلت و بفارسی بمعنی هلاکت نزدیک شدن و با لفظ داشتن و کشیدن و گرفتن و کردن و افتادن مستعمل و نمایان از صفات اوست، میر حسن دهلوی :

دوش بکویش گذری اوفتاد
بیخطری را خطری اوفتاد

صائب :

ره هموار پیش دوربینان این خطر دارد
که رهرو را ز پیش پای دیدن باز میدارد

مسیح کاشی :

خود را چو تخته پاره بر آریم زین میان
تا کی ز چار موج عناصر خطر کشیم

و نیز بمعنی قدر و منزلت، میر معزی گفته :

ای دلیری که دلیران جهان روز نبرد
پیش حکم تو ندارند بیک ذره خطر

وله :

در چنین فصلی گرفتی از خطر کردن خطر
از خطر کردن شود مرد جوان دولت خطر
(فرهنگ آنند راج) -

خطر بفتح اول بوزن سطر بمعنی قدر و منزلت و شان و شوکت و عظمت باشد و بمعنی آفت و دشواری و گرو بستن در اسب دوانی و شرط در تیر اندازی عربی است و وسمه را نیز گویند (مؤیدالفضلاء) -

* کمیز، بالکسر و با یای فارسی، پیشاب (مؤیدالفضلاء) -

۲- خطرب - بضم اول و ثالث (ع) مرد مفتری دروغ گوی (فرهنگ آنند راج) -

بسکون دوم، احمق -	خط ساغر (ف) : نقش جام جم -
خطم (ع) : بسکون طای سهمله پیش دهن و بینی درنده‌ها و بینی پیل و متقار مرغ و نوعی از شراب اما بمعنی بینی پیل و جز آن می باید خراطم بزیاة را باشد والله اعلم -	خط سبز (ف) : معروف و آنچه از غیب مرقوم بود ۱ -
خط مهره گردون (ف) : آلتی است درود گران را که بان چوب می‌برند -	خط سپهر (ف) : همان خط محور که مذکور شد -
خطمی (ع) : بفتح و کسر، نام گلی که او را خيرو و خیری گویند و در تاج است آنچه بدان سر شویند -	خط سوم (ف) : خط بصره ۲ -
خط نسخ (ع) : نام یکی از خطوط و بمعنی خط محور -	خط شب (ف) : خط سیاه -
خط نصف النهار و خط محور (ف) : آن خطی است که سیر آفتاب برو است و از شرق تا غرب پیوسته -	خط شمشیر بند (ف) : یعنی خط که درو همه خوف و خطر باشد ۳ -
	خط صلیب (ف) : خط چهار گوشه و چهار تخته که درو صورت بتان نگاشته اند -
	خط فرمان (ف) : بمعنی طغرا -
	خط کردگار (ف) : خدا و مشیت او و در ادا قرآن مجید و فرمان آورده -
	خطل (ع) : بفتحین، زشت ۴ و

۱- خط سبز - خطی که تازه از رخساره خوبان بر آمده باشد - و نوشته و خطی
را نیز گویند که از عالم غیب مرقوم شده باشد یعنی کسی نداند که از کجا آمده
است و که نوشته است و خط شب را نیز گویند که خط سیاه است و آنرا خط ازرق
هم میگویند (برهان قاطع) -

۲- خط بصره - نام خط سیم است از جمله هفت خط جام جمشید (برهان قاطع) -

۳- خط شمشیر بند - ف، کنایه از نوشته که در آن بیم هلاک باشد (فرهنگ
آنند راج) -

۴- خطل - ککتب - ع - جمع خطلا، بفتح، گویند پهن گوش و خطل بفتحین
بسیار سست و تباه و پیچتاب و خرام و سستی و سبکی و شتاب کاری و درازی و
اضطراب مردم و اسپ و نیزه و جنبش آن‌ها و فحش زن و بدنام بودن وی بزنا و سخن
تباه گفتن و سست و سبک گردیدن - اخطل [بفتح اول و سوم] و خطل [بفتح اول و
کسر دوم] نعت است بهر دو معنی - و خطل ککتف - گول و زود نیزه زننده و تیر
که نشان را خطا کند و درشت و سخت از جامه و بدن و رسن صیاد و پهلوی خیمه و
جامه که درازا بر زمین کشان بود و مرد درشت دست و جوانمرد زود عطا (فرهنگ
آنند راج) -

بخط و آن موضعی است در یمامه که نیزه
او معروف است و جنسی از جامه نیز -

خطیب (ع): معروف و سخن گوی
مردمان و بمعنی فصیح -

خطیبیا (ع): نام زنی شاعره -

خطیب الهی (ف): هاتف غیبی و
و ذاکر و موحد و تالی قرآن -

خطیب فلک (ف): مشتری -

خطی تو (ف): به تشدید طای مهمله
مکسوره، بمعنی نیزه تو که منسوب به خط
است -

خطیر (ع): مهار و مانند مردی با قدر
و عظمت ۳ -

خطی گذار (ف): نیزه گذار و قلم
زن -

خطیه (ع): بفتح و تشدید یای
حطی، گناه ۵ -

خف (ف): بفتح، دلق رکوی ۶ نیم

خط و خال (ف): معروف و مصطلح
بشعاقیه کنایت از رنگ کردن پالوده
است -

خطوه ۱ (ع): میانه دو گام و در حل
لغات است: بضم، فرمان سرداری و در
شرح نصاب است: بضم و سکون طای
مهمله، گام میانه یعنی دو قدم اما خطوه
یک گام است -

خطه (ع): بکسر، آنجا که خط کشند
تا کسی دیگر فرود نیاید و در عرف شهر
کلان را خطه گویند چنانکه در عرف
قدیم شهر ما را خطه فیروز پور
سرهند می نوشتند و میگفتند -

خطه کل و خط اول (ف): عرش
مجید ۲ و بغيرها بمعنی خط اول ۳ الف و
کعبه و عرش مجید و جرعه چین و
خطه کل بمعنی عرش -

خطی (ع): بفتح و تشدید منسوب

۱- خطوة - بالفتح - ع - یک گام اسم است مرت را خطوات محرکه، و خطا
بالکسر و المد جمع - و خطوة بالضم، میان دو گام، خطوات بسکون الطاء و ضمها
و فتحها و خطی [بضم اول و فتح دوم] جمع (فرهنگ آند راج) -

۲- خطه کل - بمعنی خطه اول است که کنایه از عرش اعظم باشد که فلک
نهم است (برهان قاطع) -

۳- خط اول - کنایه از الف است که حرف اول حروف تهجی باشد و کنایه از
عرش اعظم و مکه معظمه هم هست (برهان قاطع) -

۴- خطیر کاسیر - ع - همقدر و هم منزلت و مرد بلند قدر و منزلت و مهار و قیر
و رسن و تارمانندی که در سخنی گرما از هوا فرود آید و تاریکی شب و وعید و
نشاط و خطیر کزبیر شمشیر عبدالملک بن غافل خولانی (فرهنگ آند راج) -

۵- خطیه - بفتح اول و کسر ثانی [و یای مشدد مفتوح] - ع - گناه و گناه
بقصد، خطایا و خطائی جمع و اندک هر چیزی (فرهنگ آند راج) -

۶- Rakū, A piece of old cloth, rag (Steingass).

<p>سوخته یعنی پارچه ی جامه که زیر چقمق نهند ۱ -</p> <p>خفات (ع) : بضم، مرگ مفاجات، کذا فی الصراح -</p> <p>خفاجه (ع) : بضم، قومی اند راه زن در راه مکه در تاج است از قبیلۀ عقیل -</p> <p>خفاره (ع) : بضم، مرد بدرقه ۲ -</p> <p>خفاش (ع) : در مؤید است بضم، شهر، کذا فی حل اللغات اما مشهور بفتح است خشاف نیز گویند -</p> <p>خفت خیز (ف) : آهسته و بتدریج شونده و قیل بقراری و نیز کنایت از</p>	<p>جماع - موافق معنی اول است :</p> <p>دولت تیز رستخیز بود</p> <p>دولت آن به که خفت خیز بود</p> <p>خفتان (ف) : بفتح، خود و قبا و سلاح و زرۀ آهنین و اسلحه که درو پنبه بود - خفتان نیز گویندش، انوری :</p> <p>ناوک حادثۀ گردون را</p> <p>سایۀ حشمت اوختان است</p> <p>خفتک (ف) : بضم، نام جانوری است که اورا کاروانک گویند ۳ و بجم پارسی مفتوح نیز -</p> <p>[خفتک] رک : چفتک -</p>
---	---

۱- خف - بالفتح - بر وزن صف، گیاهی است که آتش در آن زود گیرد -
منوچهری گفته :

لاله مشکین دل و عقیقین طرف است
چون آتشی اندر او فتاده بخف است

مختاری غزنوی گفته :

نازک بر تو نرم خف است و دلم آتش
دارند نگه ز آتش افروخته خف را
رشید وطواط بلخی راست :

بهر ذاخر خوانمت نی نی تراست
صد هزاران بحر ذاخر در دوکف
ای ز تف آتش شمشیر تو
گشته خفتان دلیران همچو خف

و خف رگ بمعنی سست رگ و بی غیرت است شیخ سعدی گفته :

ازین خف رگ موی کالیده ای
بدی سر که بر روی مالیده ای

و بمعنی زشت روی و بی سعادت قیاس کرده اند (فرهنگ آنند راج) -

۲- خفارة - کسحابة - ع - شرم سخت و شرمگینی و خفارة بالکسر، حفاظت
نخل از فساد و خفارة مثلثه عهد و پیمان و پناه و مزد بدرقی و نگاهبانی (فرهنگ
آنند راج) -

۳- خفتک - بضم اول بر وزن جفتک - ف - بمعنی کابوس است و آن سنگینی
و گرانی باشد که در خواب با مردم افتد و معرب آن خفتق است و پرنده هم هست
که آنرا کاروانک میگویند (فرهنگ آنند راج) -

نامند، استاد:	خفتن (ف): معروف و نام نماز عشاء ۱ -
بوصال اندر ایمن بودم از گشت زمان تا فراق آمد و بگرفت مرا چون خفجا بدانکه الف در خفجا زاید است بجهت اشباع چنانکه در خاتمه مذکور خواهد شد -	خفتیدن (ف): غلطیدن و خواب کردن و بزانو نشستن شتر و جغرات شدن و منجمد شدن شیر -
[خفج] - رک: بر خفج - خفجا (ف): بفتح، همان خفج که مذکور خواهد شد ۴ -	خفج (ف): بفتحین، و در تبختری است بفتح و سکون فاء، گرانی در خواب و او را دیو ستنبه ۲ نیز گویند - صاحب کتاب مذکور گوید که آن مقدمه صرع است و او را عرب کابوس و هند اچاوا ۳
[خفج] - رک: بر خفج -	

۱- خفتن و خوابیدن - معروف و بستن شیر، ای جغرات ماست شدن آن
و آلودن و آغشته شدن بچیزی چون کباب در نمک و شمشیر و تیر در خون و بیشت
خوابیدن و بر پشت خوابیدن بآرام خواب کردن، وحید:

ز ناز آن شوخ چون سوی دلم آشفته می بیند
بخوناب دلم تیرنگه را خفته می بیند
(فرهنگ آنند راج)

خفتن و خفتیدن - بالضم، غلطیدن کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکور است خفتن
بالضم غلطیدن و خواب کردن و نماز عشاء و بزانو نشستن شتر و جغرات شدن
و منجمد شدن شیر (مؤیدالفضلاء) -

۲- خفج - بالتحریک (ع) نوعی از بیماری شتر و گیاهی است بهاری، اهل
که سپیدی آن بر سیاهی غالب باشد و مبتلا شدن بعیر به بیماری - خفج و اخفج
[بافتح] نعت است از آن (فرهنگ آنند راج) -

خفج (ف) آن گرانی که بخواب مردم را فرو گیرد - قیل با سوم فارسی - هندش
اچاوا نامند و در زفان گویا بمعنی دیو ستنبه گفته است - (مؤیدالفضلاء) بفتح اول و
ثانی و سکون جیم، سنگینی و گرانی باشد که مردم را در خواب بهم رسد و آنرا
عربی کابوس و عبدالجنه گویند - و بفتح اول و سکون ثانی هم آمده باشد - و بفتح
اول و ثانی خردل صحرايي است که آنرا قچی گویند - آنرا بکوبند و در ماست
کنند و با طعام خورند و در عربی مطلق لرزیدن باشد عموماً و لرزیدن و کج شدن
های شتر را گویند خصوصاً (برهان قاطع) -

۳- Uchāwā, nightmare (Platts).

۴- بفتح اول و ثانی بر وزن همه جا بمعنی خفج است که سنگینی و گرانی در
خواب باشد - و در عربی لرزیدن های شتر را گویند در وقت برخاستن (برهان قاطع) -

عجب مدار که از روح نامیه پس ازین بجای سبزه ز گل بر دمد سر خفچاق خفچه (ف) : بجیم فارسی، پنجدهی موی ۲ و در تبختری است : وزن دسته بمعنی مذکور و مهره‌ی سپید که از دریا می آید و در شکم وی سوراخ بود و در حل لغات است : شوشه ای که از زر

خفچاق (ف) : نام بیابانی از ترکستان و نیز اصل ترکان که ایشان را خفچاقیان گویند و در حل لغات است آنکه یک نفر خفچاق را هم خفچاق گویند و خفچاق بیای فارسی در محل فا نیز گویند، خاقانی : ز پس که ریخت ازین بیش خون خفچاقان بهندوی کهری چون برند چین یراق

۱- خفجاق، خفچاق، قبچاق - خفجاق را حد جنوبش به بجنابک دارد و دیگر همه با ویرانی شمال دارد که اندروی هیچ حیوان نیست، و ایشان قومی اند از کیماک جدا گشته و بدین جای مقام کرده و لکن بدخوتراند از کیماکیان و ملک ایشان از دست ملک کیماکست (حدود العالم، ۵۴) -

۲- خفجه بفتح اول و جیم ابجد که ثالث باشد و بسکون ثانی، نام درختی است پر خار و آن میوه گرد سرخ رنگ دارد و آن درخت را بعربی عوسج خوانند و بفتح جیم فارسی که خفجه باشد شوشه طلا و نقره است و آن طلا و نقره گداخته باشد که در ناوچه آهنین ریخته باشند - و موی چند را نیز گویند از زلف و کاکل که یکجا جمع شده باشد و بر روی جوانان خوبصورت افتد و شاخ درختیکه بسیار هموار و راست رسته باشد (برهان قاطع) -

خفچه، بضم و جیم فارسی (ف) بمعنی چوب دستی کوچک که بر سر آن آهن سرتیز نصب کنند و بهلمبانان برای راندن گاو در دست دارند (فرهنگ آنند راج) - خفجه - بفتح جیم ابجد - ف - شمشیر زر و سیم که گداخته در ناوچه آهن ریخته باشند و آنرا شوشه و شفشه و خفجه بکسر خا و جیم فارسی نوز گفته اند - فرخی در صفت باز شکاری گفته :

چو زر خفجه همه پشت و پرش آتش رنگ
چو نخل بسته همه سینه دایره اشکال
که خرامش چون لعبتی کرشمه کنان
بهر خرامش ازو صد هزار غنچ و دلال

دیگر بمعنی موی چند از سر و کاکل و زلف که یکجا جمع شوند و بر روی دایره افتد چه خفت بمعنی گره و خف مرخم خفت میباشد و شاخ نازک و راست را نیز گویند، مسعود سعد گفته :

پشتش چو خفجه خفجه و آن خفجه‌ها همه
در بسته همچو پهلوئی مردم بیکدگر

لیبی گفته :

آن خفجه مشک بیز دلداری
کرده است بغم مرا گرفتار

و بضم جیم تازی درختی است پر خار که ثمره سرخ رنگ دارد و آن درخت را بعربی عوسجه گویند (فرهنگ آنند راج) -

و سیم کنند و قربان و ترکش و درم،
ابوشکور:

بفرمود داور که میخواره را
به خفچه بکوبند بیچاره را

[خفدان] رک: خفتان -

خفده (ف): بفتح، کثر شده ۱ -

خفرج (ف): بفتحین، و در ابراهیمی

است: بفتح یکم و ضم سوم، سبزه ایست
که عرب آن را بقلة الحمقاء و هند
لونک گویند -

خفرق (ع): زشت بد خوی و نگون

بخت و در مؤید است بفتح یکم و سیوم
فارسیان در مجل دشنام استعمال کرده

اند اما اصل لغت او معلوم نشده؟ -

خفقان (ع): علتی است در گلو و

صاحب مؤید از صراح نقل کرده: جنبیدن
و طپیدن دل و سراب و برق و باد -

خفنج (ف): وزن کمند، ناز و طرب

و بفتح بحذف فاء نیز - در مؤید معنی ناز و
نفع ۳ است، استاد:

مرا هر چه ملک است و شادی و گنج

همه زان تست و ترا زوست خنج

و بمعنی طرب است درین بیت استاد:

بدوات باوی اندر دوات و جاه

بعشمت باوی اندر راحت و خنج

۱- خفده - بر وزن خفته - ف - بمعنی خمیده و خم شده باشد (فرهنگ آندراج) -

۲- خفرق - بالكسر و رای مهمله نیز مکسور - ع - بمعنی زشت و بد از مدار
و مؤید و در کشف بفتح اول و سوم بمعنی زشت و بد خو و در سراج اللغات
خفرق بالفتح و رای مهمله مفتوح بمعنی بیغیرت و این معرب خفرگ است چه خفت
گیاهی است بغایت نرم و رگ بمعنی معروف درین صورت کنایه از سست و نرم
رگ و بیغیرت است و بعضی نوشته که بالفتح معرب خفرگ است و خفرگ مخفف
خفته رگ باشد یعنی سست رگ و بیغیرت و ضمّه خا را بفتح بدل کرده اند چرا که
وزن فعلل بالضم در کلام عرب نیامده (فرهنگ آندراج) -

۳- خنج بر وزن گنج (ف) بمعنی نفع و سود و عیش آمده - ازرقی گفته:

گرت من ستایش نگویم مرنج
که بهره ندارم ز گنج تو خنج

عنصری گفته:

مرا هر چه ملک و سپاهست و گنج
همه زان تست و ترا زوست خنج

و در نسخه وفایی بمعنی ضایع و باطل آمده و نام بلوکی است در فارس و نیز آوازی
که در وقت جماع از بینی و دماغ آدمی بر می آید و آنرا خنجه میگویند (فرهنگ
آندراج) - خنج بالفتح ناز و طرب و نفع (مؤیدالفضلا) - خنج بفتح اول بر وزن رنج
بمعنی باطل و ضایع باشد و ناز و عشوه و کرشمه را نیز گویند - و بمعنی شادی و طرب
و عیش هم هست - و حاصل و نفع و سود را نیز گفته اند - و آوازی که بوقت جماع
کردن از بینی و دماغ آدمی بر می آید - و بضم نام ولایتی است از فارس (برهان قاطع) -

آورده خنیده بضم، مرد مشهور و دانا
 بکار سرود و ستوده، شاه نامه :
 یکی شادمانی بد اندر جهان
 خنیده میان کهنان و مهان
 و در حل لغات است خنیده بانگی باشد
 که میانه دو کوه افتد یا آوازی که از طاس
 بر آید و نیز بمعنی مشهور و پسندیده -
 خفیر (ع) : بفاء، بمعنی شرم و در
 شرح نصاب است : بفتححتین، سخن شرم
 و مصدر بمعنی شرمگین شدن -
 خفیف العجاز (ع) : آنکه او را
 اهل و عیال نباشد -
 خگاو (ف) : بفتح و کاف پارسی،
 نام زمینی، حدیقه :
 داشت زالی پروستای خگاو
 مهستی نام دختری و سه گاو

خفوت (ع) : آرامیدن آوازا -
 خفوق (ع) : فرو شدن ستاره ۲ -
 خفه (ف) : بفاء، سرفه و بمعنی مذکور ۳
 و در تبختری است : و آن لغتی است در
 خبه -
 خفی (ع) : هوشیدنی و آشکارا ۴
 کذا فی شرح النصاب -
 خفیده (ف) : مشهور و معروف و
 پسندیده و در سکندری اول خنیده ۵
 بنون آورده بمعنی مذکور بعد ازان
 خفیده ۶ بفاء نیز بمعنی مسطور گفته -
 از ابراهیمی معلوم شده که هر دو آمده
 و در ادات در ضمن الخامع الفا آورده و
 نیز بمعنی چالاک و خوب گوی و ستوده
 و گزیده گفته و در ابراهیمی جای دیگر

- ۱- کصبور، ع : زن لاغر و زن که تنها پسند آید نه در میان زنان و بضممتین،
 آرمیدن و خاموش شدن (فرهنگ آنند راج) - مردن و فرو افتادن آواز (مؤیدالفضلاء) -
- ۲- خفوق - بضممتین - ع - غایب شدن ستاره و جنبانیدن کسی را از خواب
 و غنودن و گذشتن اکثر شب و پریدن مرغ و تیزدان ناقه و خفوق بالفتح نعت
 است ازان و نیز خفوق بضممتین، باریکی میان آسپ (فرهنگ آنند راج) -
- ۳- رک : خبه -
- ۴- خفی - کفنی - ع - نهادن و پنهان و هوشیدن (فرهنگ آنند راج) -
- ۵- خنیده - بفتح اول بر وزن رسیده مشهور و معروف و شهرت یافته و پسندیده
 را گویند - و دانایی در کار سرود یعنی مصنف و موسیقی دان و سرود گوی خوب
 و ستوده باشد - و صدا و آوازی را نیز گویند که در میان دو کوه و گنبد و خم
 و امثال آن پیچد - و بضم اول بمعنی پسندیده باشد - و بکسر اول بمعنی مکیده
 (برهان قاطع) -
- ۶- خفیده - بفتح اول بر وزن رسیده، خفه شده و عطسه کرده باشد - و بضم
 اول سرفه کرده و در مؤیدالفضلاء نقل از ادات الفضلاء بمعنی مشهور و معروف و
 شهرت یافته شده آورده است (برهان قاطع) -

خل (ع) : بکسر و تشدید ، دوست -	خلیش و آب و سرگین که یکجا کنند ۳ -
خل (ع) : بفتح ، سرکه ۱ و مرد نزار و دوست و جامه کهنه و رگیت در گردن پیوسته و جانوری در ریگ -	خلابه (ع) : فریب ۴ -
خلاب (ع) : فریب ده ۲ -	خلا خیل (ع) : جمع خلخال مذکور ۵ -
خلاب (ف) : بکسر و قیل بفتح ،	خلاش (ف) : مثله ۶ -
	خلاشمه (ف) : علتی است که از تخمه پیدا شود همچو زکام و تخمه بضم ،

۱- خل - بفتح اول - ف - بمعنی آمدن و امر بآمدن صاحب جهانگیری در چل این لغت را آورده و بیت ناصر خسرو را شاهد آن کرده :

اگرچه غرقه ای از جهل خود نمید مشو بعلم کوش و ازین غرق جهل بیرون چل و یا آنکه جیم و خابیکدیگر نزدیک اند چندان فاصله ندارند که لغت و شعر فراموش شود درینجا تکرار کرده و بسیار بعید است و بالضم آب بینی که غلیظ شده باشد و از بینی بر آید و بدین معنی مخفف خلم است یا مخفف خله - و ناراست - و خمیده و بدین معنی مخفف خول است و بضم او معدوله یکی از آلات کفش گران است که بجهت خمیدگی بدین نام نامیده شد و بزبان گیلان بمعنی سوراخ آمده و در فرهنگ گوید سوراخ مفسده است - حکیم فرخی گفته :

پیل مست از بر در کاخش کند روزی گذار شیر نر گر بر سر کویش کند وقتی گذر آتش خشمش دو دندان خل کند بر پیل مست آفت سهمش دو ساعد بشکند بر شیر نر و صاحب فرهنگ خل کند را خاکستر کند معنی کرده و خل بضم اول بمعنی خاکستر خاصه در فارس و شیراز بسیار استعمال شده و رشیدی گفته بمعنی آب غلیظ بینی را خلم بضم و خلن و خلنده گویند چنانکه سوزنی گفته . ع :

خلنده بینی و چمچاخ و کنده پور منم

خل - بالفتح و تشدید ثانی - ع - راه نافذ در ریگ و راه نافذ میانهی دوریگ یا در ریگ متراکم - اخل [بفتح اول و ضم دوم و سوم مشدد] و خلل [بالکسر] جمع و مرد نحیف مختل جسم و جامه کهنه و رگی است در پشت و شتر بچه نر بسال دو در آمده و مرغ کم پر - و آنچه تلخ و شور مزه باشد از نبات و لاغر کم گوشت و فربه از لغات اضداد است و شتر بچه از مادر جدا شده و بدی و شکاف در جامه و سرکه مجدالدین گوید عربی صحیح خللت اندکی از آن و از حبوبات مثل برنج و غیره ترتیب میدهند و بهترین همه سرکه انگوری است و خل خمر آنرا بدان جهت گویند که مادام اولاً خمر نشود سرکه نهیگردد بخلاف سائر سرکه که اولاً ترش میشوند و بالکسر مصادقت و مواخات و دوست اخلال [بالفتح] جمع [فرهنگ آنندراج] -

۲- کشداد (فرهنگ آنندراج) -

۳- گل ولای و آب که بهم آمیخته شده باشد - و زمین گل ناک را نیز گویند که پای آدمی و چاروا در آن بماند (برهان قاطع) -

۴- خلابه - بکسر - ع - فریفتن بزبان (فرهنگ آنندراج) -

۵- رک : خلخال -

۶- رک : خلیش -

ز حیرت قدرت ای سرو بید لرزان است
 حدیث راست بگفتم خلاف نتوان گفت
خلاف (ع) : بضم و تشدید،
فراشتک ۵ که مذکور خواهد شد -
خلافت سریر (ع) : تخت خلافت -
خلافی (ع) : بکسر، نام علمی است،
 سلمان :

اصول حکمت و پند و خلافتش بنگر
 شنو کلام قدری و منطق شاری
خلاق (ع) : بفتح و تخفیف، نصیب و
 بهره و بفتح و تشدید معروف ۶، لمؤلف :
 فیضیا افسر قناعت پوش
 گر تو خواهی که بادشاه گردی
 از همه خلق باش بیگانه
 تا بخلاق آشنا گردی
[خلاق] رک : خلوق -

[خلاکوش] رک : خلالوش -
خلا لوش (ف) : بواو فارسی، غلبه

فساد معده را گویند چنانکه گذشت، شهیدی :
 آن کسی را که دل بود نالان
 او علاج خلاشمه نکند
خلاص (ع) : بفتح، معروف و بکسر
 و زر و نقره و زر خالص و گزیده‌ی چیزی و
 نقد نفیس ۱، هفت پیکر :

تا دویدند از خزانه‌ی خاص
 آوریدند نقدهای خلاص
 و روغنی که بماند پس از گداختن -

خلاصه (ع) : بضم، معروف و روغن
 گاو و خالص و نام کتابی ۲ -

خلاط (ع) : بکسر، شوریدن عقل ۳ -

خلاعه (ع) : بفتح، کابین فروختن
 زن بطلاق و بکسر، فرقه و ترسیدن از
 فراق عشق و خلع نیز بمعنی برکشیدن
 و جابه کشیدن و خلعت دادن نیز ۴ -

خلاف (ع) : بکسر، معروف و درخت بید
 و نیز دست بشمشیر بردن تا بکشد لمؤلف :

۱- خلاص - بالفتح رستگاری و بالکسر آنچه خالص گرداند او را آتش از جنس
 زر و نقره - خلاص بالکسر و خلوص بالضم آنچه بماند از روغن پس از گداختن و در
 صراح است خلص و خلوص کلاهما شاد شدن، (موبدالفضلا) -

۲- خلاصه، بالضم و الکسر - ع - گزیده هر چیزی (فرهنگ آند راج) -

۳- خلاط - ککتاب - ع - معرفت شهری است بارمنیه و نباید گفت اخلاط
[بالفتح] - و آسیبختگی شتران و مردم و مواشی و آمیزش فعل با ناقه و شوریدن عقل
 (فرهنگ آند راج) -

۴- خلاعة - بالکسر - ع - از مرض غم خوردن و بفتح از فرمان مادر و پدر بیرون
 آمدن و بی سامان و پریشان شدن و فسق و فجور کردن (فرهنگ آند راج) -

۵- A swallow.

۶- بسیار آفریننده و نام حق تعالی -

خلج (ف) : بفتح و جیم پاریسی، اصل از ترکان و نام شهری در صراح است : وزن خرج بجیم تازی، کشیدن و بیرون کردن و بضم گروهی از عرب و کشتیهای خرد بدینمعنی تازی است و بعضی اصل ترکان را هم بجیم تازی خوانند اما مشهور بجیم پاریسی است -

خلجان (ع) : بفتح، پریدن چشم و بمعنی خلیدن ۳ -

خلخ (ع) : بفتح یکم و بضم و تشدید دوم، نام شهری از ترکستان و نیز ولایتی مشک خیز و قیل بفتححتین است

و مشغله و غلغله در تبختری است
خلا کوش بر وزن جفا کوش بمعنی مذکور، استاد :

گوگرد سرخ از تو سیه خط بکشیدی
هر خلق جهان را بفگندی بخلا کوش ۱

خلال (ع) : معروف و دوست و سیخی که در جامه زنند ۲ و در حل لغات است بی همتا و میانه‌ی شی و جامه کهنه و سستی کار و فاضلتر میانه‌ی دو چیز -

خلان (ع) : بضم و تشدید، دوستان -

خلب (ع) : بکسر، پرده دل -

۱- گرد گل سرخ اندر خطی بکشیدی تا خلق جهان را بفگندی بخلالوش (رودکی - بنقل از لغت فرس)

۲- خلال - ککتاب - ع - آنچه بدان سوراخ کنند اخله [بفتح اول و سوم مشدد و کسر دوم] جمع و چوب که در زبان شتر بچه کنند تا شیر نمکد و چوب یا آهن که بدان دو کناره جامه را بهم بر بدن دوزند تا از باد نبرد و آنچه در میان دندانها مانند از طعام و مخرج باران از ابر و در میان و بدین معنی بفتح هم آمده یقال هو خلالهم یعنی در میان آنهاست و نیز جمع خل بالفتح، بمعنی سرکه و نیز خلال بمعنی چوب دندان کاو و بدینمعنی با لفظ بدنندان کردن و تنها خلال کردن کنایه دست از طعام باز کشیدن، میر خسرو:

سنان بطرح چه بازی، مگر که پروین را
ز نوک نیزه بدنندان خلال خواهی کرد

سر خوش :

باندک کاوش اندوه عشر تنها نمی ارزد بتشویش خلال این نعمت دنیا نمی ارزد (فرهنگ آئند راج)

۳- خلجان - بفتح اول و ثانی با جیم ابجد بر وزن همدان، نام قریه ایست متصل بشیراز - و بمعنی خار خار و میل خاطر و خواهش بچیزی هم هست - و در عربی بخاطر در آمدن و جستن پهلو را گویند (برهان قاطع) - خلجان بالتحریک (ع) بمعنی خلیدن و کنایه از تردد و تفکر و وسواس و جستن عضو از برهان و مدار و در بهار عجم نوشته که خلجان بر وزن رمضان لفظ عربی است و فارسیان گاهی بسکون ثانی نیز استعمال کنند - میر نجات در تعریف کهنه سوار:

پیر گردید و همان عزم جوانی دارد خلجانها که بدل از خله جانی دارد

(فرهنگ آئند راج) -

است بفتح خا و ضم لام، کوزه که از برای دوشیزگان خلخ رنگ کنند، ابوالخطیر منجم گرگانی:

با مرغ هفت رنگ همی مازد این خلشک و اندر میانش باده رنگین پیوی مشک خالصان (ع): بفتح، دوست خالص ۳-
خلصون (ف): صدف بی چاک آنکه بربان هند گهونگه گویند ۳-

خلع (ع): بفتح، کشیدن -
خلع (ع): بضم، طلاق به بدل مال ۵-
خلعه (ع): بکسر، معروف و در معاورات بفتح شنیده ۶-

خلف (ع): بضم و سکون لام، باطل و دروغ -

خلف (ع): بفتح، بدل و نیک و

اما تحقیق آن است که بوزن فرخ است کذا فی التبختری -

خلخال (ع): پای رنجن و نیز نام شهری که خلخال زرین گویندش و باستعارت آفتاب و ماهتاب نیز گویندش -

خلخال زر (ف): در مؤید شهری قریب گیلان -

خلخال فلک (ف): آفتاب -

خلد (ع): بفتح، دل - و خلدده بفتح، جمع و بمعنی گوشوار -

خلد (ع): بضم، همیشگی و کورموش ۱-

خلدنک (ف): بضم، انگشت زنده

عرب آن را جمره خوانند و قیل پاره‌ی آتش ۱-

خلشک (ف): بضم، کوزه گلین

رنگ کرده ۲ و گل ناپخته و در ابراهیمی

۱- برای این کلمه شاهی پیدا شد -

۲- خلشک - بفتح اول و ضم ثانی و سکون شین نقطه دار و کاف، کوزه ای باشد از گل ساخته آنرا منقش سازند و داخل جهاز دختران کنند - و بعضی گویند کوزه‌ی گلینی است که دختران در آن آبهای رنگین کنند و بیکدیگر پاشند - و پاچه شلوار و شلوار رنگین را نیز گفته اند و بضم اول و ثانی هم آمده است - آب دهن را گویند که خیو باشد (برهان قاطع و فرهنگ آنند راج) -

۳- خالصان بالضم - ع - دوست و گزیده واحد و جمع در آن یکسان است (فرهنگ آنند راج) -

۴- برای این کلمه شاهی پیدا نشد -

۵- بالفتح - ع - گوشت که آنرا با توابل پزند و در خنوری نهند تا بوقت حاجت خورند و گوشت خشک بریان کرده با چربش و برکندن جامه را از تن و معزول کردن از عمل و عاق کردن فرزند و بیرون کردن موزه و نعل و خلعت دادن و زن و ها کردن شوهر بر مالی که بستاند و خار بر آوردن خوشه و بزرگ شدن کبیر کودک از جهت بلوغ و بالضم طلاق گرفتن زن بعوض بخشیدن مهر و کابین یا بدادن مال دیگر - و بکسر اول و فتح ثانی جمع خلعت بکسر، جامه و جز آن پوشاندن کسی را بزرگی (فرهنگ آنند راج) -

۶- خلعه - بکسر معروف که پادشاهان جامه میدهند (مؤیدالفضلا) -

آن کسی که پس ماند و پسر نیک،
هاتقی:

فرزند اگر خلف بود باد
ور نا خلف بود قلف باد

خلفای الراشدین (ع): بضم
خا و فتح لام، چهار یار پیغمبر -

خلق (ع): بفتح، آفرینش و درین مذکر
و مؤنث و تشبیه و جمع برابر است و بضم
مزاج خوب و بفتح یکم و کسر دوم، کهنه -

خلقان (ع): بضم، جمع خلق ۱ و
در تاج است جمع خالق بمعنی کهنه -

خلم (ف): بوزن حلم، و در حل لغات
است بضم، آب بینی سطر و ریم چشم -

خلمج (ف): وزن کمند، ابلق و
بغا و لام هر دو مکسور، آنکه اندام

را بناخن گیرند اهل هند چوندهی
نامند و در تبختری است آنکه از عاجزی
بناخنها گیرند هند آنرا بکٹا نامند -

خلنده (ف): اندرون رونده و مسجروح
کننده، معزی:

سمنبری که فسونگر شده است عبهر او
همی خلد دل من عبهر فسون گر او
اگر خلیدن و افسون نیاید از عبهر
چرا خلنده و افسونگر است عبهر او

خلوب (ع): بفتح، دروغ گوی و
فریبنده -

خلود (ع): بضمین، همیشه -

خلوص (ع): مثله ۳ -

خلوف (ع): دم دهن و بوی او ۴ -

خلوق (ع): بفتح، بوی خوش و نیز
بمعنی عطری است و آنکه خلق خوب
دارد، فردوسی:

همه روی فیلان با کوس و بوق
برانوده از مشک و عنبر خلوق

خلاق بضم جمع آن -

خلوه (ع): بضم، رسوایی و بفتح

تنهایی -

۱- خلقان - بالضم - ع - بمعنی کهنه از مدار و کشف و در صراح و خیابان
نوشته که خلقان بالضم، بمعنی جامه های کهنه باشد چرا که این جمع خلق است
و بفتحین بمعنی جامه کهنه باشد (فرهنگ آند راج) -

۲- bukātā, bukattā, Tearing, scrtaching, clawing (Platts). بکٹا

۳- رک: خلاص -

۴- خلوف و خلوفه بضمین - ع - بوی گرفتن دهان روزه دار و متغیر شدن مزه
و بوی شیر و تباه شدن کسی و بر آمدن بر کوه و گرفتگی کسی را از پس کسی و
ستون استوار کردن در مواخر خانه و شدن خلف پس پدر یا بجای وی شدن نیز خلوف
[بضمین] احمق شدن خالف [بکسر سوم] و خالفه [بکسر سوم و فتح چهارم]
نعت است ازان و خوی پدر نگرستن پس و خلیفه کسی گردیدن در اهل وی و آب
بر کشیدن و جامه کهنه بیرون کردن و نو پوشیدن و پس ماندگان و رفتگان و قبیله
که از ایشان هیچ کس نماند (فرهنگ آند راج) -

شرفنامه است از لسان الشعراء بمعنی اخیر وزن وله تصحیح کرده و بواقی بتخفیف، فردوسی:	خله (ع): بضم، دویتی و بفتح، شراب ترش و درویشی -
سر بادبان نیز برداشتی خله پیش ملاح بگذاشتی خورش کرده پوشش فراوان بله بملاح و انکس که کردی خله اما بدین معنی در فارسی آورده اند -	خله (ع): بفتح و تخفیف، هذیان و هرزه گفتن و بضم و فتح لام، چوبی که بدان کشتی رانند و آب ستبر بینی که می برآید و به تشدید لام نیز، بمعنی هرزه و کم شده و دردی که از بندگه دست و پای پیدا شود و در

۱- خله، بفتح اول و ثانی - ف - بمعنی چوب درازی که بدان کشتی میرانند و باین معنی بضم اول نیز آمده و دیگر بمعنی چیزی سر تیز که بجای فرو برند و بخلانند مانند درفش و جوال دوز، خسرو دهلوی گفته:

آدمیان را سخنی بس بود
گاو بود کش خله در پس بود

و بدین مناسبت عموماً هر دردی را گویند که از مفاصل اعضا و احشا ناگه بر خیزد و احساس تیرک زدن در آن شود خصوصاً اوجاع باطنی و درد پهلو را گویند، مسعود گفته:

روی ها تابان ز غم اندامها پیچان ز بغض
گویی آوردند باد لغوه و درد خله

و خله مشدد مفتوح بمعنی خلم است که از بینی آید، عبدالعزیزی عسجدی گفته:

چو آید زو برون حمدان بدان ماند سر سرخش
که از بینی سقلابی برون آید همی خله

و بفتحین بمعنی هرزه و هذیان و کم شده آمده، شمس فخری گفته:

هر مدح و آفرین که نه اندر ثنای تست
نزدیک عقل باشد افسانه و خله

عنصری گفته:

او مر آنرا در آن یله کرده
مهر او را ز دل خله کرده

بعضی بمعنی خالی دانسته اند و خالی عربی است نه پارسی و بمعنی قوی و فعلی که دل از آن آزرده شود نیز اطلاق کرده اند و گفته اند این سخن خاله خاطر است یعنی می خلاند دل را و نیشی بر دل میزند، حکیم سنائی گفته:

نیست ازین جز خیال نیست از آن جز خله

(فرهنگ آند راج)

بدشواری توان برآمد -	خله چشم (ف) : صبح ۱ [همین] -
خلیغ (ع) : کشنده و گرگ و صیاد -	خله چوب (ف) : بفتحین و جیم
خلیغ العذار (ع) : اسپ بی لگام و شتر بی سهار رها کرده -	پارسی، چوبی که ملاح بدان کشتی رانند -
خلیف ۳ (ع) : راه میان دو کوه -	خلیه (ع) : به تشدید یا، بی گناه ۲
خلیفه (ع) : بفا معروف ۴ و بقاف خوی و آفریدگان ۵ -	و کشتی بزرگ و خانه زنبور عسل -
خلیفه کتاب (ف) : بمعنی خلیفه مکتب -	خلیج (ع) : شاخی از دریا و جوی و کرانه و رسن و کاسه ی بزرگ و چیزی که از جوی بزرگ کنند و پاره ای از دریا و در صراح بدین معنی خلوج آورده -
خلیق (ع) : بفتح، یاران و نیز بمعنی اخیر خلوق مذکور -	خلیش (ف) : بکسر و یای پارسی، خلاش آنکه گل تر سیاه باشد و ازو
[خلیقه] رک : خلیفه -	

۱- خله چشم - بفتحین - چنانچه که آب چشمش همواره بر روی و موی مژگانش ریخته باشد این هر دو لغت از زفان گویا است (مؤیدالفضلاء) -

۲- خلیة کفنیة - ع - ناقه که زانویش گشاده رها کرده باشند و کنایه از طلاق یقال انت خلیة و کشتی بزرگ و کشتی که بدون راندن ملاحان روان باشد و کشتی که تابع وی زورق خرد بود خلایا [بافتح] جمع - خانه زنبور که در وی عسل نهد و خم مانندی از گل یا از چوب درون تهی برای عسل نهادن زنبوران و اسفل درخت که بخم ماند و ناقه گذاشته شده برای دوشیدن (فرهنگ آند راج) -

۳- خلیف کامیر - ع - راه میان دو کوه و وادی میان دو کوه و مرد تیز فهم چرب زبان و جامه که میانۀ آن شگافته هر دو طرف آنرا باهم منضم گردانند و ناقه روزدوم از زادن و زن که موها را در قفا هر و فرستاده باشد و سلطان بزرگ (فرهنگ آند راج) -

۴- خلیفه بفتح اول و کسر ثانی - ع - از پس کسی آینده و در کاری قایم مقام کسی شونده و پادشاه ولیعهد، خلائف [بفتح اول و کسر سوم و خالفا بضم اول و فتح دوم] جمع - بدانکه خلیفه در اصل خلیف است بر وزن فعیل بمعنی پس آینده و بعده در آخر آن تا که برای نقل از معنی وصفی بمعنی اسمی می آید لاحق نموده بمعنی قایم مقام و نایب مناب استعمال کردند و نظر از معنی وصفی که ازو مفهوم میشد برداشتند چنانچه در لفظ کافی و شافی و ذبیحیه و این تا را تای نقل گویند چرا که نقل میکنند مزید علیه خود را از معنی وصفی بسوی معنی اسمی (فرهنگ آند راج) -

۵- خلیقه - کسفینه - ع - طبیعت و خوی و مردم، خلایق [بفتح اول و کسر سوم] جمع - و بهایم و چاه همین که کنده باشند و ابر که در آن اثر باران است (فرهنگ آند راج) -

خماهن (ع): بضم و کسرها، سنگی سیاه که ازو نگین سازند و در حل لغات است: مهره ای که اندکی بسرخنی زند و قیل بفتح و قیل بضم و کسرها، سنگ سیاه بسرخنی مائل و قیل مهره یمانی کبود و گویند ابلق و در سکندری است نوعی از آهن و بمعنی مذکور و آن را صندل حریری خوانند و در تبختری است مهره سنگین سیاه بغایت صلب و ازان نگین سازند و آن را صندل حدیدی گویند و آن از انواع آهن است -

(این) **خم آهن گون (ف):** مثله ۱ -
خمندان و خمستان (ف): شرابخانه و جای نهادن خم اما خمندان در عرف جای خشت پختن را گویند که بیزبان هند پجاوه [پزاوه] است -

خمر (ع): سی -

خمره (ف): و آن آوندیست که اکثر دران گلقتند و اچار نگاهدارند در تبختری است اچار دان و دارو دان و در حل لغات است: ظرفی باشد از سفال که زر و سیم دران ریزند در محاورات خذبر^۲ بحدف ها کوزه خرد را گویند -
خم زده (ف): تکیه کرده و دو تو شده -

خلیل (ع): دوست و درویش و مرد نزارتن و دسته شمشیر و نیزه و دل و بینی و نیز لقب ابراهیم پیغامبر عیله السلام و در حل لغات است بمعنی سست، مخفی نماید که درین معنی خلال نیز گذشت غالباً درین اماله این کلمه اعتبار کرده باشند -

خم (ف): بفتح، معروف و خرپشته و ایوان و در حل لغات است: خانه تابستانی، فردوسی:

سیه پهلوان بود با شاه جم

بخم اندرون شاد و خورم بهم

خم (ف): بضم، معروف و بوق کوچک تیز آواز، شاهنامه:

سپهبد بزد نای روینه خم

خروش آمد از ناله گاو دم

و بمعنی خاموش، استاد:

ای من زن و فرزند ترا چون انگور

بفشارده و تو خویشتن خم کرده

خمار (ع): بفتح و تشدید، می فروش

بضم و بفتح سیم و بتخفیف معروف -

خمار (ع): بکسر و تخفیف، دامنی

که زنان پوشند و در شرح نصاب است:

چادر نا دوخته و مصدر خامر بمعنی

آمیختن و پوشیدن و ملازم شدن -

۱- رک: (این) قلعه کهربا گون -

۲- خنبره - با رای قرشت بر وزن سنبله، خمچه را گویند که خم کوچک باشد -

و کوزه کوچک سرتنگ را نیز گفته اند (برهان قاطع) -

خمک زدن (ف): بضم و تشدید، دستک زدن و دف زدن و خوش کردن صاحب سکندری در ضمن خمک بفتح گفته -	خمسه متحيره (ف): پنج ستاره و آن زحل و مشتری و زهره و ماه و مریخ است -
خم لاجورد (ف): آسمان -	خمسه من (ف): کنایت از پنج انگشت است -
خم ندهد (ف): بفتح، معروف و رد و دفع نکند -	خمسین (ع): پنجاه و اعتکاف پنجاه روزه قریبایان چنانکه چله مومنان -
خم ندهد پشت گمان را (ف): بفتح خا و ضم با و کاف هر دو پارسی، یعنی معاینه را در گمان اندازد: ۲ -	[خمش] رک: خامش -
خمود (ع): بفتح، فرو نشستن آتش -	خمط (ع): نوعی از درخت اراک و در شرح نصابست باری دارد که آنرا میخورند و آنرا موز میگویند و مصدر بمعنی برگ اراک خوردن شتر و پریشان کردن پوست و پوست بیرون کردن ۱ -
خموش (ع): بفتح پشه ۲ -	خمک (ف): بفتح و تشدید میم مفتوح، و در ابراهیمی است بضم میم، آواز دف خرد و سنگ زدن و دف خرد که چنبرش از روین بود و نیک عمیق و قیل آلت زدن کوس و طبل و غیره -
[خموش] رک: خامش -	خمکده (ف): بضم، خمخانه -
خموع (ع): بفتح، کفتار ۳ -	
خمول (ع): بضم، گم نامی و بی قدری -	
[خمیازه] رک: خامیازه -	
خمیدن (ف): دو تاو و کژ شدن	

۱ - خمط نوعی از درخت اراک که میوهی آنرا میخورند (مؤیدالفضلاء) -

۲ - خم بدهد پشت کمان را - ای معاینه را در کمان اندازد، کذا فی القنیه (مؤیدالفضلاء) خم دادن - کنایه از رد کردن و رفع و دفع نمودن باشد چنانکه هرگاه گویند: "خم ندهد" مراد آن باشد که دفع نکند و رد ننماید (برهان قاطع) -

۳ - خموش - ف - مخفف خاموش است که حرف نزدن و سکوت ورزیدن باشد و دواب رام شده و انس بهم رسانیده را نیز گویند - خموش کصبور، - ع - پشه و بضمین خراشیدن روی را (فرهنگ آنندراج) -

۴ - خموع - ع - خمیده رفتن کفتار مانند لنگ (فرهنگ آنندراج) -

خناک^۲ (ف) : همان خناق مذکور -

خنب (ف) : بفتح یکم و سکون دوم،
بوزن حنب، طاق و صفه -

خنب (ف) : بضم اول و سکون دوم،
خم معروف و جهیدن بنصه و در تبختری
است : خنب لغتی است در خم -

خنبر (ف) : همان خنبره^۳ که
مذکور خواهد شد -

خنبره (ف) : دوله و بضم یکم و کسر
سوم، خمیره و آن آوندی است که اکثر
دران گل قند و اچار نگاهدارند و در تبختری
است اچاردان و دارودان و در حل لغات است :
ظرفی باشد از سفال که زر و سیم دران
ریزند - در محاورات خنبر بحدف ها کوزه
خرد را گویند -

خنبک (ف) : بضم، نوعی از پوشش
درشت درویشان^۴ -

و قیل دانه از پنبه جدا کردن -

خمیس (ع) : روزه پنجشنبه و نیز جامه‌ی
پنج گزی و لشکری که پنج رکن دارد :
مقدمه و ساقه و قاب و میمنه و میسره -

خناد (ف) : چوبی که جاروب باو بندند
و پاک کنند خانه باو و برج میزان و
دلو و جوزا -

خنار (ع) : بضم و نون، سوسن -

خناس (ع) : به تشدید، دیو سرکشنده
و سوسه کننده -

خناق (ع) : بضم، نام بیماری^۱ -

خناق (ف) : بضم، نام بیماری که
از غلبه خون پید آید در حل لغات است
گرفته گلو، ظمیر قاریابی :
بنوک نیزه رگ جان دشمنان بکشا
که از حرارت آن غصه شان گرفته خناق
انوری :

خون کانهها بریخت دست سخاش
کوه زان یافت ایمنی ز خناق

۱- خناق - جای خبه کردن از گلو - خنآقه - آزاری است در حلقهای مرغان
و اسپان (فرهنگ آندراج) -

۲- خناک - باکاف بر وزن و معنی خناق است که گرفته شدن گلو و فشردگی
دل باشد بسبب زیادتی و فساد خون و خناق معرب آنست (برهان قاطع) -

۳- خنبره - با رای قرشت بر وزن سنبله، خمچه را گویند که خم کوچک باشد -
و کوزه کوچک سر تنگ را نیز گفته اند (برهان قاطع) -

۴- خنبک - بضم اول بر وزن اردک - ف - تبدیل نون بعیم است چنانکه در
خنب مذکور شد و آن بمعنی دف کوچک آمده که چنبرش روئین باشد و دست بر
پوست او زنند و صدای بر آید - شیخ نظامی گفته :

در آمد بشورش دم گاو دم
بخنبک زدن طاس روئینه خم

(بقیه بر صفحه ۱۷۰)

خنبه (ف): بفتح، طاق و صفة ۱- خنبیدن و خنبیدن (ف): هر دو بضم نون، برجستن ۲-	خذشی (ع): بضم و پشای مثلثه سه نقطه، آنکه علامت مرد و زن هر دو را دارد-
--	--

(بقیه از صفحه ۱۶۹)

درین ایام به تنبک و دنبک مشهور شده و تبدیل خا و دال و تا در فارسی متداول است و خنبک زدن انگشتان را برهم زدن نیز گویند و در هر حال خنبک زدن بمعنی دست زدن و اظهار فرح و سرور و سرمستی است و گاه افاده معنی طعنه زدن و تماخره کردن نیز میکنند چنانکه مولوی در مثنوی گفته که اولیاء الله صفت شان چنین است:

مشورت می رفت در ایجاد خلق
جان شان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملائک مایه آن می شدند
بر ملائک خفیه خنبک می زدند

در محلی دیگر گوید:

شاه از اسرار شان واقف شده
همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بد گوهران
میزدی خنبک بر آن کوزه گران

هم مولوی گفته:

دسترچه در پشم بنبه آذر است
تا همین پوشیش آن پیدا تر است
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم
سر بر آرد چون علم کاینک منم
گویمش رو گرچه بر جوشیده ای
همچو جان پیدایی و پوشیده ای
گوید او محبوس خنب است این تنم
چون می اندر بزم خنبک میزنم

و بمعنی جامه درشت و خشن که درویشان پوشند نیز آمده و نام دهی است از بدخشان (فرهنگ آندراج) -

۱- خنبه - بفتح اول بر وزن پنبه، آن باشد که در باغهای انگور در میان رسته تاک جری بزنند و گودال کنند و خاکهای آنرا بر دو کنار آن ریخته کنارها را یک سازند و از سر بلندی تا سر بلندی دیگر چوبها اندازند تا درخت تاک بر بالای آن پهن شود - و بمعنی طاق و صفة نیز آمده است - و بضم اول، خم بزرگ دراز را گویند که غله در آن کنند و بمعنی گنبدی هم هست (برضان قاطع) -

۱- خنبیدن - بر وزن خنبیدن - ف - بمعنی خنبک است که دست برهم زدن باصول باشد و بمعنی برجستن هم آمده است (فرهنگ آندراج) -

آفتاب -	خنجر (ع) : معروف بمعنی روشنایی
خنجک ۴ (ف) : وزن مردک، خار	آتش و باده خوری بدین معنی تیغ و
خسک ۵ و دانه، بکسر نیز، و قیل غله	شمشیر نیز، و در طب خرمای هندی گفته -
ایست که هندش کلتھی ۶ نامند و نیز	خنجر الماس (ف) : کرانه‌ی برف
سیاه دانه و در مؤید خون خسک	که بمحل گداز پیدا آید ۱ و تیزی نوک
آورده بمعنی غله مذکور و در حل	رستنی که زمین را شکافته بر آید -
لغات است : بضم اول نباتی باشد که	خنجر زر (ف) : مثله ۲ و عمود صبح ۳ -
بتازی آن را شیح ۷ گویند بکسر	خنجر زر افشان (ف) : عمود
تحتانیه و حای مهمله، بمعنی درمنه،	صبح و آفتاب -
ابوالمؤید :	خنجر صبح (ف) : سپیدی صبح و

۱ - خنجر الماس - کرانه برف نیم گداخته - (مؤیدالفضلاء) خنجر الماس - کنایه از سبزه و تیزی کرانه برف که در وقت گداز بهم رسد، انوری :
بادام دو مغز است که از خنجر الماس
تا داده لبش بوسه سراپای فسان را
(فرهنگ آنند راج)

۲ - رک : خشکه ی زر -

۳ - خنجر زر، کنایه از سر زدن آفتاب باشد و عمود صبح را نیز گفته‌اند
(برهان قاطع) -

۴ - خنجک - بر وزن اندک - ف - خار خسک را گویند و آن خاری باشد سه پهلو
از آهن که در روز جنگ برای مجروح شدن دست اسپان در میدان ریزند چنانکه
گفته‌اند :

خسک در گذرگاه کین ریختند
فتح علی خان ملک الشعرا در خطاب بخنجر گفته -
نقیبان خروشیدن انگیختند
ای دریای ستاره خنجک ای بخت سپهر را فرنجک
(فرهنگ آنند راج)

خنجک - بضم خا و جیم تازی، خار سه پهلو خشک شده که خسک نیز گویند،
ابوالمؤید گوید :

نباشد بس عجب از بختم ار عود شود در دست من مانند خنجک
و بکسر خا، ون کوهی که بن نیز گویند، و نقل کنند و در آتش اندازند
(فرهنگ رشیدی) -

۵ - خار خسک : ضرس العجوز : Caltrops, Land caltrops (واژه نامۀ لیاهی) -

۶ - kulthi, A kind of pulse or vetch, Madras horse-gram (Platts).

۷ - Wormwood (Steingass).

ظہیر فاریابی :
 ز باد گرزش گردون همه پر از آشوب
 ز تف تیغش هامون همه پر از خنجیر
 خندروس (ف) : بفتح ، گندم رومی ۳-
 خندریس (ع) : بفتح ، کنایت می ۴-
 خندستان (ف) : سخر خانه و جای
 بازی ۵-

خندق ۶ (ع) : معروف -
 خندگه (ف) : بفتح کاف پارسی ،
 لبها و دهن و دندان -

خنده خریش (ف) : مثله ،
 عنصری :

ای کرده سرا خنده خریش همه کس
 ما را ز تو پس جانان ما را ز تو پس
 خنده ریش (ف) : مسخره و افسوس -
 خندهی خریش (ف) : بیای
 پارسی ، خنده با تمسخر و استهزا ۸-

نباشد بس عجب از بختم ار عود
 شود در دست من مانند خنجک
 و بکسر اول ، میوه درخت که بر کوه
 روید و آن را کنه‌هان ۱ نیز خوانند و
 عرب حبة الخضراء -
 [خنجک] رک : خروک -

خنجه (ف) : بوزن پنجه ، خرما
 ہندی و آن بار درختی است ترش و
 خسته‌های او سیاه باشند بزبان هند انبلی
 نامند ۲-

خنجیر (ف) : وزن انجیر ، بوی پشم
 و دود چربی و گوشت و بوی او که
 بوقت بریان کردن و پختن آید و در
 مؤید بہیم پارسی نیز نقل کرده ،
 خسروانی :

بگذر از سالیان کہ بر ناید
 روزی از مطبخش همی خنجیر

۱- *kunhā*, کنهان, *kunhān*, A plant like the juniper (Steingass).

۲- برای این کلمه شاهی پیدا نشد -

۳- خندروس - بر وزن سندروس ، بیونامی تخمی است شبیه بگندم کہ آنرا گندم
 رومی خوانند و شعیر رومی هم گویند (فرهنگ آندراج) -

۴- خندریس - بر وزن زنجبیل (ع) شراب کهنه و گندم کهنه (فرهنگ آندراج) -

۵- خندستان - بر وزن سرمستان - ف - جای تمسخر و هزل و مجلس سخره و لاغ
 و کنایه از لب و دہان معشوق (فرهنگ آندراج) -

۶- خندق بفتح اول و ثالث ، گوی کہ گرد بگرد حصار کنند معرب کنده با لفظ
 زدن مستعمل ، انوری :

حصار کرده برین آبگینه گون طارم
 بگرد وی زده از بحر بیکران خندق
 (فرهنگ آندراج)

۷- رک : خنده ریش -

۸- خنده خریش - بفتح خا - و خنده ای کہ بر کسی از روی هزل و استهزا کنند
 و کسی کہ بر او خنده زنند و ریشخند کنند و بمعنی فاعل و مفعول تمسخر هر دو آمده
 و آنرا خنده ریش هم میگویند و ریش خند نیز بہمین معنی است (فرهنگ آندراج) -

یکم و فتح دوم و در مؤید و سکندری است بضم تین، معروف و خوش باد گفتن ۳ بتازی طوبی خوانند و در بعضی فرهنگ، بمعنی تف کردن است، کذا فی المؤید - خنک آن کس (ف) : بمعنی خوش آن کس -	خنشان (ف) : بفتح، مبارک ا و قیل بضم و کسر نون و قیل بفتح تین - خنصر (ع) : بکسر، انگشت خرد - خنوع و خنوع (ع) : مثله ۲ - [خنیف] رک : خنیف - خنک (ف) : در تبختری است بضم
---	--

۱- خنشان - بر وزن برهان بشین معجمه - ف - بمعنی فرخنده و مبارک
رودکی گفته :

باد بر تو مبارک و خنشان جشن نوروز و گوسفند کشان
(فرهنگ آنند راج)

۲- رک : خشوع - خنع بالفتح - ع - سخنگویی با زنان و نرمی - و بضم تین
قوم نرم گردن و فروتن (فرهنگ آنند راج) -

۳- خنک، بضم تین و سکون کاف تازی - ف - خوش و ناخوش چون ناز خنک
و ادای خنک و ردای خنک و گفتار خنک و با لفظ کردن مستعمل، سلیم :
پس است این همه زاهد مکن ادای خنک
چون صبح چند بدوش افگنی ردای خنک
صائب :

من نه آن دریای پرشورم که خاموشم کنند
یا بگفتار خنک دل سرد از جوشم کنند

وله :

بخون گرم هر کس داغ خود چون لاله می سازد
چرا ناز خنک از مرهم کافور بردارد

جمعی که زیر چرخ شب و روز کرده اند
چون شمع دل خنک بنسیم سحر کنند

علی خراسانی :

خنک رویند ترکان سمرقند نمک در مردم هندوستان است
(فرهنگ آنند راج)

خنک - بضم اول و ثانی و سکون کاف تازی، معروف است که سرد و چاهیده باشد
که نقیض گرم است - و بمعنی خوش و خوشا هم گفته اند و بعربی طوبی خوانند
و بمعنی آسانی هم بنظر آمده است که نقیض دشواری باشد - و بضم اول و سکون
ثانی و کاف فارسی، گوشه و بیغوله است و عاشق زار بیخود و عاشقی سخت را گویند
و بفتح اول بد ذاتی و بد نفسی را میگویند - و با اول مکسور هر چیز ده آن سفید
باشد عموداً و اسپ موی سفید را گویند خصوصاً (برهان قاطع) -

خنک (ف) : بکاف پارسی، بدنفسی ۱-
 خنک (ف) : بکسر و کاف پارسی،
 اسپ سپید و او ضد گونه است سبز خنک
 و نقره خنک و مگس خنک و در حل
 لغات است آنکه سپیدی به سیاهی زند -
 خنکال (ف) : بمعنی نشانه تیر و غیره ۲-
 خنک شب آهنگ (ف) : بکسر
 و هر دو کاف پارسی، براق ابلق معراجی
 و صبح -
 خنور (ف) : بضمین و نون، کندو
 و گویند رخت و کالا و آوندهای مطبخ
 و غربال و همه آوندها را خنور گویند و
 بتشدید نون و فتح خا نیز، استاد :

همای لطف تو بر هر کسی که سایه فگند
 دهد ز لعل و زر و نقره اش زمانه خنور
 خنوس (ع) : پنهمان شدن و باز پس
 شدن و نیز در خود کشیدن -
 خنیا (ع) : بضم و سکون نون، سرود
 و مطرب، خنیاگر مرکب ازوست -
 خنیاگر (ف) : بضم و کاف پارسی،
 مطرب و سرودگو چنانکه در ضمن خنیا
 گذشت، ظهیر فاریابی :
 ز مجلس تو نظر نگسلد همی ناهید
 بدان طمع که بخنیاگریش بنوازی
 خنیاگر فلک (ف) : زهره -
 [خنیده] رک : خفیده -

۱- خنک - بکسر و کاف پارسی اسپ سپید و موی سپید و خنک سپید سر را
 گویند و چون اسپ سپید بسبزی مایل باشد سبز خنک گویند و چون بسرخ مایل
 باشد سرخ خنک گویند یک خا را حذف کنند سرخنک خوانند و چون سپیدی خالص
 باشد نقره خنک گویند و خنک سار بمعنی سپید سر است چون موی زال سپید بوده
 گفته اند :

زال زر اندر ازل زلزال شمشیر تو دید
 در ازل شد خنکسار از بیم آن زلزال زال

خدای تیغ ترا در ازل بزال نمود
 ز بیم تیغ تو نازاده خنک شد سر زال
 (فرهنگ آنند راج)

و بفتح اول بد ذاتی و بد نفسی را میگویند و با اول مکسور هر چیز که آن سفید
 باشد عموماً و اسپ موی سفید را گویند خصوصاً (برهان قاطع) -

۲- خنکال - بکسر - ف - بکسر اول در برهان و بضم و فتح در رشیدی بمعنی
 فرجه و سوراخ که هدف تیر سازند چه خن بمعنی سوراخ و گال بکاف فارسی موضع
 است - عنصری گفته :

چو دیلمان زره هوش شاه مژگانش به تیر ژوبین بر پیل ساخته خنکال
 (فرهنگ آنند راج)

و در تبختری است : بوزن کدیور، قیامت
و حشر، شاهنامه :

سیه روی خیزد ز شرم گناه
به پل خنیور نباشدش راه

خو^۳ (ف) : بفتح، مثنی از غله و
کف دست پر آب و قیل بضم گیاهی
است که از کشت برکنند و آب که بیک
دست بگیرند و نیز معروف خو افزای
باشد که از بهر نقاش زنند تا بران نقاش

خنیف (ع) : بنون، کتان سبز -
خنیف بفتحین، جمع آن -

خنیور^۲ (ف) : بضم و نون و یای
پارسی و قیل بفتح، قیامت و او را رستخیز
نیز گویند و نیز پل صراط که بر روی
دوزخ کشیده اند و مزارع و نام شهری،
استاد :

به پل خنیور که چون تیغ تیز
گذار است و هم نام و هم رستخیز

۱- خنیف - کامیر، ردی ترین کتان و جامه سپید سطر از کتان و راه، خنیف
- ککتف، جمع - و نشاط و شادی فراوان و ماتحت بغل ناقه و ناقه بسیار شیر (فرهنگ
آند راج) -

۲- خنیور - باول مضموم و ثانی مسکور و یای مجهول و واو مفتوح برا زده -
ف - و در فرهنگ جهانگیری بمعنی پل صراط آورد، و شعر حکیم اسدی را شاهد
آورده که گفته :

بدانی که انگیزش است و شمار همیدون پپول خنیور گذار
و اغلب این لغت بتغیر و تبدیل ضبط شده با جیم و خا و تقدیم و تاخیر نون و یا و
دال و را آمده اصح آنها آنست که در ژند و پاژند بوده و آن چینود بر وزن میروود
است، اورمزدی گفته :

و گر خود بهشتی و گردوزخی است گذارش سوی چینود پل بود
(فرهنگ آند راج)

۳- خو - بفتح اول بر وزن نو و سکون واو - ف - چوب بندی باشد که بنایان
و نقاشان بر بالای آن رفته کار کنند - حکیم نزاری گفته :

ز بهر چار طاق رفعت او که گردون بسته از هفت آسمان خو
دیگر گیاهی خورد که در باغها و کشت زارها بروید تا او را نکنند زراعت
نشو و نما نکند - حکیم فردوسی گفته :

کنون رسم ارجاسپ را نو کنم ز طبع روان باغ بی خو کنم
و بمعنی کردن نیز آمده، حکیم سنایی گفته :

خوشه ملک پخته شد خو کن جامه ملک کهنه شد نو کن
هم او گفته :

شده اعدای شان ز ملکت خو همچو ریش کهن ز شانه نو
و بمعنی کف دست گفته اند، فلکی شروانی گفته :

ما راست جهات مته یک گام ما راست بحار سبعة یک خو

بقیه بر صفحه ۱۷۶

بنشینند و کار کند و آن را بعضی
خرپشته خوانند، خسروانی :
بینی آن نقاش و آن رخسار او
از بر خو همچو پر گردون قمر
و بمعنی دوم قالب طاق‌ها باشد که از
چوب سازند بر ستون‌های طاق نهند از
دو جانب و بران عمارت کنند و نیز
گیاهی است که در میان کشت‌ها روید
بی آنکه بکار برند و نیز بمعنی لبالب -
خو (ف) : بضم، آنچه بدان رز

بگذرانند و مزه ۱ بمعنی لذت، بکسر
نیز - در اداتست : بضم بمعنی اول و بکسر
بمعنی ثانی و در مؤید است : بکسر و
ضم معنی ثانی و بضم بمعنی اول کذا
فی الشرفنامه -

خواب (ف) : معروف و آنچه در
خواب نماید از خیال و مانند آن -
خواب جاوید (ف) : برگ -
خواب خرگوش (ف) : تغافل و
خفته ساختن خود را و در تیختری است

(بقیه از صفحه ۱۷۵)

و بمعنی کفل اسپ نیز فردوسی گفته :

یکی اسپ آسوده تیز رو چمنده دگر بور آکنده خو

بمعنی عشقه نیز نوشته اند که بر درخت پیچد و درخت را بخشکاند و بضم اول و
واو مجهول عادت و سرشت و با لفظ گرفتن و کردن و داشتن مستعمل، خان آرزو :

هر آدمی بوضع دگر خو گرفته است
با دل گرفته دلبر ما رو گرفته است

حضرت شیخ :

چو لاله با چمن حسن و عشق خوست مرا
می مجاز و حقیقت بیک سبوست مرا

بدانکه خو و عادت داشتن بافعال و احوال باشد نه بذوات اشیا مثلاً گویند که فلانی
بسیر باغ یا سواری اسپ خو دارد و نگویند که بباغ و اسپ خو دارد و اگر آگاهی
آمده باشد بهمان قدر مسموع اختصار باید کرد لیکن لاله با چمن حسن و عشق خو
ندارد بلکه علامت حسن و عشق هر دو در آن است معیناً حقیقت و مجاز با حسن
هیچ مربوط نبود چه حسن حقیقی و چه مجازی مصطلح نیست آری عشق حقیقی و
مجازی میبایشد و طرفه آنکه لاله می در سبوست ندارد بلکه در جام اوست و اگر گویند
مطلع دو لختی است گوئیم درین صورت لطف شعر از میان می‌رود و ادعای محض
می شود - خو بفتح اول و تشدید واو - ع - گرسنگی و تل ریگ است در نجد و وادی
فراخ (فرهنگ آنندراج) -

۱ - بفتح اول برون دوا، بمعنی گوشت باشد که بعربی لحم گویند - و بزبان
عربی بالف ممدوده خالی بودن شکم از طعام و هوای میان دو چیز و میان پا باشد -
و رعاف را نیز گفته اند و با الف مقصوره هم درست است - و بکسر اول، بمعنی مزه
و لذت باشد - و بضم اول آنچه بدان روز بگذرانند، یعنی قوت لایموت (برهان قاطع) -

صاحب روز قیامت و آن پیغامبر ماست
علیه افضل الصلوة -

خواجه تاش (ف) : خداوند خانه و
خداوند غلامان و چاکران - یک خواجه
ازینها یکی بر دیگری را خواجه تاش
میشود و در تبختری است بمعنی مملوک
یک خداوند -

خواجهی چرخ ازرق (ف) :
مشتی و آفتاب -

خواجهی سپهر (ف) : آفتاب و
مشتی -

خواجهی فلک (ف) : مشتی و
آفتاب -

خواجه گردی (ف) : صاحبی و منعمی -
خواجه گریبان چراغی گرفت
(ف) : یعنی دل نوری حاصل کرد و قیل
این دل دست بگریبان عقل زد -

خواجهی مساح (ع) : آن سرور
علیه الصلوة والسلام در لغت بمعنی
کثیرالخیر است -

خوار (ع) : بضم، آواز و پیاری
بمعنی که مذکور میشود، رباعی :

این قاضی ما بزرگواری عجیبی است
بر سر کعب جهل شده سواری عجیبی است
اما پسرش آید لعنة الله علیه
عجل جسده له خواری عجیبی است

فریب و بمعنی دغا، سکندرنامه :
حذر کن ز چشم جهان جوش من
مباش ایمن از خواب خرگوش من
(از) خواب در آمد (ف) : بیدار
شد -

خوابستان (ف) : بمعنی شهستان
آنجا که شب گذرانند و خوابگاه -

خوابگاه غول (ف) : دنیا -

خواب گران (ف) : بکسر کاف
پارسی، همان خواب جاوید مذکور -

خوات (ع) : بفتح و تشدید، نام
مردی از انصار که بزنی روغن فروش
که از روغن دو مشک در بغل داشت
کار کرده و مثل اشغل من ذات الحثیتین
در باب آن زن است و در صراح : مرد
دلیر -

[خواتیم] رک : خاتم -

خواتیم الملک (ع) : نام گلی
است که در روم باشد -

خواجه (ف) : در ابراهیمی است بواو
معدوله، خداوند و شیخ و حاکم و دستور
و خواجه گنجوی بمعنی اول استعمال کرده
و در مؤید : نزد طائفه حلولید روح را
گویند -

خواجه اختران (ف) : مشتی و
آفتاب و ماه و عطارد -

خواجه بعث و نشر (ف) : بمعنی

۱ - خواجه چرخ ازرق - کنایه از آفتاب عالمتاب است (برهان قاطع) -

<p>خوارزم (ف) : نام شهری و ولایتی - خواره (ف) : بضم، نام طعماسی، و در پنج بخشی است : طعماسی، بزبان افغانان طعام را گویند و در قنیه بمعنی کله است و قیل خوردنی لابدی که قوت بدن بدان بود و قبه و پرده -</p>	<p>خوار (ف) : بضم، معروف و گندم و مزه و نام کوشک بهرام و نام مقامی و شهری نزدیک ری و آسان و شوخ و اندک و شهر خوارزم، صاحب مؤید خوار بار جدا آورده و بمعنی گندم و مزه و خطبه ی نزدیک ری گفته و در تبختریسف خوار بار لفظ خوار مرکب بلفظ بار : آنچه خورند و بدان روز بگذرانند یعنی راتب هر روزه - [خوار بار] رک : خوار -</p>
<p>[خواره] رک : خواره - خوازنه (ف) : خواهر زن - در شرفنامه خازنه بمعنی مذکور آورده خیازنه بفتح، نیز بمعنی مذکور است -</p>	

۱- خوار بر وزن چار - ف - یعنی حقیر و ذلیل و آسان و سهل، ظمیر گفته :
 نه یار است با او نه آموزگار بر او بر همه کار دشوار خوار
 لیکن بمعنی زبون و حقیر نیز درست می آید و بمعنی هر چیز نیکو نیز آمده چنانچه
 مردم خوشخوی را خوار منش خوانند و ازینجاست که آفتاب را خوار گویند مرادف
 خور یعنی خوش چنانکه آفتاب زرد را خوار زرد گویند، عطارد گوید :
 ای ساقی آفتاب پیکر بر جانم ریز جام چرن خوار
 و فردوسی بمعنی ماه گفته :

چو خورشید تابان نمان کرد رو همی تافت خوار از پس پشت او
 و می شاید که از خوار ماه و آفتاب هر دو را اراده کنند چنانکه زنگ در پارسی
 بمعنی نور ماه و آفتاب هر دو استعمال میشود - و در فرهنگ بمعنی قصبه از ری خار
 بالف آورده و چنانکه ساسانی و غیر او تصریح نموده اند خوار بواو است و صاحب
 جهانگیری خطا کرده است و خوار نیز کنایه از کم که مقابل بسیار است ،
 فردوسی گفته :

توزینگونه با خوار مایه سپاه ازو چون توانی شدن کینه خواه
 خواجه نظامی :

کنیزی باین چهره هم خوار نیست که در خوبرویی کسش یار نیست
 یعنی این کنیزک باین چهره معشوقانه هم در شجاعت از مردان کم نیست و
 بمعنی خورنده باشد و باین معنی بدون ترکیب در آخر کلمات گفته نمی شود همچون
 باطل خوار، انگشت خواره، اجری خوار، اجره خوار، ادرار خوار، جیره خوار،
 راتبه خوار، اقطاع خوار، باده خوار، سی خوار، شراب خوار، بوسه خوار،
 بیموده خوار، پاره خوار، رشوت خوار، تند خوار، پخته خوار، جامگی خوار،
 جگر خوار، چاشت خوار، خواری خوار، خوشخوار، خون خوار، رایگان خوار،
 روزه خوار، روزی خوار، روزینه خوار، زندهار خوار، سنگخوار، شاد خوار، دوزخ خوار
 (فرهنگ آند راج) -

یا به بندد یا کشاید یا ستاند یا دهد
تا جهان برپای باشد شاه را این یادگار
آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته
آنچه بندد پای دشمن آنچه بکشاید حصار
استاد:

دانش و خواسته است سوسن و گل
که پیک جای نشگفتند باهم
هرکرا دانش است خواسته نیست
وانکه را خواسته است دانش کم
و در ابراهیمی و حل لغات است: و
مقصود مال و زر و سیم، انوری:

گنجها خواهان ز دستت زان شدند

کز پی دارنده دادی خواسته

خواستار(ف): دوات و سیاهی دان

و آن را خواسته نیز گویندش، استاد:

بخواستار قلم بردم همانگاه

نیشتم نامه ای در حضرت شاه

خواستار(ف): بضم، پرده ا و به رای
مهمله نیز و در حل لغات است: کوشک
که از برگهای اسپرغم بندند، عنصری:

منظر او بلند چون خواجه

هر یکی زو بزینت و تازه

خواستار(ف): معروف و همان

خواستار بمعنی مال -

خواستار ۲ و خواستار(ف): بضم و

سین معجمه خواهنده، کذا فی التحفه و در

شرفنامه و مؤید بسین مطلق گفته اند،

فردوسی:

نه آباد بودم نه پروردگار

نه آن خواستگان کسی خواستار

خواستار(ف): اسبابی که زبردست

از زبردست بگیرد، عنصری:

۱- خواجه - بواو معدوله - ف - قبه که در عروسی سازند از برای شادی

و گل ها و ریختن آنها در آن کنند، عنصری گفته:

منظر او بلند چون خواجه هر یکی رو بزینت تازه

و بواو ملفوظ آمده، سوزنی گفته:

گر با تو ز خانه سوی کوی آیم بندند خواجه ها و آینه ها

و در فرهنگ جهانگیری چوب بندی که برائے عمارت و جز آن سازند بوزن غازه
بمعنی خواهش آورده، مولوی معنوی گفته:

می رسیدش از سوی هر مهتری بهر دختر دسبدم خواجه کری

(فرهنگ آند راج)

خواجه - با ثانی معدوله بر وزن غازه، بمعنی آفرین و خواهش باشد و مطلق چوب بندی
را نیز گویند اعم از آنکه بجهت آیین بندی یا بنایی و نقاشی کردن عمارت یا
بجهت تاک انگور و امثال آن بندند - کوشکی و قبه ای را نیز گفته اند که بجهت
عروسی و آیین بندی از گل و ریاحین سازند و باین معنی بفتح اول بر وزن ملازه
هم آمده است (برهان قاطع) -

۲- خواستار - با ثانی معدوله، پاس دار طلبکار و خواستار و خواهنده و طلب
کننده را گویند (برهان قاطع) -

و گیرنده‌ی خواهر و در تبختری است طبّاخ و خوان سالار، فردوسی :	خوالسته (ف) : بواو معدوله، همان خوالستان مذکوراً -
یکی خانه او را بیاراستند بدیبا و خوالیگران خواستند	خوالی (ف) : رودبار یعنی رود بزرگ و مطبخی و دود سیاهی و دوده -
خوامزه (ف) : آنچه بدان روز بگذرانند ۳ -	خوالیگر ^۲ (ف) : بکاف پارسی، مطبخ و طبّاخ و نیز خواهر گیر و خواهر خوانده

۱ - خوالسته - با ثانی معدوله - ف - بمعنی دوات سیاهی و مرکب که او را خوالستان و آمه نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

۲ - خوالیگر - بالضم و واو معدوله و کاف فارسی طبّاخ (مؤید الفضلاء) - خوالگر - باثانی معدوله بر وزن شالگر - ف - مطبخی و طبّاخ و طعام پز را گویند و بمعنی سفره چی هم بنظر آمده است - خوالیگر باثانی معدوله بر وزن بازیگر - ف - طبّاخ و مطبخی و خوان سالار و سفره چی باشد و بکسر اول نیز گفته اند که بر وزن نهالیگر باشد - خوال و خوالی بر وزن خال و خالی و بوزن نهالی - ف - طعام و خوردنی و خوالگر هر دو بواو معدول و خوالیگر بواو ملفوظ بمعنی طبّاخ و خوان سالار، ناصر خسرو در صفت عقل و نفس گوید :

روزی دهان پنج حواسند و چارطبّخ
خوالیگران نه فلک و هفت اختر اند
فردوسی گفته :

یکی خانه او را بیاراستند
بدیبا و خوالیگران خواستند
شمس فخری گفته :

چون سپهر است بزم او در او
میزبان مهر و ماه خوالیگر است
و بعضی انرا خوانیگر دانند یعنی خوان سالار چنانکه رامشگر و برزیگر را که خوان پارسی است و خوان بفتح خا معرب آن میباشد (فرهنگ آنند راج) -

خوالگر - با ثانی معدوله بر وزن شالگر : مطبخی و طبّاخ و طعام پز را گویند و بمعنی سفره چی هم بنظر آمده است خوالیگر - باثانی معدوله بر وزن بازیگر، طبّاخ و مطبخی و خوان سالار و سفره چی باشد، و بکسر اول نیز گفته اند که بر وزن نهالیگر باشد (برهان قاطع) -

از خوال (= خوار) + گر (پسوند فاعلی و شغلی) :

این آفروشه ایست، دو زاغ است خوالگرش
هر دو قرین یکدیگر و نیک در خور اند
(ناصر خسرو بلخی بنقل از حاشیه برهان)

۳ - خوامزه - با واو معدوله آنچه بدان روز بگذرانند (مؤید الفضلاء) -

ترکان یکبار هوی مینرند و بالکل غارت میکنند و او را **خوان کرم** نیز گویند، **خواجه حافظ** :

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان **خوان** یغدارا
خواهران سپیل (ف) : آن دو ستاره
که عرب آن را **اختا سپیل** خوانند -

[**خوبان خیز**] رک : خر خیز -

خوب کلان (ف) : نام داروی
که زنان عطاران فروشند ۲ -

خوج (ف) : بضم و جیم پارسی، نام
گلی است و آنرا **خروج** و **خود** نیز
گویند و هم دران کتاب [تبختری] است :
و نیز گوسپندی که کودکان را بر آن سواری
آموزانند و کلاه ترکی و نیز تاج خروس
موافق این معنی، شاه نامه :

سپاهی بکردار کوچ و بلوچ
سگالیده خنگ و بر آورده خوج

خوچه : بضم و جیم پارسی، تاج
خروس ۳، **بواو پارسی** نیز -

خوخ (ع) : در نصاب است بمعنی
شفتالو و در حل لغات است : و نیز جامه‌ی
سرخ -

خوان (ع) : به تشدید شیر و بمعنی
نا استوار و بکسر و بتخفیف، **خوان**
نا آراسته و در حل لغات است **خوان بضم**،
معروف بدین معنی فارسی است عرب آن
را **مائده خوانند** و گیاهی است که در
کشت بر آید او را بکشند تا کشت پاک
شود، ابو شکور :

از بیخ بکند او و مرا خوار بینداخت
مانند خسک خار مرا خوار چو **خوان**
و در عرف ظرفی را گویند که برنگ و
روغن بیاریند -

خوانچه ی زر (ف) : مثله ۱ بمعنی
اول -

خوانچه ی فلک (ف) : آفتاب و
همان فلک -

خوان دل (ف) : خانه کعبه و سخن
که در دل سروری دهد -

خوان سالار (ف) : مطبخی و
خوان کش و چاشنی گیر -

خوان کرم (ف) : **خوان یغما** -

[**خوان کرم**] رک : **خوان یغما** -

خوان یغما (ف) : آنکه کریمان

خوان فراز کنند و صلاهی عام در دهند،

چنانکه خلق از کشیدن آن عاجز آیند

۱- رک : خشکه ی زر -

۲- خوب کلان - نام دارویست که بتازیش بذراعیه خوانند (مؤید الفضلا) -

۳- خوچه - با ثانی مجهول بر وزن کوچه، بمعنی دوم خوج است که گل بسنجان
افروز و تاج و مغفر خروس باشد (برهان قاطع) -

خود خروج (ف) : بهیم فارسی،
همان خوچ بمعنی اول -

[خود خروه] رک : خروه -

خود را رسن کرد (ف) : یعنی
محبوس ساخت ۳ -

خود روی (ف) : گل لاله و هرچه
نا کاشته روید -

خودی سوز (ف) : نام آتشکده‌ی
آذرآبادگان معروف، او را خود سوز
نیز گویند، شاهنامه :

دران خط بود آتش سنگ پست

که خواندی خودی سوز آتش پرست

خود کامه (ف) : بمعنی خود
مراده ۴ -

خود کامی (ف) : خود مرادی و خود
خواهی -

خوخه (ع) : بهر دو خای و فتح
اول، دریچه که در میان در بزرگ بود
و در شرح نصاب است : جامه سرخ -

خود (ف) : بضم و واو پارسی، آنکه
وقت جنگ بر سر نهند، عرب مغفر
خوانند و او را خفتان نیز گویند -

خود (ف) : بضم واو معدوله، معروف
و بمعنی او نیز، بوستان :

اگر سایه خود برفت از سرش

تو در سایه خویشتن پرورش

خود آمده (ف) : معروف و نوعی
از شراب که بی واسطه‌ی افشردن از
انگور چکد و آن در غایت صفا باشد
عرب آنرا سلاف ۲ خوانند -

خود پرست (ف) : متکبر و سرکش
و بلند، بوستان :

چو بام بلندش بود خود پرست

کند بول و خاشاک بر بام پست

۱- خوخه، بالفتح - ع - روزن در دیوار که از آن روشنایی بخانه رسد و گشادگی
مابین دو خانه که بر آن دروازه نباشد - و دبر - و نوعی از جامه سبز است
و شفتالو - خوخ بالفتح جمع (فرهنگ آند راج) -

۲- *Sulāf*, Juice which flows from the grapes before pressure
(Steingass).

۳- خود را رسن کردن کنایه از خویشتن را اسیر گردانیدن (فرهنگ آند راج) -

۴- خود کامه با ثانی معدوله و میم وزن هنگامه، بمعنی خود رای و بکام
برآمده و خود سر باشد - و کنایه از علف خود روی هم هست (برهان قاطع) -

خورا (ف) : معروف و آفتاب و آنچه بدان روز بگذرانند و مزه و نام کوشک بهرام گور ساخته‌ی نعمان -	خوراب (ف) : رسانی که لنگر کشتی بوی بندند -
خورا (ف) : همان خورا بمعنی اخیر ۲ -	خورابه (ف) : جویی که از آب پر گیرند ۳ -

۱- خور - باول مضموم و واو معدوله و بعضی بی واو نیز نویسند - ف - و چند معنی دارد اول بمعنی روشنائی مفرط است، ائیر اومانی گفته :
 در آفتاب خور از نور رای او نبرد
 بروز روشن ره ناورد بباخترش

دیگر نام فرشته ایست که موکل باشد بر قرص نیراعظم و تدبیر امور مصالحی که در روز خور واقع شود بدو متعلق است و دیگر اسمی است از اسامی نیراعظم آفتاب و این دو معنی را خسروانی نظم نموده :

تو پاسبان سنبل پر پوشت سی باش
 بسان خور که نگهبان قرص خور باشد

دیگر نام روز یازدهم است از هر ماه شمسی دیگر نام خوردن بود و آن معروف است و خوردنی را گویند که بدان روز بگذرانند و بتازی قوت خوانند و در فرهنگ بمعنی مزه و لذت نیز آورده و مخفف کوشکی که بخور نگاه موسوم است نیز آورده که معرب خور است و در مقام خود نگاشته خواهد شد و در قدیم لفظ خور را که بمعنی آفتاب است بی واو مینویسند متأخرین بجهت رفع اشتباه بلفظ خر که بمعنی حمار است بواو نویسند (فرهنگ آند راج) -

خور - بالفتح - ع - زمین پست و شاخی از دریا و جایی است بزمین نجد و وادی است پس برجیل و نیز خور زدن بر خوران کسی و بانگ کردن گاو و بالضم زنان بسیار شک در گمان افکننده بجهت فساد آنها واحد ندارد و معرفت دهی است ببلخ و ضعیف و منکسر شدن و باین معنی بفتح تین هم آمده و نیز جمع خوار کشتاد، ضعیف و سست و نرم از مردم و از هر چیزی (فرهنگ آند راج) -

۲- باثانی معدوله بر وزن سرا، بمعنی در خور و سزاوار و لایق باشد - و خوردنی اندک را نیز گویند که عبری قوت لایموت خوانند (برهان قاطع) -

۳- خورابه - با واو معدوله بر وزن قرابه، آب کمی را گویند که از بندی که در پیش آب بسیار باشد تراوش کند - و آبی را نیز گویند که از برای خوردن باشد - و بعضی گفته اند بمعنی جوی کوچکی است که از رودخانه بزرگی جدا کرده بزراعت برند - و برزیگری را نیز گویند که جمیع اسباب زراعت کردن و برزیگری را مهیا داشته باشد (برهان قاطع) -

خورابه، جویی که از آب بازگیرند و ورغش بر بندند، آنکه از زیر آن بندگاه خوار خوار آب همی پالاید، آن خورابه باشد، عنصری گفت :

ز جوی خورابه تو کمتر بگوی که بسیار گردد بیک بار اوی
 (لغت فرس)

<p>پاژند، دقیقی :</p> <p>نہیم آخر روزی ہکام دل خود را گہی ایارده خوانم شہا گہی خورده و نیز بمعنی ہیژم ریزہ، بوستان :</p> <p>بہ خورده توان آتش افروختن پس آنگہ درخت کہن سوختن در تبختری است : پای اسپ و شتر و مانند آن -</p>	<p>خورخجیون (ف) : در مؤید است ہضم دو متجانس، وقیل خای دوم مکسور، دیوی از ہر دہ شیاطین و این لغت سریانی خور مرکب است با خجیون وزن بریزن، استاد :</p> <p>فرنجک وار شان پگرفت آن دیو کہ سریانی است نامش خورخجیون خورد (ف) : ہضم، دوازدم روز از ماہ، بذال معجمہ نیز -</p>
<p>خورده کاری (ف) : ریزہ کاری و کاری کہ ازو عیب کنند۲ -</p>	<p>خورد (ف) : معروف و خورش از طعام و میوہ و لائق بمعنی در خور -</p>
<p>خوردگاہ (ف) : ہضم، جای خوردن و خیمہ خرد و خاصگی ملوک -</p>	<p>خوردستان (ف) : شاخ نو و نازک - خورد مرد (ف) : ہضم خا و سیم و واو معدولہ، ریزہ ریزہ -</p>
<p>خورسند (ف) : ہضم، قانع و راضی و آنکہ ہمیشہ خوش باشد، لمؤلف :</p>	<p>خوردنی (ف) : بدو معنی معروف و بواو معدولہ، شوربا۱ -</p>
<p>ای دور ز تو دلم بفریاد آید وز ہجر تو غم بردل ناشاد آید گر یاد کنی ور نکنی خورسندم من کیستم و کرا ز من یاد آید</p>	<p>خورد و خور حاجت نبود آنجا (ف) : یعنی مراقبہ در توحید بجای رسانید کہ ذکر خدا قایم مقام غذا شد -</p>
<p>خورش دستاس (ف) : یکہ مشت دانہای ہرجنس۳ -</p>	<p>خورده (ف) : ہضم، نکتہی باریک و عیب و ریزہی ہر چیزی و پیوند و شرارہ ی آتش و بمعنی اجزای تفسیر</p>
<p>خورشید (ف) : ہضم و کسر سین معجمہ، معروف و نام مردی و نام زنی</p>	<p>۱- خوردنی - ف - ماکولات و اطعمہ (فرہنگ آندہ راج) - ۲- خورد کاری - ف - دقت پسندی و صنعت باریک و نازک کہ استادان دستکار نمایند (فرہنگ آندہ راج) - ۳- خورش دستاس - ف - مشت دانہ کہ نوبت اول در گلوی آسیا ریزند و بربی لہوۃ بالہضم لام خوانند (فرہنگ آندہ راج) -</p>

معشوقه‌ی جمشید -

خورشید روم پرور (ف) : آفتاب
اول روز و سکندر ذوالقرنین -

خورشید سوار (ف) : مردم صبح
خیز و تهجد گذار -

خورشید سواران (ف) : مردم
صبح خیز و مقرب بادشاهان و فرشتگان
بمرتبه و قیل آنانکه در وقت گرما سوار
میشوند گویی آفتاب سوارند، مخزن اسرار:

سایه خورشید سواران طلب

یعنی بر سر ایشان سایه کن و آسایش ایشان
طاب و مصراع دوم مؤید این معنی است:

رنج خود و راحت یاران طلب

و میان هر دو مصراع ربط هم ظاهر میگردد -

خورمده (ف) : دوازدهم روز از

ماه ۱ -

[خورمذ] رک : حاشیة خورمده -

[خورمک] رک : خرمک -

[خورند] رک : حاشیة خورمده -

خورند (ف) : همان که در دال سهله

گذشت -

خورنق (ع) : بوزن فرزدق، نام قصر

بادشاهی و کوشک بهرام گور و تحقیق
معنی او در ضمن سریر تحریر خواهد یافت -
صاحب شرفنامه از عجائب البلدان نقل
کرده است بنای است بظهر کوفه که
پسر نعمان بن منذر القیس بنا شده بنای
آن را سنمار نام بود که عرب او را
اسنمار خوانند - گویند چون عمارت آن
قصر با تمام رسید، نعمان بر سر او رفت و
گفت : هرگز مثل این بنا ندیده ام - سنمار
گفت : من جای دانم که اگر سنگی
ازان برگیرند همه قلعه بیفتد - نعمان
گفت : جز تو کسی هم داند ؟ گنت :
نی - فرمودند که وی را ازان قلعه اندازند
همچنان کردند و خواجه نامی شیخ
نظامی چنین آورده اند که چون سنمار
انعام وافر یافت گفت : اگر میدانستم
باین مقدار کار این قدر انعام خواهند
فرمود بهتر ازین می ساختم - نعمان گنت :
بهتر ازین میتوانی ساخت ؟ گنت : بی -
نعمان بخاطر گذرانید که اگر او را زنده
گذارم برای پادشاه دیگر بهتر ازین سازد
و همچنان که ذکر یافت وقوع یافت،

۱ - *khwar-muḡ*, Name of the twelfth day of any month (Steingass).

khwarand, the twelfth day of every solar month (Steingass).

خورند : نام روز دوازدهم از هر ماه شمسی (برهان قاطع) - باین معنی با 'خور' که نام روز یازدهم هر ماه شمسی است خلط شده و نام روز دوازدهم 'ماه' است (حاشیة برهان) - بگمان بنده 'خورمده' و 'خورمذ' تصحیف 'خورند' است (م - ب) -

را خوزستان نیز گویند و آن مقامی است نزدیک سپاهان او را چون بهار موقان تعریف کنند و در تبختری است: خوز گروهی از مردم خوزستان نام ولایت ایشان - مخفی نامند که این تفصیل بنسبت به نقل اول درست تر سینماید -

خوزان (ف): نام مبارز کیخسرو ۲ -
خوزستان (ف): بکسر ز، شهری کرانه دجله نیشکر و نبات خیز و در مؤید است نام ولایتی قریب به صفاهان مشهور بشکر و در فخری است خوزستان شکر را گویند و در شرفنامه است بهار آنرا تعریف کنند، هفت پبکر:

لب لعلی چو لاله در بستان
خنده شان چون بهار خوزستان
کمال سپاهانی:
بر شکر بسته بخندید که بالفاظش
بچه کار آورد از خوزستان شیرینی

عبداللہ ہاتفی:

در خورنق چراغ نعمان بود
لاله اطراف باغ نعمان بود
خوره (ع): بفتح، زبانہی آتش و قیل بکسر، پارہی آتش آنکہ آنرا شرارہ خوانند و در تبختری است: بضم، سرشک آتش بمعنی شرار و در شرح نصاب است: بکسر و سکون دال معجمہ، پارہی آتش بی دود کہ از آتش برون جہد -

خوره (ف): علتی است سرخباد و علتی است کہ بدان سوی ریزد و نیز گرمی است کہ چوب خورد و این بزبان خراسان است -

خوره (ف): بوزن روضہ، پائمال -

خوری (ف): بضم، زیبا و لائق و در مؤید است خواری بہمان معنی -

خوز (ف): بضم، نام ولایتی کہ او

۱- خوره - بفتح اول و ثالث و ثانی معدولہ، نوری است از جانب خدای تعالی کہ بر خلائق فائز میشود کہ بوسیله آن قادر شوند بریاست حرقت ها و صنعت ها، و ازین نور آنچه خاص است پیادشاهان بزرگ عالم و عادل تعلق میگیرد - و یک حصہ از پنج حصہ ممالک فارس باشد چہ حکمای فرس فارس را پنج حصہ کرده اند و ہر حصہ را خورہ نام نہادہ اند باین ترتیب: خورہ اردشیر، خورہ استخر، خورہ داراب، خورہ شاپور، خورہ قباد - و نام مرضی است مہلک و آنرا بعربی جذام خوانند - و بفتح اول و سکون و فتح ثالث خرزہرہ را گویند و آن درختی است کہ بت پرستان برگ آنرا بکار برند و بعربی آنرا دفلی خوانند - و بمعنی پایمال ہم آمدہ است و بضم اول نوعی از جوال است کہ آنرا ہر از غلہ کنند و چنان بر بالای پارہدار اندازند کہ طرف سر جوال بگردن پارہدار باشد (برہان قاطع) -

۲- خوزان بر وزن سوزان، نام پہلوانی بودہ ایرانی از چاکران کیخسرو شاہ بن سیاوش و خوزان صفاہان کہ قریہ ایست از قرای آنجا منسوب بدوست - و نام شهری ہم ہست (برہان قاطع) -

استاد :

ز بس کز دامن لب شکر افشاند
شکر دامن بخوزستان پرافشاند

خوزی (ف) : بضم، آنچه منسوب
بخوز باشد که آن نام شهر است -

خوست (ف) : بفتحین، جزیره
دریای که در ضمن آب خوست با مشهد
مذکور شد و بوزن دوست راه مالیده
و کوفته و نام شهری از بدخشان که
میر فاضل یار ما از خوست است و به سین
معجمه، برهنه‌ی مادر زاد -

[خوستار] رک : خواستار -

خوسه (ف) : بواو فارسی و سین
مهمله، صورتی که در زراعت و امثال
آن گذارند تا بهائم و جز آن بگریزند و
آن را مترس نیز گویند و هند د هوکه -

خوش (ف) : بواو پارسی، مادرشوی
و زن و او را خوش دامن نیز خشوگویند و
بواو معدوله معروف و ساده و نیک طبع
و در حل لغات است بمعنی خشک، استاد :

اگر نه بودی فضل و سخا و بخشش تو

شدی درخت امید جهانیان همه خوش

خوشا (ف) : معروف بمعنی خنکی باد

آنکه بتازی اش طویی خوانند -

خوشاب (ف) : در آبدار و نام
شهری از هند، لمؤلف :

گوش کن نظم فیضی از سر لطف
که صفای در خوشاب گرفت

خوش اسپرم (ف) : نوعی از ریاحین
دشتی ۱ و در تبختری است : و آن مانند
مردم باشد -

خوشاو (ف) : پاکی کشت و باغ
از گیاه خود رو ۲ -

خوشدامن (ف) : مادر زن و مادر
شوی -

خوشکاره (ف) : بمعنی خوش کار -
خوشگوار (ف) : بضم کاف پارسی،
شیرین و زود هضم و سبک -

خوش نظر (ف) : نام گلی است
که آن را بتازی ریحان خوانند و در
تبختری است سبزه که برگ او لعل و
سپید و زرد و سبز باشد آن را ریحان
تتاری خوانند، روضة الانوار :

باز کشا نرگس ما زاغ را

و آب ببر خوش نظر باغ را

۱ - خوش اسپرم - ف - بمعنی شاه اسپرم باشد و آن نوعی از ریحان است منبت

آن در بلاد عرب میباشد و شاه اسپرم همان است (فرهنگ آندراج) -

۲ - برای این کلمه شاهی یافته نشد -

خوشید (ف) : بوزن جوشید بمعنی خشک شدن، بوستان :

بخوشید سرچشمه های قدیم

نماند آب جز چشم آب یتیم

خوشیده (ف) : خشک شده و خشکیده.

خوض (ع) : غور کردن در چیزی

و در حل لغات است شورابه شدن شراب

و شروع در کاری و نیز در آب شدن ۳-

خوط (ع) : شاخ باریک درخت یک

ساله، فارسیان کلانتر دیه را گویند ۴-

خوق ۵ (ع) : حلقه زرین که در گوش

کشند -

خوش نواز (ف) : بضم، والی هیاطله

و آن نام شهری است بزرگ و بمعنی

خوش الحان و خوش نوازنده و بسقوط واو

اول نیز - در تبختری است : نام پادشاه -

خوشه (ف) : معروف و برج سنبله -

خوشه در گلو آورد (ف) : یعنی

سخت شد و نزدیک درو شد ۲-

خوشه در گلوی آوردن (ف) :

بمعنی پختگی غله و قریب درو شدن -

خوشه ی چرخ (ف) : برج سنبله -

خوشه ی سپهر (ف) : آنچه در

خوشه ی چرخ گذشت -

خوشه گندم (ف) : برج سنبله -

۱- خوشنواز، با واو معدوله، نام والی هیاطله که شهرت بزرگ کذا

فی الشرفنامه و معنی ترکیب نوازنده خوب (مؤیدالفضلاء) - با ثانی معدوله و نون و واو بر وزن چهچه باز، خنیاگر و سازنده را گویند و نام والی هیتال هم هست و آن شهرت عظیم که آنرا هیتالیه خوانند (برهان قاطع) -

۲- خوشه در گلو آوردن و خوشه بگلو دواندن کشت : پخته شدن و نزدیک درو رسیدن کشت، ظهوری :

امسال همان توری ؟ پار کنی
خوشه بگلو دوانده کشت وقتست
خاقانی :

چو کشت عافیتم خوشه در گلو آورد
طالب آملی :

دانه در سزد ارسبز شود کز نم ابر
خوشه آرد بگلو سبزی خواب مخمل
(فرهنگ آنند راج)

۳- بالفتح و ضاد معجمه در آخر - ع - باب در شدن و اسپ را باب در آوردن و جنبانیدن شمشیر در جائیکه زده باشند و شراب آمیختن و بکاری یا سخنی در شدن (فرهنگ آنند راج) -

۴- خوط - ع - شاخ باریک یک ساله و در فارسی مهتر دیه را خوط میگویند و در فارسی بضم میخوانند (مؤیدالفضلاء) -

۵- خوق - بالفتح - ع - حلقه گوشواره زیرین باشد خواه برین و بالضم پوست نره اسپ که نره وی سرد شده در آن باز گردد و نیز جمع خوقاء [بالفتح] بمعنی گول و بفتحین، فراخی ذکر (فرهنگ آنند راج) -

طویله‌ی ملوک زنده برای افزونی فرو برند-
خوگر (ف) : مختصر خوگیر معروف
 و آسینده و الفت گیرنده اما بمعنی معروف
 خوگیر آمده، موافق معنی دوم سکندر نامه :
 بمردم در آسین گر مردمی
 که با آدمی خوگر است آدمی
خول (ع) : بفتح، خدمتگار ۳ و هشتم
 و بفتحین، لاغر -

خول (ف) : بواو معدوله، طعام ۴ و
 بفتحین، دراج سپید که آن را کبک
 انجیر خوانند و گویند مرغی است بلند
 پرواز تیز پر و بضم خا نیز و در سکندری
 است : جانوری است مانند گنجشک عرب

خوقاء (ع) : بفتح و قاف، بیابان
 بی آب ۱ -

[خوقاء] رک : خوق -

خوقه (ع) : حلقه انگشتری -

خوک ۲ (ف) : در مؤید و تبختری

بکاف پارسی گفته بمعنی معروف، احمد
 ملتانی :

از ضرورت با رقیبان زندگانی میکنم

شیخ صنعانی توام زان خوک بانی میکنم

و نیز علتی است که در گلوی اسپان بود -

خوک (ف) : بفتح و کاف تازی،

کبک و آن جانوری است معروف -

خوک پایگاه (ف) : خوی که در

۱ - کول خوق [بالضم] جمع و بیابان فراخ و چاه فراخ و ناقه گرگین
 (فرهنگ آنند راج) -

۲ - خوک - بر وزن دوک - ف - حیوان معروف است و نام مرضی است که
 در گلو عارض شود و عبری خنازیر [بافتح] گویند و در ذخیره خوارزم شاهی همان
 مرض را خوک گفته زیرا که بیشتر الفاظ فارسی است (فرهنگ آنند راج) -

۳ - خول - بالفتح - ع - نیک نگاهدارنده و تیماردار گردیدن و بالضم جمع
 خال بمعنی برادر مادر - خول بالضم - ف - مرغی است خوش آواز شبیه بجبل و ازو
 کوچکتر بعضی گفته اند چکاوک نر است و بعضی گویند دراج سپید است بهر حال
 مرغی تیز پر و بلند پرواز است - منوچهری گفته :

خول تنبوره تو گویی زند و لاسکوی

از درختی بدرختی شود و گوید آه

(فرهنگ آنند راج)

۴ - خول - باثانی مجهول بر وزن طول : پرنده است کوچکتر از گنجشک و
 آن بغایت بلند پرواز و تیز میباشد و بعضی چکاوک را گفته اند که عبری اهوالموح
 خوانند و غلیواج را نیز گویند - و بعضی دراج سفید را میگویند - و بفتح اول و ثانی
 هم باین معنی و هم بمعنی لاغر که نقیض فربه باشد آمده است - و در عربی بمعنی
 خدمتگار باشد - و بسکون ثانی هم در عربی بمعنی نگاهداشتن و نیک رعایت کردن
 باشد (برهان قاطع) -

<p>خون دل خاک ز بحران باد در جگر خاک جگر گون نهاد خون جهان (ف) : یعنی اهل جهان - خون چین (ف) : بمعنی مومیایی است -</p>	<p>جغو خوانند بکسر خا نیز و در شرفنامه است بواو فارسی و قیل بفتحین بدو معنی اول و در لسان الشعراء بکسر یکم و فتح دوم است -</p>
<p>خون حیوان (ف) : معروف و شیر و جغرات و روغن و جز آن - خون خام (ف) : لب لعل و سی - خون خروس (ف) : سی سرخ - خون خم (ف) : سی انگور -</p>	<p>خولیا (ف) : بفتح و واو پارسی، چیزی که همه او را تصرف کنند بی مانع و نیز بمعنی دیوانه مزاج بدین معنی ماخولیا نیز گویند -</p>
<p>خون دل از ناخن روان (ف) : یعنی خون از سر تا پا روان - خون دل خاک (ف) : لعل و گلها و تریها که از تابش آفتاب و از بحران باد منجمد و خشک شوند -</p>	<p>[خوناب] رک : خونابه - خون آبله تن رزان (ف) : سی انگوری - خونابه (ف) : آنچه بگدازد از تن و و خون آب گردد - خوناب نیز گویند - خون باران (ف) : یعنی خون گریان - خون بط (ف) : شراب سرخ -</p>
<p>خون دل در ناخن آورد (ف) : یعنی خون دل خورد و قیل سینه‌ی خود خراشد - خون رز (ف) : سی انگوری - خون ساده (ف) : به سین مهمله ، خون خالص -</p>	<p>خون بپا (ف) : همان بهای خون معروف - خون پالای (ف) : خون ریز - خون جگر (ف) : شقت و محنت و رنج، مخزن اسرار :</p>

۱- خون دل خاک - ای تریها که در تجویفات کوه در بحران باد و آفتاب
منجمد میشود کذا فی القنیه (مؤیدالفضلاء) -

کنایه از گل و ریاحین و لعل و یاقوت باشد (برهان قاطع) -
کنایه از لعل و گلهای سرخ، نظامی :

خون دل خاک ز بحران باد
در جگر لعل جگر گون نهاد
(فرهنگ آند راج)

خون که آتشی و غضنفری کند
 (ف) : کنایت از می انگوری است -
خوهد (ف) : مختصر خواهد، در دیوان سوزنی این نوع بسیار است -
خوهل (ف) : بوزن سوسن، کثر ضد راست^۲ و قیل کژپای و بدین معنی **برخوهل** در باب بای ابجد نیز گذشت -
[خوهل] رک: برخوهل -
خوی (ف) : خود آهنین و نام شهری - و بواو قازی، سرشت و عادت - و بواو معدوله، عرق که از اندام چکد : فریدونست پنداری میان درع و خوی اندر
خوی از بغل (ف) : کنایت از شرمندگی است -
خوی از بغل روان شد (ف) : شرمنده شد و نیز کنایت از مشقت است -
خوی خست (ف) : بمعنی خوی بد و خوی تند -

خون سیاوش (ف) : چوبی است که با او جامه سرخ کنند قرب آن را بقم خوانند گویند که چون افراسیاب سیاوش را کشت از همانجا که خون او ریخته این درخت است بدان جهت این نام ماند و او را خون سیاوش بدو واو نیز گویند، تاج مآثر:
 ای خون سیاوش از خم جم چون تیغ فراسیاب در ده
خون سیاوشان (ف) : همان خون سیاوش مذکور و او را دار پر نیان نیز گویند -
خون سیاوشان نگر (ف) : روشنایی صبح و در ادات است روشنایی شفق -
خون عسس ریخته (ف) : یعنی مزاحمت او دفع کرده -
خون قلیه (ف) : آب سرخ که از گوشت قلیه بچکد -

۱ - خون سیاوش و خون سیاوشان - ف - نام داروی است سرخ رنگ، گویند افراسیاب سیاوش را کشت در جای که خون بر زمین ریخته شد این گیاه در آن زمین روئیده و بعضی چوب بقم را گفته اند که بدان چیزها رنگ کنند و کنایه از شراب لعلی هم باشد، خواجه عبید بوبکی گفته :

ز جام خسروانی بی قصاصی یکی خون سیاوشان فرو ریز
 و خون سیاوشان نیز کنایه از دو چیز است اول کنایه از روشنایی صبح باشد، دوم کنایه از سرخی شفق باشد (فرهنگ آند راج) -

۲ - خوهل - با ثانی معدوله بر وزن سهل، بمعنی کج و ناراست باشد - و با ثانی مجهول بر وزن فوفل هم باین معنی حیوانی که دست و پای او کج باشد بنظر مده است (برهان قاطع) - خوهل و خوهره - باول مضموم و واو معدوله بر وزن سهل و بمله - ف - کج را گویند، حکیم ناصر خسرو فرماید :

آن پندها که بست فلاطون پیش بین خوهل است دست پیش کن پیشکار تو
 (فرهنگ آند راج)

خوی خونی (ف): بمعنی شرمندگی ۱-
 خوید (ف): بضم و فتح واو و بکسر
 نیز، معروف و بوزن رسید نیز ۲-
 خویش (ف): معروف و قرابت و بمعنی
 خود و من -
 خویشتن دار (ف): آسوده و خوش
 باش و در مؤید است اهل ماسکه و وقار
 نیز -
 خویله ۳ (ف): لفظیست که در محل
 قدح استعمال کنند و در حل لغات است
 بمعنی احمق و نادان، انوری:
 خویله سبقت افکنده پادی
 درویش خشک از ملاقات شانه
 [خویوز] رک: خربور -
 خه (ف): بفتح، آفرین - خه خه مکرر
 بسیار آمده است چنانچه پخ پخ بهممان
 معنی -

خهی (ف): بکسر و یای پارسی،
 بمعنی زهی و تحسین و در ابراهیمی و
 مؤید بفتح است -
 خی (ف): بمعنی خیل چنانکه در مدح
 فرخی گوید دقیقی:
 ای جان جهان آستین خی
 کاسروز بشادی فرا رسیدی
 خیار (ع): بکسر، تری معروف که
 بزبان هند کهیره گویند و بعضی ککری
 گویند و نیز معنی گزیده و اختیار -
 خیار چنبر (ف): نام داروی است
 از رستینه که او را هند کرواله گویند ۴
 و این درخت در باغ حافظ سلطان که
 در سرهند واقع است بسیار است و گلهای
 زرد عجائب و تخمش ازان عجیب تر دارد
 و او را اهل هند کانیاال نیز گویند -
 خیارشبر (ف): همان خیار چنبره -

۱- مؤید الفضلاء -

۲- خوید بفتح اول بر وزن دوید - ف - بمعنی علف سبز جو که باسپان دهند
 و خید بی واو معرب آنست (فرهنگ آنند راج) - خوید بفتح اول بر وزن دوید، گندم
 و جوی را گویند که سبز شده باشد لیکن خوشه آن هنوز نرسیده باشد و بمعنی غله
 زار هم بنظر آمده است - و بکسر اول نیز بمعنی غله و جو نارس بود و با ثانی معدوله
 هم گفته اند که بر وزن صید باشد (برهان قاطع) -

۳- بفتح اول و لام و سکون ثانی معدوله و ثالث (برهان قاطع) -

۴- خیار چنبر بجیم فارسی (ف) دواى است معروف و عبری قثاء الهندی خوانند
 (فرهنگ آنند راج) -

خیار چنبر - با جیم فارسی داروی است تلخ مسهل که بهند کریالا و املتاس
 و باندر پوری و باندر ککری گویند کذا فی زفانگویا و درطب حقائق الاشیا است
 درخت او را بهند کرواله گویند و در حاشیه عین الحیوایه مسطور است دهن بهیژه
 را گویند (مؤید الفضلاء) -

۵- رک: خیار چنبر -

خیارک (ف): نام علتی است که میان شانه و ران برآید و از سختی بخیار ماند ۱ هندش بده گویند -	لام خوانند -
خیار کبر (ف): بفتح کاف و بای تازی، نام گیاهی است مانند خیار که در بیخ کبر روید عرب آنرا لصف ۲ به	[خیازنه] رک: خوازنه -
	خیاط (ع): بکسر، سوزن و رشته و بفتح مع التشدید، درزی -
	خیال (ع): صورتی که بخواب یا در آئینه نماید ۳ و چیزی که در میان کشت زار

۱- خیارک - بالکسر، قسمی از ورم و دنبل که در بن ران پیدا آید (فرهنگ آند راج).

۲- *Lasaf, lasf*, the caper-tree; a substance resembling a cucumber springing from the roots of the capers; a sort of date (Steingass).

۳- خیال - بالکسر - ع - پندار و گمان و شخص و صورتی که در خواب دیده شود یا در بیداری تخیل کرده شود و عکس که در آب و آئینه نماید، میر معزی: هست نیکو ظاهرش چون هست نیکو باطنش آئینه چون راست باشد راست بنماید خیال و نازک، بلند، ژرف، آسمان سیر، آسمان پیمای، دور گرد، کج، فاسد از صفات اوست و بالفظ بستن و یافتن و کردن و سنجیدن و کشیدن و برانگیختن و افشردن و دیدن و رفتن و برخاستن و تراویدن مستعمل و بالفظ پختن کنایه از طمع و توقع داشتن، ملا قاسم مشهدی:

ز بس خیال سر زلف او بدیده فشردم
بهر کجا که نگاهم فتاد رشک ختن شد

وله:

شام هجر از بس خیالش می تراود از دلم
هر ورق در جیب تا بگذاشتم تصویر داشت

و حید:

جامی بما از آن لب نوس رسیده است
یعنی خیال او بکش ای دل نفس مکش

مرزا بیدل:

هوای پختگی داری کلاه فقر بر سر نه
که از تاج سر افرازان خیال خام می خیزد

میر خسرو:

چند گاه این خیال می سنجید
وین هنر در دلش نمی گنجید

نظامی:

خیالی برانگیزم از پیکری
که نارد چنان هیچ بازیگری

خواجه شیراز:

چو چشم من همه شب جو بیار باغ بهشت
خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

(بقیه بر صفحه ۱۹۴)

و در مؤید است از صراح : و آنچه بر
یک حال نماند و جز آن و غول و گرگ و
بمعنی سختی نیز ۲-

خیدوان (ف) : نام ولایتی -

خیده (ف) : بکسر، خمیده :

الا تا ماه نو خیده کمان است

سپر گردد مه راه جهان را

خیر (ع) : بفتح و تشدید و کسر یای

حطی، مرد برگزیده -

خیرباد (ف) : بفتح، دعای که

دوستان در وقت وداع یکدیگر کنند و

بیشتر در وقت سفر گویند، هلالی :

یار رفت و وقت رفتن خیر بادی هم نکرد

رفت و از یاران دور افتاده یادی هم نکرد

خیر البلاد (ع) : مکه و مدینه و

بیت المقدس -

خیر الثیاب (ع) : جامه سفید -

نهند بجهت رسیدن سرغان و چیزی که
اگر در سر افتد ازان خلل دماغ زاید و
زمینی در بنی تغلب -

خیالش فرو برده دندان بکام

(ف) : یعنی خیال آن بجدی غالب آمده

و به نهایت رسیده و نیز خیال او مرا بجدی

فرو گرفته که در معرض هلاک ساخته -

خیام (ع) : بکسر، جمع خیمه که

مذکور خواهد شد -

خیبر (ع) : بفتح و سکون یای حطی

و فتح بای ابجد، نام قلعه مشهور که

آن سرور او را فتح کرده صاحب مؤید از

تاج نقل کرده : موضعی است در حجاز -

خیبرستان (ف) : قلعه خیبر با هفت

حوالی آن و در مؤید است بمعنی کشاینده

خیبر یعنی امیر مردان، کذا فی الابراهیمی -

خیتعور (ع) : بفتح، لعاب آفتاب و لعاب

شمس مانند تاریکی که از هوا فرود آید

(بقیه از صفحه ۱۹۳)

وله :

میرفت خیال تو ز چشم من و می گفت

هیبت ازین گوشه که معمور نمانده است

باریک خیال، تند خیال، جادو خیال، خام خیال، خوش خیال، نازک خیال،

رنگین خیال مرکب آید - و صاحب مزیل الاغلاط نوشته که خیال بفتح صحیح نه

بکسر و صاحب بحر الجواهر گفته که بفتح نام قوتی است که نگاه میدارد چیزی را

که قبول کرده است آن را حس مشترک از صورتهای محسوسه اگر غایب شوند

از صورتهای محسوسه (فرهنگ آند راج) -

۱ - که بر ماه فرود آید (ل) -

۲ - ختعر - خیتعور - آنچه بریک حال نباشد چون سراب و جز آن و غول

و گرگ و سختی (صراح) -

Mirage. Anything that passes away. Gossamer. Traitor.

Ogre. Wolf. Calamity (الفرايد الدريره) -

خیر الحركات (ع) : نماز، کذا فی المؤید در سکندری است : نماز دیگر و سعی در کار نیک -

خیر خیر (ف) : بکسر هر دو خا، شتاب شتاب و بیهوده و تاریک و تاریک، کمال سپاهانی :

او میکند مسوده‌ی شعر را بیاض من میکنم مسوده‌ی شعر خیر خیر صاحب مؤید بمعنی شوخ شوخ گفته است و در حل لغات است بمعنی خیره و هرزه و بی شرم و فرومانده و متحیرا، استاد :

در هرکناره سخره و بوم بخیر خیر یارب مرا خلاص کن از دیو سخره گیر

خیر السکنات (ع) : روزه و در سکندری است : اعتکاف و قیلوله -

خیر العمل (ع) : فکر در صفات حق -

خیر النثار (ع) : اشک و آب دیده‌ی

گناهگاران -

خیرو (ف) : بکسر، گیاهی است که او را پت سن گویند و نام گل که خیری نیز گویندش و عرب خطمی و بعضی همیشه جوان نیز خوانند و در شرح مخزن است گل‌های خیرو سفید تو بر تو همچو مکتوب مرکب منماید و در بعضی فرهنگ است که گل خیرو زرد است که تشبیه به تیر و ترکش دارد کذا فی المؤید و آنچه معاینه کرده شد سرخ سوسنی مدور است اما معلوم شد که رنگ‌های دیگر هم دارد سوای سفید چنانکه در ضمن خیری مذکور می شود -

خیروم (ع) : مرکبی که آن سرور علیه السلام شب معراج بر فلک رفته ۲ و در مؤید است با حای سهمله و را بمعنی اسپ جبرئیل -

۱- خیر خیر: بکسر هر دو خا، بیهوده و تاریک تاریک، شاه نامه :

ز آواز گردان و باران تیر
همی چشم خورشید شد خیر خیر

سپاهانی :

او میکند مسوده‌ی شعر را بیاض
من میکنم مسوده‌ی شعر خیر خیر

معنی آنست که فلک موی سیاه مرا سفید میکند و من بیهوده مسوده‌ی شعر میکنم (شرفنامه، برگ ۸۹ الف) -

۲- خیروم - نام مرکبی که محمد مصطفی صلعم بر آن سوار شده از سدره المنتهی تا کرسی رفتند در طوابع مذکور است که در شب معراج مرکب بود از کعبه تا مسجد اقصی براق و از مسجد اقصی تا سدره المنتهی بر جبرئیل علیه السلام و از سدره المنتهی تا کرسی خیروم و از درسی تا عرش رفرف و ادر بنار بصیرت هنگری دانی که آن چهار مرکب چهار طبع بود که تر دیب صورتش از آن بود - ذالک سر لایمکن کشفه (فرهنگ آندراج) -

خیره تره (ف) : خاک نمک که آن نام بازی است ۱-

خیره دست (ف) : سرکش ۲- بخاطر میرسد که چیره دست و بجم پارسى خواهد بود والله اعلم -

خیره سر (ف) : خود رای و سرکش -
خیره سری (ف) : بی شرمی و دلیری -
خیره کش (ف) : بضم کاف، ضعیف کش و سرکش، بوستان :

جهان سوز بی رحمت و خیره کش
ز تلخیش روی جهانی ترش

خیری (ف) : همان خيرو و در مؤید است گل لعل بشکل گل پنبه نرمه و در سکندری است : که او را به تیر و ترکش تشبیه کنند و در حل لغات است : گل زرد و خوشبودار در اختیارات آورده است سیاه و بنفش و زرد اما بهترین او زرد باشد -

خیز (ف) : وزن تیز، معروف و موج نیز و مستی مادهی کبوتر وقت نشاط او -
خیزاب (ف) : بکسر، موج آب -

خیز چون باد (ف) : بکسر، شتاب خیز و بطوف برخیز -

[خیزوم] رک : خیزوم -

خیره (ع) : بفتح و بتخفیف، معروف و مال و بمعنی اسپ نیز -

خیره (ف) : وزن تیره، شگفت بسیار و بیهوده و ضعیف و شوخ و بی باک و سرکش چنانکه گویند خیره سری یعنی سرکشی و خیره کشی یعنی ضعیف کشی و تاریک و خجالت و ریم و آشکارا کردن و مست شدن و در خواب شدن اعضا - بغيرها نیز آمده، موافق بعضی ازین معانی مذکور است ظهیر فاریابی :

تا غمزه تو تیر جفا بر کمان نهاد
خوی تو رسم خیره کشی در جهان نهاد

نظامی :

بجائیکه زهرا کند روزگار
ازو نوش خیره مکن خواست بار

وله :

شیر ز کم خوردن خود سرکشی است
خیره خوری قاعده آتشی است

و در حل لغات است : خیره بمعنی فرومانده و متحیر و هرزه گوی، استاد :

خیره ماند بنزد کوشش او
حمله شیر و حمله روزه

۱- برای این کلمه شاهدهی یافته نشد -

۱- کنایه از مردم سرکش باشد (برهان قاطع) -

در فارسی نیز آورده -	خیزدوک (ف) : بفتح تین، سرگین
خیزگیر (ف) : نام بازی و بازیگری و	غلطانک ۱ عرب آن را جعل گویند و هند
خیزه گیر بزیاة ها نیز و نام داروی	بموند و گبرورا ۲ خوانند و بعضی
است و در مؤید مادهی کبوتر که مست	گویند هزار پایه -
باشد چون نر نشاط کند و او جا دهد -	خیزران (ع) : بفتح، درختی است
خیزوان (ف) : قصبه شیروان - خاقانی	خوش بوکذا فی التاج و در مؤید است :
او را خیزوان نام کرده ۳ -	بیای پارسی چوبی است که بزبان هند
[خیزه گیر] رک : خیزگیر -	بیت خوانند و آن را به دم اسپ تشبیه
خیزیده (ف) : بیای اول پارسی، نام	کنند، انوری :
بازی که او را دیواله و خاک نمک و	ای زرین نعل و آهنین سم
کوه هاموی نیز گویند و بعضی بجای بیای	وی سوزن گوش و خیزران دم
[دوم] نون نیز خوانند -	و بفتح یکم و ضم سوم، شاخ درخت، مخفی
خیش ۴ (ف) : بیای پارسی، معروف و	نداند که همین لفظ را صاحب مؤید

۱- خیزدوک - بر وزن پرستوک - ف - جانوری است کثیف و بدبو و سیاح که در خانها در زیر فرش می باشد و دراز اندام است و جعل که صاحب برهان گفته غیر آن است و از آن گرد تر است و پرواز میکند و سرگین گردانک نیز گویند و خوزدوک و خوزدو و خزدوک و خزدو نیز گویند و بشیرازی خزدک گویند و مأخذ این نام از خزیدن است و خزوک بمعنی خزنده و بعربی آنرا خنف گویند، اسیر خسرو دهلوی گفته :

بوی گل و لاله خیزدوک را در دل و در مغز خالد دوک را
(فرهنگ آند راج) -

۲- The species of black-beetle found in dung-hills or old cow-dung (and which rolls along a little ball of dung (gobar) in which it deposits its eggs), the *Cantharus*, or *Scarabaeus*, or *Copris* (Platts).

۳- خیزوان - بر وزن و معنی شیروان است و آن ولایتی باشد معروف و مشهور (فرهنگ آند راج) -

۴- خیش - بیای مجهول بر وزن بیش - ف - چوبی که بر گردن گاو بندند و آهن و گاو آهن نیز گویند، سراج الدین راجی گفته :

از پردهی غم شده دلش ریش چون گردن برزه گاو از خیش
و خار شتر که در ولایت گرم سیر بر خانهای چوبین نهند و بر آن آب پاشند
که چون باد بر آن وزد خنک گردد و آنرا خوش خانه نیز گویند - وصال
(بقیه بر صفحه ۱۹۸)

جامه ی پنبه آگنده و پنبه را در بانٹ کار یکنند چنانکه پشم در غالیچه و آنکه جامه ی یکتار را در عرف لاهور میگویند غلط است	او را مردم ولایت فرش نامند چنانکه مذکور خواهد شد -
	خیشخانه (ف) : خانه که از خیش

(بقیه از صفحه ۱۹۷)

شیرازی گفته :

آبدان قبله گاه زردشت است خیش خانه چو خان زنبور است
و بمعنی کتانی که تارهای آن گنده باشد و در گرما پوشند - حکیم فرخی درین
معنی گفته :

ولی را در دهان نوشی عدو را در جگر نیشی
عدو خیش است و تو چون ماه تابان دشمن خیشی

و گاهی از آن خانه سازند چون خیمه و آب بر آن پاشند تا هوای آن سرد گردد
و در تاپستان در آن گذرانند و آنرا خیشخانه گویند، حکیم ازرقی هروی گفته :
چو آفتاب شد از اوج خود بخانه ی ماه بخیشخانه رو و برگ بید و باده بخواه
لمؤلف :

جهی چو برزین آنکه که دهر چون برزین همه شراره ی نار است و وادی برزن
زبان خامه ی خیش است و گاه خانه ی خیش به بید برگ فگن رخت و بید برگ فگن
از فرهنگ انجمن آرای ناصری و در غیاث نوشته خیش بالفتح نوعی از جامه که
تارهایش سطر باشد و آن از انواع کتان و قصب رومی باشد از قاموس و صحاح
و صراح و صاحب بحر الجواهر نوشته که خیش بالفتح، جلبابی باشد از کتان
و صاحب منتخب گوید که خیش بالفتح نوعی از جامه است که تارهای سطر دارد
و کصاحب مؤید الفضلاء نوشته که خیش بالکسر و بیای مجهول جامه سطر کلان
که تارهای آن گنده باشد و نیک غفص بافته باشند و صاحب مدارالافاضل نوشته
که خیش بالکسر بیای مجهول، جامه باشد پنبه آگنده و این پنبه را در بافت آن
داخل کنند چنانکه پشم در غالیچه و صاحب جهانگیری نوشته که خیش بالکسر
بیای مجهول، نوعی از بافته که در بلاد گجرات و سند اکثر می بافند و در برهان
نیز بالکسر است فقیر مؤلف گوید که چون از پنج کتب دیگر دریافت گردید که
بالکسر بیای مجهول است پس بوضوح پیوست که نزد فارسیان بالکسر بیای مجهول
است و در محاوره عرب بالفتح - از خلاصه تقاریر همه صاحبان فقیر را به ثبوت میرسد
که خیش همین است که در دیار ما آنرا کهیس گویند و این تفاوت از تغییر لهجه
هندیان است و اینکه بعضی صاحبان فرهنگها قید کتان آورده اند شاید که در بعضی
بلاد از تارهای کتان می بافته باشند و چون قید تارهای گنده و سطر کرده اند این
سبب است که ریسمان آنرا دو تاره کرده می بافند و برای تحقیق قول صاحب
جهانگیری از نساجی که در بافتن کهیس مهارت تام داشت پرسیدم که اصل کهیس
از کدام ملک است گفت از ملک سند و پنجاب پس اول آن است که لفظ خیش را
بالفتح خوانند مطابق قاموس و صحاح و غیرهما اگرچه بالکسر نیز صحیح است
تا التباس نشود با لفظ خویش که در ملک ما بمعنی داماد مستعمل است و لفظ
کهیس چنانکه مشهور است ظاهراً عندالتحقیق از زبان بلغا نازبا باشد والله اعلم
بالصواب (فرهنگ آند راج) -

هند پکھال گویند، لیلی و مجنون : یک بار دلش ز پا در افتاد هم خینگ درید و هم خرافناد و نیز پوستی که بان در راه کابل در جویها بجای کشتی گذرند -	سازند ۱ و آن مذکور شد و بمعنی خرگاه نیز - خیشفوج (ع) : بفتح، پنبه دانه ۲ - خیشوم (ع) : بفتح، اندرون بینی ۳ - خیط (ع) : بفتح، رشته - خیطل (ع) : بفتح خا و یای تحتانیه و بجای یا نون نیز، بمعنی گریه - خیف (ع) : کمین و فرو شدن در زمین ۴ - خینگ ۵ (ف) : بکسر و کاف پارسی، مشک بزرگ شراب دان خمار که بزبان
خطاست، بوستان : که باشند مستی گدایان خیل بمهمان دارالسلام از طفیل خیلتاش ۶ (ف) : مثله و نیز یاران خیل -	

۱ - خیشخانه - بر وزن پیشخانه - ف - خیمه باشد که بجهت دفع هوای گرم از کتان سازند و در درون آن برگ بید بگسترانند بر اطراف آن آب می پاشند و این بمنزله خسخانه هندوستان است سندش در خیش گذشت و پیراهن کتان را نیز گفته اند و بعضی دیگر گویند خانه ای باشد که از نی و علف سازند و بعضی دیگر گویند خانه باشد که اطراف آن را از خار شتری بر آورند و از بیرون پیوسته آب بر آن باشند و از درون باد کنند بجهت دفع گرما و این در سیستان متعارف است و در سمره سلیمانی بمعنی زر خالص هم آمده و صاحب فرهنگ جهانگیری بمعنی اول که خیمه کتان باشد با سین بی نقطه آورده است والله اعلم بالصواب (فرهنگ آنند راج) -

۲ - خیشفوج - بفتح اول و سکون ثانی و فتح ثالث و قای بواو رسیده و بجیم زده - ف - پنبه دانه را گویند و بعربی حب القطن خوانند سینه و سرفه را نافع است (فرهنگ آنند راج و برهان قاطع) -

۳ - خیشوم - بالفتح و ضم شین - ع - بینی و استخوان بینی (فرهنگ آنند راج) -

۴ - خیف - بالفتح، ترسیدن و کرانه پوست پستان شتر گاو و مانند آنها و کرانه پستان آنها و پوست پستان شتر ماده و غلاف نره شتر و جای فرو تر از درشتی کوه و بلند تر از سیل آب و هر نشیب و بلندی در روی کوه و سپیدی در کوه سیاه که پس ابوقبیس است و مسجد خیف مسجدی است در منا که در موضع خیف واقع شده - و بفتح تین، یک چشم ازرق و دیگر سیاه شدن اسپ و مردم و غیر آن و فراخی غلاف نره شتر و فراخی خیف ناقه (فرهنگ آنند راج) -

۵ - بالکسر و یای معروف و کاف تازی در فرهنگ آنند راج و در مؤیدالفضل - با کاف پارسی است -

۶ - رک : خواجه تاش -

که از پنبه کهنه بافند و بمعنی خلم و
اخیر نیز، عنصری :

بسی خیمه ها کرده بود او درست
مرا خیمهای ورا چاره جست
صاحب شرفنامه یکجا خیم بکسر بمعنی
جراحت آورده و جای دیگر است بوزن
خیم معانی مذکور، فردوسی :

کزین پس شماری ز من بیم نیست
مرا بیوفایی و بد خیم نیست
خیمه (ع) : مقنع و خانه ۲-
خیمه ازرق (ف) : مثله ۳-

خیمه بصحرا (ف) : غایب از نظر
خلق و نیز بمعنی آشکارا و بی پرده -

خیمه بصحرا زد (ف) : لشکر کشی
کرد و از چشم خلق غایب شد و قیل
ظاهر شد و خود را برون زد و در ادات
است : نزول کرد، مقیم شد و لشکر کشی
کرد، اما بدین معنی خیمه زد گفته و در
مؤید نیز خیمه بصحرا زد گفته و همان
لشکر کشی مراد داشته و خیمه زد جدا

خیل تاشان : (ف) : یاران خیل -

خیل خدیش (ف) : همان که در

مهمله گذشت، رودکی :

نکو گفت مزدور با آن خدیش

مکن بد بکسر گر نخواهی بخویش

خیل المساکین (ع) : گیاهی است

که او را عشقه و عشق پدچان و بزبان
هند ا کاس بیل نامند - مخفی نماند که

در باب های مهمله جبل المساکین
بدین معنی گذشته و از اینجا رشته مساکین
خواستہ باستعاره گیاه مذکور و همان صحیح
است و این تصحیف مینماید -

خیم (ع) : در سکندری و حل لغات

است بکسر بوزن بیم، خوی مردم و بمعنی
خلم که مذکور میشود و جراحت و طبع
و ریزش شکنجه و رودگانی و قیل
بمعنی جگر و در تاج است بمعنی گوهر
تیغ و در مؤید در جای دیگر داخل فارسی
آورده بکسر، جراحت و در حل لغات است
بکسر و فتح یا، خوی و عادت و جوالی

۱- خدیش - بضم اول و کسر ثانی و سکون تحتانی مجهول و شین قرشت -
بمعنی پادشاه و کدخدای بزرگ و خداوند خانه باشد و کدبانوی خانه را نیز گفته
اند و بفتح اول هم آمده است (برهان قاطع) -

۲- خیمه، بالفتح صحیح و بالکسر خطاست چرا که این لفظ عربی است و در
عربی یای مجهول هیچ جا نیامده مگر بندرت در حالت اماله از مؤید و مزیل
و کشف و سروری و صاحب بهار عجم نوشته که خیمه بالفتح، بلفظ زدن و کشیدن
و پر کردن و برپا کردن مستعمل و بلفظ افگندن هم آمده و خیمه بمعنی خانه که
از پلاس یا از کرپاس سازند و عرب خانه چوپین را هم گویند خیم [بفتح اول و
فتح سوم] و خیم [بکسر اول] و خیمات [بالکسر] جمع (فرهنگ آند راج) -

۳- رک - خرگه ازرق -

نخیمه‌ی کبود (ف) : آسمان و خیمه‌ی
مطبخ -

خیو (ف) : بفتح یکم و ضم دوم،
همان خدو و بفتح مذکور و او را خوی
نیز گویند و بتازی لعاب، کمال سپاهانی :
با کف دریاش تو هر دم ز ننگ
ابر زند بر رخ دریا خیو
صاحب تبختری گوید و آن لغتی است در خدو -

آورده بان معنی که مذکور شد، لمؤلف :
باز آن شاه جهان خیمه بصحرا زده است
طعنہ بر حشمت اسکندر و دارا زده است
نخیمه در خرابی زد (ف) : بقرار و
در سفر شد و قیل بی باک و بی شرم شد -
نخیمه‌ی دهر (ف) : آسمان اول -
نخیمه‌ی روحانیان (ف) : آسمان -
نخیمه‌ی زنگاری (ف) : آسمان -

باب الدال

<p>دائره کش (ف): پرکار - داب (ع): خو و آئین و کار و میل و خصات و روش جباری و قیل پیدا کردن کر و فر و در طب بمعنی درخت چنار است ۲ -</p>	<p>داء (ع): هر بیماری و عیبی که باشد از ظاهر و باطن و بمعنی درد نیز، سندان: هست دای بی دوا بر جان من از عشق تو بود خواهد همچنان بر جان من این دایما لطافت دایما مخفی نخواهد بود که بدو معنی است: یکی معروف و دوم مرکب بمعنی درد ما -</p>
<p>دابق (ع): نام شهری - دابوغ (ف): خربزه هندی که آن را هندوانه نیز گویند - از نصاب معلوم میشود که عربی است -</p>	<p>داء الثعلب (ع): علتی است که او را باد خوره نیز گویند -</p>
<p>دابوغه (ع): هندوانه - دابیه (ع): هر جنبنده ای که بر روی زمین باشد و غالب بر چهار پایه آمد -</p>	<p>دائره (ع): نام سازی معروف و نیز محوطه سرای در تاج است: گشت روزگار و دائره خط و در عرف هر چیزی که گرد باشد -</p>
<p>[داپرزه] رک: دالبوزه - داج (ع): تاریکی و سیاهی شب و</p>	<p>(این) دائره (ف): دنیا - دائره دهن بند (ف): آسمان -</p>

- ۱- داء - بفتح دال مهمله - ع - بیماری و درد و در فارسی بدون همزه بمعنی ردهی دیوار (فرهنگ آند راج) -
۲- داب - بر وزن باب - بمعنی کر و فر و شان و شوکت و خودنمایی باشد (برهان قاطع) -

انداختن -	بمعنی مزدوران و خدمتگاران که باجیان باشند نیز ۱ -
داد آفرید (ف) : نام نوای ۳ -	[داجیج] رک : دیجوج -
دادار (ف) : دهنده ی همه و بمعنی خدا -	داحول : (ع) : داسی که از چوب سازند - دواحیل جمع آن -
داد بهفده آوری (ف) : یعنی هفده رکعت نماز فرض -	داخول (ف) : بواو پاریسی، دارافزین ۲ که بر در پادشاهان از چوب و سنگ بود ۳ -
داد زدن و داد کردن (ف) : یعنی فریاد کردن -	داخیدن (ف) : از همه جدا کردن و دیده ور شدن و نظر بر چیزی
داد فرمای (ف) : یکی از نامهای خدا -	

۱ - داج - ف - تاریکی شب و میاهی آن (مؤیدالفضلاء) -

داج - بتشدید جیم - ع - شب بسیار تاریک و آنانکه خر و شتر و غیره را بکرایه دهند و اعوان و تاجران و مددگاران و تابعان حاج، قال صلعم : هولاء داج و لیسوا بالحاج (فرهنگ آنند راج) -

۲ - دارافزین : تکیه گاه و محجر تخت و صفا و بام و تکیه گاه (فرهنگ آنند راج) -
۳ - داخول بضم خا بمعنی داخل - بمعنی درگاه و دالان و صفا که بر در سلاطین برای نشستن مردم از چوب و سنگ سازند - امیر خسرو گفته :

شاه تا داخل بساط آراست و اندر مدح او
چون علم گشتیم و باری سوی او داخل شدیم

و در سراج اللغات و شرح قران السعدین چنین نوشته که داخل بمعنی سرا پرده بارعام و آن احاطه باشد که در پیش سرا پرده خاص پادشاه بکشند و بر در آن علم استاده کنند تا درو کسی سوار گذشتن نتواند بسبب بزرگی علم - نیز در سراج اللغات از برهان نقل کرده : آنچه علامتی که بر اطراف زراعت سازند بجهت منع وحوش و طیور (فرهنگ آنند راج) -

۴ - داد آفرید و داد آفرین - ف - نام یزدان است و نام نوای هم است از موسیقی چنانکه فردوسی گفته :

سرودی باواز خوش برکشید
که خوانیش اکنون تو داد آفرید

و عبدالواسع جبلی گفته :

آن پیمبر که باعجاز نکین بر انس و جان
بود مستولی بحکم ایزد داد آفرین

(فرهنگ آنند راج)

و در بعضی طب است بمعنی پهلپل دراز و چوب درخت کذا فی التبختری -	داد گستر (ف) : معروف ۱ - در مؤید است بمعنی دل -
دار آفرین (ف) : آنچه پادشاهان از چوب و سنگ سازند و تکیه گاه و او را داخل ۳ نیز گویند چنانچه گذشت و داروی -	داد و ستان (ف) : بکسرو سین مهمله، بیع و شرا -
دارا (ع) : پادشاه معروف ۵ و او را دارای اکبر و داراب نیز گویند، کذا فی المؤید و در سکندری است : و او پسر داراب بود و نیز بمعنی دارنده -	دادی (ف) : معروف و نوعی از حبوب ۲ -
دارالادب (ع) : بمعنی مجلس علم و فضل -	دادک (ف) : صاحب تبختری گویند : بمعنی صاحب داد ۳ -
	دار (ع) : سرای و آلت سیاست، لمؤلف :
	خونم بریختی شده ام سرخ رو کنون بردار کش مرا و ازان سربلند کن

۱- داد گستر - بضم کاف و سکون مهمله و فوقانی مفتوح - ف - بمعنی اول و دوم دادگر* است و کنایه از دل هم هست که بعربی قلب گویند (فرهنگ آنند راج) -
* دادگر - ف - نامی از نامهای حق تعالی و بمعنی عدل کننده و نام جشنی است از جشن های سال جلالی سلطان جلال الدین ملک شاه سلجوقی مقرر داشته و پیش از او نیز بوده، امیر معزی سمرقندی گفته :

تهنیت گویند شاهانرا بچشن دادگر
چشن را من تهنیت گویم بشاه دادگر
(فرهنگ آنند راج)

۲- دادی - ف - دارویست و قیل نوعی از حبوب (مؤیدالفضلاء) -

۳- (Steingass). دادک = *dādiq* داد یک

dādak, A lord chief justice ; *dāduk*, An old servant, an officer of justice (Steingass).

۴- دار آفرین - ف - تکیه گاه که پیش در راست کنند و نیز نام داروئیست معنی اخیر از زفانگوویاست (مؤیدالفضلاء) -

۵- دارا - برون خارا - ف - پسر داراب است - و بمعنی دارنده و غنی و مقابل نادر و لقب سلاطین بزرگ و در جهانگیری گفته دارا بمعنی درد ته خم است و این بیت استاد عنصری را شاهد آورده :

ز می گر نباشد ز دارا کشم
اگر چند سلطان دارا وشم

و حال دارای بن داراب و منازعات او با اسکندر در تواریخ مسطور است و در میان ایشان سه جنگ بزرگ واقع شده سرانجام دارا مغلوب شده بدست جانوسیار و ماهیار

(بقیه در صفحه ۲۰۵)

دارای روم (ف) : ذوالقرنین -	داراب (ف) : نام پادشاه ایران نیز
دار بام (ف) : چوب دراز و ستبر	بهمن شاه و او را اردشیر نیز گویند -
آترا تیر سقف نیز گویند -	و در تبختری است نام پدر دارا و او را
دار بوار (ع) : سرای هلاکی -	دارای اکبر نیز گویند -

(بقیه از صفحه ۲۰۴)

که دو امیر وی بودند کشته شد و ثروت و حشمت او از پادشاهان ایران بیشتر بود و در جام جم و دیگر کتب تواریخ آورده اند که با ششصد هزار کس بعزم تسخیر یونان و هلاک اسکندر حرکت کرده و گفته اند از غایت ثروت خدمتگاران وی چنین بوده اند که دویست و هفتاد و هفت نفر طبّاح و بست و نه نفر سفره چی و هشتاد و هفت نفر ساقی و چهل نفر مجمره دار و عود سوز و شصت و شش نفر خدمه مجلس بزم و خوان او بودند که از انواع ریاحین و گلها در ظروف چیده در مجلس طعام و خوان او حاضر میساختند و بعد از قتل او ایران بتصرف اسکندر در آمد و تا حدود لاهور و پنجاب بگشاد، در مراجعت بشهر زور در گذشت و جسد او را یاسکندریه نقل کردند و شعرا را درین باب اشعار بسیار است باین یک بیت که از اشعار شاهزاده والا تبار دولتشاه قاچار است اکتفا نمود که فرموده :

یک دو روزی پیش و پس بود ار نه از دور سپهر
بر سکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذشت
(فرهنگ آند راج)

۱- داراب - پسر اردشیر دراز دست بوده که به بهمن یعنی خرد نخستین موسوم و مشهور است و بعد از همای ملقب بچمر آزاد در سلطنت ایران شکوهی بزرگ یافته اغلب پادشاهان اطاعت فرمان او میکردند الا پادشاه یونان فلیپ مشهور به فیلقوس که پدر اسکندر گریک بوده اما عاقبت مطیع و محکوم او گردید و در کتب باستان گفته اند او از بسیاری میل بفرزند نام خویش را بر او نهاد و برای فرق او را داراب گویند یعنی دارنده ی آب و جاه و شرم و پسر او را دارا خوانند و اعراب ازین دو تن به داراب اکبر و داراب اصغر تعبیر مینمایند و قصه ولادت او و صندوق و گرفتن گذر که در شاهنامه و بعضی تواریخ آمده افسانه است و پس از دارالسلطنت ایران مخصوص شد، فردوسی گفته :

چو دارا ز دل سوگ داراب داشت
بخورشید تاج کبی بفراشت
(فرهنگ آند راج)

داراب - نام پادشاهی ایران زمین پسر بهمن شاه که اردشیر نیز نام داشت پسر اسفندیار پسر گشتاسپ پسر لهراسپ و صاحب شاهنامه نوشته که داراب بموجب آن گفتندش که همای مادر داراب بنت بهمن بود بهمن مرقوم که اردشیر مسطور است بفتوای عامای آذرپرست بحباله خویش آورد چه در کیش آتش پرستان دختر خواستندی و همای از بهمن بار آورد اردشیر قریب الایام خود تاج و تخت را باسترضای موبدان بهمای که دختر منکوحه او بود داد ساسان بن بهمن چنان معاینه

(بقیه در صفحه ۲۰۶)

سر بریده نوشته اند و در دهلیزش صورت سگی و شیری و گوسپندی -	دار بوی (ف) : عود سیه ۱، رودکی : تا صبر را نباشد شیرینی شکر
دار پرنیان (ف) : چوب بقم ۳-	تا بید را نباشد بویی چو دار بوی
[دار پلپل] رک : دار فلفل -	دار البیضاء (ع) : سرای ۲ است در
دارات (ف) : پیدا کردن کروفر ۳-	بصره بنای عبدالله زیاد که درو صورت دای

(بقیه از صفحه ۲۰۵)

کرده بموافقت درویشان سر بجهان در گرفت همای بی مزاحمت احدی ملک میراند بعد از مردن اردشیر حمل را از خاق نهان میداشت هنگام وضع حمل بر سبیل تواری و اخفا بسیاری از جواهر نفیسه بیازوی مولود بسته در تابوت نهفته بروی آب انداخت و حواری را به تواری جاسوس وار براه کرد که مشاهده کند که حالش بخیر انجامد چون بقضای الهی آن صندوق را گاوری یافته بر کشاده طفلک دولت مند دید با جواهر بسیار و دران روزها بارادۀ الله تعالی پسر آن گذر فوت شده شیر به پستان زنش باقیمانده گذر آن طفل را بخانه آورده در پرورش او اهتمام بلیغ نمود و آن جواهر را بتصرف آورد چونکه گذر آن طفل را در آب یافته بود داراب نام نهاده بسی سال شده که حق تعالی بتخت بادشاهی رسانید و آنرا دارای اکبر خواندندی و پسرش بچنگ سکندر کشته شد دارای اصغر و دارای اکبر هم داراب را گویند و کیقباد دیگر در شاهنامه و اقبال نامه کیفیت آن شرح است دارای اکبر فیلقوس روم را دستگیر کرده و هر سال هزار بیضه بوزن چهل مثقال برو خراج نهاد و دوازده سال ملک رانده بعده دارای اصغر و ایعمهد شد (مؤیدالفضلاء) -

۱- دار بوی - با رای موقوف و پنجم فارسی، عود سیاه (مؤیدالفضلاء) -

۲- مؤیدالفضلاء -

۳- دار پرنیان - بفتح بای پارسی - ف - چوب بقم باشد که پرنیان و اقمشه نفیسه بدان رنگ کنند و آنرا دار نهال نیز گویند، حکیم مختاری غزنوی گفته :

در چین و هند لشکر فغفور و جیش رای
آثار حزم و عزم تو دیدند ناگهان
تا ز استخوان سوخته و خون بسته سان
زین دار چینی آمد و زان دار پرنیان
(فرهنگ آنند راج)

۴- دارات - با تزی قرشت، شان و شوکت و کرو فر باشد (برهان قاطع) -

بیخ سنبل ۵-	دار چوب (ف) : تختۀ جامه ۱ -
دار صینی (ف) : بصاد مهمله، مثله ۶ و این معرب خواهد بود -	دار چینی (ف) : نام داروی است که بزبان هند تج گویند و در تبختری است تخم داروی -
دار الغرور (ع) : دنیا -	دار خلافت پدر (ف) : دنیا ۲ -
دار فلفل (ف) : فلفل دراز و در تبختری است : دار پلپل بهر دو بای پارسی نام داروی و آن چوب پاره باشد و در مزه مانند پاپل دراز -	دار الخلافت آدم (ف) : دنیا -
دار القمامه (ع) : نام معبد بد مذهبان و قیل نام شهر -	دارد ادیم بیکران (ف) : یعنی شفقت بی پایان دارد -
دار گوش (ف) : بمعنی نگاه دار، خواجه حافظ :	دار دار کردن (ف) : دیر داشتن ۳ -
ای ملک العرش مرادش بده وز خطر چشم بدش دار گوش	دار الزور (ع) : مثله ۳ -
	دار سپنج (ف) بکسر سین مهمله و بای پارسی، دنیا و خانه‌ی عاریتی -
	دار سلامت (ف) : بهشت -
	دار شیشعان و دار شیعان (ف) :

۱- دار چوب - بجیم فارسی - ف - چوبیکه جامه ها بر آن اندازند کذا فی
المایحقات و همچنین دار کدو چوبی بلند که در وسط میدان نصب کنند و در
قدیم کدوی طلا و نقره از آن می آویخته اند و تیر اندازان سواره تاخت کرده تیری
بر آن انداخته اند و تیر هر کس که بر آن میخورد است آن کدو را با اسپ و
خلعت باو میداده اند و آن هدف را عبری برجاس و آن چوب را بترکی قباق
اقاچی خوانند و الی الان همین رسم برجاست و گاهی بجای کدو طبق زر آویزند و حید
در مشق کمان داری شاه نوشته، نثر: "طبق زر که نشان کماندار حکم انداز بود
از کثرت سهام متوالی بطریق قرص خورشید و خطوط شعاعی می نمود" (فردنگ
آند راج) -

۲- مؤید الفضلاء -

۳- دار دار کردن - یعنی دیر پائیدن و ثبات داشتن و بدار کردن و بسیار
ماندن (مؤید الفضلاء) -

۴- رک : دار الغرور -

۵- دارشیشعان - باشین نقطه دار و عین بی نقطه بر وزن آبریزگان - ف - درختی
باشد سطر و خار دار و پوست آن بقره ماند لیکن ازان گنده تر و سرخ تر می شود اگر
قدری از آن سحق کنند و با سرکه بسرشند و بر دندان نهند درد را فرو نشانند و
قدری از چوب آن زنان بخود برگیرند فرزندی که در شکم مرده باشد بیفتد و سنبل
هندی را نیز دارشیشعان خوانند و دارشیعان هم گویند بحذف شین دوم (فردنگ
آند راج و برهان قاطع) -

۶- رک : دار چینی -

و دارات بادشاهانه و سهولت -	دار موش (ف) : نام داروی است
داروی گرم (ف) : کنایت از حواجج دیگر است ۳-	سپید زهر موش - عرب آن را سم الفار خوانند -
داره (ق) : مرد چالاک و در تبختری است : چاکر ۳-	دارالنکبت (ع) : خانه که درو بلا رسد و مصطلح بسحاقیه آنکه عدس و مثل آن در خانه به پزند -
داریونان (ف) : نام ولایتی و داروی -	دار و برد (ف) : پفتح طمطراق و کرو فر، فردوسی :
داس (ف) : آله آهنین معروف عرب آن را منجمل خوانند بکسر، خواجه حافظ : مزرعه سبز فلک دیدم و داس مه نو یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو	به پوشید رستم سلیح نبرد باورد گاه رفت با دار و برد
داستار (ف) : دلال عرب سمسار بکسر خوانند -	داروغه (ت) : بواو پارسی و غین معجمه، صاحب اقطاع و شقدار و جزآن -
داستان (ف) : معروف و همان داستان مذکور، لمؤلف :	دار و کوب (ف) : کرو فر و دار و گیر و امر و نهی ۲، شاهنامه :
همچو فیضی قصها دارم ز درد عاشقی یار را گر میل سوی داستان من شود	بر آمد خروشیدنی دار و کوب در خشیدنی خنجر و زخم چوب
داس زرین (ف) : ماه نو -	دار و گیر (ف) : فرماندهی و های و هوی و امر و نهی -
داس کال (ف) : داس دزیر و عصای سرکج ۵-	دار و مدار (ف) : امر و نهی کش مکش

- ۱- داروغه - بواو مجهول مقطع شهر کسیکه اصلاح و حفاظت و اهتمام امور جماعتی باو تعلق دارد و این از لغات ترکی است، از نفائس و بهار (فرهنگ آنندراج) -
- ۲- دار و کوب - باششم فارسی یعنی کرو فر و گیر و دار (مؤید الفضلاء) -
- ۳- داروی گرم - با کاف فارسی مفتوح، کنایت از حواجج است مثل زنجبیل و زرد چوبه و میخک و زیره و فلفل و مانند آن کذا فی القنیه و نیز داروی که دافع سردی باشد (فرهنگ آنندراج) -
- ۴- داره - برون چاره، ف - وظیفه و راتب را گویند و محفف دائره است و هاله ماه را نیز گفته اند (فرهنگ آنندراج) -
- ۵- داستخاله و داستخاله و داستکاله - ف - داس کوچکی که سبزی و تره و امثال آن درو کنند و عصای سرکج را نیز گفته اند، فخری گفته : برای دیده بد خواه جاهت بود مریخ در کف داستکاله و معنی ترکیبی آن داسی که کالنده یعنی درو کننده و برنده علف و تره است و در برهان داستخاله بزیادت تا هم نوشته (فرهنگ آنندراج) -

<p>داس کاله (ف) : عصای سرکج و داس رز پیرای - در سکندری وادات و پنج بخشی سرکش دید شده و در ابراهیمی و مؤید سرکج و هم در پنج بخشی است : و بعضی گویند عصای تبرکش -</p> <p>داس و دوس (ف) : اتباع اند مثل فلان و بهمان دقاس و دقماس و در پنج بخشی است داس و دلوس بمعنی مذکور -</p>	<p>داس (ف) : تنور خشت پخته و کاسه - دشاد (ف) : عطار ۲ - دشن (ف) : عطا - داعر (ع) : بعین مهمله، پلید و تباہ کار ۳ - داعی (ع) : خواهنده و بمعنی دعاگو و پسر خوانده - دواعی جمع آن بمعنی اول -</p>
--	--

۱- داس و دلوس - بضم ثالث و فتح دال ابجد با لام بواو و بسین بی نقطه زده - ف - بمعنی سفله و دون و این اتباع است مانند تار و مار و سست و مست و شل و مل و شغل و مغل، فردوسی گفته :
مرا رنج پیوسته داس آمدست مرا رنج رفتن بکاس آمدست
و بعضی گفته اند هرچه از پس چیزی بود داس گویند و بمعنی دون و سفله نیز، شمس فخری گفته، ع :

صفات حاسد او نیست غیر داس و دلوس
(فرهنگ آند راج)

۲- داشات و داشاد و داشن - ف - عطا و بخشش و پاریان روز عید ب مردم می داده اند، منوچهری گفته :

ز داشاد تو شاد گردد دلی ز کین تو غمناک گردد عدو
فردوسی گفته :

بفرمود داشاد دادن بدو

فخرالدین گرگانی در مثنوی ویس و رامین گفته :

ترا تر بهر داشن خواستارم که من خود خواسته بسیار دارم
تویی چشم مرا خورشید روشن مرا دیدار تو باید نداشن
و بمعنی اجر و پاداش نیز آمده (فرهنگ آند راج) -
و خوشبویی فروش و عطار را نیز گویند (برهان قاطع) -

۳- داعر - کصاحب - ع - گشنی * است نجیب بسیار نتاج، و پلید کار و چوب پوسیده و ردی (فرهنگ آند راج) -

* - گشنی بضم اول و سکون ثنی و ثالث بتحتانی رسیده، رفتن جانور نر بر ماده - یعنی جفت شدن حیوانات باهم - و گشنی درخت یعنی چیزی از خرمای نر پدرخت خرمای ماده دادن - گویند یکسال حضرت رسالت صلوات الله علیه از گشنی درختان منع فرمود در آنسال درختان بار نگرند - بعرض رسول رسانیدند که امسال درختان بارور نشدند - حضرت فرمود : انتم اعلم بامور دنیا کم، بعد از آن معتاد همه سال را بجا آوردند (برهان قاطع) -

داغ (ف) : معروف و نشان و شاعری که نام خود را در شعر یا در غزل آرد آن را نیز داغ گویند کذا فی المؤید صاحب اداء گوید که این لفظ مشترک است میان عرب و عجم و مصطلح اهل قلم نیز ورق را داغ کنند گویند -

داغ بر رخ (ف) : بمعنی داغ بندگی^۱ -

داغ بر رخ زاده (ف) : یعنی با داغ بندگی زاده -

داغ بلندان (ف) : اثر سجود بر پیشانی -

داغ گازر (ف) : یعنی داغ بلاد که بر جامه بجهت شناختن زنند - داغ گاذری و بلادری نیز گویند -

داغ گازران (ف) : داغ بلادری که بر جامه از جهت نشانی زنند و بگازر دهند -

داغولی (ف) : نام جاسوس نصر

سیار که بغایت مکار بود و این نفر خارجی بود از نسل مروان جمار امیر خراسان -
داغی شد (ف) : عیب دار و شهرتی شد -

دال (ع) : حرف است از حروف هجا بحساب جمل چهار و بمعنی راه نما و صاحب تبختری گوید دال لغتی است در دار چنانچه دال چوب است بدین معنی پارسی است -

دالان (ف) : دهلیز^۲، عنصری :

یکی را سد یا جوج است بنیاد یکی را روضه خلد است دالان

دالبوز (ف) : نوعی از فراشتک^۳ -

[دالبوز] رک : دالبوزه -

دالبوزه (ف) : نوعی از فراشتک

دالبوز نیز گویندش صاحب مؤید داپرزه نیز بمعنی مذکور جدا آورده -

داله (ف) : همان دالان مذکور -

دالیه (ع) : دلوی که بگاو کشند -

۱- داغ بر روی - کنایه از غلام و پرستار، نظامی :

حبش داغ بر روی فرمان اوست سیه پوشی زنگ ز افغان اوست (فرهنگ آنند راج)

۲- دالان - بر وزن پالان - ف - اصح ههین است و بتشدید لام بدون الف اول خطاست - دهلیز خانه و کوچه سرپوشیده را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۳- دال بوزه و دال بوزو دالبزه - ف - هر سه نام یک مرغ است که باندک تفاوتی در برهان سه جا بیک عبارت مکرر کرده و آن نوعی از وطواط است و پرستوک، و پرستوک اصح است (فرهنگ آنند راج) -

پوشش دختران نارسیده -	دام (ف) : معروف و جانورا نا درنده
(این) دامگاه (ف) : مثله ۳-	چون رویاه و شغال و در پنج بخشی
دام گاه خرد (ف) : دنیا و نفس و روز و بمعنی بیمار -	است : درختی است که بر روی آب باشد
دام گاه دیو و ستور (ف) : دنیا -	بزیان هند کنول گویند - صاحب مؤید
دامگاه گرگ (ف) : دنیا -	گوید بمعنی آهو و آنچه بدان آهورا گیرند
دام گستری (ف) : بمعنی خلاصی	و بمعنی پرندہ نیز گفته -
از دام ۳-	داما (ع) : دریا و سوراخ موش دشتی ۲-
دامن باغی گرفت (ف) : خلوت	دامغان (ف) : نام ولایتی و شهری
گرفت ۵-	بحدود طبرستان زمین -
	دامک (ف) : تصغیر دام و نیز

۱- دام بالفتح - ع - هرچه بیوشد ترا و ستون نهادن دیوار را - دام بر وزن رام - ف - ترجمه شبکه - چشمه از تشبیهات اوست - سلیم :
خال تو همچو حلقه زلف تو دلرباست
این دانه را ز چشمه دام آب داده اند

و بدام آمدن و بدام شدن، نظامی :

مرا خوانندی و خود بدام آمدی نظر پخته تر کن که خام آمدی و جانوران غیر درنده صحرایی که گیاه میخورند مثل آهو و گوزن و امثال آن، نقیض دد که بمعنی چار پایان ذی ناب است مثل شیر و پلنگ و گرگ و سگ - و دامی و دامیار و دامیانه صیاد را گویند، آمدی طوسی گفته :

جهان دامیاری است نیرنگ ساز هوای دلش چینه و دام آز

و دام بمعنی اول بلفظ نهادن و چیدن و زدن و کشیدن و گستردن و انداختن مستعمل سند آن در دام نهادن بیاید و در مناسب امرا و سلاطین هند و خراج ملک دام عبارت از چهل حصه و روپیه و هم بمعنی بست و پنجم از فلوس و در اوزان ادویه دام پخته هیزده ماشه و نزد بعضی بست و یک ماشه باشد و دام خام دوازده ماشه (فرهنگ آند راج) -

۲- دما - بفتح اول بر وزن هوا بمعنی دم و نفس باشد بکسر اول بمعنی رود خانه است بلغت زند و پازند - و معنی مزاج و طبیعت هم آمده است (برهان قاطع) - داماء - ع - دریا، اصل آن دوما بفتح تین یا بسکون واو است و بر تقدیر ثانی تعلیل آن شاذ بود (فرهنگ آند راج) -

۳ رک : (این) کارگاه -

۳- دام گستردن خلاصی از دام باشد (فرهنگ آند راج و برهان قاطع) -

۵- دامن باغی گرفت - کنایه ز گوشه نشستن و خلوت گزیدن و گوشه باشی رفتن مثله و نیز کنایه از عیش و عشرت (فرهنگ آند راج) -

پرهیزگار و صالح باشی -	دامن بدن‌دان گرفتن (ف) : به تیزی گریختن -
دام و دد (ف) : مرکب، حشرات زمین را گویند - دام جانور دزنده و دد عکس آن و قیل دد هرچه در دشت باشد و دام هرچه حشرات بود -	دامن خشک (ف) : خالی و صلاح ۱ -
دام و دوام (ع) : همیشه و نیز دام بدو معنی معروف -	دامن خورشید (ف) : آسمان چهارم و روشنی خورشید -
دامیاء (ف) : در سکندری است سوراخ موش ^۳ و بدین معنی دامایا بعطف یا نیز گذشت -	دامن در بریخت (ف) : کنایت از ابر است -
دامیدن (ف) : برابر و در هر چیزی شدن -	دامن در کشی (ف) : ترک صحبت کنی ^۲ -
دانای طوس (ف) : فردوسی طوسی مصنف شاهنامه -	دامن کحلی (ف) : بمعنی دامن کبود -
دانش پژوه (ف) : با و زا هر دو پارسی، طالب علم و خرد -	دامن کشان (ف) : نازان و خرامان رفتن :
دانش گر (ف) : بمعنی دانشمند، طیان : چو دانشگر این قولها بشنود پس آنکه زمانی فرو سر برد دانشی (ف) : صاحب دانش -	همچو گل صد چاک سی سازم گریبان رازرشک گل عذار من چو شد دامن کشان با دیگران دامن کشید (ف) : اعراض کرد و تارک صحبت شد -
	دامن گیر (ف) : معروف و مصاحب و خصم و مدعی ^۳ -
	دامن نگهدار از تری (ف) :

۱ - دامن خشک و دامن پاک - کنایه از عصمت و صلاح و دامن خشک، نیز کنایه از دامن خالی است (فرهنگ آند راج) -

۲ - دامن در کشیدن و دامن کشیدن - کنایه از اعراض و اجتناب نمودن باشد از چیزی و ترک صحبت کردن (فرهنگ آند راج) -

۳ - دامن گیر - ای ملازم صحبت و مصاحب باش کذافی المؤید و در قنیه مذکور است دامن گهر با نون موقوف ای مصاحب و خصم و مدعی و مرید باش (مؤید الفضلاء) -

۴ - دامیاء - بسکون میم - ف - سوراخ موش (فرهنگ آند راج) -

داور (ف) : حاکم و متمیز نیک و بد
و بمعنی خدا نیز آمده -

داور (ف) : دوست و برادر - بمعنی
اخیر مستعمل ماورا النهر است -

داوردان (ف) : معروف نام دیهی
قریب واسط ۶ -

داوری (ف) : حکومت و قیل بمعنی
خصوصیت و قیل پرستش ۷، انوری :

تا بود در کارگاه عالم کون و فساد
چار ارکان را بهم گه صلح و گاهی داوری

داه (ف) : معروف و بمعنی عدد ده
و دایه و ناکس -

داهل (ف) : بنتح ها، علامتها که
بر زمین افکنند و در دام بگسترانند تا شکار
پرنده از داهل نترسد و قصد دام کند و
درو بیفتد -

[داهم] رک : دیهیم -

دائق بفتح نون و دانا (ع) : دانگ
که شش حبه باشد، دوائیق جمع آن ۱ -

دانه چین (ف) : معروف و بمعنی
سجده کن و گدای ۲ -

دانه عملی (ف) : کنایت از مروارید
عملی است ۳ -

دانه کرد (ف) : بمعنی پراکنده کرد -
دانه کن (ف) : بضم کاف، پراکنده
کن و پریشان کن -

دانه گانه (ف) : بکاف پارسی، متاع
و اسباب ۳ -

دانی (ع) : نزدیک ۵ -

دانیال (ع) : نام پیغمبر علیه السلام
که علم برو نازل شده بود و قیل بضم تین
مرد ضعیف و خرمای بد و تیر کشتی -

داو (ف) : نوبت باختن بازیها و
وقت فرهی او و دشنام و دیوار گلین -

۱- دائق - بکسر نون - گول و دزد و لاغر و ضعیف و فرومایه از مردم و
ستور - و دانگ که شش یک درهم است و باین معنی بفتح نون هم آمده
(فرهنگ آند راج) -

۲- دانه چین - بمعنی برچیدن دانه است از زمین و کنایه از سجده کردن و
گدیه و گدایی نمودن هم هست (برهان قاطع) -
۳- مؤیدالفضلاء -

۴- دانه گانه - با کاف فارسی بروزن دانه دانه - ف - اسباب و کالا و متاع
دنیوی باشد (فرهنگ آند راج و برهان قاطع) -

۵- دانی - بکسر نون - ع - ناکس و فرومایه و پست و بمعنی نزدیک، بمعنی
اول از دنائت [بافتح] و بمعنی ثانی از دنو (فرهنگ آند راج) -

۶- داوردان - با دال ابجد بروزن نافرمان، نام دهی است که در طرف غربی
و یک فرسخی واسط واقع است - و معنی ترکیبی آن خدادان و حاکم شناس باشد
(برهان قاطع) -

۷- داوری - ف - یکسوی کردن میان نیک و بد که بتازیش حکومت خوانند
(مؤیدالفضلاء) -

کدوی قر۳-	داهول (ف) : بضم ها، بهمین [داهل] معنی -
دباب (ف) : لواطت۵، استاد :	داهی (ع) : زیرک و دوربین -
همه حدیث دباب و جماع باید گفت	[داهی] رک : دهات -
همه حکایت کس و فشار باید کرد	داهیم (ف) : کلاه مرصع بجواهر و قیل تخت و چتر -
دباس (ع) : بفتح و تشدید، دوشاب گر -	داهیہ (ع) : سختی ۱-
دباغ (ع) : بکسر، آنچه بدان پوست خام بیاریند -	دای (ف) : فریقین ۲-
دباغ (ع) : بفتح و تشدید، پوست آراینده دبه گر -	دب (ع) : بضم و تشدید، خرس ۳-
دب الاکبر (ع) : بنات النعش کبری -	دب (ف) : بفتح، پنهان کردن چیزی در زمین -
دبدبه (ف) : طبل کذا فی التبختری	دبا (ع) : بفتح و تشدید، کدو و در
و آواز۴ بزرگی و زدن طبلها و سازها بجهت اظهار جاه -	شرح نصاب است : بضم و تشدید و مد و گویند بتخفیف و قصر بمعنی مذکور و گوید

۱- داهیہ - بر وزن حادثہ - ع - بمعنی سختی زمانہ و حادثہ و کار بزرگ
(فرهنگ آند راج) -

۲- دای - ع - فریقین کذا فی القنیہ (مؤید الفضلاء) دای - بر وزن لای، هر
چینه و رده و مرتبه را گویند از دیوار گلی (برهان قاطع و فرهنگ آند راج) -

۳- دب، بالفتح و تشدید بای موحده - ع - نرم رفتن و سرایت کردن شراب و
بیماری در جسم و کهنگی در جامه - و بالضم خرس، دبه مؤنث دباب و دبه
که نبه جمع و طریقه نیک باشد یا بد - و دب اصغر و دب اکبر بنات النعش صغری و
بنات النعش کبری و چون مطلق دب اطلاق کنند بنات النعش کبری باشد - دو
صورت خرس اند از ترکیب کواکب قریب قطب شمالی - و من شب [بالضم] الی
دب، یعنی از جوانی تا پیری و دب بالفتح، از پس رفتن از دبر جماع کردن و لواطت
و اغلام و بمعنی نقش و نگاری که بر جامه ها کنند و پنهان کردن چیزی و
نگهداشت آن (فرهنگ آند راج) -

۴- دباه - بفتح اول و تشدید ثانی - ع - زن بسیار موی وزن که موی او لین
و کوچک بر تن برآمده باشد و بالضم کدو دباء۴ یکی (فرهنگ آند راج) -
۵- شاهی برای این معنی یافته نشد -

دباب - بضم اول بر وزن گلاب - نوعی از ریحان است و آنرا سوسنبر
گویند و آن گرم و خشک است در سیم - فواق را نافع است و بفتح اول هم گفته اند
(برهان قاطع) -

دبوبر (ع) : بضم تین، کون و در حل لغات است : بکسر مال بسیار۱۔	دبوبر (ع) : بفتح، سخن چین ۳۔
دبر (ت) : بفتح، زانو۔	دبوبر (ع) : باد غربی ضد قبول و قیل باد سخت غربی ۔
دبران (ع) : بفتح تین، نام منزلی از منازل قمر ۲۔	دبوس (ف) : بضم تین، گرز و تازیانه و تیرو عمود آهنین، استاد :
دبس (ع) : بکسر، دوشاب ۔	گفتی دبوس همچو زخم بر سرش درشت یا کله خود بشکنم یا کله بشکنم
[دبستان] رک : دبیرستان ۔	دبہ (ع) : معروف و نیز پوست خام کہ بکاه پر کنند و پیل را باو کشتن آموزند و آوندی کہ از پوست سازند و بزبان هند کپہ خوانند و کنندہ او را دبہ گر گویند ۔ در پارسی نیز مذکور می شود ۔
دببق (ع) : بکسر و سکون بای ابجد، سریش ۳ و در صحاح گوید : چیزی است چفسان کہ بآن مرغ صید کنند و در شرح نصاب است : بفتح با بجهت نظم است ۔	دبہ (ف) : بفتح، نوعی از آماس ۵۔
دبل (ع) : بکسر، سختی ۔	
دبن (ت) : دم ۔	

۱- دبر - ع - گروه کبت انگبین، واحد ندارد - ادبر بفتح اول و ضم سوم و دبوبر [بضم تین] جمع و زنبوران و بچه های ملخ و باین معنی بکسر هم آمده و سپس آینه هر چیز و مرگ و کوه و خواب هر ساعت و نوش و رنج و پاره زمین درشت و در دریا مانند جزیره که آب بر آن آمده و فرو رفته باشد و مال بسیار و باین معنی بکسر نیز آمده و پشت است مر مذیل را - و نیز در گذشتن تیر از نشانه و باد و بور زده شدن و پشت دادن و سپس رفتن و بالضم و ضمتین سپس و آخر هر چیز [ادبار] بالفتح جمع و کون و پشت و گوشه خانه و دبر ککتف، ستور پشت ریش - دبیره پشت ریش و دبر بفتح تین، دهی است در یمن دبیری منسوب است بوی و پشت ریش گردیدن ستور (فرهنگ آند راج) -

۲- دبران - بالتحریک - ع - یکی از منازل قمر و آن پنج ستاره است در ثور و در غیاث نوشته نام منزل چهارم است از منازل قمر و آن یک کوکب است نیک روشن و سرخ و آن بجای چشم ثور واقع شده است چون کسی بوقت طلوع آن او را ببیند کور شود - از شرح قران السعدین و منتخب و قاموس (فرهنگ آند راج) -

۳- *dibq, Bird lime (Steingass)*. دببق

۴- دبوب - کصبور - ع - غار دور تگ و فربه از هر چیزی، مرد سخن چین موذی و جراحت که خون از آن برآید بسیلان (فرهنگ آند راج) -

۵- *daba, Rupture. (Stiengass)*. دبہ

لغات است: ضد شعار که مذکور خواهد شد۔

دجا (ع): بضم و جیم، تاریکی۔

دجال (ع): بفتح و تشدید، مسیح

کذاب۔

دجله (ع): بکسر، نام دریای بغداد

و کنایت از پیاله۔ از ابن عباس منقول

است که حق سبحانه و تعالی پنج جوی

آب از یک چشمه از چشمه‌های بهشت

بر بال جبرئیل علیه السلام نهاده از آسمان

فرو فرستاد۔ سیدحون که نهر هند است

و جیحون که نهر بلخ است و فرات

و دجله نهرین عراق و نیل از مصر

و بعد از خروج یاجوج ماجوج خونی

بر زمین بر آید و قرآن و حجرالاسود

و مقام ابراهیم نابوت که تفسیر آن در

باب سین آید [کذا] و انهار خمسه

بآسمان برود و خیر و برکت در جهان

نماید۔

دجی^۳ (ع): بضم، تاریکی سخت۔

دبہ برنجین (ف): بنگانی^۱ که

بزیان هند تهال و کتوره خوانند^۲۔

دبہ خایه (ف): نام علتی است که

خایه ازو آماس گیرد۔

دبہ غورا (ع): گیاهی است معروف

که از بیخ او معجون سازند و در

سکندری است: هند آن را کونپلی

گویند۔ صاحب مؤید گوید: هند آن را

بدای خوانند۔

دبیر (ع): بفتح، نویسنده و منشی۔

دبیرستان و دبستان (ف): بفتح

یکم و کسر دوم، مکتب آنجا که

خردان خوانند و نویسند۔

دبیر فلک (ف): عطارد۔

دبیش (ف): بفتح، نام امیر مداین۔

دبيله (ف): بضم، غلوه زحمتی۔

بفتح و بای یک نقطه نیز^۳۔

دثار (ع): بکسر و ثای سه نقطه،

جامه‌ای که زیر جامه پوشند در حل

۱- *bingān*, A goblet ; a cup ; a basin ; a copper bowl or basin with a hole bored in the bottom, which being placed in water is suffered to fill, and thus serves to measure the time that each cultivator is allowed to have water turned upon his land from a canal for the purpose of irrigation (Steingass).

۲- دبہ برنجین - ف - یعنی بنگان که هندش تهال نامند (مؤید الفضلاء)۔
dabba'i birinjin, A copper vessel, an hour-glass (Steingass).

۳- دبيله - بضم اول و فتح ثانی - ف - سختی و ریش غربیلک و نوعی از بیماری شکم (فرهنگ آنند راج)۔

۴- دجی - بالضم بالف مقصوره تاریکی سخت (مؤید الفضلاء)۔

دخخان (ع) : بضم، دود و بمعنی قحط نیز -

دخت (ف) : بضم، مختصر دختر، بوستان :

گدای که از بادشاه خواست دخت قفا خورد و سودای بیپوده پخت

دختر (ف) : معروف و نیز دخ تر که آن گیاهی است! کذا فی المؤید، اما بدین معنی می باید که بکسر خا باشد -

دختر آفتاب (ف) : می انگوری ۲ -

دختران نعش (ف) : سه ستاره و آن را سه دختر و سه خواهر نیز گویند ۳ -

دختر خم (ف) : شراب -

دختر رز (ف) : می انگوری و قیل بمعنی شراب مطلق و قیل بمعنی دانه انگور، خواجه حافظ :

دوستان دختر رز توبه زمستوری کرد شد بر محاسب و کار بدستوری کرد

دختر روزگار (ف) : حادثه -

دختر عمران (ف) : سریم رضی الله عنها -

دخ (ف) : بضم، گیاهی است که در آب روید و ازو بوریا بافند و نیز لک که کودکان در شب برات در روغن بسوزند او را لخ نیز گویند و در حل لغات است عرب آن را نافه بفا خوانند و در هیچ بخشی است که او را هواو تازی و بغیر او نیز گویند - صاحب تبختری گوید : مقصور است از دوح، شاکر بخاری :

روی مرا هجر کرد زرد تر از زرد کردن من عشق کرد نرم تر از دوح و نیز در حل لغات است گیاهی است که بزمستان در مسجدها افکنند و ازو حصیر بافند و در زمستان زیر اندازند - عرب آن را بردی بنتح و به خوزستان لبانی خوانند و در بعضی ولایات منظره گویند و در بیشتر مواضع خاصه در تبریز و نخچوان وقتیکه آن گیاه خشک شود بریگ انداخته پاره پاره کنند و کبریت در هر دو سر او مالیده فروشند و در بعضی نسخها دخ است بجذف واو -

۱ - دختر - بالضم معروف و دختر آن گیاهی است (مؤید الفضلا) -

دختر - بالضم - ف - فرزند مادینه چنانچه پسر فرزند نرینه و ایضاً دختر و دخترچه زن نارسیده و بمعنی بکر و کنیز و پرستار مجاز است (فرهنگ آند راج) -

۲ - دختر آفتاب - کنایه از شراب لعلی باشد، خاقانی :
دختر آفتاب ده در تتق سپهر گون
گشته بزهره فلک حامله هم بدختری
(فرهنگ آند راج)

۳ - دختران نعش - یعنی بنات النعش (مؤید الفضلا) -

دخش (ف) : وزن فرش، آغاز کار
چنانکه در مهمله نیز گذشت -

دخل (ع) : بفتح، در آمدن ضد خرج
و حاصل زمین -

دخمه (ف) : گور خانه گبران و قیل

گنبد بر سرگور و گویند محل چهار

گوشه کاویده که آدمی را بعد از مردن

در آنجا نهند - سردابه نیز گویندش و

قیل تابوت مرده که از جایی بجایی

برند و نیز آنچه شتر از گلو بر آرد،

عنصری :

هر کرا رهبری کلاغ کند

بیگمان دل بدخمه داغ کند

دخمه زندانیان (ف) : آسمان ۵-

دخمه فیروزه (ف) : بفتح، آسمان ۶-

دخن (ع) : بضم، ارزن -

دختر کاسر (ف) : شکننده دخ تر

بمعنی که در ضمن دختر گذشت و گویند

در دشنام دختر مستعمل است -

دخترگی (ف) : بکسر کاف پارسی،

مثله ۱-

[دختر ندر] رک : دختر ندر -

دختر نعش را کند پروین (ف) :

یعنی پراکنده را جمع کند -

دختره (ف) : بضم، بکارت که او را

دوشیزگی نیز گویند -

دختری (ف) : بکارت -

دختر ندر (ف) : دختر زن و دختر

شوهر ۲ و دختر ندر مثله -

دخدار (ف) : جامه‌ی سفید در تخته

بسته ۳-

دخس (ف) : بفتح، آغاز کار ۳-

۱- رک : دختری -

۲- دختر ندر و دختر ندر - ف - دختر زن از شوی دیگر و دختر مرد از زن دیگر
بر قراس پسند، ناصر خسرو گفته :

شیعه مایندری ای بد نشان شاید اگر دشمن دختر ندری

۴ (فرهنگ آند راج)

۳- دخدار - بالفتح - ع - جامه سفید یا سیاه در تخته بسته معرب تخت دار و زر
(فرهنگ آند راج) -

۴- دخش - بر وزن بخش - ف - اول و آغاز و ابتدا، شمس فخری گفته :

بنام شهنشاه اعظم کنند سعود کواکب بهر کار دخش

بمعنی تیره و تاریک نیز آمده - فردوسی گفته :

بخواه آنچه خواهی و دیگر بیخش مکن بر دل ما چنین روز دخش

(فرهنگ آند راج)

۵- دخمه زندانیان - کنایه از آسمان است (برهان قاطع) -

دخمه زندانیان - کنایه از زمین است (فرهنگ آند راج) -

۶- دخمه فیروزه (ف) آسمان (مؤید الفضلاء) -

دخمه فیروزه (ف) کنایه از آسمان باشد (فرهنگ آند راج) -

dakhma'i firoza, The sky, heaven (Steingass). دخمه فیروزه

در (ف) : بفتح، معروف و کوه و دره کوه و گذر آب و باب و نوعی و جنسی، بکسر نیز۔

درا (ف) : آنکه عرب او را جرس خوانند و او را درای بیا نیز گویند^۳۔
در آب خضر آتش زده (ف) :
بمعنی آب حیات را محو کرده۔

در آبگینه نقش پری بین (ف) :
یعنی می در پیاله بین و یا صورت ساقی درو بین۔

در آذر مهرگان (ف) : [در] برج قوس۔

در آستین کردن (ف) : یعنی بر ملک قبضه کردن و از آن خود دانستن۔
[در آسمان] رک : دره آسمان۔
در آمد ز خواب (ف) : بیدار شد۔

دخیل (ع) : اسبی که میان دو اسپ در میدان آید و در عرف هر در آینده در چیزی باشد و در حل لغات است : دوست خالص۔

دد (ف) : بفتح، جانوری درنده در مؤید است بیابان پر از شغال و جز آن ۱۔
ددان و ددگان (ف) : هر دو جمع دد که مذکور شد^۲۔

دده (ف) : بفتح تین، همان دد مذکور۔

در (ع) : بفتح و تشدید، شیر که بتازی اش لبن خوانند و بمعنی نیکی و غنیمت و خیر و بتخفیف پارسی معروف بدو معنی و جز آن که مذکور می شود، لمؤلف :

این غزل هر که دید از فیضی
گنت لله در قایل

۱- دد - بفتح اول و سکون ثانی، سمع را گویند که جانوران درنده باشد همچو شیر و پلنگ و گرگ و مانند آن و بیابان پر از شکار را نیز گویند (برهان قاطع)۔

۲- ددان - کسحاب - ع - مرد بیفایده و شمشیر کند و شمشیر بران از لغات اضداد است - دد - بفتح اول و سکون دال ابجد - ف - درندگان را گویند مانند شیر و پلنگ و گرگ (فرهنگ آنند راج)۔

۳- درا - بفتح بر وزن سرا - ف - بمعنی زنگ و جرس که با کاروان باشد - در آخر این لفظ و قتیکه که مضاف یک موصوف شود چون الف صلاحیت حرکت ندارد بجهت اظهار کسره یا مینویسند و در فارسی همین حال است بر لفظی که در آخر آن الف یا واو باشد فافهم - و فتح لفظ درا از سروری و کشف و مدار و برهان است و در مؤید بکسر تحقیق کرده شده است :

همچو نوای نی ز دل غم نبرد که بارها
کم شده و شنیده ام زمزمه درای را
و بمعنی درون آی انوری گفته - ع :

مرحبا مرحبا در آی در آی

درا - بالفتح - ع - باز داشتن و دفع نمودن (فرهنگ آنند راج)۔

دراج (ع) : بضم، جانور معروف آن را حیقطان نیز گویند و در صراح است درج و دراجه نوعی از مرغان رنگین مانند تذرو در تاج است بمنزله حیقطان و آن از طبر عراق است و حیقطان بمعنی دراج نیز گفته -

دراجچه (ع) : همان دراج مذکور و قیل صندوقی که در برج حصار برای تیراندازی نهند - در سکندری است نام دهلیچه که در هنگام پاس نوازند و پاسبانان همراه نگاه دارند -

دراز خوان (ف) : سفره دراز -

دراز دستی (ف) : ستم کردن و بغارت بردن -

دراز دم (ف) : گاو -

دراز شمشیر (ف) : کنایت از تیغ زن چالاک است -

دراع (ع) : بضم و تشدید، پوشش

مشایخ - دراعه نیز گویندش -
دراعه (ع) : بضم و تشدید، پیراهن -
در افتاد (ف) : بمعنی خصومت و نزاع کرد -

دراک (ع) : بفتح و تشدید، نیک دریا بنده -

درای (ف) : جرس که او را هند گهنگه خوانند - در مؤید است : بفتح و کسر، بمعنی مذکور و آواز و شور و غوغا چنانچه صاحب مؤید استشهاد آورده به بیت کمال سپاهانی :

زیس که می بگذارد تنم بنصه و درد
بجان رسیدم ازین شاعران یافه درای
و بتائید کلام شیخ نظامی :

هیچ نه در کاسه و چندین مگس
هیچ نه در محمل و چندین جرس
درایات (ع) : بکسر، جمع درایت، دریافتن -

[درایت] رک : درایات -

۱ - صراح - A woodcock (Johnson). (حیقطان) haykut, (or حیقط

۲ - دراز خوان و دراز سفره - بقاب اضافه - ف - دستار خوان دراز که در مهمانیها اندازند و آنرا کندوری هم گویند - ابواسحق اطعمه :
دراز خوان پر از نان گندی باید که در مقابله راه کاهکشان آری
(فرهنگ آند راج)

۳ - درازدم - بضم دال دوم و سکون میم - ف - سگ را گویند، خاقانی :

بسر بزرگی جدان من که بودی شان دراز گوش ندیم و درازدم بواب

و میمون و عقرب را نیز گفته اند و در لغت خراسان گاو را نیز گویند و نیز درازدم
هربا را گویند که ترسایان تعظیم آن کنند چرا که هربا تعظیم آفتاب میکنند، از شرح
خاقانی (فرهنگ آند راج) -

۴ - درایت - بکسر اول - ع - عقل و دانش و دانستن (فرهنگ آند راج) -

در بن چاه پست (ف) : جیم و
با هر دو پارسی، اشارت بدنیا است ۳-

در بند (ف) : معروف، و نام شهری
مسکن شیرین، لمؤلف :

بیان قصه شاپور و در بند

همای اوج را آورد در بند

و نیز گذرگه دریا، بوستان :

جوان خردمند پاکیزه بوم

ز دریا برآمد بدر بند روم

و نام مقامی - صاحب مؤید گوید : و ثغر

و فاصله که میان دو ولایت باشد -

در بند کیش (ف) : نام راهی که
در میان کوه گذر دارد ۵-

در به (ف) : وزن حربه، پیوند و پاره ۶-

صاحب مؤید بمعنی عفو و ناپیدا نیز
نقل کرده -

در پای پیل افتادن (ف) : یعنی
در رنج و مشقت افتادن -

در آیدن (ف) : بکسر و فتح، گفتن
و آواز کردن ۱-

درب (ع) : بفتح و سکون دوم رای
مهمله، دروازه و راه تنگی که در کوهها
باشد -

[دربا] رک : دروا -

در باغ قلم در کش (ف) : یعنی
باغ را ترک کن -

در باقی (ف) : بمعنی بی باقی -

در باقی شد (ف) : یعنی نماند ۲، هفت
پیکر :

مطرب آمد روانه شد ساقی

شد طرب را بهانه در باقی

در باقی کردن (ف) : بی باقی

کردن و دور نمودن -

در بریخت (ف) : بضم، گریه کرد
و سخن خوب گفت ۳-

۱- در آیدن بالكسر و الفتح - ف - آواز کردن جرس و غیره و گفتن (فرهنگ
آنند راج) -

۲- در باقی شدن - کنایه از چیزی نماندن و تمام گردیدن و آخر شدن و
وجود نداشتن باشد (برهان قاطع) - در باقی شدن - ف - موقوف شدن و در باقی
کردن موقوف داشتن، حیاتی کیلانی :

نز بیخودی ساخته زراقی است

حرف غم عشق و قصه در باقی است

این نشه ما ز چشم ساقی است

این رازنه از حکایت اوراقی است

هم او گوید در قصه قتل تغلق :

نهان در شد شبی اندر سرایش

بیاقی کرد یکدم ماجرایش
(فرهنگ آنند راج)

۳- مؤید الفضلاء -

۴- در بن چاه پست - یعنی دنیا (مؤید الفضلاء) -

۵- برای این کلمه شاهدهی پیدا نشد -

۶- در به (ف) - بالفتح، پیوند و پاره درخت (مؤید الفضلاء) -

در پای عدل حنا (ف) : یعنی عدل جای گیرشدا و او را عروسی شد - صاحب مؤید گوید یعنی عدل تو ثابت قدم شد -

در پای فتنه دامن (ف) : یعنی فتنه چنان گریخت که افتاد و لغزید ۲-

در پرده خماهن (ف) : آسمان ۳-
در پس زانو (ف) : کنایت از مراقبه است -

در پس زانو نشانده (ف) : یعنی در مراقبه نشانده ۴-

در پشم کشیدن (ع) : پوشیدن -
در پیش کردن (ف) : بمعنی در بستن -

[درت] رک : ترت -

درة التاج (ع) : سروازیدی که بر تاج نهند -

در تنق سپهر گون (ف) : یعنی در پاله لاجورد و در اوراق اشجار -

در ثمین (ف) : بضم: مروارید بیش بها -

درج (ع) : بفتح، خط نقش آمیز و نیز مقامی که آن سرور در شب معراج ازان در گذشت و طبله پیرایه زنان - در تاج است بمعنی و طومار در مؤید از صراح نقل کرده درج بسکون دوم، کاغذ نبشته نورد ۵ نامه و بضم، دوکدان و جایگاه عطر زنان و طبله پیرایه زنان و از شرقنامه نقل کرده: بضم، پیرایه دان که مصغر آن درجک است و نیز بمعنی مرتبه مختصر درجه اما بدین معنی بفتحین است و در عرف درج بفتح بمعنی داخل آمده است چنانکه گویند نام فلانی دران کاغذ درج کرده اند و در حل لغات است: بضم، صندوق بی سرپوش و در شرح فصوص است بمعنی تجلی ذاتی -

درج تنگ (ف) : دهن محبوب -

درج در (ف) : معروف و دهن محبوب -

درج دهقان (ف) : قول دهقان و قیل بمعنی نقل نامعتبر و قیل بالعکس وی -

۱- در پای عدالت حنا : یعنی عدل تو ثابت القدم است و قیل عدل ترا هنگام عروسی است (مؤید الفضلاء) -

۲- در پای فتنه دامن - ای فتنه از بس شتاب گریختن می افتد (مؤید الفضلاء) -

۳- خماهن - بر وزن گشادن، بمعنی خماهان است که سخت تیره رنگ بسرخ مایل باشد و بعضی گویند مهره ایست سیاه بسرخ مایل (برهان قاطع) -

۴- (فرهنگ آند راج) -

۵- *naward, A ply, fold, wrinkle, a twist, a crease (Steingass).* نورد

دار سیاست ۳-	درج دهقان نورد (ف) : نقش و نام دهقان و نیز پیچیده نوشته دهقان یعنی رد کننده ی قول دهقان ۱-
درخت چهار بیخ (ف) : کنایت از چهار رکن عالم است -	در جگر گل گرفت (ف) : زیر خاک کرد ۲-
درخت سنبه (ف) : بضم سین مهله، زنبور سیاه که درخت را سوراخ کند و نام پرنده ۳-	درج گهر بر کشاد (ف) : یعنی دهن بلطافت و لطیفه کشاد -
درخت مریم (ف) : خرما ی خشک که زیر آن مریم زاده بود -	در حساب میگیرد (ف) : یعنی در شمار می آرد و یا در حساب مواخذه میکند -
درخت وقواق (ف) : درختی است که بار او مانند مردم است در صورت و سخن گوید هر که بشکنند بمیرد و سخن نکند -	در حلقه (ف) : فاک -
در خرکمان (ف) : یعنی در دشواری که خروج از او ممکن نبود ۵-	در حیض اند (ف) : یعنی ناپاک و تارک صلاح اند -
در خزا و کنشت (ف) : پر ابر سیاه است ۶-	درخال (ف) : درخت نو نشانه و آن را نهال نیز گویند -
	درخت (ف) : بفتحین، معروف و

۱- درج دهقان - کنایه از کتاب تاریخ است چه دهقان مؤرخ را میگویند و قول دهقان را نیز میگویند و بمعنی سخن معتبر و غیر معتبر هم هست (فرهنگ آند راج) -
 ۲- در جگر گل گرفتن - کنایه از زیر خاک کردن باشد (برهان قاطع و فرهنگ آند راج) -

۳- درخت - ف - بفتح اول و سکون خا - ف - ترجمه شجر و جوان، کهن سال، برگ پیوند، برهنه، خزان دیده، خزان رسیده، سرما زده، سوخته، بارور، بار آور، برومند، خوش ثمر، آبدار، موزون، سرکش از صفات اوست، و بالفظ نشانیدن مستعمل، خواجه نظامی :

درختی نشانم ز یک دانه ای چراغی بر آرم ز پروانه ای

و درخت نیز بمعنی دارسیاست آید (فرهنگ آند راج) -

۴- درخت سنبه - بضم سین بی نقطه و سکون نون و فتح بای ابجد، پرنده ایست سبزرنگ که با منقار درخت را سوراخ کند و نوعی از زنبور سیاه هم هست که چوب را سوراخ میکند (برهان قاطع) -

۵- در خرکمان کشیدن - کنایه از گرفتاری و محنت و مشقتی باشد که نجات از آن ممکن نباشد (برهان قاطع) -

۶- برای این شاهدهی یافته نشد -

در خود گریخت (ف) : یعنی خود را گرد آورده ۱-

در خوی خون شده (ف) : از غایت شرم بجای عرق اشک خون شده و چکیده ۲-

در خوی سرد (ف) : سکرات موت - درد (ف) : بضم، شراب تیره و هر چه تہ نشین باشد -

درد (ف) : بفتحین و قیل بکسر، علتی است که هند او را داد نامند -

دردا (ف) : کلمه ایست که در محل افسوس استعمال کنند ۳، لمؤلف :

دردا که یار مارا غیر از جفا ندارد با عاشقان شیدا مهر و وفا ندارد

دردام (ف) : بضم، زاهد ۴-

دردانه (ف) : بضم، معروف و زردی ۵-

دردانه نار (ف) : قطره خون -

درد خوار روزگار (ف) : بضم، فقیر و فرومایه و زمین ۶-

درخش (ف) : بضمین و قیل بفتح دوم نیز گویند، برق و صاعقه و روشنی و علم، ابوشکور:

درخش از بختند بکاه بهار

همانا بگرید بسی ابر زار

و در ابراهیمی است : درخش آتشکده ایست بشهر ارمیه -

در خط (ف) : فرمان پر و متحیر و بیخود -

در خط شد (ف) : بیخود شد و فرمان بردار شد، ظهیر قاریابی :

در خط شدم ز سبزی خط تو هر زمان

تا لب چرا بران لب شکر فشان نهاد

در خط شدم (ف) : همان که در خط شد گذشت -

درخف (ف) : بضم یکم و سوم وزن بلب، زنجور سیاه -

در خواه (ف) : گدا -

۱- در خود گریختن - ف - از گرد آوری خویشتن باشد (فرهنگ آنند راج) - کنایه از گرد آوری خود کردن باشد (برهان قاطع) -

۲- در خوی خونی شده - ف - ای در خجالت شده (مؤید الفضلاء) -

۳- دردا - بر وزن فردا - ف - لفظیست که گاه افسوس و اسف بر زبان رانند و دریغا مرادف آنست که گفته اند :

افسوس که مرغ عمر را دانه نماند امید بهیچ خویش و بیگانه نماند

دردا و دریغا که درین مدت عمر از هر چه شنیدیم جز افسانه نماند

حافظ :

دل بیرو ز دستم صاحب دلان خدا را دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا (فرهنگ آنند راج)

۴- دردام - بالضم - ف - گوشه نشین و زاهد (فرهنگ آنند راج) -

۵- دردانه - بالضم - ف - در یکتا (فرهنگ آنند راج) -

۶- مؤید الفضلاء -

<p>در زبان (ف): رشته را گویند که در سوزن کشند کذا فی الجمل ۳-</p>	<p>درد کش (ف): بضم، دردی نوش، حافظ:</p>
<p>در زن (ف): سوزن -</p>	<p>ترسم این قوم که بر درد کشان میخندند در سرکار خراپات کنند ایمان را</p>
<p>در زن ترسا (ف): مری خوک که بدان چرمینه* دوزند ۳-</p>	<p>در دو جهان دست حمائل کند (ف): یعنی هر دو جهان را کنار گیرد -</p>
<p>درست (ف): بضم تین و سین مهمله، راست چیزی و ضد شکسته و مهره زر و نقره خالص و نیز خالص و بشین معجمه، ضد نرم -</p>	<p>دردی اوداج (ف): خون شه رگها ۱-</p>
<p>درست خوان (ف): بضم تین، آنکه قرآن را بترتیل خواند -</p>	<p>در رقص شود مفاصل خاک (ف): یعنی زمین را زلزله گیرد و لرزان شود -</p>
<p>درس خوان (ف): شاگرد و نوآموز و بمعنی سبق خوان -</p>	<p>درز (ع): معروف و آن درز جامه و جز آن است ۲- دروز بضم تین جمع آن -</p>
<p>در سر دندان شدن (ف): بسر دندان بودن و گزیدن -</p>	

۱- اوداج - بالفتح - ع - جمع و دج بالکسر رگهای گردن (فرهنگ آنند راج) -
 ۲- درز - بالفتح - ع - ناز و نعمت و دنیا و لذت آن و درزالثوب، شگف جامه که دوخته باشند، معرب است، دروز [بضم تین] جمع (فرهنگ آنند راج) -
 ۳- در زمان - بفتح اول و ثانی بر وزن نمکدان، رشته و ریسمان تافته را گویند که در سوزن کشند (برهان قاطع) - در زنان - ف - ریسمانی که در سوزن کشند و در زنان نیز بمعنی نو مید و زن ترسایان آمده (فرهنگ آنند راج) -

darzamān A thread drawn through a needle
 در زمان *darazamān* در زمان (Steingass).

۴- درزن - بر وزن ارزن - ف - بمعنی همان سوزن باشد - در اصل در زرن بود بمعنی درز بند بدو زای معجمه یک زای معجمه - مذف کردند درزن بمعنی بستن بسیار آمده است یا آنکه نون برای نسبت است بمعنی منسوب بدروز، خاقانی گفته:

چون موی خوک درزن ترسا بود چرا تار ردای روح بدروزن در آورم
 * چرمینه - ف - معروف و آلتی که از چرم سازند و زنان حکه پر [خارشی] فرو کنند - شفابی:

ای پنجه حلال دختر چرمینه فرزند رشید مادر چرمینه
 هر جا که کشی باده زمینای کله باشد گزکت نیشکر چرمینه
 (فرهنگ آنند راج) -

چرمه - و چرمینه را نیز گویند که کبر کاشی باشد (برهان قاطع) -

در صره خون جبال (ف) : در
 کان لعل و جواهر و در همیان -
 در ع (ع) : بکسر، زره و پیراهن زنان -
 صاحب مؤید گوید که بمعنی ژنده نیز آید -
 در عرق (ف) : یعنی در خجالت -
 در عرق آفتاب (ف) : یعنی آفتاب
 شرمنده شد -
 درعه (ف) : مختصر دراعه ۳ که
 مذکور شد -
 درغاله (ف) : بفتح، راهی که در
 کوه بود چون دره - صاحب مؤید بجای
 لام کاف آورده -
 درغان (ف) : بفتح و عین معجمه،
 نام شهری سوی سمرقند -
 در غرب منقار آمده (ف) : یعنی
 ماه نو در غروب آمده -
 درغلبکن (ف) : بفتح و ضم غین
 معجمه، دری باشد مانند جعفری یا پنجره ای که
 درو هر که باشد بنماید ۳ -
 درغم (ف) : بفتح، معروف و نام
 مقامی معروف بشراب درغمی، خسروانی :

در سرکار خرابات کنند ایمان
 را ۱ (ف) : از دیوان خواجه حافظ بمعنی
 آنکه در خرابات ایمان را بر باد دهند یعنی
 مرتکب آن شوند و بعضی ایمان بفتح
 خوانند جمع یمین یعنی در سرکار خرابات
 سوگندهای خود را بر باد دهند -
 درسه (ف) : وزن عرصه، در گذشتن
 از گناه که بتازیش عفو خوانند -
 در سیاهی است (ف) : یعنی در
 ظلمات است ۲ -
 در شب آن روز (ف) : یعنی در
 تاریکی آن روز -
 [درشت] رک : درست -
 درشت پسند (ف) : کثیف طبع -
 در شرق سپهرش (ف) : کنایت
 از شفق است -
 در شکر ریزند (ف) : یعنی در
 گریه شادی اند -
 در شنه (ف) : بضم یکم و کسر دوم،
 گاه ریزه ی گندم و جو که هند آن را
 بهس گویند -

۱ - در سرکار خرابات کنند ایمان را : ای در خیال کار خرابات باز دهند ایمان
 را (مؤید الفضلاء) -

۲ - مؤید الفضلاء -

۳ - دراعه - بضم و تشدید را و فتح عین مهمله - ع - جامه ایست و اکثر
 جامه صوف را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۴ - درغلبکن - با لام و بای ابجد و کاف بر وزن هر هفت تن، دری را گویند
 که پنجره دار باشد - بعضی دری را گویند که پیش آن پنجره داشته باشد و مردم
 از عقب پنجره نمایان باشند - و معنی اول بهتر است چه غلبکن بمعنی پنجره است -
 و بضم ثالث و فتح بای فارسی هم بنظر آمده است (برهان قاطع) -

بودند چرمی را که آهنگران پیش خود
بندید بر سر چوبی کرد و آغاز دشنام
ضحاک کرد - خلاق بسیار پرو جمع شده
رو بضحاک نهادند - صد در صد آن را
وفق اعداد بران چرم مرقوم نمود -
القصه ضحاک ازیشان گریخت - فریدون
را که از اسباط جمشید بود پیدا ساخته بر
تخت نشاندند - بعد ازان فریدون ضحاک
را پیدا کرده هلاک گردانید و فریدون
چون بسعی کاوه آهنگر بر تخت سلطنت
نشست او را مال و نعمت فراوان بخشید
و آن پوست را مرصع گردانید درفش
کاویانی لقب نهاده - بعد ازان هر
پادشاهی که بر تخت نشست جواهر و
لآلی بسیار نفیس بر آنجا افزود و آن را
عزیز داشت و تا آن گاه که سلطنت
ماوک عجم باخر رسید و آن درفش
کاویان در بعضی جنگ ها بدست
صحابه رضی الله عنهم افتاد بخدمت عمر
رضی الله عنه آوردند - عمر اشاره فرمود که
آن جواهر ازو باز کنند و بر صحابه و
سائر محتاجان قسمت نمایند - همچنان
کردند -

[درفش کاویانی]: رک - اختر
کاوان -

در فلان گریختن (ف): پناه بدو
ساختن -

فتاده در میان لاله زار بوستان ژاله
چنان کز ساغر صافی شفق گون باده درغم
درفش (ف): پفتحتین، همان درخش
مذکور و نیز آلت آهنین که بان
آلت بدوزند - در حل لغاتست علم و رایت
و بمعنی مذکور و در تبختریسست درفش
پفتحتین، آنچه بدان چرم سوراخ کنند
و بضم دال بمعنی درخش، شاه نامه:
درفش درفشان بشب پشت او
یکی کابلی تیغ در مشت او
صاحب مؤید بدین معنی بنتح دال و
کسر آن نقل کرده و درفش بضم علم و
درفشان گفته آله مذکور -

[درفش کاوان] رک: اختر
کاوان -

درفش کاوان و کاویان (ف):
همان اختر کاوان که گذشت در حل
لغات است: و ابتدای ظهور آن چنان
بود که ضحاک که از نسل عاد بن سام
بن نوح است مدت هزار سال در فارس
پادشاهی کرد و ظلم و تعدی بسیار نمود -
چون ظلم او بغایت رسید از میان دو
کتف او بشکل مار چیزی بر آمد و درد
آن بمغز سر آدمی ساکن میشد - هر روز
برای آن یکی را میکشند تا از خاق بسیار
کشت خلائق بندگان آمدند - آهنگری
کاوه نام اصفهانی که دو پسر او را کشته

مشركان، هاويه؛ كه او را درك اسفل
نيز گویند مقام منافقان -

در كجا ميخورد (ف) : يعني كجا
در مي زبند و كجا لائق در خور است -

در كش (ف) : بنوش و محو و
ناچيز كن -

در گر و دروگر (ف) : مختصر
دروگر، خاقاني :

از يكي سو چون خليل الله دروگر زاده ام
بود خواهر گير عيسي ما در ترساي من

در لاله نوش داري (ف) : يعني
در لب آبحيات داري و يا زهر در
شيريني داري -

در لوزينه سير دارد (ف) : يعني
رنگ هاي گوناگون دارد و در ابراهيمي
است يعني شادي و غم يكجا پيش آورده -

درم (ف) : بكسر، نقش و گویند نقش
سكه و نيز سه ماشه و چهار جو نقره است
و نيز كنايت از گلهای سپید كه شگفته

در فشی (ف) : بضم تين، بمعنی مشهور ۱ -

در فشیدن (ف) : بضم تين، معروف ۲ -

درق (ع) : سپر - در سكندري است :
بفتح تين، سپر ماه و قبه سپر صيقل زده -

درقه (ع) : بفتح، سپر چرمين و بمعنی
زره نيز -

درک (ع) : بفتح، دريافتن و نهايت
قعر و طبقات دوزخ و در حل لغات است
بمعنی دستارچه، رودکی :

اي طرفه خوبان من اي شهره زي
لب را بسر درك بكن پاڪ از مي

درکات (ع) : بفتح، جمع درکه ۳
و در حل لغات است : جمع درکه

بسکون دوم، طبقات دوزخ بدانکه هر
طبقي را نامی و قومی مقرر کرده اند :

جهنم : جای گناهگاران موحده، لظي :
بنظای معجمه، مقام ترسايان، حطمه :

بضم، مقام جهودان، سعير : مقام
صابيان و آن ملايکه و ستاره پرستند، مقرر :

بفتح تين، مقرر گبران، جحيم : محل

۱ - در فشی - بكسر اول و فتح ثاني و سکون ثالث و رابع بتحتانی کشیده،
خود را مشهور ساختن و علم کردن باشد (برهان قاطع) -

۲ - در فشیدن - بضم تين، نیک روشن و تابان و درخشان نمودن و گشتن
(مؤید الفضلاء) -

۳ - در که - بكسر اول و فتح ثالث - ع - حلقه زه و دوالی كه بدان زه كمان
را پیوند کنند و پاره ای از رسن و جز آن كه بدان تنگ اسپ و شتر را اگر کوتاه
باشد پیوند نمایند - و بفتح اول و ثاني و ثالث طبقه دوزخ و پایه زیرین - درکات
بفتح تين جمع (فرهنگ آنند راج) -

۴ - در لاله نوش داری - ف - باها و شين موقوف، ای در لب آبحيات داری
(مؤید الفضلاء) -

۵ - مؤید الفضلاء -

درمنده (ف) : مختصر دربانده :
 بفرمود صاحب نظر بنده را
 که خشنودکن مرد درمنده را
درمنه (ف) : بفتح و کسر دال، نام
 سبزه ایست تلخ بوی در خراسان که
 اسپان خورندش :
 از عطر تو لافد آستینم
 گز عودم و درمنه اینم
درمهاجر (ف) : نام دروازه در بند
 که مذکور خواهد شد -
درند (ف) : شکل و سان در پنج بخشی
 است : و برادر ۳-
درنقق (ع) : بفتح، تیز زبان و کشاده
 زبان ۵-
درنگ (ف) : بفتح تین و کاف پارسی
 آهستگی و آواز جرس و طاس و جز آن و در
 بعضی فرهنگ است بکسرتین و کاف پارسی
 و بفتح را نیز بمعنی مذکور ۶، میر معنی :
 دانی چراست ناله گهریال هر گهری
 یعنی که این سرای مقام درنگ نیست

باشند و او را **درهام** بکسر نیز گویند،
 فردوسی :
 ز بهر درم تند و بد خو مباش
 تو باید که باشی درم گو مباش
درما (ف) : بفتح، خرگوش ۱-
در مارضحاکگی کشید (ف) : یعنی
 در جولان کشید ۲-
درمانم (ف) : بمعنی عاجز شوم و
 معانی دیگر که رباعی مؤلف جامع این
 است، لمؤلف :
 ای آنکه اسیر درد بی درمانم
 هر لحظه سر خویش بران درمانم
 دارم طمع کز تو بدرمان برسم
 و تو نکنی من به بلا درمانم
در مسدس گیتی (ف) : درشش
 جهات جهان -
درم شرعی (ف) : سه ماشه و چهار
 جو نقره -
درمکه (ع) : در نصاب است نان
 سهید ۳-

- ۱- درما - ف - بر وزن سرما - خرگوش را گویند (فرهنگ آند راج) -
- ۲- مارضحاکگی - کنایه از زنجیر است که بر پای مجرمان کشند (برهان قاطع) -
- ۳- درمکه - ع - نان میده کوسفید باشد (فرهنگ آند راج) -
- ۴- درند بر وزن سمند - بمعنی شکل و شمایل و صورت و مانند و سان باشد چنانکه گویند فلک درند یعنی فلک سان و فلک مانند (برهان قاطع) -
- ۵- تیز رفتن (فرهنگ آند راج) -
- ۶- درنگ - بکسر اول بر وزن فرنگ، صدای باشد که از نواختن ناقوس و تار و ساز و شکستن چینی و آبگینه و امثال آن برآید - و رنج و محنت و هلاکت را نیز گویند و بمعنی وقت و ساعت و زمان باشد و بمعنی ثبات و آرام و تاخیر هم هست - و عالم آخرت را نیز گفته اند و نزد محققین اشاره است بدرکات ذمائم باز ماندن و بقید تقیدات و همی مجبوس بودن (برهان قاطع) -

و وایا و وایه ۸ بهمان معنی است - درواخ (ف) : بفتح، بیماری که به شده باشد و تندرستی و نیز در جدا کننده ۹، انوری :	در نمیگیرد (ف) : بمعنی در نمی سوزد و اثر نمیکند و کارگر نمی آید - درو (ف) : بفتح، بریدگی غله و میوه از کشت و شاخ رسیده - مستشهد این در ضمن داس مذکور شد - دروا (ف) : بفتح، حاجت و نگون آویخته ۱ در با ۲ نیز گویند - در ابراهیمی اندر وای و اندروای ۳ و اندر بایست و تلنگ ۴ و تلنه ۵ و دروای ۶ و نیاز
جمال دینی و دین شاه شیخ ابواسحاق که خصم او را نبوده ز رنجها درواخ منصور شیرازی :	
فلک جناب و عطار د بیان و مهر ضمیر زحل مراتب و مه رایت و اسد درواخ	

۱- دروا - بفتح اول و سکون ثانی و واو بالف کشیده - ف - بمعنی حیران
و سرگشته و نگون و آویخته، خاقانی گفته :

رهروان چون آفتاب آزاد و خندان رفته اند

من چرا چون ذره سرگردان و دروا مانده ام

و آنرا درواه نیز گفته اند، معزی گفته :

ز بیم آتش تیغش که بر شود بفلک

ستارگان همه در برج خویش درواه اند

و دروای نیز آمده :

گر سرانرا بی سری درواستی سرنگونان را سری درواستی

و جهانگیری بمعنی در بایست نیز آورده که چیزی ضروری باشد - رشیدی گفته
شاهد میخواهد (فرهنگ آند راج) -

۲- دربا : بمعنی دروا یعنی حاجت کذا فی زبان گویا (مؤید الفضلاء) -

۳- اندروای و اندربای - بمعنی ضروری و حاجت و محتاج الیه و وابسته بچیزی -

اندر بایست - بمعنی اندربای که ضروری و حاجت و محتاج الیه باشد (فرهنگ آند راج) -

۴- تلنگ - حاجت و ضرورت و میل و خواهش و آرزو و نیاز (فرهنگ آند راج) -

۵- تلنه - حاجت و خواهش و نیاز (فرهنگ آند راج) -

۶- دروای - نگون و آویخته (فرهنگ آند راج) -

۷- وایا - حاجت (مؤید الفضلاء) -

۸- وایه - حاجت (مؤید الفضلاء) -

۹- درواخ - بفتح اول و سکون آخر که خای نقطه دار باشد، حالت برخاستن

از بیماری باشد که عبری نقاهت گویند و بمعنی شجاع و دلیر و شجاعت و دلیری -

و محکم و مضبوط نیز گفته اند و بمعنی یقین و درست و تحقیق هم هست که نقیض

گمان باشد - بمعنی درشتی و غلظت نیز آمده است و بجای حرف ثانی زای فارسی هم

گفته اند - و عیب و عار را نیز گویند (برهان قاطع) -

کلک زند و اثر کلک ^۲ و در مؤید است:	دروازه (ف): معروف و نام شهری از بدخشان -
وزن سروش بمعنی نشان و داغ، استاد:	دروازه گوش (ف): بمعنی سوراخ گوش -
بموسی که ستوران دروش داغ کنند ستور وار بر اعدا نهاد داغ دروش	دروازه نوش (ف): دهن -
دروک (ف): همان دسوک بفتح دال و واو پارسی نیز -	درواس (ع): بکسر، در مهذب است بمعنی شیرا که عرب آن را اسد نیز خوانند و در مجمل لغت است بمعنی سطر گردن -
دروگر (ف): بکسر و بفتح دروکننده فردوسی:	[دروای] رک: دروا -
دروگر جهان است ما چون گیا همانش نبیره همانش نیا	در وداع (ف): یعنی در سكرات موت -
[دروگر] رک: درگر -	درودن (ف): بضم، درو کردن و بریدن غله -
درون (ف): بضمین پیمانۀ غله ^۳ -	دروش (ف): بضمین و واو فارسی، اثر کلکی که حجام زند و آنچه بدان
درون پرور (ف): صاحب مجاهده که دل بدست آورده باشد -	درون پروران (ف): اولیاء و انبیاء، و صاحبان ^۳ -

- ۱- درواس - بالكسر و سین مهمله در آخر - ع - نام سگی و سگ بزرگ سر و شتر رام سطر گردن و سرد دلیر با شکوه و شیر درنده (فرهنگ آنند راج) -
 - ۲- کلک - نشتر (مؤید الفضلاء) -
 - ۳- درون - بفتح اول - ف - مقابل بیرون، اندرون مزید علیه آن و با باختن کنایه از قالب تهی کردن، ملا طغرا:
- از امتحان بدم تیغ یار دست رسید ز بیم باخت درون را غلاف وارانگشت و سیه درون و تیره درون از مرکب اوست و درون نام شهری است از ملک خرامان مابین مرو و نسا واقع شده - و باول و ثانی مضموم پیمانۀ غله را گویند و بلغت باستانی زند و پازند دعای بوده که مغان یزدانی در ستایش ایزد تعالی و آذر خوانده بر خوردنی ها می دمیده پس از آن میخورده اند و هر چیز که درون خوانده و بر آن دمیده شد گویند شایسته شد و اگر نه دمیده باشند گویند ناشایسته و یستن یعنی خواندن و یشته خوانده شده، زراتشت بهرام گوید:
- زراتشت فرمود یستن درون چو شد سوی برهان دین رهنمون
از آن یشته میخورده و شاه گشت ز خوردن همانکه آگه گشت
- ۳- درون پرور - بفتح اول فارسی - ف - کنایه از صاحب مجاهده و اهل دل و نیز کنایه از حق تعالی، سنائی:
- ای درون پرور و برون آرای وی خرد بخش بیخرد بخشای
(فرهنگ آنند راج)

درون دار (ف) : منتقم و منافق و کینه دار -

درون کام رها کن زبان (ف) : خاموش باش و دم مزن -

درونه (ف) : بضم تین، کدان نداف، کسای گوید :

سرو بودیم چند گه بلند کوز گشتیم چون درونه شدیم

[درویزه] رک : در یوزه -

درویزه انفاس (ف) : دعای نیک و آواز نیک -

درویزه گر (ف) : گدا -

درویش سلطان دل (ف) : محمد علیه الصلوة والسلام -

درویش و دریوش (ف) : بمعنی درویش و گدا و صاحب مؤید گوید درویش بفتح و قیل بضم معروف - در تبختری است درویش لغتی است در در یوز و درویش مقلوب -

دره (ف) : بفتح تین، دهان و شکنبه و دره کوه -

دره آسمان (ف) : در کهکشان صاحب مؤید در آسمان گفته بکسر را -

[درهام] رک : درم -

درهای بیضاء (ف) : بضم، مروارید سپید و درخشان و ستارگان -

درهم (ع) : بکسر، درم و بفتح، پیچیده و ابتر بدین معنی پارسی است - دراهم بفتح، جمع آن -

در هوا (ف) : معلق و آویخته -

دری (غ) : بضم و تشدید، سکاره بزرگ و درخشان - صاحب نصاب سکاره مطلق گفته - دراری جمع آن -

دری (ف) : بفتح، آنکه منسوب بدزه کوه باشد چنانکه گویند کبک دری -

در حل لغات است : و بمعنی زبان پارسی و این وضع فارسی که آن را دری نامند در زمان بهمن بن اسفندیار شده و قیل در زمان بهرام گور و وجه تسمیه او بدو وجه گفته اند یکی آنکه چون از اطراف عالم مردم بدرگاه یکی ازین دو پادشاه ملذکور حاضر میشدند اهل ولایت زبان یگدیگر نمیدانستند پادشاه فرمود تا زبان پارسی وضع کنند و آن را دری نامند بمعنی دریانی که بر در پادشاه گویند و حکم کردند که احکام بدان زبان نویسدند و بولایت فرستند و تمام سمالک روی زمین بدان تکلم نمایند - جهانیان را این وضع از جهت آسانی پستندیده آمد بران اقبال نمودند - دوم آنکه هر که بر در رسد بدین زبان سخن گوید و این وجه ضعیف است -

<p>تبختری است نام دریای، خواجه حافظ : دریای اخضر فلک و کشتی هلال هستند غرق نعدت حاجی قوام ما دریای اعظم (ف) : همان دریای محیط و در تبختری است : گریند آفتاب در وی غروب می شود و آب آن گرم و سطبر چون سیماب است -</p>	<p>دریایاب (ف) : مغروف و بمعنی مدد و یاری کن و تدارک ۱- دریا بار (ف) : نام شهری و دریای بزرگ و بجای آب بسیار و نام ولایتی و کنایت از چشم عاشق و در تبختری است نام ولایتی که در جزیره و کنارهای دریا آبادان است -</p>
<p>دریای بصره (ف) : پیاله بزرگ پر می و شراب بسیار -</p>	<p>دریاق (ع) : بگسر ، تریاک که مذکور شد ۲-</p>
<p>دریای ثالث (ف) : دریای هست در میان آسمان و زمین که ابر از آن آب آرند و بر زمین ببارند ۳-</p>	<p>دریاگش (ف) : معروف و میخواره که مست نشود، امیر خسرو : در مجلس وصال دریاکشند مستان چون دور خسرو آمد می در سبو نماند</p>
<p>دریای حامله (ف) : دریای سرورید خیز ۳-</p>	<p>دریا کف (ف) : سخی و تونگر و کف دریا -</p>
<p>دریای زخار (ف) : دریای موج زن و بی پایان چنانکه در ضمن زخار نیز مذکور خواهد شد، ملا جامی : بجنبش چون در آید بحر زخار بجنبش قطره چون آید پدیدار</p>	<p>دریانوش (ف) : همان دریاکش مذکور - دریای اخضر (ف) : آسمان و در</p>

- ۱- دریاب - بر وزن غرقاب - دریا را گویند که بحر خوانند و امراز دریافتن و فهمیدن هم هست (برهان قاطع) -
 ۲- دریاق و دریاچه - بالكسر والفتح - ع - تریاق و می و دراق کشداد مثله (فرهنگ آنند راج) -

۳- *daryā'i sālis*, The clouds. (the two other seas, in a metaphorical sense, being the mists on the earth and the waters above the heavens) (Steingass).

۴- دریای حامله - ف - کنایه از دریای سرورید و قیل کنایه از شراب بواسطه نشاطی که در اوست (فرهنگ آنند راج) - در برهان قاطع است دریای سائله بهمین معنی (م - ب) -

درین دیر تنگ (ف) : کنایت از دنیاست، مخزن اسرار : شاد پرانم کہ درین دیر تنگ شادی و غم هر دو ندارد درنگ درین طشت (ف) : فلک دنیا - درین مطبخ (ف) : اشارت بہ دنیا است - درین موضح (ف) : دنیا و در زمانہ - درین ورطہ (ف) : بمعنی گرداب و آن نیز کنایت از دنیا، گاستان : درین ورطہ کشتی فرو شد ہزار کہ پیدا نشد تخته ای پر کنار درین ہنگامہ (ف) : کنایت از دنیا - دریواس (ف) : بفتح و یای پارسی، چوبی کہ پس در بجهت محکمی نہند - فردوسی نوشتہ بمعنی گرد بر گرد خانہ، بکسر دال نیز - در ابراہیمی است آنرا پڑاوند و فراوند و فرودہ نیز گویند، رودکی : دیوار و دریواس فرو گشت بر آمد بیم است کہ یکبار فرود افتد دیوار دریوز (ف) : گدا -

دریای شہد (ف) : نام جوی ۱ - دریای قیر (ف) : شب تاریک و دوات پر سیاہی - دریای لعل (ف) : پبالہ سی انگوری و صراحی و خم - دریای محیط (ف) : آن دریای کہ گرد عالم است - صاحب شرفنامہ گوید کہ دران آفتاب غروب کند و آب آن دربا گرم و سطر است مانند سیماب - دریتیم (ف) : مروارید بزرگ و تنها در صدف - دریدن (ف) : بضم، مثلہ ۲ - دریغا (ف) : بمعنی دردا - صاحب المؤید گوید : دریغ و انسوس کردہ بر تقصیرات گذشتہ و الف درو زاید است برای تعظیم بمعنی اندوہ بسیار - درین استخوان (ف) : در اصل و درین فلک - درین بر کہ لاجورد (ف) : اشارت باسمان است - درین جنبش (ف) : درین روزگار و سفر -

۱ - دریای شہد - ف - در عنصر دانش دریای سرہند - وحید در تعریف پالودہ بند :

بدریای شہدش فگندیم رخت حکیم فردوسی :

چو پالودہ با کشتی لخت لخت
بیآورد سیصد عماری و سہد
گذر کرد زانسوی دریای شہد
(فرہنگ آنند راج)

۲ - رک : درودن -

<p>خشم ۳- دژ آباد (ف) : بکسر و زای پارسی، خشم آلوده ۵-</p>	<p>در یوزه (ف) : گدا، عوام درویزه خوانند - در قنیه است : بمعنی جد و جهد نیز -</p>
<p>دژ آگاه (ف) : خشم آلوده و بد اندیش بحدف الف دوم نیز و در پنج بخشی است : و بدین معنی پراگه و دژ آگه نیز گویند و در تبختری است بمعنی بد خیر و بد اندیش و بند، ابوشکور: ز خیر کسان دست کوتاه کنی دژ آگه را از خود آگه کنی دژ آلود (ف) : مثله ۶-</p>	<p>در یوزه دل (ف) : مشاهدات عالم غیب - دز (ف) : بکسر، حصار و قلعه، بمعنی اخیر این هر دو کلمه [دژ و دز] را در سکندری آورده غالباً فرق بزای فارسی و تازی کرده باشد اما مشهور بزای فارسی است و در تبختری دژ گه بزای فارسی بمعنی اول گفته ۱-</p>
<p>دژ آهنگ (ف) : را و کاف هر دو پارسی، بد کردار و در حل لغات است : تیر و تیر و زوبین که اسلحه جنگ اند، عنصری :</p>	<p>دزافتا (ف) : حصاری بنای شاپور ندیم خسرو پرویز ۲- دز شوخ گنگ (ف) : بکسر، در تبختری است : مثله ۳ - بخاطر می رسد که دژ هوخ بها خواهد بود -</p>
<p>بیک خدنگ دژ آهنگ جنگ داری تنگ تو بر پلنگ شخ و بر نهنگ دریا بار</p>	<p>دژ (ف) : بکسر و زای پارسی، بد و</p>

- ۱- در، بکسر اول و سکون ثانی، قلعه و حصار باشد - و بفتح اول کوشک و بالا خانه را گویند - و با زای فارسی هم باین دو معنی آمده است (بردان قاطع) -
- ۲- دزافتا - بکسر اول و سکون ثانی و فتح همزه و فای ساکن و فوقانی بالف کشیده - ف - دزی بوده در فارس از بناهای شاپور، شیخ نظامی گفته :
دزافتا که صحنش نور دارد بنا گویند کز شاپور دارد
(فرهنگ آنند راج)
- در برهان قاطع همین تفصیل است و در آخر میگوید "و بجای فوقانی نون هم بنظر آمده است" (م - ب) -
- ۳- رک : دژ هوخت گنگ -
- ۴- دژ - بکسر اول و سکون ثانی، قلعه و حصار باشد - و بمعنی زشت و بد و بدخوی و خشم و قهر نیز هست - و چسپندگی را نیز گفته اند - و بمعنی پدر هم بنظر آمده است - و بفتح اول نیز درست است (برهان قاطع) -
- ۵- دژآباد - با بای ابجد و دال برون اشارات، بمعنی سهمگین و خشم آلود باشد (برهان قاطع) -
- ۶- رک : دژ آباد -

<p>دژبرازان (ف) : بکسر، عیب دان ۴-</p>	<p>دژ آهنگ افراسیاب (ف) : نام غاری نزدیک بردع که افراسیاب گریخته درو پنهان شده بود ۱-</p>
<p>دژبرو (ف) : بحذف اللف، مثلثه - دژ پر (ف) : بمعنی پر خشم -</p>	<p>دژ ابرو (ف) : برای پارسی، وقت خشم گره در ابرو زدن -</p>
<p>دژپیه (ف) : بکسر و فتح و وا و با هر دو پارسی، غدود و گوشت و بعضی دژپیه بکسرتین نیز گویند - صاحب</p>	<p>دژاگامه و دژگامه (ف) : بکسر را و کاف پارسی، خواجه و زاهد ۲-</p>
<p>شرفنامه از لسان الشعراء بوزن عمیده [دژپیه] تصحیح نموده ۴-</p>	<p>دژالوان (ف) : به زای پارسی، دریغ ۳-</p>
<p>[دژخت] رکب : دژهوخت - دژخی (ف) : بفتح و قیل بکسر</p>	<p>[دژالون] رکب : دژالوان - دژبان (ف) : بزای پارسی، خداوند قلعه و نگاهبان او -</p>
<p>زای فارسی، گرفته روی - در تپختری است مقصور دژ خیم بند کور -</p>	<p>دژبراز (ف) : بکسر زای اول پارسی، عیب و خشم آلود ۴-</p>

۱- دژ آهنگ افراسیاب - غاری بود که افراسیاب بدانجا گریخته بود (فرهنگ
آنند راج) -

۲- دژاگام - با کاف فارسی بر وزن دلآرام، خواجه سرا را گویند و بمعنی زاهد
و پرهیزگار هم آمده است - دژاگامه - بکسر اول و فتح آخر بمعنی دژگام است که
زاهد و پرهیزگار و خواجه سرا باشد و بفتح اول نیز درست است (برهان قاطع) - و
۳- دژالون - بر وزن طلاگون - ف بمعنی حیف و دریغ و افسوس باشد
مؤید الفضلاء بهمین معنی بعد از واو الف نوشته بودند که دژالوان باشد (فرهنگ
آنند راج) -

۴- دژبراز - بفتح بای ابجد بر وزن دلنواز، بمعنی زشت جوی - و بد نما و
نازیبا - خشم آلود و سهمگین و خام طمع و عیب جوی باشد - و بفتح اول نیز
درست است و با بای فارسی هم آمده است (برهان قاطع) -

۵- دژبراز - بفتح بای ابجد بر وزن دلنواز - ف - یعنی خشم آلوده و خام طمع
و عیب جو، دژبرازان جمع آنست، ابوشکور گفته:

پلنگ دژبرازی دید بر کوه که شیر چرخ شد از کینش استوه
(فرهنگ آنند راج)

۶- رکب : دژ ابرو -

۷- دژپیه - بکسر اول و ثالث و سکون ثانی تجمانی و ظهورها، بمعنی دژپه
است که عبری غدود گویند و آنرا دژپیه بفتح های هوز هم گفته اند و دژپیه نیز
بنظر آمده است که بر وزن عجیبه باشد (برهان قاطع) - تلفظ صحیح بضم اول است
(دکتر محمد معین بنقل از حاشیه برهان) -

دژم (ف) : بضم و زای فارسی مفتوح،
مخمور و غمگین و سرمست و اندیشناک،
خسروانی :

رخم بگونه خیری شده است زانده و غم
دل از تنکر بسیار خیره گشت و دژم
دژند (ف) : تند شده ۳-

[دژ هخت] رک : دژ هوخت -
دژهرج (ف) : بکسر و سکون ژای
فارسی، بیت المقدس و قیل بتخانه ۴-

دژهوخت (ف) : همان دژ هوخت که
گذشت و در بعضی کتاب دژ شوخت یا تته -
دژ هوخت و دژ هخت (ف) :
هر دو زای فارسی، نام شهری در کناره
دریاه و بیت المقدس - صاحب پنج بخشی

دژخیم (ف) : بکسر و زای فارسی،
بخیل و بدخوی و نجس و تنگ حال
و صاحب حصار و پندی بان -

دژدار (ف) : بکسر و برای فارسی،
دارنده حصار و کوتوال، دژبان نیز
گویندش -

دژ روئین (ف) : نام حصاری که
دختران گشتاسپ درو بند بودند -

(این) دژ روئین (ف) : مثله و
بمعنی آخرا -

دژک (ف) : بکسر و زای فارسی،
مثله ۲ بمعنی اخیر و بسکون رای نیز -
صاحب تبختری گوید : و آن لغتی است
در دشک مذکور -

۱- رک : (این) پیرزن -

۲- رک : دشک -

۳- دژند - بکسر اول و فتح ثانی و سکون نون و دال ابجد - بمعنی دژن است
که چیزی تند و تیز طعم باشد - و مردم قهر آلود و خشه ناک و تند و تیز را نیز
گویند (برهان قاطع) -

۴- دژهرج - بکسر اول و سکون ثانی و های مفتوح برای قرشت و جیم زده -
ف - در برهان بمعنی بیت المقدس آورده و خطا کرده - آن دژهوخت است که بتصحیف
دژهرج خوانده (فرهنگ آند راج) -

۵- دژ هخت و دژ هوخت و دژهوخت - بالکسر - ف - نام بیت المقدس است
یعنی قلعه افراخته مبارک و آنرا دژهوخت گنگ نیز گفته اند و وقتی بخت النصر
بخرابی آن مامور شد چنانکه گفته اند :

کعبه نظم سخن خراب شد از تو
حکیم اسدی گفته :

که خوانیش بیت المقدس بنام
برآورده ایوان ضحاک دان

بدژ هخت گنگ آمد از راه شام
بتازی کنون خانه پاک خوان
هم او گفته :

کشید استخوانش بدژ هوخت گنگ

چو نوح آمد و ساخت ایدردرنگ
فردوسی گفته :

که یادش زد دژ هوخت گنگ آمده است
(فرهنگ آند راج)

کنون سلم را رای جنگ آمده است

گوش بدان استوار کنند.	گوید : بعضی بتخانه را نیز گویند و در تبختری است : دژخحت نیز آورده، استاد :
دست (ع) : بفتح و سکون سین مهمله، در نصب است صدره و جرح اوست دشت و صحرا و جامه و دسته کاغذ و صدر بیت یعنی پیش خانه و در پارسی نیز مذکور میشود دست جمع او -	کعبه نظم سخن خراب شد از تو همچو پر بخت نصر حظیره دژ هخت
دست (ف) : بسین مهمله، معروف و پیش گاه و چهار بالش و نیک ترین وزیر که او را بسند خوانند و قبا و اندازه - و مایه و فیروزی و یاری و فرمی و یک عدد و یک نوع چنانکه گویند یکدست و بازو	دژ هوخت گنگ (ف) : بکسر و زا و کاف هر دو پارسی نام بیت المقدس و نام شهری دریا کنار -
	دسار (ع) : بکسر و بسین مهمله، میخ آهنین و ریسمانی که بان تخته کشتی به بندند -
	دسام (ف) : بکسر، آنچه سر شیشه و

۱- دسار - بکسر و رای مهمله در آخر - ع - میخ آهن و ریشه از لیف خرما یا رسن از آن که بدان تخته های کشتی را استوار کنند، دسر بضم تین و دسر بالضم، جمع (فرهنگ آند راج) -

۲- دسام - ککتاب - ع - سرپوش شیشه و مانند آن و آنچه بدان گوش و جراحت را استوار بندند (فرهنگ آند راج) -

A. *disām*, A spigot, plug, cork or anything by which orifices are stopped up (of bottles, pipes, wounds, or ears) (Steingass).

۳- دست - بالفتح - ع - بمعنی دشت و دست جامه و دست کاغذ و اوراق و دست خانه و بسند ملوک و جز آن - معرب است (فرهنگ آند راج) -

۴- دست - بر وزن دست - ف - متقابل پای و بدین معنی ترجمه ید بود - دستان جمع - شیخ شیراز :

دستان که تو داری ای پرروی بس دل ببری به مکر و دستان وله، در حکایت پادشاه غور گفته :

بدستان خود بند ازو بر گرفت سرش را ببوسید و در بر گرفت

و بمعنی پنجه و نفع و فایده و قدرت و ظفر در نصرت و فیروزی و فرصت و قابو و کورت و نوبت و طرز و روش و دستور و قاعده و نوبت بازی شطرنج و نرد و مانند آن و ازین دست یعنی ازین نوع و قسم، موای معنوی گفته :

من اگر دست زنانم نه ازین دست زنانم نه ازینم نه از آنم من از آن شهر کلانم شمس الدین محمد حافظ بطریق ایهام گفته :

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد عارفان را همه در شرب مدام اندازد مسیح کاشی :

ولی چه دست سخن آورم برت پیدااست که مور سوی سلیمان چه دستگاه برد

(بقیه در صفحه ۲۳۹)

دست آموز (ف) : آموخته بر صیدا - دست آویز (ف) : آنچه مردم برو چنگ بر زنند - و اعتماد کنند - دستاب (ف) : آب دست شویی -	و امثال آن و یکبار باختن قمار و بازی و سه تیر و دست جامه و تکیه و صدرمجلس و صحرا و قوت و قدرت و جرئت چنانکه گویند فلانی این دست است -
---	--

(بقیه از صفحه ۲۳۸)

و بمعنی قدرت چنانکه گویند فلان درینکار دستی دارد - شیخ شیراز :
دست بر خون عاشقان داری حاجت تیغ بر کشیدن نیست
و بمعنی مسند ملوک عربی است لیکن فارسیان نیز استعمال کرده اند - انوری در
ملوح وزیر گفته :

زهی دست وزارت از تو دستور چنان کز پای موسی پایه طور
و مسند و صدر کوچک را نیم دست گویند و بر چیز تمام اطلاق کنند مانند یک
دست خانه یعنی خانه که همه چیز داشته باشد - ای خانه که نشین و خوابگاه و
مطبخ تا پایگاه و طویله و یک دست خلعت یعنی از سر تا پا و یک دست سلاح یعنی
از خود تا موزه و در مرغان شکاری بجای عدد بود چون یک دست باز و یک دست
جره و این قسم در هر نوع مناسب آن گویند مثلاً یک زنجیر فیل و یک راس اسب
و یک نفر آدمی و یک منزل خانه و این در دفاتر هندوستان رایج است حتی که
یک دور [ذور] آهو نویسند و دور بدال هندی [ڈ] و واو و جهول و رای سهمله
ریسمانی باشد که آهو و جز آن بنهند. مثال بمعنی خلعت و لباس اشرف گوید :
لباس نازکی مهالک ز نقش پوریا دارد که گرسد دست میپوشد بعریان میزند پهلو
که مال گوید :

خواهی که راست گردد پشت دوتای من

یکدست خلعتم ده و یکسر چهار پای

و دست باصطلاح اطبا اجابت طبیعت را گویند و آن عبارت از دفع شدن ماده بود
از راه اسفل - و بمعنی اول گهر پاش و گهر باز و گهر فشان و گهر گستر و درفشان و
راد و جواد و همت پیشه و واهب و دریا بخش و سیمین و بلورین و نگارین و نگار
کرده و نگار دیده و جنایی و حنا بسته - بوسه فریب، قدح پیمای، گریبان دشمن،
خواب آلود، رعشه دار، رعشه ناک، دراز، کوتاه از صفات اوست و بعضی از شعرای
هندوستان دست پست بیای فارسی بسته اند و اراده معنی دست کوتاه نموده و درین
تامل است و هو هذا :

مراست دست طاب پست و دامن تو باند ز کوتاهی است که دستم بمدعا نرسد
و قلم از تشبیهات اوست - ملا طغرا در تعریف براق :

بلوح زمین از قلمهای دست کند خط یاقوت را پای پست

آتش دست و آتشین دست، پولاد دست، ابر دست، باد دست، سبک دست، چابک دست،
بالا دست، پست دست، پیش دست، چرب دست، خام دست، خشک دست، خیزران
دست، دراز دست، دور دست، سپند دست، سنگین دست، پسا دست، یکدست،
روی دست، پشت دست، سردست از مرکبات اوست (فرهنگ آنند راج) -

۱- دست آموز مرغی را گویند که بپرد و برود و باز بیاید (برهان قاطع) -

دستاران (ف): شاگردانه و مژدگانی ۱-
 دستار بندان (ف): دانشمندان و خداوندان هنر از مرد و زن، بوستان ۲:
 چو قاضی بفکرت نویسد سچل نگردد ز دستار بندان خجبل
 دستارچه (ف): دستار کوتاه که در کمر بندند و بمعنی روپاک نیز-
 دستارچه ساز (ف): هدیه ده و استمالت ساز-
 دستارچه شمع (ف): بمعنی قتیله او-
 دستارچه علم (ف): جامه لعل و یا سبز که بر سر بندند و او را طراوه نیز گویند-
 دستار خوان (ف): معروف ۳-
 دست از سر برگرفت (ف): بی شفقتی کرد ۳-
 دستاس (ف): بفتح، آسبای که مردم بدست گردانند-
 دست افزار (ف): آنچه بوی کارکنند

و در پنج بخشی این لفظ را در فصل زای معجمه آورده -
 دست افشاندن (ف): ترک کردن چیزی و بیزار شدن از چیزی -
 دست افکن (ف): خدمتی و یادگار و عاجز -
 دستان (ف): بفتح، مکر و حيله و حکایت و افسانه و سرود و نام پدر رستم که او را زال نیز گویند اما در اداة الفضلاء و لسان الشعراء بمعنی حکایت و داستان است بالف و در حل لغات است جادو و نام موضعی بسمرقند چنانچه در ضمن بعضی ابیات سوزنی:
 بیازار سرطاق سمرقند از دعا گویت یکی طراز تبریزی بچاپک دستی و دستان مغربی گوید:
 وگر دستان و جادو زنده گردد
 نیارد کرد با تو مکر و دستان

- ۱- دستاران - برون زرداران - ف - بمعنی شاگردانه یعنی اجرت و مزدی که پیش از کار کردن بمزدور دهند، استاد عسجدی گفته:
 بستنی قصب اندر سرای دوست بمشتی زر
 یک بوسه بده ما را امروز بدستاران
 (فرهنگ آنند راج)
- ۲- دستار بندان - ف - کنایه از سادات و مشایخ و امثال آنها که بتازی ارباب عمائم خوانند، شیخ شیراز:
 چو قاضی بفکرت نویسد سچل نگردد ز دستار بندان خجبل
 (فرهنگ آنند راج)
- ۳- دستار خوان - ف - سفره ی چهار گوشه و کندوری (سؤید الفضلاء) -
- ۴- دست از سر گرفتن - کنایه از بی شفقتی نمودن و بی توجهی کردن باشد
 (فرهنگ آنند راج) -

دست انبویه (ف) : مثله ۲ و بمعنی

دستاویز -

دست انداز (ف) : دهک ۳ زن و رقاص

و گره بر و آنکه تیر از کمان اندازد

و فرازکننده صدر و مجلس و در مؤید است

بمعنی آشناگر نیز -

دست اندازان (ف) : معروف و

شناگران ۳ -

سوزنی گوید :

بفضل و عدل معروفی بران جمله که در عالم

زنند از فضل و عدل تو به پستان بلبل دستان

خاقانی گوید :

هر داستان که آن نه ثنای محمد است

دستان کاهنان شمر آن را نداشتان

دست انبوهی (ف) : همان دست

انبویه ۱ مذکور -

۱ - رک : دست انبویه -

۲ - دست انبویه - ف - گلوله مرکب از عطریات که در دست گیرند برای بوئیدن و هر میوه خوشبو که در دست کرده پیوند - بخصوص میوه شبیه بخریزه کوچک که بوی خوش دارد و مزه ندارد - صاحب قاموس گفته شمام بر وزن شداد خربوزه ایست بهیئت حنظل مخطط بسرخ و سبزی و زردی و آنرا دستنبویه خوانند، خاقانی گفته ع :

دستنبوی است خلد انور

(فرهنگ آند راج)

۳ - دهک - دهک بالفتح آس کردن و شکستن و سپردن و نزدیکی کردن

بزن (فرهنگ آند راج) -

۴ - دست انداز - حرکت دادن دست برای کاری چون دزدیدن و گره بریدن

و تیر انداختن و خاریدن و آسیب زدن و حمله بردن و صدر و مسند گسترده و شما کردن و بمعنی دست نیز آمده، ظهوری :

هر نغمه بلند و پست در رقاصی است بزمی است که توبه مست در رقاصی است

سطرب بنوازش تعدی پامال دست اندازی که هست در رقاصی است

مخلص کاشی :

خاکساری پیشه کن در هر زمین چون گردباد

در ره افتادگی بر چرخ دست انداز کن

صائب :

شکوه زلف از زبان ما نمی آید برون

زیر دست انداز او چون شانه پا افشوده ایم

سالک قزوینی :

سالک از بس دوستی پامال مردم گشته ایم

ورنه دشمن را نباشد تاب دست انداز ما

انوری :

پایه قدر تو در جایی است که از حضرت او

چرخ را عقل برون کرده بده دست انداز

(فرهنگ آند راج)

در برهان قاطع بمعنی تعدی و حواله بی حساب هم گفته است (م - ب) -

دستان زند (ف) : بفتح ، پدر رستم را سیمرخ نام نهاده و آنرا دستان و زال نیز گویند ۱-	دست بستن (ف) : معروف و داو آخرین -
دست اوامر (ف) : پیشگاه وزارت و صدارت و امیران ولایت ۲-	دست بسته (ف) : معروف و بخیل و مصلی -
دست بر (ف) : شفاعت کن و دعا کن -	دست بشاخی زدن (ف) : یار نو را گرفتن و مراد نو آرزو کردن نیز -
دست بر آورده (ف) : تربیت یافته و غالب آمده و دعوی کرده -	دست بند (ف) : پیرایه زنان و آن را دست برنجن نیز گویند و نام بازی مجوس و مراقبه سالکان ۳-
دست برد (ف) : فتح و فیروزی و دلاوری و مال و قدرت در کار -	دستبویه (ف) : بفتح و واو پارسی، آنچه از جنس میوه و عطریات مرکب بدست میدارند ۵-
دست بر دهان (ف) : بمعنی خوردن ۳-	دست پاک (ف) : خالی دست و فقیر و پرهیزگار و متدین -
دست بر دهان برد (ف) : کنایت از پشیمانی و افسوس است -	دست پیراهن (ف) : آستین -
دست بر سر (ف) : متاسف و متحیر -	دست پیش (ف) : گریه کردن و دست بدعا آوردن -
دست برون کن (ف) : یعنی دست قطع کن، انوری :	دست پیش داشتن (ف) : گریه کردن و بدست طالبیدن -
با چنین دست مرا دست برون کن پس ازین گر قناعت نکند دست کشد پیش نیاز	

- ۱- دستان زند - با زای هوز بر وزن همپان چند نام زال پسر سام است که پدر رستم باشد - گویند زال را سیمرخ این نام نهاده است و او حکیمی بود (برهان قاطع) -
- دستان زند - بفتح زای هوز و سکون نون و دال - ف - لقب زال بن سام که بمکر و حيله معروف بود چه دستان بمعنی مکر و حيله آمده و زند بمعنی بزرگ است گویند زال را سیمرخ این نام نهاده است و او حکیمی بوده است (فرهنگ آنند راج) -
- ۲- دست امر - صدر وزارت و صدر امر (مؤید الفضلاء) -
- ۳- دست بر دهان - کنایه از چیزی خوردن باشد و دست بر دهان بودن (فرهنگ آنند راج)
- دست بر دهان کردن - یعنی حسرت خوردن (مؤید الفضلاء) -
- ۴- دست بند - لعل و مروارید و امثال آنرا گویند که زنان بر رشته کشند و بر دست بندند - و حاقه زدن مردمان و جانوران باشد ایستاده یا نشسته - و بمعنی دست یکدیگر گرفتن و رقصیدن هم هست (برهان قاطع) -
- ۵- دستبویه - ف - نوعی از خر بوزه است (فرهنگ آنند راج) -

<p>دست خطر (ف) : نام داروی است کذا فی التحفه و در جای دیگر ازو آورده : داو آخر بازی نرد و قمار که در گرو بود -</p>	<p>دست پیمان (ف) : کابین و مال ۱- دست چمک (ف) : بهیم پاری، چابک دستی و فریبی و قدرت و دلیری و فتح و فیروزی ۲-</p>
<p>دست خوش (ف) : مسخره و دستمال و زبون -</p>	<p>دست خر (ف) : دشنام ۳، بوستان : کسم پای مرغی نیاورد پیش ولی دست خر رفت ز اندازه پیش</p>

۱- دست پیمان - آنچه از نقد و جنس و زیور قبل از مزاجت بعروس دهند و در جهانگیری مهر معجل و کابین و در سروری مطلق اسباب داماد و دست پیمان معرب آنست، ناظم هروی :

که داماد طرب در بزم سامان بجز جامی ندارد دست پیمان
(فرهنگ آنند راج) -

دست پیمان - اسبابی را گویند که داماد بخانه عروس میفرستد و مهبری را نیز گویند که بوقت عقد کردن قرار دهند و آنرا مهر مؤجل خوانند، و معرب آن دست پیمان است (برهان قاطع) -

۲- دست چمک - بفتح جیم فارسی و میم و سکون کاف بمعنی دست قدرت و قوت چه چمک بر وزن نمک بمعنی قوت و قدرت و بیشی و افزونی و پیشدستی و شان و شوکت آمده (فرهنگ آنند راج) -

۳- دست خر - بفتح خای معجمه - ف - کنایه از نره خر و بمعنی دشنام مغالظه ماخوذ از این است، ملا طغرا :

چو نباشد سامری را قفل دانش پای گاو
نزد عیسائی کلید معرفت دست خراست

فوقی :

مدعی دیگر عجب دستی بدامانش زده
در جهان یارب که دایم دست خر کوتاه بود

شفائی :

در آن قطار عجب بختیان بد مستند که بارشان سرفیل است و دست خرسر بار

شیخ شیراز:

کسی پای مرغی نیاورد پیش ولی دست خر رفت ز اندازه پیش
(فرهنگ آنند راج)

(ف) : گریه کردن و گدایی کردن نیز -	دستخون (ف) : نام بازی ۱-
دست در کیسه شد (ف) : کنایت از پری کیسه و دست بچوانمردی نهادن -	دست داد (ف) : مضبوط و رام شد و حاصل گشت -
دستر (ف) : آهنی بود پهن سر کج مانند اره و در تبختری است آنکه بیک دست گردانند ۲-	دست در آستین (ف) : فارغ از کار -
دست رنج (ف) : حرفه و هنر ۳-	دست در آستین کرد (ف) : یعنی دست باز داشت و کوتاه کرد و گرد آورد -
دست رنجن (ف) : دستوانه از طلا و نقره دست فرنجن و برنجن نیز گویند و همان دست بند مذکور -	دست در (بر) حمایل کردن (ف) : کنار گرفتن -
	دست در کفچه زدن (کردن)

۱- دست خون - بکسر ثالث بر وزن سرنگون، بازی آخرین نرد است که کسی همه چیز را باخته باشد و دیگر چیزی نداشته گرو بر سر خود یا یکی از اعضای خود بسته باشد و حریف ششدر کرده و او را بر هفده کشیده باشد - و مسند حکومتی را نیز گویند که بر سر آن قتل و کشتن واقع شود - و بسکون ثالث بر وزن لعل گون هم هست (برهان قاطع) -

دست خون - بسکون فوقانی و صاحب جهانگیری باضافت آورده - ف - آخر بازی نرد را گویند که کسی همه چیز باخته و گرو بر جان بسته و حریف ششدر ساخته و او را بر هفده کشیده باشد در جهانگیری تفصیلی نوشته که حاصل این است که بازنده در چنین هنگام باید که بخون خود تن در دهد، چنانکه خاقانی گفته :

دست خون است و هفده خصل حریف آه در ششدر خطر مائیم
ابن یمن گفته :

باحتیاط رو ای دل که دستخون است این
که روح در گرو است و حریف بس طرار

خاقانی گفته :

پار این دل خاکی را بردند بدست خون
امسال همان خواهد از پار نیندیشد

(فرهنگ آنند راج)

۲- دستر - بر وزن کفتر - ف - اره کوچکی را گویند که بیکدست کار فرمایند و بمعنی داس کوچک دنداندار هم آمده است (فرهنگ آنند راج)

۳- دست رنج - بفتح رابع و سکون نون و جیم، پیشه و حرفت و کسب و کار و صنعت باشد و کاری را گفته اند که با دست کنند و مزد دست را نیز گویند (برهان قاطع) -

اندیشناک است ۲-	دستیره (ف) : بضم یکم و سیوم و سین مهمله، همان دستر که گذشت ۱-
دست سحاب برهم (ف) : یعنی ابر از حسرت دست خود برهم میزند -	دست ریس (ف) : بیای پارسی، ریسمانی که بدست ریسیده باشند -
(از) دست شد (ف) : یعنی از دست رفت -	دست زن (ف) : سرود گوی و نادم و دستک زن -
دست شکسته (ف) : معروف و بی مایه و بی قدرت و بی ولایت -	دست ستون زنج (ف) : بمعنی

۱- دستره - بر وزن مسخره - ف - بمعنی دستر که داس کوچک دنداندار است و یکدسته دارد و در اصل دست اره بوده یعنی اره کوچک که بیکدست کار میکردند، سوزنی گفته ع :

خیز و بردار تش و دستره و بیل و کلنک

(فرهنگ آنند راج)

۲- دست ستون زنج بودن و کردن و سر کردن و دست ستون ته رو بودن - عبارت از حیرت که بر آدمی عارض میشود - سندش در دست بزیر زنج ستون کردن گذشت (فرهنگ آنند راج) - دست بزیر زنج ستون کردن و داشتن و دست زیر سر ستون ساختن و دست ستون زنج بردن و کردن و دست ستون سر کردن و دست ستون ته رو بودن عبارت از حیرت، صادق بیگ :

به بستر افکنند بیماری چشمت مسیچارا
ستون سر کنند اعجاز حسنت دست موسی را

سنجر ز کج آهنگی این سقف معلق
دستم همه عمر ستون ته رو بود
سنان که عامل فتنه است در ولایت تو
چو من ستون زنج کرد دست بیکاری

کمال اسماعیل :

زلالی :

خالت که بنفشه دید پیوست در زیر زنج ستون شدت دست

عرفی :

دست مجردات ستون زنج بود آنجا که فطرت توزند سائبان عالم

مولانا لسانی :

شب سرم صدره بدامن می فتاد از ضعف تن
گر نه دست از غصه زیر سرستون میساختم

وحید :

غنچه دست از شاخ در زیر زنج دارد وحید
هر کرا دیدیم از صاحبان در فکر اوست

فردوسی :

ورا دید با دیدگان پر ز خون بزیر زنج دست کرده ستون

(فرهنگ آنند راج)

و اسیر و سائل و کمان نرم و بمعنی مزد دست، نظامی :	دست طلبی مکن (ف) : یعنی پیش مخلوق دست بر کمر میندازد -
دست کشی میخورم از دست رنج و بضم کاف آنکه زخم بدست اندازد -	دستک (ف) : آواز هر دو دست و نوشته ای که بجهت گذر بانان و جز آن نویسند و بزبان قومی چوبی که زیر سقف باشد هند کری گویند بفتح کاف، استاد :
دست کشاد (ف) : جوانمرد، سخاوت -	از شوق دستک تو کبوتر بر آسمان در چرخ صد هزار سفید و سیاه و سرخ
دستگاه وجود (ف) : قوای بشری ۲ -	دست کار (ف) : استاد، کمال سپاهانی :
دست گزایی (ف) : بفتح کاف پارسی، پشیمانی -	چون آستین ز دست گذشتست کار من او در نمی کشد ز چنین دستکار من
دست گزین (ف) : صدر طاب ۳ -	دستگار (ف) : در مؤید است همه کار و نامه و نقش که پیش ملوک برند و در دیوار برای تماشا سخت کنند -
دستمال (ف) : معروف و منديل و گرفتار و اسیر و زبون ۳ -	دست کش (ف) : کشنده و مضبوط
دست ماهان (ف) : دست ساقیان و محبوبان -	
دست مجلس (ف) : بمعنی صدر مجلس -	

۱ - دست صلیبی کردن - بفتح و صاد مهمله و کسر لام و با بای موحد - ف -
کنایه از آماده خدمت شدن و دست بستن پیش مخلوق باشد، خواجه نظامی مصرعه :
پیش کسی دست صلیبی مکن

(فرهنگ آنند راج)

دست صلیبی مکن - ف - ای پیش مخلوق دست میند و گریه مکن (مؤید الفضلاء) -
۲ - دستگاه وجود - ف - کنایه از قوای بشری آمده که ده باشد پنج برونی و
پنج درونی، پنج برونی : سامعه و باصره و لامسه و ذایقه و شامه باشد و درونی :
واهمه و خیال و متصرفه و حافظه و حس مشترک - (فرهنگ آنند راج) -

۳ - دست گزین - بضم کاف و زای نقطه دار بتجتانی رسیده و بنون زده - ف -
اسپ جنیبت را گویند که اسپ کتل است و هر چیز که آنرا انتخاب کرده باشند
و کنایه از شخصی است که پیوسته خواهد در مسند و صدر مجلس بنشیند (فرهنگ
آنند راج) -

۴ - دستمال (ف) : با سوم موقوف یعنی هرچه بدست مالند و نیز هرچه دست
بدان مالند چنانچه پایمال استعمال کرده اند و دستمال هم گفته اند کذا فی شرفنامه
و در قنیه بمعنی زبون و اسیر و گرفتار و آن پاره جامه که قصابان و طباطبایان و امثال
آن بکار برندش مذکور است (مؤید الفضلاء) -

بمعنی دستوری و اجازت و حجت و در
مجاورات رسم معین را گویند، انوری :
آفرین بر حضرت دستور بر دستور باد
جاودان چشم بد از جاه و جلالش دور باد
دستور ره (ف) : بفتح یکم و سوم،
چوبی که بدان نان راست کنند هندیان
نامند -
دستوری (ف) بضم، اذن و رخصت
و رضا، بفتح نیز -
دست وزارت (ف) : مسند و صدر
وزارت ۵-
دسته (ف) : بضم، سنگ و بفتح نیز
گستاخی کردن و گستاخ گردانیدن مردم
مسخره و بمعنی مسخره و گستاخ،
رودکی :

دست مردی (ف) : یاری و قوت
بسیاری -
دست موزه (ف) : جامه پنبه آگنده
که زنان در موسم سرما بپوشند و عرب
قفازه خوانند -
دست موسی برآورد کهمسار ۲-
(ف) : یعنی آفتاب از طرف کهمسار خیزد -
دست نشان (ف) : مطیع و مامور ۳-
دستوار (ف) : چوب دستی -
دستوانه و دستیانه (ف) : مثله ۴-
دست و پازدن (ف) : طلب بجد
و جان کردن -
دستور (ع) بضم، وزیر - فارسیان
بفتح استعمال کنند بمعنی مذکور و جای
اعتماد و چوب فروترین جهاز که به
بادبان بندند - در ابراهیمی است : و نیز

۱- قفاز - بالفتح و زای معجمه - ع - برجستن و مردن و قفاز کرمان، نوعی از
غلاف دست پر از پنبه که زنان در سرما پوشند و هما قفازان یا نوعی از زیور دست
و پای و آهنی است شبکه دار که بر آن باز نشینند و سپیدی بوی گرداگرد سم اسپ
(فرهنگ آنند راج) -

۲- دست موسی - ف - آفتاب و ید بیضا، خاقانی :
برآرد ز جیب فلک دست موسی زر سامری نقد میزان نماید

علی خراسانی :

پرتو روی تو گر افتد بچاک سینه ام
این دل صد پاره ام چون دست موسی میشود

(فرهنگ آنند راج)

۳- دست نشان - بنون و شین معجمه - ف - نهالیکه آنرا بدست خود نشانده
باشند و گماشته که او را بکاری نصب کرده باشند و محکوم و تابع، کلیم :
همچون نهال دست نشان بهر تربیت بردم بریده خارگر از پا کشیده ام

(فرهنگ آنند راج)

۴- رک دستینه -

۵- (مؤید الفضلا) -

دست یاری (ف) : قوت و قدرت و مدد چنانکه در دستیار ذکر یافت۔

دستینه (ف) : مثال و توفیق که بدست نویسند۔ در حل لغات است : توفیق بمعنی چیزی که در اجزای کتاب لاحق سازند، منجیک :

گر کند کار بدان خط تو ای ابله خر
در کس زنت سزد این خط و آن دستینه
و پیرایه که بدست پوشند و آن را دست
رنجن نیز گویند۔

دسمر (ف) : بفتح، نوعی از غله که هند ارهر گویند۔

دسوت (رک) : دست۔

دسوک (ف) : بضم تین، هیزم پاریک، بواو پارسی نیز و در پنج بخشی است بفتح دال نیز۔

نیست از من عجب که گستاخم
گر تو داری باو دلم دسته
و بمعنی دسته کاغذ و امثال آن۔

دسته جو (ف) : سوازنه یک مشت جو که از کشت بدروند۔ او را مشدواره نیز گویند۔

دسته گل (ف) : معروف و او را گلدسته نیز گویند و در ادات است بمعنی آفتاب نیز ۱۔

دست همی کند (ف) : یعنی تاسف همی کند۔

دستی (ف) : مایه و یاری و قوتی ۲۔

دستیار (ف) : یاری ده ترسایان و یاری دهنده در پیشه و بمعنی مطلق یاری ده نیز، استاد :

نیست سر درماندگان فاقه را
جز ایادی و عطایت دستیار

۱- دسته گل - ف - یعنی آن شاخهای که با گل بشکنند و با گیاهی بندند و بدست دارند و بویند (مؤید الفضلاء)۔

۲- دستی - بر وزن مستی - ف - بمعنی نظری که بدست توان برداشت و استعمال توان کرد و دستیج معرب آنست و بمعنی دستینه یعنی یاره نیز آورده اند - دستی و پشت دستی - این عبارت در محلیکه مخاطب را در صنعتی و منقبتی محتاز یابند گویند و مراد آن باشد که پیش تو پشت دست بر زمین گذاشته ایم بالجمله غایت اظهار عجز خود نمودن، تاثیر :

خوبان ز پشت دستت صد روی دست خورند
دستی چنین که دارد دستی و پشت دستی

(فرهنگ آند راج)

۳- کی کند کار بر آن خط تو رو پاک پری در کس زنت سزد آن خط و آن دستینه (لغت فرس)

۴- دسمر - ف - بفتح، جنسی از غله که آنرا شاخل گویند و هندش ارهر خوانند (مؤید الفضلاء)۔

دشک (ف) : بفتح تین، رشته جامه و رشته درزی به سین مهمله نیز و گره که از کثرت تاب در رشته افتد -	دسیعه (ع) : طبیعت و عطا -
دشمن کام (ف) : عکس آن [دوست کام] و رسوا و کم بخت -	دشت (ف) : معروف و نام ولایتی از ترکستان ۲ -
دشمه (ف) : به سین معجمه، نام مبارز ایرانی -	دشت تیره (ف) : دنیا -
	دشت مرغان (ف) : بهشت و نام دشتی -
	دشخوار (ف) : بضم، دشوار -

۱- دسیعه - بفتح اول و کسر ثانی و فتح عین مهمله - ع - بخشش، یقال فلان ضخم الدسیعه، یعنی بخشش بزرگ و بخشیدن و راندن و برآوردن شتر نشخوار از شک بدهان و سرشت که مردم بر آن آفریده شده و کاسه کلان و میخانه و خوان بزرگ و قوت و توانائی (فرهنگ آند راج) -

۲- دشت - بفتح اول بر وزن طشت - ف - چند معنی دارد بمعنی صحرا و بیابان، انوری گفته :

در حدود ری یکی دیوانه بود سال و مه کردی بکوه و دشت گشت
در تموز و دی بسالی یک دو بار جانب شهر آمدی از سوی دشت
دیگر نام شهر است از خراسان که بدشت بیاض مشهور است، مولوی گفته :
در بخارا بنده صدر جهان متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت که خراسان که قهستان گاه دشت

صحرای ترکستان که دشت قبیچاق باشد معروف است و قریه بوده در سپاهان که اصل مولانا جامی از آنجا بوده و پدرش خراسان رفته آن در جام متولد شده و آنرا در دشت نیز گویند که کمال در نفرین اهل ولایت خود گفته :

ای خداوند هفت سیاره پادشاهی فرست خونخواره
تا که در دشت را چو دشت کند جوی خون آورد بجوباره

معجلاً هر جا صحرای صاف است آنرا دشت گویند در هر ولایتی که باشد مانند دشت ارزن فارس و دشت و دشتستان و دشت عرب و هر جا که کوهستان باشد کهستان گویند و معرب آن قهستان است و باول مضموم بمعنی بد و زشت بود و آن گذشت و دشت بالفتح نیز بمعنی سودای اول بنقد مثل اول دشت باضافت که در عرف هند آنرا بوهنی گویند چو صبح از دوکنداری چیزی به نسیمه طلبند بگویند هنوز دشت نکرده ام و چون دشت کنند فلوس را بدنندان زده بگویند دشت از دست حلال زاده و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته، میر نجات :

رنگین نگشته دامن صحرا ز خون ما دشتی نکرده است بهار از جنون ما
تاثیر:

در محبت نسیمه دل بردن فراوان است و بس
هست اگر دشتی درین سودا بیابان است و بس

اما بمعنی اول جگر تاب، سینه تاب، آتشین، دلکشا از صفات اوست (فرهنگ آند راج) -

چنانکه تیغ صبح - دشیشگه (ف) : شب - دعابه (ع) : مزاح طینت - دعامه (ع) : بکسر مهتر و پایه رز۲ - دعد (ع) : بفتح نام زنی و قیل نام معشوقه عرب - در سکندری است بفتح، نام مردی عاشق سلمی و نام عورتی که عاشق مردی بود رباب نام داشت - دعلج (ع) : بفتح یکم و سکون دوم که عین سهمله است، جوان نیکو روی ۳ و رستنی که قوت گرفته باشد و گرگ و تاریکی و نام اسپ - دعوا (ع) : معروف و مصطلح فقها طاب حق ۳ -	دشنگ (ف) : بفتح تین بکاف فارسی بند آب و آنچه شاخ خرما بدو بود - دشنگی (ف) : بفتح تین و کاف پارسی، روزگارا : دشنگی بشنگی و شوخی خویش ربود آن بت شنگ را از برم دشده (ف) : خنجری که عیاران دارند و در محاورات خنجر کوچک را گویند، لمؤلف : در آمد در میان روضه آن ماه نهانی دشده با خود برد همراه در مؤید است بکسر، نوعی از سلاح و دسته کارد اما مشهور بفتح است - دشده صبح (ف) : روشنایی او
---	--

۱- دشنگی - بفتح تین و کسر کاف فارسی - ف - بمعنی روزگار آمده، آغاجی گفته:

دشنگی بشوخی و شنگی خویش ربود آن بت شنگ را از برم
(فرهنگ آنند راج)

۲- دعامه - بکسر اول و فتح رابع - ع - ستون خانه و چوبیکه بر آن وادیج
انگور و مانند آن نهند، دعائم [بفتح اول و کسر چهارم] جمع و مهتر قوم که
بر وی تکیه کنند در کارها، و چوب چرخ و هما دعامتان (فرهنگ آنند راج) -

۳- دعلج - کجعفر بجیم در آخر - ع - جوال پرو جامهای رنگ برنگ و
کسی که بلا حاجت رود و بسیار خوار و گیاه درهم پیچیده بعض آن از بعض قوت
گرفته و جوان خوب روی نازک بدن و تاریکی و گرگ و خر و شتر ماده که از
راندن راه نرود و نام اسپ عامر بن طفیل و اسپ عمرو بن شریح و نشان پی آینده
و رونده و نام جماعتی (فرهنگ آنند راج) -

۴- دعوی - معروف بمعنی خصومت به بنای چیزی پیش قاضی (مؤید الفصلاء) -
دعوی - بفتح اول و سوم - ع - خواسته شده و خام و بی اصل از صفات اوست
و با لفظ داشتن و کردن و آوردن و آمدن مستعمل، طالب آملی:

نقص همت بین که از میدان نزهتگاه حشر شکر قاتل برده و دعوی خون آورده ام
صائب: دعوی عشق ز هر بوالهوسی میآید دست بر سر زدن از هر مگسی میآید

واله هروی: باد پیمایی است پیش اهل تجرید ار کنی

سایه تابانست واله دعوی وارستگی

تنها: بخون خود قسمها میخورم شاهد اگر اینست

نمیدانم بروز حشر دعوی با چه کس دارم

(فرهنگ آنند راج) -

<p>دغل (ع) : بفتح تین، جنگل و بمعنی عیب و فساد - پارسیان گویند سیم ناسره و خاشاکی که بمطبخ و حمام سوزند و قابی - در حل لغات است : خیانت و نیز آنچه پیامیزند با چیزی و کاهل و کند رو و بی همت و نیک و بد بهم آمیخته و کجی و درختان انبوه -</p>	<p>دعوت (ع) : مهمانی - دعوت عیسوی (ف) : سرعت اجابت دعای که آن ربنا انزل علینا مائدة من السماء است - دعوی خاکی کند (ف) : عجز و ضعیفی و فروتنی کند - دغ (ف) : بفتح، آنجا که موی نباشد ۱ بمعنی لغ -</p>
<p>دغل خاکدان (ف) : قالب بشر ۴ - دغل درایی (ف) : عیب گویی ۵ - دغول (ف) : بفتح و غین معجمه، حراسزاده -</p>	<p>دغادل (ف) : بفتح یکم و غین معجمه و کسر دال مهمله ۲، سختی - دغدغه (ف) : دست در بغل دیگری کردن تا بخندد و او را غلغلیچ نیز گویند - هند گدگدی نامند و در عرف بجای تردد و تفرقه استعمال کنند -</p>
<p>دغوی (ف) : بغین معجمه و واو پارسی، نام دشتی ۶ -</p>	<p>دغسر (ف) : بفتح یکم و سیوم، سر بی موی ۳ -</p>
<p>دف (ع) : بفتح، پهلو و یک جانب جلد و بضم، آلت نواخت - در سکندری است : بفتح، آلت نواخت و بضم، پهلو شتر و آنچه در تنور زنند و</p>	

- ۱ - دغ - بفتح اول و سکون ثانی، زمین بی علف - یعنی زمینی که هرگز گیاه در آن نرسته باشد - و سر بی موی را نیز گویند که کچلی همچو کون طاس بود - و چار ضرب زده را نیز گفته اند آن شخصی باشد که ریش و سبیل و ابرو و مژه را پاک بترشد و مخفف داغ هم هست (برهان قاطع) -
- ۲ - دغاول - بالفتح و کسر واو - ع - سختی ها و بلاها واحد ندارد (فرهنگ آنند راج) -
- ۳ - دغسر - بر وزن افسر - کسی را گویند که مرش کچل و بی موی باشد (برهان قاطع) -
- ۴ - دغل خاکدان - کنایه از قالب آدمی و دنیا و عالم سفلی باشد (فرهنگ آنند راج و برهان قاطع) -
- ۵ - دغل درای - ف - عیب گوی و منافق (فرهنگ آنند راج) -
- ۶ - دغوی - باول مفتوح بثانی زده و واو مفتوح - ف - نام دشتی است که گیو و توس در شکارگاه آن دختر کرشیوز برادر افراسیاب را یافتند و پیش کیکاوس آوردند و کوس او را بزنی پسندید و داشت و میاوش ازو متولد شد و در آن دشت گسته بن نوذر برادر توس و لهاک و فرشید ورد برادران پیران و سیه کشته شدند (فرهنگ آنند راج) -

غلیظ خوانند -
د ف زدن (ف): چیزی خواستن و گدایی ۳ -
د ف ق ۳ (ع): بفتح، چیدن -
د ف ناس (ع): بکسر، مثله ۵ -
د ف نس (ع): بکسر، احمق ۶ -
د ف نوگ (ف): زین پوش که آنرا غاشیه نیز گویند، منجیک :
 کون چو د ف نوگ پاره پاره شده چاکرت بر کتف نهاد د ف نوگ
د ف نوک بکاف تازی نیز -
د ف ه (ف): نام آله جولاهه -
د ف یف (ع): نرم رفتن -
د ق (ع): بتشدید، کوفتن - بفتح
 دال، آنکه بسخن کسی اعتراض کند و عطای شعر و نقد طابیده گرفتن و بکسر، زحمتی است معروف در مؤید است جامه ایست نفیس بی بها که در مصر یافتند و گدایی و در حل لغات است: خرمن کوفته فراهم ناکرده -

صحیح آن است که بمعنی ساز بضم است، فارسیان بفتح خوانند، مؤلف: ساقیا مگذار جام از می ز کف تا خورم باده بصوت چنگ و د ف
د ف ا ۲ (ع): بکسر و سکون فا و همزه، گرمی و بچه شتر و پشم اشتر و آنچه با آن گرم شوند - و سوراخ دیوار کذا فی شرح النصاب -
د ف ا ف (ع): بضم و تشدید، د ف گر و د ف زن -
د ف ا ق (ع): بکسر و ضم، تیزرو -
د ف تر ا بلیس (ف): در تبختری است کنهای خرد هند پوتلی خوانند -
د ف ر (ع): در نصاب است بفتح تین، گنده بغل و در شرح اوست بسکون فا است و بحرکت فا یافته نشده شاید بجهت نظم باشد و مطلق گنده و از نامهای دواپی است -
د ف ر ک (ف): بوزن نغزک، ستر و فربه از هر چیزی و بنازی اش کثیف و

- ۱ - د ف - ع - شدت گرما و ناخوشی، ادفاء [بافتح] جمع و شیر و پشم و بجهی ستور مانند آن که نفع گیرند از وی قوله تعالی والانعام خلقتها لکم فیها د ف، و دهش و پس پرده دیوار و آنچه بدان پوشش نمایند از پشم و صوف و مانند آن (فرهنگ آنند راج)
- ۲ - د ف ا - بفتح تین - ع - خیمه و جامه گرم پوشیدن (فرهنگ آنند راج) -
- ۳ - مؤید الفضلاء -
- ۴ - بالفتح - ع - ریختن و ریزانیدن آب و بفتح تین، بیرون آمدگی دندان شتر و د ف ق که بجهت [بکسر اول و بفتح دوم و سوم مشدد] شتر تیز رو و شتر شتاب رو یا گشاده گام یا آنکه گاهی بر این پهلو رود و گاهی بر آن پهلو (فرهنگ آنند راج) -
- ۵ - رک : د ف نس -
- ۶ - د ف نس - کزبرج - ع - زن گول و مرد گول فرومایه و زن گران جسم (فرهنگ آنند راج) -

کسی که از حرم عدل و رحمت تو گریخت
دگر بدست سپهر و زمانه بسپاری
خواجه حافظ:

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را
دگر ره (ف): بمعنی دگر بار،
بوستان:

دگر ره بکتم عدم در برد
وزانجا بصرای محشر برد

دل (ف): بکسر، معروف و نیز میانهدی
هر چیزی و بفتح - در تبختری است
بضم، غلوطه بیماری که درون شکم
بود و قیل بیماری که مانند کدو باشد
اهل هند رسولی گویندش -

دل آسمان (ف): سبزه و ستاره و
میانۀ آسمان ۳-

دلاث (ع): اشتر تیز رو ۴-

دلاسا (ف): تسکین و آسایش دل
و در مؤید است بعضی دل آسا نویسنده
به معنی آساینده دل -

دلاص (ع): بکسر، درع درفشان
و در حل لغات است: درع نرم واحد
و جمع درو یکسان است -

دقاق (ع): بتشدید، کوبنده و
دارو فروش و باریک بین و مستعمل
عوام بمعنی شوخ نیز آمده -

دق رومی (ف): جنسی از جامه
رومی -

دق زدن (ف): خواستن و گریه
کردن ۱-

دق مصری (ف): جامه که بمصر
بافند:

چون مرا در بلخ هم از اصطناع اهل بلخ
دق مصری چادری کرده است و رومی بستری
دقو (ع): گرما -

دقیق (ع): آرد و مردی با خبر و
چیزی باریک -

دک (ع): بفتح، جای هموار و
ریزه ریزه و زمین سخت که بدان پی
نتوان برد و بکسر، زمین بلندی و بضم،
کوه نرم و خود و قیل کوه پهن -

دکاکین (رک): دوکان -

دکر (ف): بفتح تین، نام جزیره ۲ و
شهری -

دگر و دیگر (ف): معروف و باز
و من بعد، ظهیر فاریابی:

- ۱ - در مؤید الفضلا، دق زدن بهمین معنی است - و در فرهنگ آنند راج است:
- دق زدن بمعنی گریه کردن (م - ب) -
- ۲ - دکر - بفتح دال و بضم کاف عربی نام آبی است میان آذربایجان و شروان از شرح خاقانی (فرهنگ آنند راج) -
- ۳ - دل آسمان - کنایه از وسط آسمان باشد - و ستاره و کوکب را نیز گویند و کنایه از زمین هم هست (برهان قاطع) -
- ۴ - دلاث بکسر و ثای مثلثه در آخر - ع - شتاب رو از ناقد و جز آن - دلاث بضم تین، جمع (فرهنگ آنند راج) -

دلاک (ع): آنکه در حمام سر سترد و اندام مالد -

دلال (ع): بکسر، ناز و در حل لغات است بفتح، لمؤلف:

دلبر دلال من کزجان و دل یار ویم
او شود دلال غیر و من خریدار ویم
و در حل لغات است نیز بمعنی مذکور -

دلال (ع): بفتح و تشدید، معروف، لمؤلف:

بود هر خال رویش بر جگر داغ
بود غنچ و دلالش داغ بر داغ ۲
دلال (ع): بضم، سوسن و گویند

ارغوان -

دلاوران خدای (ف): فاسقان و ملعونان -

دل پیشه (ف): خاموش تمام ۳ -

دل تنور آتشین شد (ف): یعنی دل پر از آتش شد و رنجیده و غم زده گشت -

دلجل (ت): بضم، مادیان زائیده -

دل خاک (ف): اولیا و انبیا و قبر و درون زمین و ماهی و گاو زمین -

دل خورده دان (ف): معروف و دل عیب دان و باریک شناس ۴ -

دل خون (ف): مشتاق و رنج کش -

دلدل (ف): بضم هر دو دال، خارپشت

بزرگ و نام جانوری و نام مرکب

شاه مردان علی کرم الله وجهه که آن سرور

ذوالفقار و او را باو داده بودند و آن

سرور را ملک اسکندریه با آینه فرستاده

بود و بکسر هر دو دال مکرر دل بمعنی

آه آه و درادات است بمعنی ناله درد -

دلدل کنان (ف): بکسر هر دو

دال، آه زنان و ناله کنان -

دل دیگ (ف): کاف پارسی، ته

او و این مصطلح اهل کرمان است و

بزیان هند کهرچن خوانند -

دل شب (ف): یعنی نیم شب ۵ -

دل طاق کن (ف): معجو و مجرد

و خالی کن -

دلفین (ف): حیوان آبی که چشم

ندارد ۶ -

دلک (ع): بضم، مالیدن اما بفتح

صحیح است -

۱ - بود غنچ و دلالش بر جگر داغ (ل) -

۲ - دلال - کشداد - ع - فراهم آرنده بائع و مشتری و نام جماعتی و دلال کسحاب بمعنی ناز و غمزه و اشاره بچشم و ابرو را گویند و در مدار و موید و سروری بکسر اول بمعنی ناز (فرهنگ آنند راج) -

۳ - دل پیشه - بر وزن بیریشه - ف - کنایه از خموشی است (فرهنگ آنند راج) -
۴ - مؤید الفضلاء -

۵ - دل شب - نیم شب یعنی میانه (مؤید الفضلاء) -

۶ - دلفین - بضم اول و کسر ثالث - ع - جانوریست دریایی که غریق را نجات دهد در دریا از غرق (فرهنگ آنند راج) -

در شگفتی که درین مدت ایام فراق برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت	دل کعبه کردی (ف) : توجه بدل کردی -
دلنگ و دشنگ (ف) : بکاف پارسی وزن سمند، همان دشنگ ۳ بدو معنی که مذکور می شوند و نیز آله آهنین دراز که او را میتین نیز گویند و بعضی سبل را نیز گویند که آلت بنایان است چنانچه مستشهد این در ضمن پر ریگ دریای گذشت ۴ -	دل گرم کرده (ف) : دل سوخته و عاشق و حریص ۱ -
دل نمودی (ف) : مردمی ۵ و مرده دل -	دلمل (ف) : بوزن بابل، خوشه گندم و نخود که بریان کنندش بزبان هند هولی و امیدس گویند صاحب مؤید گفته درمل بمعنی اول دلمل بمعنی ثانی -
دلو (ع) : بفتح، دولاب و نام برجی -	دل میدادت (ف) : یعنی دل تو راضی میشد و باور میداد ۲، خواجه حافظ :

۱ - دل گرم کرده - ف - با سوم فارسی، کنایه از سوخته دل و عاشق و طالب و مریض - و دل بالفتح پشمینه ایست با سویهای آویخته که درویشان پوشندش و دلوق همانست و گربه دشتی اما اصح آن است که برینمعنی مشدد است (مؤیدالفضلاء) -

۲ - دل میدادت - یعنی دل تو راضی بود (مؤیدالفضلاء) -

۳ - دشنگ و دلنگ - ف - کلاهما بفتحین، آنچه شاخ خرما برو باشد و بند آب و نام شهری و دلنگ آلتی آهنی و آنرا گروهی سیل خوانندش و هندش سابل نامند و در ادات است آن آلت آهنی دراز که سنگ شکنان دارند گروهی آنرا میتین و گروهی سیل خوانند (مؤیدالفضلاء) -

۴ - دلنگ - بر وزن پلنگ - ف - بندی باشد که از چوب و علف و خاک در پیش آب بندند، دقیقی گفته :

ثمر را چو از آب خواهی برنگ
نخست استوارش کن از گل دلنگ

رشیدی بمعنی تیشه و کند گفته که بدان سنگ کنند - در جهانگیری گوید حربه ایست چون نیزه کوچک و آنرا شل گویند دیگر بمعنی غلاف خوشه خرما و آنچه شاخ خرما بران باشد و آنرا دشنگ نیز خوانند و باول و ثانی مکسور بمعنی آویخته باشد و آنرا آونگ گزیند مولوی معنوی گفته :

زلفکش را صد دل و جان شد دلنگ زیرک هر بندی و تارکی

و دلنگان بمعنی آونگان آمده یعنی آویخته شده (فرهنگ آنند راج) -

۵ - دل نمودن - کنایه از مردی نمودن و رحم کردن و دل بر چیزی لرزیدن و سوختن مثله (فرهنگ آنند راج) -

دلو چرخ (ف) : بمعنی برج دلو -

دله (ف) : وزن پله و به تشدید،

گرچه دشتی که بتازیش دلق خوانند

و جامه پشمینه و خرقة و مرقع درویشان

و بمعنی دلالة نیز گفته اند -

دله (ف) : بمعنی غایت دلیر -

دله و دلالة (ف) : زن هیله گر

محتالہ نیز گویند و گرچه ی فریبنده -

دلہاٹ (ع) : بکسر، شیر دلاور ۱ -

دلایل (ع) : بفتح، راه نما و بول

بیمار که پیش طبیب برند -

دم (ع) : بفتح، خون، پاریسیان بمعنی

تیزی تیغ و فربه و دمه، آهنگران و دم

صبح و لاف زننده و دهان و فریب و

نفس استعمال کرده اند و در مؤید بمعنی

آهو نیز گفته -

دم الاخوین (ع) : خون سیاوشان

که گذشت ۲ -

دمادم (ف) : بفتح هر دو دال،

بمعنی ساعت به ساعت و بضم هر دو،

پیایی -

دمار (ع) : بفتح، هلاکی و بمعنی

دود که بتازیش اش دخان خوانند -

دم اردها (ف) : بفتح، راس و

بضم، ذنب - چون راس با ذنب یا ماه

در یک برج افتد خسوف واقع شود -

دماغ (ع) : آب چشم که از علت

پیری برآید -

دماغ (ف) : دماغ و عقل و کبر و

غرور -

دمان (ف) : بفتح تند و سخت حمله

و مست و این لفظ بترکیب مستعمل

است چنانکه پیل دمان و امثال آن، در

گلستان گوید :

تشنه سوخته بر چشمه حیوان چو رسد

تو مپندار که از پیل دمان اندیشد

صاحب مؤید گوید و این لفظ جز

وصف مار و پیل و شیر و بحر نیاید و

در فرهنگی بمعنی دد است -

دماوند (ف) : بکسر، و قیل بفتح،

نام کوه بلند و شهر و ولایت که چاه

هاروت و ماروت درانجاست و در مؤید

نام کوهی است بحد ری که این چاه

درانجاست -

دم تسلیم (ف) : خاموشی و فرمان

دهی و فرمان برداری، خاقانی :

دل من پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش

دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش

۱ - دلہاٹ - بالكسر و ثای مثلثه - ع بمعنی شیر درنده که آنرا اسد گویند از شرح نصاب و کنز (فرهنگ آنند راج) -

۲ - دم سیاوشان - بفتح دال و کسر میم و سین مهمله - ف - دوابی است سرخ رنگ که آنرا خون سیاوشان نیز گویند و بعربی دم الاخوین نامند (فرهنگ آنند راج) -

چو موسیچه همه سر بر هوا کش
 چو دسیچه همه دم بر زمین زن
 دم سیدسنبری (ف) : دعای که باو
 مرده‌ها زنده شوند و مذهب علل و پای
 زهره -

دمشق (ع) : بکسرتین، نام قصبه‌ایست
 از شام که صاحب تلخیص معانی از انجاست
 و او را شام نیز گویند و بغایت لطیف
 است و نام حلوائی و بعضی بفتح دوم
 نیز خوانند -

دمش خزینه کشای مجاهر
 ارواح (ف) : یعنی دم آن سرور
 کشاینده اسرار ربانی بود و معنی مجاهر
 ارواح ساخته کننده جانها -
 دم صبح (ف) : آغاز روشنی صبح -
 دم طاؤس (ف) : معروف است و
 کنایت از آسمان با کواکب -

دمدار (ف) : بضم، فوج پسین عرب
 آن را ساقه خوانند -

دمدمه (ف) : بفتح هر دو دال، فریب
 بسیار -

دمساز (ف) : بفتح، محب موافق -

دمسازی (ف) : موافقت در همه
 چیز -

دمسق (ف) : بکسر اول و فتح دوم
 و سین مهمله، ابریشم سپید -

دم سنجابی (ف) : آه دود ناک -

دم سیاوش (ف) : چوبی که بان
 رنگ کنند عرب بقم خوانند دم سیاوشان
 و خون سیاوش نیز گویندش -

دمسیچه (ف) : بضم، مرغی که هر
 زمان دم بر زمین زند، خاقانی :

۱ - دمدمه - بفتح هر دو دال، فریب و مکر و آواز طبل و دهل... دیکر بمعنی
 مرکوب قلعه است و آن برج مانندی است که همه برابر قلعه‌ها از چوب و سنگ
 و گل بسازند و بر بالای آن توپ و خمپاره کشیده بقلعگیان محصور بیندازند
 (فرهنگ آند راج) -

۲ - دمساز - بر وزن شهباز بمعنی هم‌نفس و همراز (فرهنگ آند راج) -

۳ - دم سنجابی - دم نیمسوز، بفتح سین و سکون نون جیم بالف کشیده -
 ف - کنایه از آه مظلوم (فرهنگ آند راج) -

۴ - دسیچه - با جیم فارسی - بر وزن دزدیده بضم اول و یای معروف - ف -
 مرغ کوچک خاکستری و سپید درهم باشد که بیشتر در کنار آبها نشیند و
 [دم] بر زمین زند و بعربی صعوه و بهندی ممولا گویند، خاقانی گفته :

چو موسیچه همه سر بر هوا کش
 چو دسیچه همه دم بر زمین زن
 و بعضی بجای یا نون بجای جیم پارسی جیم تازی گفته اند و اول اصح است
 (فرهنگ آند راج) -

۵ - دم سیدسنبری - ای دعوی اعیان اموات و ذهاب علل و نیز تریاک
 (مؤید الفضلاء) -

ریخته خوش از دم سیدسنبری بر دم این عترب نیلوفری
 (نظامی)

دم لابه (ف) : غلطیدن و دم گردانیدن سگ بعجز و اخلاص -	دمع (ف) : بسکون دوم، اشک - دموع بضمین، جمع آن -
دم مخور (ف) : فریفته مشو و خون و نفس مخور -	دم عیسوی (ف) : دم عیسی مریم که باو مرده‌ها زنده شدی -
دمن (ع) : بکسر، جمع دمنه سرگین جمع گشته در شبانگه ستوران، در شرفنامه به معنی سرگین دان و در سکندری گفته بکسر بکم و فتح سوم، سرای و خاکدان و زمین رفته دان و مزبله و از فرهنگی نقل کرده بمعنی خوب و آراسته و ترو تازه و در حل لغات است خانه خراب - دمنه (ع) : بکسر، کمینه و آنچه سیاه بود و نام شکالی که گاو شتر به نام را از شیر بمکر و حیلہ کشیده و حالا در محل مردم فتان استعمال کنند -	دم غزه (ف) : اصل دم و جای رویدن و در پنج بخشی است دم مغزه تنه دم و بنیاد و در قنیه است : بمعنی بن دم مرغ ۱ -
دم نیم سوز (ف) : سوز آه دودناک که از درد آید ۳ -	دم کژدم (ف) : فلک ثور که منزل ماه است -
دمور (ف) : بضمین، قرابت افراسیاب و نام پهلوانی از توران زمین بفتح دال نیز -	دم کژدم فلک (ف) : نام منزل ثور که منزل ماه است -
	دم کشتی (ف) : چوبی که جہاز را بوی گردانند -
	دم کشی (ف) : یاری دهی ۲ -
	دم گرگ (ف) : بضم، صبح کاذب -
	دمل (ع) : بضم، معروف پارسیان او را دنبل خوانند بیا، دما میل جمع آن -

۱ - دم غازه - بضم اول و سکون ثانی و غین نقطه دار بالف کشیده و فتح زای
هوز، بیخ دم و میان دم و استخوان میان دم حیوانات باشد اعم از پرنده و غیر
پرنده - دم غزه با زای نقطه دار بروزن خمکده بمعنی دم غازه است که بیخ دم و
استخوان میان دم حیوانات باشد و آنرا بعربی عسیب گویند (برهان قاطع) - دمغزه -
تنه دم کذا فی زفانگویا و در قنیه بمعنی دنباله مرغ (مؤیدالفضلاء) - دمغازه و
دمغزه - بالضم - ف - استخوان دمگاه که بعربی عصص گویند - وجه تسمیه اش اینکه
غاز شگاف است و چون این استخوان سوراخ دارد و از آن دم بیرون می آید بدین
نام موسوم شده و برین قیاس پر غازه زیرا که از آن پرمی روید، مولوی گفته :
جمع گردد بر وی آن جمله بزه کو سری بوده است و ایشان دمغزه

(فرهنگ آند راج)

۲ - دم کشی - ف - در نغمه سرایی با دیگران موافقت کردن و یاری آواز
دیگری کردن (فرهنگ آند راج) -

۳ - دم نیم سوز - بکسر ثانی، کنایه از آه درد ناک باشد (برهان قاطع) -

است: صراحی بزرگ و حوضک که دران انگور شراب مالند و نیز در حل لغات است: کسی که بنشاط رود گویند می دند، کسائی:

بار ولایت از کشف خویش بنه نیز بدین شغل بساز و بدن

[دنانیر] رک: دینار -

دنان (ف): از خشم جوشان ۲-

دنب (ف): بضم، همان دنب معروف

که بتازیش دنب ۳ خوانند -

دنبال (ف): بفتح، مسخره و بضم

معروف -

دنباله (ف): دم چهار پایه و گوشه

چنانکه گویند دنباله چشم و پس چیزی -

دنبیر (ف): وزن خسبر، نام مقامی

است در ابراهیمی از هندوستان زمین ۳

و تنبور نوازی -

دمه (ع): بضم و تشدید، راه [کذا] -

دمه (ف): بفتح، آلت آهنگران و علتی که دم افزایش دهد و هم سرما و برف منجمد:

گرگ از دمه کی هراس دارد
با خود نمد و پلاس دارد

خواجه نظامی:

دمه در بر کشیده تیغ پولاد

سر نامحرمان را داد برباد

دمهای سنجاب (ف): آه های

دردناک ۱ -

دمیدن (ف): معروف و دم زدن

گیاهی و برای خط و صبح و امثال آن

استعمال کنند - در ابراهیمی است لاف

زدن و حيله آوردن و رستن و رویانیدن -

دن (ع): بفتح و تشدید، خم و در

حل لغات است: خم می و در سکندری

۱ - دم سنجابی - و دم نیم سوز بفتح سین و سکون نون جیم بالف کشیده -
ف - کنایه از آه مظلوم (فرهنگ آنند راج) -

۲ - دنان - بر وزن زنان - بمعنی رفتن بنشاط و خرامان باشد و بنشاط و خرامان براه رونده و از خشم و قهر بجوش آینده را نیز گویند (برهان قاطع) -

۳ - دنب - بضم اول - ف - بمعنی دم است که ضد سر باشد - دنب - بالكسر و تشدید نون مفتوح - ع - کوتاه بالا - دنبت و دنبات مثله (فرهنگ آنند راج) -

۴ - دنبیر - بر وزن قنبر شهری است از هندوستان - جهانگیری گوید اسم گریوه است در راه کشمیر رشیدی گوید که این لفظ دنبیر است بکسر واو و دال تصحیف است و فارسیان با را بواو بدل کنند مانند کابل و کاول و نای نیز نامی است بنون نه میم و گمان برده اند که آن قلعه کانگره است - تحقیق آنست که این ولایات سند است و نای قریب بلاهورست و همان قلعه ایست که مسعود سعد سلمان سی و دو سال بان فضل و کمال در آنجا محبوس بوده و گفته:

نالم زد دل چونای من اندر حصار نای بستی گرفت طالع من زین بلند جای
فردوسی گفته:

هم از کابل و دنبیر و مرغ نای

(فرهنگ آنند راج)

دنبه میدهد (ف) : یعنی فریب میدهد۔

دنبه نهادن و دنبه دادن (ف) :

هر دو بمعنی فریب دادن ۔

دند (ف) : بفتح ، بی پاک و خود کام

و ابله و نام گیاهی است، استاد :

بخواند آنگهی زرگر دند را

ز همسایگان هم تنی چند را

دندا (ف) : بمعنی مکر ۴ باشد ۔

دندان آفریز (ف) : خلال ۔

دندان آفرین (ف) : خلال و او را

دارا فرین نیز گویند و در باب رای

معجمه نیز ذکر یافت ۵ ۔

دنبیره (ف) : تنبور و آن نام سازی است ۔

دنبیل (ف) : مزماری است مخصوص

هندوان ۱ و در فرهنگی است بمعنی

غلوله و بضم معروف ۔

[دنبیل] رک : دمل ۔

دنبوقه (ف) : بضم ، سوی از پیش

آویخته و بمعنی فش دستار ۔

دنبه (ف) : بضم، معروف ، و نام

طعامی و بمعنی فریب ۲ ۔

دنبه پروار (ف) : دنبه ای که

پرورده باشند ۔

دنبه پیه پرورد (ف) بمعنی فریب

چرب و بز ۳ فریه ۔

۱ - *dambal*, a sort of wooden drum (Steingass) دنبیل

۲ - دنبه - بضم اول و سکون نون که بقریب بای موحدہ میم به تلفظ میآید

- ف - بمعنی سرین و دم نوعی از گوسپند که پهن باشد که هندیان آنرا چکی نامند

و مجازاً باطلاق جزو برکل مجموع گوسفند را دنبه گویند و نام طعامی و بمعنی مکر

و فریب نیز آمده بمعنی اول یحیی کاشی :

مجو دیدار دنبه گردیده

همچو اغلامی سرین دیده

میر نجات :

شیخ مرطوبی ما دنبه سستی دارد

گوسفندیست که اندک درستی دارد

(فرهنگ آند راج)

۳ - گوسپند (ل) -

۴ - دندا - بالفتح - ف - بمعنی خراب و تباه و در میان و وسط کوه (فرهنگ

آند راج) -

دندا - مکر و فریب (مؤیدالفضلاء) -

۵ - دندان آفرین - ف - یعنی خلال (مؤیدالفضلاء) -

در برهان قاطع بهمین معنی گفته دندان آفریز و دندان آفریز و دندان آفریش و

دندان آفریش و دندان پریش و دندان پریش و دندان افریش و دندان افریش و دندان آفریش و

دندان پریش و دندان افریز و دندان افریش و دندان فریش و دندان کاو بکاف تازی -

ف - بمعنی خلال و آن چوبی باشد که میان دندانها را بدان پاک کنند و در هندوستان

آنها از سیم و زر سازند و با لفظ کردن مستعمل (فرهنگ آند راج) -

دندان نمای (ف) : یعنی اظهار
غضب کن و یا بمعنی بخند -

دندان نمودن (ف) : کنایت از
خندیدن و کینه کردن کسی ۱ -

دندان نهاد (ف) : بمعنی طمع
بست -

دندیدن (ف) از خشم جوشیدن -

دندر (ف) : نام داروی که اهل هند
چپال گویند ۲ -

دنس (ع) : بنون، ریم تن و در
حل لغات است : بفتح و آلائش زشت -

دنف (ع) : بکسر نون، بیماری و
بفحتمین بیمار -

دنگ (ف) : بفتح و کاف فارسی،
نقطه دایره پرکار و نشان و گویند
دیوانگی و بیهوشی و دیوانه و بیهوش،
سلمان :

تا پری روی تو در دایره خط دیده
چون من از دایره بیرون شده دیوانه و دنگ

دنگاله و دنگداله (ف) : هر دو
بفتح دال و کاف پارسی آبی که از

دندان بریش (ف) : خلال و او را
دندان افریز نیز گویند چنانکه گذشت -

دندان حوت (ف) : سرشک باران
و آب دیده در مؤید و ادات است قطره
باریک -

دندان دارد (ف) : یعنی خشم و
کینه دارد و خیال دارد -

دندان درشمن (ف) : طمع کردن -

دندان فرو بردن (ف) : اقامت و
اقدام نمودن در کاری -

دندان کاو (ف) : خلال و او را
دندان افریز و دندان بریز و
دندان پریش نیز گویند -

دندان کنان (ف) : بفتح کاف و
بضم، رسوا کنان و بقرار کنان و زاری
کنان -

دندان کندن (ف) : رسوا و بی وقر
کردن -

دندان نکنی سپید (ف) : یعنی
نخندی -

۱ - دندان نمودن - کنایه از دو چیز است اول کنایه از ترسانیدن و تخویف
و تهدید کردن باشد چنانکه حکیم سنائی گفته :

چون نمود او بدشمنان دندان
تنگ شد برعدو جهان چودهان

کمال اسماعیل گفته :

چو دندان نماید سرکاک او
شهادت نماید زبان سنان

دوم کنایه از خنده کردن بود

(فرهنگ آنند راج) -

۲ - برای این کلمه شاهی یافته نشد -

دنگل نشین -	سرما از ناودان تا زمین بیفسرد ۱ -
[دنگ لاله] رک: دنگاله -	[دنگداله] رک: دنگاله -
دنه (ف) بفتح، نغمه و قیل نغمه	دنگدنگ (ف): بکسر هر دو دال
پسند و قیل بضم دال، نغمه ۳ -	و هر دو کاف پارسی آنکه در ملاقات
دنی (ع): ناکس و په تشدید یا نیز -	ملوک هجوم شود و دکه ۲ خورند -
دنیا (ع): بضم، معروف بمعنی زن	دنگل (ف): وزن صندل بکاف فارسی،
نزدیک شونده ۴ یا زن کمترین -	ابله و نادان و بی اندام و در حل لغات
دنیا دنبه میدهد (ف): در مؤید	است: دیوث وش و در عرف ملوک
است بمعنی مذکور ۵ و غافل میگرداند -	ترک بمعنی میانه مجلس آمده گویند

۱ - دنگداله - بالفتح با کاف فارسی موقوف - آبی که از ناودان تا زمین از سرما بیفسرد کذا فی شرفنامه و الادات و لسان الشعراء اما در زفانگویا دنگ لاله مرقوم است با لام بجای دال دوم والله اعلم بالصواب (مؤیدالفضلاء) -

دنگاله و دنگداله - بفتح اول - ف - آبی را گویند که از جای بلندی تا بزمین یخ بسته باشد یا از ناودان تا زمین آویخته باشد، چنانکه شاعر گفته:

خلم از دماغ بینی من تا پشت پای
گشته است دنگداله ز سزدی و از خمار

(فرهنگ آنند راج)

۲ - دکه..... و بالفتح و تشدید مفروض دهکه که لفظ هندیست ترجمه صدمه (فرهنگ آنند راج) -

۳ - بامدادان بز چکک چون چاشتگاهان بر شیخ
نیمروزان بز لبنیا شامگاهان بر دنه (منوچهری بنقل از لغت فرس) -

۴ - دنیا - بالضم - ع - این جهان و بمعنی اصل زن بسیار نزدیک شونده است - مشتق از دنو که بمعنی قریب باشد چرا که دنیا اقرب است بسوی آدمی بنسبت عقبی یا بمعنی زن سخت و خسیس و ناکس، درین صورت مؤنث ادنی [بالفتح] است مشتق از دناءت که بمعنی ناکسی و زیونی است از شرح مقامات حریری و سروری و مدار - بدانکه الف لفظ دنیا را بخلاف لفظ عقبی و ضربی و نصری و غیره برسم الخط عربی و فارسی بشکل الف نویسنند چرا که اینچنین الف که بعد یای تحتانی واقع شود بشکل الف نویسنند چنانکه در علیا و غیره - مگر در لفظ یحیی علما پیا نگارند - دنی بضم اول و یای مقصوره در آخر جمع دنیا مثل کبری و دنیاوی [بالضم و تشدید یای آخر] و دنیوی [بالضم و یای آخر مشدد] و دنی [بالضم و یای آخر مشدد] منسوب است بدنیا - و بی حاصل و پوچ - دون - خسیس - پر وحشت - فانی از صفات اوست (فرهنگ آنند راج) -

۵ - رک دنبه میدهد -

انگور و آتش چقمق -	دو (ع) : بفتح و تشدید، بیابان -
دواج (ع) : قبا و در سکندری است	دواء (ع) : بفتح، دارو ۱-
بفتح جامه گرانیامه و بکنای ۲-	دواء المسک (ع) : یکسر میم و
دوادو (ف) بوزن روارو، پیاده دونده -	سکون سین مهمله، داروی که از مشک
دوار (ف) : بفتح، گردش سر و آلتی	سازند برای قوت باه و فرح خاطر -
است خراسیان را -	دو آتش (ف) : دو لب و شراب

۱ - دواء - بهر سه حرکت و مشهور بفتح است - ع - دارو و چیزی که
 بان درمان کرده شود ادویه [بفتح اول و چهارم و سکون دوم] جمع، دوائی
 مزید علیه آن از عالم موسیا موسیائی و بدعنی مرهم مجاز است از قبیل تسمیه
 الشی باسم جنسه، علی خراسانی:

زهر غم ریخت بخوناب که این مرهم تست
 عشق بزچاک دلم بست دوائی که سپرس

خسرو:

غمزه شوخت جراحت میکند هر کرا لعلت دوائی می نهد
 و با لفظ کردن و جستن بمعنی معالجه و درمان کردن، اشرف:
 باده در خم کهنه چون گردد دوائی میشود
 دختر رز پیر چون شد موسیایی میشود

وله:

آرزو نبود بیزت چون گدائی در بهشت
 می بود بیکار پیشت چون دوائی در بهشت

نظاسی:

بمن ده که از وی دوائی کنم مس خویش را کیمیایی کنم

محمد صالح ستار:

رخساره و لب او درد مرا دوا کرد
 گافند آفتابی آخر دوائی ما کرد

واله:

بتاریخ وفات آرزوها مصرعی گفتم
 ز نومیدی دوائی دردهای پیدا کردم

خواجه شیراز:

طیب عشق مسیحا دم است و مشفق لبیک
 چو درد در تو نه بیند آرا دوا بکند

دوائی درد خود اکنون از آن مفرح جوی
 که در صراحی چینی و شیشه حلبی است

(فرهنگ آند راج)

۲ - دواج - کفراب و جیم تازی - ع - بالاپوش و بتشدید واو نیز آمده
 از منتخب، و در لطائف یکسر اول بمعنی لباس و در برهان و سراج بفتح اول بمعنی
 لحاف و در سروری بفتح اول بمعنی قبا (فرهنگ آند راج) -
 دواج - ع - معروف بمعنی قبا دیباج (مؤید الفضلا) -

بن نوذر تعاقب نمود در دشت دعوی بدیشان رسید و دمار از نهاد ایشان برآورد کذا فی الشرفنامه و در سکندری است نام پهلوان جنگی -	دوازده جوسق (ف) : بمعنی دوازده برج فلک ۱ -
دوازده میل (ف) : بکسریم، دوازده برج -	دوازده رخ (ف) : معروف و نام جنگی است که با گودرز سر لشکر کیخسرو شاه که در کوه کناپد نزول کرده بود با پیران سر لشکر افراسیاب که در ریبند مقام داشت بودند اول بیژن بن گیو هومان و گیستمین را کشته و روز دیگر ده مبارز تورانی را ده پهلوان ایران بمیدان کشته و پیران را گودرز بالای کوه خون ریخته دلهاک و فرشید دور دو برادران پیران فرار نموده گستمین
دو اسپه (ف) : معروف و شتابان ۲ -	
دو اصطرباب (ف) : ماه و مهر ۳ -	
دوال باز (ف) : بضم، دغا باز و بازیگری که او را دوالک باز نیز گویند -	
دوالک (ف) : نام بازی و نیز دغا ۴ -	

- ۱ - دوازده جوسق باجیم و واو و سین مهمله و قاف: معرب دوازده کوشک است که مراد از دوازده برج فلکی باشد (فرهنگ آند راج) -
- ۲ - دو اسپه - بالضم - ف - کنایه از سزعت و استعجال و چاپاری رفتن بود - چنانکه حکیم خاقانی گفته:

زانکه دو اسپه رسید موکب فصل ربیع
دهر خرف باز یافت قوت یوم الشباب

هم او گفته:

رانده از رجه دو اسپه تا مناره یکسره
از سم گوران دل شیران هراسان دیده اند

دو اسپه شتافتن و تاختن و شدن - سرعت از آنست که هر سوار دو دو اسپ همراه بگیرد تا بر یکی سوار شود و دیگری خالی همراه باشد و چون اسپ سواری مانده گردد بر آن دوم سوار شود و چون این نیز مانده گردد باز بر آن اول سوار شود، نظامی:

به پرخاش زنگی شتابان شوند دو اسپه بسوی بیابان شوند

صائب:

غبار قافله عمر چون نمایان نیست دو اسپه تازی لیل و نهار را دریاب

(فرهنگ آند راج)

۳ - دو اصطرباب - یعنی آفتاب و ماهتاب کذا فی القنیه از حواشی سلیمانی (مؤید الفضلاء) -

۴ - دوالک - هر وزن مبارک - ف - دوالی را گویند که بدان قمار بازند و نام داروی هم هست از برهان - و خان آرزو در شرح سکندرنامه نوشته که دوالک نوعی از قماربازی است که بدوال چرم می بازند (فرهنگ آند راج) -

پارسی، دوباره در غربال پیخته -
دو پیکر (ف): نام برجی که عرب
 او را جوزا خوانند و دو صورت و دو
 پرکاله، بدر شامی:

هست میان معرکه تیغ تو نیز آسمان
 زانکه بهر کجا رسد منزل او دو پیکراست
دوتا مهره (ف): همان دو چشمه -
دوته و دوتاه (ف): همان دوتا که
 ذکر یافت -

دوج (ف): بضم، نام گیاهی است ۳ -
دوچار (ف): هشت و بمعنی زو برو،
 همای همایون:

چو بگذشت از سال عمرش دو چار
 نیارست زد چرخ با او دو چار

دوالی (ف): نام مرد ارمنی و نام
 والی ابخاز که سکندر نوشابه را که
 ملکه بردع بود در نکاحش آورده بوده -
 چون روسیان او را اسیر ساختند باز سکندر
 از دست شان خلاص داد ۱ -

دوامه (ع): بروزن لوامه، آلت بازی
 کودکان که هند [تو] خوانند -

دوان (ف): بفتح، معروف و نام
 دیهی قریب کازرون ۲ -

دو بادشاه جبار (ف): روز و شب -
دوبندو (ف): عاشق و معشوق که
 درو سوم نکتجد -

دو پرویزی (ف): با و یا هر دو

۱ - **دوالی** - بروزن جلالی، نام والی نخار است که اسکندر نوشابه حادمه
 بردع را بدو داد - و مکاره و شعبده باز را نیز گویند - و بمعنی دواله هم هست که
 دواي خوشبوی باشد - گویند مانند عشقه بر درخت پیچد و در عربی علتی و مرضی
 است (برهان قاطع) -

۲ - **دوان** - دونه و دهی است نزدیک کازرون (مؤید الفضلاء) -

۳ - **مؤید الفضلاء** -

۴ - **دوچار و دو چهار** - ف - رشیدی گوید یعنی ملاقات و این عبارت است
 از آنکه دو چشم چهار شد این پس مختصر است چه دو چار شدن رسیدن دو کس
 باشد بیک دیگر بیک ناگاه و بیشتر در میان خصمان استعمال شود، حکیم فرخی گفته:

هر که با تو بجنگ شد دوچار با ظفر نزد او یکی است عرب
 مولوی راست:

برد با من میان راه تنگی دوچاری او دوچاری او دچاری
 شیخ عطار گفته:

کدام صدر اجل دیده ای نه با او هم
 اجل نخورده دوچاری درین سپنج سرای

لمؤلفه در رزمیه:

دو بود چار شد از تیغ شاه مراد و مرد
 بلی دو چار شود چون به تیغ داشت دو چار
 بکف هر تن کان تیغ برق سیر رسید
 ز تنگ توسن تازی بخاک کرد گذار

(فرخند آمد راج)

دو خادم رومی و حبشی (ف):
روز و شب -

دوختن (ف): معروف و گذاردن -
دوخواهر (ف): دو ستاره نزدیک سرطان
عرب آن را شعریان و اختا سهیل
گویند -

(این) دو خواهر (ف): مثله ۲ -
دو خیط ملون (ف): صبح صادق
و صبح کاذب -

دود (ف): بضم معروف و آه و دم ۳ -
دود آهنگ (ف): روزن دودکش
و دیگدان -

دود افکن (ف): افسون خوان و
ساحری که سحر او از آتش بود -

دوداله (ف): نام بازی است معروف،
گرد برگشتن در بازی و او را دودله
نیز گویند و بمعنی بازیگر ۴ -

دو چشمه (ف): مهر و ماه و روز و شب -
دو حجره خواب (ف): کنایت
از دو چشم است -

دو حرف (ف): یعنی کاف و نون
و اشارت بلفظ کن است -

دو حور لقا (ف): جان و خرد ۱ -
دو حه (ع): بفتح، درخت بزرگ و
بمعنی باغ - در نصاب است: بیخ درخت
و در شرح اوست بمعنی اول و بمعنی
بیخ درخت یافته نشد -

دوخ (ف): بواو پارسی، همان دخ،
استاد:

دایم حصیربان همه از مرغزار چرخ
از بهر خانقاه شهنشاه برند دوخ

دو خاتون (ف): مهر و ماه -

دو خاتون بینش (ف): کنایت
مردم چشم و نیز مهر و ماه -

۱ - دو حور لقا - ف - کنایه از عقل و روح (فرهنگ آنند راج) -

۲ - رک: (این) دو دختر -

۳ - دود - بر وزن زود - معروف است - و غم و اندوه و دم و نفس را نیز
گویند و در عربی بمعنی کرم باشد چه کرم ابریشم را دود الحریر خوانند و
کرم قرمز را دود الصباغین و کرم قزمز جانور است کوچک و آن در بوته
خار میباشد و بعضی گویند در درخت بلوط باشد (برهان قاطع) -

۴ - دوداله - بر وزن گوساله، نام بازی است اطفال را، و آن چنان باشد
که دو چوب بیاورند یکی بزرگ بمقدار سه وجب و دیگری کوچک بقدر
یک قبضه و هر دو سر چوب کوچک را تیز کنند و بر زمین گذارند و چوب
بزرگ را بر سر آن زنند تا از زمین برخیزد فی الحال چوب بزرگ را بر آن زنند
تا براه دور رود، و شخصی در آن دور ایستاده است، اگر آنرا گرفت بازی ازوست
و الا برداشته بیندازد، و چوب درازی بعرض بر زمین گذاشته اند، اگر آن شخص
در اثنای انداختن بر آن چوب بزند بازیرا برده باشد و الا فلا - و این بازی را در
خراسان کال چنبه و لاو بازی و در جای دیگر پله چوب گویند و چوب کوچک
را در فارسی پل و بزرگ را چنبه و عربی کوچک را فله و بزرگ را مقله خوانند
(برهان قاطع) -

دوده (ف) : بضم، فرزند و پسر مهتر
و دود چراغ که هند او را کاجل گویند
و بمعنی بیست عدد، لمؤلف :

تاریک گشت خانه دولت ز رفتنش
نوری بشمع دوده آدم نمانده است

دوده عباس (ف) : اسیر المومنین عباس
و خلیفه ۵ -

دور (ع) : بفتح، معروف و عهد و
زمان، گویند دور هر ستاره هزار سال است
دور آخرین قمر است که دران بعث
خاتم النبیین شد و در تبختری است نام بازی
است و آن دو چوب باشد یکی را قله و
و دوم را مقلی خوانند -

دور (ع) : بضم، جمع دار بمعنی
سرای ۶ -

دوران (ع) : بفتح، معروف و بمعنی
گشتگی سر که هند بهنوالی گویند،

دود چراغ (ف) : قلم و دوده -
(این) دودختر (ف) : نام دو ستاره
که عرب آنرا اختا سهیل خوانند -

دود خوار (ف) : نام پرندۀ ایست ۲
و معروف -

دود دل (ف) : آه دل عاشق و مظلوم،
گلستان :

آتش سوزان نکند بر سپند

آنچه کند دود دل دردمند

دو دستی ۳ (ف) : معروف و در حل
لغات است : سبوی سر فراخ -

دودکش (ف) : روزنه مطبخ و حمام -

دو دله (ف) : متردد -

دو دلی (ف) : معروف و بمعنی دغا
بازی ۳ -

دودمان (ف) : بضم، خاندان و اصل
و در حل لغات است : و قبیلہ -

۱ - *Ukhta Suhayl*, Sisters of Canopus, name of two stars of the second magnitude (Johnson).

۲ - دود خوار - ف - بالضم با سوم موقوف که چهارم است و با پنجم معدوله،
پرندۀ معروف که هندش دهنچوهه گویند کذا فی القنیه (مؤیدالفضلاء) -

۳ - دودستی - ف - کنایه از درازی تیغ است زیرا که درازی تیغ دو دست میباشد
و چون در صفت تیغ واقع شود جهاد قوسی مراد بود - و قیل دهش و بخشش بسیار
و از شیخ محمد خضری و درویش حسن پوری مسموع است که دو دستی در
خراسان متعارف دران مقام است جائیکه میخواهند کسی را بدوانند در پشت دست
دهکه زنان میروند تا او شتابان برود (مؤیدالفضلاء) -

۴ - دو دل و دو دله - ف - متفکر و سراسیمه و برعکس یکدله (فرهنگ آندراج) -

۵ - دوده عباس - ای فرزند عباس و خلیفه (مؤیدالفضلاء) -

۶ - *dur* (pl. of *dārat*), Houses, (Steingass).

دور دست (ف): آنچه رسیدن باو

مشکل بود و بمعنی دور و دراز -

دورق (ع): بوزن زورق پیمانۀ

شراب و کوزه آن -

دور قمری (ف): صاحب شرفنامه

میگوید این دور اخیر است از دوره ها -

و دور هر ستاره هفت هزار سال است هزار

سال تنها عمل آن ستاره است و شش

هزار سال بشرکت شش ستاره و آدم

علیه السلام هم در دور قمری بود -

صاحب مؤید موافق آن نقل آورده اما

مخالف است از آنچه ازین کتاب در

بیان دور نقل کرده و درانجا گفته که

دور قمر بعث پیغمبر ماست علیه الصلوة

والسلام - و در سکندری است که دور ما

دور قمر است و نیز گفته که آدم علیه الصلوة

والسلام درین دور بود، ظهیر فاریابی ۱:

صبح دم ناله قمری شنو از طرف چن

تا فراموش کنی محنت دور قمری

نظامی:

ز بس دوران که او را بر سر افتاد

ز پشت زین چو بیموشان در افتاد

دورای رک: دوزای -

دورباش (ف): بضم، چوبی است

مخصوص که بزر و نقره در گیرند و

پشینه و کوتوال و میر توزک دهند و

نوعی از اسلحه و معنی ترکیبی آنکه از

راه یکسو و دورباش و بمعنی آه نیز

متضمن معنی اول است بیت جامع که

در داستان گل و بلبل واقع شده، لمؤلف:

بود میر توزک خار ستم گر

که باشد دورباش او چو خنجر

و مشتمل بر معنی اخیر است بسحاق

اطعمه:

کفچه آمد بر قدح زد دورباش

گفت کای تتماج از نان دورباش

دور جگر تاب (ف): بفتح، زمانۀ

خفاکار -

۱ - دور قمر-ف- از زمانۀ آدم تا این زمان همه دور قمر است و در هر کوکب

سیار هفت هزار سال میباشد و دور قمر در آخر است از جمله ادوار از هفت

ستارگان و آدم در ابتدای دور قمر پیدا شده اند از برهان و سراج اللغات - و

مؤلف گوید که چون از آئین اکبری دریافت شود که تا امسال که سن یکم هزار و

صد و چهل و دو هجری است آدم را هفت هزار و یکصد و هفتاد سال شمسی

گذشته ازین معلوم میگردد که بالفعل دور قمر نیست بلکه دور زحل باشد و از

آن تا حال یکصد و هفتاد سال شمسی گذشته اند، منیر:

ز زلفش خلق را جان در خطر بود

همانا فتنه دور قمر بود

خواجۀ شیراز:

این چه شوری است که در دور قمر می بینم

همه آفاق پر از فتنه و شرمی بینم

(فرهنگ آندۀ راج)

دوزای (ف) : بواو پارسی - نوعی از سزایر که آنرا نای نیز گویند - صاحب ابراهیمی گوید که برای سهمله نیز دیده شده است -

دوزق (ت) : بزای معجمه، دام ماهی -

دوژخ (ف) : دوزخ بواو و زا هر دو پارسی، معروف و قیل برای تازی بمعنی سختی و درشتی و کرخت و رنج -

دوژنه : رک دوژه -

دوژه (ف) : بضم و رای پارسی، نیش و نیش زنبور و گیاهی است که در جامها در آویزد، خفاف گوید : بدلهما اندر آویزد دو زلفت چو دوژه کاندرا آویزد بدامن

و در تبختری و حل لغات است **دوژینه** بنون و یای زایده، نیش زنبور و در بعضی فرهنگ **دوژنه** است بمعنی مذکور -

دورگوشمال (ف) : بفتح، زمان تحط و فتنه و ظلم و ایام فقر و حادثه - **دور معجزی (ف) :** همان دور قمر و آخر زمان -

دورنج (ف) : بضم، نام داروی است که آن را **دورنگ** نیز گویند ۱- **[دورنگ] رک :** دورنج -

(این) **دورنگ (ف) :** زسانه ابلق -

دورنگی (ف) : بمعنی نفاق و معروف -

دورو (ع) : نام گلی که دوروی دارد سرخ و زرد و بمعنی منافق نیز - **دو رویی (ف) :** همان دورنگی مذکور ۲-

دوره (ف) : بفتح، پیمانه شراب و پیاله ای که بدان دور روانه کنند و بمعنی دائره و گردباد و او را **دیوباد** نیز گویند و نیز بمعنی زلف -

۱- مؤید الفضلاء -

۲- دورویی - بالضم - ف - کنایه از نفاق از غیث و نیز دورویی صنعتی است و آن عبارت از کلامی که او را نظر بر حروف ملفوظ بی تغییر نقاط بدو زبان توان خواند چنانچه نظم :

بهائی خان داری یا خریده
دسوری آب داری آن تریدی
کونی بریدی تر شدی

که آنرا بفارسی هم توان خواند :

بهائی خانه داری یا خریده
دوموری آب دادی آن توریدی
کونی بریدی * تر شدی

(از رساله عبدالواسع)

* بازاید است ای غاٹ کردی تر شدی (فرهنگ آندراج) -

[دوژینه] رک: دوژه -

دوس (ف): چفسنده ۱ -

دوست کام (ف): آنکه کارش
بمراد دوستان باشد -

دوستگان (ف): بکاف پارسی، محبوبی
که مراد او بر مراد خویش گزیند ۲،
کذا فی التبختری و در ابراهیمی است

آنکه از جان و تن عزیز دارندش و در
حل لغات است: معشوقه:

کسی را چو تو دوستگانی چه باید
چو دل شاد دارد بهر دوستگانی

دوستگانی (ف): واو و کاف هر

دو پارسی، آنکه نوبت پیاله خود در دور
بدوستی دهد - در حل لغات است: قدح
بزرگ که بدان شراب خورند، استاد:

سرخودمست اندوه است و دل سرگشته محنت
الا ای ساقی از من بگذران این دوستگانی را

دوسرنامه (ف): همان دو هنرنامه
مذکور [همین] -

دوسنده (ف): بضم و سین مهمله،
چفسنده و زمین چرب و لخشان که گل
او بچسپد، بفتح نیز -

(این) دوسه چندر (ف): اشارت
بافلاک است -

دوسه دربند (ف): کنایت از
هفت -

دوسه دهلیز (ف): عناصر اربعه
و حواس خمسہ -

دوسه قندیل (ف): هفت ستاره
و ستاره های روشن و در شرح مخزن است
بمعنی افلاک -

دوسه مرکب (ف): فلک و
ستارگان -

دوسه ویرانه ده (ف): هفت اقلیم ۳ -

۱- دوس - بالفتح و سین مهمله - ع - خرمن کوفتن و پایمال کردن و چیز را
روشن کردن و صیقل نمودن و خواری و جماع نمودن بمبالغه و نام قبایله از
یمن و بالضم زنگ زداینندگان (فرهنگ آنند راج) -

dūs, plaster; shellac, gum lac (Steingass).

۲- دوستگان - ف - بمعنی دوستکام است که مرقوم شد چه در فارسی میم با
نون تبدیل می یابد چنانکه بام را بان نیز گفته اند و دوستگانی پیاله و شرابی که
با دوست خورند یا از مجلس خود از برای او فرستند - حکیم سنائی در مدح بهرام
شاه غزنوی گفته:

شده از عدل شاه ملک پناه
گرگ با میش دوستگانی خواه

عبدالواسع جبلی گفته:

چو در مجلس او تو حاضر نبودی
فرستاد نزدیک تو دوستگانی

(فرهنگ آنند راج)

۳- *du sih Wairān (wairānā) dih, The seven climes (Steingass).*

(این) دو سه ویرانه ده (ف) :
اقلیم سبعه و خواس خمسه -

(این) این دو سه یاری (ف) :
خواس خمسه -

دوسیدن (ف) : به سین مهمله،
چفسیدن -

دوش (ف) : بواو پارسی، شب گذشته
و وصل گاه بازو و کتف و دوشنده چیزی،
استاد :

دوشم بوعده گفت که فرداست روز وصل
اشب عجب شبی است که فردا نمیشود
بر اهل ذکا پوشیده نماند که در تحقیق
معنی این بیت بسیار تردد کرده اند
بظاهر دوش و اشب راست نمی آیند بعضی
گویند ازین دوش بمعنی ثانی مراد است
برای آنکه پریدن دوش موافق قاعده
اختلاج اعضا که از وعده بشارت جنبیدن
او اراده کنند دلیل بر ملاقات دوست
است و می تواند که حل او موقوف بر
مقدمه که تقریر کرده میشود باشد
بدانکه بر حکم مضمون آن حدیث که
مردم در خوابند چون بهیرند بیدار شوند
برین موجب دنیا بمنزلد شب است بجهت آنکه
خواب در شب کرده میشود و آخرت

بمثابه روز که بیداری دروست ازان
او را روز قیامت گویند و دوش اینجا
بمعنی اول باشد و اشب معلوم و فردا
نیز معلوم و فردای قیامت هم ازین
جهت میگویند که بعد از گذشتن دنیا
که بمنزله شب است خواهد آمد پس
باید دانست که دنیا تمام بمنزله شب
است و مدت عمر هر شخصی بمرتبه اشب
است و مدتی که پیش از عمر ویست
دوش است به نسبت او - پس برین قصه
توجیه معنی چنین باشد که دوش مرا
یعنی پیش از وجود من محبوب حقیقی
که حق سبحانه و تعالی باشد بوعده
گفت که فردا یعنی که قیامت است
روز وصل که آن مشرف شدن دیدار
پاک من است و عاشق از کمال شوق
میگوید که اشب که ازو مدت عمر
خود اراده کرده عجب دراز شبی است
که زود نمیگذرد و فردا روز نمیشود
کذا سمع عن بعض الافاضل -

دوشا (ف) : بواو پارسی، چهار پایه
شیر آورا -

دوشاب (ف) : همان دوشا ده
گذشت و نیز چون خرما که پخته گردد

- ۱- دوشا - باثالث بالف کشیده، هر چیز که آنرا میدوشند همچو کوسفند و گاو و امثال
آن - و کنایه از شخصی است که هر چه داشته باشد ازو بتدریج بکیرند (برهان قاطع) -
- ۲- دوشاب - بالضم - ف - شیره انگور و شیره خرما از لطایف و منتخب و بعضی گفته
اند که شیره انگور که آنرا یک دو روز نگاهدارند تا ترش شود و همین سبب آنرا
دوشاب خوانند که آب انگور است و شب بر آن گذشته (فرهنگ آنندراج) -

نرسیده باشد -	و شیره ازو چکد یا آبی که از میوه تر
دو طفل (ف) : شهزادها رضی الله	چنانکه انگور و خرما پشپلند دوشاب
عنهما -	نامند و از شکر نیز راست کنند و نیز
دو طفل نوری (ف) : دو مردمک	سرکه هندی -
چشم ۵ -	دوشاب طرب (ف) : صراحی ۱ -
دو طفل هندو (ف) : دو مردم	دوشاخ گیسو (ف) : کنایه از دو
چشم -	جعد مبارک آن سرور است علیه الصلوة
دوطوطی (ف) : مراد از دو لب	والسلام -
معشوق است -	دو شاهین (ف) : معروف ۲ دستهی
دو علوی (ف) : زحل و مشتری ۶ -	ترازو -
دوغ (ف) : جغرافی که درو آب	دوشب (ف) : نوعی از رنگ اسپ ۳
اندازند - صاحب مؤید گوید از سخن شیخ	که زیاده تر بر زردی باز گردد -
سعدی معلوم میشود دوغ آنکه درو آب	دوشمش (ف) : بمعنی دوازده -
انداخته باشند بدین معنی دوغ و ماست	دوشه (ف) : آوند شیر دوشیدن که
مشترک است، استاد :	هند دوهنی گویند -
نان خود با قره و دوغ زنی	دوشیزگان جنت (ف) : حور ۳ -
به که بر خوان شه آروغ زنی	دوشیزه (ف) : زن بکر که بمرد

۱ - مؤید الفضلاء -

۲ - جانور شکاری را نیز گویند و آن معروف است - کنایه از نسر طائر و نسر واقع هم آمده (فرهنگ آنند راج) -

۳ - مؤید الفضلاء -

۴ - دوشیزگان جنت - کنایه از حوران بهشتی باشد (برهان قاطع) -

۵ - دو طفل نورو دو طفل هندو - مردمک چشم، خاقانی :

ای دو طفل نور اندر مهد چشم

سر بزرگی خورده دان خواهم نشاند

وله :

تا نترسد این دو طفل نور اندر مهد چشم

زیر دامن پوشم از درهای جان فرسای من

(فرهنگ آنند راج)

۶ - مؤید الفضلاء -

بماه و مهر -	دوغبا (ف) : بضم و بواو پارسی، آنچه از جغرات سازند و در مؤید است آس جغرات -
دو کونه (ف) : دو سرین ۴ -	[دوغ با] (رک) باء -
دو گانه (ف) : در ابراهیمی است : بکاف پارسی، دو بهم شده و نماز معروف، لمؤلف :	دوک (ف) : آلت آهنین رسیدن که یزبان هند تکه خوانند -
بدو گانه چرا شوم مشغول که چو فیضی یگانه یافته ام	دو کارد گریبان کاو (ف) :
دو گاو (ف) : یکی برج ثور و دوم گاو زمین -	مقراض که بدان گریبان پیراهن برند -
دو گاواره (ف) : مثله ۵ -	دو کارده (ف) : مقراض -
دو گاو پیسه (ف) : کاف و با هر دو پارسی، و سین سهمله، روز و شب -	دو کاک (ف) : مردم چشم -
دو گاه (ف) : بکاف پارسی، نام شنبه حسینی و نغمه دوم ۶ -	دو کان (ع) بضم و تشدید، معروف فارسیان دوکان نیز گویند - دکاکین بفتح و تشدید جمع آن -
دو گروهی (ف) حید و تردد و نفاق -	دو کدان (ف) : بضم، چرخا و ریسمان ۲ -
دو گوهر (ف) : عقل و روح -	دو کعبتین (ف) : مثله (رک) : دو خیط ملون) -
دو گهواره (ف) آسمان و زمین -	دو کله دار (ف) : بضم کاف، مهر و ماه ۳ -
دول (ع) : بکسر و فتح واو، دوات، گویند ارباب دول و صاحب آن دولت مراد دارند -	(این) دو کله دار (ف) : اشارت

- ۱- دوغبا - بر وزن شوربا - ف - ماست و ماست آبه را گویند (فرهنگ آند راج) - با غین نقطه دار بر وزن شوربا - آس ماست و ماست آبه را گویند (برهان قاطع) -
- ۲- دو کدان - بواو معروف - ف - صندوقچه و سبد کوچکی را گویند که در آن دوک، گروه و پنبه گذارند (فرهنگ آند راج) -
- ۳- دو کله دار - بضم کاف و ظهورها - ف - کنایه از آفتاب و ماهتاب و روز و شب و دو بادشاه جبار باشد (فرهنگ آند راج) -
- ۴- : *dū kūna* The two hips (Steingass) دو کونه
- ۵- رک : دو گهواره -
- ۶- دو گاه - ف - شعبه مقام حسینی و آن مرکب است از دو نغمه، از رساله موسیقی و در بهار عجم نوشته که رام کلی است و گاهی کنایه باشد از دو جهان (فرهنگ آند راج) -

<p>دولت خدایی (ف) : صاحب‌دولتی و خداوندی :</p> <p>هنر هر کجا یافت قدر تمام بدولت‌خدایی برآورد نام</p> <p>دولت گپا (ف) : یعنی گیاه کمال سپاهانی :</p> <p>چون در ریاض خدمت تو نزهتی کنم اول قدم ز راه بدوات گیا رسم</p> <p>دوله (ف) : بلام لغتی است و بضم، آنکه خود را چیزی داند و نباشد.</p> <p>دوم (ف) : بضم، درخت مقل ۶ - در مؤید بفتح گفته -</p>	<p>دول (ف) : بواو فارسی، دولاب که عرب آنرا دلو خوانند و مردم سفله و دغا باز -</p> <p>دول (ت) : بضم، نیست -</p> <p>دولاب (ف) : بمعنی دلو آب ۱ -</p> <p>دولاب مینا (ف) : مثله ۲ -</p> <p>دولت تیز (ف) : دولتی که یکایک بمرتبہ رساند و بمعنی برآینده و دولت بیحاصل چنانکه مستشهد این در خفت خیز گشت -</p> <p>دولت خدا (ف) : بمعنی خداوند دولت ۳ -</p>
--	---

۱ - دولاب - برون دوشاب - بمعنی چرخ و آنچه در سیر و دور باشد و مخزن و گنجینه‌ی کوچک را نیز گویند و سودا و معامله و داد و ستد با فراط را نیز گفته اند و منسوب بآن را دولابی گویند (برهان قاطع) -

۲ - رک : دیر مینا -

۳ - دولت خدا - ف - یعنی صاحب دولت و این لغت مرکب است از عربی و فارسی، شیخ نظامی گفته :

هنر هر کجا یافت قدر تمام بدولت‌خدایی برآورد نام
(فرهنگ آنند راج)

۴ - دولت گیا - با کاف فارسی یعنی گیاه دولت (مؤید الفضلاء) -

۵ - برای این کلمه شاهی یافته نشد -

۶ - دوم بالفتح - غ - درخت بوی جهودان و بهندی گوگل است و درخت کنار و هر درخت بزرگ و همیشه آرسیده از هر چیز و سایه آرسیده و همیشگی نمودن و ساکن شدن و آرام گرفتن و اقامت نمودن بجایی و برگردیدن دلو و مبتلا بعلت دوام گردیدن و دوام کغراب گردش سر را گویند - دوم - بفتح همزه - ف - معدود دو - باقر کاشی در مدح امام موسی کاظم صلوة الله علیه گفته :

شود ز حشر نمایان فروغ گنبد تو بدان مشابه که گویی تجلی دوم است حکیم زلالی :

مشاطه صنعش نشود محرم هر هفت کابینه بخود برد فرو شکل دوم را چه بنای هر دو قصیده بر فتنه ماقبل روی است و بضم دوم نیز آمده چنانچه در غزل خاقانی که مطلعش اینست :

بخت بد رنگ من امروز گم است یا رب این رنگ سواد از چه خم است باز چون بر در خلق افتد کار زر بر سفله خدای دوم است و دویم که بزیادت یای تحتانی مینویسند خلاف قاعده است چرا که یا در اخواتش هیچ جا نیست لیکن معهدا در نظم بعضی استادان آمده است مگر صحیح دوم است بدون یای تحتانی (فرهنگ آنند راج) -

دو ہندوی طفل (ف) : بمعنی
دو مردم چشم -

دو ہنر نامہ (ف) : مثلہ ۴ [ہمین] -
دوید نحوی از بغل (ف) : بمعنی
شرمندگی و شرمندہ شد -

دویست درم شرعی (ف) : پنجاب
و چہار تولچہ نقرہ و پنج ماشہ و دو جو
و ہر تولچہ دوازده ماشہ و ہر ماشہ
شانزدہ جو -

دو یوسف خوب (ف) : بمعنی
دو مردمک چشم -

دویی (ف) : دشا بازی و در بعضی
فرہنگ دو دنی بدن معنی آورده چنانکہ
گزشتہ ۵ -

دہ (ف) : بکسر، معروف و مختصر دیہ
و بمعنی بزن -

دھا (ع) : بضم، زبرکی و دانابی
و دلیری و دوربینی -

دو ماہ نو (ف) : کنایت از دہ
ناخن شاہد است -

دومردہ و دہ مردہ (ف) : بفتح
ہر دو میم، بسیار قوی ۱ -
(این) دو منزل (ف) : دنیا و عقبی -

دومیخ (ف) : یعنی دو قطب جنوبی
و شمالی -

دون (ع) : بضم، بمعنی سوا و غیر و
بمعنی کمینہ نیز -

دونان ز یک خوشہ ۲ (ف) : مہر
و ماہ -

دو نان فلک (ف) : مہر و ماہ -
دو نان گرم و سرد (ف) :
کنایت از ماہ و مہر است ۳ -

دو ہاروت کافر (ف) : بمعنی دو
چشم خون ریز و دو چشم ساحر نیز -

دو ہندوی چشم (ف) : بمعنی
مردم چشم -

۱ - دہ مردہ - بفتح میم و سکون رای مہملہ - ف - ہر چیز منسوب بدہ مرد
است چون زور دہ مردہ و جام دہ مردہ زوری و جامی کہ بمردم بسیار کفایت کند
و دہ مردہ گوی کہنایہ از ہرزہ گوی است چہ گفتن بسیار دال است بر ہرزہ گوی
گویند کہ یک کس کار بسیار کس کند و این از اہل زبان بتحقیق پیوستہ -

شیخ شیراز: حذر کن ز نادان دہ مردہ گوی
چو دانا یکی گوی و پروردہ گوی

(فرہنگ آندہ راج)

۲ - دو نان بینی و یک خوشہ - با واو فارسی، آفتاب و ماہتاب

(مؤیدالفضلا)

۳ - دو نان گرم و سرد - کنایہ از آفتاب و ماہ باشد

(برہان قاطع و فرہنگ آندہ راج)

۴ - رک: دو گاو پیسہ -

۵ - دویی - ف - بیگانگی و نفاق (مؤیدالفضلا) -

و در بعضی نسخه‌ها زهار است برای
منقوط نخست - صاحب پنج بخشی گوید
که فردوسی بمعنی وغا آورده -

دهاز (ف) : بفتح، غار و دره و بکسر،
بانگ و فریاد چنانکه در سهمله نیز گذشت -
[دهاژ] رک : دهار -

دهاندره (ف) : بفتح هر دو دال،
آنکه دهن از هم باز شود و او را
دهن دره و فازه و خمیازه نیز گویند -
دهان ضیغم (ف) : نقطه برج
اسد که خانه آنتاب است -

دهبش ۳ (ف) : زیب و آرایش ۳ -
ده پانزده داری (ف) : کنایت
از زیب و فر است ۵ -
ده پنجمی (ف) : زر کم عیار ۶ -

دهات (ف) : بضم، جمع داهی بمعنی
زیرک ۱ -

دهاد و دهش (ف) : دادن بسیار ۲ -
دهاده (ف) : بکسر هر دو دال، های هوی -
دهار (ف) : در ادات است بکسر،
بانگ و فریاد و بفتح دال نیز - و در
مؤید است بفتح تین، دانش - در سکندری
و ابراهیمی داخل زای معجمه آورده اند
و گفته اند بکسر بمعنی مذکور و
بفتح رای پارسی غار و دره و دره کوه و
صاحب مؤید در هر دو باب آورده و در
حل لغات است : دهار برای سهمله، غار
کوه و دره او و بزای معجمه نعره، استاد :
فرخی بندهی تو بر در تو
از نشاط تو بر کشیده دهاژ

۱ دهات - بضم اول و تخفیف ها و تای فوقانی - ع - بمعنی زیرکان و این
جمع داهی است (فرهنگ آند راج) -

۲ - داد بر وزن باد - ف - عدل و انصاف عطا و بخشش و بدین معنی اخیر داد
و دهش و دهاد و دهش نیز آید و ناله و فریاد و فغان هم آمده و مأخذ آن فریاد
کردن متظلمان است از ظلم ظالمان و طلب عدل از بادشاه و با لفظ دادن و کردن
و زدن و بردن و ستدن و گرفتن و برخاستن مستعمل (فرهنگ آند راج) -
۳ - دهندش (ل)

۴ - برای این کلمه شاهی یافته نشد -

۵ - ده پانزده داری - یعنی زیب و زینت و آرایش داری (فرهنگ آند راج) -
۶ - ده پنجمی - بر وزن شطرنجی - ف - یعنی زر ناسره و غیر خالص که ده
دینار آن پنج دینار باشد و برین قیاس زر ده دهی یعنی زر سره و خالص و در هند
باره بانی گویند و مجدالدین علی قوسی نوشته که زری که ده مثقال آن در کوره
برند از غایت خلوص هیچ از آن کم نشود و بهمان وزن بر آید، نظامی گوید :
با من است اینکه در سخن سنجی
ده دهی زر دهم نه ده پنجمی
خاقانی گوید :

این سی و جام بین بهم گویی دست شعبده
منوچهری گفته :
کرده زسیم ده دهی سره زرشش سری

بر سر هر زرگسی ماه تمام
یا چو سیم اندوده شش ماه بدیع
شش ستاره بر کنار هر مہی
حلقه حلقه کرده زر ده دهی
(فرهنگ آند راج)

دهر کاسه گردان (ف) : روزگار گردان - در ادات است زمانه و فقر و گدابی پیشه -	ده حواس (ف) : بفتح، پنج حس ظاهری و پنج باطنی -
دهر نکوهی (ف) : مذمت روزگار بد و شکایت آن -	ده ختنی (ف) : بمعنی ده انگشت ۱ -
دهره (ف) : بفتح، دشنه و تیغ سر پهن و قیل بمعنی داس و در حل لغات است : داس کوچک -	ده خدا (ف) : بمعنی خداوند ده ۲، بوستان :
دهره صبح (ف) : عمود صبح و روشنی او -	نکویی کن امروز چون ده تراست که سالی دگر دیگری ده خداست
ده زده (ف) : بکسر، ده خراب -	ده درم شرعی (ف) : ده تولچه نقره و هشت ماشه و ده و نیم جو -
دهستان (ف) : بکسرتین، نام ولایتی -	ده دهی (ف) : صفت زر خالص است ۳ -
	دهر سپید دست (ف) : روزگار جوانمرد ۵ -

۱ - مؤید الفضلاء و فرهنگ آنند راج -

۲ - ده خدا - بکسر اول - ف - کدخدا و رئیس و بزرگ ده را گویند، شیخ شیراز :

نکویی کن امسال چون ده تراست که سال دگر دیگری ده خداست

(فرهنگ آنند راج)

۳ - ده درم شرعی دو مثقال باشد و درم شرعی را درم بغای هم گویند - از منتهی الارب و در غیاث نوشته که باصطلاح فقه درم شرعی پهنای آنقدر باشد که در کف دست متوسط الحال آب قرار گیرد (فرهنگ آنند راج) -

۴ - دهدهی - بفتح هر دو دال ابجد و یای معروف بر وزن ابلهی - ف - بمعنی سره و خالص و کامل عیار از رشیدی و لطائف - و در سروری بمعنی روش و در مصطلحات نوشته زرائع و کامل عیار در هندی باره بانی گویند و از آئین اکبری همین معاوم شد و مجدالدین عالی قوسی نوشته زری که در آتش نهند مطلقانه از آن سوخته نشود و کم نگردد و آنرا ده ده نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

۵ - دهر سپید دست - با پنجم و ششم فارسی و هفتم و وقوف - ای زور جوانمرد و نیز دست بمعنی حرمت آید چنانچه گویند فلان را این دست است (مؤید الفضلاء) -

۶ - مؤید الفضلاء -

۷ - دهره - بر وزن زهره - ف - حربه ایست سر اهالی دیلم و تبرستان را که سرش مانند داس و در نهایت تیزی است و دسته از آهن دارد (فرهنگ آنند راج) -

کلانتر و حفظ دبه و در سکندری امت:	ده سر (ف): نام غله که او را
و آنکه کمتر از رایان بود و او را رانه	ارزن نیز گویند -
گویند - در شرفنامه و مؤید است: رانه	دهش (ف): بکسرتین، بخشش و
کم از رای بود - صاحب پنج بخشی	زدن -
بمعنی دهقان نیز گفته ۳-	دهقان پیر (ف): سی انگوری -
ده گیر و دیوگیر (ف): معروف	دهقان خالد (ف): رضوان -
و نام ولایتی از دکن که الحال	دهقان نورد (ف): نامهای دهقان
دولت آباد گویندش -	و کتاب ایشان ۱-
دهل (ف): بضم تین، معروف ۴ -	دهگانی (ف): بکسر و کاف، دهقانی
دهلیز (ع): بکسر، معروف و قیل	آنکه در ده باشد و بفتح، مهری که ده
دالان ۵ -	چنبل ارزد ۲-
[ده مرده] رک: دو مرده -	ده گیا (ف): بکسر و کاف پارسی،

۱ - دهقان نورد - بحذف اضافه - ف - کنایه از تاریخ و دفتر حساب (فرهنگ آند راج) -

۲ - دهگانی - بفتح اول بر وزن ارزانی - ف - نوعی از زو بوده که در قدیم رواج داشته و شماره داشته تا پانصدگانی نیز دیده شده چنانکه فتوحی در باب انوری گفته است:

از پس آنکه ز انعام جلال انور را بتو هر ساله رسد مهری پانصدگانی
و دهگانی بالکسر دهقانی و زراعت کردن (فرهنگ آند راج) -

۳ - ده گیا - ف - یعنی رانه که کم از رای بود و خداوند ده یعنی مقدم آن (مؤید الفضلاء) - ده کیار [در آخر را] بکسر اول و کسر کاف عربی و بعده تختانی - ف - رئیس ده و مقدم ده (فرهنگ آند راج) -

۴ - سازی معروف و در هندی دهول (م - ب) -

۵ - دهلیز و دهلیزه بالکسر - ف - مابین دروازه و اندرون سرا و درین پیت خواجه نظامی که:

بدهلیزه آن گذرگاه سخت چو شیران بشروان برون برده رخت

مراد از دهلیزه سرحد سواد البرز است، دهلیزی منسوب بدهلیز کنایه از سخنانی که از اندرون خانه خبری دهند و از بیرون خانه خبری گویند و تراشند و در رشیدی کنایه از سخنان اراجیف بی حاصل و صحیح سخن دهلیزی نه تنها دهلیزی، مولوی معنوی ع:

گفت دهلیزیست والله این سخن

و دهلیز بالفتح معرب است و دهلیز [بافتح] بر آن جمع بسته اند، حکیم انوری گفته:

اگر از در درآیدم امشب از طرب بر فلک زخم دهلیز
(فرهنگ آند راج)

<p>کون، انوری ۳ : گرچه پستان خایه را دائم دهن پشت او همی بوسد</p> <p>[دهن دره] رک : دهن دره - دهنج (ف) : بفتححتین، سنگی است سبز که از کوههای مشرق آرند شیرین طعم برد ۴ بسکون ۵ و فتح نون نیز -</p> <p>دهن مهره دار (ف) : کنایت از دندان است -</p>	<p>دهمست (ف) : نام گیاهی است که دانه او مانند لوبیا بود ۱ و نیز باردرخت که هندش سنگر خوانند و معنی ترکیبی ده نفرست است -</p> <p>ده مسکن ادریس (ف) : بکسر، بهشت ۲ -</p> <p>[دهمشت] رک : دهمست - دهن (ع) : بضم، روغن - دهن پشت (ف) : بضم بای پارسی،</p>
---	---

۱ - بفتح یکم و سوم - گیاهیست که دانه او مانند لوبیا بود برنگ سپید که بزرگی زند و بعضی گویند دانه او بمغز فندق خرد ماند و پوست وی سیاه بود و نیز باردرخت چند است که هندش سنگر خوانند کذا فی طب حقایق الاشیاء و آنرا غار نیز گویند و معنی ترکیبی ده نفرست که بتأییش مکران نامند (مؤید الفضلاء) -

دهمشت - بالفتح و شین معجمه - ف - نام ثمر درخت که یک هزار سال باقی می ماند و در نزد اهالی یونان بس محترم است - شاخه آنرا غالباً در دست میدارند و از خود نمیکند، و آن درخت بیشتر در شامات بهم میرسد و از آنجا چوب و برگ آنرا بمصر و دیگر بلاد می برند - حکما از چوب آن تاج و کلاه ساخته بر سر میگذارند - برگ آن نرم تر از برگ بید است و بلند تر از آن و تلخ و خوشبو میباشد و با آنچیر آنرا از کرم خوردن محفوظ میدارند - و آن درخت جبلی و سهلی میباشد برگ جبلی آن باریک تر از برگ سهلی است و ثمر آنرا بیونانی ذاقنی و پیارسی ده مشت میگویند - و آن بقدر فندقی است کوچک و پوست آن نازک سیاه رنگ و مغز آن دو پارچه و زرد رنگ و چرب و خوشبوست و آن درخت را بیونانی سقلیموس و بشامی زند و بفرنگی لاورس و بفارسی باهستان و بعربی غار و ثمر آن را حب الغار خوانند - خواص آن در مخزن الادویه مرقوم است (فرهنگ آند راج) -

غار، اند، برگ بو، Laurel (واژه نامه گیاهی) - دهمست - شجر الغار (فرهنگ غفاری) -
۲ - ده مسکن ادریس - بکسر اول و ثانی - ف - کنایه از بهشت عنبر سرشت (فرهنگ آند راج) -

۳ - دهن پشت - بکسر نون : منفذ سفلی را گویند که سوراخ مقعد باشد (برهان قاطع) - دهن پشت - باضافت - ف - کنایه از سوراخ مقعد (فرهنگ آند راج) -

۴ - دهنج کجعفر و بفتححتین نیز و سکون جیم - ع - جوهری است مانند زمرد و بفارسی دهنه فرنگ، دهنج کعلبط مثله - و نیز دهنج زیاده کردن خیر و بندی وار رفتن پیر و مترددانه رفتن یا گام نزدیک گذاشته بشتاب رفتن (فرهنگ آند راج) -

<p>(این) ده ویرانه (ف) : مثله ۵ و قالب زاهد -</p>	<p>ده نه (ف) : زیب و زیور، در پنج بخشی است : اسباب زینت عروسان و عدد نود ۱ -</p>
<p>ده هزار (ف) : بازی چهارم نرد که جمله آن هفت اند -</p>	<p>دهنه (ف) : بوزن شجنه، نوعی از جواهر کم بها ۲ -</p>
<p>ده هزاران (ف) : همان ده هزار مذکور -</p>	<p>ده و دار (ف) : بمعنی داروگیر، فردوسی :</p>
<p>دهیله (ف) : بمعنی بزنیله - چنانکه در وقت زدن ده ده گویند -</p>	<p>ز ایران ده و دار و بانگ خروش همان که فزون بود هر شب زدوش</p>
<p>ده یک (ف) : آنکه عرب او را عشر خوانند بضم -</p>	<p>ده و گیر (ف) : داد و ستد و امر و نهی -</p>
<p>دهیه (ف) : داهی ۶ بزرگ -</p>	<p>دهون (ف) : بفتح ، ازبر آنکه عرب آن را حفظ خوانند ۳ -</p>
<p>دی (ف) : بفتح ، آنچه در دی ماه گذشت و نیز نهم روز از ماه چنانچه در ضمن اورمزد گذشت و نیز بمعنی دیجور - بدین معنی صاحب مؤید تائید</p>	<p>(این) ده ویران (ف) : مثله ۴ و فلک -</p>

۱ - ده نه - بفتح اول و ضم ثالث - ف بمعنی زیور و آرایش و آنرا هر هفت نیز گویند ، خاقانی گفته :

موکب شاه و اختران رفت بکاخ مشتری
شش همه داده ده نهش چرخ دوازده دری

جناب سراج المحققین میفرمایند که ده نه کنایه از زیب چرا که لفظ زیب بحساب ابجد نوزده عدد دارد که ده و نه است (فرهنگ آنند راج) -

۲ - دهنه - ف - بالفتح نوعی از جواهر کم ارز که تعریبش دهنج است - (مؤید الفضلاء) -

۳ - دهون - و نیز دهون بمعنی دهان آمده، عبدالقادر نایینی راست :

آنکه مدح شاه خواند از دهون
از دهونش بوی مشک آید برون

رشیدی گوید : "دهون همان دهان است و حق با اوست چه الف و واو در فارسی تبدیل می یابند" (فرهنگ آنند راج) -

۴ - رک : (این) زن

۵ - رک : (این) چاه -

۶ - بکسر ها - ع - دانا و زیرک (فرهنگ آنند راج) -

<p>فتاد از درد یاری در دیاری ندارد چاره آری در دیاری دیار (ع) : بفتح و تشدید، صاحب سرای، مصراع : لیس فی الدار غیرنا دیار دیان (ع) : بفتح و تشدید، پاداش دهنده ۱ - دیبا (ف) : جامه که عرب آنرا حریر خوانند بیای پارسی نیز ۲ -</p>	<p>آورد به بیت خواجه حافظ : حریفی بد مرا ساقی که در شب ز زلف و رخ نموده شمس و دی را و بکسر، روز گذشته، لمؤلف : دی سواری که دل خلق بیک غمزه ببرد هیچ شک نیست که آن دلبر چالاک منست [دیاجیر] رک : دیجور - دیار (ع) : بکسر، معروف، لمؤلف :</p>
--	---

۱ - دیان - بالفتح و تشدید یا - ع - پاداش دهنده و قهر کننده و حساب کننده و این اسمی است از اسمای صفات حق تعالی، از منتخب و کنز و لطائف (فرهنگ آنند راج) -

۲ - دیبا و دیبه - بالكسر بیای مجهول - ف - بمعنی حریر نیک - دیباج بیای معروف معرب دیباه است که مزید علیه باشد، میر معزی :

بدست قدرت در کارگه ظلمت و نور

یکی گلیم همی بافد و یکی دیباه

و دیبای پخته در پخته بضم هر دو بای پارسی دیبای که تار و پودش خام نباشد و بهربی آنرا مطبوخ گویند و دیباجه بحسب لفظ مصغر دیباج است و در اصل لغت فرس بمعنی جامه ایست نیمچه از دیبای خسروانی مکرمل که پوشش خاصه پادشاهان عجم بودی آنرا بر بالای جامهای دیگر پوشیدندی و در هیچ پوشش چندان تکلف نکردندی که در دیباجه زیرا که آن یکی از علامات پادشاهی است مانند لواجه و سریر و اکیل چنانکه سامانی گفته و بعضی گفته اند دیباجه قطعه ایست که روی کار دیبا باشد و خطبه کتاب را بطریق مجاز دیباجه خوانند باعتبار آنکه زینت کتاب بدانست چنانکه هم سامانی گفته ملک الشعراء کاشانی در افتتاح عبرت نامه گفته :

دیباچه این خجسته دیبا

پیرایه این پرند زیبا

شیخ سعدی گوید :

خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم

زان همه صورت زیبا که بر آن دیبا بود

فردوسی گفته :

شکستی دم مار و خستی سرش

بدیبا پیوشید خواهی برش

حکیم عنصری در صفت باغ و کاخ حسن میهنی گفته :

بسان کعبه و دیبای خسرویش عذار

ز برج دینش بود و ز مردینش تار

(فرهنگ آنند راج)

بسان قبه ارتنگ مانویش غلاف

چو دیبایی که برنگ پرند هندی تیغ

دیبه (ف) : جامهٔ ابریشم و او را
دیبا و دیباه نیز گویند و بتازیش
دیباچ چنانکه گذشت -

دیجوج (ع) : بهر دو جیم،
تاریک ۲ - دا جیج جمع آن -

دیجور (ع) : شب تاریک و شب
بیست و هشتم دیا جیر جمع آن -

دیدار (ف) : بکسر، مناظره یعنی
دیدن یک دیگر و پیدا و ظاهر و بمعنی
روی نیز، لمؤلف :

هرچند که دیدار تو هر جا مزه دارد
اما ز رقیبان تو تنها مزه دارد

دیدبان (ع) : معروف آنکه بالای
جهاز نشیند - در حل لغات است آنکه

در مقام بلند احتیاط کند که لشکر غنیم
آید یا نه - در تبختری است ناظر حال

بیگانه بر بلندی، کمال سپاهانی :

ما از هجوم لشکر احداث ایمنیم
تا حزم کار آگه تو دیدبان بود

صاحب مؤید ابن کلمه را در عربی
آدرده اما بظاهر پارسی است -

دیدبان بام چهارم (ف) : آفتاب -

دیدبانان عالم (ف) : سیارات

سبعه ۳ -

[دیبا] رک : دیبه -

دیباچ (ع) : نام جامهٔ ابریشمی که
او را دیبا گویند چنانکه گذشت -

دیباچتان (ع) : دو رخ، واحد آن
دیباچه آمده بمعنی رخ کتاب -

دیباچی (ف) : دیبا باف -

دیباچه (ع) : بکسر، رخساره و
پیشانی و دیباچهٔ کتاب و بجیم پارسی

دیپای خرد مانند دستارچه بدین معنی
فارسی خواهد بود و بسیار آن دیباچهٔ

کتاب را نیز بجیم پارسی گویند -
[دیباه] رک : دیبه -

دیپای روم (ف) : جامه که در
روم بافند و نیز کاغذ روسی -

دیپای شوشتر دارد (ف) : بمعنی
رنگهای گوناگون دارد -

دی بدین (ف) : بفتح، بیست و
سوم روز از ماه چنانکه در ضمن اورمزد

گذشت -

دیبقی (ع) : عطری که بر مرده
نهند - عرب حنوط خوانند و جامهٔ

باریک که از مصر آرند ۱ -

دی بمهر - (ف) : - یازدهم روز از
ماه چنانکه در ضمن اورمزد ذکر یافت -

۱ - دیبقی - ع - جامهٔ باریک که از مصر آرند (مؤیدالفضلا) -

۲ - dayjūj, Dark, obscure (Johnson).

۳ - دیده بانان عالم - ف - کنایه از هفت کوکب است که زحل و مشتری
و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد (برهان قاطع و فرهنگ آند راج) -

پشمی که هنگام جنگ پوشند -	دیدم (ف) : یعنی دانستم کذا
دیر (ف) : بوزن سیر، جایگاه زاهد	فی الشرح نزعت الارواح، استاد :
توسایان، لمؤلف :	بتوفیقش چو روشن دیدم آواز
ز بهر تو در کعبه و دیر رفتم	زبان را هم بنامش کردم آغاز
ز خود خود خبر ده که آخر کجایی	دیدن (ع) : بفتح هر دو دال،
دیر رند سوز (ف) : دنیا ۴ -	عادت و خوی دیدن جمع آن -
دیر مایه (ف) : صفرا ۵، در بعضی	دیده (ف) : معروف و دیدبان -
کتاب زیر مایه نوشته اند -	دیده آهوی دشت (ف) : یعنی
دیر مکافات (ف) : بفتح، دنیا ۶	سیاهی ۱ -
چنانکه در دیوان خواجه حافظه مذکور است :	دیده بان کبود حصار (ف) :
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات	هفت سیاره معروف -
با درد کشان هر که در افتاد بر افتاد	دیده براه (ف) : منتظر -
دیر میذا (ف) : بفتح، آسمان ۷ -	دیده چو تخت جوهری (ف) :
دیرند (ف) : بمعنی زمانه و دهر،	دیده کبود و بی نور ۲ -
رودکی :	دیده کافوری (ف) : نابینا -
یافتی تو بمال غره مشو	دیده کافوریست (ف) : دیده
چونتو بس دید و بیند این دیرند	سپید و مردمک ۳ -
دیر و زود (ف) : آخرکار و عاقبت	دیده گاو (ف) : نام گلی است
چیزی -	که بچشم گو ماند و قیل جامه ایست

۱ - ای سیاه (مؤیدالفضلاء) -

۲ - دیده چو تخته جوهری - ف - ای دیده کبود و نابینا (مؤیدالفضلاء) -
dīda chūn takht i jauharī, A blue eye; a blind eye
 (Steingass).

۳ - دیده کافور است - ای سپید و نابینا است (مؤیدالفضلاء) -

دیده کافوری - ف - کنایه از نابینا باشد (فرهنگ آنند راج و برهان قاطع) -

۴ - مؤیدالفضلاء - فرهنگ آنند راج - برهان قاطع -

۵ - *der - māyā*, Bile (Steingass). دیر مایه

۶ - دیر مکافات - بالفتح - ف - کنایه از عالم سفلی و دنیا باشد -

(فرهنگ آنند راج) -

۷ - دیر مینا - کنایه از فلک است (برهان قاطع) -

دیزق (ف) : بفتح، اسپ دیزه، بیای پارسی نیز -	دیس (ف) : بیای پارسی مانند و همتا و ساز و شکل، بوستان :
دیزه (ف) : رنگ اسپ که نزدیک به سبزی بود ۲ -	چه قدر آورد بنده حور دیس که زیر قبا دارد اندام پیس

۱ - دیزه - ف - دیگر رنگ خاکستری باشد سیاهی مایل که مخصوص بود مر اسپ و اشتر و خر و بعضی حیوانات را که مانند سمند خط سیاهی از کاکل تا دمش کشیده بود و آنرا سول و سوریز خوانند (فرهنگ آند راج) -

۱ - دیز و دیزه - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و زای نقطه دار - ف - بمعنی قلعه و مرادف دز است، حکیم فرخی گفته :

ز گنگ دیز بفرمان شاه بستاند

حصار و پیل دمان هر یکی چو حصن حصین

و بمعنی رنگ سیاه و کبود نیز آمده و اسپ پرویز که بسیار سیاه بوده شب دیز خوانند پس دیز بمعنی رنگ است زیرا که آنرا شب گون نیز میخوانند اند چنانکه امیر خسرو نیز گفته :

یکی شبگون که نامش بود شب دیز

گرو برده ز صرصر در تگ تبر

نظامی گفته :

نهاده نام آن شبرنگ شب دیز

برو عاشق تر از سرخ شب آویز

و دیز و دیزه بر گرگ و خرنیز اطلاق نموده اند چنانکه سوزنی گفته :

از سهم و از سیاست دریا گداز تو

بر گرگ دیزه پوست بدرد سگ شبان

وله :

خران دیزه باواز پیش او نایند

چو او بخواند شعر اندر آن بدرد نای

دیگر رنگی خاکستری باشد سیاهی مایل که مخصوص بود مر اسپ و اشتر و خر و بعضی حیوانات را که مانند سمند خط سیاهی از کاکل تا دمش کشیده بود و آنرا سول و سور نیز خوانند، حکیم فردوسی گفته :

بفرمود تا بر نهادند زین

بر آن دیزه پیلتن روز کین

و دیگر نوعی از دیگ باشد که در آن گوشت و پلاو نیز پزند، رضی الدین لالی غزنوی گفته :

پندی بگویمت بشنو هین دگر میز

بر دیزه خیال اباهای حرص و آز

آنرا از گل و مس سازند و سه پایه آهن بر زیر آن گذارند و آنرا دیزندان نیز گفته اند و آن پخته را نیز بمجاز دیزی خوانند (فرهنگ آند راج) -

دل کرده باشد ۲ -	فرخی :
دیگ مرا گرم کرد (ف) : یعنی جگر مرا سوخت -	یکی خانه کرد است فرخار دیس که بفروزد از دیدن او روان
دیلم (ف) : بفتح یکم و سوم، نام زمین است ۳ از حبش و ترک که مردم آنجا موی پیچان دارند و ایشان سرهنگ پیشه اند و بمعنی دیوانه و در دستور است آنکه از حبش و ترک زاید - در حل المات است آنجا که مور گرد آید و سختی و جایگاه و در مجمل لغت است : دیلم اعدا یعنی دشمنان یا قبیله دشمنان و بعضی بمعنی سواد و ظلمت نیز گفته اند و این ضعیف است -	دیسمه (ف) : مورچه، و بجذف یا و فتح دال نوعی از غله کذا فی المؤید و بضم سنگ -
دیلمک (ف) : بفتح، آنکه عرب او را جعل خوانند و هند بهوند ۴ -	[دیش] رک : تیش -
	دیگ افزار (ف) : بمعنی حوایج دیگ است -
	دیگ افراز (ف) : نیز در رای سهمله ذکر یافت ۱ -
	دیگ پایه (ف) : بمعنی دیگدان -
	دیگ دو دله (ف) : دیگ مسین که شکمش فراخ باشد و دهندش تنگ -
	دیگ سودا (ف) : خیالی که در

۱ - رک دیگ افزار -

۲ - دیگ سودا - آنکه خیال فاسد در دل کرده باشد (مؤیدالفضلاء) -

۳ - دیلم و دیلمان - باول مکسور و یای مجهول و لام مضوم و نیز مفتوح - ف - نام شهری است از ولایت گیلان که موی مردم آنجا اغلب مجعد میشود و بیشتر حربه آنها تیر و ژوپین است شعرا گفته اند :

بت دیلم مه مشکین کلاله بمشک چین گرفته روی لاله

و ژوپین افگنی مسلم عدم اهالی نبردند - مسعود سعد سلمان گفته، ع :

چو باج یافته از دست دیلمان ژوپین

و پادشاهان دیالمه بزرگواران بوده اند و مشهور است از فرهنگ ناصری و درغیاث نوشته که دیلم بفتح دال و لام طائفه معروف و سختی و بلا و دشمنان و گروه و دراج نر و بمعنی کسیکه مادرش از حبش و پدرش ترک باشد یا برعکس بود - از مؤید و کنز (فرهنگ آنند راج) -

۴ - دیلمک - باول بسانی کشیده و سکون ثالث و سیم مفتوح بکاف، جانور پست شبیه بعنکبوت و لعاب او مهلاک میباشد و او را عربی رتیلا خوانند و بفتح ثالث تصغیر دیلم (فرهنگ آنند راج) -

delmak, A venomous spider (Steingass). دیلمک

دیلمی (ف) : بفتح، قومی اند سردار
که موی ایشان چون موی چپشی باشد -

دیم (ع) : بکسر یکم و فتح دوم،
جمع دیمه ۱ که مذکور خواهد شد -

دیم (ف) : بکسر بوزن میم، دیمر ۲
که گذشت -

[دیماج] رک : تیماج -

دی ماه (ف) : مدت ماندن آفتاب
در جدی و آن اول ماه از زمستان است -

دیمر (ف) : بکسر، رخساره ۳ -

دیمنی چوب (ف) : نام داروی
است ۴ و در مؤید است نام بازی - بیای

پارسی نیز و صاحب تبختری گفته
دیمین چوب نام بازی -

دیمه (ع) : بکسر، باران شبان روزی -

دیمین (ف) : آن دو چوبی که

بچگان بدان بازی کنند و آن را غوک
چوب نیز گویند -

دین (ع) : بکسر، کیش و شمار و
جزا و طاعت و عادت و داب - صاحب

مؤید گوید : بکسر، بیست و چهارم روز
ماه کذا فی زفانگویا و در حل لغات

است : پادشاهی و قضا و حال و بفتح،
بمعنی قرض و در شرح نصاب است : وام

از بهای چیزی - فقها گویند دین عام
و قرض خاص باین معنی که دین وام

از بهای چیزی را هم گویند و آنچه نقد
بکسی دهند او را نیز گویند بخلاف قرض

که همان نقد را که بکسی دهند فقط،
لمؤلف :

چون دین و مذهب ماست دیدن خوبان
بدین خزشیم که این است دین و مذهب ما

دینار (ف) : بکسر، مهر زر و نام

زاهدی که او را مالک دینار گفتندی و

در بعضی فرهنگ دینار و دوش انار نام
میوه گفته ۵ - دنانیر جمع آن بمعنی اول -

۱ - دیمه - ع - باران پیوسته (فرهنگ آند راج) -

۲ - دیمر - بکسر، رخسار (مؤید الفضلاء) -

۳ - مؤید الفضلاء -

۴ - دویمین چوب - نام دارو ایست کذا فی زفانگویا و در قتیبه مذکور است
منقول از صراح و اجمال حسینی دیمین با پای فارسی آن دو چوب که بدان
بچگان بازی کنند و آنرا غوک چوب نیز گویند بتأیید مقداد خوانند والله اعلم
بالصواب (مؤید الفضلاء) -

دیمین - بکسر اول و ثانی مجهول بر وزن سیمین - ف - چلک بازی را گویند و آن دو
چوب است یکی بمقدار وجب و دیگری بقدر یک قبضه و هر دو سر چوب کوچک
تیز میباشد و اکثر طفلان بدان بازی کنند و بفتح اول هم بنظر آمده و آنرا دیمین
چوب هم میگویند (فرهنگ آند راج و برهان قاطع) -

۵ - دینار نام دوابی که شربت آنرا شربت دینار گویند و آن تخم کشوت است
که داخل اجزای شربت مذکور است (فرهنگ آند راج) -

دیوان (ف) : بکسر، جای نشستن و دفتر چنانکه دیوان شعرا نیز بهمین معنی است -

دیوانه ذو (ف) : آنکه روش او همچو روش دیوانه باشد -

دیوانه رو (ف) : مثله ۲ -

دیو باد (ف) : بمعنی گردباد آنکه بزبان هند بگولا گویند -

دیوبند (ف) : نام داروی است و نام سردی و نیز طهمورث و جمشید شاه را گویند و در تبختری است او دیو را مرکب خود ساخته بود -

دیوپا (ف) : جنسی است از عنکبوت او را دیوپای نیز گویند ۳ : معروفی : تنیده دران خانه صد دیوپای و جولاهک و غندهم و مگس گیر اجناس دیگر است -

دیو پای (ف) : همان دیوپا که گذشت ۵ -

دیناری (ف) : جنسی از حریر و مهر زر -

دینور (ف) : بکسر یکم و فتح سوم و سکون چهارم، نام مقامی -

دینوری (ف) : بکسر، معروف و منسوب بدینور نام مقامی -

دیو (ف) : بیای پارسی، معروف و نام جامهٔ پشمین درشت که وقت جنگ پوشند و پوشندهی او را دیو سوار گویند چنانکه گذشت و بمعنی دشمن - در مؤید است بمعنی شیطان، خواجه حافظ :

ز رقیب دیو سیرت بخدا همی پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را
و کنایت از غضب نیز نقل کرده -

دیو آتشی (ف) : نفس اماره ۱ -

دیوار خانه روزن شد (ف) : کنایت از خرابی اوست -

۱ - دیو آتشی - ف - کنایه از نفس اماره آمده (فرهنگ آندراج) -

۲ - رک : دیوانه دو -

۳ - دیوپا - با دوم و چهارم فارسی - جنسی از عنکبوت والله اعلم (مؤیدالفضلا) -

۴ - غنده - و عنکبوت سیاه زهر دار، حکیم سنائی گفته ع :

کژدم و غنده و دگر حشرات

حکیم اسدی گفته :

همی تاخت چون غنده بر تار بر

(فرهنگ آندراج)

۵ - دیوپای - با دوم و چهارم فارسی بفصل او موقوف جنسی از عنکبوت (مؤیدالفضلا) -

دیو دل (ف): بمعنی سخت دل و تاریک و جاہل و دلاور۔	دیوٹ (ف): بی حمیت و بی رشک۔
دیو دلی (ف): همان دیو دل مذکور۔	دیو جان (ف) سخت جان و شیرین و نامہربان۔
دیو دولت (ف): بمعنی دشمن دولت و مدبر و زود زوال۔	دیو چہ (ف): یا و جیم هر دو پارسی، چوبی کہ ازان اندام خارد و بزبان ہند کونچہ خوانند و نام جانور آبی کہ ہند جوک گویند و در حل لغات است کرمکی باشد کہ در پشم افتد: دل تو بردار ز قالین و مزن پشت برو کہ پدیدار شدن دیوچہ اندر نمداست
دیو دید (ف): یعنی دیوانہ شد پری دید نیز بدین معنی است، مؤلف: تا ترا دیدہ ام از خویش شدم پیگانہ راست ہود آنکہ پری دید شود دیوانہ	دیو دار (ف): پیای پارسی معروف و نام داروی و خانہی دیو۔
دیو دین (ف): ابایس لعین۔	
دیو زای (ف): غصہ ناک و ظالم۔	

۱ - دیوٹ - بالفتح و تشدید تحتانی و واو معروف و ثای مثلثہ - ع - بمعنی بی غیرت و بی حمیت از منتخب و کنز و لطائف و قاموس و در رسالہ معربات نوشتہ کہ این معرب است در اصل دیوٹ بتخفیف تحتانی و تای فوقانی بود و بعضی نوشتہ کہ دیوٹ بمعنی کسیکہ زن خود را بدیگران دہد و آنرا قلتبان نیز خوانند، شقائی:

بانوی تو کوچک دل و دستار بزرگ است
آورده ای از پشت پدر شان دیوتی

(فرہنگ آنند راج)

۲ - دیو دار - بکسر دال و یای تحتانی - ف - نام درختی است بسیار عظیم بلند تر از پنجاہ شصت ذرع و اہالی فرنگ از چوب آن دول جہازات سازند و بقیمت های اعلی خریداری نمایند و سبب این تسمیہ همان مفہوم بزرگی دیو است و دار پارسی درخت است و بلغت اہالی ہند نیز دیو شی بزرگ را گویند و یحتمل این لغت از فارسی و ہندی مرکب باشد و فرشتہ و رب النوع را بہندی دیوتہ خوانند

(فرہنگ آنند راج) -

۳ - دیو دلی - با یاء فارسی و واو موقوف یعنی دلاوری و سخت دلی

(مؤیدالفضلاء) -

۴ - دیو دولت - با دوم فارسی و سوم موقوف - آنکہ دولتش را زود زوال باشد و مدبر و دشمن دولت (مؤیدالفضلاء) -

۵ - دیو زای - با زای ہوز بر وزن فیل پای، کنایہ از مردم غصہ ناک و غضب آلود باشد (برہان قاطع) -

[دیو شبیدنه] - رک : برخفج -	دیوس (ف) : معروف کذا فی المؤید
دیوک (ف) : بیای پارسی ، دیوچه	و در ثای سه نقطه نیز ذکر یافت و
که از زمین پیدا شود و گل انگیز -	همان صحیح است -
مردمان هند دینوک بنون خفی	دیو سپست (ف) : نام گیاهی است
خوانند در تبختری است : مصغر دیو و	که عرب آنرا حندقوق خوانند -
نیز کرمک معروف -	دیو سپید (ف) : نام دیوی است که
دیو کلوج (ف) : یای اول و واو	رستمش کشت -
دوم و جیم هر سه پارسی ، بچه مردم	دیو سوار (ف) : جامه‌ایکه دیو
که دیو بدل کرده باشد -	پوشیده بود ۲ و آن جامه پلاس درشت
دیو گل (ف) : نام گلی است -	است که وقت جنگ پوشند -

۱ دیو اسپست - بکسر همزه و یای فارسی و سکون دوسین و فوقانی - دوابی است که آنرا انده قوقو* گویند و بر کلف و بهق مانند نافع باشد و اگر طفلی دیر بحرکت آید چون پرو مانند زود حرکت کند (برهان قاطع و فرهنگ آنند راج) -

* اندقوقو - بالفتح و بضم هر دو قاف و سکون دو واو ، دوابی است که آنرا حندقوقی خوانند، کلف را نافع است (فرهنگ آنند راج و برهان قاطع) -
حندقوق و حندقوقی - بفتح اول و سکون نون - ع - اندقوقو است و آن دوابی باشد بوستانی و صحرائی بوستانی آنرا بیونانی طریفان و صحرائی آنرا لوطوس اغریوس گویند و آن نوعی از اسپست باشد و بفارسی دیو اسپست خوانند (فرهنگ آنند راج) -

۲ دیو سوار و دیو سار - ف - یعنی دیو مانند و کسیکه دیو جامه پوشد و او جامه ایست پرها بر او بندند وقت شکار کبک پوشند دراز و عریض باشد چنانکه گویی بر اندام دیو است و بر آن نشان های عقاب نصب کرده و شکار مرغان را کسی در پوشد و در شکارگاه جنبیدن گیرد و شانه های عقاب بجنباند جانوران همان برند که صدای بال عقاب است همه را بگیرند و این شکار را در زاباستان بسیار کنند و گفته اند جامه ایست پلاستین چه پشم آن بیرون سو باشد و آنرا در جنگ پوشند و پوشنده آنرا دیو سوار گویند ، عماد فقیه کرمانی گفته :

دیو سوارش بزند لشکری خرمی از گاه و ز ناراخکری

از فرهنگ ناصری و در بهار عجم نوشته ده دیو سوار کنایه از اسپ سوار باشد (فرهنگ آنند راج) -

۳ - دیو کلوج - بضم کاف و لام و او کشیده بجیم فارسی زده - ف - طفل مصروع و کودک جن گرفته را گویند (فرهنگ آنند راج) -

دیونند (ف): نام داروی است که
 او را ریونند نیز گویند چنانکه مستشهد
 در ضمن اقیمون گذشت -

دیو هفت سر (ف): شب و
 زمین ۲ - در مؤید است: زمین ازان جهت
 که هفت کشور و هفت طبق دارد و
 قیل شب که هفت ساعت است چه نزد
 منجمان روز و شب مقسوم به هفتگان
 ساعت اند و هر ساعتی منسوب به یکی
 ازین سیارات سبعة بر سبیل دور و تسلسل
 و بملک هند همین قول معمول است -

دیهیم (ف): بفتح، چتر شاهی و
 قیل تخت و تاج ملوک و قیل جامه
 بالای تخت که برو بادشاهان نشینند و
 در حل لغات است: و کلاه مرصع،
 استاد:

اگر نصیحت من بنده ای قبول کنی
 رسی به تخت معانی و افسر و دیهیم
 و در تبختریت: داهم بالف نیز گفته
 اند -

[دیهیمین چوب] رک:
 دیهیمی چوب -

دیو گندم (ف): جنسی از گندم
 دوگانه در یک غلاف باشد آن را گندم
 مکی نیز گویند - در مؤید است خوشه
 بزرگ بی دانه -

دیولاخ (ف): خارستان و چراگاه
 و خرابه ای دور از آبادانی مسکن دیوان
 از آنکه لاج بمعنی موضع است و قیل
 بمعنی زمین سخت که دران سبزه باریک
 روید، معنی اول عنصری:

خریده دیولاخ آگنده پهلو
 به تن فربه میان چون موی لاغر
 و بمعنی خرابه است از شمس الدین
 کوتوال:

ز آباد رفته سوی دیولاخ
 برو تنگ گشته جهان فراخ

دیو لاجی (ف): نامزروع -

دیو مردم (ف): مردم شرانگیز و
 آنکه وسواس دهد و گونه از مخلوقات
 که به یک پای جهند عرب آن را
 سناس گویند -

دیو مشنگ (ف): بکاف پارسی،
 غله ایست سیاه مانند ماش و او را گاو
 مشنگ نیز گویند -

۱ - دیو لاج - بالام بالف کشیده و بخای نقطه دار زده، جا و مقام دیورا
 گویند چه لاج بمعنی مکان است همچو سنگ لاج و رود لاج و کلمه لاج بغیر ازین
 سه موضع جای دیگر نیامده است - و صحرا و خارستانی را نیز گویند که از آبادانی دور
 باشد - و جایگاه خراب و خرابه - و چراگاه دور را نیز گفته اند و سرد سیر را هم
 میگویند (برهان قاطع) -

۲ - دیو هفت سر - کنایه از دو چیز است کنایه از شب بود دوم کنایه از زمین
 بود باعتبار اقالیم سبعة (فرهنگ آند راج) -

باب الذال معجبه

ذات البروج (ع): کرسی ۳ -	ذاب (ع): سخت تشنه چنانکه لبهائی او از تشنگی خشک شده باشد و بمعنی گداخت ۱ -
ذات العجب (ع): درد پهلووم -	ذابح (ع): معروف و نیز ستاره که سعد ذابح گویندش - در تاج است داغی که بر حلق نهند -
ذات العجبک (ع): آسمان -	ذابل (ع): نیزه نرم ، ذوابل جمع آن ۲ -
ذات الذواب (ع): درخت بزرگ -	ذات (ع): هستی هرچیز و نیز بمعنی خداوند -
ذات الشمال (ع): جانب دست چپ ۵ -	
ذات العماد (ع): باغ ارم، بنای شداد ۶ -	
ذات العین (ع): مردم چشم و	

- ۱- بمعنی عیب (فرهنگ آنند راج) -
- ۲- بکسر موحد و سکون لام (ع) نیزه باریک چسبیده پوست (فرهنگ آنند راج) -
- ۳- فلک هشتم که آنرا در شرع کرسی گویند (فرهنگ آنند راج) -
- ۴- به فتح جیم و سکون نون (ع) ورسی باشد در حجاب که آن پرده است میان قلب و معده و این ورم در یمین بود گاهی در یسار باوجود درد پهلو تب وضیق النفس بود (فرهنگ آنند راج) -
- ۵- مراد از کنه گاران و کافران چرا که نامه اعمال ایشان را بدست چپ آید، از لطائف (فرهنگ آنند راج) -
- ۶- بکسر عین مهمله (ع) صاحب بناهای بلند و صاحب ستونها چه عماد بکسر اول بمعنی بناهای بلند است و بمعنی ستونها از منتخب (فرهنگ آنند راج) -

ذباب (ع) : بضم، مگس و نام کوهی
است بمدینه ۳ -

علت او، در حل لغات است ذباب
بضم بمعنی مذکور -

ذبح (ع) : معروف و بکسر، گزر
دشتی و قیل نباتیست سرخ خوراک
شتر مرغ - صاحب مؤید گوید که او
زهر است - در حل لغات است کنار
دشتی و نیز گوسپند کشتن -

ذات الیمین (ع) : جانب دست
راست ۱ -

ذبح (ع) : بکسر و سکون بای ابجد،
گفتار بز -

ذال (ع) : حرفیست از حروف هجا و
بحساب جمل هفتصد و بمعنی تاج
خروس -

ذالک (ع) : اشارت است سوی
بعید و نیز جره و باز و سرنامه -

ذذبذب (ع) : بفتح هر دو دال،
نگاه داشت، در تاج است بمعنی
نره ۵ -

ذام (ع) : عیب ۲ -

ذان (ع) : همان ذام که مذکور شد -

ذبور (ع) : جمع ذبر بکسر،
نوشته -

ذائل (ع) : بهمزه زره دراز ۳ -

ذائبه (ع) : گیسو -

ذبول (ع) : باد سخت که شیر بهائیم
را خشک کند ۶ -

ذب (ع) : بفتح، نگاهداشت کردن

در دفع و راندن و در تاج است بمعنی
گاو دشتی -

۱- جانب دست راست و کسا نیکه نامه اعمال شان بدست راست آید و مراد
ازین مومنان اند (فرهنگ آندراج) -

۲- بالفتح و سکون همزه (ع) خرد و حقیر داشتن کسی را و عیب کردن
و راندن و رسوا کردن (فرهنگ آندراج) -

۳- بکسر همزه (ع) اسپ دراز دم و زره دراز دامن (فرهنگ آندراج) -

۴- بالفتح (ع) مگس و زنبور عسل ذبابه یکی اذبه (بروزن ائمه) و ذبان
بالکسر و ذب بالضم جمع و دیوانگی و مردم چشم اسپ و شوم و بدخصالی و
بدی پیوسته با بدی و کوهی است بمدینه و از اعلام است - ذباب السیف دم
شمشیر و کرانه آن که باریک و هر دو طرف تیز باشد و بهندی پیمپله است و
تیزی دندان و ذباب کشداد بسیار دفع کننده از حریم خود و از اعلام است
(فرهنگ آندراج) -

۵- فتح اول و فتح ذال ثانی (ع) نره و چاهی است (فرهنگ آندراج) -

۶- بفتحین (ع) پزیریدن نبات و خشک پوست گردیدن بشره و باریک
گردیدن فرس و هشکل انداختن شتر (فرهنگ آندراج) -

چشم، سلمان :	ذبه (ع) : نگاه داشت در دفع ۱ -
بهر کحل بصر مردم اطراف به چشم میکشد اهل نظر خاک سپاهان چو ذرور	ذبیح (ع) : گوسپند نشان ۲ و نیز لقب اسمعیل علیه السلام -
ذروه (ع) : سرکوهان شتر و بالای سرکوه و بلندی هر چیزی - در سکندری است بکسر کنگره سرکوه و بیابان - و در حل لغات است بکسر سر مردم -	ذخر (ع) : بضم، بخشی نموده بمعنی ذخیره کردن -
ذره (ع) : مورچه خورد و آنچه گرد آفتاب و گرد روزن که در روشنائی آفتاب نماید و جزو لایتجزی و بضم، گاورس و آن غله ایست باریک که آن را ارزن گویند -	ذرابح (ف) : حیوانی است مقدار زنبور برنگ زرد بود و نقطه های سرخ دارد چون اورا بگیرند بی توقف بول کند در سکندری ذرازیج یافته -
ذریه (ع) : بضم، وتشدید مهمله مکسوره، نسل آدم و مستعمل است در پدران و مادران و زنان و فرزندان -	ذراقة (ع) : جمع کردن و رفتن اشک -
ذریات (ع) : بضم و تشدید، جمع ذریه که مذکور شده است -	ذرع (ع) : بفتح، گز و بکسر جمع آن و ساق دست از جانب آرنج تا جانب انگشت میانه و نیز منزلی از منازل ماه ۳ -
ذریعه (ع) : وسیله و آنکه صیاد در زمین نهان کند تا صید را دران اندازد -	ذرق (ع) : گیاهی است مانند گندنای کوهی و در تاج است دیوسپست -
	ذرود (ع) : بفتح، نام کوهی و قیل نام ریگستانی -
	ذرور (ع) : بضم، داروی روشنائی

۱- بالفتح (ع) نگاهداشت کردن در دفع کذا فی شرفنامه و در تاج بمعنی گاو وحشی است (مؤید الفضلاء) -

۲- چارپایه که برای کشتن باشد - (فرهنگ آنند راج) -

۳- A woman who spins expeditiously (Steingass)

۴- به فتح اول و کسر ثانی و فتح عین مهمله (ع) بمعنی وسیله و دستاویز و آنچه بدو بدیگری پیوندند و ماده شتری و جز آنکه صیاد در پس آن شده برصید تیر اندازد (فرهنگ آنند راج) -

بکسر در صحاح است یاد کردن بزبان و بضم، یاد کردن بدل -	ذعاف (ع): بضم و عین سهمله، زهرکشنده ۱ -
ذکی (ع): مرد تیز طبع و زیرک -	ذعر (ع): بضم، ترس ۲ -
ذل (ع): بضم، خواری و بکسر رام شدن ۶ -	ذعلوق (ع): بضم، نام گیاهی ۳ -
ذلیل (ع): خوار در حل لغات است و نرم و آسان و در شرح نصاب است خوار و رام و در مذهب نرم گوید بجای رام -	ذفیف (ع): سبک، در حل لغات است بمعنی سریع ۴ -
ذله (ع): بضم، خواری و در سکندری است پرنده خورد -	ذقن (ع): بفتحین، زنج، لمولفه: ندیده ایم که سرو آورد بری اما قد چو سرو تو آورد بر ذقن چو تفاح ذکا (ع): بضم، آفتاب و بفتح، تیزی طبع و دانش ۵ -
ذله (ع): بکسر، گرگ -	ذکر (ع): بفتحین، آلت و نیز از هر جنس و آهن و پولاد و شمشیری که کرانه او پولاد بود و میانه نرم آهن
ذم (ع): نکوهیدن ۷ -	

۱- کغراب (ع) زهر یا زهر یکساعت - ذعف ککتب جمع - وموت ذعاف،
مرگ سریع و زودکش و ذعاف بفتحین، بمردن و هلاک گردیدن (فرهنگ
آنند راج) -

۲- بفتحین تحیر و سرگشتگی (فرهنگ آنند راج) -

۳- کعصفور (ع) تره ایست تیز بو همچون گندنا و کودک چالاک تیز فهم
سبک روح و مرغکی است و نوعی از سماروغ و گوسپند سبک جنه تنگ دهن
و نام شمشیر خالد بن سعید بن عاص و بشیر بن ذعلوق تابعی است و ذعلوق
ذعلوق کلمه ایست که بدان گوسپند دوشیدن خوانند (فرهنگ آنند راج) -

۴- کامیر (ع) سریع سبک یا سبک بر روی زمین و سبک شدن و نام مردی
طاعون ذفیف مرگ و یا زود کشنده و خفیف ذفیف، سبک زود یا از اتباع است
(فرهنگ آنند راج) -

۵- بالضم، نام آفتاب، وقت چاشت و بالفتح تیزی طبع و دانش -
(مؤید الفضلاء) -

۶- بالکسر و تشدید لام (ع) روش و طریقه و عادت (فرهنگ آنند راج) -

۷- و روان گردیدن آب بینی و بالکسر بسیار لاغر و هالک و امان و
عهد و پذیرفتاری (فرهنگ آنند راج) -

ذوالشهادتین (ع): خزیمه بن ثابت که یکی از اصحاب بود روزی شخصی جهود دعوی بهای ناکه بران سرور کرد فرمودند که بتو داده ام بردی گفت که برین واقعه گواه دارید خزیمه که آن وقت دعوی حاضر بود گفت که من شاهد فرمودند که تو دران وقت حاضر نبودی عرضه کرد که ازان سرور اخبار عالم غیب بمامی رسد و ما اورا راست می پنداریم ظاهر است که آن حضرت درین واقعه صادق است فرمودند که خزیمه هر کجا گواهی دهد بجای دو گواه باشد -

ذمیر (ع): به فتح یکم و کسر دوم، دلیرم -

ذمیم (ع): نکوهیده و بمعنی آب بینی -

ذنبه و ذنبه (ع): وادی و نیز

ذمام (ع): بکسر، جمع ذمه بمعنی زنهاری -

ذمر (ع): بفتح، یله ۲ -

ذمه (ع): بکسر، عهد و امان و بمعنی لزوم و کردن نیز آمده چنانکه گویند فلان کار بر ذمه من است -

ذمی (ع): بکسر ذال و تشدید میم مکسور، مالگزار و زنهاری -

ذنون (ف): در سکندری است غرور و فریفته شدن -

ذو (ع): بضم، خداوند -

ذوابه (ع): گیسو و علاقه شمشیر -

ذواجنحه (ع): خداوند بازو و از ملائکه نیز مراد دارند -

ذواق (ع): بفتح و تشدید، چاشنیگیره ۳ -

ذوالجناحین (ع): جعفر طیار که مذکور شد -

ذوالخرق (ع): بکسر خای معجمه و فتح رای مهمله، نام شاعر -

۱- بالكسر و الفتح (ع) - حق و واجب و حرمت و آبرو اذمه جمع (فرهنگ آند راج) و جاهای اندک آب (شمس اللغات) -

۲- بالفتح و رای مهمله (ع) - نکوهش و برانگیختن جنگ و ترسانیدن و بانگ کردن شیر و ذمر بالكسر بمعنی دلیر و زیرک و رباینده و رسا و بسیار یاری گر (فرهنگ آند راج) -

۳- بفتح اول (ع) چشیدن و امتحان نمودن مزه طعام را و کشیدن زه را برای دریافتن سختی و نرمی کمان و ذوان کشداد مرد ماول (فرهنگ آند راج) -

۴- کاسیر (ع) دلیر و مرد صاحب جمال (فرهنگ آند راج) -

۵- کامیز (ع) دمیدگی پوست که بر روی از گرما یا گرد پیدا آید و نم یا شبنم که در پر درخت افتد و از خاک که بروی نشینند..... و شیری که از پستان گوسپند چکد و بثر ذمیم چاه کم آب و چاه بسیار آب ضد (فرهنگ آند راج) -

زبان سعدی در کام، و حقیقت شهرت آنست که این شمشیر را و دلدل را آن سرور به امیر مردان بخشیده بود بدانکه شمشیر های آن سرور هفت قبضه بودند هر کدام را نام است معین - مولانا مصباح الدین شیرازی در شرح شمایل فرموده که مولانا عمادالدین خانی سیاف آن سرور را در رشته نظم آورده، شعر :

سیوف نبینا العالی المنار
هوالماتور غضب ذوالفقار
مع القاعی و حتف و الرسوب
نثار و مخذم ثم القضب
در مذهب و غیره اعراب و معانی این شمشیرها چنین بیان کرده ماتور لغت شمشیر گوهردار غضب بفتح عین مهمله و سکون صاد معجمه شمشیر بران ذوالفقار بفتح فاء، قلعی بیای غسبت شمشیر بزرگ، حتف بفتح حاء مهمله و سکون تاء فوقانیه و کسر رسوب به فتح راء مهمله که بزخمگاه فرود شود مخذم بکسر و دال و حای معجمتین، شمشیر بران قضب بقاف و ضاء معجمه بمعنی مذکور -

رکیک کتاب -

ذنبی (ع) : بضم، دم و دنباله چشم ۱ -

ذنب (ع) : بفتح، گناه و بفتحین، نام ستاره و آخر هر چیزی و دنبال چشم -
ذنب الخیل (ع) : همان ذنب الفرس مذکور -

ذنب الزنحیل (ع) : برگ و شاخ سوسن -

ذنب الزمان (ع) : صبح کاذب -

ذنب الفرس (ع) : کرفش کوهی و دم اسپ -

ذنوب (ع) : بفتح، دلو پر آب و پناه و اسب دراز دم و گوشت پشت و بضم، جمع ذنب بمعنی گناه -

ذوائب (ع) : گیسوها -

ذوالفقار (ع) : در ابراهیمی و مؤید و حل لغات است بفتح فا گفته شمشیریست که از مسیه بن حاج وقتی که سهمی بحضرت رسیده بود و بجهت خود اختیار فرموده بودند در عرف شمشیر شاه مردان است کذا فی الابراهیمی و المؤید و در گلستان شیخ سعدی است : "ذوالفقار علی در نیام و

۱- بالضم و بکسر (ع) دم و دم مرغ و دو مغزه و سپس روندگان و آب که از بینی شتر فرود آید (فرهنگ آنند راج) -

ذوالقرنین (ع): لقب سکندر بن فیلقوس، و او را ازان جهت گویند که در مدت دو قرن کرانه مشرق و مغرب طواف کرد. یا آنکه در تاج او دو قرن داشت بمعنی دو شاخ یا دو گیسو بافته از هر دو جانب داشت یا باین اعتبار که بادشاه روم و فارس و یا ترک و روم بود یا بواسطه شجاعت است چنانکه کتبه گویند یا آنکه علم ظاهر و باطن داشت کذا فی حل اللغات ۱ -

ذوالمعارج (ع): خداوند درجات -

ذوالنورین (ع): کنایه از حضرت

عثمان است -

ذوالنون (ع): یونس علیه السلام

و نیز نام ولی که او را ذوالنون مصری گویند -

ذوب (ع): بفتح، گداختن و در

حل لغات است: و انگبین خالص ۲ -

ذوبان (ع): همان ذوب مذکور -

ذوذابه (ع): نام ستاره نحس که

مانند گیسو دراز برآید و آن بقول منجمان فارس دوازده نوع است خواص بعضی و با است و خواص بعضی علالت عام و خاص بعضی قحط و بقول منجمان هند هشتاد نوع است کذا فی الشرفنامه و قبل ازین در شهرور سنه نهصد و هشتاد و پنج این ستاره برآمده بود عجائب نمودی داشت و غریب معائنه شده شعرای اکبر شاهی قصائد متضمن مضامین آن بسیار گفته ازان جمله بعضی ابیات ملا شیرین هندی مذکور می گردد:

در ابتدای زمستان که ابر دریا بار گرفته بود ز دریای روزگار کنار به بیست و پنجم شعبان بشام پنجشنبه گذشت نهصد و هشتاد و پنج گه شمار بدان مثابه که از نصف آسمان بگذشت بشکل طرفه برآمد ستاره دمدار نموده بر سر پیک زمانه پنداری پری کشیده تر از جعد نیکوان صد بار و یا بگردن خنگ سپهر بر بستند قطاس توز که کم دیده چشم هیچ سوار

۱- یا آنکه کریم الطرفین بود از مادر و پدر یا آنکه داخل شده بود در نور و ظلمت، از مجمع البحرین که جامع لغات قرآن و حدیث است و بعضی محققین نوشته که ذوالقرنین که در قرآن مجید احوالش واقع است پادشاهی دیگر بوده است نه سکندر رومی پسرفیلقوس چرا که میان این هر دو تفاوت زمانه بسیار است (فرهنگ آنند راج) -

۲- و سخت شدن گرمی آفتاب و دوام کردن و بر خوردن نمهد و گول گردیدن بعد دریافت دانش و واجب و ثابت گردیدن حق (فرهنگ آنند راج) -

و یا بود خس و خاشاک فتنه را جاروب بدست عدل شهنشاه آسمان مقدار ذوراق (ع): بفتح، طعاسی کہ از خمیر آرد سازند -	و یا بود قبق روز عید را کچکی برو کشیده کدوی ز سیم پاک عیار و یا ز اوج هوا موشکیست برگشته زمان گشتن خود بر هوا فشانده شرار و یا ز پاره آتش دویده دود سفید و یا ز بہر تماشاست طرفہ آتشبار و یا بصحن گلستان ز نیلگون حوضی هوا گرفت ز فوارہ آب فیض آثار و یا بود دم طاوس بوستان بہشت کہ شد ز دور نمایان تہی ز نقش و نگار و یا چوفیل شب از بحر آسمان بگذشت فشانند آب ز خرطوم بر هوا یکبار و یا ز چشمہ ترشح نموده آب تنک بروی سبزہ زنگارگون گرفته قرار و یا سپیدہ دم صبح راہ گم کردہ است بملک شام فتادہ غریب و گشتہ نزار و یا بروی غریبی دویدہ قطرہ اشک دمی کہ دردش آمد ہوای یار و دیار و یا کشمہ چو من دردمند سوختہ ای شب فراق دم جانگداز در شب تار
ذوق (ع): چشیدن ۱ -	
ذوشجون (ع): در تاج است راہہای وادی -	
ذہاب (ع) بفتح، باران - در مؤید است رفتن راہ و ستردن و غرق آب اما بمعنی رفتن بکسر است ۲ -	
ذہل (ع): نام سردی و پارہ از شب ۳ -	
ذہلول (ع): بضم، اسپ نیک رو -	
ذہول (ع): مشغول شدن بہ غفلت ۴ -	
ذیال (ع): بفتح و تشدید، خطی لمست دراز دنبالہ و جز آن ۵ -	
ذیب (ع): بکسر و سکون ہمزہ، گرگ و نیز انبر کہ بزمان ہند سنداسی	

- ۱- فارسیان بمعنی لذت و مزہ و نشاط و خوشی آرند (فرہنگ آندہ راج) -
- ۲- بفتح یکم (ع) و بردن و ذور گردانیدن و ذہاب بکسر جمع ذہب و بفتحین زردہ تخم مرغ (فرہنگ آندہ راج) -
- ۳- بالفتح (ع) گذاشتن کسی بر عہد سابق و فراموش نمودن از جہت ناہروایی یا آن خورسندی نفس است و پیغمبی از دوستی..... و بالضم درختی است خوشبوئی کہ آنرا ہشام ہم گویند (فرہنگ آندہ راج) -
- ۴- و فراموش کردن (فرہنگ آندہ راج) -
- ۵- اسپ دراز دم (فرہنگ آندہ راج) -

<p>بهری در تاج است بمعنی دست و رزجن از استخوان کف دریا - ذام (ع) : عیب - ذیم (ع) : مثله ۳ - ذی مسغب (ع) : قحط ۵ - ذیول (ع) : مصدر بمعنی دامن در زمین کشیدن و خرامیدن -</p>	<p>گویند صاحب مؤید گوید که بمعنی اخیر مجاز است که بعضی ازان بصورت دهن گرگ می سازند ۱ - ذیحجه (ع) : جمع ذیح مذکور - ذی سلم (ع) : نام مقامی ۲ - ذیل (ع) : بفتح، دامن جامه ۳ - ذیل (ع) : بفتحین، پشت باخه</p>
--	--

- ۱- و ذیب بفتح بمعنی عیب (فرهنگ آنند راج) -
- ۲- نام مقام و سلم بفتحین درختی است خاردار (فرهنگ آنند راج) -
- ۳- و آخر هر چیزی و سپس آن و آنچه زمین را روید از باد و نشانهای که در
ریگ از وزش باد هم چون نشان کشش دامن نماید و دم اسپ و جز آن چه فروشته
از هر چیز باشد (فرهنگ آنند راج) -
- ۴- رک: ذام -

5. *Mushghib, hungry. (Steingass)*

باب الرای مهمله

حیران ۳ -	را (ع): حرفیست از حروف هجا و بحساب جمل دو یست و در لغت کفچه خورد و قیل کنه فربه -
راتیج (ع): سندروس ۴ -	رابع (ع): چهارم و نیز کنایه از سگ اصحاب کهف است ۱ -
راجح (ع): غالب و گران سنگ -	راتب (ع): روزمره و وظیفه معتاد ۲ -
راح (ع): سی و شادمانی، لمؤلفه: ملولم از غم دوران مدام ای ساقی لدفع کربت عشاق هات کاس الراح	راتبه (ع): همان راتب مشهور و مذکور، کمال اسپهانی:
راح روح (ع): نام نوایی و لحن که در ضمن سی لحن مذکور خواهد شد -	انعام تست راتبه ساکنان دهر اندیشه تو مشعله راه روان فکر
راح ریحانی (ف): می خوشبو -	راتع (ع): بکسر تای قرشت،
راحله (ع): شتر بار که بر آن	

- ۱- بکسر موحده و سکون عین مهمله (ع).... و چهار کننده و ستر نوبت آب رسیده - روابع جمع و نام وادی است از حجت و چاهی است نزدیک کوه اسقف که آبش کمتر خشک شود در قدیم رابوع می گفتند آنرا (فرهنگ آنند راج) -
- ۲- بکسر تای مثناة فوقانی و سکون موحده (ع) ثابت و برجای (فرهنگ آنند راج) -
- ۳- بکسر تای فوقانی و سکون عین مهمله (ع) بمعنی شتر چرنده (فرهنگ آنند راج) -
- ۴- صمغ درخت صنوبر (مؤید الفضلاء) -
- ۵- و کفهای دست و باین معنی جمع راحت است که بمعنی کف دست باشد از منتخب و لطائف و بمعنی راه بمعنی قرار گرفتن نیز آمده (فرهنگ آنند راج) -

آب نماید و سبزه ۱ -	سوار شوند -
راز دل زمانه (ف) : آفتاب -	راحه (ع) : آسانی و کف دست و زمین هموار -
راز یام (ف) : نام داروی است که هند آنرا سونف نامند ۲ -	راخ (ف) : غم و اندوه -
راز زمین (ف) : سبزه و گلها و رستنی -	راد (ف) : جوانمرد و سخی و دانا و حکیم و ضابطه در تبختری است رد مقصور اوست -
راز نهان خاک (ف) : روئیدگی ها -	رار (ع) : مغز تنک که از لاغری گذاخته باشد - کذا فی النصاب و شرح و در بعضی شروح اوست آیکه از دهان بچه آید -
راز یانج (ع) : والان بزرگ که بزبان هند اورا سونف خوانند روانج نیز گویندش -	راز (ع) : در تاج است بمعنی راس البنائین یعنی سردار بناء بمعنی مهتر گل کاران برین تقدیر به تشدید نون و کلمه جمع خواهد بود - در مؤید است گل کار بتازیش طیان خوانند - صاحب مؤید گوید ازین جا معلوم شد که فارسی است و هم چنین نیست ازان که راز در پارسی سر پوشیده را گویند و نیز نام شهری که امام فخر رازی ازان جا است -
راس (ع) : سر و ستاره که هندش راه گویند و در نصاب است بمعنی مهتر نیز -	راز دل آب (ف) عکس که در
راس بالراس (ع) : سر بسر و از سر تا پای ۳ -	
راس العین (ع) : شهری است بجزیره سی صد چشمه آنجا پدید آید چون جمع شوند بحرالخاربون گویند -	
راست (ف) : بدو معنی معروف و نام پرده سرود ۴ -	
راستاد (ف) : وظیفه، رستاد نیز :	

۱- کنایه از دو چیز است اول کنایه از رطوبت و برودت باشد که در جوهر آب است و آن باعث نموی نباتات گردد دوم کنایه از عکسی بود که در آب افتاده باشد (فرهنگ آند راج) -

۲- (ف) - بروزن و معنی بادیان است که رازیانه باشد و رازیانج معرب آن است (فرهنگ آند راج) -

۳-..... عذاب و بلندی و گندگی (مؤید الفضلاء) -

۴- ضد کج..... و نیز بمعنی تحقیق آید (مؤید الفضلاء) -

<p>راش (ف): انبار غله چاش لیز گویند ۱ -</p> <p>راشد (ع) هدایت یافته -</p> <p>راشق (ع): جانوری است ۲ -</p> <p>راضح (ع): مثله، و بمعنی سخت بخیل نیز ۳ -</p> <p>راعی (ع): شبان و نیز کنایت از آن مرور است، بوستان:</p> <p>درین راه جز مرد راعی نرفت گم آن شد که دنبال داعی نرفت</p> <p>راغ (ع): دامن کوه که بجانب صحرا فرود رود و صحرا و بن کوه و کشت زار و باغ سبز دنیا کذا فی التبختری -</p> <p>راغک (ع): مرد احمق -</p> <p>راف (ع): جاوتری و بسباس آنرا نیز گویندم -</p> <p>رافع (ع): بردارنده و دوعرف برنده کتابت^۳ و پروانه و فرمان جز آن -</p> <p>رافه (ع): مهربانی و مرد با وقار و</p>	<p>خدایا بخواهم ز تو راستاد چون جودت همه را وظیفه بداد</p> <p>راسخ (ع): استوار و چست - در حل لغات است کوه بیخ دور - دور بمعنی محکم و ثابت - رواسخ جمع آن - راسی و راسیه نیز بدین معنی آمده -</p> <p>راسم (ع): راه روان و آب جاری -</p> <p>راسن (ف): بفتح سین، گیاهی است که او را گندنای رومی گویند و آن سبزه ایست که در پیاز و سیر کارند، در تبختریست آنرا گندنای شامی نیز گویند - و در حل لغات است نباتی است که بوی او چون بوی سیر باشد و چون گوشت دنبه فربه را باو بخورند لذت عظیم دهد - در خراسان روید و بهرات بهتر ازاں باشد که جای دیگر، انوری:</p> <p>در بوستان گفته من گرچه جای جان یا سرو یا سمن مثلاً سیر و راسن است</p> <p>راسیات (ع): کوه ها -</p>
--	---

۱- بشین معجمه (ع) سست و ضعیف (فرهنگ آنند راج) -

۲- بکسر شین (ع) تیر اندازنده (فرهنگ آنند راج) -

۳- رک: رضیع -

۴- بالفتح، می و مرد مهربان یا سخت - رئف ککتف، و ندس و رؤف کصبور و رائف کصاحب مثله و معرفته موضعی است یا ریگی است - (فرهنگ آنند راج) -

و یکم روز از ماه چنانکه در ضمن اورمزد گذشت و فرمان بردار و مطیع ضد سرکش و نیز وادی از هند، لمؤلفه:

هندو پسری ز قوم بهمن

شد رام از روی لطف با من

و نیز نام عاشق ویسه ۲ -

رام اردشیر (ف) نام شهری -

رامش (ف) بکسر میم، سرود و

شادی و طرب چنانکه درین بیت است

بصنعت قلب از قوی:

رامش مرد گنج باری و قوت

تو قوی را بجنگ در شمار

رامش جان (ف): نام نوایی و

لحنی -

رامش خار (ف): نام نوایی -

رامشک (ف): سرود گوی -

رامشگر (ف): بکسر میم و فتح

کاف فارسی، سرود گوی و مطرب ۳ -

رامش گزین (ف): بضم کاف،

در تبختری است گیاهی است مانند سیر که بریان کرده خورندش -

رافعه (ع): نام شهری است در

تاج است رافه بمعنی مذکور -

رافونه (ف): وزن ماثوره، پودنه

در مؤید ربوده بمعنی مذکور آورده -

راقد (ع): بقاف، خواب کننده -

رقود بضم، جمع آن -

راقی (ع): فسون گر -

راک (ف): دنبه سرزن و اورا

قوج و بوج و خوچ و عزم نیز گویند -

منصور شیرازی:

بیافت بازوی حکمت به پنجه قوت

ز موی گردن شیر زیان قلاده راک

و آوندی که اورا کاسه خوانند در

مؤید است گاو عرب و در فرهنگی بمعنی

رشته سوزن آورده ۱ -

رام (ع): شتربچه که آگنده بود و

نوعی از درختان، فارسیان گویند بیست

۱- بمعنی قوج جنگی باشد... بمعنی کاسه و رشته سوزن نیز گفته اند - و کاسه چوبین را نیز گفته اند و کشف را لاک پشت بمناسبت گفته اند و در فارسی را بلام تبدیل مییابد (فرهنگ آند راج) -

۲- بفتحین، رام دوست داشتن... چون در اصل فرس رام بمعنی خوش آمده و آن بسیار عیاش بوده اورا رام گفته و لقب ملوک هند و باعثقاد هندویکی از نامهای خداوند جل جلاله باشد و رام به تکرار مثل الله الله مستعمل است (فرهنگ آند راج) -

۳- و نوشته اند که رامش مخفف آرامش است چون ساز و نغمه باعث آرامش دل می شود لهذا درین جا مجازا اطلاق مسهب بر مسهب کردند، از سراج (فرهنگ آند راج) -

چرا پوشد مگس دستار فوطه	مطرب و ارباب عزت ۱ -
چرا پوشد ملخ رانین دیا	رامشی (ف) : مطرب -
راود و رادد (ف) : بفتح واو و	رامک (ف) : و آن چیزی است که
بفتح همزه، آنجا که بلند و پست و	در ضمن سک و سکه مذکور خواهد
پشتمها باشند و نیز آنجا که آب روان و	شد ۲ -
سبزه رسته باشد و تیرگی آب و بضم	راموز (ع) : دریا ۳ -
واو و همزه نیز، فردوسی :	ران (ف) : امر براندن و عضوی که
فسیله برادد همی داشتی	آنها عرب ضخذ خوانند و درخت انگوزه
شب و روز بر دشت بگذاشتی	که آنها انگژد و انگزه نیز خوانند ۴ -
فسیله بمعنی ربه است و در بعضی	رادیز (ف) : در تبختری است وزن
نسخه است به رای معجمه زاود و زواد	پالیز گیاهیست که از بیخ او اچار سازند
در تبختری است مقلوب رد است بمعنی	آنها شتران خورند و شتر خوار و اشتر
زمین سنگ لاج و سیلاب که در روی	خوار نیز گویند -
پشتمهای بلند بود -	رانف و رنف (ع) : بسکون
راوق (ع) : آنچه چیزی را باو	نون، لاله -
بیارایند و صاف کننده -	رانین (ف) : بفتح نون، نوعی از
راو ماده (ف) : در تبختری است	سلاح که بهر دو ران پوشند، خاقانی :

۱ - و اهل عشرت (مؤید الفضلاء) -

۲ - (ف) - مصغر رام است که نقیض وحشی باشد و مرکبی است از زاج سیاه و مازو و پوست انار و صمغ و دوشاب انگوری که خوردن آن رفع اسهال کند (فرهنگ آنند راج) -

۳ - با زای نقطه دار بر وزن ناموس - کشتی بان و ناخدا را گویند (برهان قاطع) - باخر زای هوز بر وزن ناموس (ف) در فرهنگ گفته نام ماهی است دلیر و جنگجو که بآدمی مائل است و با کشتی همراهی کند، اگر ماهیان دیگر قصد کشتی کنند دفع سازد و اگر کشتی غرق شود مردم را بکنار ساحل رساند (فرهنگ آنند راج) -

۴ - و آنها اهل هند هینگ نامند کذا فی الادات و نیز از سرین گاه تا آئینه زانو ران کشاده از مرکب فرود برهنه شدن و عیب ظاهر کردن (مؤید الفضلاء) -

۵ - پالونه شراب یعنی جامه و غیره که بان شراب را صاف کنند - از صراح و مؤید و در مؤید نوشته که بمعنی شراب نیز آمده (فرهنگ آنند راج) -

ترسایان و در فرهنگ فخریست دربان
بتخانہ، لمولفہ :

درآمد همچو راہب اندران دیر
قراری در دلش بگرفته از سیر

راہ بسر بردن (ف) : راہ تمام
رفتن -

راہ بقا (ف) : بندگی -

راہ بند (ف) : راہ زن و راہ دار و
زکواتی، ہفت پیکر :

سگ من گرگ راہ بند من است
بلکہ قصاب گو سپند من است

راہ دار (ف) : بہ دو معنی معروف
و همان راہ بند مذکور، ہفت پیکر :

مگر آن کو گناہ گار بود
دزد و خونی و راہ دار بود

راہ رو (ف) : سالک -

راہ زن (ف) : معروف و مطرب -

راہ شاہ (ف) : بمعنی گذر فراخ و
اورا شاہراہ نیز گویند -

راہ غولدار (ف) : معروف و
دنیا ۳ -

راہ فذا (ف) : بیماری عا و آفت
ہا ۴ -

وزن گاو زادہ، انگز کہ اورا انگوزہ نیز
گویند و قیل بکسر واو و ضم آن نیز -

راویہ (ع) : اشتر آب کش و آنکہ
شعر بسیار روایت کند ۱ -

راہ (ف) : معروف و ساز گویند راہ
حجاز بزن بمعنی ساز حجاز، معزی :

ای صنم چنگ ساز چنگ سبک تر بزن
پردہ مشتاق ساز راہ قلندر بزن

و نیز پردہ ای از پردہ های سرود در
مؤید است سند سرود و پردہ سرود آنکہ
اول بنوازند و بعدہ سرود گویند ۲ -

راہ انجام (ف) : مرکب بفتح، و
اورا بحذف الف نیز گویند در سکندری
گفته است مسکن پریان و بمعنی اسپ
نیز آمدہ است -

راہ آور (ف) : همان راہ آورد
مذکور -

راہ آورد (ف) : سوغاتی کہ
مسافران از سفر بیارند، لمولفہ :

چہرہ زرد و رخ پر گرد ما
این بود پیش تو راہ آورد ما

راہب (ع) : صومعہ دار و زاہد

۱- کصاحبہ (ع) توشہ دادن و مشک کہ در آب باشد و یا عام است
و ستور آبکش (فرہنگ آند راج) -

۲- بمعنی طریق و طریقہ و سنت و بمعنی ہوش و شعور ہم آمدہ... و نوبت
و مرتبہ و مذہب چنانکہ گویند رسم و راہ (فرہنگ آند راج) -

۳- بالام موقوف یعنی دنیا..... (مؤید الفضلاء) -

۴- و در اصطلاح عاشقان راہ عشق را گویند و ذا کران راہ ذکر
را خوانند (فرہنگ آند راج) -

<p>انوری : من غزلهای خود همی خوانم در نهایند راهوی و عراق رایحه (ع) : بوی خوش و ناخوش - رای (ع) : آنچه پیش دل آید و القاب ملوک هند و بمعنی فصل نیز کذا فی شرفنامه ۲ -</p>	<p>راه گاه کشان (ف) : راهی است که در آسمان نماید - عرب آنرا مجرا خوانند - راه کشادن (ف) : فرود آمدن از مرکب و برهنه شدن و عیب ظاهر شدن -</p>
<p>رایت (ع) علم، رایات جمع آن - رایت کاویان (ف) : علم فریدون چنانکه شرح در ضمن درفش کاوان مذکور شد -</p>	<p>راه گذر و رهگذر (ف) : معروف و طفیل و ازین جهت، لمولفه : بر رهگذری اگر به بینم زین ره گذرم بیه گذرها</p>
<p>رایض (ع) : آنکه ستور را ریاضت کند یعنی رام کند و اسپ آموز که آنرا سوار کار گویند، نظام استرآبادی : نقره خنگ توسن زرین ستام آسمان ریاض امر ترا پیوسته بادا زیر زرین</p>	<p>راه گستر (ف) : بضم کاف پارسی، اسپ و شتر و جز آن از مرکوبات ۱ - راه نورد (ف) : مرکب و مسافر پیماده رو و در مؤید است : و مصطلح شعرا بمعنی قاصد است در تبختری است راه نشین و گدا و مسافر و مردی بی خانمان -</p>
<p>رایق (ع) : آبی که بامداد خورند گهائی و بی غش و نیز زنی و چیزی که درو سلامت بود - ربا (ع) : بکسر، گوشه و زیادتی بی عوض ۳ -</p>	<p>راه هوا نتوان رفت (ف) : یعنی اختیار فقر و خواری نتوان کرد - راه وی (ف) : نام پرده سرود و قیل همان رهاوی که مذکور خواهد شد،</p>

۱- و مرکب راهوار و فراخ گام و خوش راه را نیز گویند (فرهنگ
آنند راج) -
۲- و بمعنی خرد و قصه نیز آید.... و امید دارنده و ترسنده و گنه گار
(مؤید الفضلاء) -

۳- ربوان و ربان تشبیه و نشو و نما کردن (فرهنگ آنند راج) -
و با تشدید ثانی، بلفت زند پازند بمعنی بزرگ و عظیم باشد و بمعنی رخسند و
رخشان هم آمده است و بکسر اول، در عربی سود و نفع زر را گویند (برهان قاطع) -

رباب (ع) : معروف و در تبختری است نام زنی معشوقه رعد، عبدالواسع : چند باشم در دیار، و منزل رعد و رباب روز و شب گوینده و نالند چون رعد و رباب ۱

ربابه (ع) : همان رباب -

رباج (ع) : بفتح تین، می -

رباح (ع) : در شرح نصاب است بفتح را و بای بنقطه، نام یکی از موالی آن سرور و نیز حیوانی است مانند گربه که دوشیده شود ازو کافور و کافور رباحی باو منسوب است و بلغت اهل یمن بوزنه را نیز گویند ۲ -

رباط (ع) : بکسر، خانه اما مشهور بفتح است و در مؤید بمعنی پل و بند آب نیز گفته و در تاج است بمعنی بند ستوران ۳ -

رباع (ع) : بضم، چهار چهار ۴ -

رباعی (ع) : بفتح، شتر هفت ساله و اسپ و گوسپند سه ساله کذا فی الشرح النصاب و در مؤید است اسپ و گاو و گوسپند چهار ساله و نیز بمعنی چهار دندان پیش و بضم صنعتی معروف -

ربان (ع) : بضم و تشدید بای ابجد، ناخدا یعنی ملاح کشتی ۵ -

ربح (ع) : بکسر، سود -

ربذ (ع) : هوا و مراد و درادات است زیر بیان فارسی رحمت و بدو مذکور ازین جا معلوم شد که این لفظ فارسی است - صاحب مؤید داخل الفاظ عربی آورده و در سکندری بمعنی مذکور در رای معجمه آورده ۶ -

ربض (ع) : بفتح تین، گرد قلعه در

- ۱- ابر سپید و گاهی سیاه را هم گویند..... و بالکسر پیمان و عهد و ده یکها و یاران پنج قبیله از عرب که یکی شده اند و نزدیک زادن رسیدن گوسپند (فرهنگ آند راج) -
- ۲- بعای حطی در آخر کسحاب (ع) سود و نام ساقی و نام جماعتی و قلعه ایست باندلس و رباح الاسود مولائی نبی است..... رباح کرمان، بزغاله و کپی نر و بچه شتر لاغر و نوعی از خرما (فرهنگ آند راج) -
- ۳- رباط ککتب، جمع - و دل و دوام نمودن برکاری و نگهداشتن و ملازمت کردن جای در آمدن دشمن و نیز رباط پنج عدد و زیاده از اسپان بسته.... و انتظار نماز بردن از نماز دیگر..... (فرهنگ آند راج) -
- ۴- چهار گانه و چهار دندان که میان دندان ثنایا و انیاب باشد رباح کشداد، بسیار خرید کننده خانها و منزلها (فرهنگ آند راج) -
- ۵- رکنی است از کوه اجاء..... (فرهنگ آند راج) -
- ۶- سبک دست (فرهنگ آند راج) -

بیست و هشت درجه از ربع مسکون
بجمله سیصد و شصت درجه که باقی
مانده قابل آبادانی است و در تاریخ
سکندری است ربع مسکون بیست و شش
هزار فرسنگ است و تمامی دنیا بحر و
بر یک لک و چهار فرسنگ است -

ربعی (ع): بضم، نوعی از
اصطراب ۳ -

ربقه (ع): گردن بند و بره و بزغاله
درحل لغات است ریسمانی که بگردن
آنها بندند -

ربما (ع): بضم و تشدید، بمعنی
بسیار -

ربنا ارنا (ع): اشارت بدعای
مشهور است معنی این است بارخدا یا
بنمائی تو ما را و تمام این است ربنا
ارنا الاشیا کماهی یعنی بنما تو چیزها
هم چنان که در واقع هستند
یعنی از حقیقت آنها مطلع کن -

ربوخته (ع): آنکه از ذوق جماع

حل لغات است، گردا گرد شهر -

ربط (ع): بستن چیزی به چیزی و
دل بستگی میانه دو کس -

ربع (ع): بضم، چهارم حصه و
نوعی از آلت رصد بطریق اصطراب
مختصر ترازو و بفتح منزل و سرای و
کشت و بکسرتین، تبی که بمفاصله
یک روز آید ۲ -

ربع زمین و ربع مسکون (ف):
زمین آبادان یعنی خشکی که آبادانی او
خارج دریا است بدانکه زمین از عنصر
سفلی است و جمله زمین را حکماء سیصد
و شصت درجه قسمت نهاده اند چون
زمین کروی شکل است صد و هشتاد درجه
فوق است و از جمله صد و هشتاد درجه
فوق نود درجه زیر دریا محیط است که
خشکی است آنرا ربع مسکون خوانند و از
جمله ربع مسکون شصت و دو درجه
زمین در کوه های برف است در آنجا
جانوری نرید و امکان سکونت ندارد -

۱- بالفتح و ضاد معجمه در آخر (ع) بزانو درآمدن گوسپند و گاو
واسپ و سگ چنانکه بروک برای شتر و جثوم برای مرغ و جای دادن یا جای
گرفتن، بفتحین روده یا هرچه در شکم است سوای دل - بضمین جمع ربوض کصبور،
درخت بزرگ سطر فراه شاخها (فرهنگ آند راج) -

۲- و نام مردی است از حدیل (فرهنگ آند راج) -

۳- بکسر اول و ثالث (ع) منسوب است بسوی ربیع رابع (فرهنگ آند راج) -

۴- بالکسر، گشادن و دور کردن از کسی رنج و شدت را (فرهنگ آند راج) -

<p>ربیع (ع): فصل بهار و در تاج است بمعنی باران بهاری، در مؤید است بضم، نام مردی صاحب فراست بچجاب امیرالمومنین منصور علی ه -</p> <p>ربیبه (ع): بفتح، دختر زن در شرح نصاب است از شوهر دیگر و گوسپند پرورده در خانه و در سایه -</p> <p>رت (ف): کاغذ -</p> <p>رت (ع): بفتح و تشدید، خوک نر، رتوت جمع آن و رت بمعنی رئیس و مهتر نیز آمده -</p> <p>رتا (ع): ستاره خورد -</p> <p>رتب (ع): بفتحین، فرجه میان انگشت میانی و انگشت شهادت و شدت و سختی و مصدر بمعنی رنجه شدن -</p>	<p>خوش باشد و خوشی از جماع برای معجمه نیز -</p> <p>ربوسه (ف): سرپوش چون دامنی و چادری -</p> <p>ربوض (ع) بفتح، درخت بزرگ -</p> <p>ربوع (ع): بضم، رباع بکسر، جمع ربع ۱ -</p> <p>ربوغ (ت): بضمین، مرد -</p> <p>ربون (ع): وزن سکون و در تبختری است بفتح، زری که بمزدور دهندش از مزد، صاحب سکندری گفته و امروز و بیعانه ۲ -</p> <p>ربیب (ع): پسر زن ۳ -</p> <p>ربید (ف): بفتح را و بای موحد و سکون بای حطی، نام صحرایی، سروری ۴ -</p>
---	--

- ۱- بضمین و عین مهمله - ع - جمع ربع بالفتح بمعنی برای (فرهنگ آنند راج) -
- ۲- ربون زری است که زیاده از آنچه بمزدور قرار داده بدهند که باغت عربی انعام گویند (فرهنگ آنند راج) -
- ۳- و بمعنی پرورده و عهد و پیمان داده و پادشاه و شوهر مادر و نام جد حسین ابن ابراهیم محدث (فرهنگ آنند راج) -
- ۴- بدال مهمله کامیر (ع) خرما برهم نهاده که آب پاشند بر آن (فرهنگ آنند راج) -
- ۵- و نیز ربیع هفت صحابی اند (فرهنگ آنند راج) -
- ۶- بضم، بر وزن بت بتای فوقانی (ف) بمعنی برهنه (فرهنگ آنند راج) -
- ۷- و زمین بلند و برآمده و سنگ ها نزدیک بهم افتاده و بعض بلند تر از بعضی (فرهنگ آنند راج) -

و جامه بد، رثا جمع آن ۲ -	رتق (ع): بفتح، بستگی و نیز بیماری است زنانرا که مرد بر وی قادر نتواند شد - گویند فلانی راتق است و فاتق است و بمعنی حل و عقد است و بمعنی فتق مذکور خواهد شد -
رجاء (ع): بکسر، امید و در شرح نصاب است بفتح، امید و ترس و بقصر، کرانه آسمان و غیر آن و در حل لغات است کناره آسمان ۳ -	رتقا (ع): زنی که با وی دخول نتوان کرد -
رجاف (ع): بفتح و تشدید جیم، دریام -	رتم (ع): رشته که بجهت یاد داشت بانگشت بندند، رتمه واحد اوست ۱ -
رجب (ع): بفتحین، معروف و آنرا شهر خدا و اصم بمعنی کر نیز گویند -	رتیدا (ف): بفتح، خیزدوک که بزبان هند بهوند گویند -
رجراج (ع): جنبان و لرزان -	رث (ع): بفتح، در نصاب است جامه کهنه، و در شرح است و بدحالی و مصدر بمعنی کهنه شدن جامه و جز آن و باران ضعیف و در حل لغت است شتره -
رجز (ع): بکسر، عذاب و بضم و بکسر، بتمها، در حل لغات است بت و سوسه و بفتحین، نام بحر است از بحور عروض و در پارسی بمعنی دشمن آمده و هم در حل لغات است شعر کوتاه و درد پای شتره -	

- ۱- بالفتح، (ع) شکستن و ریزه و پاریک گردانیدن چیزها یا خاص است بشکستن بینی و سرد شکسته بینی و پرورش یافتن در قبيله و بیهوش گردیدن کسی از خوردن رتم (فرهنگ آنند راج و مؤیدالفضلاء) -
- ۲- بالفتح، (ع) گولی و کم عقلی و دوشیدن شیر را برماست تا سطر گردد و ستایش کردن مرده را و گریستن بر آن بالضم، سیاهی سپیدی آبیخته (فرهنگ آنند راج - مؤیدالفضلاء) -
- ۳- کشداد (ع) ماده شتر بزرگ کوهان که در رفتن کوهانش بجنبند - (فرهنگ آنند راج - مؤیدالفضلاء) -
- ۴- کشداد (ع) دریا بجهت اضطراب آن و روز قیامت و حشر و نوعی از سیر، بفتح اول بر وزن طواف (ف) آواز و صدای کوس و نقاره را گویند (فرهنگ آنند راج) -
- ۵- بفتحین، در لغت بمعنی اضطراب و سرعت است (فرهنگ آنند راج) -

اورا بقلة الحمقا نیز گویند ۵ -	رجس (ع) : بکسر، پلیدی و گندگی
رجم (ع) : گور و سنگ ها برهم نماده فقیه گوید سنگسار کردن زانی و زانیه است ۶ -	در حل لغات است بفتح، بانگ سخت ۱ - رجسان (ع) : بانگ رعد -
رجمه (ع) : بضم، قبر و سنگ بزرگ و جای گفتار -	رجع (ع) : بفتح، باران و آب گیر رجعان بضم جمع آن ۲ - رجفه (ع) : بفتح عذاب ۳ -
رجیل (ع) : بضم و فتح جیم، مردک و آن تصغیر رجل است ۷ -	رجگ (ف) : بفتح و ضم جیم و کاف پارسی، آروغ و بجیم پارسی نیز و در ادات است بکاف تازی نیز ۴ -
رحا (ع) : بحای مهمله، کاسه فراخ و بالف مقصوره سنگ آسیا و پاره از زمین گرد و بلند و آنچه بر زمین نشیند از سینه شتر و گله اشتران که برهم گردد و نام موضعی و مصدر بمعنی گردانیدن آسیا و گرد شدن مار کذا فی شرح النصاب و رحی القوم بمعنی مهتر قوم آمده ۸ :	رجل (ع) : بفتح و ضم جیم، مرد در شرح نصاب است بفتح، بره و بزغاله که با مادر گذارند تا شیر خورد و رجل بکسر و سکون جیم، پای - رجل الجراد (ع) : زرنباد که هندش کچور نامند - رجله (ع) : نام گیاهی است که

- ۱- بالکسر، گناه و کفر و هرکار پلید و زشت کاری که موجب عذاب باشد (فرهنگ آنند راج) -
- ۲- نام شخصی و ایستادن گاه آب و پارکین یا زسینی که دران سیل دراز کشد (فرهنگ آنند راج) -
- ۳- بفتح اول و فتح ثالث (ع) زلزله زمین و جزآن (فرهنگ آنند راج) -
- ۴- در مؤید رچک است و در فرهنگ آنند راج رچک است بمعنی همان که مذکور شد -
- ۵- بکسر اول و فتح ثالث (ع) جای روئیدگی خرفه و در مرغزار و آب راهه سیل از زمین درشت بسوی زمین نرم - و رجله بالفتح و بالکسر، رفتار سخت یا بضم قوت رفتار است (فرهنگ آنند راج) -
- ۶- بالفتح (ع) امریکه حقیقت آن معلوم نشود و خلیل و ندیم و عیب و لعنت و دشنام..... و رجم بفتحین، چاه و تنور و جای فراخ گرد و کوهی است (فرهنگ آنند راج) -
- ۷- کامیر (ع) اسپ که پای او سوده نشود و مرد پیاده بسیار رو (فرهنگ آنند راج) -
- ۸- بالفتح و تشدید حای حطی (ع) زن فراخ کف پا که همه بزمین رسد (فرهنگ آنند راج) -

مهراه شطرنج، استاد؛ :	رحم (ع): بفتح و سکون حای
رخ بر رخ او هنوز ننهاده بودم	مهمله، بخشایش و بکسر حا زهدان
فریاد برآورد که قائم کردی	در نصاب است رحم قرابت و زهدان -
و مرغی است بر سواحل دریا و جزیره	رحمتآباد (ف): خانقاهی است در
باشد، گویند در وقت بمثابه است که	شیراز بغایت عمارات خوب دارد و
وقتیکه کرگدن شاخ در شکم پیل	بمشت و مکه و مدینه و مجلس صلحاء -
زده باشد او هر دو را بر باید و بر هوا	رحیل (ع): روان شدن، در سکندری
پرد والعهده علی الراوی ۱ -	است سفر و شکسته، شیخ سعدی:
رخ پراز خالهای شنگرفی (ف):	رحیل ای دوستان من رخت خود برداشتم
یعنی پراز اشک مرخ -	بر شما بادا مبارک آنچه من بگذاشتم
رخاخ (ع): بضم، عیش فراخ ۲ -	رخ (ف): رخ شطرنج و آن در اصل
رخام (ع): بضم، سنگ نرم و قیل	به تشدید است فارسیان بتخفیف استعمال
سنگ مرمر و نام شهری مسکن جن و	کنند و نام جانوری بزرگ جثه که
در فرهنگ گلستان است بمعنی سنگ	پیل و کرگ طعمه اوست کذا فی
مریم -	التبختری و بمعنی رخساره و طرف و
رخت (ع): بفتح، اسباب و کالا	جانب و نبات تازه در سکندری است
و طعام یک مرد و شتر که مخصوص	بفتح، دم سرد که از گرانی بارو
بجهت سواری داوند و بنه و بار ۳ -	مشقت برآید و عنان اسپ و در
	حل لغات است بضم، روی مردم و

۱- و نیز رخ بمعنی پشته ایست از پشتهائی نیشاپور ازان جا است هارون رخی ابن عبدالصمد نیشاپوری و بمعنی پاسپر کردن و آمیختن شراب را (فرهنگ آنند راج) -

۲- و زمین نرم یا زمین فراخ یا زمین دمیده که زیر پا شکسته گردد رخی جمع و رخاخ بالکسر، جمع رخ بالضم، مهراه ایست در شطرنج (فرهنگ آنند راج) -

۳- و در فرهنگ جهانگیری بمعنی راه است (فرهنگ آنند راج) -

او را قوس قزح خوانند و کمان رستم گویند و قوس مطلق نیز و درخش و عکس روشنی - در ابراهیمی است نام اسپ رستم که آنرا از میان پنجاه هزار اسپ بتفحص رستم بیرون آورده بود و غیر رخس اسپ دیگر بار رستم کشیدن نتوانستی و هم با رخس رستم در چاه افتاده بود و یکجا جان داد - فردوسی:

همی رخس خوانیم و بور ابرش است

بخوبی چو آب و برنگ آتش است

و بمعنی مطلق اسپ نیز مستعمل است -

رخشا (ف): مختصر رخشان است

بمعنی تابان -

رخس بهار (ف): ابر بهار ۲ -

رخشه (ف): شعله آتش، بجای را

لام نیز ۳ -

رخت پرست (ف): یعنی مسافر شد -

رخت خورشید و ماه (ف):

روشنی مهر و ماه -

رخت فکند (ف): مقیم شد و

عاجز آمد -

رخپین (ف): بفتح و کسر بای

پارسی، بوزن زر چین، دوغ سطر مانند

پنیر و دوغ که هنوز مسکه ازونکشیده

باشند -

رخج (ع): بفتح، زشت ۱ -

رخش (ف): بفتح، نام اسپ رستم

در حل لغات است رنگی است میان سیاه

و بور و اسپ رستم چون بدان رنگ بود

رخس گفتندی و نیز بمعنی ابتدا کردن

بمعنی فرج و بضم، عکس شعاع و در

مکندری است بضم، قوس الله که جهلا

۱- بضم اول و سکون ثانی و جیم در آخر، (ف) - نام ناحیه ایست از نواحی

بست (فرهنگ آند راج) -

Rakhj, Rakhaj, Angry, bad tempered. (Steingass).

۲- مؤید الفضلاء - کنایه از باد بهاری (فرهنگ آند راج) -

3. *Lakhsha, A live coal, a kind of frumenty; fallen down in a slippery place. (Steingass).*

برین تقدیر لفظ تازی است، عنصری :	رخمه (ع) : بفتحتین ، مرغی است سریع الطیر ۱ -
سخن دان چورای ردان آورد	رخوه (ع) : بکسر ، نام یکی از دردها است و بمعنی سستی ۲ -
سخن را روان بر زبان آورد	رخنه زد زبان (ف) : مطعون خلائق -
ردا (ع) : بکسر، چادر و در نصاب است ردا بمعنی یار ۵ -	رخیدن (ف) : دم سرد برآوردن از گرانی -
رداع (ع) : بضم، بازگشتن بیماری و درد هفت اندام ۶ -	رخیص (ع) : بفتح، ارزان ۳ -
ردان (ف) : بفتح، دانایان و سخیان -	رخیم (ع) : نرم آواز کذا فی الحال ۴ -
رداء نیلی (ع) : شب ۷ -	رد (ف) : بفتح، دانا و خردمند و حکیم و پهلوان و ترک کرده و رانده به تشدید نیز بمعنی اخیر کشت - اما
ردف (ع) : بکسر، پس رو چیزی و در نصاب است بمعنی سرین ۸ -	
رده (ف) : در ابراهیمی است بفتح، برج و رسته عرب آنرا صف خوانند و در	

۱- رخمه بفتح اول و ثالث ع - موضعی است به بلاد هزیل و نیز بمعنی مهربانی نمودن بر کسی و محبت کردن و بفتحتین، بیضه را در زیر بال گرفتن ماکیان و مرغیست مانند کرگس (فرهنگ آند راج) -

۲- و حروف رخوه چندی از حروف تهجی که به نرمی از زبان برآیند (فرهنگ آند راج) -

۳- و نرم و نازک جامه ها و مرگ زود کش (فرهنگ آند راج) -

۴- و نام مردی و وادی است و نیز کنایه از زاهد (فرهنگ آند راج) -

۵- و شمشیر و کمان و عقل و جهل و هر چیز که زینت دهد (فرهنگ آند راج) -

۶- گل تنک و آب و نام آبی است و بفتح، شهری است به یمن و بالضم، اثری از بوی خوش که در مالیده باشند بجای (فرهنگ آند راج) -

۷- و کنایه از آسمان (مؤیدالفضلاء) -

۸- و ستاره ایست نزدیک نسر واقع و انجام بد از کاری و کوهی است (فرهنگ آند راج) -

خورد ه -	بعضی کتاب است رسته که عرب آنرا
رذال (ع) : چیزی فرومایه از مال و جز آن -	صف و برج خوانند و معنی یکسر چنانکه گویند یک رده چینی شده ۱ -
رزالة (ع) : بضم، فرومایه از چیزی و مشهور بفتح است -	ردی (ع) : هلاکی ردی به تشدید چیزی بد ۲ -
رذل (ع) : بفتح، معروف و در حل لغات است بفتح و سکون دال معجمه -	ردیغ (ع) : احمق ۳ -
رذیل (ع) : جامه تباه -	ردیف (ع) : بفتح، پس دیگری سوار شدن و نیز ستاره‌ایست نزدیک نسر واقع و در اصطلاح عروضیان آنکه بعد از قافیه لفظ بعینه مکرر آید چنانکه لفظ عشق خوبان است درین بیت، مؤلفه :
رز (ع) : گرنج، این لغتی است در ارز چنانکه گذشت ۴ -	مگو دیوانه مست عشق خوبان است حسن بیمار دست عشق خوبان است
رزآب (ف) : می انگوری -	ردیف سرطان (ف) : برج اسد -
رزاز (ع) : به تشدید رای معجمه، گرنج فروش و در شرفنامه است شالی کوب، کذا فی المؤید و آنچه در شرفنامه دیده شد رز است بفتح، انگور و نیز شالی کوبنده و تائید آورده به این بیت، بوستان :	ردیم (ع) : جامه پیوند دار ۴ -
	رذاذ (ع) : بضم، سرشکهای

۱- ککتف - (ع) - مرد نیک سخت استوار خلقت مستقیمنده که مغلوب نشود (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح - (ع) - هلاک شدن و نیز ردی و ردیان بالفتح، جمجمان رفتن اسپ یا بنوعی از رفتار میان رفتن و دویدن (فرهنگ آنند راج) -

۳- آنکه همه اقران خود را اندازد و گول (فرهنگ آنند راج) -

۴- نام دلاوری و ستمی لعظم خلقه (فرهنگ آنند راج) -

۵- بهردو ذال معجمه کسحاب (ع) - باران نرم ریزه (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالفتح و سکون زای هوز (ف) رند - کننده چون رنگ رز و امر برنگ کردن و انگور و دختر رز یعنی انگور و شراب و بمعنی باغ نیز آمده - بالفتح و تشدید زای هوز (ع) سپوختن و فرو بردن ماخ دم خود را در زمین تا خایه نهد و خسته کردن کسی را بنیزه بالضم، مصیبت (فرهنگ آنند راج) -

است و تخته جامه، تاج مائر:
 زبوی زلفش با باد بیضه عنبر
 ز نقش رویش به خاک رزمه دیباه
 رزه (ف): بفتح و زای پارسی،
 رشته که هر دوسرش بجائی بسته باشد
 و برو هر چیزی افگند در تبختری است
 آونگ انگور۔

رزیدن (ف): رنگ کردن۔
 رزیده (ف): رنگ کرده۔
 رزین (ع): بفتح یکم و سکون
 دوم، در صحاح است که اجماع مردان
 باشد تا دون ده و در قاموس است از سه
 تا ده و بعضی تا چهل نیز گفته اند ۶۔
 رزین (ف): بفتح، استوار و محکم۔
 رژد (ف): برای پارسی، بسیارخوار،
 ابوشکور:

ز دیدار خیزد هزار آرزو
 ز چشمست گویند رژی خلق
 رس (ف): بفتح، معروف و گلویند

پراز میوه و سایه در خون رزند
 نه چون ما سیه کار ازرق رزند
 رزان (ف): رنگ رزان و رنگ
 کنان ۲۔
 رزانه (ع): استواری ۳۔
 رزق (ع): بکسر، روزی و آنچه
 نفع گیرد بان و پیشگاه و باران۔
 رزداق و رستاق و رسداق
 (ع): کلمه بی شام، بمعنی روستا یعنی
 ساکنان ده۔

رزم (ف): بفتح، جنگ و آنرا پیکار
 و پرخاش و فرخاش و ناورد و نبرد
 نیز گویند، و عرب آنرا حرب و نما خوانند
 و در مؤید بمعنی جای جنگ نقل
 کرده ۴۔

رزمگاه (ف): جنگ جای۔
 رزمه (ع): بلغده جامه بمعنی گرده
 و غلوله جامه در صراح است بفتح و کسر،
 پشتواره و قیل تنگی و بغچه و در سکندری

- ۱- رزان بالفتح (ف) جمع رز که بمعنی انگور باشد و نیز رزان رنگ کننده۔
 بالكسر (ع): جمع رزن بالفتح، جای بلند هموار که آب ایستد بروی بالفتح زن
 باوقار (فرهنگ آنند راج)۔
- ۲- بالفتح و فتح نون (ع): بردبار و صاحب وقار گردیدن (فرهنگ آنند راج)۔
- ۳- بالفتح (ع): یکبار خوردن..... و موضعی است بدیار مراد، و رزم
 کسرد، ثابت و قائم بر زمین و شیربیشه (فرهنگ آنند راج)۔
- ۴- بفتحین، آواز سخت رعد و آواز شتر ماده پیش بچه (مؤید الفضلاء)۔
- ۵- کامیر (ع): صاحب و قر و بردبار و نام مردی و چیز گرانمایه با سنگ
 (فرهنگ آنند راج)۔
- ۶- و حریص در همه چیز را گویند (فرهنگ آنند راج)۔
- ۷- هر دو زای هوز کسحاب (ع): قلعه ایست و در تبختری است و رزنده
 چیزی یعنی رنگ کننده بمعنی رنگ رز (فرهنگ آنند راج)۔

یعنی گل و باغ : را رستن مباد و سرای و باغ را رسته مباد و بضم، روید و دلیر و به معنی زمین و نیز در تبختری است بفتح و سکون شین معجمه، گرد و خاک و نام مقامی کذا فی المؤید و بکسر، رسیدن پنبه و جز آن کذا فی الشرفنامه -

رستاخیز (ف) : بضم را و کسر خای معجمه، قیامت و اورا رستاخیز نیز گویند صاحب مؤید از عزیزی نقل می کند که بکسر محقق است و اگر بضم خوانند بمعنی دلیر نیز است -

رستگار (ف) : بفتح، خلاصی یافته -

رستم (ف) : بضم، معروف و او را پیل تن و تهمتن و رستم نیز گویند و در ابراهیمی است که او زور هشتاد پیل داشت -

رستم دستان (ف) : نام پهلوانی مشهور و مصطلح بسحاقیه آنکه در خوردن پیشدستی کند -

زنان، در حل لغات است آنکه حریص بر خوردن باشد و بضم، بمعنی مذکور، استاد :

از موی زنج دشمن شاه را فلک آرد هنگام خفه کردن و آویختنش رسا رساغ (ع) : بکسر رسی که بندگاه دست شتر بندند ۲ -

رسالة (ع) : بفتح، پیغام و بکسر، پیغام گزاری و نیز کتابتی مختصر که بجای فرستند ۳ -

رسام (ع) : بفتح و تشدید، آهن گر که آئینه سکندری ساخته بود و نیز نام نقاش بهرام گور، هفت پیکر :

هر چه کردی بدین صفت بهرام در خورنق نگاشتی رسام

رست (ف) : بفتح، خلاصی یافت و گرد و خاک و رسته و صف، استاد : سرای و باغ چوبی کدخدای خواهد ماند گل و بنفشه مرست و سرای و باغ مرست

۱- و بمعنی محکم و سخت نیز آمده - بالفتح و تشدید ثانی، (ع) : ابتدای چیزی و اول آن و نام آبی و نام وادی و چاه کندن و در زیر خاک پنهان کردن چیز و در گور کردن مرده را (فرهنگ آند راج) -

۲- و بالضم، موضعی است (فرهنگ آند راج) -

۳- بالفتح، نرم رفتن یا نرم رو گردیدن..... (فرهنگ آند راج) -

۴- و فیروزی یا بنده باشد (فرهنگ آند راج) -

رسم (ع) : معروف و نشانه سرای
ویرانی در مؤید است و نیز عهده قریب
صاحب مثل جامه داری و جز آن و
داغ و نیز طریقه قدیم از آبا و اجداد،
بوستان :

شنیدم که شاپور دم در کشید
چو خسرو برسمش قلم در کشید
و در سکندری است و روش وزارت،
رسوم جمع آن -

رسمی (ع) : بفتح، خدمت گار مقرب
چنانکه در رسم گذشت و نیز کالای و
جز آن که اعلا نباشد که گویند رسمی
است معروف -

رسن باز (ف) : بفتحین، طائفه
بازیگران -

رسنگور (ف) : بادریسه -

رسوا (ف) : بضم و بعضی بفتح
خوانند معروف، لمؤلفه :

بهر فیضی چه کنی پند الای ناصح
چه کند پند کسی شیفته و رسوا را
رسوخ (ف) : استواری -

رسته (ف) : بفتح، خلاص یافته و
صف و بازار و رسته و رسته بضم از
زمین برآمده، بدر شاشی :

از نم عناب او رسته دو رشته گهر
در خم محراب او خفته دو مست و خراب

رسته خاک (ف) : بضم و سین
مهمله، آدم علیه السلام و آدمیان و
سائر موجودات -

رستی (ف) : بضم، نان و حلوه و
بفتح و شین معجمه، خاکروب و در
ابراهیمی است دلیری و نان، خاقانی :

رستی خورم بخوانچه زرین آسمان
آوازه ملا به مسیحا بر آورم ۱

رستینه (ف) : بضم، گیاه و هرچه
بروید -

رسد (ف) : زبید و سزد، بوستان :

مر او را رسد کبریا و منی
که ملکش قدیم است و ذاتش غنی ۲

رسغ (ع) : بفتحین و سکون دوم،
بندگاه دست ۳ -

۱ - و بمعنی راحت و فراغت نیز آمده (فرهنگ آند راج) -

۲ - و بمعنی رسیدن و غور کردن و نگریستن و متوجه شدن (فرهنگ
آند راج) -

۳ - و سستی و فروهستگی دست و پای ستور (فرهنگ آند راج) -

۴ - و فرو رفتن آب غدیر در زمین و سپری گردیدن و فرو رفتن آب باران تا
نم زمین (فرهنگ آند راج) -

<p>رشاش (ع) : بفتح، باریدن باران سرشک -</p> <p>رشاشه (ع) : بفتح، گلاب زنه و قیل پرده چشم و در شرفنامه بمعنی قطره های خورد باران -</p> <p>رشتن (ف) : بکسر را و سکون شین معجمه، ریسمان رستن -</p> <p>رشته (ف) : بکسر، تار ریسمان و علت تار و نام طعامی و بفتح، گرد و خاک و نام مقامی، بوستان :</p> <p>یکی را حکایت کنند از ملوک که بیماری رشته کردش چو دوک رشته پولاد (ف) : نام طعامی است از رشته باریک -</p> <p>رشته پولاد (ف) : همان رشته پولاد و بخاطر میرسد که بجای دال واو خواهد بود، بدال کم شنیده -</p> <p>رشته تب (ف) : ریسمان که دختر نارسیده بدست چپ می ریسد بهم قد صاحب تب و برآن افسون خوانند -</p>	<p>رسید (ف) : معروف و معنی مانع شد و پخته گشت چنانکه میوه رسیده است -</p> <p>رسیل (ع) : همراه و همرو در تیر اندازی و جز آن و پیغام فرستاده و قیل بی رو -</p> <p>رش (ع) : بفتح، باران اندک ریزه و ذره و چیزی اندک پیاری مسافت میان دو دست چون فراز کنی چنانکه در ارش گذشت و هژدهم روز از ماه چنانکه در ضمن اورمزد مذکور شد و نام خرمای سیاه که در شیراز میشود بزبان پهلوی بازو را گویند چنانکه در ارش نیز مذکور شد در تبختری است مقصور ارش ۲ -</p> <p>رشا (ع) : آهوبره و در نصاب است بدم، رسن چاه و آخر منزل ماه و آن چند ستاره است بر صورت ماهی و آن را بطن الحوت نیز خوانند ۳ -</p> <p>رشاد (ع) : بفتح، راه راست و سپندان و در حل لغات است راست تقریر -</p>
---	--

۱- کامیر (ع) : فراخ و چیزی لطیف و کشن و آب خوش و پاکیزه (فرهنگ آند راج) -

۲- و نام فرشته ایست که موکل روزرش و مدیر امور و مصالح است که در آن روز واقع شود.... بالفتح و تشدید ثانی (ع) : چکیدن آب و خون و اشک (فرهنگ آند راج) -

۳- بالکسر والمد (ع) : رسن دلو یا عام (فرهنگ آند راج)

رشکن (ف): رشک برنده ترجمه
غیور -

رشمیز (ف): بکسر اول و سیوم و
بسین معجمه، کرمی است بزبان عراق
و تبریز و در صراح ترجمه ارضه نوشته
بمعنی کرمی که چوب را خورد و اهل
خراسان او را خوزه گویند -

رشن (ف): بفتح تین و شین معجمه،
گزیدن و گزیدگی -

رشوة (ع): بضم، و کسر، معروف -
رشه (ع): مثله ۶ -

رشید (ع): مثله ۷ -

رصاص (ع): بالكسر و در شرح
نصاب است بفتح، ارزیز -

رصد (ع): بفتح تین، نگاهبان و
پاسبان در حل لغات است و بمعنی گیاه

اندک و اول باران نیز و در شرفنامه
است چوتره به بلندی هفت صد گز
که حکما بجهت دانستن اسرار افلاک

رشته جان دو تا شد (ف): بمعنی
تا جان متردد بود و اسیر محبت غیری
نبود -

رشته دراز (ف): کنایت از درازی
مدت است - چنانکه گویند ظالم را
رشته دراز است -

رشته در دست خواب و
خور دارد (ف): یعنی میل خفتن
و خوردن دارد -

رشته ضحاک (ف): باران و
درازی مدت او -

رشته قطائف (ف): به اضافت و
فک آن، حلوی است بغایت لطیف -

رشحه (ع): چکیده -

رشد (ع): راه یافته و بفتح تین، راه
راست یافتن -

رشراش (ع): بریانی ۳ -

رشک (ف): بفتح، معروف و بکسر،
ریم و ژولیده و کرمی است ۴ -

۱ - کنایه از مورد خطر عظیمی بودن (فرهنگ آنند راج) -

۲ - و در شرح رشد عبارت از سلوک راه راست یعنی صلاح راه دین و اصلاح
مال (فرهنگ آنند راج) -

۳ - استخوان نرم و گوشت فربه بریان و نان خشک نرم (فرهنگ آنند راج) -

۴ - بالكسر، انبوه و مردی که ریش او کلان و انبوه باشد (فرهنگ آنند راج) -

۵ - بالفتح و بفتح تین و نون در آخر (ع): دهانه جویی... (فرهنگ
آنند راج) -

۶ - رک: رشاشه -

۷ - رک - راشد -

پسندیده -	راست ساخته اند و جمع راصد و در
رضاع (ع) : شیر خوارگی ۳ -	صراح است بمعنی چشم داشتن و قوم
رضراض (ع) : سنگریزه که ته	چشم دارندگان، ظهیر فاریابی :
پای کوفته شوند و شتر فربه -	دران رصد که کشند ارتفاع طالع او
رضوان (ع) : خوشنودی و نام	هزار سعد میان بسته بار بکشاید
خازن بهشت، لمؤلفه :	رصد بند (ف) واضح قاعدهای نجوم
نهادم رو بسوی باغ سلطان	در سکندری است منجم کامل صاحب
که سرهند است زو چو باغ رضوان	قول که عمر او کم از چهار صد سال
رضوان کده (ف) : بهشت -	نباشد -
رضیع (ع) : بچه شیر خواره و برادر	رصد گاه (ف) : نظرگاه و درگاه و
شیر خواره -	محل بار دادن بادشاه -
رطا (ف) : چیز است جرم شکل که	رصد گاه دهر (ف) : دنیا -
مقدار عدس نقطهها دارد و شادانج و	رصد گاه خاکی (ف) : دنیا و قالب
شادانه نیز گویند و در بعضی فرهنگ	بشر -
رطینا نیز یافته م -	رصیف (ع) : چمن و محکم ۱ -
رطب (ع) : بفتح و سکون طای	رضاب (ع) : بضم و ضاد معجمه،
مهمله، تره -	آب دهن ۲ -
	رضاً (ع) : بالکسر، خوشنودی و مرد

۱- و مقابل و برابر در کار و مصاحب و رفیق که همواره با وی باشد (فرهنگ آند راج) -

۲- و پارهای برف و پارهای شکر و پارهای نیمچه و شهد نیک و عام است و دانه شبنم بر برگ درخت و تری درخت از باران یا عام است (فرهنگ آند راج) -

۳- بخیل ناکس (فرهنگ آند راج) -

۴- بفتحین و طائی مهمله (ع) گولی و حماقت (فرهنگ آند راج) -

۵- و کودک که بنرسی و نزاکت بزنان مانند (فرهنگ آند راج) -

باز ماند هر چند ملاحان مبالغه کنند و بعضی خواص او در باب تا نیز گزشت -

رعب (ع) : بضم و سکون عین مهمله، ترس -

رعد (ع) : نام عاشق رباب و تندرو نام فرشته که ابر را می راند و برق تازیانده اوست، و گویند رعد آواز هولناک فرشتگان است و برق آه پرموز آنها و باران گریه انسان -

رعش مستور (ف) : آنچه از دهن بیرون آید -

رعشه (ع) : بفتح، لرزش -

رعنا (ع) : نام گلی و زنی سست و بمعنی زیبا در سکندری است زن خود آرا و درساز و نادان و چالاک -

رعنا صاحب بربط (ع) : ستاره ایست عدد سیوم آسمان عرب آنرا زهرا خوانند -

رعونه (ع) : بضم، گولی و سستی و در فرهنگی بمعنی سرکشی آورده و در حل لغات است بمعنی سختی پارسیان بمعنی زینت و آراستگی استعمال کرده اند -

رعی الابل (ع) : گیاهی است چون شتر آنرا بخورد زهر گزندگان او را کار نکند -

رطب اللسان (ع) : شیرین و تازه زبان -

رطب نوش داد (ف) بمعنی جام ذوق داد -

رطل (ع) در مهذب است بکسر، نیم من و مرد سست در صحاح فرس است رطل، جام شراب و پیمانه او، قاسم گاهی :

ساقی مگذار از کف رطل گران را

تا خوش گذرانیم جهان گذران را

رطل کشان (ف) : بمعنی می خوارگان -

رطل گران (ف) : پیمانه و پیاله بزرگ چنانکه مستشهد در ضمن رطل گذشت -

رعاث (ف) : بکسر، گوشواره و در نصاب است بمعنی تاج و در شرح اوست آنکه بمعنی افسر یافته نشد -

رعادت (ع) : ماهی است در ملک مصر گوشش اگر بر عضوی نهند بی خبر کند -

رعاف (ع) : بضم، خون بینی -

رعاهه (ع) : ماهی است در بلاد مصر چون در دام افتد کشتی از رفتن

<p>رفا (ع) : موافقت - رفات (ع) : بضم، شکسته هر چیزی ۳ - رفاحه (ع) : تجارت و بازرگانی - رفاحی (ع) : بفتح و فاء، بازرگانی - رفاعه (ع) : بضم، بلغدهم - رفاه (ع) بضم، ریزه ریزه - رفاهیه (ع) : زندگانی فراخ و استوارگی تن در حل لغات است رفاهیه بفتح و رفاهیه بکسر، فراخی عیش - رفت (ف) : بفتح معروف، بضم، بمعنی رفت - رفتا (ع) : بفتح ثای مثلثه، نقطه دار و گوسپند سیاه بنقطه های سپید - رفر (ع) : بفتح هر دو متجانس، بالش و بساط گرانمایه و نیز نام مرکب آن سرور علیه السلام، در شرفنامه است نام لغتی است بمعنی بز و در سکندری است بمعنی رفوف مذکور قیل خسپنده و</p>	<p>رعی الحمام (ع) : کوبشنگ ۱ - رغام (ع) : بضم، خاک در شرح نصاب است بفتح و عین معجمه، خاک ریگ آمیز نرم که در دست نه ایستد ۲ - رغم (ع) : بفتح، در مؤید گفته بمعنی خواری و در سکندری است خاک آلوده شدن و خوار شدن، گویند رغم انقه بمعنی خاک آلود شد بینی او و آنچه معروف است بمعنی ناکسی و ضد چنانکه گویند علی رغم فلانی این کار می کنم - رغیف (ع) : نان گرده کذا فی النصاب و در شرح اوست نان تنک - رف (ع) : آنچه در دیوار عمارت بیرون داشته برای نشستن بنا کنند، قران السعدین : بر سر هر کوز بزرگان صفی در رف هر خانه نهان رفری و در تبختری است شعاع نور که اندک رسد -</p>
---	---

Grain like a vetch (Steingass).

۱- و غمخواری (مؤید الفضلاء)

۲- آب بینی (فرهنگ آنند راج) -

۳- کرانه کردن کشتی را و رفو کردن جامه را و صلح کردن میان کسی (فرهنگ آنند راج) -

۴-... بلغده که زنان بر سرین بندند تا کلان و فربه نماید ورشته که بندی بان زنجیر و قید خود را بسوی خود کشد - و بالکسر، نام بیست و سه صحابی است و بالضم، بلندی آواز و بلند آواز شدن (منتهی الارب) -

رفیده (ف): آنچه نان برو نهند و در تنور زند و آن را کابوک نیز گویند -	نیز شادروان و در حل لغات است مرغزار و بساط گرانمایه و بکسر بالشت رفاق جمع آن، لمؤلفه :
رفیق (ع): مردی خوب و دوست و یار سفر در شرح نصاب است یار و چرب دست و نیز از رفیق بمعنی دست در گردن بستن و بمعنی چربی گردن -	ملائک جمله و مانند صف صف مشرف شد بیزیر پاش زرف
رفیع (ع): بلند، لمؤلفه :	رفض (ع): ترک و روافض جمع آن و در اصطلاح قومی اند معروف ۱ -
فیضی براه عشق توانم قدم نهاد گر حضرت رفیع مرا راهبر شود ۳	رفق (ع): بکسر، نرمی و سهولت -
رق (ع): بفتح و تشدید، پوستی که بروی نویسند و سنگ پشت بزرگ و کاغذ تنک و بکسر غلامی و بندگی -	رفقا (ع): بضم اول و فتح دوم جمع رفیق بمعنی یار -
رقاب (ع): جمع رقبه، گردن -	رفو (ع): بفتح معروف، ریاضی :
رقاد (ع): بفتح، افسون گر و بضم، خواب درازم -	لباس عشرت مارا که زخم دار شده است خوش آن بود که بتار کفن کنند رفو
رقاص (ع): بفتح و تشدید، بسیار زحمت کننده و پایکوب، لمؤلفه :	رفوشه (ف): بر وزن سبوسه، برچیدن پی و گناه و سخر و درادات است بفتحین بدو معنی اول و قیل بفتح سخر و در مؤید است که در فخری بجای سخر سخن نوشته تصحیف است و در شرفنامه بدین هر سه معنی بفتح است -
سرو رقاص و چنار از شوق هر سو کف زنان مرغ خوشخوان را دران حالت نوای دیگر است	رفوف (ع): برآمدگی ها و سکویها ۲ -
رقاع (ع): بکسر، خطی از اجناس	

- ۱- شتران بچرا شده با راعی و رفض بفتحین آب اندک (فرهنگ آنند راج) -
- ۲- بفتحین (ع) جمع رف، چوبی باشد پهنا که هر دو طرف آن در دیوار کرده بر آن متاع شگرف خانه نهند، و هوشبه الطاق (فرهنگ آنند راج) -
- ۳- شریف و بلند قد و مرتبه و بلند آواز (فرهنگ آنند راج) -
- ۴- نام مردی (فرهنگ آنند راج) -

رقعه پست نیلگون (ف) : زمین -
 رقعہ غبرا : (ف) زمین -
 رقوب (ع) : آنکه او را فرزند
 نزدیک -

رقون (ع) : بفتح وقاف، حنا و قیل
 زعفران رقان جمع آن -

رقه (ع) : بضم و تشدید، ریسمانی
 که بر گردن ستور بندند -

رقه (ع) : بکسر و تشدید، نرمی
 دل -

رقه (ع) : بوزن مکه در تاج است
 نام موضعی، سلمان :

گاهی نسیم بر طرف دجله درع باف

گاهی شمال بر گزر رقه عطر سا
 و زمین ریگ ناک و نام جویی -

رقیب (ع) : پاسبان و نگاهدارنده
 چیزی در مصطلح شعرا آنکه از وصال
 محبوب مانع باشد در حل لغات است و
 نوعی از مار -

رقیبان راز (ف) : عارفان و اصحاب
 مشاهده -

خطوط که مفصل در ضمن قلم مذکور
 خواهد شد و نیز جمع رقعہ بضم، معروف و
 قیل میوه ایست مانند جوز در لغت طب
 است آنکه هندش منسل گویند -

رقاق (ع) : بضم، در تاج است نان
 تنک و هر چیزی که تنک باشد -

رقانه (ف) : بکسر، خانه از چهار
 خانه ورق نویسندگان رقانه اول را
 صدر و آخر را بارز و میانه و اوسط
 گویند -

رقبه (ع) : بفتحین، گردن و گاهی
 کنایت از تمام ذات دارند - لقوله تعالی
 فنحیر رقبه ۲ -

رقص (ع) : بفتح، پای کوبی -

رقص پهلو (ف) : راحت گرفتن
 و غلطیدن پهلو به پهلو، استاد :
 نیمی ز حیات رقص پهلو است
 و آن نیم دگر شراب تاهو است

رقعه (ع) : بضم، نامه خورد و پارچه
 و بساط شطرنج -

رقعه بلند نیلگون (ف) : آسمان -

۱- بیابان و زمین هموار و پست که روی آن نرم و زیر وی سخت باشد یا
 زمین که آب آن فرو رفته باشد و باین معنی بضم هم آمده یا زمین نرم فراخ و روز
 گرم (فرهنگ آند راج) -

۲- بالکسر و بفتحین و فتح موحده (ع) چشم داشتن و انتظار کردن چیزی را
 و رسن در گردن کسی انداختن (فرهنگ آند راج) -

آروز که ایشان را آنجا یافتند آن تخته را دران غار گرفتند تا اگر کسی در آنجا رسد بداند که ایشانند و نام رودی است که دران کهن بود یعنی آن غار بود -

رقیمه اول (ف) : عرش و الف -

رقیه (ع) : بضم و تشدید، نام دختر آن سرور علیه السلام -

رقیه (ع) : بضم، افسون -

رکب (ف) : بفتح، معروف و آنکه از خشم آلودگی نرم نرم با خود سخن گوید، گویند فلانی می ركد، بکاف پارسی معروف ۲ -

رکا (ع) : جمع رکوه که مذکور خواهد شد ۳ -

رکاب (ع) : نام پیاله در شرفنامه است معروف و پیاله دراز هشت پهلو -

رکابت گران گشت (ف) : یعنی از سواری و حمله کردن گران گشت -

رکاب می (ف) : و آن پیاله ایست دراز پهلو دار -

رکابی (ع) : بکسر، رکاب دار و

رقیبان دست (ف) : نگاهبان صدر و سیارات سبعة -

رقیبان هفت بام (ف) : هفت ستاره معروف -

رقیع (ع) : بفتح و قاف، آسمان این جهان -

رقیق (ع) : بفتح، پرده و چیزی تنگ ۱ -

رقیم (ع) : نامه و آن تخته که بران نوشته شده است نامهای اصحاب کهن و بمعنی سگ ایشان بتائید بیت سلمان :

از در اصحاب دولت میتوان گشت آدمی یافت از اقبال ایشان پایه دولت رقیم در تکملة اللطائف که احوال انبیا است آورده است که کهن غار بود و اندرین غار بزغاله بود رقیم نام آن بزغاله است که بر در بود و گویند که نام کوهی است که غار دران کوه بود و گویند نام آن سگ است که در غار بود و گروهی گویند - آنکه در تاریخ گریختن ایشان بر تخته از زبرجد نوشته بودند و گویند بر سنگ نقش کرده پس

۱ - بنده و بندگان (مؤید الفضلاء) -

۲ - و بران رم ریزه (فرهنگ آندراج) -

۳ - پاره پاره کهنه و سوده و ریزیده و یک تخته و رکوی نیز گویند (مؤید الفضلاء)

بمعنی ساقی ۱ -

رکاز (ع) : بکسر، گنج -

رکام (ع) : ابر پرهم نشسته -

رکائب (ع) : جمع رکوب و رکوبه
که مذکور خواهد شد -

رکب (ع) : بسکون کاف، جمع
راکب، شتر سواران که زیاده از ده
باشند - و بضم، زانو و بفتحین، موی
شرمگاه زن و بکسر و تشدید -

رکن (ع) : کرانه کوه و جانب
قوی و گویند فلانی رکنی است از ارکان
یعنی شریف است از اشراف و در نصاب
است بمعنی خویش در حل لغات است
دودمان قبیلہ و بمعنی قوت و عزت و
گوشه دیوار -

رکنا باد (ف) : بضم، تفرج گاه
شیراز که چشمه کوه الله از آن روان
است و او را رکنی نیز گویند، لمؤلفه :
دلت فارغ شود ای دوست قطعا
زرکن آباد و گلگشت مصلا

رکنی (ف) : بضم، زر خالص
منسوب به مردی کیمیاگر و رکنا باد
که او تفرج گاه شیراز است نیز گویند،

خواجه حافظ :

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است
رکو (ف) : بفتح و ضم کاف، جامه
کهنه و ریزیده در تبختری است بکاف
پارسی بمعنی مذکور و چادر یک تخته
نیز گذشت، استاد :

با تو مقابل شود ضد تو اما کجا

ریو تواند بریو مهر سیلیمان شکست

و نام پهلوانی از ایران زمین کذا
فی التبختری -

رکوبه (ع) : بفتح، اشتری که
نشست را شاید -

رکوک (ف) : تصغیر رکو که
مذکور شد -

رکوه (ع) : بکسر، قدح چرمین و
بجای ابریق نیز مستعمل است در حل
لغات است دلو خورد و در مؤید است
بکسر و قیل بفتح پاره جامه کهنه و
سوده و ریزیده و چادر یک تخته و او را
رکوی نیز گویند، در سکندری جزآن و
بفتح و کاف پارسی، جامه و رکوی
و ابریق بکسر و کاف تازی، نیز بر نقل

۱- بمعنی طبقه و شمشیری که در سابق ایام بر پهلوی اسب می بسته اند
(فرهنگ آند راج) -

و جلدی نرفت -

رگ جان (ف) : معروف و معرفت

جان یعنی روح و جبل الوریث -

رگید (ف) : بفتح و کاف پارسی،

آهسته آهسته با خود از اندوه و غم سخن گفت :

بگفت این و تیغ از میان برکشید

ز خون سیاوش فراوان رگید

رم (ف) : بفتح، گله گوسپندان و جزآن

آنها ربه نیز گویند و نام دشتی و ضد رام

در سکندری است، و رودی که اورا

رود رم گویند - برای قیاس می باید

که رای سهمله باشد و سابقاً برای معجمه نوشته -

رماد (ع) : بفتح، خاکستر -

رماده (ع) : هلاکی -

رماس (ف) : گونه از علق رومی

و قیل مصطکی -

رماست (ف) : نوعی از علق رومی

او را کندرو گویند -

رماک (ع) : جمع رماکه که مذکور

خواهد شد -

اول میباید پارسی باشد -

رکوی (ف) : بکسر و واو هر دو

پارسی، در سکندری بضم را نیز گفته چادر یک تخته و پاره جامه کهنه -

رکی (ع) : در نصاب است بمعنی

چاه ۱ -

رکیب (ع) : نام شعبه کوچک

در حل لغات است میان دو جوی و

جوی ازو و قیل زمینی که کشت را

شاید و آب خالص -

رکیدن (ف) : آنچه در رکید

گذشت ۲ -

رکیک (ع) : هر چیزی ضعیف و

اندک در حل لغات است سست رای، در

شرفنامه است اول هر چیزی در فرهنگی

بمعنی گردنده و سست است و در

بحاورات کتاب خطا را گویند رکاک

جمع آن -

رکین (ع) : خردمند و سنگ ۳ -

رکیه (ع) : بفتح و تشدید یای

حطی، چاه -

رگ بخفت (ف) بمعنی مردی

۱- ضعیف و سست (فرهنگ آنند راج) -

۲- بر وزن مکیدن یعنی خود بخود سخن گفتن از روی قهر و غضب (برهان

قاطع) -

۳- محکم و استوار و مرد آهسته و آرامیده (فرهنگ آنند راج) -

ویکی از اسما الله جل عظمه از شرح چهل حدیث مرقوم گشت و لهذا منع است که رمضان آمد و رفت نباید گفت بلکه چنین باید گفت که شهر رمضان آمد و شهر رمضان رفت -

رمق (ع) : بفتح تین، جان باقی و دم آخر، سید نصیحت الله رسولی :

در تن خسته من تا رmq جان باشد
از تو بیگانه شدن آه چه امکان باشد

رمکان (ف) : مؤنی زهار که بالای عضوی مخصوص برآید -

رمکه (ع) : بفتح تین، اسپ مادیان ۳ -

رمل (ع) : بسکون سیم، ریگ و نام بحری از بحور عروض و نام علم معروف در شرح نصاب است بفتح و سکون بمعنی مذکور و مصدر بمعنی بوریا بافتن در حل لغات است بفتح تین، زود دویدن و باران اندک -

رمله (ع) : بفتح، نام شهری از شام و در شرفنامه است رقه که مذکور شد بدین حدود است کذا فی عجائب البلدان -

رمال (ع) : بفتح و تشدید، رمل دان و بکسر و تخفیف جمع رمل بمعنی ریگ -

رمان (ع) : بضم و تشدید، انار -

رمانی (ع) : بضم و تشدید، یاقوت سرخ -

رمد (ع) : بفتح تین، درد چشم -

رمز (ف) : بفتح، اشارت پنهانی، لمولفه :

آشکارا پیش مردم این همه رنجش چه بود
گر نه رمزی داشت از من در نهان با دیگران

رمژک (ف) : وزن مردک بزای پارسی، از جای فروخزیدن و گناه کردن و لغزیدن بضم رای سهمله اول نیز -

رمس (ع) : بفتح یکم و سکون دوم، خاک گور -

رمضان (ع) : بفتح تین، ماه معروف، شرف یزدی :

رمضان می رسد بیا ساقی
آن چنان مست کن ز جام شراب
که بیفتم ز اول روزه
تا بایام عید مست و خراب

۱- آنکه علم را خوب دانسته باشد (فرهنگ آند راج) -

۲- رمه گویند و باقی جان که بعد ذبح باقی میماند و بدان بعضی گوشت می جنبند (مؤید الفضلا) -

۳- مرد ضعیف و مست (فرهنگ آند راج) -

منکر و متحرک و تشنه و چاهلوس و سرآمد و دانا و قیل آنکه خود را بظاهر در ملامت دارد، لمولفه :

صوفی بکنج صومعه فریاد میکند
رندی بهر پیاله چه ارشاد میکند

رندان خاک بیز (ف) : زیرکانی
که هیچ دقیقه دینی فرو نگذارند و سالکان ۲ -

رند دهل دریده (ف) : رندی
از شرع بیرون آمده و سست -

رنلش (ف) : را و دال هر دو بفتح،
براده چوب و آهن و جزآن، هندش لوه
چون خوانند، شاهنامه :

ز تاب و رنگ هم چون رندشی ساج
ز سیم آویخته گسترده بر باج
رنده (ف) : بفتح، گیاهی است که
بهاران سبز شود و آله دردوگران در
تبختری است چرم سیاه -

رندیدن (ف) : آنچه در رند گذشت -
رنج خراز راحت پالانگر
است (ف) : این مثل است جائیکه رنج
یکی سبب راحت دیگر است -

رنجوردار (ف) : محافظ رنجور و

رمه (ف) : بفتحین، ثریا و گله
گوسفندان و جزآن، صاحب شرفنامه گوید
که در شاهنامه بسیار جا بمعنی سپاه و
لشکر آمده و او را به تشدید میم نیز
خوانند -

رمی (ع) : بسکون میم، ابر بزرگ و
آب گیر در دشت و تیر انداختن ۱ -

رمیم (ع) : استخوان بوسیده در حل
لغات است ریزنده رمام جمع آن -

رمیه (ع) : هر چیزی که تیر بران
زنند -

رناث (ف) : بکسر، جمع رنث،
سوده و ریخته -

رند (ف) : بفتح، خراش و آله خراش
دردوگران، عرافین :

رندی که ز رنده ام برآید
بر عارض حور جعد شاید
انوری :

روزگارت جگر نخواهد داد

خشم گو روز و شب جگر می رند

رند بکسر، سنکری که انکار او از زیرکی
باشد نه از جهل و حماقت و آنکه
کار خود را بفرست کند در مؤید است

۱- و دشنام دادن کسی را و تهمت نمودن (فرهنگ آنند راج) -

۲- کنایه از باریک بینان و دقیق نظران (فرهنگ آنند راج) -

آنچه وحوش دشتی باشد و در حل لغات است شترانی که از بهر نتایج دارند، ظمیر فاریابی :

ز عدل شامل او بوی آن همی آید که در کمین گه شیران کنام سازد رنگ استاد :

در دشت و کوه و بیشه ز عدل تو می چرند نیر و پلنگ و آهو و گور و گوزن و رنگ و خجالت و شکل در تبختری است و سرخی و خجالت و خشم به خجالت و شرم و خوشی و فائده و حیات و خال و نقطه سیاه و روشن و سیرت و شیرین کار و اندک مایه و زری که از دزدی و قمار حاصل شود و در ابرهیمی است حصه و نصیب که ازین دو مذکور حاصل شود و جلاجل نیز -

رنگ ربیع (ف) : رونق بهار -

رنگ شه زنگبار (ف) : کنایت از سیاه است -

رنگ فروش (ف) : معروف و ابریشم و مکاره و فریب کار -

رنگ ماتم (ف) : سیاهی -

رنگین کمان (ف) : قوس و قزح -

رنوشه (ف) : پادشاه نو و جوان -

رو (ف) : بضم، معروف و نوع و

طاقت و ریا و نفاق و جهت و سبب -

غمغوار، بوستان :

مگو تندرست است رنجوردار

که می پیچد از غصه رنجوردار

رنجه (ف) : آزرده -

رنجیدن (ف) : ساختن و ناخوش

شدن و الفختن -

رنجیر (ف) : نام داروی است که

پاد زهر گویندش -

رنق (ع) : بفتح تین، آب تیره -

رنگ آزادان (ف) : روش و سیرت

حلال زادگان و جوان مردان، کذا

فی الشرفنامه -

رنگ آورد (ف) : شرمنده شد

و فریب داد -

رنگ آوردن (ف) : خجل شدن

و نیز بمعنی خشم یا خجالت -

رنگ رز (ف) : همان که عوام

رنگریز خوانندش - عرب آنرا صباغ

گویند -

رنگ رز گلگون (ف) : بفتح،

خمار و شراب فروش -

رنگ (ف) : بکاف پارسی، بدو معنی

معروف و حيله و خیانت و مکر، لمولفه :

دلبر رنگریز من تا گشت در دل منزلش

می برد جان را به هر رنگی که می خواهد دلش

در سکندری است بزکوهی و گوزن و

۱- کنایه از سبز شدن نباتات (فرهنگ آند راج) -

رواج (ع) : بفتح، معروف، لمولفه :
فیضی رواج زهد و طریق صلاح ما
آن کافر عدوی دل و دین شکست بست
رواجر (ف) : آچارها -

رواح (ع) : بفتح، پس از نماز
پیشین تا شب و مطلق شب نیز، لمولفه :
ز زلف هست شب و از رخ تو گشت صباح
مراد زلف و رخت هست از صباح رواج
روارو (ف) بضم هردو را، روبرو و
بفتح، گذشت بمعنی آمدن و رفتن -

روار (ف) : در تبختری است بفتح،
نام رودی و آنکه بندی و زندانی را
خدمت و تعهد وقت او کند، وقیل روار
رامر نام شهری که ابریق رامر منسوب
آنجا است -

رواز (ف) : بفتح، برای مهمله و
معجمه، خدمت‌گار بندیان، کذا
فی المؤید -

رواض (ع) : بضم و تشدید، جمع
رائض مذکور -

رواق بی ستون (ف) : آسمان -

رواق منظر چشم (ف) : مردمک
دیده، خواجه حافظ :

رواق منظر چشم من آشیانه تست
کرم نما و فرود آکه خانه خانه تست
روان (ف) : بفتح، معروف و جان
و بعضی بضم خوانند از ابراهیمی و مؤید
معلوم باشد که بفتح محقق و صحیح است
بلکه در مؤید نقل کرده که بضم خطا
است تحقیق کرده شده است، و از قدیم
بخاطر خاطر آن مولف خطور می کرد
والا تمام لطائف شعرا صنائع می شنود
گویند روان جان داد یعنی زدو جان
داد بتاید سلمان :

هر میر تنی دارد و جانی و روانی
تو جان و تن ملکی حکم تو روان است
کمال خجند :

دل ز سرو روان تو زنده است

هر کسی زنده از روان باشد

در تبختری است روان رفتن و

بمعنی جان نیز و در حل لغات

است، روان بدو معنی است یکی جان و

قیل محل جان، مولانا بهاؤ الدین کاشی :

روانم شد چنان بیهوش از یک جرعه وصلت

که هیچش در نه جنباند صدائی نغمه صوری

و دوم بمعنی رونده، مولانا شمس الدین

قواس :

۱- و سرور که بحدوث یقین حاصل شود (فرهنگ آندراج) -

از محیط چرخ و اختر قدر و اقبالت فزون در بسیط هفت کشور حکم و فرمانت روان و عجب تر آنکه در سکندری چند جا مبالغه کرده است که بفتح خطای محض است رحم الله علی من انصنف -	لغات است فرشته عظیم الجثه که روز قیامت تنها در یک صف بود و فرشتگان دیگر در صف دیگر، و زندگانی بی مرگ و فراخی و رحمت و جان ۲ -
روان خواه (ف): بفتح، گدای که از درها بجوید -	روح الاکبر (ع): جبرائیل علیه السلام و مصطلح اهل ساوک روح اکبر و روح اعظم روح آن سرور است علیه الصلوة و السلام -
روانه (ف): بفتح، روان شدن -	روح القدس (ع): بضم قاف و دال، جبرائیل علیه السلام، خواجه حافظ: فیض روح القدس از باز مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد
روایح (ع): جمع رایحه که مذکور شد -	روحانی (ع): بضم، آدمی و پری و قیل روح بی جسد چنانکه ملائک و جن، لمولفه:
روباه ترکی (ف): همان ربکاسه که مذکور خواهد شد -	بصورت گرچه ترسا زاده ای بود بمعنی لیک روحانی نموده ۳
روباه زرد (ف): مثله ۱ -	روح طبعی (ع): روح حیوانی -
روباهی (ف): مکر و حيله گری -	روحی فداک (ع): یعنی جان من فدائی تو باد، جامی:
روث (ع): سرگین در حل لغات است سرگین خر -	روحی فداک ای صنم ابطعی لقب آشوب ترک و شور عجم و فتنه عرب
روح (ع): بفتح، فرخ و خنک نسیم و آسانی و روز خوش در حل لغات است و بخشائش و بوی خوش و نسیم -	
روح (ع): بضم، جان و بمعنی فرشته نیز و عیسی علیه السلام در حل لغات	

۱- رک ریحان زرد، شعاع آفتاب -

۲- و مرغهای پراکنده و متفرق یا مرغهای که بسوی آشیانه بازگردند شبانگاه (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح، جای پاکبزه و خوش (فرهنگ آنند راج) -

رود دارو (ف): نام داروی -
 رود اور (ف): نام رودی است ۲ -
 رودبار (ف): رود بزرگ و زمینی
 که درواز هر طرف آب جمع شود و
 نیز مجمع جوئبار، سکندر نامه:
 ازین سیل گاهم چنان درگذار
 که پل نشکند بر من این رودبار
 و در مؤید است بمعنی شهری، بوستان:
 یکی دیدم از عرصه رودبار
 که پیش آمدم بر پلنگی سوار
 رود جامه (ف): نوعی از آلات
 سرود -
 رود خیزان (ف): سیلاب -
 رودزم (ف): رای دوم معجمه
 مفتوح، نام جویی ۳ -
 رود شهید (ف): نام دریایی -
 رود کشف (ف): نام مقامی
 است -
 رودکی (ف): نام شاعری که
 پیش از انوری و خاقانی بود کذا
 فی الابراهیمی -
 رود گانی (ف): بکاف پارسی، آنچه

روحا (ع): بفتح و مد، نام شهری
 و در تاج است بمعنی دیدار -
 روح افزا (ف): افزاینده روح و نیز
 نام سازی است خوارزمیان راستازن نیز
 گویند -
 روح قدسی (ف): مهتر جبرائیل
 علیه السلام -
 روح مکرم (ف): جبرائیل و عیسی
 علیه السلام -
 روخ چکاد (ف): کل که عرب
 آنرا اصلح خوانند ۱ -
 رود (ف): بضم و واؤ فارسی، جوی
 آب و تارهای ریشم و بزبان شیراز فرزند
 را گویند، خواجه حافظ:
 خواهی که بر نخیزدت از دیده رود خون
 دل در وفای صحبت رود کسان میند
 رود آب (ف): بضم و واؤ فارسی،
 معروف -
 رود ابرد (ف): جفا کار و جور -
 رودآبه (ف): نام مادر رستم جده
 سهراب والی کابل که بر زال عاشق شد
 و بجباله خود آورد -

- ۱- بمعنی کسیکه میان سرش موی نداشته باشد (فرهنگ آند راج) -
- ۲- و نام قصبه ایست از همدان که نود و سه قریه متصل آباد داشته و
 منسوب بدانجا را رودآوری گویند (فرهنگ آند راج) -
- ۳- نام رودخانه ایست مشهور (برهان قاطع) -

<p>شد (ف) : یعنی روز بلند برآمد و بمعنی آفتاب آمد -</p> <p>روز پیکر (ف) : روشن روئی -</p> <p>روز خسپ (ف) : مدبر و غافل درکار -</p> <p>روز خسپ شب خیز (ف) : عیار و شب رو دزد -</p> <p>روز خوش عمر (ف) : روز جوانی -</p> <p>روز رخ (ف) : روشن روئی و سرخروئی -</p> <p>روز سیه و روز سیاه (ف) : روز بد و نحس و ماتم، لمولفه : ای دریغاشد نمان از چشم من آن رنگ ماه پیشم آمد در فراق او عجب روز سیاه</p> <p>روز عالم شد (ف) : روز این جهان به آخر رسید -</p> <p>روزه عزلت (ف) : درسکندری است و ابراهیمی و سوید آورده روز طی چنانکه در ضمن روز غراب گذشت -</p> <p>روز کار (ف) : بکسر رائی معجمه، روز جنگ و روز کار کردن -</p>	<p>منسوب به رود باشد -</p> <p>رود مهراں (ف) : نام رودی و مقامی -</p> <p>روز بازخواست (ف) : بمعنی روز قیامت، خواجه حافظ :</p> <p>ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست نان حلال شیخ ز آب حرام ما</p> <p>روز بازار (ف) : بمعنی رواج و روز رونق -</p> <p>روز بان (ف) : سرهنگ در حل لغات است درگاه نشین، شاهنامه : شبانگاه بدرگاه بردش روان بر روزبانان مردم کشان</p> <p>روز بازی (ف) : بازی روز بمعنی دهر و روزگار نیز آمده -</p> <p>روز بد (ف) : معروف و روز گناه و موسم کفار و روز بت پرستی -</p> <p>روز بیم و امید (ف) : روز قیامت -</p> <p>روز پانزده ساعت (ف) : بمعنی بزرگترین روز های سال -</p> <p>روز پرواز کرد و روز بالا</p>
--	---

۱- کنایه از انقلاب زمانه (فرهنگ آند راج) -

۲- عابد و زاهد شب زنده دار را گویند (برهان قاطع) -

۳- و ایام صحت..... (فرهنگ آند راج) -

4. *Roza'i 'uzlat*, A fast of twentyfour hours (Steingass).

روزنه (ف): همان روزن معروف،
لمولفه:

بدین لباسی اگر بگذری سوی لیلی
ز روزنه رخ تو بیند و شود مجنون
روز هر مزد (ف): بضم ها، روز
پنجشنبه، فردوسی:

بباشم برین رزمگاه پنج روز
ششم روز هر مزد گیتی فروز
روزی (ف): معروف و جامگی یعنی
خدمت‌گار ماهیانه و سالیانه، فردوسی:
در گنج بگشاد و روزی بداد
دلش پرزکین و سرش پرزباد

روس (ع): بضم واو پارسی، نام
شهری و ولایتی از ترکستان گویند
جامه روسی است ۱ -

روسپی (ف): واو و یا هر دو فارسی،
عرب آنرا قحبه خوانند بمعنی زن بدکاره
و مزدقواره -

روسپی بارگی (ف): شاهد بازی -

روستا (ف): ساکن ده و صحرا -

روستائی (ف): دهقانی -

روسی (ف): منسوب بولایت روس

و نام پهلوانی تورانی و نیز جامه ۲ -

روز کوشش (ع): روز جنگ،
سلمان:

آن جهاننداری که از آواز کوشش دمبدم
روز کوشش آید اندر گوش النصر معک
روزگار (ف): بکاف پارسی، زمانه
و عهد -

روزگار مبر (ف): عمر و وقت
ضائع مکن:

با فرومایه روزگار مبر

کزنی بوریبا شکر نخوری

روزگاری (ع): گذراندن روز
بخیل -

روزمره (ف): آنچه باو روزگار
گذرانند و نیز عرف حال چنانکه گویند
زبان روزمره، لمولفه:

نه شب در خانه تا روشن کنم شمع

نه روز از روزمره خاطر جمع

روزه مریم (ف): خاموشی و نیز
کنایه از موت -

روز نجات (ف): روز خلاص از
شر دشمن -

روز ننگ و نام (ف): روز جنگ -

۱- بالفتح، (ع) خرامیدن و برداشتن و بردن سیل خس و خاشاک و بسیار
خوردن و نیکو گردانیدن (فرهنگ آند راج) -

۲- و پیاله شراب را نیز گویند (فرهنگ آند راج) -

روشنی (ف) : معروف و گوهر آهن -
 روضه (ع) : بفتح، مرغزار و بمعنی
 باقی آبی که در حوض بماند -

روضه باغ رفیع (ف) : مرغزار
 بهشت و حضرت رسالت پناه علیه الصلوٰة
 والسلام، صاحب مؤید گوید شاید که
 مقام حضرت مراد باشد که آنرا مقام گویند
 و بسموی لفظ مقام ترک شده باشد -

روضه ترکیب (ف) : قالب مردم -
 روضه خوب (ع) : بهشت -
 روضه دوزخ بار (ف) : تیغ -
 روضه رضوان (ف) : بهشت -
 روضه رنگ (ف) : بکاف پارسی،
 سبز وام ۲ -

روضه فیروزه رنگ (ف) :
 آسمان -

روح (ع) بفتح، کارزار و بیم و
 بضم، دل ۳ -

روح (ف) : بواو پارسی بادی که
 از پری طعام آید، آنرا آروغ نیز گویند -
 بخاطر میرسد که می باید عین معجمه
 باشد، سهو درین فصل واقع شده باشد، و

روش (ف) : بکسر واو، مذهب و
 عادت و طریق بضم و سکون و واو
 مقصور، از روشن چنانکه در گلستان واقع
 است چش روش، بمعنی چشم روشن،
 او را روئی ناس نیز گویند -

روشن (ع) : بوزن و بمعنی روزن -
 روشن (ف) : نام وزیری بهرام گور -
 روشناس (ف) : آنچه آشنای خلق
 و مشهور باشد عرب آنرا وجیه خوانند -
 روشنان (ف) : بالضم و با واو فارسی،
 ستارگان، کشف اللغات -

روشنان فلک (ف) : ستارگان -
 روشن دان (ف) : آنچه در وی
 چراغ افروزند -

روشن قیاس (ف) : صاحب
 فراست -

روشنگ (ف) : بضم و فتح نون،
 دختر دارا و در شرفنامه است دارا ابن
 داراب بادشاه ایران زمین که او را دارای
 اصغر گفتندی و او را سرهنگان در جنگ
 سکندر بغدر کشتند و سکندر بموجب
 وصیت او روشنگ را بجباله خود آورد -

۱- در دکن مشعلچی را روشنگ گویند (فرهنگ آند راج) -

۲- سبز رنگ (فرهنگ آند راج) -

۳- شهریست بیمن نزدیک (فرهنگ آند راج) -

جواز روغن باشد ۳ -	بعضی در معجمه آورده اند چنانکه مذکور خواهد شد -
روغن گل و بادام (ف) : روغنی که از گل و بادام حاصل شود و روغن گل نیز گویندش -	روغ (ف) : همان روع که گذشت و آن را آروغ و اصیل و رچک نیز گویند، و در تبختری است بزای پارسی -
روغن مغز (ف) : عقل ۴ -	روغن جوشی (ف) : آنکه نان در میان روغن بریزند -
روغ (ع) : در حل لغات است بفتح، شاخ گاؤ و اول هر چیزی ه -	روغن چراغ (ف) : معروف و در اصطلاح روغن کتان و نیز روغنی که بعد از کشتن چراغ بماند -
روق و رواق (ع) : در مؤید است پیش‌خانه و روق را در شرفنامه بمعنی پالوده نوشته است و نیز گفته که رواق بکسر مصحح است، رواق آلتی که حلویان باو روغن و جلاب را پاک کنند و شراب -	روغن خود (ف) : بمعنی دین خود ۱ -
روگاه (ف) : بضم و کاف پارسی دیباچه کتاب و جز آن و علم جامه و پیشوای قوم -	روغن رفته (ف) : آنکه عمر و دولت سپری شده باشد -
رومه (ف) : بضم ، موی زهار و بخیل و بواؤ پارسی نیز -	روغن زبان (ف) : نرم گفتار ۲ -
رومی (ف) : معروف و نام حلویایی در شرفنامه است نیز نام جامه -	روغن زبانی (ف) : شیرین زبانی و قیل چرب زبانی و چاپلوسی -
	روغن سبز (ف) : روغنی که بگیاه خوشبو و ریحان و پودنه یک جا بیزند تا بوی خوش دهد و سبز رنگ باشد -
	روغن کده (ف) : خانه که در

- ۱- و ملت خود (فرهنگ آنند راج) -
- ۲- و چاپلوس (فرهنگ آنند راج) -
- ۳- عصارخانه (فرهنگ آنند راج) -
- ۴- فکر سلیم (فرهنگ آنند راج) -
- ۵- و پاره از شب و طرف پائین از خانه و اسپ نیکو خلقت (فرهنگ آنند راج) -

و آب و می و ضیافت، لمولفه :
رونق خوبی تو از نظر پاک منست
آبروی رخت از دیده نماک منست
رونما (ف) : هدیه که بوقت دیدن
عروس دهند -

روه (ف) : بضم، سیرت و در تبختری
است پارسای ترسایان و گرائش و نیکی
در مؤید است بضم واؤ پارسا بمعنی مذکور
و دشتی که در آن افغانان باشند -

روهنده (ف) : بواؤ پارسا، کشت
بالیده -

روهنی (ف) : آهن بغایت گوهر دار
و در بعضی فرهنگ، رومنی بمیم نوشته
اند اما بها بیشتر مستعمل است کذا
فی الحل -

روهینا و روهنا (ف) : هر دو بواؤ
پارسی نوعیست از پولاد هندی بغایت
بران بیش بها -

روهینائی هند (ف) : نوعی از
پولاد هند چنانکه در روهینا
گذشت -

روی (ف) : بضم، آنچه در واؤ
گذشت و بواؤ پارسا جنسی از کانی

رومی بچگان روان (ف) : اشک
خونین روان -

رومی خوی (ف) : آنکه مستقل
بیک خوی نباشد و با هر که در آمیزد
خوی او بگیرد -

رومیه (ف) : شهری آبادان کرده
نوشیروان بر کناره دریا میان وی و
قسطنطنیه یک ساله راه است -

رومی زن رعنا (ف) : قرص آفتاب -

رومی و زنگی (ف) : شب و روز،
ظمیر فاریابی :

برین دو رومی و زنگی گر اعتماد کند
ز روم تا بدر زنگبار بکشاید
روناس (ف) : چوبی که باو رنگ
کنند، روئین نیز گویند، و هندیس مجیته،
در لسان اشعرا بواؤ تازی آورده و او را
روناس نیز گویند -

رونج (ف) : بفتحین و قیل بکسر
واو، و بجای نون یای حطی، روده بگوشت
پر کرده و آنرا چرغنده و جگر آگنده
ولکامه نیز گویند بتازیش عصب خوناند -

روندگان عالم (ف) : هفت ستاره -

رونق (ع) : معروف و روشنی شمشیر

۱- و نام کوهی است در توابع کابل (فرهنگ آند راج) -

روینه خم (ف) : بضم خای معجمه دمامه و کوس -	که هند آنرا تنکار خوانند و بمعنی ریا نیز، خواجه حافظ :
روی درو (ف) : توجه بدو -	روی تو مگر آئینه لطف الهی است حقا که چنین است درین روی و ریا نیست
روی در روی آمدن (ف) : مقابل شدن با کسی -	رویای (ع) : خواب و واقعه که دیده میشود -
روی در کشیدم (ف) : پنهان شدم یا اعراض کردم -	روی بقا (ف) : راه پابندی و صحت -
روی در کشیدن (ف) : آنچه در کشیدم گذشت -	روی پوش (ف) : معروف و برقع، معزی :
روی عراق (ف) : شعبه عراق و آن نوایی است -	شکل پیری و جوانی روی پوشی بیش نیست مخفی اندر پیر ظاهر در جوان پیداست کیست
روئیل (ف) : نام پسر مهتر یعقوب از مادر یوسف علیه السلام -	روی تردد (ف) : راه تردد ازین جا معلوم شد که روی بمعنی راه آمد چنانکه در ضمن بعضی الفاظ گذشت -
روین (ف) : بواو پارسی و کسریا، روی ناس مذکور، انوری :	روی جامه (ف) : آنچه بالای جامه پوشند -
آن کز نهیب تف موم کیاستش خون در عروق فتنه و خشکی چون روین است ۲	روی حساب (ف) بمعنی راه حساب -
روی نسل آدم (ف) : پیغامبر و اشراف در ادات است قرار و آرام -	روهمه (ع) : راحت -
روی نمود (ف) : معروف و حاصل شد و در خاطر گذشت -	روی خاندان (ف) : شرف خیل خانه ۱ -

۱ - کنایه از فخر دودمان (فرهنگ آندراج) -

۲ - نام مبارز ایرانی که پدر او پشنک نام داشت و داماد طوس بود و نیز نام پسر الفراسیاب که در جنگ دوازده رخ بر دست بیژن بن گیو کشته شد (مؤید الفضلاء) -

رهام (ف): بفتح و تشدید، نام
پسر گودرز و در تبختری است نام
پهلوانی -

ره انجام روحانی (ف): براق و
نفس مطمئنه -

ره آوردی (ف): توشه و بمعنی ره
آورد -

رهاوی (ف): بفتح، نام نوای -

رهائی (ف): بفتح نام نوایی و
خلاصی، لمؤلفه :

چون روی تو بینم شود دردم افزون
نمی یابم از درد هرگز رهایی
و قیل بمعنی اخیر بفتح است -

رهب (ع): بفتح و سکون با، مردم
نزار و پیکان باریک و شیر بزرگ،
رهاب جمع آن -

رهبان (ع): بضم، جمع راهب
مذکور و درادات است بمعنی مفرد
یعنی زاهد ترسایان و این مستعمل
فارسیان است و بفتح، راهرو و راهبر،
خواجه کرمانی :

اگر رهبان این راهی و گر رهبان این دیری
چون دیارت نمی ماند چه رهبانی چه رهبانی

روئین تنی (ف): معروف و در
مؤید است و نیز کنایه از معزولی
و نیز در سکندری کنایه از معده -

روئین دژ (ف): بژای فارسی، نام
شهری از توران زمین تختگاه ارجاسپ که
اسپندیارش فتح کرده -

رویه (ع): بضم، فرسنگ و جامه و
عقل -

رویه (ع): بفتح و تشدید، حاجت -

رویه (ع): بضم، دیدار -

رویین (ف): از جنس مسینه است
و نام مبارز ایرانی که پدر او پشنگ
نام داشت داماد طوس بود و نیز نام
پسر افراسیاب که در جنگ دوازده رخ
بر دست بیژن کشته شد -

ره (ف): بضم، نیکی و سیرت و عادت،
رهبان مرکب از وست کذا فی الشرفنامه
و در تبختری است بکسر، رهنده
بصنعتی و در مؤید است بفتح، معروف
و بضم، همان روه بمعنی اول که مذکور
میشود -

رهاء (ع): بهمزه، بیابان -

۱- بالكسر، مقابل گرفتار - کسما (ع): زن فراخ کس و جای وسیع و فراخ و
بافتح و الضم، قبیله ایست و رها بالكسر، کوچهای بازار که آب باران ازان
روان میشود (فرهنگ آند راج) -

و دیو مردم -	رهبانیه (ع) : ترس کاری و پرهیزگاری ۱ -
رهش داشتند (ف) : همراه او بودند -	رهج (ع) : بضم تین، غبار جنگ ۲ -
رهمه (ع) : باران دائم و ضعیف ۳ -	ره خسروانی (ع) : سرود مستجمع که بارید مطرب پرویز وضع کرده و خسروانیش نام کرده چنانکه در ضمن سی لحن مذکور خواهد شد -
کرده ام دستار خود رهن می گلگون کزان داشتم بار سرو واگشت باری از سرم و بمعنی گلویند زنان و نیز راهن گرو کننده رهن گرو کرده و محبوس در سکندری است رهن بکسرتین کهنه چیزی بفتح نیزم -	رهدن (ع) : احمق و سرغ -
ره نشین (ف) : رهگزی و غریب و بی خان و مان و گدا -	ره روان ازل (ف) : سالکان دین و طالبان حق -
رهوک (ف) : بفتح، آهوی فربه -	ره روان سحر (ف) : سالکان شب بیدار و اولیا -
رهی (ف) : بکسرتین، بنده چاکر و ناله بفتح، نیز -	ره روان طریقت (ف) : اهل سلوک -
رهیدن (ف) : بکسرتین، خلاص یافتن و دادن -	ره روان گردون (ف) : هفت ستاره -
رهیف (ف) : شمشیر نیک و تیز در مؤید است بمعنی نیک -	ره روم (ف) : یعنی سالکم و مسافر -
ری (ف) : نام شهری است از	ره زده (ف) : مانده و کوفته و آزرده راه در شرفنامه است رزده بمعنی مذکور کذا فی المؤید غالباً مختصر ره زده خواهد بود -
	ره زنان طبیعت (ف) : عناصر اربعه

۱- بالضم، ترسیدن (فرهنگ آنند راج) -

۲- و ابربی آب (فرهنگ آنند راج) -

۳- و بمعنی نرمی (فرهنگ آنند راج) -

۴- و بند کردن زبان را و باز داشتن از ذکر غیر و ثابت و دائم

گردیدن و لاغر شدن و ثابت و دائم داشتن (فرهنگ آنند راج) -

۵- و کذالک من الضباء و جوانی خوش (فرهنگ آنند راج) -

خراسان اصمعی در صفت گوید، ری عروس

دنیا است، استاد:

عربی در دکان طباحی

چرب رودی خرید اندر ری

داشت در جیب تابخانه برد

نا گهان در رهش فتاد از وی

نام آنرا نکو نمیدانست

هر سوی میدوید اندر پی

ایر در دست گرفت گفت ای قوم

هل وجد تم بمثل هذا الشی

ریا (ع): بکسر معروف و نیز مارخوار

که کف دهان او تریاک باشد و سرون

او برای استخوان شکسته کار آید -

ریاض و روض (ع): جمع روضه

که مذکور شد -

ریاضه (ع): بکسر، رام گردانیدن

اسپ سرکش و بمعنی زهد -

ریان (ع): به تشدید، نماز کننده و

خواب کننده و بیدار و سیراب و نام

رودی است -

ریب (ع) بفتح، گمان و شک در

حل لغات است و حاجت -

ریباج (ع): بکسر، گیاهی است که

او را خرفه نیز گویند و عرب آنرا

بقلة الحمقا گویند، روایاج در تبختری است

بمعنی مذکور -

ریباس (ع): معرب ربواج مذکور

و آنرا ریواس نیز گویند -

ریب المنون و ریب الزمان

(ع): سختی روزگار -

ریبت (ع): گمان -

ریبد (ف): بکسر، و در ابراهیمی

است بفتح، نام لشکرگاه ایران که

سر لشکر افراسیاب بود چنانکه در قصه

دوازده رخ مذکور شد -

ریچار (ف): بکسر و جیم فارسی،

طعامی است که از جفات رنگ برنگ

سازند -

ریح (ع): بکسر، باد و بمعنی بوی

در شرح نصاب است بمعنی دولت نیز

لقوله تعالی و تذهب ریحکم، ریح جمع

آن -

ریح الدبور (ع): بادی که او را

باد فرودرین گویند و او را باد صبا

نیز گویند -

ریحال (ف): بفتح، نوعی از طعام

و در تبختری است همان ریچار مذکور -

ریحان (ع): نام گلی است که

او را سپر غم و نیز همه گل ها را گویند،

۱- و قسمی از تنبا کوسوختنی که بعطریات، عطر کنند (فرهنگ آند راج) -

است ریژییا و زای پارسی، زمین پشته و بلند -

ریز بریز (ف) : رحمت کن و جرعه بریز -

ریز ریز (ف) : پاره پاره، قطره قطره -

ریزشی (ف) : مثله کذا فی الادات -

ریز مریز (ف) : معروف و مرد ضعیف

و در صراح و صحاح و تاج صغوبس

آورده بالضم، مرد ضعیف و ریز بریز

چیزی مانند خیار و بادرنگ که

بخورندش -

ریزه (ف) : کودک و چیزی خورد

که از شکستن چیزی برآید و آنچه

زرگران سیم و زر گداخته درو ریزند

و در شرفنامه از لسان الشعراء نقل کرده

که باذال معجمه مصحح است و از

اداةالفضلاء بزای هوز و بزای پارسی،

نعمت و مراد، از استاد :

دیدید تو ریزه کام بدو اندرون بسی

تا زیرکان مطرب بودی بعز و زیب

ریزی (ف) : رحمتی و بخشائش -

و نیز بمعنی رزق و ولد آید و نام خطی از خطوط و جنسی از شراب و ریاحین جمع آن -

ریحان زرد (ف) : شعاع آفتاب -

ریحانی (ف) : بفتح، بوستانیان و

گل فروش و جنسی از شراب، سلمان :

ای عجب در گلشن کانبجاسمن رانیست بار

میروید ریحانی و خار مغیلان می برد

ریخ (ف) بکسر، معروف و پس افکنده

مرغ و پرندگان ۱ -

ریخن (ف) : شکم نرم شده، رودکی :

یکی آلودگر باشد که شهری را بیالاید

چوازگوان یکی باشد که گوان را کند ریخن ۲

ریدک (ف) : نام مردی و کودک

در حل لغات است غلام و کودک در

تبختری است ریکک ۳ -

ریز (ف) : بیانی فارسی، معروف و

نعمت و هوس و مراد و هوا و رحمت و

بزای پارسی نیز در شرفنامه است که

بزای فارسی بمعنی اخیر است و در مؤید

۱- ... فضلالی رقیق صاحب اسمال است (فرهنگ آنند راج) -

۲- بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و نون، آدمی و حیوانات دیگر که

اسمال و شکم رو داشته باشد و آلوده کاری کند (برهان قاطع) -

۳- بر وزن ریزک (ف) : بمعنی غلام بچه ترک (فرهنگ آنند راج) -

مهمله آورده اند غالباً تصحیف خواهد بود -

ریشمه (ف) : ریش خورد و ریش بچه نیز گویند -

ریش خند (ف) : سخره -

ریش خندگی (ف) : مسخرگی -

ریش خنده (ف) : آنچه در دال گذشت -

ریش خوگ (ف) : با کاف پارسی، خنزیر و آن علتی است که در اندام بر آید -

ریش گاو (ف) : احمق -

ریشه (ف) : بکسر، بیخ درخت و آنچه در ریشیده خواهد آمد -

ریشه بسحاقیه (ف) : بیای اول پارسی، کسوت مرشدان -

ریشیده (ف) : بیای اول پارسی، ریشه دستار هر رنگم -

ریط (ع) : بفتح را و سکون یای دو نقطه، زیر رکوی که مذکور خواهد شد ریوط و ریاط جمع آن -

ریش (ف) : بیای فارسی، شوربه مخصوص که پیش از کفچه زدن از هریسه می کشند و در تبختری است و ریسنده چیزی -

رئیس (ع) : مهتر و مقدم ده، سعدی :

رئیس دهی با پسر در دهی همی رفت در قلب شاهنشاهی

رئسیدن (ف) : مثله ۱ -

ریش (ف) : بکسر، معروف آنکه عرب آنرا لحيه خوانند و نیز نام گیاهی ۲ و بیای فارسی، جراحی که ریم و خون از وی رود و شوربا ۳ -

ریش (ع) : پر -

ریش بیز (ف) : نام گیاهی است که درهم بافته روید و چون بیزندش از شیر روان شود اکثراً آهوان او را بخورند عرب آنرا لحيه التین خوانند و در بعضی فرهنگ این کلمه در رای

۱- رک رشتن - بکسر را و سکون شین معجمه، ریسمان رستن -

۲- رجوع کنید به ریش بیز -

۳- و نام یکی از پادشاهان هند هم بوده است و بمعنی رخشنده و روشن است (فرهنگ آند راج) -

۴- رجوع کنید به زیر رکوی -

۵- بالفتح و طائی مهمله چادر یک تخته از شرح نصاب (فرهنگ آند راج) -

استاد :

نتوان ساخت از کدو گرداب

نه ز ریکاشه جامه سنجاب

ریگ (ف) : چنانکه در ریگ و

نطع خواهد گذشت ۲ -

ریگ زاده (ف) : ماهی شقاقل

که از ریگ زاید و نیز ماهچه خورد -

ریگ دوان (ف) : ریگی است جانب

شمال که چون آب روان است و دران

ریگ سکونت هیچ جانوری نیست، و آن

ریگ تمام نقره است و هر چشمه ازو

بر می آید آب آن سیماب آمیخته ظاهر می

شود و هر که آب خورد در حال بمیرد

و نیز در کابل جای (است) که خواجه

ریگ روان گویندش -

ریگ مثانه (ف) : یا و کاف هر

دو پارسی، نام علتی است و در تبختری

است، ماهی که پیوسته در ریگستان باشد

و در ریگ چنان فرو رود که ماهی در

آب و خوردن آن مقوی باه است -

ریگ و نطع (ف) : هر دو اسباب

سیاست اند ملوک چون کسی را

ریع (ع) : بفتح و یای حطی، حاصل و

محصول و آنرا دخل نیز گویند، و در شرح

نصاب است افزونی و زیادتی و بلندی و

بازگشتن دخل محصول را ازان جهت

گویند که زیادتی است بر تخم -

ریعان (ع) : اول جوانی و اول شراب

و اول باران در حل لغات است بالا و راه

و آنچه از زمین بیرون آید از غله ۱ -

ریغال (ف) : بعین معجمه، قدح،

رودکی :

شگفت لال تو ریغال بشکند که همی

رئیس لاله بکف بر نهاده بر ریغال

و او را برای معجمه نیز خوانند -

ریک (ف) : بفتح نیک بخت و در

پنج بخشی است سخنی که بجائی

ویحک گویند و در ابراهیمی است نیک

سخن بتازیش ویحک چنانکه مذکور

خوا شد ۲ -

ریکاسه (ف) : بکسر، خارپشت،

رکاشه و ریکاشه بشین معجمه و مهمله و

حذف یا نیز، عنصری :

کسی کرد نتوان ز زهر انگبین

نسازد ز ریکاشه کس پوستین

۱ - ... و شهری است یا کوهی است و نام مردی (فرهنگ آنند راج) -

۲ - بمعنی نیک بخت باشد و در عربی ویحک گویند (برهان قاطع) -

اگرچه خازن قارون شود بزور و بمال
مخالفت ز گراف زمانه ریمن
بخاک در کندش هم زمانه چون قارون
بیاد در دهدش هم زمانه چون قارون
ریمیا (ف) : بکسر، آنکه هر گاه کسی
خواهد که جای رود خواه بالا و خواه
پست بر و خواه بحر در زمان آنجا
بیند ۲ -

ریو (ف) : بیای پارسی بوزن دیو،
مکر و حیل و فریب و پسرکیکاوس
چنانکه مشرح در ریو نیز گذشت، استاد :
با تو مقابل شود ضد تو اما کجا
دیو تواند بریو مهر سلیمان شکست

ریواچ (ف) : بجیم فارسی، نام
گیاهی که بهائم را مستی آرد بجای
جیم سین مهمله نیز نویسند بهند چکری
گویند و نیز میوه ایست بغایت نازک و سی
خوش ۳ -

ریواس (ف) : بکسر، ریا و نفاق و
بیای پارسی همان ریواچ مذکور -

بکشتن حکم کنند بر نطع و ریگ
انداخته می کشند تا خون بر زمین نرسد،
بوستان :

بسرهنگ سلطان نگه کرد تیز
که نطعش بیانداز و خونش بریز

ریم (ع) : بکسر، آهو و در تاج
است بمعنی آهوی سپید خالص و گورو
استخوان بریده از شتر از پس قسمت و
باقی هر چیزی و در پارسی آنچه از جراحت
گنده برآید و چرک اندام -

ریماز (ف) : بکسر، جامه -

ریم آهن (ف) : آهن سوخته که
آهن گران از کوره بیرون اندازند،
استاد :

این خماین گون که چون ریم آهنم پالوده سوخت
شد سگانه پوشش از دود دل دروایی من

ریمن (ف) : بیای پارسی است، اسپ
سرکش و غضبناک در تبختری است
قید اسپ نکرده و بغیر یای پارسی نیز
در مؤید گفته بمعنی بسرآید، انوری :

۱- ریمن مخفف ریومند است یعنی مکار و محیل و شیطان باشد، مانند
هنرمند و دانشمند چه مند بمعنی صاحب و ریو بمعنی مکر و حیل است (فرهنگ
آنندراج) -

۲- بروزن کیمیا، نام علمی است که ازان در هر جا که خواهند در یک
لخته بروند از مدار (فرهنگ آنندراج) -

۳- در فرهنگ آنندراج، بجای ریواچ ریواج است -

ریوه (ع): بکسر، بلندی، در
شرح نصاب است، و بفتح و بضم و
سکون یا زمین بلند -

ریه (ع): بکسر و فتح یای تختانیه
شش بضم -

ریه (ف): بیای فارسی، افتادگی ۲ -

ریهقان (ع): بقاف، زعفران -

ریزه (ف): بفتح، در تبختری است
وزن سینه، موی زهار، در شرفنامه است
او را رومه نیز گویند و بزبان هند نیز
معروف -

ریپیدن (ف): بکسر، افتادن و یای
اول پارسی نیز ۳ -

ریونج (ع): درخت است که
پوست او بکار برند ۱ -

ریوند (ف): بکسر و یای فارسی،
گیاهی که چرندها را مستی آرد و آن
دافع حرارت است و در ابراهیمی است
او را ریود نیز گویند -

ریونیز (ف): یای دوم پارسی نام
پسر کیکاؤس داماد طوس بن نوذر که
بدست فرودین سیاوخش کشته شده،
فردوسی:

به پیش سپه کشته شد ریونیز

که کاوس را بد چون جان عزیز

- ۱- *Riwanj, Sorrel. (Steingass)* ریونج -
- ۲- بمعنی خاک شود و شوره باشد (برهان قاطع) -
- ۳- و خاک نرم از جای ریختن نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

باب الزاء

زاء (ع) : حرفی است از حروف هجاء	بسیار خوار ۱ -
و بحساب جمل هفت و در لغت مرد	زابل (ف) : بضم با، اصلی و نام

۱- ز - از شان اوست که بجیم تازی بدل شود چون روز و روح مقابل شب و سوز و سوخ، حاصل بالمصدر سوختن و سوزه و سوجه خشک جامه و رزه و رجه بتحریک، طنابی که رخت بر آن اندازند و پوزش و پوجش، بواو مجهول عذرو بهانه و آویز و آویج بالمد و غریفز و غریفج، بفتح غین معجمه و یای مجهول گل و لای و ارز و ارج، بالفتح قیمت و بها و قدر و منزلت و این مجاز است و ارغز و ارغج، بالفتح و کسر غین معجمه و همچنین ارغژ بزای پارسی و ارغک بکاف بیاره ایست که بر هر درخت که پیچد آنرا خشک گرداند :

نهال قامتش از عشق زرد شد آری
درخت خشک شود چون برو تند ارغج

شیوای طوس : بسنده کند زین جهان مرز خویش
بداند مگر مایه ارز خویش

شیخ اوحدی : بردباری کن و قناعت ورز
تا بدلها قبول یابی و ارز

و بجیم پارسی چون بزشک و بچشک، بکسرتین و بای تازی طبیب،

خاقانی : همرنگ زرشک شد سرشکم

بگرفت رگ مجس بچشکم

استاد لیبی : بر روی بزشک زن میندیش

چون بوده درست پیشیارت

و بسین مهمله چون ایاز و ایاس، بالفتح نام غلام و محبوب سلطان محمود غزنوی و پرداز و پرداس بواو بمعنی انتعاش و پر باز کردن و هرمز و هرمس بضم ها و میم ستاره مشتری هرمز و هورمزد و هر مست و اورمزد مثله و تنگز و تنگس بفتح فوقانی و کسر کاف فارسی درختی است که خارهای تیز بسیار دارد و گل آن برنگ آسنی و آتش هیزمش بغایت تند میباشد، اثیرالدین اخسیتکی :

چهره همه گلگونه تزویر چو لاله
چنگال همه ناخن درنده چو تنگس
قوس و حوت است خانه هر مزد
حکیم سنائی :

جدی و دلو از حمل بجوید مزد
بعمد او بود از جور بد کنش رستن
بخیر او بود از شر این جهان پرداس
ناصر خسرو :

و بشین معجمه زلوک و شاوک، دیوچه و شلک و شلکا مثله و زلو و شلو مخفف
آن و میتواند که زلو مبدل زرو باشد - این بمین :

آمد بجوش خون عدوش و بسر رفت
گفتی که سوی او چو زرو خویش برمکید
یوسفی طبیب :

رباعی
ای خون گلوت از زلو داده خیر
خون آمده هر دم از گلوی تو بدر
گر غرغره سازی آب خردل بنمک
چیزی نبود ترا از آن نافع تر
و مریز و مریش که نهی است از ریختن - شیخ شیراز :

مرا خود دل دردمند است و ریش
تو نیزم نمک بر جراحت مریش
وزگال و شگال بضم کاف فارسی انگشت غیر افروخته و زغال بغین معجمه نیز مبدل
آن است و وکال بو او هم بدین معنی است و رشیدی گوید درین تحریف است -

حکیم ازرقی :
گردد از فر شما گوهر الماس جمد
گردد از سهم شما دانه یاقوت شگال
ناصر خسرو :
پر صقالت بود روی از گشت چرخ
گشته روی پر صقالت چون زگال

از اینجا مستفاد میشود که تیشه که بمعنی افزار نجاران است ظاهراً در اصل تیزه
بوده مرکب از تیز مقابل کند و های نسبت و این مجاز است و بعضی در تفسیر
تیبغ نیز همین ترجیه کرده اند و هر دو موجه بهین معجمه چون گریز و گریغ بضم
کاف فارسی و آمیز و آمیغ بالمد آمیزش و جماع و زالوک و غالوک بو او معروف
گلوله که از کمان گروه اندازند -

خسروانی :
کمان گروه زرین بچرخ گشته هلال
ستاره یکسر غالوکهای سیم اندود

اسدالحکما :
بسی گرد آمیز خوبان مگرد
که تن را کبند لاغر و روی زرد
چو دریافت دلداری آمیغ جفت
بیاغ بهارش گل نو شگفت

شیوای طوس :
نترسید از نیزه و تیر و تیغ
که در دین ما نیست روی گریغ

و بقا چون زغند و فغند، بوزن کمنند بمعنی برجستن، شاعر در تعریف اسم :

هم آهو فغند است و هم یوز تگ
هم آهسته خوی است و هم تیزگام
حکیم رود کی : کرد روبه یوزواری یک زغند
خویشتن را زان میان بیرون فگند

و بکاف تازی چون مزیدن و مکیدن و بمیم چون دژ برازو دژرام، بضم دال و زای

فارسی زشت و خشم آلود و هر کدام احتمال عکس و ترادف نیز دارد -
خواجه نظامی: ز بی شیری انگشت خود می مزید

بمادر بانگشت خود می گزید
حکیم سوزنی: در رخ چون جنتش کردم نگاهی در زمان

ابوشکور: از لب چون شکرش بوسه مزیدم چون شکر
پلنگ دژبرازی دید بر کوه

که شیر چرخ گشت از کینش استوه

و بها چون کوزپشت و کوهپشت بواو معروف خمیده و منحنی، و درواز درواه بفتح
دال سرنگون و آویخته، و بازو و باهو و اطلاق آن بر چوب دستی و عصا مجاز است، و
برازو براه بفتح بای تازی زیب و آرایش -

استاد عنصری: کار زرگر شود بزر به براه

زر بزرگر سپار و کار بخواه

اثیرالدین اخسیکتی: مجلس شاه بدیدم نه بر آن ساز و نسق

صدر درگه بدیدم نه بر آن فرو براه

استاد سوزنی: هر که از پشت دلش بار ولای تو فگند

زخم باهو خورد از حادثه چرخ بلند

میر معزی: ز بیم آتش تیغش که برشود بفلک

ستارگان همه در برج خویش درواهند

و بتحتانی چون آواز و آوای و آوا مخفف بیکی ازینها، و جزم بر آنکه مخفف آواز
است و این ناصحیح است،

اسد الحکما: ز بس بلبله گونه گل گرفت

بم و زیر آوای بلبل گرفت

و زائد نیز آید چون تربز بضم فوقانی و بای تازی مزیدعلیه ترب کما صرح به
مولوی حبیب الله خان فی رسالته، و گروه، بضم کف فارسی و واو مجهول جمع و
گروه مردم کذا فی الفرهنج و اغلب که مزید علیه گروه باشد، و کشاورز بکاف تازی
مزید علیه کشاور و بمعنی زمین و زراعت مجاز است -

ناصر خسرو: در کشاورز دین پیغمبر

این فرومایگان خس و خار اند

چون کشاورز خوک و خاک گرفت

تخم اگر افگنی بود تاوان

و کشاورز میتواند که در اصل کشتاور بود مرکب از کشت بمعنی کاشتن یا از کشا
که قلب کاش مخفف کاشت است و ریآور بالمد که کلمه نسبت است چون تناور

<p>ولایتی که آن را نیمروز گویند -</p> <p>زاج (ع): زاک کذا فی التاج در</p> <p>مؤید زاک بمعنی بهتکری و اجناس آن</p> <p>ذکر کرده و در ابراهیمی است بمعنی</p> <p>زن نوژای نیز و آنرا زچه و زاج بچیم</p> <p>پارسی نیز گویند و بدین معنی پارسی</p> <p>است و در حل لغات است زاج بمعنی</p> <p>می، و مستشهد این در ضمن زنگ</p>	<p>مذکور خواهد شد انشاء الله تعالی ۲ -</p> <p>زاخر (ع): دریا و وادی که آب</p> <p>او موج می زند ۳ -</p> <p>زاخزل (ف): بضم خا درخت آکم -</p> <p>زاد (ع): توشه، لمؤلف:</p> <p>ره دور و درازم هست در پیش</p> <p>کرم کن زاد راه از رحمت خویش</p> <p>و نیز بمعنی زیاده کند پارسیان بمعنی</p> <p>زائید و فرزند استعمال کرده اند، هاتقی:</p>
---	--

و دلاور و هنرور و سخنور، و میتواند که مرکب از ورز بود ماخوذ از ورزیدن که بمعنی استعمال کردن بچیزی بطریق دوام است و بمجاز بمعنی حاصل کردن مستعمل، چرا که چیز بورزیدن حاصل میشود و هذا هو الاقوی کشاور، مخنف کشاورز باشد، و این حرف بحساب ابجد عدد هفت باشد، و از روی تقویم این حرف مراد از روز شنبه است و نیز مراد از برج عقرب (فرهنگ آنند راج) -

۱- بضم با و سکون لام مملکتی است عریض محدود است از سمت شرق بولایت کابلستان و غرب بسیستان و از جنوب بدریای سند و از شمال بجبال هزاره و خراسان - طولش بیست مرحله و عرضش پانزده - بیابانش بیش از کوهستان مشتمل بر چمن های خوش و مراتع خصیب مسکن افغان و هزاره و قلیلی ترک و تاجیک - و از بلاد زابلستان قندهار و بست و غزنی و زمین داور و میمند و شبرغان و فیروزکوه و فراه از شهرهای آنجا، و اغلب از اقلیم سوم و قلیلی از جبال هزاره داخل چهارم است، در زمان کیانیان آن ولایت باسیستان و سند در زیر حکم گرشاسپ و زال و رستم بوده و بدین سبب رستم را زابلی میگفتند و سلطان محمود را که در غزنین تختگاه داشت نیز زاوولی می نامیدند چنانکه فردوسی گفته: ع

خجسته درگه محمود زاوولی دریاست

و نیز زابل نام مقامی است از موسیقی چنانکه از منشآت ملاطرا بوضوح می پیوندد (فرهنگ آنند راج) -

۲- بر وزن باج، معرب زاک است - و آن جوهری باشد کانی شبیه بنمک (فرهنگ آنند راج) -

۳- بکسر خای معجمه و سکون رای سهمله، (ع): شرف بلند و مرد شادمان و دریای بسیار آب و پر - و عرق زاخر، اصل نیکو و نامی (فرهنگ آنند راج) -

۴- بر وزن داخل (ف): درخت زقوم (فرهنگ آنند راج) - (ف): درخت آکم (مؤید الفضلا) -

زاده شش روز (ف): کنایت از هر دو جهان است و آنچه مخلوقات است ۲ -

زاده شش روزه (ف): همان که در زا گذشت ۳ -

زاده شمر (ف): بفتح سین مجعده، نام پسر تور بن فریدون ۴ -

زاده عوف (ف): عبدالرحمن بن عوف -

زاده مریخ (ف): آهنه -

زار (ع): بانگ شیر در مؤید است که پارسیان بمعنی ناله از اینجا گرفته اند - بخاطر می رسد که زار در پارسی بمعنی ناله نیست بلکه بمعنی عجز و اندوه است و این زار صفت ناله واقع میشود - گویند ناله زار و گریه زار و نیز گویند بعجز و زاری پیش آمد، اما در ابراهیمی گفته که ناله اندوه زدگان با گریه و دم سرد، و در سکندری گفته جای چیزی که چیزی از آنجا خیزد چنانکه

چو زاد از مادر ایام آن ماه

فلک از مهر گفتش زاده الله

زاد بر زاد (ف): پشت بر پشت و

اباً عن جدآ، فردوسی:

همه زاد بر زاد خویش من اند

که در هند بر پای پیش من اند

زادبوم (ف): بمعنی زمینی که

دران زائیده است، عرب مولد خوانند -

زادخو (ف): مقصور از زال خوست

بمعنی پیر سال خورد -

زادشم (ف): نام مردی پسر

تور بن فریدون و در ابراهیمی است

نام جد افراسیاب و در زادشم نیز

گذشت -

زاده (ف): فرزند -

زاده خاطر (ف): فکر و تصنیفات

و اشعار و سخن که از طبع خیزد -

زاده خوست (ف): در سکندری

گفته برای پارسی، پیر سال خورد -

۱- بر وزن باد، مخفف آزاد است که نقیض بنده باشد و بمعنی فرزند آدمی و کره نوزائیده شده از اسپ و خر و غیره نیز آمده است و بمعنی زائیدن و ماضی زائیدن هم هست بمعنی سن و سال گفته اند مردم سال خورده را بزاد برآمده خوانند (برهان قاطع) -

۲- کنایه از مخلوقات است چرا که از تحت الثری تا عرش در شش روز حق تعالی پیدا کرده است (فرهنگ آند راج) -

۳- رک: زاده شش روز -

۴- رک: زادشم - به همین معنی در شمس اللغات لفظ زاده شمشیر آمده است -

۵- (ف): کنایه از آهن است و قیل کودک بخیل و بدبخت و خوریز (فرهنگ آند راج) -

ستاره بدیدم بریدم ز می	لاله زار و بنفشه زار -
بدان زاستر ماندم از خوردنی	زاره (ف) : زاری کردن،
زاسته (ف) : یک سوی و دورتر	ابوشکور:
چیزی، مختصر زاستر مذکور -	هزار زاره کنم نشوند زاره من
زاش (ف) : توده غله، جاش نیز	بخلوت اندر با تو هزار زاره کنم
گویند چنانکه گذشت -	زاره (ف) : خوار و نالان از غم -
زاغ (ع) : معروف، زیغان جمع آن کذا	زاستر (ف) : یک سو و دورتر و
فی التاج و نیز بمعنی گشت و میل	بالا تر و پست تر و جدا - کمال سپاهانی :
کرد - صاحب مؤید از قنیه نقل کرده زاغ	چندین هزار خلق ز جاه تو در پناه
ترجمه غراب و جنسی از کبوتر سیاه و	شاید که از میانه مرا زاستر کنند
سخت متحرک، و از قنیه در سکندری	شاهنامه :
است گوشه کمان و گوشه هر چیزی -	یکی حمله سازیم چون شیر نر
زاغ سرخ پا (ف) : پرند است	شوند از بن معرکه زاستر
خوردنی فربه و لذیذ و در تبختری است	ابوشکور:

۱- بالفتح و یحرک و رای مهمله (ع): بانگ شیر و غرش و بانگ کردن آن - زئیر کاسیر مثله فیهما و زئر ککتف، نعت است ازان - و نیز زار، بانگ کردن شیر نر و غرش وی - تحقیق آنست که زار بدو معنی آید یکی ضعیف چنانکه گویند زار و نزار و تن زار و دوم بسیار چون عاشق زار و گریه زار و لفظ زاری بمعنی اظهار عجز و بیکسی است چنانکه زاری و زور گویند و این مجاز است ماخوذ از معنی اول و غالباً بمعنی دوم دو حالت دارد یکی اسم است بمعنی مذکور و دوم حرف که در محل کثرت اشیاء استعمال کنند چنانکه گلزار و لاله زار و آتش زار و مانند آن - ارادت خان واضح :

شب بیادت ای بهارستان شوخی تا سحر
بوستان سینه ما طرفه آتش زار بود

میر معزی :

قدم در عشق تو چون چنگ کوزاست
تم در عشق تو چون زیر زار است

فرهنگ آنند راج -

زاک (ف): پهتکری و اجناس آن -
در مؤید از طب نقل کرده هندش
تج خوانند - و در شرفنامه است
بمعنی زک بضم، در تبختری است گل
و آنچه هندش پهتکری نامند، زاج معرب
اوست -

زاکان (ف): جمع زاک که
گذشت و نام ولایتی ۸ -

زال (ف): پیر فرتوت و نام پدر
رستم و او را زال زر نیز گویند که
از مادر بشکل پیر سفید موی تولد شده
بود و در اصل نام او دستان بن سام
بن نریمان است - گویند که چون سام
او را چنان دید گفت که بکوهی دور
ازینجا بیاندازند، سیمرغ زال را از آنجا
برای طعمه بچگان خود برد - هرچه

زاغبا نام مرغی ۱ -
زاغ پا سرخ (ف): همان زاغ
سرخ پا ۲ -

زاغر: (ف) بضم عین معجمه، چینه
دان مرغ، عرب آنرا حوصله و هند
پوته خوانند ۳ -

زاغ کمان، گوشه کمان، زاغ
پرشکن (ف): زلفم -

زاغزول (ف): آلت آهنین سرکج
که بدان زمین را بکاوند -

زافه (ف): بفا، گیاهی است مانند
سیرکوهی همچنان بوی خوش دارد،
ابوالعباس:

من یکی زافه بدم خشک بفرغانه شدم ۴
زاقدان (ف): زهدان که عرب او
را رحم خوانند ۵ -

۱- رک: زاغ سرخ پا -

۲- با چهارم فارسی که دوم است، جانوریست خوردنی که گوشت او
بغایت فربه و نرم و لطیف میباشد (مؤید الفضلاء) -

۳- برهان قاطع - شمس اللغات - در فرهنگ عمید لفظ "جاغر" آمده است -

۴- (ف): سرگوشه کمان لیکن تنها لفظ زاغ بدین معنی مستعمل نیست
چنانچه بعضی گمان بردند و زاغ مصور بر کمان و سیسر را نیز گویند، امیر خسرو:

زگردون برد و کرگس را بیک زاغ کمان گیرد

زبهر آنکه پر تیر او سازند ترکانش (فرهنگ آند راج) -

۵- (ف): باغین معجمه موقوف و واو فارسی - آلتی آهنی سرکج که بدان

زمین بکاوند هندش گیتی نامند (مؤید الفضلاء) -

۶- بر وزن ناهه، خارپشت را گویند و آن جانوری است - و بمعنی گیاهی

نیز هست شبیه بسیرکوهی (برهان قاطع) -

۷- با دال ابجد بروزن پاسبان، بچه دان و زهدان را گویند (برهان قاطع) -

۸- رک: زاک -

زال مدین (ف) : آن زال که خانه او در کوشک نوشیروان بود -

زامره (ع) : نای زن -

زال مسیحا صفت (ف) : دنیا -

زال موسیه (ف) : چنگ و دنیا -

زامیاد (ف) : بیست و هشتم روز از ماه چنانکه در ضمن اورمزد مذکور شد -

زان سو (ف) : بالا ۳ -

زانو کنم رصدگاه (ف) : در مراقبه شوم و اندوه زده بنشینم ۴ -

زان هفت به خانه ترازو (ف) : ازان سیارات سبعة در برج میزان -

زاو (ف) : گلکار که بتازی بنا خوانند و در عرف بنایان نیم خشت را گوینده -

زاور (ف) : بفتح سوم، در ابراهیمی است نام ستاره ایست که او را زهره گویند و در بعضی فرهنگ است زهره

حیاتش باقی بود او را با بچگان پرورد - چون هفت سال برآمد سام بخواب دید که کسی میگوید که پسر تو زنده است - چون بطلب آن رفت سیمرخ زال را بسام داد - و بعضی مؤرخان گفتند که چنین صحیح نیست - گویند یک شب در دامن کوه افکنده بودند دوم روز او را از آنجا بخانه بردند، کذا فی الشرفنامه -

زال بد افعال (ف) : دنیا -

زال رعنا (ف) : دنیا -

زال زر (ف) : همان که در زر گذشت و آفتاب و تنگه زر نیز ۱ -

زال سپید ابرو (ف) : دنیا و پدر رستم ۲ -

زال سر سپید سنپاه دل (ف) : دنیا و نیز بی مهر و بی شفقت -

زال کوفه (ف) : آن زالی که طوفان از تنورش بر آمده بود -

۱ - بکسر ثالث پدر رستم را گویند باعتبار سرخی چهره چه رنگ او سرخ و موی او سفید بوده (برهان قاطع) -

۲ - رک: زال زر -

۳ - برای این کلمه شاهی یافته نشد -

۴ - خاقانی: زانو کنم رصدگاه و در بیع جای جان

صد کاروان درد معین در آورم (فرهنگ آنند راج) -

۵ - قوی، پرزور و زبردست و کوه و خشت شکسته (شمس اللغات) -

زاولستان (ف) : بکسر لام و سکون
سین و نیز بسکون و کسر سین، نام
ولایت رستم ابا عن جدآ، او را زابلستان
نیز گویند بکسر سین و سکون آن،
بوستان :

چو بہمن بزابلستان خواست شد

چپ آوازہ افگند و از راست شدم

زاوہ (ف) : نام شہریہ -

زاوہ کویہ (ف) : نام کویہ -

زاویل (ف) : گلکار، عرب آنرا

بنا خوانند در تبختری است زاویل وزن

قایل بمعنی مذکور -

و یارا و در مؤید و ادات بمعنی زندہ
آوردہ - در پنج بخشی است بمعنی سیاہ ۱ -
زاوش (ع) : بوزن چاوش مشتری
کہ فارسیان آنرا برجیس نیز گویند و
قیل بسین مہملہ نیز بمعنی عطارد،
استاد :

خوشا بہرام و خوش زاوش و کیوان

کہ روز و شب بر افلاک اند گردان ۲

زاول (ف) : بضم، همان زابل و

نام شعبۂ عشاق و آن نام نوایی است ۳ -

زاولانہ (ف) : موی جعد و بند

آہنیں کہ برگردن و پا نہند، خسروانی :

زلفینک او نہاد داور

بر گردن ہا زاولانہ

۱- بر وزن یاور (ف) بمعنی خادم، سنائی گفتہ :

چیست چندین آب و گل را پیروی کردن ز حرص

آب و گل خود مر ترا بستہ میان در زاوری

دیگر نام ستارہ زہرہ است شیخ اوحدی گفتہ :

بیام شاخ برآمد گل از سراچہ باغ

و بمعنی قدرت و یارا، شمس فخری گفتہ :

آنکہ نبود خلاف فرمانش

در جہانگیری گفتہ حیوانی را گویند کہ بر آن سوار شوند و تازی را حملہ گویند،
رودکی گفتہ :

جگر تشنگان اند و بی توشگان کہ بیچارگانند و بی زاوران

قافیہ این بیت معلوم نشد و در رشیدی گفتہ ظاہرا زہرہ کہ اسم کوکب است

زہرہ را بفتح خوانندہ اند واللہ اعلم (فرہنگ آند راج) -

۲- زاوش بر وزن خموش و خاموش ہم آمدہ است، و بروزن خاموش کوکب

عطارد را نیز گفتہ اند (برہان قاطع) -

۳- رک : زابل -

۴- ملک سیستان (فرہنگ آند راج) -

۵- در مؤیدالفضلاء بہ ہمین معنی لفظ "زادہ" آمدہ است -

نصاب است زب بضم زای معجمه،
بمعنی نره و نیز بجای بره بز گفته اند،
بفتح ایر نیز بدان معنی است -

زبا (ف) : بفتح و تشدید، نام دختر
پادشاه حمیره که در غایت حسن و
لطافت و کیاست و نهایت تیز فهم بود
گویند چون پدر او را حذیمه ابرش
کشت و قابض ملک او شد سوگند خورد
که تا انتقام پدر خود نگیرد موی
زیرین نکند -

زباد (ف) : بفتح، جنسی از عطریات
که از گربه پیدا میشود هندش مید
خوانند -

زباغ توام (ف) : آفریده توام -
زبانان (ف) : منزلی است از منازل

زاویه (ع) : گوشه ۱ -
زاهد خشک (ف) : بمعنی زاهد
بیدرد و جاهل ۲ -

زاهد کوه (ف) : مثله ۳ -
زاهر (ع) : بیدار ۴ -

زاهری (ف) : بوی خوش، عمار:
تا پدید آمده امسال خط غالیه بوی
غالیه خیره شد و زاهری و عنبر خوار
زای (ف) : زاینده، انوری :

آنکه با نقش وجودش ورق فتنه بشست
عالم نامیه بخش و فلک حادثه زای
زایر (ع) : زیارت کننده چنانچه
زایرالحرمین گویند -

زب (ع) : آلت مرد و در شرح

۱- بکسر واو و فتح تحتانی (ع) کنج و پیخواه و کرانه - زوایا جمع و
زوایه، بفارسی با لفظ افگندن مستعمل - درویش واله هروی در مدح عارف ایجی:

افکنده ز روزگار بیجد

صد زاویه در یکی الف قد (فرهنگ آند راج) -
۲- (ف) : کنایه از زاهدیکه در کار خود اهتمام تمام داشته باشد لیکن از
دولت عشق بی بهره بود (فرهنگ آند راج) -
۳- رک : زرین کاسه، آفتاب - بکاف تازی (ف) کنایه از آفتاب (فرهنگ
آند راج) -

۴- بکسر ثالث و سکون رای مهمله (ع) روشن و بلند (فرهنگ آند راج) -
۵- بفتح اول و سکون ثانی (ف) بمعنی رایگان است و آن هر چیز باشد که
بیابند یا بمفت بدست کسی آید که در عوض آن چیزی نباید داد و بمعنی آسان
هم هست که در مقابل دشوار است (فرهنگ آند راج) - (ع) ذکر صبی
(مؤید الفضلاء) -

۶- بفتح اول (ف) : عرق خوشبوی است از گربه زباد که دشتی باشد و ازین
گره‌های شهری کوچک تر، گویند عربی است (فرهنگ آند راج) -

زبان بستند (ف) : خاموشی فرمود ۳-

زبان بی سر (ف) : سخن بیموده -

زبان ترازو (ف) : خار که میانه
دسته ترازو باشد که اگر چپ و راست
نرود گویند راست وزن است - در تبختری
است رشته که وقت سنجیدن بدست
گیرند -

زبان تیغ (ف) : صفحه او -

زبان دان (ف) : فصیح و صاحب
قیل و قال آنکه همه زبانها داند و
شاگرد -

زبان دادن (ف) : فریب دادن م -

زبان درد سر است (ف) : قیل
و قال و گفتار و گویند همه درد سر
است و در مؤید گفته زبان غیر فصیح و
گفتار قبیح -

زبان زمانه تر بود (ف) : یعنی
زمانه در گفتار بود -

زبان زمانه تر بوده است (ف) :
یعنی زبان زمانه در گفتار بوده است -

ماه ۱ -

زبان بر (ف) : بضم پای دوم، عطا
و بخشش و آن جوابی که مدعی را
خاموش سازد - و در خبر است که شخصی
سائلی در ملازمت شریف آن سرور
علیه الصلوة والسلام آمد سوال کرد - با
امیر المومنین عمر رضی الله عنه فرمودند
که برو زبانش ببر - از مجلس بر آمد تیغ
در دست کرد و قصد بریدن زبانش کرد -
درین-اثناء امیر مردان رضی الله عنه در
رسید و از حقیقت این واقعه پرسید گفت
که حکم چنین نیست فرمودند که باو
چیزی بدهید - چون تحقیق این واقعه
از آن سرور کردند همچنان بود که از
امیر مردان معلوم میشود -

زبان بره (ف) : نوعی از اسبغول
عرب لسان الحمل خوانند -

زبان بریدن (ف) : عطا دادن و
مدعی را بجهت و دلائل خاموش
ساختن ۲ -

۱- بضم اول و حرف چهارم نون (ع: نام منزل شانزدهم قبر و آن دو ستاره
اند که از آن دو شاخ پیشین برج عقرب است، مستفاد از منتخب (فرهنگ آنند راج) -

۲- رک: زبان بر -

۳- نخست از من زبان بستند که طفل اندر نوآموزی

چونایش بی زبان باید نه چون بربط زبان دانش

(فرهنگ آنند راج) -

۴- کنایه از عهد و شرط کردن و رخصت دادن باشد (برهان قاطع) -

کف شیر و جز آن، و مشرح در ضمن گوش ماهی خواهد شد انشا الله تعالی، و زباد نیز بدین معنی است - و بضم و بسکون با، مسکه ۴ -

زبده (ع): بضم، مسکه ۵ -

زبده ارکان (ف): خلاصه آفرینش -

زبرج (ع): ابر تنک بی آب و زر

و زرینه ۶ -

زبرجد (ع): بفتحین، گوهری است

سبز وام ۷ -

زبان طوطی (ف): نام گیاهی است -

زبان قلم (ف): تراش گاه آن و در عرف املائی متعارف قلم -

زبان گاو (ف): نام گیاهی که عرب آنرا لسان الثور خوانند ۱ -

زبان گیر (ف): جاسوس ۲ -

زبانیه (ع): فرشتگان دوزخ ۳ -

زبد (ع): نام یکی از مفتیان صحابه - بفتحین و بیای ابجد، دریا و

۱- بکسر نون، نام نوعی از پیکان تیر شکاری باشد (برهان قاطع) -

۲- پیک است - ظهوری:

با آن همه جاسوسی خود گوش گرفتم خاموشی ما را چه زبان گیر برآورد قبول: بگو که حرف در زلفش چسان کنم تحریر

قبول یکسرمو خامه را زبانگیر است

و درین تأمل است (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح اول و کسر نون (ع): جمع زبویه بالکسر و التخفیف دیو سرکش و مردم سخت و درشت و سرهنگ سلطان و دوزخ بان، واحد آن زبان یا زاین است یا زبئی (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح و دال مهمله (ع): اندک مال و اندک دادن - و نیز زبد، سرشیر خوراندن کسی را و مشک شیر را تاسکه برآید - بضم کفک شیر و سرشیر - بفتحین، کفک آب و شیر و سیم و جز آن و کودی است به یمن، کف بوره و زبد القصبه رطوبتی است که در بیخ نی جمع شود و زبد القمر حجر القمر است و آن سنگی است شفاف که نقره را جذب میکند (فرهنگ آنند راج) -

۵- رک: زبد -

۶- بکسر اول و ثالث و سکون جیم (ع) زر و زینت و آرایش از جواهر و قماش و ابر اندک که سرخی داشته باشد (فرهنگ آنند راج) -

۷- (ع): صاحب مخزن الادویه گفته ارسطو زبرجد و زهره را از یک معدن میداند و در معدن طلا تکون مییابد از مقابله زحل با قمر نزد مقابله شمس - و الوان مییابد، سبز صاف کم رنگ را مصری و زرد مائل بسبزی را قبرسی و زرد مائل بسرخ را هندی گویند و این زبون ترین همه است - و زبرجد در همه افعال مانند زمرد است ظهیر فاربابی راست:

زهرة کوه از نهیب او چو برآمد گردش چرخش لقب نهاد زمرد

زمرد غیر مشدد پارسى آن - و معرب زمرد زبرجد آمده (فرهنگ آنند راج) -

زبرجده (ف) : وزن ستوده، نوعی از سبزی ها که او را گندنا خوانند و بضم و فتح زانیزه -	زبرجدستم (ف) : بمعنی سبز هستم ۱ -
زبور (ع) : نبشتن و نام کتابی که بر داؤد پیغمبر نازل شد، ظمیر: صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان چنانکه نغمه داؤد در ادای زبور زبر بضمین جمع آن ۷ -	زبر کردن و ازبر کردن (ف) : یاد کردن و ضبط کردن -
زبون (ع) : بفتح، شتر لکدزن و بمعنی اسیر نیز، در مؤید است بمعنی راغب و خریدار و گرفتار و زبردست و بیچاره ۸ -	زبرکوف (ف) : دشنام ۲ -
زبون چهار زبانی مکن (ف) : اسیر اربعه عناصر مکن -	زبره (ع) : منزلی از منازل ماه، در شرح نصاب است بضم و سکون بای بنقطه و رای مهمله، پاره آهن و موی قفای سر و آنکه مردم را فرو گیرد و میان دو شانه -
زبیب (ع) : مویز و در شرح نصاب است و مصدر بمعنی هوا رسیدن آب از	زبب (ع) : نوعی از کشتی ۳ -
	زبزی (ع) : بفتح یکم و سوم و کسر دوم، کشتی بزرگ ۴ -
	زبوخه (ف) : همان که در را گذشت -
	زبود (ع) : تقویت و اعانت کردن ۵ -

- ۱- (ف) بمعنی سبز شیم (مؤید الفضلاء) -
- ۲- زبرفوف - در فرهنگ بمعنی دشنام آمده است مستند به بیت حکیم اورمزدی: یک زبرفوف از زبانت نزد من از دعای عالمی خوشتر بود (فرهنگ آنند راج) -
- ۳- جانوری است مانند گربه (فرهنگ آنند راج) -
- ۴- (ف) : خوشی در وقت جماع (مؤید الفضلاء) -
- ۵- در شمس اللغات لفظ زتود به همین معنی آمده است -
- ۶- بزوزن نبوده (ف) : در فرهنگ گوید بمعنی گندنا است که آنرا کرات لویند و دیگر بمعنی بی توقف و بی تامل - نزاری گفته: بسرت که تا برویت نظری زبوده کردم ز دو چشم بیقرارم نه برفت روشنائی (فرهنگ آنند راج) -
- ۷- فرهنگ آنند راج - شمس اللغات - برهان قاطع - مؤید الفضلاء -
- ۸- کصبور (ع) : کول و نادان و حریف و مقابل و بدین معنی مولد است، و چاه که در نورد و یا درمیانه آن که آب در آن کرد آید واپس رفتگی باشد و ناله زبون و شتر ماده بسیار راننده و زننده مردم را - و حرب زبون جنک که در آن بجهت کثرت و انبوه بعض مردم دفع کنند مر بعض را (فرهنگ آنند راج) -

تیر پرتاب و در سکندری است و بفتح، سنان م -	تشنگی و نزدیک شدن آفتاب بغروب ۱ - زبیده (ع): نام زنی پارسا - در سکندری است بضم زا و فتح با، نام حرم هارون رشید -
زحام (ع): بکسر و حای مهمله، مزاحمت و انبوهی مگس -	زجاج (ع): بضم، آبگینه و بفتح و تشدید آبگینه فروش، لمؤلفه: شفق است که بر فلک پیدا است یا ز می سرخ گشته جام زجاج زجاجه (ع): همان زجاج مذکور ۲ - زجاجی (ع): آبگینه فروش و آوندی که از شیشه بود و نیز یکی از هفت پرده چشم -
زحل (ع): بضم تین، نام ستاره ایست که او را پارسیان کیوان گویند و او را بواسطه سیاهی هندو گویند، لمؤلفه: شده بر چرخ هفتم چون گذرگاه زحل شد بنده هندوی آن شاه زحل رنگم (ف): بکاف پارسی، یعنی سیاهم -	زجر و زاجر (ع): منع و مانع ۳ - زچ (ف): بضم و تشدید جیم پارسی،
زحلوفه (ع): چیچله آنکه هندش تلکن خواننده -	
زحمه (ع): انبوهی، پارسیان بمعنی	

۱- بهندی آنرا داکه گویند و اکثر ناواقفان این دیار آنرا منقی نامند نیز کف
آب و زهر دهن مار و زیب الجبل مویزک است منقی بلغم و رافع لکنت زبان
(فرهنگ آند راج) -

۲- رک: زجاج -

۳- بالفتح و رای مهمله (ع): نوعی از ماهی بزرگ و یحرک زجور جمع، و
نیز زجر بازداشتن کسی را و نهی کردن و بازداشتن سگ را و از پس راندن
شتر را و انداختن ناقه آنچه در شکمش بود و فال گوبی کردن بمرغان و بانگ
برزدن بر آن و بانگ برزدن بر ستور تا تیز رود - بکسر ثالث و سکون رای مهمله
(ع): برانگیزنده برکاری (فرهنگ آند راج) -

۴- زج - بضم اول و سکون ثانی، تیر پرتاب باشد که پیکان آنرا از استخوان
فیل و شاخ قوچ و گونیش و امثال آن سازند - و کوتاهترین تیرها را نیز
گویند - و بمعنی چیزی باشد که آنرا از دوغ ترش سازند و بترکی قراقروت خوانند -
با جیم پارسی نیز بهمه معانی آمده (برهان قاطع) -

۵- بضم اول و ثالث و فتح فا (ع): جای لغزان از بالا به نشیب که کودکان
بروی بلغزند یا جای نشیب تابان و هی لغة اهل العالیه، و جانورست کوچک
که بر پای میرود و بمورچه میماند زحالف و زحالیف جمع (فرهنگ آند راج) -

چنانکه چشم زخ گویندش در ادات
است بزای پارسی و بزای تازی -

زخار (ع) : به تشدید، بسیار موج
زننده، مستهشد این در ضمن دریای زخار
گذشت -

زخاره (ف) : شاخ درخت، بخاطر
می رسد که تحریف همان زخاره است
که گذشت -

زخرف (ع) : بضم، زر و آرایش
و هرچه ملمع باشد و زخارف جمع آن ۲ -
زخرفت الکلام (ع) : بمعنی
زینت الکلام و حسن کلام است -

زخم (ف) : معروف، در مؤید بمعنی
زدن نیز گفته ۳ -

زخم بریان (ف) : دم پخت
مخصوص است، در مؤید است بکسر یکم

بیماری و علالت نیز استعمال کرده اند -

زحیر (ف) : پیچاک شکم ۱ -

زخ (ف) : آواز حزین و گوشت پاره
بلند آنکه هندش مسا نامند - در شرفنامه
است همان ازخ مذکور، و در تبختری
است برای پارسی آواز حزین، استاد :
بوی برانگیخت گل چون عنبر اشهب
بانگ برآورد مرغ چون زخ طنبور
استاد :

ز بس عذاب که گردون دهد حسودش را
همیشه بر فلک هفتمین بود زو زخ
در لسان الشعراست آواز جرس، صاحب
مؤید گوید که تصحیف حزین است،
و همین صحیح است و در سکندری است
آواز حزین و بانگ و مختصر زخم

۱- کامیر (ع) : نام مرضی و صورتش اینست که روده فرودین که
متصل بسفره است بی اختیار حرکتی و دردی میکند بجهت دفع کردن براز و هیچ
خارج نمیشود از آن مگر رطوبت لزجه با خون آمیخته و بیارسی این حالت را
پیچش گویند و در عرف بمعنی ناخوش و آزرده مستعمل است اگر مجازاً بمعنی
آزدگی و ناخوش مستعمل شود بهتر باشد مگر آنکه گویم جایی که مبالغه منظور
باشد مصدر را بمعنی اسم فاعل استعمال کنند چنانکه زید عدل پس درینصورت
زحیر بمعنی ناخوش هم درست باشد - علی خراسانی :

گه دل کوی مرا ای چرخ از فرط ستم

میدواند هر نفس آشفته چون شخص زحیر (فرهنگ آند راج) -

۲- زخرف، بضم اول و ثالث (ع) : زر و کمال خوبی چیزی و آراسته و
آبدار از هر چیزی و خوبی سخن بآرایش دروغ و الوان نبات زمین و جانورکی است
مانند مگس چهار پایه که بر آب می پرد و کشتی - زخارف (بفتح اول و کسر
چهارم) جمع - و نقش و نگار زرین (فرهنگ آند راج) -

۳- بالفتح (ف) نشان زدن تیغ و تیر و مانند آن که بر بدن باشد و بمعنی
زخم خوردن نیز آمده، خواجه نظامی :

شه از کشتن هندی و زخم روس
به پیچید بر خود چو زلف عروس
زهی زخم کز زخمه چون شکر
وله: شود رود خشکی ازو زود تر

یعنی زهی زخم خوردن که بمدد زخمه که چون شکر شیرین است رود خشک که عبارت از ساز مسمی برود است زود تر میگردد و نغمهای سیراب بیرون میدهد - و جناب سراج المحققین می فرمایند که درین بیت بمعنی مذکور تکلف محض است همان معنی اول است، بهر تقدیر، فربه - تبر - دامن دار - کاری - منکر - نمایان - دجله ریز - دو تیغه - باز - پهلوگذار - دل شکن - سینه فرسا - تازه دوخته - تازه آب رسیده - گرگ زده - نمک سود - نمک خوره - نمک پاش - نمک بند - مرهم آلود - مرهم کش بضم کاف ، لذت رسان، درشت از صفات اوست، ظهوری (ع) :

مرهم کش است زخم که از تیغ و تیرتست
و خط، مصرع، غنچه گل، نوبر، کوچه از تشبیهات اوست -

صائب: میرسد آزار بد گوهر بنزدیکان فزون

نوبر زخم از نیام خود بود شمشیر را

وحید: جانب عیش توان در طلب غم رفتن

بسر کوچه زخم از پی مرهم رفتن

کلیم: کلیم بهر خط زخم دلبران تن را

زدیم مسطری از استخوان پهلوی خویش

ملا مفید بلخی: زبینه است زخم بیالای ابروش

مانند مصرعی که به پشت کمان بود

و نیز زخم چوبکی است باریک که بدان ساز نوازند و عبری مضراب گویند و زخم زخمه در اصل لغت پارسی بمعنی زدن است و در عربی ضرب ضربه است بمعنی جراحت و ریش چنانکه فردوسی گفته :

ز آواز شیپور و زخم درای

همی کوه را دل بر آمد ز جای

و یک زخم لقب سام بن نریمان بوده که گرز او بهر که یکبار میخورده میمرد و بیک زدن روح او از بدن مفارقت میکرده - فردوسی از قول سام گفته :

من آن گرز یک زخم برداشتم

سپه را همانجای بگذاشتم

و چون حاصل زدن شمشیر و سائر حربها جراحت است ، مجاز بر جراحت اطلاق کرده اند و چشم زخم یعنی چشم زدن و نیز بمعنی یک چشم برهم زدن، ابالیث طبرستانی گفته :

دلم میان دوزلفت نهان شد ای مه روی

ز بهر آنکه ز چشمت همی پرهیزد

و گر بخشید یک چشم زخم وقت سحر

نسیم زلف تو آن خفته را برانگیزد

و دوم بمعنی مذکور -	و بمعنی امر نیز -
زخم ناخن (ف) : معروف و رقوم منجمان و دبیران که حروفش بزخم ناخن ماند ۲ -	زدائیدن (ف) : صاف کردن و زدودن -
زخمه (ف) : بفتح آنچه بدان بربط و رباب زنند ۳ -	زدر (ف) : بکسر، لائق و زیبا ازدر و اندرخور و اندرخورد و خورد و درخور و سزا و شایان و فراخور این همه بیک معنی اند ۴ -
زخواره (ف) : وزن نر ماده، شاخ درخت ۴ -	زدست برگیرم (ف) : یعنی بکشم، ظمیر فاریابی :
زخون (ف) : از تکبر و خودی -	بخشم گفتی زودت زدست برگیرم چه گوئمت که بدستت درست نتوانی ۸
زد (ع) : بکسر، زیاده کن و برفزایه -	زدن (ف) : بمعنی خوردن و ساختن و نواختن پرده سرود و راه و ناله زدن و حلقه زدن و چرخ زدن و آتش زدن
زدای (ف) : بضم، زدائنده بمعنی روشن کننده و دور کننده زنگ -	
زدای (ف) : بضم، روشن کننده	

بمعنی مطلق، زدن، قطران تبریزی گفته:

بزخم تیر چون آرش بزخم شست چون ماکان
بزخم گرز چون رستم بزخم تیغ چون نوذر

(فرهنگ آنند راج)

- ۱- برهان قاطع - یعنی دم پختی است (مؤید الفضلاء) -
- ۲- بمعنی با ناخن ریش کردن باشد - و کنایه از رقوم منجمان هم هست
(فرهنگ آنند راج) -
- ۳- بمعنی مضراب هم هست (برهان قاطع) -
- ۴- بانون بر وزن انگاره (ف) بمعنی زخاره است که شاخ درخت باشد
(برهان قاطع و فرهنگ آنند راج) -
- ۵- رک: زدای -
- ۶- زدای (ف) زداینده و پاکیزه کننده و امر باین معنی هم هست یعنی بزدای
چنانکه گفته اند ع: بزدایدم زدل غم زان لحن غم زدای (فرهنگ آنند راج) -
- ۷- بکسر اول بر وزن جگر، بمعنی درخور و لائق و سزاوار باشد (برهان
قاطع و فرهنگ آنند راج) -
- ۸- رفع بکنم (فرهنگ رشیدی) -

زر (ع): بفتح، امر است بمعنی ترک کن و ترجمه ذهب و پیرکهن، دقیقی: همی نوبهار آید و تیرماه خزان گاه برنا شود گاه زر و لقب پدر رستم که او را زال زر گفتندی بجهت آنکه موی سر و مژگان او وقت زادن سپید بودند و او را دستان زر نیز گفتندی -	و آب زدن و زبان زدن و دروغ گفتن و کردن چنانکه گویند نظر زده بمعنی نظر کرده، نفحة انریحان: نظر چون بر جمال نازنین زد کله بر آسمان سر بر زمین زد زدودن (ف): بضم تین، روشن کردن و زنگ دور کردن ۱ - زدوده (ف): دور کرده، بیشتر در زنگ گویند ۲ - زده (ف): بفتح، خورده و کفته ۳ - زذیغی (ف): مکر و فریب در مؤید گفته که این تصحیف ذویغی یعنی بدال معجمه است خداوند بغی یعنی بعد ازان در پارسی بدین معنی استعمال یافته -
زر آب (ف): بفتح، زر حل کرده و می زعفرانی و در تبختری است نام کوهی ۴ -	
زراچه (ف): بضم و جیم پارسی، نام پهلوان زنگی ۵ -	
زراد (ع): بفتح، زره گر ۶ -	

۱- زدودن، بکسر اول بر وزن فزودن، بمعنی ازاله کردن و پاک ساختن باشد عموماً چنانکه دل را از غم و آینه و شمشیر و امثال آنرا از زنگ و اعضا را از چرک و ملک را از فتنه (برهان قاطع) -
۲- مؤید الفضلاء - فرهنگ عمید -

۳- آراسته و پیراسته و مقطوع و بریده و کوفته چون مار سرزده و کهنه و فرسوده چون جامه زده و باصطلاح لغویان حرف ساکن را گویند چون واو و یا نون آخر در لفظ نوشیدن، گیلانی:

تو پا کدانی ای گل ز جنس حسن تو نیست

که هست ناله و گل داغدار و آب زده (فرهنگ آنند راج)
۴- بر وزن سراب، نام کوهی است در نواحی بغداد و کنایه از شراب زرد رنگ باشد - و طلای حل کرده و مالیده را نیز گویند که استادان نقاش بکار برند (برهان قاطع) -

۵- (ف) بالضم با جیم پارسی و قیل با جیم تازی، نام زنگی که در جنگ زنگبار هفتاد مبارز روسی را در اول مصاف کشته آخر بدست سکندر بیک ضربت گرز دمار از نهادش بر آمده (مؤید الفضلاء) -

۶- بدال مهمله ککتاب (ع) ریسمان که بوی گلوی شتر بندند تا نشخوار بدهان نیارد و دره و تازیانه چوبین - و زراد کشداد بمعنی زره گر که زره را میسازد و نام عالی است (فرهنگ آنند راج) -

زر اف (ف) : بفتح، زرافه که مذکور خواهد شد، بوستان :

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف
چو عنقا برآورد پیل و زراف ۳

زر افه (ع) : بضم، شترگاو و پلنگ و بفتح، جماعت مردان کذا فی التاج - و در قنیه بمعنی بوقلمون آورده و نیز بمعنی تیغ تیز - از سکندر نامه معلوم می شود که جامه ایست لطیف بی رنگ چنانکه گفته خواجه نظامی :

همان فرش زرافه آبدار
در مؤید گفته بوقلمون هم جامه ایست
هفت رنگ در محل فرش مستعمل است -
در سکندری است : بضم و تشدید نیزم -

زر افین (ف) : مثله، انوری :

هر کجا باس او کشد باره
نکشد بار قفلها زرفین

زر اق (ع) : به تشدید، دروغی ۶ -

زر اسپ (ف) : بیای پارسی، نام پهلوانی پسر طوس بن نوذر شاه که خواهر ریوتیز در حبالة او بود فرودین سیاوخش او را کشته - و نیز نام مبارز ایرانی که برزم افراسیاب بخیل خسرو بود -

زراغ (ف) : بفتح، زمین ریگ ناک و دانه خردل ۱ -

زراغن (ف) : وزن فلاخن، همان زراغنگ و این مقصور از اوست بمعنی زمین سخت ریگناک بهرامی :

زمینی بسختی زراغن چو سنگ
نه آرام گاه و نه آب و گیاه

زراغنگ (ف) : بکاف پارسی و عین معجمه، همان زراغ بمعنی اول، عسجدی :

زمین را زراغنگ و راه دراز
همه سنگ راخ و همه شورگیر ۲

- ۱- زراغش باغین نقطه دار بر وزن جفاکش (ف) زمین ریگ ناک و زمین سخت را گویند (فرهنگ آنند راج) -
- ۲- شمس فخری گفته :

ز فیض ابر دستت آب حیوان

(فرهنگ آنند راج)

برآید از زمینهای زراغنگ

- ۳- بر وزن طواف، جانوریست که آنرا زرافه و شترگاو و پلنگ خوانند چه گویند سروگردن او مانند شتر و دست و پای او همچو دست و پای گاو و بدن او پلانگ میماند (برهان قاطع) -

- ۴- (ع) بضم اول و تشدید دوم، حیوانی است عجیب در نواحی مصر گردنش چون گردن شتر و سم او چون سم گاو و رنگش چون رنگ پلنگ و آنرا بفارسی شترگوپلنگ گویند (فرهنگ آنند راج) -

۵- رک : زرفین -

- ۶- بالفتح و تشدید ثانی (ع) صاحب نفاق و ریا (فرهنگ آنند راج) -

زر جوں (ع): خمر و تاکه -	زراندود (ف): ملع -
زرچوبه (ف): همان زردچوبه که بتازیش اصابع الصغر خوانند -	زراوند (ف): در تبختری است زیرآوند، زرنباد مذکور و نام گیاهی ۱ -
زرخشک (ف): زر مجرد و خالص و آتش در تبختری است زر بی آمیزش -	زراوند طویل (ف): همان زراوند و زرنباد مذکور ۲ -
زرخلاص (ف): بکسر خای مجمه، زر خالص که از بوته بیرون آرندش ۳ -	زرب (ف): در طب است برمی ۳ -
زرداب ریز (ف): خون ریز و خون ریزنده ۴ -	زربافته (ف): همان زربفت -
زردالو (ف): همان زردآلو ۵ -	زربان و زرمان (ف): بفتح، پیرم -
زردالوذ (ع): همان زردآلو ۶ -	زربفت (ف): معروف و زردوزی -
زردشت و زرتشت و زردهشت (ف): نام حکیمی که بدروغ دعوی پیغمبری کرده و آن ابراهیم نام داشت، از بلخ بود، دین آتش پرستی ازوست علیه اللعنة فردوسی:	زربوم (ف): زر خالص -
	زرت (ف): بضم و فتح رای مهمله، و در ابراهیمی است بفتح یکم و ضم دوم نام غله ایست که او را هند جوار گویند به تشدید غلط است -
	زر جعفری (ف): زر خالص که بر جعفر کیمیاگر منسوب است -

- ۱- بالفتح، نام دارویست و آن دو نوعست یکی آن مستدیر است دوم طویل بهیئت زراوند مستدیر مازو گران سنگ است و پوست وی هموار باشد، و طویل باندازه انگشت نردست است میانه بیخ او بشمشاد ماند و طعم او اندکی تلخ بود طویل را نرگویند و مستدیر را ماده کذافی طب حقایق الاشیاء (مؤید الفضلاء) -
- ۲- (ف) دارویست که هندش نر کچور نامند (مؤید الفضلاء) -
- ۳- (ف) بر همین کذا فی بعض لغات الطب (مؤید الفضلاء) -
- ۴- بالفتح (ف) هر دو نامهای حضرت شیخ الانبیا ابراهیم خلیل است (فرهنگ آند راج) -
- ۵- زر جوں کقربوس (ع) درخت رز باشاخهای آن و می و آب باران صافی که بر سنگ گرد آمده باشد و رنگی است سرخ (فرهنگ آند راج) -
- ۶- قال فی التاج ما اخلصه النار من الذهب (مؤید الفضلاء) -
- ۷- کنایه از غصه کردن و بدخویی نمودن - و دل خالی کردن از قهر و غضب هم هست - و شخصی که بدخویی و قهر و غضب و غصه کند (برهان قاطع - شمس اللغات) -
- ۸- (ف) نام میوه چون آنرا خشک کنند خوبانی نامند (فرهنگ آند راج) -
- ۹- رک: زرد آلود -

در حل لغات است نام ابراهیم پیغامبر بزبان سریانی است علیه الصلوة والسلام .	اگر شاه باشم و گر زردهشت نهالین ز خاک است بالین ز خشت و او را زراتشت و زردهشت نیز گویند -
زردندان (ف): چوب پارهای	

۱- درین لغت دال مهمانه و تای فوقانی مضموم است و از آن پس ساکن باشند و آن شین معجمه و تای فوقانی آخر است و این جمله نام پسر پوشب ابن پتراسب است که بدوازده واسطه نسبش بشاهنشاه ایران منوچهر بن ایرج بن فریدون منتهی میشود و مادر او دعدویه هم از اولاد فریدون بوده عقیده فارسیان آنست که او پیغمبر بزرگوار و حکیم ریاضت شعار بوده و بروی نامه آسمانی نازل شده چنانکه پیش از او بر اول پیغمبر عجم مه آباد که او را آذر هوشنگ نیز گویند و جی افرام و شای کلیو و یانسان و سایر انبیای عجم نزول نموده همچنین بر کیومرث که او را گر شاه و گلشاه نیز گویند کتاب آسمانی فرود آمده و بعد از او سیامک و هوشنگ و طهورث و جمشید و فریدون و منوچهر و کیخسرو که حکمای کامل و سلاطین عادل بوده اند نیز کتاب داشته اند و بعد از زردشت ساسان نخست که پسر بهمن بود از سلطنت گذشته عبادت اختیار کرد بمقامات اعلی رسید و درجه پیغمبری یافت و صاحب کتاب گردید - آخرین این طائفه ساسان پنجم است که بعد از وفات پرویز کتاب دساتیر را که جامع کتاب آنهاست ترجمه نموده و از حقائق بعضی مطالب اختیار کرده و آنرا نمیرای نام نهاده یعنی باقی و جاوید و نمیرنده و هنوز در میان است و زردشت را و خشور سیمباری گویند یعنی پیغمبر رمزگوی و کتاب زند و یازند احکام شریعتی زردشت را انتخاب کرده و بیرون نوشته و آن احکام ملتی مشتمل بر صد باب است و موسوم بصد در و در صفت آن گفته اند:

زرادشت بنگر چه دین پرور است

که در شهر علمش رد از صد در است

گویند وی در شهر اردبیل و سبلان ظهور کرده و اصلش از شهری بوده درمیانه مراغه و زنگان که شیز نام داشته - بری آمده و از ری رو بتختگاه شاهنشاه هراسپ و گشتاسپ نهاده که آنرا ایران شهر می نامینده اند و نیشاپور و ترشیر و کشرم اکنون بجای اوست و پادشاه عهد بوی گرویده و دین او را قبول کرده و بعضی گفته اند قبل از ملاقات با گشتاسپ شاه بخراسان رفته ببلخ در آتشکده موسوم به نوبهار اعتکاف گزیده گشتاسپ او را دیده بعد از امتحان و اظهار معجزات بزرگ باو ایمان آورده و آئین او را رواج داده اسفندیار بترویج و تعیین آتشکده ها پرداخته تا ولایات ایتالیه آتشکده ها بر پای کرد الا در سیستان و زابلستان که رستم زال آئین زردشت را نه پسندید این نیز سبب عداوت گشتاسپ و اسفندیار باو گردیده - ارجاسب نیز قبول نه نموده انکار سخت گزید و بعد از سی سال از حکومت گشتاسپ ارجاسب از ترکستان بدارالملک بلخ تاخته لهراسب را بکشت و توربراتور باتشخانه آمده و زردشت را از پای در آورد - مدت عمرش هفتاد و هفت سال بوده است و پنجهزار و بیست و سه سال بعد از هبوط آدم صفی علیه السلام ظهور نموده - و کتاب زند محتوی بر بیست و یک نسک است یعنی قسمت و بهره و هر نسک را نامی معین است - چهارده نسک ازین کتاب در نزد موبدان دین زردشت باقی

زر چوب ۱ -	زردک (ف) : معروف و خودرنگ
زردرخ (ف) : شرمنده و ترسان -	که درویشان پوشند ۲ -
زرد فواره (ف) : آفتاب -	زردکف (ف) : آفتاب -

بوده آن نیز در فتنه‌های ایران از میان رفته است و ژند بر دو بخش است آنکه احکامش مطابق کتاب مه‌آباد است مه‌زند خوانند و آنچه مخالف بود که‌زند گویند - و پاژند شرح و ترجمه ژند است و آنرا ام‌تا و ابستا و اوستا نیز گفته اند - و بعضی گفته اند آبستا متن است و ژند شرح - و زردشت چون عناصر و کواکب را تمجید می‌کرده و پیوسته در افروختن آتش و ساختن آتشکده‌ها سعی بوده عوام او را آتش پرست گفته اند و آتش را قبله زردشت خوانده اند و شعرا در اشعار آورده اند، عسجدی گفته :

برخیز و برافروز هله قبله زردشت
بنشین و برافکن شکم قائم بر پشت

خاقانی گفته :

اگر قیصر سگالد راز زردشت
کنم تازه رسوم ژند و استا
بگویم کانچه ژند است و چه آتش
کز آن پاژند و زند آمد مسما
چه اخگر ماند از آن آتش که وقتی
خلیل‌الله در آن افتاده دروا

مرا درین بیت حکیم تامل بلکه تعجب است - زیرا که خلیل‌الله ابراهیم علیه‌السلام سالهای بسیار سابق بر زردشت بوده است - حکیم ناصر خسرو علوی گفته :

ای خواننده حدیث ژند و پاژند
زین خواندن ژند تا کی و چند
دل پر ز فضول و ژند بر لب
زردشت چنین نوشته در ژند
در فعل منافقی و بی‌باک
در قول حکیمی و خردمند

دیگری گفته :

زردشت گر آتش را بستاید در ژند
زانست که با می بفروغست همانند (فرهنگ آند راج) -

۱ - رک : زردالان چوب -

۲ - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و کاف، معروف است و آنرا گزر نیز گویند و معرب آن جزر است - و مصغر زرد هم هست و آن رنگی باشد معروف - و آب زعفران را نیز گویند - و بمعنی زرتک هم آمده است که آب گل کاویشه باشد یعنی زردآب گل کاجیره - و خودرنگ را هم گفته اند یعنی جامه مله و جانوری هم هست که گوشت او بغایت فربه و لذیذ و لطیف میباشد (برهان قاطع) -

زر سانوش (ف): بفتح اول و سوم، زری که از کان درواد بگیرند -

زر سرخ سپهر (ف): آفتاب -

زر شش سری (ف): گویند در خراسان بتی بود با شش سر از زر خالص،

ازو سکه زده بودند باو منسوب شده -

زر شک (ف): بکسرتین، نام میوه

خوش ترش که برای بیمار آش پزند -

زرع (ع): کشت، شبستان خیال:

کیمیاخواهی زراعت کن چه خوش گفت آنکه گفت زرع را ثلثان زراست و ثلث باقی هم زر است

زر غنچ (ف): وزن بدرنگ، گیاهی

است که او را از چین می آرند و در

تبختری است بضم بمعنی مذکور -

زرف (ف): بضم، قعر و مفاک

و بمعنی باریک و عجیب، بزای پارسی

نیز - بخاطر می رسد که تحریف زرف

خواهد بود که می آید -

زردالان چوب (ف): چوب پاره های برنگ زر چوب که مزه اش تلخ است و اندک بوی خوش دارد -

زردوار (ف): نام داروی است بجهت دفع مضرت زهرها -

زرده (ف): بضم، آزرده و کوفته

و مانده - زرده بفتح، معروف و نام

کوهی معدن نقره - و کنایت از آفتاب

نیز، در تبختری است زر کامل عیار،

سلمان:

زرده بر قله کهسار مشرق جوش زد

ای پسر سیراب گردان قله را از حوض دن

زرده کامران (ف): مثله و روز ۲ -

زرده مهی (ف): زر خالص کامل

عیار ۳ -

زرر کنی (ف): نوعی از زر خالص

که برکن کیمیا گر منسوب است -

زر رومی (ف): آفتاب ۴ -

زرساده (ف): بفتح و سین سهمله،

زری که از کان بیرون آید -

۱- بر وزن ارده، اسبی را گویند که زرد رنگ باشد (برهان قاطع) -

۲- رک: زمزم آتش فشان، کان نقره (مؤید الفضلاء) -

۳- بمیم (ف) زری بود بهتر از ده دهی تمام عیار کذا فی البرهان - و از ترتیب ده پنجمی و غیره مستفاد میشود که زر ده دهی بمیم ظاهرآ تحریف است در لفظ و سهو در معنی و صحیح ده نهی بنون زری که نه حصه زر خالص و یک حصه مس داشته باشد و الله اعلم بالصواب (فرهنگ آند راج) -

۴- (ف) نوعی از زر خالص (فرهنگ آند راج) -

۵- زر خالص تمام عیار را گویند (برهان قاطع) -

۶- بالفتح (ع): برجهدن و پیش در آمدن و زیاده کردن در سخن و بشتافتن و تیز رفتن ناقه و بفتحتین تازه شدن زخم بعد به شدن (فرهنگ آند راج) -

<p>که او را اسپغول نیز گویند و بزرقطونا بزیادت با نیز درین لغت است چنانکه گذشت -</p>	<p>زرفین (ف): بضم و بفا، آهنی که بر درها زنند و حلقه در افکنند و زنجیر باریک که بر درهای خانها و و طبلمها زنند - و در حل لغات است پره‌های رزه قفل ۱ -</p>
<p>زرقم (ع): کبود چشم -</p>	<p>زرق (ع): بضم و تشدید، جره باز و آن باز سپید است، زرایق جمع آن ۲ -</p>
<p>زرقه (ع): بضم، کبودی -</p> <p>زرکش (ف): بفتح اول و سوم، جامه زردوزی و در شرح معزن کنایت از مطرب است و پادشاه را نیز گویند و نیز آن زاهد که مال از سلطان بگیرد و بفقرا بدهد -</p>	<p>زرق (ف): ریا و نفاق، مؤلف: فیضیا از لباس زرق برآ خواه اطلس بپوش یا ژنده ۳</p>
<p>زرکوه (ف): بفتح و واو پارسی، نام کوهی در میان دریا که جهاز آنجا غرق میشود -</p>	<p>زرقا (ع): بفتح، نام زنی که در تیزی طبع ضرب المثل بود - و در شرفنامه است نام دختر حدیمه ابرش که نیک زیرک و عاقله بود - گویند لشکر بیگانه را یک روزه راه می دید و او را زرقا الیمامه گفتندی و بمعنی زن کبود چشم نیز کذا فی الادات -</p>
<p>زرگر چرخ (ف): آفتاب -</p> <p>زر مشت افشار (ف): آن زری که افشرد می شود و آن چنان زر بر خسرو پیدا شده بود ازان صورتها کردی و شکستی تا کسی بر زحمت رعشه او</p>	<p>زرقطونه (ف): نام داروی است</p>

۱- بضم اول بروزن خرچین، حلقه ای باشد که بر چهار چوب در نصب
کنند و زنجیر در را بر آن اندازند - و بمعنی رزه و پره قفل هم آمده است، و عربان
زرفین را بکسر اول گویند که بر وزن مسکین باشد (برهان قاطع) -

۲- زرق بالفتح (ع): سزاق دادن کسی را و رحل سپس افگند شتر و سرگین
افگندن مرغ و بالضم بیکانها و ستانهای نیزه و ریگ توده‌ها است بدهنائه - واحد آن
ازرق - نیز گریه چشم شدن و ناپینائی و سفیدی دست و پای ستور و درازی موی
گردا گرد سم و سفیدی بعض استخوان که تمام آنرا نگرفته باشد و زرق کسکری
مرغی است شکاری و آن باز سفید است یا جره یا باشه (فرهنگ آند راج) -

۳- دروغ (فرهنگ آند راج) -

کتابهای فقه و غیره آن موافق مؤید دیده شده است ۷ -

زر نریق (ف) : بفتح، زرنیخ - در ابراهیمی است بکسر ۸ -

زرو (ف) : در حل لغات است

بمعنی داروی که در چشم کشند و قیل

بفتح و ضم، جانور آبی که او را

دیوچه نیز گویند مرافق معنی اول است :

زهی نقود کلاه ترا غبار گهر

زهی غبار سمند ترا خواص زرو

زرود (ف) : بفتح، نام بیابانی، در

مؤید است : نام موضعی است در راه

مکه، و در فخری است : جای باشد پشته

پشته یا سبزه -

زرور (ف) : بضمین، داروی

بجهت افرونی روشنی چشم ۱۰ -

زره (ف) : بکسرتین معروف و نام

مطلع نگرده ۱ -

زر مصری (ف) : خالص ۲ -

زر مغربی (ف) : مثله ۳ -

زر مقلوب (ف) : یعنی رز که

انگور است، سلمان :

بخواه آن کشتی زرین درو دریای یاقوتی

چه دریای درو قلب زر مقلوب و قلب یم

زر نبا (ف) : بفتحین، نام داروی است

که هندش کچور نامند ۴ -

زر نباد (ف) : در ابراهیمی است

بفتحین، داروی که عرب آنرا

رجل الجراد و هند کچور نامند ۵ -

زر نباهه (ف) : همان زرنباد

مذکور ۶ -

زرنیخ (ع) : هرتال - این لفظ را

در مؤید داخل عربی آورده، و در تبختری

است زرنیق معرب اوست، و در

۱- (ف) : گویند پارچه زر بوده که پرویز آنرا داشته و مانند موم نرم بوده و بفشار دست شکل می یافته و آن را دست افشار نیز می گفته اند و نام کتابی است از حکیم دادبویه ابن هوش آئین از پیروان ماسان دوم که بنام انوشیروان عادل نوشته و اینک حاضر است (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ف) : زر خالص، خواجه نظامی :

زمن مصر باید نه زر خواستن

سخن چون زر مصری آراستن (فرهنگ آنند راج) -

۳- رک : زرده مهی -

۴- در شمس اللغات به همین معنی لفظ "زرنیا" آمده است -

۵- در شمس اللغات به همین معنی لفظ "زرنیاد" آمده است -

۶- رک : زرنباد -

۷- نام داروئیست که او را گوگرد گویند (شمس اللغات) -

۸- رک : زرنیخ -

۹- خون خورد و آنرا دیو چشم و شلوک نیز گفته اند (فرهنگ آنند راج) -

۱۰- در فرهنگ آنند راج جمع زر آمده است -

ولایتی، لمؤلفه :	و نیز گیاهی است زرد و گرهی که
فلک هر شب از سهم تیرش بخود	آنها زردچوبه گویند، سلمان :
زره پوشد از انجم تابدار	در مصاف رزم او جاماسپ اگر دادی خبر
فردوسی :	از نهیبش مهره گشتاسپ گشتی چون زرد
بدست حبش مصر و بربر تراست	و زعفران و بقم، در شرفنامه این لغت
زره در میان بران سو که خواست	را بدین معانی بکسرتین آورده و در
زره خود (ف) : بکسرتین و واو	لسان الشعراء بمعنی مایه صفرا بوزن
پارسی، آنکه بر کلاه پوشند ۲ -	خمیر آورده، و در سکندری است بفتح و
زره دوز (ف) : جنسی از پیکان	بکسر مذکور و یرقان و درختی که
است -	برگش زرد و خوشبوست در ابراهیمی
زره مو (ف) : آنکه بر خویشتن	است بضم و قیل بکسرتین نام برادر
موی خود زره سازد یعنی تن خود را باو	گشتاسپ و بکسرتین آنچه مذکور شد
پوشد -	و در حل لغات است وزن حریر گیاه
زره موی (ف) : زرهی که از موی	زرد مذکور و گویند زردچوبه و مایه
سازند ۳ -	صفرا که زخمه یرقان ازو خیزد و نام
زریر (ف) : نام کوهی است که	پهلوانی، سوزنی :
حق سبحانه و تعالی درانجا با موسی	ماه فرزدین حریر فستقی بخشیده بود
علیه السلام کلام کرده کذا فی التاج -	هر درخت باغ را از باغ شد زینت پذیر
در مؤید است مایه صفرا و سبز و کبود	تیرماه زینت بگردانید بستان را و داد
وام و گیاهیست که آنها اسپرک نیز	آن حریر فستقی را رنگ دینار و زریر
گویند، انوری :	زرین قرنج (ف) : کنایه از
اشک بدخواهت ز دور آسمان همچون بقم	آفتاب است -
روی بدگویت ز جور اختران همچون زریر	زرین درخت (ف) : نام درختی

۱ - معروف که وقت جنگ می پوشند (مؤید الفضلاء) -

۲ - در شمس اللغات "زره خورد" آمده است -

۳ - (ف) : کسیکه موی مجعد داشته باشد یا مجعد سازد چنانکه حضرت زینب علیها السلام کرده بود کذا فی السراج (فرهنگ آنندراج) -

انوری :	است که رحم زنان را بکار آید ۱ -
ذکر تشریف شاه نتوان کرد که ز سین سخن فراخ تر است	زرین دست (ف) : چابک و تیز دست -
زشت یاد (ف) : آنکه عرب او را غیبت خوانند -	زرین صدف (ف) : مثله ۲ - زرین عذار (ف) : بمعنی زرد رخ - زرین کاسه (ف) : آفتاب ۳ -
زشتی و نیکویی (ف) : شادی و غمی و رنج و راحت -	زرین گاو سامری (ف) : صراحی که به صورت گاو سازند -
زعرض دور کن (ف) : یعنی بمیران -	زرینه کفش (ف) : موزه، نظامی : شه ارشد فریدون زرینه کفش بفتحش منم کاویانی درفش ۴ -
زعزاع (ع) : باد سخت که درخت را برکند -	زرین هزار نرگسه (ف) ستارگان ۵ -
زعفوق (ف) : بضم زا و فا بعد عین مهمله، بدخوی -	زریوند (ف) : بفتح و یای پارسی، نام مبارز مازندرانی -
زغار (ف) : بضم، نعره و فریاد و بزای پارسی، بانگ سهمناک و سختی - در تبختری است بفتح نعره سهمناک و در حل لغات است زمین نمناک و در ابراهیمی است زهار بمعنی مذکور، استاد : جهان ز عدل تو معمور دائم است چنان که بر نیاید هرگز زهیچ خانه زغار	زره (ف) : بکسر زای اول و دوم پارسی مفتوح، و در ابراهیمی است بکسرتین، ریسمانی که برو جامه آویزند - زسین سخن فراخ تر است (ف) : یعنی در گفتن در نمی آید چه سین سخن کنایت هم از سخن است،

۱- (ف) : گویند درخت اترج است و بعضی گویند درختی است که آن در ولایت گازرون بسیار است و برگ آن بزرگ زیتون می ماند و گن آن مانند قرص آئینه زرین است یعنی آفتاب (برهان قاطع و فرهنگ آند راج) -

۲- رک : زرد کف - کنایه از آفتاب جهان تاب است (فرهنگ آند راج) -

۳- رک : زرین صدف -

4. Wearing sandals of gold. (Steingass).

۵- زرین نرگسه، کنایه از ستاره است چنانچه حکیم خاقانی گفته :

در کام صبح از ناف شب مشک است عمداً ریخته

زرین هزاران نرگسه از سقف مینا ریخته

(فرهنگ آند راج) -

زغند (ف) : بفتح تین، تند برجستن
در پنج بخشی است و بانگ سخت، در
حل لغات است برای پارسی و عین
معجمه، استاد :

چه کند با مهابت تو حسود
چه زند پیش بانگ شیر زغند

زغنگ (ف) : بفتح تین و کاف پارسی،
هکک آنکه عرب او را فواق و هند
هچکی خوانند و وزن مردک نیز،
شاکر بخاری :

مرا رفیقی پرسید کین عزیز ز چیست
جواب دادم کز کرم نیست هیچ زغنگ
و در بعضی فرهنگ است بمعنی چشم
برهم زدن که بتازیش لحظه خوانند -

زغونه (ف) : واو پارسی، ماشوره
ریسمان که هند او را ککڑی خوانند -
بضم زا نیزم -

زغیر (ع) : وزن وزیر، تخم کتان -

زغاره (ف) : نان گورسی که او را
چینه گویند با رای مهمله و هر دو
معجمه نیز، در پنج بخشی است نابکار و
زمین سخت - در مؤید است همان
زغار مذکور برای پارسی، و در قنیه بمعنی
بانگ سهمناک است اما در ادات بدین
بمعنی با هاست چنانکه گذشت، در
حل لغات است زغاله بمعنی مذکور،
ابوشکور :

رفیقان من با می و ناز و نعمت

منم آرزومند یک تا زغاره ۱

زغاک (ف) : بفتح، شاخ انگور
در تبختر است زاک بهمان معنی -

زغریماش (ف) : خوردهای باشد
که از پوستین اندازند ۲ -

زغل (ت) : بفتح تین، غرول ۳ -

زغن (ف) : بفتح تین، غلیواز و گویند
گنجشکی است سیاه -

1. Paint for the face (Steingass).

۲- زغراش بر وزن خشخاش (ف) ریزه‌های پوست باشد که پوستین دوزان
بدور افکند و آنرا زغریماش نیز نوشته اند (فرهنگ آنند راج) -

۳- غرول (ف) بفتح یکم و کسر سوم - کاهل و ترسنده ضد شجاع و ضد
دلاور (مؤید الفضلاء) -

۴- زغوته بفتح اول و ثانی بواو رسیده و فوقانی مفتوح (ف) گروه ریسمان
خام که بردوک پیچیده شود و بجای فوقانی نون هم بنظر آمده است و مخفف
زاغوته هم هست که ماشوره باشد (فرهنگ آنند راج) -

۵- نوعی از طعام هم هست و بمعنی اول باعین بی نقطه هم آمده است والله
اعلم (برهان قاطع) -

بفتح، ستبر و بزرگ و درشت ۲، عنصری :
 صعب چون بیم و تلخ چون غم خفت
 تنگ چون گور و تیره چون دل زفت
 زفر (ع) : بضم، نام فقیهی و بفتحین
 و در براهیمی است و نیز بسکون دوم، کله
 دهان و بغیر رای مهمله نیز، و بدین
 معنی اخیر بضم پارسى است ۳، فردوسی :
 زدم همچنان در میان زفرش
 برآمد همی ناله چون از جگرش
 زفیده (ف) : بفتح، باب تر شده، بزای
 پارسی نیز، در تبختری است زفنده بر وزن
 رمندهم -
 زفیر (ع) : بانگ آتش و بانگ
 خره -
 زق (ع) : خیگ می و جز آن و نیز
 خورش دادن مرغ چوزه را بدهان ۶ -

زف (ف) : بفتح، کله دهان، مختصر
 زفر مذکور ۱ -
 زفاف (ع) : بکسر، فرستادن زن
 خانه شوی -
 زفان (ف) : بضم، زبان، در تبختری
 است معرب زبان و نام فرهنگ زفان
 گویا ازینجاست -
 زفانه (ف) : بضم، زبانه یعنی آتش
 بی دود کذا فی شرح النصاب -
 زفت (ع) : بفتح، قیر که هندش
 رال گویند - در شرفنامه است بفتح مزه
 نیز و تناور و سطر و فربه و بضم گرفته
 روی و بخیل، بوستان :
 چنان خار در گل ندیدم که رفت
 که پیکان او در سپرهای زفت
 و در حل لغات است بضم، بخیل و

۱- رک: زفر -

۲- زفت، ریختن سخن را در گوش کسی و پر کردن و پری خشم و بپشم
 آوردن و راندن و دور کردن و بالکسر قیر که در خنور و کشتی مانند تا آب
 نزهت از وی (فرهنگ آند راج) -

۳- A Jaw-bone; the mouth, filth (Steingass).

۴- بر وزن کشیده (ف) بمعنی تر شده و خیسیده چنانکه رومی گفته:

ازان دم که دیده رخت را ندیده

شده جمله گیتی ز اشکم زفیده (فرهنگ آند راج) -

۵- (ف) : بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و رای بی نقطه بفا زده، بزبان
 اندلس عناب را گویند و آن میوه ای باشد شبیه به سنجد و بیشتر در دواها بکار
 برند - زفیر کاهیر (ع) سختی و بلا و اول آواز خر و آخر آن را شهبیق گویند و
 دراز کشیدن دم را بگلو، فرو رفتن آواز بسختی (فرهنگ آند راج) -

۶- بالفتح و تشدید قاف (ع) سرگین انداختن مرغ و خورش دادن مرغ
 چوزه را بدهن - و زق بالکسر، خیگ یا پوستی است برای شراب و جز آن که موی
 آنرا بریده باشند نه برکنندیده - ازقاق (بالفتح) و زقاق بالکسر و زقاق بالضم،
 جمع و زق بالضم، معنی می - زقفه محرکه، جمع (فرهنگ آند راج) -

سیاهی نیز سازند، و در اصل زاکه آب است، بهرامی:

جز تلخ و تیره آب ندیدم دران زمین
حقا که هیچ باز ندانستم از زکاب
ز کار (ف): بفتح، لجوج و ستیهنده،
بضم نیز - در ادات است بزای پارسی
و غیر آن نیز و بزیادت ها در آخر نیز
آورده ۳ -

ز کاره (ف): بضم و فتح، ستیهنده
و گران و سرکش، بضم زای پارسی
نیز کذا فی التبختری، استاد:

چون روز پدید آید آسایش یابم
زین علت مکروه و ستمگاره زکاره
ز کاسه (ف): بضم، خارپشت -
بلغتی بزای پارسی و سین معجبه نیز -
ز کال (ف): بضم و تشدید، انگشت

زقه (ع): پرورنده بچه و خورش
دهنده آن بدهان ۱ -

زقوم (ع): بفتح و تشدید قاف
مضموم، درخت است در دوزخ، پارسیان
بتخفیف استعمال کرده اند، بوستان:
درخت زقوم از بجان پروری
مپندار هرگز کزو بر خوری
و در مؤید نقل کرده درخت است در
بادیه که سقمونیا صمغ اوست ۲ -

زقونیا (ف): در تبختری است
زقونیا درخت زقوم معروف، هندش سیهند
نامند -

زقونیان (ف): بفتح، زقوم مذکور -
زکاب (ف): بفتح و قیل بضم،
سیاهی نبستن کذا فی الابهامی، و در
حل لغات است آب زاک سیاه و ازان

۱ - بالضم و تشدید قاف مفتوح (ع) داروی است که چون بچه زاید از خرما
و جز آن ترکیب داده در حلق او ریزند و آنرا در عرف هند گهتی خوانند، بضم
کاف فارسی مخلوط التلفظ بها و مشنأة فوقانی هندی، طالب حکیم:

مکن بزقه تعلیم آشنای طبع
بس است طبع ترا شیر دایه الهام

و آب و دانه که طائر از گلو برآورده در دهن بچه اندازد و بهندی آنرا
چوگا نامند (فرهنگ آند راج) -

۲ - کتور (ع) درختی است تلخ زهردار که شیراز آن برآید بهندی آنرا
تهوهر گویند، و درختی است در دوزخ که خوراک دوزخیان خواهد بود، و نام
طعامی است عرب را که در آن خرما و مسکه بهم آمیخته باشند و در فارسی برای
معنی اول بتخفیف قاف نیز آمده (فرهنگ آند راج) -

۳ - ژکاره - بفتح اول بر وزن هزاره (ف) مردم لجوج و گران و ستیزه کار و
ستیهنده را گویند (فرهنگ آند راج) -

۴ - زکاشه و زکاشه (ف) کلاهما بالضم و با سین مهمله و معجمه، جانوریست
خزنده که در پشتش مانند دوک خارهای سرتیز باشند چون کسی قصد گرفتنش
کند خود را بیفشارد خارها چون تیر چمند و در اندام قاصد نشینند و آنرا خارپشت
و روباه ترکی نیز گویند و اهل هند سیاهی نامند - و در ادات با زای فارسی
مذکور است (مؤید الفضلاء) -

مالیدن کشت و زیاده شدن و بنیاز
زیستن و بصلاح آمدن -

زگرد ناوک من (ف) : از دود
آه من -

زگردن کند (ف) : یعنی از گردن
دور و ساقط کند -

زالال (ع) : بضم، آب روشن و صاف
و خوشگوار - در حل لغات است : آنکه
زود و آسان فرو رود، چنانکه مؤلف در
تاریخ حوض سلطان که متصل شهر
سرهند ما واقع شده گفته است ۳، مؤلف :

شده از سعی حضرت سلطان
حوض چون حوض کوثر دلکش
آب او صاف تر ز آب زالال
طعم او خوشتر از می بی غش
یافت چون شهر زینتی از وی
زینت شهر گشت تاریخش

الروخته کذا فی التفریحات، و بتخفیف نیز
چنانکه مستشهد در ضمن زردنگ گذشت،
سلیمان :

ای ز بحر کرمت چشمه خورشید زلال
وی ز تاب غضبت آتش مریخ زکال
در مؤید گفته صحیح آن است که
انگشت مرده را گویند در تاج اسامی
بمعنی آتش مرده است و قیل با زای
پارسی -

زکام (ع) : سرگرتگی و در قنیه
بمعنی پری دماغ است ۱ -

زکان (ف) : بفتح، از خود رسیده و
قیل بضم، در سکندری است بضم بمعنی
مذکور و شتابان، و قیل آنکه در خود
همی رمد، و آب زاک سیاه که ازان
سیاهی سازند، برای پارسی نیز ۲ -

زکی (ع) : پارسا و پاک از گناه
و پاک مطلق نیز و نیز مصدر بمعنی

۱- کفراب (ع) ریختن آب دماغ از راه بینی، ابوطالب کلیم :

ز خلق گنده دماغی چگونه برتابیم
باین دماغ که از بوی گل زکام کند

و بمعنی مرقوم مجاز است، سحر کاشی :

ناخن زن است بوی گلی بر مشام ما

هان ای حکیم چیست علاج زکام ما (فرهنگ آند راج) -

۲- بفتح اول بر وزن مکان (ف) بمعنی خود بخود حرف زننده (فرهنگ
آند راج) - بر وزن مکان، شخصی را گویند که از خود رسیده باشد و خود بخود
سخن گوید - و بضم اول هم گفته اند (برهان قاطع) -

۳- بضم اول بر وزن جوال (ف) کرمی را گویند که در میان برف به
میرسد و او پرنده ایست پر از آب صاف که آن را آب زالال خوانند و آن کرم را
اندک حیاتی و حرکت مذبوحی هست و زالال بمعنی صاف عربی است (برهان قاطع) -

و بفتح تین درجه و منزلت و نزدیک و پیش رفتن و جمع زلفت هم باشد یعنی حوضهای پر آب که عرب ابابیل خوانند -

زلف ابراهیم (ف): زلفی که بروی آتشین افتد ۲ -

زلف بستن (ف): عبارت از نمودن جنس خود بر عاشق و دل عاشق بکنند زلف بستن -

زلف چلیپا (ف): زلف پر شکن و خم در خم -

زلف خطا (ف): گناه، کذا فی الابراهیمی - و درادات است ظلمت گناه -

زلف زمین (ف): بکسر ثالث، شب، و آن ذره خاک که جوهر هر آدمی از آن است ۳ -

زلف شب را شانه کرد (ف): یعنی تاریکی را پراکنده ساخت -

زلف و خال (ف): معروف و نیز آنچه از زر و لاجورد بر روی عروس در

زالال خضر (ف): آب حیات -

زلزل (ع): بضم یکم و سکون دوم، مرغیست ۱ -

زلف (ف): بضم، معروف یعنی آنچه موی گرد رخساره چون مار حلقه

زنند آن را زلف خوانند - و در اصطلاح

صوفیان اشارت است به تجلی جلالی و

در صور جسمانی و صفات قهر خداوندی،

و نیز زلف را بکثرت تشبیه کرده اند

از آنکه وی حاجب وحدت است و بندگی،

شیخ جمال قدس سره زلف را جذبه الهی

گفته است و در طاقه آورده: که

زلف عبارت از ظلمت کفر است تا

اشکال شریعت و مشکلات طریقت و

مفصلات حقیقت است و قیل از قبه

عرش تا تحت الثری هر کثرتی که

در وجود است و هر حجایی که تصور

کرده شود آن را زلف خوانند، استاد:

به بین زلف و رخس گر عاشقی آنگاه فرقی کن

میان لن ترانی تا بسبحان الذی اسرا

۱- مرغی بوده که در عود نوازی بدان مثل زنند - و بسوی او منسوب

است حوض زلزل که در بغداد است و زلزل که دهد طبل نواز دانا و ماهر در

آن - و زلزل بفتح تین و کسر ثالث، متاع و رخت (فرهنگ آنند راج) -

۲- زلفی که بر عارض آتش تاب می افتد (شمس اللغات) -

۳- بلیه ارضی را نیز گویند (برهان قاطع) -

زله (ف) : بکسر زاء و فتح لام مشدد، کرمی است که پرنیز دارد - در گرمابه شبها و نیم روز بانگ کند - در پنج بخشی است : و پرنده و گناه و آنچه صوفیان از مائده برگیرند - در حل لغات است زله وزن سله، خنجرک و چیزی باشد که بانگ نیز کند هند جهینگر خوانند، رودکی :

بانگ زله کی تواند کرد گوش

زانکه ناساید بگرما از خروش

زله (ع) : بفتح، آنچه از بهر کسی دهند از طعام کذا فی التاج - در مؤید است : دو عدد نان تنک، و پیشتر در

شب زفاف کنند -
 زلق (ع) : لغزیدن ۱ -
 زلقوم (ف) : بضم، حلقوم -
 زلو (ف) : همان زرو ۲ -
 زلوک (ع) : کرمی است که بوقت آب خوردن در کام ستور چسپد و چون بر اندام برسد خون بمکد، کذا فی الصراح غالباً جوک خواهد بود ۳ -
 زلفه (ف) : بفتحین، کوچه تاریک و تنگ -
 زلفه (ع) : نزدیکی و پاره از شب، پارسیان زلف را از معنی اخیر گرفته اند ۴ -
 زلفی (ع) : بفاء، نزدیکه -

- ۱- جای لغزان و دور گردانیدن از جای و یکسو کردن و لغزانیدن کسی را و سردن موی سر کسی را و دل تنگ شدن از جایی پس کناره گزیدن از آن، و باین هر دو معنی اخیر بفتحین هم آمده - و زلق بفتحین، جای لغزان و سرین ستور و قوله تعالی فتصبح صعباً زلقاً، ای ارضاً ملساً ایس بها شئی - و زلق الامعاء بیماری است سر معده یا رودها را و زلق الکایه، ذیابیطس است، و نیز زلق بفتحین بدست انزال کردن آمده و مجازاً بعضی خوشامد نوشته اند بمناسبت بمعنی لغزیدن - و زلق ککتف، جای لغزان و آنکه پیش از مجامعت انزال کند و مرد زود خشم (فرهنگ آند راج) -
- ۲- بفتح اول و ثانی، کرمی است که خون خورد، در هند آن را جونک خوانند - (فرهنگ آند راج) -
- ۳- بفتحین، کرمی که همدش جونک گویند - از کشف و صاحب جهانگیری زلوک و زلو هر دو لفظ را بفتح اول و ضم لام و واو معروف نوشته و در برهان و سراج نیز بفتح اول و ضم لام (فرهنگ آند راج) -
- ۴- بفتح اول و ثانی و ثالث، کوچه تنگ و تاریک (فرهنگ آند راج) - نیز نزدیک شدن و درجه و منزلت و نزدیکی و پاره از شب و زلف که بمعنی موی در فارسی مستعمل است هم ازین ماخوذ است بمعنی اخیر (مؤید الفضلاء) -
- ۵- کجلی (ع) نزدیکی و منزلت و منه قوله تعالی ولا اولادکم بالتی تقربکم عندنا زلفی، وهی اسم المصدر ایضاً ای تقربکم عندنا از دلافاً (فرهنگ آند راج) -

ترسانیدن، و بیای تازی و کسر را نیزه فرخی:	پارسی نیز مذکور خواهد شد ۱ -
روم گر زلیفن رسد بی فسوس چو نزدیک باشم شود چاپاوس	زلیپا (ف): بکسر و بای فارسی، ترجمه زلابیه که هندش جلابی گویند - در مؤید گفته زلیبی مسموع است ۲ -
در حل لغات است بیای عطی و قام، فرخی:	زلیخا (ع): بفتح و کسر لام، نام عاشقه و منکوحه یوسف علیه السلام، کذا فی الابراهیمی - صاحب تفسیر حسینی گوید: در بحر المعالی بضم یکم و فتح دوم تصحیح کرده است اگرچه در السنه بفتح را و کسر لام جاری است ۳ -
از لب تو مرا هزار امید است و از سر زلفت مرا هزار زلیفن زبد البحر (ع): کف دریا -	زلیفن (ف): بفتح و یای پارسی،
زم (ف): بفتح، نام شهری از ایران، و در ادات است: گوشت اندرون دهن که بوقت سخن بیرون رود، در حل لغات است باد سخته -	

۱- زله - بفتح و تشدید، خطا و لغزش و گناه و نیز آنچه بهر کسی از طعام نهند - و نیز زله بکسر و تشدید کربی که در خانه در گرما باشد و بانگ در شب کند و بعضی پر نیز دارند هند جهینگر نامند و نیز دو عدد نان تنک و قرص (مؤید الفضلاء) -

۲- آنرا زلابی و زلابیه نیز خوانند، مسعود گفته:
نان و کشکی اگر بیایم نیز
راست گوئی زلیبیا باشد

(فرهنگ آنند راج) -

۳- بضم اول، بر وزن سویدا، نام زن عزیز مصر (برهان قاطع) -

۴- نیز کینه و انتقام و چرخنی که بدان پنبه دانه را از پنبه جدا کنند، بکسر اول هم آمده است (برهان قاطع) -

۵- بفتح اول و سکون ثانی، نام رودخانه ایست، و بعضی گویند نام شهریست که این رودخانه از پهلوئی آن می گذرد و بدان شهر موسوم است - و بعضی چشمه زمزم را گویند - و بمعنی آهسته هم هست، و زم زم یعنی آهسته آهسته - و طفلی که در هنگام حرف زدن آب از دهنش بیرون آید و گوشت دهان او تمام پیدا و نمایان شود - و فتیاه را نیز گویند مطلقاً خواه فتیله داغ و خواه چراغ باشد و خواه فتیله تفنگ و زخم - و در عربی با ثانی مشدد بمعنی مهار کردن شتر باشد - و بمعنی تکبر و نخوت هم هست - و بلند برداشتن سر را نیز گویند و بمعنی پیش رفتن هم آمده است (برهان قاطع) -

<p>زمام کش ترکی (ف) : مریخ ۴ - زمان (ع) : مثله و بمعنی وقت و عهد و فرصت ه -</p>	<p>زجاج (ف) : بوزن زنار، روده و غیره چرب که آنرا با قیمة پر کرده بریان کنند و قیل بجیم پارسی، و آن را بززار تشبیه کرده اند، و در ابراهیمی است : و او را زنار المسلمین نیز گویند -</p>
<p>زماج (ع) : به تشدید جیم، مرغیست مانند باشه، فارسیان بجیم پارسی استعمال کنند، و گویند بفتح بلور بمعنی پهنکری و بکسر شکره ۶ -</p>	<p>زمار (ع) : بالکسر، آواز شتر مرغ ۱ - زماروغ (ف) : بضم، سماروغ بفتح نیز ۲ -</p>
<p>زماج بلور (ف) : زاگ آنکه هندش پهنکری خوانند ۷ -</p>	<p>زمام (ع) : بکسر، مهار و او را ماهار نیز گویند، و دوال نعلین که بر پشت پای باشد، و مهتر دبیران کذا فی النصاب ۳ -</p>
<p>زمجی (ع) : دم مرغ ۸ - زمجیکور (ف) : در مؤید است بوزن درزی کور، مثله ۹ -</p>	

- ۱- با فتح و باتشدید میم، نی نواز (شمس اللغات) -
- ۲- بفتح اول و ثانی، رستنی که از زمینهای نمناک و متعفن و دیوارهای حمام و زیرهای خم آب و امثال آن روید باندام چتر و آنرا کلاه قاضی و چترمار گویند، بضم اول هم آمده است (برهان قاطع) -
- ۳- نیز عنان اسپ از مه جمع، عنان و اعنه، هلال و اهله - طالب آملی : سپهر را بکمند اطاعت توسریست
چو باره را بلجام و چو ناچه را بزمام
و با لفظ گرفتن از لغات شهوات نفسانی و با لفظ دادن و نهادن و سپردن کنایه از اختیار و اقتدار خود گذاشتن در کسی (فرهنگ آنند راج) -
- ۴- زیانه کش ترکی بمعنی مریخ (مؤید الفضلاء) -
- ۵- رک : زمن - زمان بر وزن امان بمعنی مرگ، وقت، یا زمان - دمان پارسی است (فرهنگ آنند راج) -
- ۶- بفتح و جیم، پر کردن مشک را و برافزولیدن قوم را بربیک دیگر و ناگه و بی دستوری بزآمدن بر قوم - و زمج بفتحترین خشم گرفتن - و بکسر مرغی است، بفارسی دو برادر، لانه اذا عجز عن صیده اعانه اخوه (فرهنگ آنند راج) -
- ۷- بکسر جیم فارسی، بمعنی زاج سپید و بعربی شب یمانی خوانند به تشدید پای ابجد (برهان قاطع) -
- ۸- بکسر تین و جیم مشدد، در شرح نصاب بمعنی دنبه و در شرح دیگر بمعنی بیخ دم طائر (فرهنگ آنند راج) -
- ۹- رک : زمج بلور -

<p>جمع زمیزه که مذکور خواهد شد ۲ - زمرد (ع): در مؤید است بضم یکم و فتح دوم و سوم، مثله، و مسموع بفتح یکم و ضم دوم است، و در سکندری فتح دوم و ضم سوم گفته - اما عجب که بعد از آن گفته: و قیل زا و میم مفتوح و رای مهمله مشدد و مضموم - و حال آنکه از قول اول فرق ظاهر می شود ۳، ظهیر:</p>	<p>تا زهره عدو چو زمرد برون جهد در دست تو بمعراکه رمجی چو باز باد زمهره (ع): بضم، گروه مردم - زمزم (ع): معروف و بمعنی آهسته نیزم -</p>	<p>زمچ (ف): بجیم پارسی، همان زمچ مذکور، و بفتح نام موضعی است، در تبختری است نام پرنده ایست که او را ده برادران نیز گویند -</p>	<p>زمچک (ف): بکسر و فتح جیم پارسی، همان زمچ و آن پرنده ایست -</p>	<p>زمخت (ف): بفتحین، چیزی درشت و سخت و گره بسته، و در شرفنامه است بفتح یکم و ضم دوم - در تبختری است چیزی که مزه او نه شیرین و نه تلخ و نه ترش بود هند کسیلا گویند و در مؤید بمعنی نیشکر قتل کرده اند ۱ -</p>	<p>زمر (ع): بضم یکم و فتح دوم،</p>
--	--	---	--	--	------------------------------------

- ۱- طعمی است مانند طعم هلیله نیز و مردم بخیل و ناکس (فرهنگ آند راج) -
- ۲- بفتح، نای زدن - زمار کشداد نای نواز زامر مثله قایلان نمت مذکر است
 از آن زامره نعت مؤنث - بمعنی پر کردن مشک را و فاش کردن سخن را و
 بر آغالیدن کسی را بر کسی - و زمر بفتحین، کم موی شدن و کم مروت گردیدن
 و بکسرتین سخت و درشت (فرهنگ آند راج) -
- ۳- بفتحین و فتح رای مشدد و بسکون دوم و تخفیف سوم (ف) جوهری
 سبز معروف که بدیدن آن مار کور شود (فرهنگ آند راج) -
- ۴- زمزم - بفتح هر دو زای معجم و سکون هر دو میم - چاهی است
 نزدیک خانه کعبه شرفها الله و بمعنی آب آن چاه نیز آمده، نظیری:
 طوف و سعی حرم عشق نیاورده بجای
 تشنه زمزم آن چاه زرخدان گشتم (غوامض سخن) -
 و نام ناقه و ماء زمزم آب بسیار و زمزم بکسر اول و ثالث گروه شتران شش ساله
 و زمزم کدرهم، موضعی است بخوزستان -
- زمزم بر وزن همدم (ف) سه معنی دارد اول ترنمی باشد باهستگی دوم کلماتی
 باشد مغان در ستایش ایزد تعالی و هنگام پرستش آتش و شستن بدن و خوردن غذا
 آهسته بر زبان راند شرح آن در ذیل لغت برسم قلمی شد - سوم نام کتابی است از
 مصنفات زردشت پیغمبر عجم و آنرا استا نیز گویند - فقیر مؤلف گوید در معنی سوم
 تامل است چه با معنی دوم یکی مینماید که آهسته بزمزم حرفی زد یا دعایی خواند
 و خاموش شد و این زمزمه کردن را بلغت ژند و پاژند بزبانهیدن گویند بزبانهیدن
 یعنی زمزمه کنید (فرهنگ آند راج) -

ملک الملوک فضلیم بفضائل معانی	زمزم آتش نشان (ف) : آفتاب -
زمزم زمین گرفته بمثال آسمانی	زمزم افشان (ف) : گریان ۱ -
و بفتحین روزگار - در حل لغات است	زمزم رسن دار (ف) : آفتاب -
زمی و زمین گرفته تصحیح نموده زمی	زمزمه (ع) : بکسر هر دو زا، گروه
مختصر زمین گفته ۴ -	مردم و در پارسی بفتح هر دو زا بمعنی
زمو (ف) : بفتح، گل تر و خشک،	آواز نرم و خواب مستعمل است ۲ -
بزای پارسی نیز و قیل بضم و واو پارسی	زمع (ع) : خار پس پای خروس -
نیز گل خشکه و فخر قواس بمعنی	زمکی (ع) : مرغ ۳ -
گزی گفته ۵ -	زمن (ع) : بفتح و کسر دوم،
زمود (ف) نگار و نقش ۶ -	افگار کذا فی التاج - در مؤید است
زمودن (ف) : نقش و نگار بستن -	بمعنی جای مانده، کوز نیز، و استشهاد
زموده (ف) : وزن کموده، همان	او آورده بکلام خواجه نظامی :

- ۱ - To cry (Steingass).

- ۲- زمزمه، بمعنی زمزم است که باهستگی چیزی خواندن - و کلماتیکه مغان در محل ستایش مناجات و پرستش آتش و چیزی خوردن بر زبان رانند و نام کتابی از مصنفات زردشت (برهان قاطع) -
- ۳- بکسرتین و تشدید کف مفتوح (ع) در شرح نصاب بمعنی دم مرغ (فرهنگ آند راج) -
- ۴- بفتحین و سکون نون، روزگار و وقت قلیل باشد یا کثیر ازمان (بفتح) و ازمن (بفتح اول و سوم) جمع و بفارسی سبکسیر و دون از صفات اوست، کایم : چون کرد طلب قبله ارباب زمن آن اژدر افعی دهن روئین تن و نیز زمن بمعنی بر جای ماندن و زمن ککتف بر جای مانده - زمنون (بکسر) جمع - و بیمار که بیماری آن از مدت دراز باشد (فرهنگ آند راج) -
- ۵- بضمین (ف) مقف که از چوب درمنه و گل بسازند و بعربی عمز گویند - در فرهنگ این معنی بفتح زا آورده و گفته این از اضداد است (فرهنگ آند راج) -
- ۶- (ف) بفتح یکم و سوم، تر و خشک (مؤید الفضلاء) -
- ۷- زمودن بر وزن نبودن بمعنی نقش و نگار کردن (برهان قاطع) -

مذکور زمود ۱ -	زمیع (ع) : مردی که کار پیش گیرد و بسر برد و نیکو رای ۳ -
زمهریر (ع) : سخت سرما و آن سرمای که بدان کافران را عذاب کنند کذا فی الابراهیمی - در شرح نصاب است : باد سرد زماهر جمع اوست ۲، شاهنامه : تویی رهنمایندۀ دستگیر تواناتر از آتش زمهریر	زمین پیمای (ف) : کنایه از مسافر و سیاح ۳ -
زمی (ف) : مختصر زمین، مخزن الاسرار:	زمین جسته (ف) : بفتح جیم، مسافر و سیاح -
هر گل رنگین که بر روی زمی است قطره از خون دل آدمی است	زمین خسته (ف) : بفتح خای معجمه، زمینی که برای زراعت رانده باشنده -
زمیج (ف) : بفتح تین پرندۀ درنده سیاه کلان تر از غلیواز - زمج بجیم تازی نیز گویند - در فرهنگ فخری است زمج و زمجک استخوان رنگ بمعنی رنگ و بهمان معنی در تبخترست وزن خلیج نام پرندۀ -	زمین دایه است (ف) : یعنی نعم دنیای که صلاحیت غذا دارد اطعمه و اشربه و فواکه همه از زمین تولد میشود، چنانکه شیر که غذای طفل است از دایه متولد میشود - و قیل زمین همچو دایه مردمان را در کنار خود میدارد -
	زمین زاده (ف) : کنایه از آن

۱- رک: زمود - نقش و نگار کرده را گویند (برهان قاطع) -

۲- بفتح، آن سرمای است که بدان کافران را عذاب خواهند کرد و مقام آن در وسط کره هواست، و کره هوا تحت کره ناراست و فوق کره ارض از لطائف و دیگر کتب - و در عام حکمت آمده است که بخارات دریا تصاعد نموده چون بطبقه زمهریر میرسد از پروت منجمد شده ابر می گردد - و در برهان نوشته است که زمهریر مرکب است از زم که بمعنی سرمای سخت است و هریر بمعنی کننده که فاعل است (فرهنگ آنند راج) -

۳- نیز بمعنی شتاب زده - زمعاً (بضم اول و فتح دوم) جمع آن (مؤید الفضلا) -

۴- نیز کنایه از مساح هم است بفتح بای فارسی (فرهنگ آنند راج) -

۵- نیز زمین شمار کرده را گویند (برهان قاطع) -

<p>ز نار بندد زنبور (ف): یعنی آشیانه بندد مگس شهده -</p> <p>ز نار ساغر (ف): خطهائی که از می خالص تا سر پیاله بر روند -</p> <p>ز ناشوی (ف): بستگی نکاح و کنایه از جماع -</p> <p>ز ناق (ع): بفتح و قیل بکسر، زیر لگام، معرب زنج، و گلوبند زنان - در تاج است آنچه بر دهن شتر به بندند -</p> <p>ز نبر (ف): بوزن چنبر، آنچه بدان گل کشند و نیز آلتی است مربع که دو کس یکی از پیش و دیگری از پس خاک و گل و سرگین انداخته بکشند - و انگشت دان عرب آن را منقل خوانند - در ابراهیمی است بدین معنی زنبل نیز گویند - در تبختری است نوعی از آلات جنگ -</p>	<p>سرور علیه السلام، مصراع: زمین زاده بر آسمان تاخته</p> <p>زمین کوب (ف): اسپ و شتر و امثال آن -</p> <p>زمین لرزه (ف): کنایه از زلزله است -</p> <p>زمین مرده (ف): زمینی که در آن رستی نه بود -</p> <p>ز ناجش (ف): همان زجاج مذکور -</p> <p>ز نار (ع): بفتح و تشدید، معروف و و آن را کستیج نیز گویند و نیز بمعنی صلیب، لمؤلف:</p> <p>در عشق آن هندو پسر باشد روا ای بی خبر از تارهای زلفش ار بندم بخود زارها</p> <p>ز نار المسلمین (ع): همان زجاج که مذکور شدیم -</p>
--	--

- ۱- نیز کنایه از جمله موجودات (فرهنگ آند راج و مؤید الفضلاء) -
- ۲- رک: زجاج - بضم و تشدید، روده که بر آن چربی نباشد و اندرون او
بگوشت و آرد و دنبه پر کنند و بزعفران زرد کرده در روغن بریان کنند و بخورند
(فرهنگ آند راج) -
- ۳- آنچه ترسایان و مجوس و وثنی بر میان بندند و بفارسی کستی خوانند
زنایر (بفتح) جمع - و قوسی در لغات فارسی آورده و صاحب جهانگیری نوشته که ز نار
رشته عموماً و رشته گران خصوصاً، اهو تراب فتوت:
من برهن مشرب بتخانه یکی رنگی ام
ازرگ سنگ صنم سازید ز نار سرا (فرهنگ آند راج)
- ۴- بمعنی روده که بر آن چربی نباشد (فرهنگ آند راج) -
- ۵- کنایه از لانه ساختن زنبور عسل است (فرهنگ آند راج) -

زنبور سرخ (ف): کنایه از انگشتان افروخته ۳ -

زنبور کافر (ف): در سکندری است زنبوری که هندش آن را بهڑ خواننده -
 زنبوره (ف): بضم، جنسی از اسلحه سر تیز و جماعه انبوه و پیکان سر تیز، سکندرنامه:

ز زنبوره تیز و زنبور نیش
 شده آهن و سنگ را روی ریش
 زنبه (ف): گل یاسمین که هند او
 را چنبه گویند ۷ -

زنبیل (ع): معروف، بمعنی انبان درویشان و افرازدان اهل کسب و قیل سبد کناس ۸ -

زنبیله (ف): همان زنبیل مذکور -

زنبق (ع): بفتح، روغن یاسمین ۱ -
 زنبک (ف): همان زنبق که مذکور شد ۲ -

زنبورک (ف): نام اسلحه ۳ -
 زن بمزد (ف): یعنی قواده و قرطبان، انوری:

کانچه آن زن بمزد میخواهد
 جبرئیل آن بمن نیاورده

زنبور (ع): در مؤید است بضم معروف و در شرفنامه بمعنی مگس شهید -
 و در سکندری است: بضم معروف و آن دو نوع است از یکی شهید و از دوم نیش، ع:

از یکی زنبورنوش و از دگر جز نیش نیست
 و در عرف عام بفتح خوانند -

- ۱ - نیز بعضی محققین نوشته اند که زنبق معرب چنبه است و چنبه گلی است تیزبوی و بادامی رنگ (فرهنگ آند راج) -
- ۲ - روغن یاسمین (فرهنگ آند راج) -
- ۳ - توپ کوچک و تفنگ بزرگ و نوعی از پیکان سر تیز را نیز گویند و سازی است معروف (فرهنگ آند راج) -
- ۴ - کنایه از اخگر (فرهنگ آند راج) -
- ۵ - نوعی از زنبور است (فرهنگ آند راج) -
- ۶ - مؤید الفضلاء -
- ۷ - بر وزن پنبه، نام گلی که معرب آن زنبق است (فرهنگ آند راج) -
- ۸ - بر وزن قندیل، ظرفی که از حصیر و چوبهای نازک بافند - و دبه و زنبیل در اصطلاحات دبر و قبل را گویند - و معرب زنبیل، زنبیل بکسر اول است چنانکه سرداب و سرداب (فرهنگ آند راج) -
- ظرفی که از حصیر و چوبهای نازک بافند (فرهنگ آند راج) -

پهال و نیز نام زرینه است - و در ابراهیمی است: بکسر و قیل بفتح، و در بعضی فرهنگ بکسر و خای معجمه و قیل بفتح آمده بمعنی تختۀ مذکوره -
 زنجیرمو (ف): شکن زلف -
 زنجیری (ف): بکسر، کنایه از دیوانه -

زنجیریان (ف): کنایه از دیوانگان -
 زنجچه (ف): بجیم فارسی، زن فاجره که در بازار نشیند -

زنج (ف): بفتح، معروف و بیهوده و بی نفع، زنج می زند یعنی بیهوده می گوید، قران السعدین:

زنجار (ع): بمعنی زنگار معروف -
 زنجبیل (ع): معروف و نام چشمه ایست در بهشت و در صراح بمعنی خمر نیز گفته -

زنجرف (ع): بوزن و معنی شنگرف -

زنجرو (ف): بفتح یکم و ضم سوم و چهارم، صمغی است که زر بدان حاصل کنند، بتازی انزروت خوانند و قیل گیاهی است -

زنجفر (ف): بفتح، شنگرف رومی -
 زنجیر (ف): بکسر، معروف و تختۀ شیار آنکه هند بروتمه خوانند و قیل

۱- می و بیخ نباتی است که بفارسی انوجه و بهندی سونثه نامند - برگ آن شبیه برگ نی، وتره ایست تند که برگش به برگ بید ماند و شاخهای سرخ دارد و بسیار گرم و خشک، کلف و نمش را ازاله نماید و سگ را می کشد و زنجبیل العجم و کذا زنجبیل الفارس، اشتر خار است و زنجبیل الشام، راسن و نیز زنجبیل چشمه ایست در بهشت (فرهنگ آند راج) -

۲- نیز بمعنی جوهری که کانی و عملی باشد بهترین آن کانی است - و عدلی را از سیماب سازند و آن زهر قاتل است (فرهنگ آند راج) -

۳- بفتح اول و سکون ثانی، نام صمغی که آن را انزروت و انزروت هر دو خوانند و بعضی گویند نام گیاهی است و بضم اول هم آمده (فرهنگ آند راج) -

۴- آن را هندش دهنکول نامند و آن دو نوع است کانی و عملی و معمول که از سیماب و گوگرد سازند (مؤید الفضلاء) -

۵- بفتح، ترجمۀ سلسله و کوچه، مصرعه، سبزه، طره، از تشبیهات اوست - بمعنی حلقۀ آهنین و حلقۀ غیر آهنین مجاز است چون طوق گلوی فاخته و کبوتر و مانند آن - و قیل را نیز باعتباری زنجیر نویسند چنانکه شتر را مهار و اسب را سر و تختۀ شیار که زمین غائۀ نورسته را بان هموار کنند که هندش بروتمه و بعضی پهال گویند (فرهنگ آند راج) -

۶- نیز از اسمای محبوب است (فرهنگ آند راج) -

هم گفتندی -	هر که درین پرده مخالف تند
زند استا (ف) : نام کتاب و تفسیر	بر دهنش زن که زنج میزند
زرتشت، بحذف الف نیز - در ابراهیمی	زنج بر خون زدن (ف) : کنایه
است بفتح الف -	از خجل گشتن -
زندان (ف) : بکسر، بندی خانه و	زندخان کشادن (ف) : کنایه از
نواخانه نیز گویندش -	نمودن جنس خود بر عاشق و شیفته نمودن
زندان افرین (ف) : بیای تازی،	او را -
گونه ای از فراشتک -	زنج زن و زنج زدن (ف) :
زندان سکندر (ف) : شهر یزد و	آنچه در زنج گذشت ۲ -
در مؤید است ظلمات ۳ -	زنج یاسمن (ف) : سوراخی که
زندان بامسجون (ف) : ماهی با	در میان گل باشد -
یونس علیه السلام -	زند (ف) : بفتح، کتاب مغان، آنرا
زندباف (ف) : بفتح، جانوری عاشق	زند استا نیز گویند و در حل لغات
گل، عرب آن را بلبل خوانند و نیز مرغ	است زند تفسیر پازند - اصل کتات صحف
چمن و مرغ سحرخوان و مرغ شب و او	ابراهیم علیه السلام و زند بزای پارسی
را زندلاف و زندواف نیز گویند، عنصری :	تفسیر او - در مؤید است زندرود که
فزاینده شان خوبی از چهر و لاف	مذکور شد - معلوم می شود که
سراینده شان از گلو زندواف	بمعنی آواز خوش و نغمه است - نیز نام
زند پیچی (ف) : بعجم پارسی،	وزیر سهراب بن رستم و آن را زند رزم

- ۱- زنج - ذقن، دلاویز، سیمین از صفات - و گوی سفید، گوی بلور، آب معلق، چاه گرداب، ترنج، لیموگرد، بالش روح، جان، از تشبیهات اوست (فرهنگ آند راج) -
- ۲- لاف زدن و سخنان بی نفع کزدن (مؤید الفضلاء) -
- ۳- بر وزن رفت از جا، زند و ستا هم خوانند بفتح واو (فرهنگ آند راج) -
- ۴- معروف و وجه تسمیه زندان آن است که منسوب است به زندان زیرا که حکم شریعتی کتاب زردشت در باب جزای هر گناهی آن بوده که باندازه کم بیش آن کار گناه کار را حبس می کرده اند و زندان یا غار یا چاه یا کهنسار بوده و در فرهنگ رشیدی گفته زندان سکندر بمعنی شهر یزد است (فرهنگ آند راج) -

وزیر سهراب بن رستم بود و رستم او را بزخم مشت کشته و او را زند و زند نیز گویند -

زنده رود (ف) : بفتح و واو پارسی، نام جوی کناره سپاهان که آبش بغایت شیرین و صاف است، و آواز نغمه تار رباب و جز او -

زنده کردن خاک (ف) : رویانیدن سبزا و انگیزتن مردگان -

زندگی (ف) : بفتح آنکه عمل بر کتاب زند کند -

زندیق (ع) : آنکه نور و ظلمت را خدا گوید - در سکندری است بکسر، آنکه عمل بر کتاب مغان کند بمعنی بد دین ۳ -

زن سیرتان (ف) : مفعولان -

زن فعل سبز چادر (ف) : مفعول

جامه سبز ابریشمی ۱ -

زندخوان (ف) : هزارداستان که عرب آن را عندلیب خوانند و جهودی که زند خواند، کمال سپاهانی :

در آن زبان که وداع گل و بنفشه کنی خبر ز ناله زارم به زندخوان برسان زندگانی می دهد (ف) : یعنی

می میرد و نیز حیات می دهد و می بخشد و فدا میکند، سلمان :

می شود بیمار و آنجا زندگانی میدهد

زندن (ف) : بفتح، نام شهری،

زندپیچی بجم پارسی جامه ایست منسوب باو -

زن دود افگن (ف) : شب تاریک و زن ساحره -

زنده (ف) : همان زنده رزم مذکور ۲ -

زنده رزم (ف) : نام پهلوان تورانی

۱- بفتح اول و کسر ثالث - جامه سفید ریشمانی گنده و هنگفت و سطرپی باشد که پارچه آنرا بسیار سفت بافته باشد و بعضی گویند زندپیچی پارچه ای باشد در نهایت درشتی و سفتی و سفیدی (برهان قاطع) -

جامه ای بوده عمده وار که زندخوانان بر سر می پیچیده اند مانند علماء و قراء این عهد که متداول شده (فرهنگ آنندراج) -

۲- رک زنده رزم - نام پهلوانی تورانی وزیر سهراب بن رستم که رستمش بیک مشت کشته بود (مؤید الفضلاء) -

۳- آنکه ایمان ظاهر کند و بیاطن کافر باشد و بعضی گفته اند که این معرب زندین است یعنی آنکه دین زنان دارد - دین او چون دین زنان بی اصل باشد - مگر صحیح این است که معرب زندی است یعنی آنکه اعتقاد بزند کتاب زردشت دارد (فرهنگ آنندراج) -

غرق شده بودند و نام ساز ایشان -
 زنگل (ف): بفتح و کاف پارسی و
 قیل بضم، همان زنگ یعنی جلاجل -
 زنگله روز (ف): آفتاب -
 زنگله و زنگوله (ف): جرس
 خورد که هندش گهنگهرو نامند - بضم
 کاف پارسی و نام پهلوانی ایرانی - و
 در ابراهیمی است: مبارز تورانی که
 در جنگ دوازده رخ او را فروهل
 ایرانی کشته - زنگل بغیر ها در حل
 لغات است و نام پرده ایست از پردهای
 موسیقی که درین ابیات آمده، استاد:
 بزادرت و حسینی و راهوی و عراق
 حجاز و زنگله و بوسلیک و باعشاق
 دگر سپاهان باقی بزرگ و زیرافگند
 اسامی همه پردهاست بر اطلاق
 زنگله شاوران و زنگه
 شاوران (ف): هر دو بکاف پارسی،
 نام کوهی، محل موبدان و در پنج
 بخشی است گروهی از موبدان، و در
 ابراهیمی است: نام پهلوانی از ایران -
 سکندر نامه:

و ماتم زده و آسمان دنیا - در مؤید
 است مخنت و مکاره -

زن کوچه باستان (ف): دنیا -
 زنگ (ف): بکاف پارسی، پیخال
 چشم و روشنی ماه - و در بعضی فرهنگ
 است شعاع آفتاب و نیز ولایت زنگبار،
 لمؤلف:

خط نه بگرد رخت زنگ صفت درگرفت
 کفر برآورده سر روم سراسر گرفت
 و جرس خورد و زنگار که بدان رنگ
 کنند و آب و شراب و جلاجل، بزای
 پارسی نیز و قطره باران و نیز آنچه بر
 تیغ و آئینه و جز آن بندد و جمع
 زنگهاست -

زنگان (ف): بکاف پارسی، جمع
 زنگ مذکور و نام شهری ۱ -
 زنگانه (ف): بفتح و کاف پارسی
 نام رودی، اقبال نامه ۲:

چو زنگی درآمد بزنگانه رود
 برآمد ز شهرود رومی سرود
 زنگانه رود (ف): بفتح و کاف و
 واو پارسی، نام رودی که زنگیان درو

۱- نام شهر مابین قزوین و تبریز و آنرا آردشیربابکان بنا کرده است و
 معرب آن زنگان (برهان قاطع) -
 ۲- نیز نام رودخانه (برهان قاطع) -

زینهارى (ف): امان خواه، عرب
آن را ذمی خوانند - زینهارى بزیادت
یای نیز لغتی دروست، اما در تاج
ترجمه ودیعت آورده ۳ -

زندان (ف): تخمی است که هند
آنها اجوائن گویند و قیل والان - در
پنج بخشی است: بعضی زینان بتقدیم
یا بر نون گفته اند ۴ -

زو (ف): بفتح، همان زوزن مذکور -
زوار (ع): بفتح و تشدید، زیارت
کنندگان و مستعمل پارسیان بضم زای،
خدمتگاران بندیان و بیماران و زنده ضد
مرده - بفتح، بیمار و پیر و قیل بمعنی
نخست برای مهمله، شاهنامه:

بهارش تویی غمگسارش تویی

درین تنگ زندان زوارش تویی

زوارق (ف): بفتح رای مهمله،

طعامیست از آرد خیمر کرده پزند -

زواره (ف): برادر عمک رستم ۵ -

بتخمه در از زنگه شاوران

سری بود نامی ز نام آوران

زنگ هوا (ف): بمعنی تاریکی
هوا -

زنگی (ف): قومی است سیاه رنگ ۱ -
زنگین گل (ف): اشارت بکتاب
و یا معانی خوب، اما برین قیاس می
باید برای مهمله باشد -

زنو (ف): همان زرو ۲ -

زینهارخوار (ف): عهد شکن -
زینهار و زینهار (ف): امان و
عهد و پرهیز و شکایت و بمعنی تاکید
و ترس و شتاب - در شرح مخزن بمعنی
حسرت و افسوس نیز نقل کرده، سلمان:

عهد و زینهار بسی بود میان من و تو

عهد من شکن و زینهار فراموش مکن

شیخ سعدی:

زینهار از کسی که از غم دوست

پیش بیگانه زینهار کند

۱- بالفتح باشنده زنگ (فرهنگ آندراج) -

۲- رک: زرو - بر وزن زلو، جانوری که بعضی ارضه خوانند و زلو را هم
می گویند (برهان قاطع) -

۳- بر وزن بسیاری، کسی را گویند که شرط و عهد کند و امان و مهلت طلبد
و زینهاریان جمع آن است (برهان قاطع) -

۴- مؤید الفضلاء -

۵- رک: زوزن - نام پادشاهی و ولایتی نیز (مؤید الفضلاء) -

۶- زواره - بفتح اول بر وزن هزاره، نام برادر رستم زال، و نام قصبه ای هم
هست از عراق در توابع کاشان که او بنا کرده است (برهان قاطع) -

زوج گذشت ۳ -	زواغار (ف): بفتح، نام معنی ۱، استاد:
زودازود (ف): پیاپی و زود زود -	ز یمن اهتمام او در اسلام
زود سیر (ف): بکسر سین مهمله، آنکه از صحبت اندک سیر گردد و بیوفا و بدمزاج، و بفتح، شتاب و تندروم -	عجب نه بود در ایمان زواغار
زود نقد (ف): توانگر بسیار مال -	زوال (ع): معروف و میل کردن آفتاب از نصف النهار سوی مغرب -
زور (ع): بضم، سخن دروغ و معبود باطل کذا فی المؤید - و در حل لغات است بمعنی رای و فکر، و نیز بمعنی دروغ مطلق نیز مستعمل است، چنانکه گویند شاهد زوره، لمؤلف:	زواله (ف): بضم، پرکاله آرد خمیر که مقدار انگشت دست راست کنند - و قیل غلوله آرد که هندش پیڑه خوانند - در تبختری است وزن کلاله - و در پنج بخشی است طعامی که عرب مرزوقه خوانند -
چون پیدا میشد آن درویش از دور زدی فریاد کاید عاشق زور	زوایا (ع): جمع زاویه بمعنی گوشه -
زورا (ف): بفتح، دجله ۶ -	زوج (ف): بفتح، زن و شوهر و جفت هر چیزی و در نصاب است: زوج شویی و زوجه زن، و بمعنی جفت نیز گفته و در شرح اوست: غلاف هودج و گونه چیزی و دیبا ۲ -
زورق (ف): بفتح، کشتی خورد -	زوجه (ع): زن، چنانچه در ضمن
زوارق جمع آن -	
زورق زرین (ف): ماه نو و مهر و ماه -	

- ۱- بر وزن هوادار - نام مرغی است غیر معلوم - در مؤید الفضلاء میگوید نام معنی است یعنی آتش پرست (فرهنگ آنند راج) -
- ۲- ازواج (جمع) و فساد انداختن میان قوم (فرهنگ آنند راج) -
- ۳- بفتح اول و ثالث، زن و زوجه (فرهنگ آنند راج) -
- ۴- نیز بی فائده و بد مزاج (فرهنگ آنند راج) -
- ۵- بفتح بمعنی شاخ خرما که برگ نیاورده باشد، عزیمت قوی و وادی است نزدیک موارقیه (فرهنگ آنند راج) -
- ۶- نیز بمعنی قدح و ظرف نقره و موضعی است در مدینه نزدیک مسجد و نام بازاری در مدینه (فرهنگ آنند راج) -

جاسوس ابو مسلم صاحب دعوت -
 زون (ف): بتخانه، و جای دیگر
 از مؤید معلوم شد زون بضم بت که
 عرب آنرا صنم خوانند -
 زونج (ف): بفتحین، روده گوسپند
 گوشتابه پر کرده و نیز روده و مانند
 آن، در سکندری است بضم زا و فتح
 واوه -
 زوه مزد (ف): بواو پارسی، کشت
 بالیده افزوده - بواو تازی نیز - و لفظ
 روهنده در باب رای مهمله و آخرها
 نیز بدین معنی گذشت -
 زه (ف): بکسر، بادشاه و نیکی و
 آفرین و دوالی باریک و زه کمان و
 گریبان و زه مناره و صفه و مثل آن و
 بفتح، نطفه و فرزند در شکم و زادن و

زورق سیمین (ف): مثله ۱ -
 زورگوی (ف): کاف و واو دوم
 پارسی، مفتری و دروغ گوی -
 زور و دم (ف): قوت و غرور -
 زوزن (ف): وزن روزن، نام ولایتی
 و شهری و نام پادشاهی ۲ -
 زوش (ف): سخت طبع و زود خشم
 و تند و گرفته روی و ترنجیده و قیل
 با واو پارسی، و در حل لغات است:
 خوی ۳ -
 زوفا (ف): داروی است، و گویند
 زوفای تر ریم پشم گوسپندان که در
 ارمنیه حاصل می شوند، و زوفاء خشک
 یکی از گوزن می شود و دیگر آنکه تولد
 بر دنبه میش و گوسپند باشد -
 زولابی (ف): واو پارسی، نام

- ۱- رک: زورق — زورق سیمین کنایه از ماه یکشنبه - بعربی هلال گویند
(فرهنگ آند راج) -
- ۲- بکسر ثالث بر وزن مؤمن بمعنی درم باشد که بعربی درهم میگویند
(برهان قاطع) -
- ۳- زوش بالفتح و شین معجمه (ع) بنده ناکس و لثیم و بواو معروف و بفتح
اول و ثانی، بر وزن حبش بمعنی زاوش که نام ستاره مشتری باشد و بضم ثانی بر
وزن خمش نیز گفته اند (فرهنگ آند راج) -
- ۴- نیز زون بکسر و تشدید واو بمعنی مرد کوتاه (مؤید الفضلاء) -
- ۵- روده های گوسفند که با گوشت و پیه پر کرده قاق کنند و در وقت حاجت
پزند و خورند - و بکسر اول هم گفته اند و باین معنی بجای نون یای حطی هم آمده
است (برهان قاطع) -
- ۶- بمعنی درخت و کشت بالیده، غالباً روهنده بوده یعنی روینده و مصحف
کرده اند (فرهنگ آند راج) -

آنکس که دید دست عدو سوی ریشش گفت
برده است بهر نطف بموی زهار دست

زهدان و در تبختری است : نیز چشمه
که ازو آب بیرون آید -

زهازه (ف) : بکسر هر دو زا، آفرین
و تحسین و نیک نیک و برابر نیز -

زهاب (ف) : بفتح، آبی که قعرش
پدیده نشود کذا فی الشرفنامه و نیز آبی
که از زمین و یا از سنگ بیرون آید
و بر کرانه ایستد، و چشمه جاری و
قیل آبی که بجای جمع شود و در
زبان گویاست : چشمه و قعر و عمق
آب -

زهدان نهادن (ف) : بفتح، عاجز
شدن و در بحث و جنگ درمانده گشتن
و به سستی و کم فهمی خود مقرر شدن -

زهرا (ع) : بفتح و سکون ها و در
شرح نصاب است بفتحین نیز، شگوفه ۳ -

زهار (ف) : فرود ناف و محل موی
زیر آنکه عرب او را عانه خوانند کذا
فی النصاب و مردی مرد کذا فی الشرفنامه
فردوسی :

زهرا (ف) : بکسر، پاداش نیکی -
زهرا (ع) : بفتح، لقب حضرت

یکی رخس بودش بکردار گرگ
کشیده زهار و بلند و سترگ
ظہیر :

فاطمه رضی الله عنها - در اصل لغت
معنی او سپید است او را بواسطه سپیدی
پوست گفتندی و یا در ایام عذر آب
سفید خالص می دیدی - در سکندری
است : زهرا بفتح، روشن و بیدارم -

۱- زهاب بفتح اول بر وزن شهاب، تراویدن آب باشد از کنار رودخانه و
چشمه و تالاب و امثال آن و موضع چشمه را نیز گویند یعنی جائیکه آب آنجا میجوشد
خواه زمین باشد خواه شگف سنگ - و آبیکه قعرش پیدا نباشد - و چشمه ای که هرگز
نایستد و پیوسته روان باشد و باین معنی بکسر اول نیز آمده است (برهان قاطع) -

۲- بفتحین، سپید و نیکو و خوب گردیدن - بکسر، بمعنی حاجت - بمعنی
غصه و غضب (فرهنگ آند راج) -

۳- نیز بفتحین، شگوفه و خوشه و در فارسی معروف یعنی در خوردن آن
هلاک شود و بمعنی غم و غصه و قهر و خشم (شمس اللغات) -

۴- نیز بمعنی گو ماده دشتی و شهر بست بمغرب و موضعی است و زن درخشان
روی و ابر سپید در آخر روز و لقب فاطمه رضی الله عنها از آنکه آنحضرت سپید
پوست بودند - ماخوذ از زهره بضم که بمعنی بیاض حسن است (فرهنگ آند راج) -

رخ و سپید پوست -	زهرآب (ف) : معروف و آبی که
زهره شب (ف) : بفتح، روشنی	بدان گرده پنیر پزند و نیز آن آب که
شب ۳ -	در او زهر تعبیه بود ۱ -
زهره گاو (ف) : مهره زرد که از	زهرخند (ف) : خنده که به جهت
میانه زهره گاو بیرون می آید -	دفع خجالت باشد، انوری :
زهره من (ف) : بضم، طبع من -	گر بخندم وان پس از عمریست گویند زهرخند
زهر میغ (ف) : باران و قطران او -	ور بگیریم وان همه روز است گویند خون گری
زهره میغ زیر (ف) : تار باریک	زهرخنده (ف) : همان که در
رباب -	دال گذشت ۲ -
زهره نوا (ف) : بضم، خوش الحان،	زهر کرد (ف) : یعنی عیش را
در ادات گفته و واقف در کار سرود -	تلخ کرد -
زهش (ف) : بکسرتین، صفت و	زهره (ع) : بضم، ستاره و نام زنی
تحسین، کمال سپاهانی :	که هاروت و ماروت شیفته او شدند و
آفتاب فتح را از سایه چترش طلوع	نیز قبيله ای از قریش - و در ابراهیمی
آبروی ملک را از آتش تیغش زهش	است بدین سه معنی بضم و سکون ها، و
و در بعضی فرهنگ است جای که چشمه	از دیوان ادب نقل کرده : بضم یکم و
برمیچهد -	فتح دوم و سوم مصحح است - زهره بفتح
زهشت (ف) : بکسرتین، یعنی دم	خوبی، در سکندری است و شگوفه و
و دمه و قیل نفخها و بعضی بمعنی نفس	نتیجه، در ابراهیمی است قوت و قدرت -
بسکون فا نویسند -	زهره رخان (ف) : شاهدان سپید

- ۱- بفتح اول بر وزن زرداب آیکه بعضی از فواکه و نباتات را در آن خمسانند تا تلخی و شوری که داشته باشد ببرد (مؤید الفضلاء و برهان قاطع) -
- ۲- رک - زهرخند خنده که به جهت دفع خجالت باشد (فرهنگ آند راج) -
- ۳- روشنی صبح (مؤید الفضلاء) -

و نیز بازی دوم نرد چنانکه آن بتفصیل در ضمن لفظ خانه گیر گذشت و بمعنی بسیار چنانکه گویند کم و زیاد و قیل نوعی از منصوبه مکر و بازی باین نوع که هر نقش که در کعبتین افتد هنگام باختن یکی از آن زیاده بازند -

ز یاد ملک چون ملک
نازمند (ف) : یعنی از یاد ملک که
چو ملک است آرام نگیرد بلکه دائم هم
در یاد او باشد -

زیان (ف) : معروف و زنده کننده،
استاد :

بدست گهربار و تیغ عدوکش

همین را زیانی همان را زیان

زیانی (ف) : زنده کن، خواجو:

نه آخر توانی که مارا زیانی

نه آخر توانی که مارا زیانی

مگر زین بسودی که مارا بسودی

و زین بر زیانی که مارا زیانی

زهلوق (ع) : بضم، فربه - در تاج
است بمعنی سبک -

زهم (ع) : بفتح، چربو کذا فی التاج،
و در قنیه بمعنی زیاد است ۱ -

زهم برکشاد (ف) : بمعنی پراکنده
کرد -

زهور (ع) : روشن ۲ -

زه و زار (ف) : بمعنی زن و فرزند
و اهل و عیال -

زهی (ف) : بکسرتین، معروف ۳ -

زهیدن (ف) : بکسرتین، آب از
چشم بیرون آمدن و افتادن و خلاص
یافتن ۴ -

زیاد (ع) : بکسر، نام مردی کافر
که گواهی دروغ بر آن سرور داد آنکه
با زن زید زنا کرده و او را زیاد منکر
گفتندی، خاقانی :

مرا ز آفت مستی زیاد باز رهان

که بر زنای زن زید گشته اند گواه

۱- مغز دار شدن استخوان و باز داشتن کسی را از چیزی و بسیار گفتن سخن
را و افزودن سخن بر آن - بضم بادکنده و پیه جانور دشتی و خوشبوی است مشهور
به زیاد (فرهنگ آنند راج) -

۲- روشن گردیدن چراغ و رخسیدن قمر و درخشیدن رخسار و روشن گردیدن
آتش و بالا گرفتن و متغیر گردانیدن آفتاب شتران را (فرهنگ آنند راج) -

۳- کلمه ایست که بجای تحسین و آفرین گویند (مؤید الفضلاء) -

۴- بمعنی زاییدن و تراویدن و جوشیدن - از فرهنگ ناصری و غیاث، و در
بهار عجم نوشته که زهیدن خوشی کردن است (فرهنگ آنند راج) -

۵- زیان کار و نیز زنده هستی و زیان هستی (فرهنگ آنند راج) -

که روغن زیت ازوست و میوه او را نیز زیتون خوانند -

زیج (ع): بکسر، زه موزه و رشته بنا، فارسیان بمعنی سحر و لاغ و راه و نفس و کتابی که ازو تقویم استخراج کنند استعمال کرده اند و بدین معنی بحجیم پارسی نیز آمده - و در مؤید نقل از اصمعی کرده: که من نمی دانم که این لفظ عربی است یا معرب است، انوری:

بحکم دعوی زیج و گواهی تقویم شب چهارم ذوالحجه سنه ثامیم زیر (ف): بکسر، رود باریک ضد بم، و آن که با زنان سخن گوید و ایشان را دوست تر دارد، و نیز بمعنی ناله باریک، در مؤید از شرح مخزن آورده: نام پرده ایست یکی زیر بزرگ که در نیم شب سرایند و دوم خورد که

زیبا (ف): معروف و نام گل ۱ -

زیبال (ف): بکسر، شیر تند ۲ -

زیبان (ف): در سکندری است مختصر او زیبا است بزیادت نون بیای پارسی نیز گویند -

زیبق (ع): سیماب، در مؤید زاق بمعنی مذکور است ۳ -

زیبق مجزا (ف): قطرات باران و اشک - بمعنی صنعی او سیماب پاره پاره و قطره قطره -

زیبن (ف): وزن زیبق، پشت پای زدن و در فرهنگی معنی بازیگری خراسان است، بفتح زا نیز، و قیل بفتح زا و کسر با، پیش پا زدن ۴ -

زیت (ف): درختی است که ازو روغن حاصل می شود و او را روغن زیتون گویند -

زیتون (ع): نام درختی معروف

۱- بر وزن دیبا، بمعنی نیکو و خوب (فرهنگ آند راج) -

۲- بر وزن قیفال، کنایه از اسپ و اشتر و هر حیوان تندرو باشد (فرهنگ آند راج و مؤید الفضلاء) -

۳- هندش پاره گویند که از معدن زر و نقره حاصل میشود (مؤید الفضلاء) -

۴- بکسر اول بر وزن بیجن، شخصی را گویند که عالم را پشت پا زده - بفتح اول هم آمده است (برهان قاطع) -

۵- زیج معرب زیک است و آن رشته ها باشند که درست می کنند از آن نساجان مصور، نقاش نقوش و تصویرات را در بافتن جامه ها، هم چنین زیج نانوں تنجیم است (فرهنگ آند راج) -

در آخر شب نوازند و یکی از تار چهارم رباب و آن یکم زیر که آتشی است و دوم مثنی که هوایی است و سوم مثلث که آبی است و چهارم بم که خاکی است. و نیز در مؤید گفته: بیای پارسی معروف و بزرگ و مهترا -

زیر افکن (ف): بکاف پارسی، نام پرده سرود ۲ -

زیر افکنند (ف): نام یکی از دوازده مقام که آن را کوچک نیز گویند، مثالش مولوی گوید:

آه کز تری زیرافکنند خورد
خشک شد کشت دلی نه دل ببرد

و امیر خسرو نیز گوید:
رهاوی ساز کن ای بلبل صبح
که مطرب هم بزیرافکنند مانندست
و آن را زیرافکن نیز گویند، فرهنگ سروری ۳ -

زیره با (ف): بکسر، آشن زیره و هر نانخورشی که شوربا بسیار دارد نام او با آرند چنانکه گندم با و زیره با -

زیر باج (ف): شوربا -
زیر بالا (ف): معروف و بمعنی خطا و تجاوز -

زیر پایت (ف): نام طعامی است -
زیرتر از خاک نشان باد را

۱- و نیز نام گیاهی است که بغایت زرد و باریک می باشد و آن را زیر و اسپرک میگویند و بمعنی کتان هم آمده است، و آن پارچه باشد که در تابستان ها پوشند - گویند اگر کسی در زمستان جامه کتان نو بپوشد بدن او لاغر شود و اگر در تابستان بپوشد فربه گردد - و اگر در تابستان کتان شسته بپوشد لاغر شود و در زمستان فربه (برهان قاطع) -

۲- بر وزن شیرافکن، بمعنی نهالی و توشک و آنچه در زیر افکنده باشد - و نام مقامی است از موسیقی که آن را کوچک خوانند (برهان قاطع) -

۳- بمعنی زیرافکن است که نهالی و توشک و آنچه در زیر افکنده باشد و نام مقامی است از موسیقی که آن را کوچک خوانند (برهان قاطع) -

۴- از کله گوسپندان می پزند برای مریض که نحیف میباشد میخورانند نفع بسیار دارد (مؤید الفضلاء) -

۵- نوعی از آش (فرهنگ آند راج) -

۶- نیز بمعنی آشی که زیره بسیار در آن اندازند و بدیوانگان دهند، برای دفع شدن جنون (مؤید الفضلاء) -

۷- زیربا - بالکسر و موحده بالف کشیده (ف) نوعی از آشی و طعام است (فرهنگ آند راج) -

گفتن -	(ف) : یعنی عناصر اربعه را زیر و زیر کن تا قیام جهان برخیزد -
زیر میانه (ف) : کمینه که سخت نباشد -	زیر تیشه (ف) : هر دو یای پارسی، سخره ۱ -
زیر نشین عالم (ف) : امیر و پادشاه، مخزن الاسرار:	زیر زار (ف) : آواز فرود ۲ -
زیر نشین عالم کائنات مابتو قایم چو تو قایم بذات	زیر طوق تو گردن شب و روز (ف) : یعنی روزگار فرمان بر و مطیع تست -
زیره (ف) : معروف و نام طعامی از جنس آش و آن را در کله گوسپند سازند و بیماری جنون را دفع کند ۴ -	زیرقان (ف) : بکسر یکم و سوم و بقاف، ماه شب چهاردهم و نام مردی ۳ -
زیره آب (ف) : زیره با که گذشت ۷ -	زیر گاه (ف) : بکاف پارسی، کرسی -
زیست (ف) : حیات -	زیر گوش (ف) : پیرایه که آن را گوشواره گویند -
زیغ (ف) : بوریاست که از دوح مذکور بافند، بیای پارسی نیزه ۸ -	زیر لب (ف) : سخن پوشیده و آهسته

۱- لفظ زیر "شیشه" است -

۲- آواز حزین و آهسته (برهان قاطع) -

۳- صاحب جهانگیری گفته نامی از نامهای ماه - در برهان گوید نام ماهی است از ماههای ملکی و هر دو خطا کرده اند - اولاً زیرقان بکسر نیست دوم بیای نیست و نامی از نامهای ماه نیست و ماه ملکی نیست - زیرقان بزای مکسوره بیای ابجد زده است و بمعنی قهر و آن نیز عربی است و پارسی نیست قال صاحب القاموس الزبرقان بالكسر القمر (فرهنگ آنند راج) -

۴- زیرمیانه - ای کمینه که سخت کمینه باشد (مؤید الفضلا) -

۵- در شمس اللغات لفظ "زیر نشین عالم" است بمعنی پادشاه و امیر -

۶- بکسر، تخمی که به عربی کمون خوانند - بهترین آن زیره کرمانی است و گوشت بز آن کرمان از بلاد دیگر بد است که اغلب بزیره چرند و معجونی که جزو اعظم آن زیره باشد معجون کمونی خوانند (فرهنگ آنند راج) -

۷- رک: زیره با - زیره آب: آش زیره که با گوشت و سرکه پزند و زیره مشهور و معروف است (فرهنگ آنند راج) -

۸- نیز فرش بساط، جمعیت خاطر، نشاط دل و دوح غلفی است که بدان انگور و خربزه آونگ کنند - به عربی بفتح اول بمعنی شک و ریب (برهان قاطع) -

که در محل دشنام و قدح استعمال کنند -	زیغ (ع) : گشتن و میل کردن از راه راست ۱ -
زیلوی (ف) : همان که در زیلو گذشت -	زیف (ف) : بی ادبی ۲، حکاک : من بدین مکر و حیلہ زر ندمم بر ره زیفش اوستاد کنم
زین (ع) : مختصر زینت، زین بفتح آراستن ۵ -	زیگر (ف) : بکاف پارسی، آنکه باد را در دهن افکند و از هر سوی دیگری بسرانگشتان بدانجا بزند تا باد ازو باواز برآید -
زینب (ع) : بفتح، درخت خوشبوی و خوش منظر و نیز حرم آن سرور صلعم و در نصاب است : از اولاد آن سرور صلی الله علیه وسلم ۶ -	زیلو (ف) : بکسر و ضم لام، شطرنجی و بساط، در پنج بخشی است بیای ابجد نیز گفته ۳، منصور شیرازی :
زین چارتا (ف) : اشارت بچهار رکن عالم است، سلمان :	شمها تویی که بفراشخانه حکمت بساط عرصه عزمت کمترین زیلو
طبع گیتی راست شد در عهد تو زانسان که باز نشنود صوت مخالف هیچ کس زین چارتا	زیلوچه (ف) : شطرنجی خوردم -
زی (ع) : بکسر، آرایش و در نصاب است لباس و کسوت، و در شرح نصاب است و نشان ۷ -	زیلوق (ف) : بفتح، کلمه ایست

- ۱- میل کردن از حق (مؤید الفضلاء) -
- ۲- بکسر اول بمعنی عیال و اطفال ۴- زیف زفت را گویند و آن صمغی باشد سیاه که بر سر کچلان چسپانند (فرهنگ آند راج) -
- ۳- پلاس و گلیم کوچک را گویند (برهان قاطع) -
- ۴- قالین، غالیچه (فرهنگ عامره) -
- ۵- مزرعه ایست در جرف که پیغمبر صلی الله علیه و سلم آنجا زراعت فرموده - و بال خروس و بدین معنی بکسر نیز - و زین بن شعیب معافری محدث است (فرهنگ آند راج) -
- ۶- نام زوجه آنحضرت که اول در حبالة زید بود و نیز نام دختر شیر خدا حضرت علی مرتضی علیه السلام که در حبالة حضرت جعفر طیار بود (فرهنگ آند راج) -
- ۷- بفتح اول و سکون ثانی، جان - زندگی، نیز بمعنی جانب، طرف (برهان قاطع) -

باب ژ

خارها بسیار دارد و از آن تره دوغ کنند و در صحرا علف شتر باشد و در بیشتر مواضع آن را کنکره گویند، استاد: حسود شتر دل که عیبش کند سزد آنکه نشکبید اشتر ز ژاژ و بمعنی هرزه و هندیان نیز چنانکه گویند فلانی ژاژخایی می کند ۱ - ژاژیدن (ف): بیموده گفتن ۲ - ژالک (ف): تصغیر ژاله ۳ -	ژاژ (ف): بهر دو زای پارسی، سبزه که بی مزه و بی تخم باشد و بیموده آنکه عرب علك خوانند و آن صمغ سرو است و در حل لغات است گیاهی است که شتر آن را چندانکه بخاید نتواند فرو برد و آن در ماورا النهر در ولایت قبچاق باشد - و در شرح لغت مشنوی چنین است، و در صحاح فرس و بعضی لفظ فرس گفته که گیاهی است که
---	---

۱- هر سبزه که تخمش نه بود نیز هر سبزه که بی مزه باشد و بیموده را نیز گویند (مؤید الفضلاء) -

بر وزن قاز (ع) گیاهی است سپید شبیه بدرمنه در نهایت بی مزگی و ناگواری که هر چند شتر آنرا بخاید نرم نشود و به جهت بی مزگی فرو نبرد و بتازی آنرا غلیص خوانند و بمعنی هرزه و بی فائده مجاز است و بالفظ خائیدن و درائیدن مستعمل، صاحب محمود نامه:

ژاژخای می کند با ما رقیب

ما چه غم داریم گو میخای ژاژ (فرهنگ آنند راج) -

۲- نشخوار کردن و عوعو کردن مثل سگ (فرهنگ آنند راج) -

۳- نام گیاهی دوائی شبیه بانگشتان چلپاسه و زغن (برهان قاطع و فرهنگ آنند راج) -

نگریستن، ابوشکور:	ژالکه (ف): نام گیاهی است که آن را اشنه نیز گویند -
چه بینی بدین اندرون ژرف بین	ژاله (ف): بزای پارسی، سنگچه و قطره شبیم و خیک باد دمیده که آن را هند سناهی گویند و از آبها بگذرانند -
چه گوئی تو ای فیلسوف اندرین	ژاله از نرگس تر (ف): اشک از چشم تر -
ژفک (ف): بزای پارسی، چرک تر و خشک -	ژاله در قدح لاله (ف): کنایه از شبیمی که بسرما بسته شده است -
ژفیدن (ف): بفتح زای پارسی، تر شدن -	ژرد (ف): بفتح زای پارسی، بسیارخوار -
ژک (ف): بزای پارسی آنکه سخن از سر خشم و تندگی گوید - کسائی:	ژرف (ف): بزای پارسی، وزن برف، مثله - و در حل لغات است: چاه، و در مؤید است: بن چاه که بتازیش غور خوانند و مغاک عمیق و سخت تاریک، مولوی جامی:
ای طبع سازگار چه کردم ترا چه بود	بحر بس ژرف و یم بسی طامی
با من همی نسازی و دائم همی ژکی	قطب حق با یزید بسطامی
ژکفر (ف): بفتح زای پارسی و سکون کاف، شکیبای آن که عرب او را صابر خوانند -	و نیز نظر نیک کردن در کار و بتامل
ژکور (ف): بفتح زای پارسی، زفت یعنی بخیل و پیچیده روی و دزد، بزای تازی نیز، رودکی:	
چرخ فلک هرگز پیدا نکرد	
چون تو یکی سفله دون و ژکور	

- ۱- بر وزن لاله، تگرگ و بعضی شبیم را گویند - بمعنی باران معروف (فرهنگ آند راج) -
- ۲- کنایه از لعاب دهن عاشق (مؤید الفضلاء) -
- ۳- فرهنگ آند راج -
- ۴- رک - زرف -
- ۱- بفتح (ع) زیاده کردن در معنی - رفتن ناقه و بفتح تین تازه شدن زخم بعد به شدن (فرهنگ آند راج) -
- ۱- بفتح اول، بر وزن صبور (برهان قاطع) -

ژوپین (ف) : واو و بای ابعجدهر دو
پارسی، نیزه که هندش سیلره گویند ۳ -
ژورک (ف) : بفتح، پرندۀ سرخ
مانند گنجشک خانگی - در مؤید است :
بفتح زای پارسی، و از صراح بمعنی
خمره نقل کرده و نیز گفته : و در
صراح است الخمره نوع من الطيور
کالعصفور ۴ -

ژول (ف) : زا و واو هر دو پارسی،
شکنج و ناهمواره -
ژولیده (ف) : زا و واو هر دو پارسی،
بیک دیگر آمیخته و گرد آلوده و برهم
زده و در تبختری است : فندق
کودکان ۶ -

ژی (ف) : بفتح زای پارسی، آبگیر
و آبدان، عربش غدیر خوانند - در حل
لغات است : بزای تازی بدو معنی یکی
زندگانی که گویند سالها زی و بمعنی
نزدیک گویند زی فلان رفت یعنی

ژنیل (ف) : بفتح، زا و با هر دو
پارسی، همان زیر که گذشت - در
ابراهیمی است بدو معنی نخست ۱ -
ژند (ف) : بفتح زای پارسی، چیزی
عظیم و مهیب و پیل بزرگ از این جهت
ژندپیل گویند و چنانکه لقب بزرگواری
است و نیز بمعنی پاره کهنه چنانکه
ژندپوش باین معنی است -

ژند ژند (ف) : پاره پاره -
ژنده (ف) : آنچه در ژند گذشت :
نه سلطان خریدار هر بنده ایست
نه در زیر هر ژنده ای زنده ایست
صاحب مؤید بزای تازی نیز آورده و در
سکندری و تبختری است مست و کهنه
و مهیب، فردوسی :

به تن ژنده پیل و بجان جبرئیل
بکف ابر بهمن بدل رود نیل
ژنده پیل (ف) : عظیم چنانکه در
ژند گذشت ۲ -

- ۱- بفتح اول و ثالث (ع) مرد حاضر جواب و شیر بیشه - بضم اول کودک
حاضر جواب و خورد، ریزه (فرهنگ آند راج) -
- ۲- بکسر اول، یعنی فیل بزرگ - نیز لقب شیخ جامی هم هست و ژنده بمعنی
بزرگ و عظیم باشد (برهان قاطع) -
- ۳- حربه ایست که در قدیم بدان جنگ میکردند (فرهنگ آند راج) -
- ۴- نیز پرندۀ ایست که سر و گردن او سرخ می باشد و او را سرخاب می
گویند (فرهنگ آند راج) -
- ۵- درهم و پریشان شده (فرهنگ آند راج) -
- ۶- ژولیدن مصدر آن (مؤید الفضلاء) -

آلوده از شیر و مار و پیل و جز آن از	نزدیک فلان رفت، رود کی :
بہایم درنده - صاحب مؤید بمعنی	ای آنچه من از عشق تو دارم بدل خویش
درنده نیز نقل کرده و قیل وصف	آتش کدهٔ همیشه و بر هر مژہای ژی
خاص شیر است، گلستان :	در ابراهیمی است اسر زیستن و سوی
سورچگان را چو بود اتفاق	کہ بتازیش الی بود، تاج المآثر:
شیر ژیان را بدراند پوست	ز بازوی مردان روان خشت گفنی
ژیک (ف) : بکسر زای پارسی،	رجوم نجوم است ژی دیو ابتر
قطرہ باران ۲ -	ژیان (ف) : بکسر زای پارسی، خشم

- ۱- بفتح - ف - بمعنی آبگیر و جوی و رود، رودکی:
فکر من از عشق تو اندر جگر خویش
آتشکده دارم صد و بر هر مژہ صد ژی
و در برهان نوشته کہ ژی نام قریہ ایست از اصفہان و در آنجا بنگ خوب حاصل
میشود (فرہنگ آند راج) -
- ۲- قطرہ باران و خارپشت - بمعنی اول بجای یا نون نیز گفته اند چنانکہ در
برهان نیز آمدہ (فرہنگ آند راج) -

باب السین مہملہ

سا (ف) : خراج، و در حل لغات است خراجی کہ حاکم ملکی بہ بادشاہ فرستد، و گزیدہ و سائیدہ و بمعنی آسا یعنی مانند۔	بنا کنند۔
ساباط (ع) : تختہ پہن کہ در میان دو دیوار باشد۔ و قیل پوششی کہ زیر او گذر باشد چنانکہ در بلدہ لاهور ازین جنس بسیار است۔ و نیز آن عمارتی کہ بجہت گرفتن قلعہ ہا در زیر آنہا	سابغ (ع) : گوارندہ۔ سابقہ سالار (ف) : مثلہ۔ ساتری (ع) : جامہ ایست تنکم۔ ساترا سرکا (ت) : بکسر، شمار۔ ساتگی (ف) : قدح بزرگ و آوند شراب و او را ساتگین نیز گویند، استاد : زاہد ار بیند آن دو لعل چومی ساتگینی کند برو سہ منی

۱۔ بر وزن جا۔ ف۔ باج و خراج و شعبہ و نظیر، ناصر خسرو گفته :
بادشاہ گشت آرزو بر تو ز بیباکی تو
جان و دل باہدت داد این بادشاہ را باج و سا
و مخفف سان و آسان آسا بمعنی مثل و مانند، من نیز گفته ام۔

ہمان ہارسی مرد ناہارسا
بافسون خود بستمان مارسا (فرہنگ آندراج)

۲۔ بطای حطی۔ ع۔ پوشش رہگذر سواپیط و ساباطات جمع و شہرست بہ
ماوراءالنہر و موضعی است بمذائن سر کسری را معرب بلاساہاد (فرہنگ آندراج)۔

۳۔ رک : سالار۔ سابقہ سالار (ف) سرلشکر و قافلہ باشی را گویند و کنایہ
از حضرت رسالت مآب صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم نیز هست (فرہنگ آندراج)۔

۴۔ کوتاہ و سترہ (آموزگار)۔

گویند ۲ -	ساتگین (ف) : بکاف پارسی، آوند شراب و پیاله و خم می ۱ -
ساجق (ت) : آنچه بخانه عروس فرستند عریش بری خوانند ۳ -	ساج (ع) : چادر سبز، پارسیان گویند درختی است سیاه هند آن را ساگون گویند، و در سکندری است ماده مرغ کنجدخوار که هندش تلیر خوانند و درخت سال، فردوسی :
ساح (ع) : کشادگی سرای ۴ -	یکی سهد شاهانه از چوب ساج همه بندها سیم و پیکر ز عاج
ساحر (ع) : معروفه -	ساجور (ف) : چوبی که در گردن سگ بندند او را گردن بند سگ نیز
ساحل (ع) : کنار دریا، مولفه :	
چنان غرقم بیجر عشق او ای آشنا کافر نخواهد دید هرگز کشتی من روی ساحلم	
ساحه (ع) : فراخی سرای و جز آن، در مؤید است بجیم چوبی که معیار بر وی کشند ۵ -	

۱ - بر وزن پاک دین، در ترکی محبوب و معشوق را گویند و ازین روی قدح را ساتگین و ساتگنی بحدف یای اول گفته اند یعنی دوستگانی و آن عبارت است از پیاله بزرگ که پر کرده بیاد دوستی از دوستان حاضر یا غائب نوشند - شیخ سعدی گفته :

می اندر سر و ساتگینی بدست

و این لغت فارسی نیست بلکه ترکی است اما در اشعار فارسی بسیار است (فرهنگ آند راج) -

۲ - بضم ثالث - ع - (فرهنگ آند راج) -

۳ - بکسر جیم فارسی - ت - دستوری است که یک دو روز پیش از یوم شادی کتخدای از قسمی پیرایه و البسه مع سبوجهای شیرینی نقل و آرائش از طرف ماد بخانه عروس فرستند (فرهنگ آند راج) -

۴ - بجای عطی - ع - جمع ساحه، ناحیه و کشادگی میان سرایها (فرهنگ آند راج) -

۵ - بکسر ثالث - ع - دانشمند و فسونگر و فریبده (فرهنگ آند راج) -

۶ - بکسر ثالث - ع - زمین نزدیک دریا و کرانه دریا (فرهنگ آند راج) -

۷ - بفتح ثالث - ع - ناحیه و کشادگی میان سرایها ساح و سوح (بالضم) و ساحات جمع (فرهنگ آند راج) -

ساخت (ف) : معروف، ودوال رکاب و زین ۱ - ساخته رنگ (ف) : موافق - ساخته رنگم (ف) : همان ساخته رنگ ۲ - ساد (ف) : ساده، در حل لغات است بمعنی بی نقش و جوان خط نادمیده و مردم بی تجربه و بی تکلف و اگر ساده مرد گویند نادان مراد باشد، کذا فی الابراهیمی ۳ - سادوچ (ف) : بچیم پارسی بوزن سالوس، نام مقامی مسکن سلمان شاعر معروف، و در محاورات بچیم تازی	شنیده - ساده (ف) : بی نقش و بی ریش و نادان و مجرد و خالص، تاج مآثر: نرگس خوشبوی دارد زر ساده در دهن لاله خودروی دارد مشک سوده در کنار در شرفنامه است بمعنی مردم بی اندیشه و در شرح مخزن بمعنی بزرگ قوم و کشاده دل و بی تکلف آورده کذا فی المؤیدم - ساده دشت (ف) : ملکوت و جبروت که مجرد است از اجسام و قیل عالم ناسوت که محض خیال است
---	--

۱ - بر وزن تاخت بخای معجمه - ف - ماضی ساختن، و در هر جا استعمال میشود مانند اسباب ساخته و جنگ ساخته و در هر دو سه فرهنگ و برهان یراق زین و بند و بارزین آورده و دوال و تسمه رکاب گفته اند و از اشعار فصحا و بلغا بمعنی زین و برگستوان که بر پشت اسب زین اندازند فهمیده میشود - حکیم خاقانی گفته:

بامدادان که یک سواره چرخ
ساخت بر پشت اشقر اندازد
(فرهنگ آند راج) -

۲ - ف - کنایه از موافقت است که در مقابل مخالفت باشد (فرهنگ آند راج) -

۳ - بر وزن باد - ف - بمعنی ساده است که بمقابل منقش باشد - شمس فخری گفته:

برای کسوت خدام در گمش خورشید
ز چرخ گه منقش طرازد و گه ساد
(فرهنگ آند راج)

۴ - بر وزن باده - ف - مسعود سعد سلمان در معنی صحرا و صفت اسب گفته:

گه تگش کرده ساده را کمسار
که پیش کرده کوه را گردد
و حکیم اسدی طوسی بمعنی ایستادگی گفته:

فلک چون ایوان باشد زین درو چو شمی
به تکیه ارکان در پیش ساده چاکروار
دیگر بمعنی گیاهی است دوی خوشبو که به ساذج هندی موسوم است و ساذج
مغرب ساده است (فرهنگ آند راج) -

خواهد بود، والله اعلم -	و چیزی نیست ۱ -
سار (ف) : جای، چون کھسار و چشمه سار و مانند و نیز خداوند، چنانکه	ساده دل (ف) : سلیم دل و خفیف
لفظ گار بکاف پارسی شرمسار بمعنی شرمنده	عقل و بی نفاق ۲ -
برین قیاس است و بمعنی پرنده که	ساذج (ع) : بفتح ذال معجمه، تعریب
شارک گویندم -	ساده و نیز نام داروی ۳ -
سارا (ف) : خالص و نام حرم	ساذخ (ف) : نام داروی و آنکه در
	باب جیم بدین معنی آورده تصحیف

۱- بفتح ذال ابجد و سکون شین معجمه و تالی قرشت - ف - کنایه از عالم ملکوت و جبروت است که مجرد از اجسام است، و در بعضی فرهنگها کنایه از فلک اطلس مرقوم است که نقش و کواکب ساده است یا افلاک سبعة که بمقتضای الشمس و القمر و النجوم مسخرات باهره در آن سیر میکنند و آمد و رفت می نمایند - یا کنایه از زمین، پس سادگی او باعتبار اصل بود چه اول زمین لق و دق بوده و بعده بمشیت حق تعالی و گردش دادن افلاک این صور و اشکال و الوان گوناگون برو ظاهر گشت یا آنکه دنیا من حیث هی نه نیک است و نه بد و ازین هر دو پاک است و از افعال آدمی به نیکی و بدی اتصاف می پذیرد و در مزرع هر تخمی که می افشانند میروید (فرهنگ آند راج) -

۲- ف - صادق را نیز گویند انوری:

ابر را گفتم چه گویی در محیط دست او
گفت هان در میکشی یا نه زبانت را بکام
گفتمش چون گفت هرگز دیده ای ای ساده دل
فتوی از اهل کرم مفتی ز ابنا ی پیام

(فرهنگ آند راج) -

۳- ساذج بفتح ذال (ع) : درختی است که بر روی آب پیدا شود و آنرا برگ و شاخ بی پیخ بود معرب ساده است - آماس چشم را نفع دهد - و مصلح حال معده و مقوی احشا و اعضا و حافظ ارواح (فرهنگ آند راج) -

بفتح ذال نقطه دار و سکون جیم، برگی است دوایی مانند برگ گردکان و آن بر روی آب پیدا میشود و آن هندی و روسی هر دو میباشد، و بهترین آن هندی است - یک روی آن بسبزی و روی دیگرش بزردی مائل میباشد - چون بر جامه پراکنده کنند از سوس محفوظ ماند - و سوس کرمی است که بیشتر لباس ابریشمی را ضائع و نابود کند - و آن برگ را بعربی خوخ اقرع گویند - و معرب ساده هم هست (برهان قاطع) -

۴- بر وزن چار - ف - مرغی است سیاه خوش آواز معروف و آنرا ساری نیز گویند، وقتی گفته ام:

با ناله ساری من و با دعه سوری

(فرهنگ آند راج) -

با باده سوری وی و با نغمه ساری

نیز گویند ۳ -	ابراهیم علیه السلام و هر چه خالص باشد،
سارچه (ع): معرب شارک	در تبختری است جنسی از عنبر خالص،
معروف ۴ -	و در ابراهیمی است و نیز مشک خالص،
سارخ (ف): پشه ۵ -	سارا جز در شاهنامه نیافته ۱، فردوسی:
سارخک (ف): پشه، آن را عرب	پپای اندرش مشک سارا بدی
بعوضه نیز خوانند، در مؤید است بکاف	روان بر سرش چتر دیا بدی
پارسی و وزن باریک بمعنی مذکور، و	کنم زنده آئین ضحاک را
در بعضی فرهنگ با جیم است و در	بسی مشک سارا کنم خاک را
فرهنگ قواس بمعنی پشه و کنه است -	ساربان و ساروان (ف): شتربان ۲-
سارد (ف): بفتح رای مهمله کمپنه	سارج (ف): پرنده ایست معروف و
و در بعضی فرهنگ گز یافته و این	در تبختری است معرب سارک و او را
صحیح است -	سارد و سیاسر و سارچه و ساری و شارک

۱- بر وزن دارا - ف - خالص و ویژه، و اطلاق آن در غیر زر و مشک و عنبر بنظر فقیر مؤلف نیامده، خواجه شیراز:

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردانرا

مولوی جامی:

چه حاصل زانکه دانی کیمیا را

مس خود را نکردی زر سارا (فرهنگ آند راج) -

۲- بر وزن ناروان - ف - بمعنی محافظت کننده و نگهدارنده شتر باشد چه سار بمعنی شتر و بان محافظت کننده و نگهدارنده آمده است (برهان قاطع) - ساربان و ساروان - ف - کلاهما باراء موقوف - شتربان (مؤید الفضلا) -

۳- بفتح ثالث و سکون جیم - ف - نوعی از ساراست و آن جانوری باشد سیاه و پر خط و خال و کوچکتر از فاخته و آواز خوش دارد و آواز او بصدای رباب چارتاره تشبیه کرده اند (فرهنگ آند راج) -

۴- بر وزن پارچه - ف - بمعنی سارج است (فرهنگ آند راج) -

۵- بمعنی پشه است، شیخ عطار گفته:

نه ای خود پیل و گر خود پیل گیری

چون نمرودی بسارخکی بهیری (فرهنگ آند راج) -

ز. سر ساره هندوی برگرفت	سارغ (ف): ارد -
برهنه سر و دست بر سر گرفت	سارنج (ف): وزن نارنج، مرغیست
ساری (ع): سرایت کننده و بمعنی	ضعیف و خورد برای مهمله نیز، صفار:
که در پارسی مذکور می شود -	توکودک خورد و من چنان سارنجم
ساری (ف): نام مقامی و پرنده	جانم ببری همی ندانی رنجم
که او را شارک نیز گویند ۲ -	ساره (ف): رشوت و نام زن ابراهیم
ساری و سروی (ف): بضم،	علیه السلام و چادر پوشش هنود و
همان سرون بمعنی شاخ ۳ -	جامه سپیدی و چادری که نیمه زیر بندند
ساروقین (ف): نام داروی -	و نیمه پس سر سازند، شاه نامه:

۱- بفتح رای مهمله و سکون غین معجمه، در ترکی گلی است زرد رنگ (فرهنگ آند راج) -

۲- بر وزن جاری - غ - شهریست بسیار قدیم بمازندران از بناهای اسپهبد سادویه بن فرخان که از اولاد عم انوشیروان دادگر و از طبقه آل باوند بود و با ملوک بنی امیه معاصر ولیکن تا زمان خلافت خلفای عباسی بر آئین زردشت می زیسته اند و شهر سارویه اکنون به ساری معروف است و قبر سلم و تور و ایرج در آنجا است و آنرا سه گنبدان گویند، ظهیرالدین فاریابی گفته:

همیشه تا بتجارت ز مرو شهجان کس
بسوی آمل و ساری نیاورد نارنگ

و منسوب بشهر ساری را ساروی گویند چنانکه مردم شهر دهلی را دهلوی و اهالی غزنی را غزنوی، و نیز ساری لباس اهل دکن هم هست و آن در ساره گذشت (فرهنگ آند راج) -

۳- ساری: همان سارچه و نیز نام مقامی است (مؤید الفضلاء) -

ساری: سرایت کننده (مؤید الفضلاء) -

ساری: در رونده و سرایت کننده و جانوری است پرنده که از آواز چهارتاره تشبیه کنندش و نیز نام مقامی است (کشف اللغات) -

سروی: بفتح اول و ضم ثانی و سکون ثالث و تحتانی، بمعنی سرون است که شاخ گوسفند و گاو باشد و بضم اول سرین و کفل مردم و جادو (برهان قاطع) -

سروی بضم بمعنی شاخ و باول مضموم نشستگاه مردم و کفل چهارپایان و آنرا سرین هم گویند (شمس اللغات) -

پارس دختر خویش بوی داد پس فرزندان
 ساسان بن ساسان قابض ملک شدند و ایشان
 را ساسانیان خوانند و در اجمال حسینی و
 ادات بمعنی گدا آورده و همچنین در
 تبختری است گدا و بمعنی مذکور -
 ساسانیان (ف) : آل بادشاه ساسان -
 ساسر (ف) : بضم سین دوم، کلک
 و نی و جامه و کفش و ریسمان و
 پشم، و بفتح سین دوم نیز، در لسان
 الشعراء است بفتح سیوم همان سارج
 مذکور کذا فی المؤید، در تبختری است
 بفتح سارج و بضم و بمعنی مذکور -

ساسو (ف) : نام مردی -

ساسی (ف) : گدا و گدایی -

ساطور (ع) : کارد بزرگ گوشت بر
 کذا فی المؤید و شرفنامه، و در
 سکندرنامه است کارد کج گوشت بر،
 ظهیر:

بدشت جانوری خار میخورد غافل

تو تیز میکنی از بهر صلب او ساطور

ساع (ع) : سعی کننده ۳ -

ساعد (ع) : ساق دست و نیز

ساریقون (ف) : سپیده -

سارقیه (ع) : نام موضعی در راه
 مکه معظمه -

ساز (ف) : ساختگی و نفع و نوای و ساز مطربان
 و روشن و طریق و آلتی که بدان
 چیزی بسازند و سازنده چیزی و در ابراهیمی
 است شکل و مانند بتائید بیت بوستان :

بدلداری آن مرد صاحب نثار

بزن گفت کای روشنایی بساز

سازور (ف) : ساخته ۱، سکندرنامه :

چو بر سیمه سازور گشت کار

همان میسره شد چو روئین حصار

سازوار (ف) : موافق مزاج و

ساخته ۲ -

ساسا (ع) : کلمه ایست که عرب

خر را برای آب خوردن طلبند -

ساسان (ف) : نام پسر بهمن اسفندیار،

چون بهمن ملک بهمای که هم

دختر و هم منکوحه او بود سپرد ساسان

از خوف سیاست خواهر با جمعی از

درویشان سر در جهان گرفت و او را

پسری بود هم ساسان نام تا آنکه والی

۱ - بر وزن دانگر - ف - بمعنی صاحبان سامان و آماده (فرهنگ آند راج) -

۲ - بمعنی سازگار (فرهنگ آند راج) -

۳ - گوسفند و گاوشش ساله (شمس اللغات) -

ساق (ع): معروف و آن بالای شتالنگ و تنه درخت و کبوتر نیز -	دستوانه چرم ۱، گلستان: هر که با پولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد
ساقیج (ت): اندیشه -	ساعه (ع): معروف و قیامت ۲ -
ساق عروسان (ف): معروف و نام حلوای از مایده شکر که در روغن می پزند - بغایت لطیف، بساق مانند ۳ -	ساعات روز و شب درش (ف): بیست و چهار تار در چنگ و در بعضی کتاب درنوش یافته بجای درش ۳ -
ساقی (ع): معروف، مؤلفه: شراب شوق میخوام ز دست ساقی و باقی ادر کسا و ناولها الا یا ایها الساقی	ساغ (ت): هوشیار -
ساقی دما (ف): وزن داری مرا، نام کوهی -	ساغج (ف): نام شهری -
ساقیه (ع): جوی که میان کشت و باغ رود ۸ -	ساغر (ف): بفتح عین معجمه، پیاله و آوند شراب و او را ساتگی و ساتگینی نیز گویند ۴ -
	سافر (ع): نویسنده -

۱- و بازوی مردم و بال مرغ و در اصطلاح سالکان قدرت باشد، (شمس اللغات) -

۲- بضم و تشدید روشن (شمس اللغات) -

۳- کذا فی الاصلاح (مؤید الفضلاء) -

۴- ساغر، بر وزن لاغر - ف - بمعنی پیاله شراب شیخ نظامی گفته: جهان دام خویش است و یکسر برد بجرعه فرستد بساغر برد

و نام شهری است در دکن - (فرهنگ آند راج) -

۵- سافر، کصاحب - ع - مسافر و فعل آن نیامده و قیل سفر سفورا و اسپ کم گوشت و زن گشاده روی و نویسنده، سفرة جمع و رسول و مصلح میان قوم (فرهنگ آند راج) -

۶- ساق عروسان - ف - قسمی از نان بشکل ساق که جوف آنرا پر از قند میسازند و در روغن بریان میکنند بعد از آن پسته داخل می نمایند، محمد قلی سلیم: کند از ذوق دست خود را بوس

دست هر کس رسد بساق عروس (فرهنگ آند راج)

میرزا عبدالله قبول:

هر که در عمر نه خورده تن تنها نائرا

بشمرد ساق عروسان قدم مهمانرا

۷- یکسر ثالث - ع - آب دهنده سقاة جمع سقی کر کع مثله (فرهنگ آند راج) -

۸- یکسر ثالث و فتح رابع - ع - جوی خرد - سواقی (بافتح) جمع

(فرهنگ آند راج) -

بیت قران السعدین از امیر خسرو دهلوی
بمولوی نورالدین عبدالرحمن جامی رسید
که در صفت کشتی واقع است :
ماه نوی کاصل وی از سال خاست
یک مه نو گشت بده سال راست
در معنی سال و ماه تردد بسیار کرده
اند و رساله ای در آن باب تحریر فرموده
اما بمراد نرسیدند الا بهمین قدر که
فرموده اند یا چیزی خواسته بزبان هند
مخصوص باشد، مؤلفه :

هلالی بهر آن مه ساخت از سال
مهبیا کرد زورق دایه فی الحال
سالار (ف) : سر لشکر و مقدمه و
سرگروه -

سالار بیت الحرام (ف) : آن

ساقه (ع) : تعاقب و مدار لشکر و
سراچه خاص -
ساقی روحانیان (ف) : آدم علیه
السلام و قیل ادریس علیه السلام ۱ -
ساقیان لهجه (ف) : مطربان -
ساکب (ع) : ریزنده آب ۲ -
ساکن (ع) : آهسته و نیز حرفی
که سکون باشد و بمعنی سکونت ۳ -
ساکنان خاک (ف) : ساکنان ربع
مسکون ۴ -

ساکنان گردون (ف) : ستاره ها و
ملائکه -

سال (ف) : معروف بمعنی دوازده
ماه، و نام درختی است معروف در هند
که ازان کشتی سازند، و گویند چون

۱- بضم رای مهمله - ف - کنایه از آدم صنی علیه السلام است و بعضی
گویند کنایه از جبرئیل باشد و شیطان علیه اللعنه را نیز گفته اند (فرهنگ
آند راج) -

۲- ساکب بکسر ثالث - ع - ریزان - و ما ساکب، آب ریزان و کذا دمع
ساکب ای منصب (فرهنگ آند راج) -

۳- بکسر ثالث - ع - باشند و نیز ساکن دهی است و وادی است نزدیک
طائف (فرهنگ آند راج) -

۴- ای مخلوقات روی زمین (مؤید الفضلا) -

۵- سال بتشدید لام - ع - وادی فراخ دورتک درختناک، سالان بالمضم و
سوال جمع (فرهنگ آند راج) -

۶- سالار بوزن تالار - ف - پیشرو و سردار بزرگ و بپوش سفید صاحب
بسال و مهتر و بزرگ کاروان و اصل در آن لغت لهنه و بپوش و سال درنده
(فرهنگ آند راج) -

سلطان جلال الدین رومی بسته و قیل
سبب جلالت آفتاب - در طبقات ناصری
می آرد که این تاریخ شمسی قدیم بود
اما تفاوت پیدا کرده بود - سلطان
مشارالیه از پس تازه ساخت چنانچه
مشرح در ماه جلالی می آیدم، شیخ سعدی:
هزار سال جلالی بقای عمرتو باد
شهور آن همه اردی بهشت و فروردین
سال مه (ف): یعنی سال قمری که
سیصد و پنجاه و چهار روز است و بک
اضافت علی الدوام آید کذا فی المؤیده -
سائس پنجم رواق (ف): سربخ
چنانکه در ضمن سائس مستشهد او
گذشت -
سالکان عرش (ف): اهل سلوک
و ملائکه -
سالوس و سبوس (ف): فریبنده

سرور علیه الصلوة والسلام ۱ -
سالارخوان (ف): چاشنی گیر و
قیل طبخ -
سالار هفت خروار کوس
(ف): آفتاب -
سال بر (ف): درختی که یک
سال بر آرد و دیگر سال نی -
سال سپرد (ف): بضمین و بای
پارسی، تحمل و گوشه نشینی و راه
سلوک و فروتنی و بفتح با نیز، و بضم
سین و بای پارسی و را هر دو بفتح،
پایمال کند و پای بمالد -
سال خورد (ف): کهنه ۲ -
سال خورده (ف): پیر، معمر ۳ -
سال جلالی (ف): سال تاریخ شمسی
و آن چند روز زیاده از سال قمری است
و او را ازین جهت جلالی گویند که

۱- بمعنی سردار بزرگ - (فرهنگ آنند راج) -

۲- سالخورد بسکون لام - ف - بمعنی بسیار سال دیرینه برخلاف خورده سال
صاحب بهار عجم سال خورد را بواو نوشتن در رسم الخط خط دانسته (فرهنگ
آنند راج) -

۳- با لام موقوف و واو معدوله یعنی پیر فرتوت و مرد معمر (مؤید الفضلاء) -

۴- منسوب بتاریخ جلال الدین ملک شاه سلجوقی (فرهنگ آنند راج) -

۵- سال ماه و سال مه (ف) تاریخ سنجر کاشی:

سنجر غم دل چند خوری هیچ نمانده است
تا چند بمانم گذرد سال و مه نو

(فرهنگ آنند راج) -

۶- رک: سائس -

سالیدون (ف): تخم کرفش دشتی،
در مؤید است کوهی -

سالیدان (ف): سالها و بمعنی سال
یک نیزم، شیخ نظامی:
چنان زی کزان زیستن سالیان
ترا سود کس را نباشد زیان
فردوسی:

من این کین اگر تا بصد سالیان
نخواهم همانست و اکنون همان
سام (ع): برگ و هلاکی و رگ زن
و نام یکی از پسران نوح علیه السلام که
بعد از طوفان او را بزمین عرب و
عراقین و خراسان و شام و یمن و آن
حدود فرستاد و اهالی آن ولایت از نسل
اویند و سام بن نریمان پدر رستم زال
که مدار ممالک و عماد دولت منوچهر
بادشاه ایران بود و ولایت نیم روز
زابلیستان و تمام هند اقطاع او بود
کذا فی الادات - صاحب شرفنامه

دروغی و مکار و زندی چرب زبان و نام
و ننگ -

سالوک (ع): بمعنی بسیار راه و
در ادات و شرفنامه بمعنی رهزن است،
در مؤید است که شاید فارسیان باین
معنی استعمال کرده اند لیکن بیت شیخ
سعدی مقوی معنی اول است و منافی
اخیر، بوستان:

که سالوک این منزل عنقریب
بد و نیک آن کی تواند غریب
وقیل مفلوک که بمعنی درویش و
مفلس است فارسیان سالوک خوانده اند
چنانکه قفص را قفس بسین، در سکندری
است راه زن و شنگ و مسافر کذا
فی التبختری ۱ -

سالی (ف): بسیار سال و کمهنه -

سالیو (ف): آتش پخته نان و غیره در
ادات است تخته نان و غیره بآتش پخته
بفتح نیزم ۲ -

۱- بسکون کاف - ف - دزد و خونی باشد (فرهنگ آند راج) -

۲- و جامه سفید و تنک لایق دستار (شمس اللغات) -

۳- بر وزن مادیان نام موضعی است در شروان بر کنار آب ارس و بعضی
گویند نام شهری است از ولایت شروان (برهان قاطع) -

بندری است بمیان طرف مشرق و جنوب او متصل بدریای کیلان و دو جانب
دیگر برود کر و صحرای بوغان وسعت زمینش طولاً بیست فرسخ و عرضاً ده فرسخ
سمت شمالی آن صحرا قصبه سالیان است که بندر بنام او معروف است (فرهنگ
آند راج) -

بادشاه بودند و ایشان را سامانیان گویند،
و نشان گاه و بمعنی آرایش و ترتیب
حد و قرار و پذیرفت و همیشه و قصبه
و شهر و دیده ۳ -

سامور (ع) : الماس -

سامه (ف) : سوگند و عهد و خاصیت ۳،
استاد :

کسی که سامه جبار آسمان شکند

چگونه باشد در روز محشرش سامان

سامی (ع) : بلند -

سامری (ع) : نام مردی که در

اصل نام او موسی بن ظفر بود ازو بنی

اسرائیل گوساله پرست شدند و او

منسوب بود بقبیله سامره از عظمای بنی

اسرائیل وقتیکه فرعون فرزندان بنی

اسرائیل را می کشت او متولد شد

مادرش در جزیره که کناره نیل بود

گوید جد پدرین رستم مذکور و او را

سام یک زخمه گویند که ازدها را

بیک زخم کشته بود، صاحب مؤید

گوید نیز کوهی است در ماوراءالنهر،

و در پارسی بزیادت یا نیز بدین معنی

آورده، و در فرهنگ بمعنی افسانه گوی

است، و در نصاب است زر، شاهنامه :

مرا سام یک زخمه زان خوانده اند

حسابی برم گوهر افشاندند اند

سام ابرص (ع) : کرفش و آن

جانوری است سیاه که هندش کلال

دهکر گویند و در شرح نصاب است

جنسی از کرباسک -

سامر (ف) : نام پدر سلجوق شاه

بادشاه شیراز ۳ -

سامان (ف) : اندازه درخور چیزی

و آرام و نام شخصی که فرزندان او

۱ - و نام عنتی و مرضی است که بعضی آنرا ورم دماغی میدانند و سرسام
همان است (برهان قاطع) -

۲ - یکسر ثالث بر وزن ساحر، نام جای است که در آنجا پارچه تنک بسیار
لطیف بافند و جامه سامری منسوب بدانجا است - و شخصی که در زمان موسی
علیه السلام گوساله سخن گوی بعلم سحر ساخته بود نیز از آنجا است (برهان قاطع) -
افسانه گوینده و گویندگان اسم جمع است - سامره مثله - سمار ککفار، جمع و
مجلس افسانه گویندگان و ذو سامر (فرهنگ آند راج) -

۳ - بر وزن دامن، بمعنی عصمت و عفت هم هست و قدرت و قوت را نیز
گفته اند (برهان قاطع) -

۴ - بر وزن نامه قرض و وام را نیز گویند - و بمعنی جای امن و امان و پناه
را نیز گفته اند (برهان قاطع) -

همانا سامه خطی و دائره را گویند که امانگاه و جای پناهمیدن از حادثات
سخت بدانجا خواهد بود (فرهنگ آند راج) -

بنی اسرائیل او را سجده کردند چون موسی علیه السلام از گوساله پرستی قوم خبر یافت غضبناک و پریشان و اندوهناک از عمل ایشان پیامد و چون در قوم رسید دید که گرداگرد گوساله دف می زنند و رقص میکنند بعتاب در آمد و قصد قتل سامری کرد فرمان آمد که صفت سخاوت درو غالب و بسیار است او را مکش القصه چون از قتل او ممتنع شد فرمود که از میان قوم بیرون رود و عقوبت در زندگی همین که هر که نزدیک تو آید گوئی که دور از من و مرا مساس مکن چه مقرر شده بود که هر که نزدیک شود بوی او را آن کس^۱ را مرض تب عارض گردد مردم از او^۲ متنفر می شدند و او تنها در صحرا می گشت -

ساقی شب (ف): ماه و صبح و قیل بمعنی پیر و مرشد -

سالیون (ف): نام پرنده ایست خورد مانند گنجشک^۱ -

سان (ف): مانند و رسم و سنگی که بدان کارد و جز آن تیز کنند^۲ -

سایح (ع): آن صید که از دست راست در آید^۳ -

بیفکنند حق تعالی جبرئیل را فرمود تا او را به پرورد ازان جهت او جبرئیل را می شناخت و در روز غرق فرعونیان از زیر سم اسپ جبرئیل که او را فرس الحیوة گویند قبضه خاک برداشت و همیشه محافظت آن می نمود وقتی که موسی علیه السلام بکوه طور رفت سامری نزد هارون علیه السلام آمد و گفت قدری پیرایه که از قبطیان عاریت گرفته ایم با ماست و تصرف ما دران روا نیست می بینم که بنی اسرائیل آن را می خورند و میفروشند حکم فرما همه را جمع کنند و بسوزند همچنین کردند و آن همه پیرایه را در چاه ریخته آتشی در زدند سامری زرگری بود چالاک بمجردیکه زرها گذاخت وی قالب ساخته بود آن گذاخته را در قالب ریخته فی الحالی بشکل گوساله بیرون آمد قدری خاک دران ریخت گوشت و پوست بر وی پیدا شد و زنده باواز در آمد و بعضی گویند زنده نشد ولیکن بتهمان موضع که ریخته بودند بانگ کرد که چهار دانگ از قوم

۱- تخم کرفش دشتی و در مؤید امت کوهی (شمس اللغات) تخم کرفش کوهی (مؤید الفضلاء) -

۲- سان - مانند و رسم و عادت و سنگی که بدان کارد و جز آن تیز کنند و آن را سان نیز گویند که بتازیش مس خوانند (شمس اللغات) - ابزار جنگ - سوهان (آموزگار) -

۳- چیزی که ظاهر شود کسی را (شمس اللغات) -

گویان بگیرند، برین بمعنی ساونیز گذشت -

ساوه (ف): ریزه زرو نام مبارزی و نام شهری -

ساوین (ف): وزن کابین، سبدي که درو پنبه نهند -

ساهره (ع): زمین قیامت ۳ -

سایبان سیمابی (ف): ابر -

سایبان ظلم (ف): شب و صبح کاذب -

سایر (ع): باقی ۴ -

سایس و سنیس (ع): وزن فعلی، نگاهبان و در تاج است بمعنی ستوربان، سلمان:

ای سنیس مرکبانت سایس پنجم رواق

وی غلام آستانت خسرو زرین مجن

سان واجب (ف): آنکه عرض سپاه بمراتب مناصب او به بیند -

ساو (ع): همت، پارسیان گویند بمعنی سونش هر چیزی و ریزه زر خالص و خراج و آنچه از مردم گذری بستاند، در مؤید است بمعنی رسوم و درادات است باجی که از سوداگران بگیرند، استاد:

به بیچارگی ساو باج گران پذیرفت با هدیه بیکران

ساوچی (ت): بحیم پارسی، پیغامبر -

ساویس (ف): بکسر واو، چیزی که درو پنبه نهند و پنبه آگنده که وقت جنگ پوشند ۲ -

سآوری (ت): آنکه چیزی پیشکش

۱- ساو بر وزن گاو، بمعنی باج و خراج است و آن زری باشد که پادشاهان قوی از پادشاهان ضعیف بگیرند - و بمعنی حصه و رسد هم آمده است - و زرو طلای خالص را نیز گویند که شکسته و ریزه ریزه باشد - و بوته ای باشد خاردار و سفید رنگ ببلندی یک گز و آنرا بجای هیبه بسوزانند - و بمعنی مطلق سودن و ساویدن باشد - و آهنی را نیز گویند که بدان کارد و شمشیر تیز کنند (برهان قاطع) -

۲- بمعنی سبدي باشد که زنان پنبه را که بجهت رشتن مهیا و آماده باشد در آنجا نهند (برهان قاطع) -

۳- ساهره - ع - زمین یا روی زمین و چشمه روان و بیابان و زمین شام و کوهیست بقدم و دوزخ و زمین روز قیامت که حق تعالی پیدا خواهد کرد (شمس اللغات) -

۴- سایر - ع - بکسر تحتانی و سکون رای مهمله، در هندوستان زریکه از مکانها و کشتیها و دکانها و مانند آن گیرند و آنرا سایر جهات نیز گویند (فرهنگ آند راج) -

آفتاب -	سایف (ع) : شمشیر زن و شمشیر دار -
سایه خورشید سواران طلب (ف) : یعنی شب بیداران طلب -	سایه (ف) : معروف و نام دیوی ۱ -
سایه رب النعیم (ف) : خلیفه و بادشاه -	سایه برگ (ف) : گیاهی است که اگر گوسپند و شتر بخورندش خواب غالب آرد -
سایه رکاب (ف) : حمایت و تابعان -	سایه پرست (ف) : بیای پارسی، فاسق و فاجر ۲ -
سایه رو (ف) : شب بیدار و شب رو و عیار -	سایه پرورد (ف) : مفت خوار و آسوده حال ۳ -
سایه شکن (ف) : شکننده مذهب ظلمت و روشن کننده م -	سایه پرستی (ف) : فسق و فجور -
سایه و نور (ف) : سایه و درخت و شب و روز -	سایه تو (ف) : حمایت تو -
سایه نشین (ف) : معروف و آنکه گرمی روزگار ندیده باشد -	سایه خزک (ف) : با خا و زای معجمتین، رستنی است یا خطهای سپید پرنده‌ها خورندش -
سایه نشین درخت طوبی (ف) :	سایه خورشید (ف) : حمایت اهل بهشت -

- ۱- سایه بر وزن مایه - ف - ترجمه ظل و مرادف پرتو و بمعنی حمایت مجاز است (فرهنگ آند راج) -
- ۲- سایه پرست - بیای پارسی (ف) کسیکه کارهای بی حقیقت کند و تلون مزاج داشته باشد و بفجور و کارهای ناشایسته پردازد (فرهنگ آند راج) -
- ۳- سایه پرورد و سایه پرورد - ف - کنایه از کسیکه بنار و نعمت پرورش یافته باشد و بخورد و خفت و راحت عادت کند و از زحمت بگریزد و نیز مفت خوار و رایگان خوار و این ماخوذ از معنی اول است، عرفی:

سایه پرورد غمت در آفتاب رستخیز
فرش استبرق بزیر سایبان انداخته (فرهنگ آند راج)

- ۴- بشین معجمه ف - شکننده مذهب ظلمت و روشن کننده مذهب اسلام (فرهنگ آند راج) -

فتنه را آن هوا نمی سازد زان برنج سبات رنجور است سباح (ع): بفتح و تشدید بای ابجد، آنکه سیر در دریا کند -	سب (ع): بکسر و تشدید، دستار و دستارچه زن و جامه کتانی باریک، سیوب جمع آن ۱ -
سباحه (ع): بیای ابجد مفتوح، شنای آب -	سبأ (ف): نام شهر بلقیس بکسر خطاست، خواجه حافظ:
سباده (ف): بضم، سنگی که بدان سلاح تیز کنند - سنگ سباده نیز گویند - و بیای پارسی نیز و بعضی بجای دال را خوانند چنانکه گذشت -	ای هدهد صبا به سبا میفرستمت بنگر که از کجا بکجا میفرستمت و بکسر به معنی سی ۲ -
سباره (ف): بیای ابجد سنگ فسان -	سبابه (ع): بفتح و تشدید، انگشت شهادت و آن را مسیحه نیز گویند ۳ -
سباط (ع): بضم، نام شهری از شهور و این بزبان روم است بشین معجمه نیز خوانند -	سبات (ف): بضم، خواب گران و روزگار و نیز آنکه روح در بدنش باشد اما حرکت منقطع شود، در مؤید گفته اصل سبات راحت است ۴، انوری:
سباط (ع): بکسر، جمع سیوط بفتح، تازیانه -	

۱- سب - بالفتح و تشدید باء دشنام دادن و بریدن و بسیار دشنام دهنده
(منتخب اللغات) -

۲- لقب مردی که عامه قبائل یمن از نسل اویند و نام پدر عبدالله که
سبائیه که فلاة شیعه اند منسوب اند باو - بالكسر و همزه شراب (منتخب اللغات) -
۳- انگشت شهادت (شمس اللغات) -

۴- سبات - ع - بالضم خواب گران و هو نوم عشیه - و نیز آنکه منقطع شود
از حرکت و روح او در بدن بود - و اصل سبات راحت است (مؤید الفضلاء) -

۵- سباده - بالضم - ف - آن سنگ که ازو فسان سازند برای تیز کردن اسلحه
که هندش گوینده نامند - و در بعض فرهنگها سباره برای مهمله نوشته (فرهنگ
آند راج) -

سباج (ع) : بکسر، درنده‌ها و بضم هفتگان، در شرح نصاب است بکسر و بای تحتانیه، کاه گل -	سببت (ع) : بفتح، روز شنبه و کودک شوخ و اسپ بسیار رو و نیز بمعنی دهر ۲ -
سباق (ع) : پای بند باز و دامگه، گویند سبوق سباق یا گویند سباق سیاق چنین تقاضا میکند یعنی کلام فرو بالاست ۱ -	سببت (ف) : بکسرتین، سبزه که تنه ندارد و بتازی رطب خوانند، بفتح با نیز -
سبال (ف) : بکسر، همان سببت بمعنی موی لب -	سبج (ع) : بمعنی شبه که می آید ۳ -
سلب (ع) : پیوستگی و عهد و رسن و مؤدب و صله و واسطه -	سبج (ع) : شناوری کردن و فراغ از کاری و تصرف کردن در معاش و زمین‌کندن و خواب و آرامش و آرمیدن ۴ -
	سبجحه (ع) : بفتح، تسبیح و نام

- ۱- سباق - ع - بالفتح با کسی پیشی کردن در دویدن و پیشی کننده (شمس اللغات) -
- ۲- سبت - بالفتح - ع - آسایش و روزگار و نوعی از رفتار شتر و سرگشتگی و بی‌هوشی و مرد بسیار خواب و مرد زیرک و نیز سبت بریدن و سر ستردن و موی گشاده رها کردن و گردن زدن و شنبه‌پی کردن جهودان (فرهنگ آند راج) -
- ۳- سبج - بفتح اول و ثانی و سکون جیم، معرب شبه است و آن سنگی باشد سیاه و نرم که ازان نکین سازند - گویند سرمه کشیدن از میلی که شبه باشد روشنایی چشم را زیاده کند - و هر که با خود دارد از چشم زخم ایمن گردد (فرهنگ آند راج) -
- ۴- بالفتح و حای حطی در آخر - ع - آمدن و رفتن و برگردیدن و پراکنده شدن در زمین از لغات اضداد است و دور رفتن و بسیارگفتن و نوعی از رفتار اسپ (فرهنگ آند راج) -

<p>سبز (ت) : بکسرتین، پی - سبز آخور (ف) : بمد و ضم خای معجمه، آخوری که دران علف سبز بود ۳- سبز باد (ف) : زندگانی و همیشه باد - سبز باغ (ف) : تن آدمی و آسمان و بهشت - سبز پا (ف) : نگون بخت و قیل نیک پی ۴ - سبز پوش (ف) : زاهد و اهل مصیبت ۵- سبز پوشان بهشت (ف) : کنایت از حوران است ۶ -</p>	<p>کتابی ۱، لمؤلفه : بگفتا بهر آن یکدانه خال فدا شد سبجه صد دانه فی الحال سبجه بلور (ف) : ستاره - سبد (ع) : بفتحتین، موی بز، فارسیان بمعنی ظرف استعمال کرده اند و آن معروف است و در سکندری گفته و نام کوهی است ۲ - سبد چین (ف) : بجیم پاریسی، باقی میوه و انگور که جابجا در باغ مانده باشد -</p>
--	--

۱- سبجه - ع - جامه چرمین و نام اسپ نبی صلی الله علیه و آله و سلم و
اسپ جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه و اسپ دیگر مردیگیرا و بالضم مهرها که
عدد تسبیح بوی گیرند سبح (بضم اول و فتح دوم) جمع و دعا و ذکر و نماز نفل
و یاد کردن خدا را پیاکی - و سبجه بفارسی بالفظ بستن مستعمل، حکیم زلالی : ع
دل سبجه خاموشی بر حلقه دم بست (فرهنگ آند راج) -
۲- سبد - ع - بالکسر، گرگب و بلا و يقال هو سبدا سباد (بالفتح) یعنی او
بسیار حیله و بد بلاست در دزدی - و بالفتح موی ستردن و بفتحتین اندکب و منه
ماله سبد و لا بعد - یعنی نه کم دارد نه زاید - سبد کصرد موی زهار و جامه ایست
که بدان حوض را بند کنند تا آب مکدر نگرده - و موضعی است نزدیک مکه و
مرغی است نرم پر که اگر دو قطره آب بر آن افتد روان گردد - سبدان جمع - و شوم -
و سبد ککتف باقی گیاه (فرهنگ آند راج) -
سبد - ف - بفتحتین و سکون دال - ظرفی باشد از چوبهائی باریک و نیز طبقی
که دران میوه و گل گذارند و آنرا تفت هم گویند بالفتح و سکون فا و تای فوقانی
و بهندش آن را دالی خوانند (فرهنگ آند راج) -
۳- سبز آخور - بضم خای نقطه دار - ف - کنایه از آسمان باشد مرادف سبزیل،
و درین بیت خواجه نظامی :

طویله زدند آخور انگیختند بسبز آخوران بر علف ریختند
مراد اسپانی اند که بطریق دعا و ثنا آنها را بسبز آخوران یاد کرده و میتوان گفت
اسپانی باشند که آنها را بر خویند بندند یا برای خوید دادن معین کنند (فرهنگ
آند راج) -

۴- سبز پا - ف - مردم شوم قدم و نا مبارک پی باشد (برهان قاطع) -
۵- برهان قاطع، کنایه از ملائکه و حضرت خضر علیه السلام و رجال
الغیب و اهل بهشت است و بمعنی ماتمی (فرهنگ آند راج) -
۶- سبزپوشان بهشت - ف - کنایه از حوران و ملائکه است (فرهنگ
آند راج) -

مشهور است -	سبز خنگ منحوس (ف):
سبزگی (ف): بکسر و بای پارسی، سخن و رنج و درد - بجای با بای دو نقطه نیز -	زمانه -
سبزپوشان فلک (ف): ملائکه -	سبز در سبز (ف): نام نوای است که در ضمن سی لحن مذکور خواهد شد، استاد :
سبزه زار (ف): آنجا که سبزه ها رویند -	چو بانگ سبز در سبزش شنیدی ز باغ زرد سبزه بردمیدی
سبز کارگاه (ف): آسمان ۲ -	سبز دوتایی (ف): شب -
سبزوار (ف): معروف و نام ولایت ۳ -	سبز زاغ (ف): دنیا و آسمان -
سبط (ع): بکسر، قوم موسی علیه السلام و تحقیق آن است که قوم مطلق ۴ -	سبز طشت (ف): فلک ۱ -
	سبز کوشک (ف): آسمان -
	سبزه وار (ف): بکسر، نام ولایتی که ملا دوست صاحب قصیده از آنجا مطلق ۴ -

- ۱- سبز طشت - ف - بمعنی سبز خوان است که کنایه از آسمان باشد (فرهنگ آند راج) -
- ۲- بمعنی سبزش است که کنایه از آسمان باشد (فرهنگ آند راج) -
- ۳- نام شهری است مشهور از اقلیم چهارم بخراسان الان بتشیع معروف و بمحبت اهل بیت مشغوف و بعداوت شیخین مجبول (فرهنگ آند راج) -
- ۴- سبط بالفتح و یحرک - ع - موی فروهشته نقیض جعد و رجل سبط الیدین بالفتح مرد سخنی و سبط العجم نیکو قامت، و مطر سبط باران ریزه، و سبط بانکسر، گرو و فرزند زاده خواه اولاد از پسر باشد خواه از دختر، طائفه ای از فرزندان یعقوب علیه السلام - اسباط بالفتح جمع - و اسباط از بنی اسرائیل چون قبائل از عرب و حسین من الامباط ای امته من الامم و قوله تعالی و قطعناهم اثنی عشرة اسباطا - سبط بفتحین، تر و تازه از گیاه نصی و نبات آن مانند نبات ارزان و آن نیکو مرعاست و از بیخ وی غرواشد بافندگان سازند - سبطه بفتحین یکی، اسباط بالفتح جمع، و هر درخت که بریک اصل و بیخ شاخهای بسیار داشته باشد - سبط ککتف، دراز و وی فروهشته و رجل سبط الشعر مرد فروهشته موی (فرهنگ آند راج) -

اسب تاختن و تیز انداختن و جز آن، و سبکی که پیش استاد خوانند، بسکون با نیز چنانکه در کلام میر خسرو بسیار آمده و آنچه گذشته باشد، ریاضی:	سبع (ع): بفتح و ضم با، درنده و قیل نخچیر ۱ -
زین پیش گرچه خلق گرفتگی زما سبق عشق آمد و نماند نشانی زما سبق سبک (ف): بضم تین، معروف و مردم بی و قر و شتاب بعضی بفتح اول و ضم دوم خوانند و در تبختری است	سبع الوان (ف): طعام است هفت رنگ که موضوع فرعون بود ۲، عراقین: چشم نرسد بخوان اخوان لی خمسة من سبع الوان
	سبع المثانی (ع): نام سوره فاتحه ۳ -
	سبق (ع): بفتح تین، گرو پیش بردن

۱- سبع بالفتح و عین مهمله هفت و سبع نسوة یعنی هفت زن و نیز سبع بالفتح دهی است میان رقه و راس عین و موضعی است میان قدس و کرک بدانجهت که در آنجا هفت چاه است و جای که در آنجا حشر واقع شود و منه الحدیث لها یوم السبع یروی - بضم با یعنی کیست برائی آنها در روز قیامت و روز بیم و بسوی همین راجع است قول ذیب لایکون لها راع غیری و ظاهر است که گرگ در روز قیامت راعی آنها نمیتواند شد او اراد من لها عندالفتن حین تترک بلا راع نهیه للسباع فجعل السبع لها راعیا از هو منفرد بها - یا یوم السبع روز عید جاهلیت است که در آن روز از همه پرداخته بازی و لهو مشغول می شدند و احدی من سبع یعنی کارسخت تشبیها باحدی اللیالی السبعة التي ارسل فیها الريح علی عاد و المسموع منی یوسف فی الشدة و السبع المثانی سوره فاتحه است بدانجهت که هفت آیت است - یا هفت سوره طوال از بقرة تا توبه و السبع الارض پر سیاوشان، و سبع الشعر، انتمون - سبع بضم با و فتح و سکون آن درنده مثل گرگ و شیر و غیره (فرهنگ آنند راج) -

۲- سبع الوان - ع - هفت رنگ مشهور و آن سیاه و سفید و سرخ و سبز و زرد و کبود و گلکز که درین زمانه عباسی گویند و طعامهای هفت رنگ و آن از سنتهای فرعون است و کنایه از هفت آسمان و هفت طبقه زمین هم است (فرهنگ آنند راج) -

۳- سبع المثانی بفتح اول و فتح میم - ع - کنایه از سوره فاتحه نزد بعضی سبع المثانی عبارت است از تمام قرآن مجید (فرهنگ آنند راج) -

۴- سبق و سبق و سبق بمعنی پیشی نیز آمده (فرهنگ آنند راج) -

دوم است و در تبختری است بمعنی مذکور و کم متاع، فردوسی:
 سبکسار شادی نماید نهخت
 بفرجام کار اند و آید درست
 سبکساری (ف): بیوقری و خواری
 و شتاب زدگی، بفتح سین نیزه -
 سبک پر (ف): بمعنی تیز پر -
 سبک خیز (ف): زود خیز -
 سبک دستی (ف): تیز دستی
 چنانکه در ضمن سبک دست نیز گذشته -
 سبک روح (ف): بمعنی ظریف،
 سلمان:

بضم یا و بمعنی تیز نیز استعمال یافته چنانکه
 سبکدست و سبک خیز گویند ۱ -
 سبکبار (ف): نام زمینی است ۲ -
 سبکدگین (ف): بتای قرشت مکسور
 و کاف پارسی نیز، نام پدر سلطان محمود
 غزنین ۳ -
 سبکدست (ف): شتابی در کار -
 لمؤلفه:
 شدم راضی بقتل خود سبکدستی کن ای قاتل
 اگرچه هیچ کس راضی نمی گردد بخون خود
 سبکسار (ف): بفتح تین، بی وقرو
 شتاب درکار و در عرف بفتح سین و ضم

- ۱- بفتح اول و ضم ثانی و سکون کاف معروف است که در مقابل سنگین باشد و بمعنی چست و چابک و تعجیل و شتاب و مجرد و بی تعلق هم آمده است و بضم اول و کسر ثانی بمعنی سست و سستی باشد و بکسر اول و ثانی پرنده ایست عاشق و طالب نور آفتاب و این غیر شب پره است چه این روزها بجانب قرص آفتاب پرواز کند (برهان قاطع) -
- ۲- بفتح اول و بای ابجد بالف کشیده و برای قرشت زده، و بمعنی "فارغبال" باشد و کسی را نیز گویند که پیوسته شادی کند و خوشحال و صاحب انتعاش باشد - (برهان قاطع) -
- ۳- از مدار و مؤید و کشف و برهان و بعضی از محققین نوشته اند که سبکتگین بفتح تایی فوقانی بمعنی سبک قدم است، علی خراسانی:
 نیست عجب اگر شود شیفته ام سبکتگین
 جلوه بفرق من کند گر نفسی ایاز گل (فرهنگ آند راج) -
- ۴- سبکسار - ف - یا سین بی نقطه بر وزن سبکبار بمعنی خوار و بیقرار و بی تمکین و بیوقار و شتاب زده باشد - کنایه از فرومایه و سفیه باشد چه سار بمعنی سر هم آمده است و مجرد و بی تعلق را هم گفته اند (برهان قاطع) -
- ۵- سبکساری - ف - خواری و بیقراری و شتاب کاری و سبک سرایت کننده و سبک مرغ یعنی شارک و سبک هستی ای بیقرار هستی (مؤید الفضلاء) -
- ۶- (ف) کنایه از مردم چست و چالاک که در سرانجام دادن کارها متوقف نشود و اطلاق آن بر سایر حیوانات نیز آمده (فرهنگ آند راج) -
- ۷- شمس اللغات -

درین وقت یاری سبک روح باید که بر گل کند چون صبا جانفشانی سبک رو (ف) : شتاب رو -	سبیل (ع) : بفتحتین، باران و خوشه و رگ سرخ که در چشم پدید آید و علتی است چشم را که از او موی پلک فرو ریزد ، سلمان :
و در مؤید است بمعنی اصحاب دل نیز -	ز چشمت ارسبل ریب عیب بر خیزد سرایر حجب غیب در نظر یابی
سبک سایه (ف) : کم بقا و گذرنده -	سبالت (ف) : بکسر سین و لام، چیزی است که از چرم خام پیزند - هندش سریش گویند - بفتح موی لب م -
سبک عذان (ف) : شتاب رو و حمله کننده در جنگ ۲ -	سبیلکو (ت) : پاک -
سبک لقا (ف) : سبک خیز و خوش لقا و آنکه زود ملاقات باشد و آنکه دیر نشین نباشد ۳ -	سبند (ف) : سازی است بشکل نای و نام حصاری در ایران زمین ۵ -
	سبو (ف) : بضم تین، معروف و کنایت

۱- ف - کنایه از مردم بی تکلف و خندان و شگفته و بی کبر و عنا باشد و آنکه جسم او در لطافت مثل روح شده باشد و در سیر و طیر مانند روح بود، میرزا صائب :

سبک جولان کند شوق سبک و وحش گرانها را
بدنبال افگند منزل درین ره کاروانها را

وله :

معنی از لفظ سبک و روح سبک پرواز است
لفظ پرداخته بال و پر این شهباز است

۲- سبک عذان - ف - بکسر عین بی نقطه بمعنی سبک رو است که کنایه از تند و تیز براه رونده (برهان قاطع) -

۳- سبک لقا - ف - شخص که مطیع و فرمانبردار و کشاده رو باشد و ترش رو و مقبوض نباشد (برهان قاطع) -

۴- سبالت - بفتحتین موی لب یعنی بروت (ضرور المبتدی) -

۵- سبند - سازيست شکل نای و نام حصاری در ایران زمین و بکسر دانه سوختنی معروف و نام کوهی (شمس اللغات) -

سبلیغ (ف) : بوریاء و در ابراهیمی این لفظ را در ترکی آورده -	از شراب ۱ -
سبلیکه (ع) : زر و سیم گداخته، صاحب مؤید گوید بمعنی خلاص نیز آمده -	سبوح (ع) : پاک از هر عیب ۲ -
سبیل (ع) : راه و سبب و صله، پارسایان بمعنی مباح استعمال کرده اند -	سبوس (ف) : بفتح واو پارسی، پوست غله که از آرد بیخته بماند و در ابراهیمی است و سبوسه نیز لغتی است درو -
سپار (ف) : بضم و بای پارسی، معروف و آهن که بدان زمین رانند که هندش پهای گویند و در حل لغات است عصیره انگور، فرخی :	سبوسه (ف) : بفتح واو پارسی، همان سبوس مذکور و علتی که در سر باشد هندش بفا گویند سبوسه بضم، کرم گندم خوار هندش سسری خوانند ۳ -
بممانه جوید بر مال خویش نعمت خویش کزان فراخ زحیر است و زان فراخ سپار	سبو شکست (ف) : نومید کرد و شد -
	سبوط (ع) : بفتح، تازیانه ۴ -

- ۱ - بفتح اول شهرت دارد اما از اشعار استادان بکسر متحقق میشود، شیخ آذری: بوی شراب و بوی کباب است و بوی یار
پر کن سبو که آرزوی روح در سبوست (فرهنگ آنند راج) -
- ۲ - سبوح - ع - بفتح اول و تشدید موحده و در آخر حای مهمله - ع - بمعنی ثنا کننده و بالضم بسیار پاک و این از اسمای الهی است از منتخب و صراح، و گاهی ازین لفظ اشارت باشد به سبوح قدوس ربنا و رب الملائکه و الروح، و سبوح کصبور بمعنی شناور، سبحاء کامراء جمع، و اسپ خوشرفتار و نام اسپ ربیعہ بن چشم (فرهنگ آنند راج) -
- ۳ - سبوسه (ف) بر وزن دبوسه خشکی باشد مانند سبوس که بسبب یبوست مزاج در سر آدمی پیدا میشود و آنرا بعربی حزازہ گویند - و ربزہ چوب را نیز گویند که از دم اره جدا شود (برهان قاطع) -
- ۴ - سبوط و سبوطه بضم تین و طای مهمله - ع - فروهشته گردیدن موی و گرفتار تب گردیدن (فرهنگ آنند راج) -
- ۵ - ع - پاره نقره و مانند آن گداخته سبائک (بفتح اول و کسر چهارم) جمع و نام مردی (فرهنگ آنند راج) -

سپاهان (ف) : بکسر و بای پارسی، جمع سپاه و نام شهر از زمین پارس، گویند شهری است مبارک لطیف هوا که اهل وی زیرک باشند در صناعات، و این شهر را قدیم یهودیه خواندندی و نیز گویند هر قحطی که در عالم پیدا شود ابتدای آن ازان ولایت باشد و هر که آنجا رود و چهل روز اقامت نماید بغیل شود، و دجال نیز ازان ولایت ظاهر شود، و او را اسپاهان و اسپهان و اصفهان و صفهان نیز گویند - چنانچه در الف نیز گذشته و کمال سپاهانی شاعر مشهور و او را کمال اسماعیل نیز	و بمعنی که مذکور شد - و سپار بیای پارسی، آلات خانه از هر نوع ۱ - سپاروک (ف) : بوزن سماروغ با و واو هر دو پارسی، کبوتر بام، و بضم و بجای با میم نیز ۲ - سپاس (ف) : بکسر و قیل بضم، شکر و بمعنی لطف ۳ - سپاسه (ف) : بکسر و بضم و بای پارسی، منت بر کسی نهادن - سپاه (ف) : بکسر، لشکر انبوه بضم نیز و اسپاه بزیاده الف مکسورم، لمؤلفه : آباد بود ملک دل من ز وصل شاه ناگه سپاه هجر رسید و خراب کرد
---	---

۱- سپار - بضم اول بر وزن دوچار - ف - آهن جفت را گویند که زمین بان شیار کنند - حکیم ناصر خسرو گفته:

ای آدمی بصورت جسم و بدل ستور
برگردن تو یوغ من است و سپار هم

و بکسر اول اسباب و آلات و ادوات خانه و چرخى که از آن شیرۀ انگور بگیرند، فخری گفته:

پر است ساغر لاله ز باده صهبا
ندیده رنج خرابه نخورده زخم سپار

و امر بسپردن و فاعل سپردن هم هست (فرهنگ آند راج) -

۲- سپاروک - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و ثالث هواو رسیده و بکاف زده بمعنی کبوتر باشد و بعربی حمام گویند (برهان قاطع) -

۳- سپاس - بکسر اول بر وزن قیاس بمعنی حمد و قبول و منت هم هست چنانکه گویند سپاس دارم یعنی قبول دارم و منت پذیرم و بمعنی شفقت و مرحمت نیز آمده است (برهان قاطع) -

۴- و با لفظ کشیدن و راندن و گرائیدن و شکستن مستعمل، خواجه نظامی:

جهاندار کین زور بازو شنید

سپه را ز باهل بارمن کشید (فرهنگ آند راج) -

بمعنی ترک جنگ و قتال کردن صاحب
شرفنامه گوید و بمعنی غروب کردن،
بوستان :

نه هر جای مرکب توان تاختن
که جاها سپر باید انداختن
سپر بر آب افکندن (ف) : عاجز
شدن -

سپرز (ف) : بفتحین، پاره ای گوشتی
در معده که ماده سودا است بتازیش
طحال و هند تلی خوانند -
سپر غم (ف) : بکسر و قیل بضم،
ریحان -

سپر غن (ف) : مناره -
سپرک (ف) : بکسر، همان اسپرک
معروفه -

سپری (ف) : بکسر، معروف، و

گویند از آنجا است، و نیز نام لعنی و
نوابی کذا فی الشرفنامه -

سپیتاک و سپتاک (ف) :
بکسرتین با و یا هر دو پارسی، سپیده
صبح بفتح نیز و او را سفیداج نیز گویند،
منصور شیرازی :

ز عکس خون عدو و بیاض دولت تو
برد رخ شفق صبح و سرخی و سپتاک
سپر (ف) : معروف و آن را اسپر نیز
گویند و سه عدد پر - سپر بضم و فتح
بای پارسی، پائمال و بضمین
سپار معروف -

سپر افکن (ف) : معروف و نیز بمعنی
عاجز -

سپر افکنم (ف) : عاجز شوم -
سپر انداختن (ف) : مثله ۳ - و نیز

۱ - سپیتاک و سپتاک (ف) کلاهما بکسر و با دوم و سوم فارسی، سپیده کذا
فی شرفنامه و در لسان الشعراست سپیده و سرخی که زنان بر روی مالند و نقاشان و
مصوران هم بکار برند و مخفت سپید تاک هم هست و آن بوته ای هست که بعربی
کرمة البیضا خوانند (مؤید الفضلاء) -

۲ - سپر - ف - بکسر اول و فتح ثانی و سکون رای قرشت، معروفست و بعربی
جنه گویند و بمعنی رونده و پائمال کننده نیز آمده است - و امر براتن و پائمال
کردن هم هست یعنی براه رو و پائمال کن (برهان قاطع) -

۳ - رک - سپر افکنم -
۴ - بمعنی ریحان و آنرا اسپرغم و اسپرهم و شاه اسپرم نیز گفته اند - کمال
اسمعیل گفته :

دماغی کو بیوید آن سپرغمهای خوشبویت

پس پشت افکنند حال حدیث غم چو اسپرغم (فرهنگ آند راج) -
۵ - سپرک - نام علمتی است از قسم جوششی که بر روی طفلان و کودکان
پدید آید و بسکون ثانی بر وزن خشتک بمعنی زریز است و آن گیاهی باشد زرد
که بدان جامه رنگ کنند و بعربی ورس گویند و باینمعنی بفتح ثانی هم آمده است
که مخفف اسپرک و مصفر سپر باشد (برهان قاطع) -

عاریتی و بمعنی پانزده -	جنسی است از پیکان آهنی با سه پر، در
سپنج خانه (ف) : آنچه در ضمن	ابراهیمی است و تمام شدن و بسر
سپنج گذشت سرای و منزل عاریتی است -	رسیدن -
سپنچی (ف) : بکسر، خانه سبیل و	سپس (ف) : بکسر و بای پارسی
عاریتی -	مفتوح، پس و پستر -
سپند (ف) : معروف و نام کوهی،	سپستان (ع) : سگ پستان که
شاهنامه :	هندش لمسوره خوانند -
بخون نریمان میان را به بند	سپس (ف) : بفتح تین، معروف و قیل
برو تازیان یا بکوه سپند	بفتح کذا فی المؤید، و شین معجمه نیز
سپندار و سفندار (ف) : بکسرتین،	آورده اند همان صحیح است -
نام پسر گشتاسب و او را اسپندیار و	سپل (ف) : بفتح تین و بای پارسی،
اسفندیار بفتح تین نیز گویند و انوری در	سم شتر و امثال آن -
یک قطعه یارسند نیز آورده و نیز	سپنج (ف) : بکسر و فتح بای پارسی،

- ۱- سپری - ف - بر وزن جگری، بمعنی آخر و تمام و بمعنی پایمال و ناچیز هم هست و نیز تخمار را نیز گویند (برهان قاطع) -
- ۲- و بعد باشد چنانکه گویند "ازین سپس یعنی پس ازین و بعد ازین" (برهان قاطع) -
- ۳- سپستان - میوه ایست بمقدار آلوی کوچکی و در درون آن شیره ای باشد لزج و بی مزه آنرا دردواها بکار برند (برهان قاطع) -
- ۴- سپس - ف - کربسی باشد که در جامهای مردم و سر پیدا شود - بهندی چون گویند (فرهنگ آند راج) -
- ۵- سپل - بفتح تین - ف - سم شتر و فیل و هر جانور ذوات الاخفاف (فرهنگ آند راج) -
- ۶- سپنج - ف - بر وزن شکنج بمعنی مهمان باشد و بمعنی خانه ای باشد که مزارعان و دشت بانان در سرغله زار و فالیز و امثال آن از چوب و علف سازند - و چون دنیا را بقایی نیست آنرا نیز بطریق استعاره سرای سپنج خوانند و بمعنی چراگاه جانوران هم هست که در آن آب و علف بسیار باشد (برهان قاطع) -
- ۷- رک : سپنج -
- ۸- سپنچی - ف - بکسر بادوم فارسی، خانه عاریتی نیز پانزده هستی (مؤید الفضلاء) -
- ۹- بکسر اول، معروف است و آن تخمی باشد که بجهت چشم زخم سوزند و سه نصیحت (برهان قاطع) -

سپندار مدت ماندن آفتاب در برج حوت ۱ -	دو پارسی، کردن بعنف چیزی در
سپندان (ف) : بکسرتین و بای	چیزی ۴، درازی و روغن کنجد در ابراهیمی
پارسی، دانه معروف و او را سپند و اسپند	است بمعنی اول -
نیز گویند چنانچه گذشت ۲ -	سپمهد (ف) : بکسر سین و ضم آن
سپوختن (ف) : بضم تین با دوم و	و بای پارسی مفتوح، سالار و سر لشکره،
سوم پارسی، در آوردن چیزی در چیزی ۳ -	فردوسی :
سپوز (ف) : در تبختری است با و واو	پذیره شدند را و جیره شدند
هر دو پارسی، سوزنده چیزی یعنی	سپاه و سپهد پذیره شدند
خلاننده و از ابراهیمی معلوم می شود	سپهر (ف) : بکسرتین، آسمان و
که به بای نیست، همان سوز معروف	لشکر -
است که گفته بو او پارسی سوزش و	سپهرم (ف) : بیای پارسی، نام
سوزنده و بمعنی درد و مهر نیز کذا	پهلوان تورانی -
فی المؤید -	سپهر اعظم (ف) : عرش -
سپوزی (ف) : بضم با و واو هر	سپهر ایثر (ف) : کره آتشین ۶ -

- ۱- سپندیار بکسر با دوم فارسی و چهارم موقوف، نام پسر گشتاسب شاه ایران زمین که پسر او بود و او روئین تن بود آخر الامر بدست رستم کشته گشت (مؤید الفضلاء) -
- ۲- بفتح اول بر وزن لوندان، خردل فارسی باشد و آن تخمی است دوابی و بکسر اول هم بنظر آمده است (برهان قاطع و فرهنگ آند راج) -
- ۳- سپوختن - ف - با دوم و سوم فارسی و خاء موقوف - چیزی را در چیزی بعنف در آوردن کذا فی شرفنامه و الادات - در حواشی ملقط بقلم میان قاضی شه: خطاب بمعنی رفع کردن بخوار بست و در زفانگویا است سپوختن با باء تازی نیز خوانده اند (مؤید الفضلاء) -
- ۴- سپوزی - ف - بمعنی سپوخت است که از فرو بردن و بر آوردن بعنف و زور باشد چیزی را در چیزی (برهان قاطع) -
- ۵- و بعربی اصفهید خوانند - و بعضی گویند سپهید نامی است مخصوص پادشاهان طبرستان که دارالمرز باشد چنانکه قیصر مخصوص پادشاهان روم و خان مخصوص پادشاهان ترکستان (برهان قاطع) -
- ۶- با دوم فارسی و قیل فلک خورشید (مؤید الفضلاء) -

زین بحر سیاه بجای ماندم	سپهر برین (ف) : آسمان هشتم و عرش و کرسی ۱ -
زان سوی سپید رود راندم	سپهر بر شده (ف) : بمعنی آسمان بلند، خواجه حافظ :
سپیدار (ف) : نام یکی از پنج درخت که بار ندارد -	سپهر بر شده پرویز نیست خون افشان که ریزه اش سرکسری و تاج پرویز است
سپیده (ف) : معروف و او را سپیداج نیز گویند -	سپه کش (ف) : سر لشکر و لشکرکش -
سپیدبا (ف) : شوربای برنج هندش پیچه خوانند -	سپیناک (ف) : انگور سپید -
سپیدبالا (ف) : صبح کاذب -	سپیچه (ف) : بضم، کفک شراب بتازیش قمحان خوانند ۲ -
سپیدبرگ (ف) : نام رستنی است که بتازیش بقلة الحائیه و هند چولائی بجیم پارسی خوانند -	سپید (ف) : معرف و نام دیوی که رستم بماند رانش کشته و نیز نام دژی از توران زمین که سهراب بن رستم فتح کرده و هجیر بن گودرز را زنده دستگیر ساخته و نیز نام رودی است ۳، عراقین :
سپیدبالائی (ف) : با و یا هر دو پارسی، صبح کاذب -	
سپیدپهنائی (ف) : صبح صادق -	
سپیدپا (ف) : هر دو با پارسی، مبارک قدم ۴ -	

۱ (ف) بمعنی آسمان نهم است که بالاتر از همه است فردوسی گفته :

سپهر برین گر کشد زین تو

سرانجام خشت است بالین تو (فرهنگ آنند راج) -

۲ - سپیچه - بضم اول بتحتانی مجهول بر وزن کلیچه -ف- آنچه بر روی سر که و شراب بسته ماند مانند قیماق که بر سر شیر بسته شود (فرهنگ آنند راج) -

۳ - سپید - بر وزن و معنی سفید است و بعربی بیاض خوانند و نام قلعه و حصاری باشد از توران که سهراب بن رستم گرفت (برهان قاطع) -

۴ - سپید پا - بر خلاف سبز پا که نامبارک قدم را گویند (برهان قاطع) -

سپید کار (ف) : صالح و نیکو کار -

سپید کاسه (ف) : جوانمرد -

سپید مهره رزم (ف) : سنگی که جهودان بجای برغو زنند، هندی سنکه نامند -

سپیدی بر (ف) : روشن کننده و پرده کشای ۳ -

سپیل (ف) : بکسر و بای پارسی، نوا و عرب آن را صفر خوانند و این صفر معرب او است ۴ -

سپیلک (ف) : بکسرتین و بای پارسی، آنکه نر انگشت را به انگشت میانه در حالت سرود زنند و آواز بلند و باریک مرغی در تبختری است تصغیر سپیل که مذکور خواهد شد -

سپید مهره (ف) : آن مهره که

سپید پر (ف) : پشه آنکه بتازیش بق خوانند و در تاج معنی بق سپید پر نوشته -

سپید پهنا (ف) : صبح صادق -
سپید تر (ف) : روشن و صاف تر و مشهور -

سپید خار (ف) : نام داروی که بتازیش شواله البیضا خوانند -

سپید دست (ف) : موسی علیه السلام و نیز بمعنی سخنی -

سپیده دم (ف) : بامداد، در مؤید است بمعنی صبح کاذب -

سپید دم (ف) : بضم دال دوم، نوعی از سبزیها که آن را سرخ برگ نیز گویند ۱ -

سپید روی (ف) : روشن روی و مبارک لقا ۲ -

۱- سپید دم - بضم دال - ف - نوعی از کبوتر باشد که دم آن سپید است و نیز قسمی از رستنی است (فرهنگ آند راج) -

۲- سپید روی - ف - بر وزن سفید موی، قلعی را گویند و آن جوهریست که ظروف مس را بدان سفید کنند و کنایه از نیک بخت هم هست (برهان قاطع) -

۳- سپید بر - بفتح بای موحد، و سکون رای مهمله - ف - رساننده سپیدی بهر دو معنی (علتی در چشم) - و اما معنی دوم خود ظاهر است - و بمعنی اول ازین جهت که سپیدی چشم مزید بینایی است از عالم نامه برو پیامبر، خواجه نظامی:

سیاهی ده خال عباسیان
سپیدی بر چشم شامیان

و بعضی از ماده بریدن توجید کرده اند (فرهنگ آند راج) -

۳- بر وزن اصیل - ف - صدای مرغ و آدمی را گویند (فرهنگ آند راج) -

وقیل بتخفیف، زمینی که آتش تنک بود و کشتی را بگیرد کذا فی المؤید، و در ادات بمعنی اخیر به سین مع نون آورده چنانکه در پارسی می آید ۲ -

ستار (ف): بکسر، نام سازی و او را سه تاره نیز گویند ۳ -

ستاره (ف): بکسر همان ستار و سیم ناسره و نام پرده سرودم -

ستاره (ع): بکسر، پرده و پیاری معروف و نام سازی و نیز آن قبه که برای پشه و مگس سازند صاحب مؤید گویه که بمعنی تابان است و نیز جامه ایست شفت و بضم خطا، کش و آن

هنگام جنگ زندهش ۱، انوری :
فتح را با سپید مهره رزم
بود در مرکب تو دمسازی

سپیدی و سرخی زنان (ف):
آنچه زنان بر روی مالند و او را گلگونه
و گلگونه و غاغونه نیز گویند -

ستا (ف): بکسر، ستایش و نام پرده
سرود و رباب سه تاره و نیز بازی سویم
از نرد، استاد:

اگر من همیشه ستا گوئی باشم
نباشد ستایم مگر جز بنامت
سداج (ع): اثر دود چراغ بر دیوار -
سدار (ع): بفتح و تشدید، معروف

۱ - سپید مهره - ف - بادوم و سوم فارسی و چهارم موقوف - ف - آن سفید مهره که هنگام جنگ زندهش و در طب حقایق الاشیاء مذکور است آن نوعی از حشرات بحری است هندی سنکه گویند (مؤید الفضلاء) -

۲ - ستار (ع): بسیار پوشاننده (فرهنگ عمید) (صفت خداوند) (آموزگار) -
۳ - رک ستار - ستار بفتح اول بر وزن قطار مخفف ستاره باشد که عربی کوکب خوانند و خیمه را نیز گویند که بجهت منع مگس و پشه زنند و آنرا درین زمان پشه دان گویند و طنبور را هم میگویند (برهان قاطع) -

۴ - ستاره - ف - در فرهنگ ستاره بمعنی شامیانه که نوعی از خیمه و چادر است آورده - و بمعنی پشه دان نیز گفته اند و بمعنی مطلق پرده عربی است و گفته ستاره بمعنی متر جدول است و این بیت آورده:

لاجرم چون ستاره راست رود
نتواند که کج رود جدول
این هم غلط است که بمعنی سطر جدول عربی و بطاء مؤلف است و صحیح آنست که ستاره اسم افزاری است از چوب و آهن که بدان جدول کشند - و بمعنی تبور و سه تار بهتر آنست که منفصل نویسند چنانکه نظامی گفته:

سه تاره بانوای چنگ برداشت
برسم زهره هم آهنگ برداشت
و صاحب برهان نیز پیروی جهانگیری کرده و بخطا افتاده - و نیز ستاره بمعنی بخت و طالع خوب، سالک یزدی:

بودی چو آفتاب مرا گر ستاره ای
میداشتم برای تو راه نظاره ای (فرهنگ آنند راج) -

خوار و بمعنی اسپ مطلق نیز و قیل ماده شتر شیرآور و جز آن، در حل لغات است و نازاینده، در تبختری است کره اسپ زین نا کرده، منصور شیرازی :

خجسته شاهسواری که ماهتاب و هلال ز روی مرتبتش هست میخ نعل ستاغ سداک (ف) : بکسر، شاخ نو ار درخت و بن ریاحین در تبختری است، و در ابراهیمی گفته در حل لغات است شاخ راست و درخت انگور -

ستام (ف) : بکسر، ساختن زین از زر و نقره در مؤید و ابراهیمی است و قیل لگام و ساخت مطلق نیز، و او را مستام نیز گویند، لمؤلفه :

تا بود این خنگ ابلق رنگ جولان در زمان تا بود این توین مه نعل سیاره ستام استاد :

همه تازی اسپان زرین ستام
همه تیغ هندی بزین نیام

ستانه (ف) : بکسر، زیر در و آن را آستان و آستانه نیز گویند -

ستاوند (ف) : وزن نهادند، صفة بلند بستونها برداشته و قیل بیک ستون برداشته، استاد :

رشته که رازان بدان دیوار راست کنند و آنکه گویند ستاره ایست ستاره اول بمعنی ساز است، و دوم بمعنی زهره چنانکه مذکور خواهد شد -

ستاره قلندران (ف) : آفتاب -

ستاره یمانی (ف) : ستاره روشنی که طالع او در آخر مرداد باشد، اولاً او را ساکنان یمن بیند، طلوع وی سیل را خشک کند و پروانگان را بمیراند و اسپان را فربه کند و بنغاز از وی رنگ و روی گیرد و عرب سهیل خوانند چنانکه گذشته -

ستاره زمین (ف) : طلق آنکه هندش ابرک خوانند -

ستاره شمردن (ف) : کنایت از بیدار بودن است لمؤلفه :

همه شب در غم آن ماه پاره
شمارم تا سحرگاهان ستاره

سه تاره بست ستاره (ف) : یعنی زهره رباب سه تاره برای نواختن آراسته، خاقانی :

که ولادتش ارواح خوانده سوره سور
سه تاره بست ستاره سماع کرد سما

ستاغ (ف) : بکسر، کره اسپ شیر

بزرگ جثه و مرد لجوج بکاف پارسی
 نیز، صاحب شرفنامه گوید بکاف پارسی
 معقق است اما ملا عبدالله هاتقی در
 قافیه ترک انداخته، تیمور نامه :
 روان شد سوی هند سالار ترک
 به نیروی بازوی و رای سترک
 سترنگ (ف) : وزن فرهنگ کاف
 پارسی، مرد لجوج و نام رستنی است
 که بار او بشکل آدمی است و او را
 مردم گیاه نیز گویند، و در پنج بخشی
 است پوستینی لعل، اما در ابراهیمی
 بدین معنی در کاف تازی آورده، و بمعنی
 گیاه در پارسی و در حل لغات است
 سپرنگ بپای پارسی و نون بمعنی اسپرنگ
 و آن گیاهی است بصورت آدمی -
 سترون (ف) : سین و تا و را هر

دانی چو بقای نبود هیچ جهان را
 تو باز سبین رنج بکاخ و بستاوند
 ستانی زبان (ف) : خاموش دهن ۲ -
 ستر (ع) : بکسر پرده و بفتح
 پوشیده ۳ -
 ستر (ف) : بفتحین حلق کن و حلق
 کننده ۴ -
 سترده (ف) : بضمین، معروف و
 استرده نیز گویندش -
 سترگ (ف) : بفتح یکم و سوم
 گیاهی است بحدود چین که بصورت
 مردم بر آید هند لکنا نامند و بدین
 سترنگ بزیاده نون نیز آورده چنانکه
 میآید -
 سترگ (ف) : بضمین، بزرگ
 ستیپنده و تند و خشمناک و قوی و

۱- فردوسی گفته:

- ستاوند ایوان کیخسروی
 نگاریده چون نامه مانوی (فرهنگ آند راج) -
 ۲- خاموش دهن (شمس اللغات) -
 ستانی زبان - یعنی خاموش دهن خواجه نظامی فرماید:
 ستانی زبان از رقیبان راز
 که تاراز سلطان نگویند باز (مؤید الفضلاء) -
 ۳- ستر (ع) : بفتح، پوشیدن و بازداشتن از سوال و بکسر، پرده ستورو
 استار جمع و بیم و شرم و کار (فرهنگ آند راج) -
 ۴- ستر - ف - بفتح اول بر وزن سفر، مخفف استرست که عربی بغل گویند
 (برهان قاطع) -
 ۵- بمعنی شطرنج هم گفته شده (فرهنگ عمید) -

ز سم ستوران دران پهن دشت	سه بفتح، نازاینده و آن زنی که از
زمین شش شد و آسمان گشت هشت	زادن بازماند عرب عقیمه خوانند و قیل
ستودان (ف) : بضمین، گورخانه	زنی که غیر از یک فرزند نژائیده باشد -
گبران و گویند خانه ای راست سازند و	سثره (ع) : بضم، چیزی که صیاد
مردگان را دران خانه نهند، و قیل جای	پس او نهمان شود و آنچه در وقت نماز
پرستیدن مغان کذا فی التبختری، و بجای	گزاردن مقدار یک گز پرده پیش نهند
تای قرشت نون نیز، بمعنی جای که	بواسطه گذرنده ها -
آتش پرستان طعام و جشن کنند، ستوندان	ستقچی (ت) : بفتح، پاسبان -
نیز گویند، فردوسی :	ستک (ت) : بکسر و ضم تا، مرجان -
ستودان این خانه آراسته	ستم آباد (ف) : حد ظلم بسیار -
ستون تهی دارد از خواسته	ستم پرور (ف) : ظالم و قیل روادار
ستوه و سده (ف) : بضمین، تنگ	ظلم -
و ناخوش آمده، ستواه نیز گویند در	ستذبه (ف) : بکسر، لجاج ستیمنده و
ابراهیمی است استوه و استه دران لغت	دیوستنبه که گذشت، و در حل لغات
است، و در حل لغات است بمعنی خسته	است بتا، و نون، مردم قوی بازو، در
و عاجز، بوستان :	تبختریست وزن شکنبه، ستیمنده و
زمین از تب و لرزه آمد ستوه	بیفرمان ۳ -
فرو کوفت بردامنشر میخ کوه	ستو (ف) : بکسر، مهر سره که بظاهر
سده (ف) : بکسر و تشدید و قیل	زر و نقره باشد و میانه مس -
بفتحین، انگور و آنکه برو شب گذشته	ستور (ف) : بضمین، اسپ و چاروای
باشد آنرا شبانه و شبینه نیز گویند و	دیگر، بکسر نیز، سکندر نامه :

۱ - با جیم فارسی سوداگر (مؤید الفضلاء) -

۲ - و کنایه از دنیا هم هست (برهان قاطع) -

۳ - رک - دیوستنبه -

۴ - ستو - ف - بکسر اول و ثانی بواو مجهول رسیده، طنپوره را گویند ده سه تار داشته باشد (برهان قاطع) -

ستلیغ (ف) : بکسرتین و یای پارسی، چیز است راست چون ستون و مانند آن و نیز آسمان و راست قد و عدد و کله کوه -

ستلیغ (ت) : سودا -

ستیه (ف) : بکسر و بیای پارسی، بیفرمان و تجاوز از حد ۲ -

سج (ف) : بفتح، رخ و رخساره، صاحب ادات این لفظ را بدین معنی در باب السین مع العجیم آورده، در مؤید است سج بفتح بوزن حج، رخ و رخساره و بضم سرین و نیز گفته لغت اخیر از

قنیه است در جای دیگر صاحب مؤید در ضمن سنج آورده و گفته بفتح آنکه هند کنجهال خوانند چنانکه گذشت و

از لسان الشعراء نقل کرده سنج وزن گنج سرین و از قنیه آورده سنج بضم

سرین مردم و غیر آن بر سخن سنج مخفی نماند ازین نقلهای که صاحب مؤید آورده

هیچ بغور نرسیده و تحقیق نکرده از قنیه این لفظ را بدین معنی در ضمن سنج وزن

بشین معجمه نیز و بفتح نیز درو لغت است و نیز بمعنی رنجور، صاحب مؤید بدین معنی گوید بکسر یکم و فتح دوم و بتازی شش عدد سته بکسرتین، ستیهش -

ستی (ف) : بفتح و تای قرشت، آهنی باشد سخت چو پولاد بر سر تیز و داس نهند -

ستلیخ (ف) : بکسر و یای پارسی، در تبختری است وزن دریغ، چیزی است مانند ستون و قامت مردم و راست قد و مانند آن ۱، استاد :

بسعی شیخ بود قصر دین مشید ازان که هست معدلتش چون ستون قوی ستلیخ فردوسی :

خم آورده پشت و سنان زد ستلیخ

بزد گرز بر کند هفتاد میخ

ستلیز (ف) : معروف و بمعنی ستیزه، کمال خجندی :

مژه تیز است غمزه تیز و تو تیز

ریختی خون عاشقان بستیز

۱- برای خطاب زن آید یعنی ای شش جهات من یا ملهون است و صواب سیدنی (فرهنگ آند راج) -

۲- ستیه - بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی وها، بمعنی جنگ و خصومت (فرهنگ آند راج) -

سجایا (ع) : جمع سجیه که مذکور خواهد شد -

سجائیدن (ف) : سرد شدن -

سجد (ف) : بفتح تین، سرمای سخت، کسی را که سرما زند گویند سجیده شده است و بشین معجمه نیز -

سجزی (ف) : مثله -

سجع (ع) : آواز کبوتر و قیل بانگ قمری و نیز در اصطلاح آخر کلام نشر را سجع گویند، و در قرآن فاصله نامند و آخر نظم را قافیه -

سجق (ت) : چرب روده -

سجل (ع) : بفتح، دلو کذا فی النصاب و در شرح نصاب است بفتح و سکون جیم، دلو بزرگ با آب، سجل بکسر کتاب و قیل صحیفه و بمعنی

گنج نیز و معلوم نشده که بنون است یا بغیر نون - اما آنچه مؤلف موافق تحقیق ادات نوشته محقق است ۱ - والله اعلم -

سجاده (ع) : بفتح، اثر سجود، پارسیان بمعنی مصلی استعمال کنند، بوستان :

چنان گسترانید فرش تراب

چو سجاده نیکمردان بر آب

و بعضی بضم و تشدید خوانند، صاحب مؤید گوید که همین مصحح است، اما بکسر غلط است در سکندری است راه کشاده و راست و سنت -

سجاده نان (ف) : سفره نان ۲ -

سجاوژد (ف) : بکسر، نام شهری که صاحب سجاوندی از انجاست و گویند اصل سکاوند است ۳ -

۱ - و باتشدید تانی در عربی گل بدیوار مالیدن و نرم چیزی غلیظ بود (برهان قاطع) -

۲ - سجاده نان - کنایه از دستار خوان باشد (فرهنگ آنندراج) -

۳ - در هفت اقلیم قصبه از تومانات کابل و در ننگرستان موضعی از خواف خراسان که آن وطن مصنف کتاب مذکور است و در رشیدی معرب سکاوند که کوهی است از سیستان چه سگ در آن بسیار بوده اند (فرهنگ آنندراج) -

۴ - رک سجیه -

۵ - سجائیدن - بفتح اول بر وزن دمائیدن بمعنی سرد کردن چیزهای گرم باشد - و بکسر اول نیز درست است و باین معنی سجائیدن هم بنظر آمده است که بجای نون اول یای حطی است (برهان قاطع) -

۶ - بالضم و تشدید جیم مفتوح - ع - جمع ساجد، سر بر زمین نهانده و پشت خم دهنده و منه قوله تعالی و ادخلوا الباب سجداً، ای رکعاً (فرهنگ آنندراج) -

۷ - رک: سکزی -

حکمناهه قاضی و پیاده حاکم ۱ -

سجذجل (ع) : بفتح، آئینه و

زعفران ۲ -

سجیدن (ف) : سرما سخت شدن،

سجائیدن و سجائیدن نیز و بشین معجمه

نیز -

سجیل (ع) : بکسر و تشدید، سنگ

خورد و قیل تعریب سنگ گل -

سجین (ع) : بکسر، زندان - بفتح بر

وزن چمن بمعنی منجمد است که سرمای

سخت باشد و باین معنی با شین نقطه

دار هم آمده است ۳ -

سجوم و سجام (ع) : رفتن

اشک ۴ -

سجود (ع) : بضمّین، سر بر زمین

نهادن و فروتنی کردن و نیز سجده

کنندگان، قوله تعالی شانه و الرکع

السجود، و سجد بمثله - کشف -

سجین (ع) : بکسرتین و تشدید،

محل ارواح کافران و گناهگاران -

سجیه (ع) : بفتح و تشدید، خصلت

و عادت -

سچغنه (ف) : بجیم پارسی، پرنده

درنده که با وی شکار کنند -

سچک (ف) : بفتح یکم و ضم دوم

و قیل بضمّین و بضم یکم و فتح نیز،

و آن را رغنگ و سکیله و شمک نیز

گویند آنکه بتازیش فواق و هند هچکی

بکسر خوانند و نیز آن شیر که بر دوغ

دوشندش -

سح (ع) : بند نامه و نیز بمعنی

عنوان نامه در سکندری است بکسر و

۱ - و نام کاتب نبی صلی الله علیه و آله و سلم و نام ملکی از ملوک

سجل بالفتح (ف) نام طعامی که از گوشت و آرد درست نمایند (فرهنگ آنند راج) -

۲ - سجذجل بکسر اول و فتح هر دو جیم و سکون نون و لام بمعنی آئینه

و این رومی است از غیاث و در منتهی الارب سجذجل بر وزن سفرجل نوشته و بمعنی

زر و سیم گذاخته و زعفران نیز آورده (فرهنگ آنند راج) -

۳ - سجن بالفتح - ع - باز داشتن کسی را و بند کردن و نیز متهم نمودن

کسی را و فاش نکردن غم را و بکسر زندان و بازداشت (فرهنگ آنند راج) -

۴ - سجوم کصبور - ع - چشم راننده اشک و ابر راننده باران و بضمّین

روان شدن اشک و درنگ کردن در کار (فرهنگ آنند راج) -

۵ - سجین کسکین - ع - زندان سخت و کتاب که اعمال شیاطین و مجرمین

در آن مستور است یا موضعی است که در وی نامهای فجار و کفار بود و وادی

است در جهنم، و سنگ سختی است در طبقه هفتمین زمین (فرهنگ آنند راج) -

و خمر و خوک و آنچه حلال نیست
کسب آن ۲ -

سحر حلال (ف) : بیان فصیح که
بمنزله سحر رسیده باشد و نام کتابی از
اهلی شیرازی است بر وزن و قافیه مکرر
بمعانی مختلفه ۳ -

سحر گاهان (ف) : همان سحر گاه
و نیز جمع آن ۴ -

سحساح (ف) : باران سخت روان ۵ -

سحق (ف) چیزی کهنه مانند جامه
و پوستین ۶ -

سین مهمله عنوان نامه و ریسمانی که
بر نامه پیچند ۱، خسرو شیرین :

مثال شاه را بر سر نهادم
سحا بوسیدم و بر سر کشیدم

سحاب (ع) : بفتح، ابر، سحاب
بضمین و سحاب جمع آن -

سحابان (ع) : بفتح، باقی آب
مشک و جز آن و نیز نام شاعر فصیح
عرب -

سحت (ع) : حرام و قیل حرامی
که از خوردنش عارشود چنانکه سگ

۱- سحا - ع - جمع سحاة ناحیه و درختی است خار دار و شب پره (فرهنگ
آند راج) سحاء - ع - کشداد آنکه خاک و گل را از زمین رندد و باغبان که از بیخ
خیابان و غیره را آرایش دهد (فرهنگ آند راج) -

۲- سحت - بالفتح - ع - جامه کهنه و مال سحت و بضم مال برده شده
و برد سحت سردی سخت و دمه سحت خون او رایگان است - و نیز سحت از بیخ
برکندن و حرام ورزیدن و باز کردن پیه را از گوشت و زندیدن گوشت از
استخوان (فرهنگ آند راج) -

۳- هنر نمایی در نظم یا نثر، کار عجیب و حیرت انگیز که آلوده به
نیرنگ نباشد (فرهنگ عمید) -

۴- صائب : آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد
خواب در وقت سحر گاه گران میگردد
خواجه شیراز لسان الغیب :

سحر گاهان که معذور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه
(فرهنگ آند راج) -

۵- سحساح - بهر دو سین و بهر دو حای مهملتین - ع - باران سخت ریزان
(فرهنگ آند راج) -

۶- بفتح یکم و ضم دوم جامه سه گوشه که زنان برای زیب از روی معجر
بر سر اندازند و بفتح یکم و سکون دوم، سائیدن و آهسته دوییدن و جامه کهنه
و بالضم دوری و دور شدن و دراز شدن نخل (شمس اللغات) -

سختہ (ف) : بضم، اندیشہ باریک

و نرم و خالص و سنجیده، استاد :

زر سختہ سفال وار دہی

نیست این مردمی بحال از تو

خواجہ نظامی :

سخن تا کی ز تاج و تخت گویی

نگویی سختہ اما سخت گویی

سخت بازو (ف) : توانا و صاحب

حمایت -

سخت لگام (ف) : سرکش و

نارام -

سختی دیوار دهر : (ف) آفتاب

و حوادث روزگار -

سخت (ع) : بفتحین، خشم و بفتح

و سکون دوم، مردن چهار پایه -

سخن چون زمهریر (ف) : بی

لطافت و بی درد -

سحی (ف) : خار گیاه ۱ -

سحور (ع) : بفتح، طعام سحری -

سح (ف) : بضم، بمعنی خوش ۲ -

سخت (ف) : بضم، وزن کرد و

بفتح، درشت و تنگ و دشوار و نہایت

چنانکہ گویند سخت خوبست و نیز بمعنی

شوخ ۳ -

سختن (ف) : بضم و فتح، وزن

کردن، انوری :

در ترازوی ہمتش ہرگز

حاصل روزگار هیچ نیست

سختو (ف) : بضم، نام طعمی است

و آن رود چرب کہ درونش بہ برنج

و غیرہ بطریقہ کیبا پر کنند، بسحاق

اطعمہ :

بر سائبان نان تنک اعتماد نیست

سختو مگر بباطن پاک شما رود

۱- بالفتح گل را از زمین بہ بیل برداشتن (کشف اللغات) -

۲- خوب نیکو خجسته (فرہنگ عمید) و بفتح اول بمعنی شوخ است کہ

چرک بدن و جامہ باشد و عبری و سخ گویند (برہان قاطع) -

۳- سخت بفتح اول بر وزن لغت بمعنی بخیل و رذل و مردم گرفتہ و خسیس

باشد و بمعنی محکم ہم هست کہ نقیض نرم و سست است (برہان قاطع) -

۴- و کنایہ از مردم گردنکش باشد یعنی کسانیکہ سر با طاعت فرو نیارند

(برہان قاطع) -

۵- خشم غضب قہر ناخوشنودی خشمگینی (فرہنگ عمید) -

<p>سدد بفتح ح تین و سداد (ع): درستی در کردار و گفتار در حل لغات است سداد بفتح، و سدود و سدید راستی در سخن و در تیر انداختن، و سداد بضم، گرفتگی بینی -</p> <p>سداب (ع): در شرفنامه است بفتح، گیاهی است مثل پودند که دایگان عورات حامله را از برای اسقاط حمل دهند، و نیز آن را آتش میکنند و بالای نانخورش می اندازند، و بفتح و ذال معجمه گیاهی است که برگهای خورد دارد -</p> <p>سداس (ف): بضم مزگان -</p> <p>سد پایه (ف): کرم گوش خزک، و او را هزار پایه نیز گویند، و مار، در ابراهیمی است سراجیه بادشاهان -</p>	<p>سخن جور (ف): بی لطافت و دل شکن -</p> <p>سخن دلفروش (ف): سخن مقوی دل و نصیحت ۱ -</p> <p>سخن زن (ف): شاعر کامل ۲ -</p> <p>سخن سنج (ف): شاعر و سخن رس ۳ -</p> <p>سخن و سخون (ف): معروف، اما اگر در قافیه تن و هن واقع شود سخن سازند و در قافیه کن سخون -</p> <p>سخین (ع): بفتح ح تین آب گرم و مرد گرم اشک و ضرب دردناک و بکسرتین بیل برگشته لب -</p> <p>سد (ع): کوه کذا فی التاج و بند راه، حجاب و در حل لغات است به تشدید پرده میانه دو چیز و کوه بلندم -</p>
--	--

- ۱- و سخن دلفروز هم بنظر آمده است که بجای شین نقطه دار زای نقطه دار
باشد (برهان قاطع) -
- ۲- قصه خوان و سخن گذار باشد و کنایه از مردم افترا کننده و سخن فهم
نیز هست (برهان قاطع) -
- ۳- بمعنی سخن زن است و مردم فهمیده و سخن فهم را نیز گویند
(برهان قاطع) -
- ۴- و نیز سد بفتح چیز است که از شاخها سازند - بضم تین سدود جمع و
وادی سنگناک که آب در وی ایستد و آب باران است در کوهچه ای که پراه
غطفان است و قلعه ایست به یمن و رودبار و ملخ بسیار که روی هوا را بسته
باشد (فرهنگ آند راج) -
- ۵- و آن خزنده ایست زرد که در گوش رود (برهان قاطع) -

یکی جشن کرد آن شب و باده خورد
سده نام آن جشن فرخنده کرد
و با ذال معجمه آتش افروختن مغان در
شب، بتازیش سدق خوانند -

سده (ع): بضم و تشدید، درگاه
و گرفتگی بینی کذا فی الشرح النصاب
و قیل بمعنی بیمار -

سدیر (ف): بفتح، قصری از خورنق
که گذشت، سفرنه سدیر نیز گویند، اما
می باید بکسر باشد چنانکه در منتخب
معجم از آثار ملوک عجم آورده که
این هر دو عمارت چون باتمام رسید یکی
به سدیر ملقب شد و دیگری بخورنق یکی
در بلندی باسماں مقابل بود و دیگری
در محکمی به سد سکندر برابر و گویند
که خورنق بزبان فرس خوردن گاه بکاف
پارسی گویند و سدیر سرگنبد را گویند

سدیره (ف): بکسر، درختی است در
هفتم آسمان -

سدس (ف): بضم، شش حصه -
سدف (ف): سره -

سدق (ع): معرب سده و آن روزی
است مغان را چنانکه مذکور خواهد شد -

سد کیس (ف): بفتح و کاف وزن
بدکیش، کمان رنگین که آن را قوس
قزح خوانند، در مؤید نقل از فخری بسین
معجمه اخیر و نیز بمعنی آله جنگ ۱ -

سدمان (ع): بفتح، پشیمان ۲ -

سدوم (ف): بضم، نام حکیمی
بی دیانت ۳ -

سده (ف): روز جشن مغان که دهم
روز از ماه بهمن است و آفتاب در برج
حوت، فردوسی:

۱- صفی: در گاه تو صد راه زسد کیس بلند است

بل سده ات از سدره و از سد سکندر (فرهنگ آند راج) -

۲- اندوهناک (فرهنگ آند راج) -

۳- نام شهر قوم لوط علیه السلام و در برهان نوشته که سدوم بر وزن
سموم نام قاضی شهر لوط است و نام قریه است - و حاکم ظالم را نیز گفته اند و
بضم اول نام دارالسیاست بهرام گور بود (فرهنگ آند راج) -

۴- بمعنی آتش شعله کننده و آتش شعله بلند باشد - و نام قریه است از قرای
صفاهان (برهان قاطع) -

۵- پیشگاه - صندلی بزرگ شبیه منبر، سدد جمع در اصطلاح طب چیزی که در
روده گیر کند و مانع خروج مدفوعات شود (فرهنگ عمید) -

<p>ریسمان و پشم سازند در حل لغات است کفش سیاه که بخراسان بافند، رودکی: پای^۱ شان در رکاب سیم اندوز پای آزادگان نه یابد سر و بمعنی شراب^۳، لیبی: لغت بخوردم بکرم درد گرفتم شکم سر بکشیدم دو دم مست شدم ناگهان سرا (ف): بفتح، سراینده چیزی و خانه سپنجی یعنی دو دری^۴ - سراب (ع): آنکه در نیم روز از تابش آفتاب و یا در شب از مهتاب از دور آب نماید و نباشد - سراپستان (ف): باغچه که در خانه باشد^۵ -</p>	<p>متداخل یک دیگر و در زمان گذشته گنبد را در زبان پهلوی دیر گفتندی و در کتاب سالک و مسالک یافته اند که منزلی از طرف اسپهان بر صوب ری است که آن را دیر خوانند و چون بادی حال آن عمارت محصص بود به پرکچین اشتهار یافت^۱ - سر (ع): بکسر، راز و ذکر و نکاح و فرج زن و نیکوترین جای در وادی و نیز آنچه دایه از ناف ببرد و نیز خط کف دست و پیشانی^۲ - سر (ف): بفتح، معروف، هوس و خیال و محبت و مهتر قوم در حل لغات است، و در تبختری است بضم کفش که از</p>
--	--

۱- و نهریست بناحیه حیره و زمینی است بیمن و سدیر کزبیر زمینی است
 هموار میان بصره و کوفه و موضعی است بدیار غطفان و آبی است بحجاز و آن را
 سدیره بهاء هم گویند (فرهنگ آندراج) - بر وزن سریر مخفف سه دیر است و آن
 عمارتی بود که نعمان بن منذر بجهت بهرام گور ساخته بود و بعضی گویند معرب
 سه دیر است (برهان قاطع) -

۲- امر نهفته اسرار جمع (فرهنگ عمید) -

۳- (بفتح): عضو بدن انسان و حیوان از گردن بالا^۱ ده مغز و چشم و گوش
 و بینی و دهان در آن قرار دارد، اول هر چیز بالای چیزی نوک چیزی (فرهنگ
 عمید) -

۴- بفتح، جای خانه زیستگاه (دانش سرا) (فرهنگ آموزگار) -

۵- نمائش آب در خشکی (آموزگار) -

۶- بضم با - اطاق باغبان در باغ (فرهنگ آموزگار) -

سراجه (ت) : آبگینه ه -	سراییلی (ف) : مخنت و هیزا -
سراجه کل (ف) : عرش ۶ -	سرا پرده کجلی (ف) : ابرسیاه و آسمان -
سراجه دو رنگ (ف) : دنیا -	سراج (ع) : بکسر، چراغ و درحل لغات است آفتاب و سروج جمع آن ۲ -
سران چرخ (ف) : کروبیان و حاملان عرش و ملائکه مقرب ۸ -	سرای جزا (ف) : بهشت ۳ -
سراد (ف) : بفتح، صواب ۹ -	سراج المساکین (ع) : ماه ۴ -
سرادق (ع) : بضم، سرا پرده ۱۰ -	

۱- سراایی - بفتح، اول و کسر بای موحده و لام - ف - صاحب جهانگیری بمعنی مخنت و هیز آورده و این بیت خاقانی را سند کرده:

ازین مثنوی سماعیلی ایام وزین جوقی سراایی برزن

مرا در لغت سراایی شامل است و تصحیف گمان میبرم چه سماعیلی ایام بمعنی ملاحظه معروف با سماعیلی مناسب است و سرائیلی بمعنی یهود مناسب است چه اصل آنها بنی اسرائیلی بوده بر در کوچهها گردند و برای معاملات خسیسه فریاد زنند و سنگ اطفال خورند سماعیلی و سرائیلی با یکدیگر مناسب تراند - معنی سراایی را نمیدانم و بای موحده بمعنی هیز دیده نگردیده (فرهنگ آند راج) -

۲- بکسر روشنی (آموزگار) سرج جمع (فرهنگ عمید) بفتح را با تشدید زین ساز چرم کار - آنکه اسباب چرمی و تیماجی سازد (آموزگار - فرهنگ عمید) -
 ۳- ای عالم آخرت و بهشت (مؤید الفضلاء) -
 ۴- یعنی ماهتاب (مؤید الفضلاء) -

۵- بکسر اول و فتح جیم - ع - نام موضعی است از مضافات قم که خربوزه اش بلطافت مشهور است و نام مرضی است که براسپ و استر عارض شود و بجیم فارسی بمعنی سرای کوچک و کنایه از دنیا نیز هست (فرهنگ آند راج) -
 ۶- و کنایه از دنیا هم هست (فرهنگ آند راج) -
 ۷- با چهارم فارسی، دنیا - (مؤید الفضلاء) -

۸- سران چرخ - کروبیان و حمله عرش و ملائکه مقرب کذا فی اصطلاح الشعرا و در قنیه اینجا شک آورده است برینکه اینمعنی از ترکیب نمی خیزد - اقول درین ترکیب حرف مضاف چنانچه گوئی : ع سران دلی در بهار آمدند

یعنی اشرافان اهل دل آمدند آنجا و اینجا هم یعنی سران اهل چرخ و اهل مدح ملائکه اند و سر ایشان کروبیان اند (مؤید الفضلاء) -

۹- بالکسر سوزن کفشگران (شمس اللغات) بر وزن سواد بمعنی خلال است که غوره خرما باشد (برهان قاطع) -
 ۱۰- خیمه شامیانه (لغات کشوری) -

هندش هل نامند و باو زراعت نمایند -
سرآمده (ف): بزرگ و غالب و
دانا -

سرانداز (ف): نام جامه افیشمی
و دلاور، در ابراهیمی است مندیلی که
بالای معجر پوشند و زردوزی هم باشد،
روضه الانوار:

در نعمتش بر سر گردن نگر
مقنعه سیم و سرانداز زر

سراندر زد (ف): سربکش -

سراندیپ (ف): بفتح و بای پارسی،
معروف و آن جزیره ایست در سیلان که
از اقصای هند است و در عجائب
البلدان آورده بفتح شهریست بزرگ
هشتاد محله دارد و در هر محله فرسنگی
حدی یا دریا دارد و بر لب آب گور

سرادقات (ع): بضم، جمع سرادق
که مذکور خواهد شد -

سراسیخ (ف): وزن قنادیل، این
جهان ۲ -

سراسیمه (ف): دیوانه و سرگشته
و بیقرار، لمؤلفه:

سراسیمه بشد نزدیک دختر

به پرسیده ازو کای جان مادر

سراغ (ف): بضم، خبر و نشان
جستن ۳، لمؤلفه:

پدر بهر سراغش رفت در دشت

پی مجنون بکوه و دشت می گشت

سراق (ع): بضم و تشدید، جمع

سارق، دزد -

سراماچ (ف): بجیم پارسی، تخته

شیار و آن تخته باشد بر سر آهن که

۱- رک: سرادق -

۲- یعنی دو جهان (شمس اللغات - مؤید الفضلا) -

۳- پرمش و استفسار پرسش از جا و مکان کسی (فرهنگ عمید - آموزگار) -

۴- سراماچ - باتانی و میم هر دو بالف کشیده و بجیم زده یوغ را گویند و
آن چوبی باشد که بر گردن گاو نهند و چوب گاو آهن را بدان بسته زمین را شیار
کنند و بعضی با جیم فارسی آورده اند و گفته اند چوبی است که گاو آهن بر آن
نصب کنند و بعضی بضم گویند (برهان قاطع) -

۵- سرانداز - ستون یا چوب بلند و ستبر که روی دیوار اطاق یا پیش ایوان
بخوابانند و سر چوبهای سقف را روی آن بگذارند (فرهنگ عمید) -

ص - (بفتح سین و همزه) چست، چالاک، بی پرواه، بیباک، از سر گذشتند، از
جان گذشته (فرهنگ عمید) -

۶- سراندر زدن کنایه از پنهان شدن باشد از ترس و در بعضی فرهنگها
کنایه از سر در گریبان بردن از حیرت و فکرت مرقوم است (فرهنگ آمد راج) -

دست او باشد -	آدم علیه السلام است و حدی با ظلمات
سرای جاوید (ف) : اشارت بعقبی است -	دارد و حدی با مطلع آفتاب و حدی بسرحد هندوستان کذا فی الابراهیمی -
سرای خاک (ف) : دنیا -	سراندیل (ف) : نام شهریست بزرگ کناره دریا و سراندیپ نیز گویند -
سرای سپنج (ف) : بکسر مین و فتح بای پارسی، خانه عاریتی و دنیا کذا فی الابراهیمی و غیره در تحقیق لفظ سپنج میانه فضلائی عصر سخن بسیار بود آخر قرار یافته که سپنج سرای را گویند که از راهی درآیند و برای دیگر برون شوند و خانه را گویند که اصل و بنیاد نداشته باشد و در بعضی لغت چنین مسطور است اما در صحاح فرس گفته که معنی سپنج آرامگاه و جای مهمانی است و مستشهد این سخن بیتی آورده از فردوسی :	سراغوج (ف) : در پنج بخشی است سرپوش و پاره جامه که زنان زیر دامن افکنند بان نگاهداشت چربش و ریم باشد - سراغج بضم عین و بجیم پارسی نیز ۲، تاج مآثر :
گر امشب بدین خانه یابم سپنج نباشد کسی را ز من هیچ رنج	گویی یکی عروس بدیع آمد از حبش از عنبرش سراغج و از مشک پیرهن
سرای سرور (ف) : هر دو سین سهمله، معروف، و بشین معجمه مضموم، میکده و طرب آباد و دنیا و قمارخانه -	سرانجام (ف) : آخر کار -
	سرانگشتی (ف) : نام طعاسی که مذکور شد ۳ -
	سراویل (ع) : بفتح، شلوار و در نصاب است ازار و در شرح اوست ازار بمعنی شلوار -
	سراهنک (ف) : بفتح و کاف پارسی، پیشرو لشکر و مقدم کار که عمل

۱- کوهی باشد مشهور بقدمگاه آدم صفی (برهان قاطع) -

۲- سراغج - گیسوپوش زنان باشد (برهان قاطع) -

۳- چیزی که بر سر انگشت کنند مانند انگشتانه، و نیز نوعی از آتش که گلوله‌های کوچکی از آرد گندم شبیه سرانگشت درست میکنند و در آن میریزند (فرهنگ عمید) -

۴- کنایه از بهشت عنبر سرشت باشد که جنه‌الماواست (برهان قاطع) -

۵- سرای سرور - ف - کنایه از بهشت هم هست (برهان قاطع) -

تبختری است بضم سین و سکون را، اما صحیح آن است ۳ -	سرای شش دری (ف) : دنیا -
سر بادسنج (ف) : سری که درو باد و غرور و تکبر باشد و متکبر و سری طلب -	سرای محمود (ف) : بمعنی مقام محمود ۱ -
سر بار (ف) : زیادتی بار که بر بالای گاو بار نهندم -	سرای نهمت (ف) : آن جهان ۲ -
سر باز زدن (ف) : بی فرمانی کردن -	سرای هفت رخشان (ف) : آسمان -
سرپاس (ف) : بفتح و بای پارسی، گرز و عمود و لخته -	سرب (ف) : بفتحین، آنکه عرب او را آنک و هند سیسا نامند، در

- ۱- سرای محمود - ف - مقامات محمود است که خدائیتعالی بحضرت رسالت پناه صلوات الله علیه وعده کرده است و کنایه از بهشت باشد (برهان قاطع) -
- ۲- سرای نهمت - ف - کنایه از عالم آخرت است که عالم جاوید باشد (برهان قاطع) -
- ۳- سرب - بفتح اول و کسر ثانی بر وزن عقب بمعنی پوده و افشوده و از هم رفته باشد - و بضم اول و سکون ثانی مخفف اسرب است که بعربی آنک و بهندی سیسا خوانند (برهان قاطع) -
- ۴- سر بار - بار اندک که بر بار بسیار گذارند و آنرا بتازی علاوه خوانند مبدل سروار و سرواره بواو، شفیع اثر:

کفاره فراغت ایام بیخودی
سر بار محنتم شده چون روزه قضا

وله: بسکه دارد خاطر شوق سبکساری اثر

زندگانی بار و سر بار است عقل کاملم (فرهنگ آند راج) -
و کنایه از کسی که هزینه زندگی یا کار و زحمت خود را بگردن کس دیگر بیندازد (فرهنگ عمید) -

۵- سرپاس بر وزن کرپاس - ف - سردار و بزرگ پاسبانان را گویند - این معنی فریومدی گفته:

بجز خیال کسی شبروی نخواهد کرد

دران دیار که سرپاس پاس تو عسس است

دیگر بمعنی گرز آورده و شواهد نیز دارند، منصور شیرازی گفته:

(بقیه حاشیه بر صفحه آینده)

سر پست (ف): معروف، و مشکلی که حل نگردد.	سر باری (ف): بار اندک که بر بار بزرگ نهند.
سر بگریبان برند (ف): فکر کنند و خیال کنند.	سر بخشش (ف): حصه و نصیب.
سر پوشه و سر پوشه (ف): جامه سرپوش و طبق پوش.	سر بر خط (ف): مطیع و فرمان بردار.
سر بهیا (ف): آنچه بدان اسیر و گرفتار را برهانند.	سر بر آوردن و سر بر کردن (ف): باغی شدن.
سر بیزبان (ف): حیوان ناگویا.	سر برده (ف): طیب کار و آنچه بدان روزگار بگذرانند.
سر پاش (ف): همان که در منمله گذشت، استاد.	سر بر کرد (ف): باغی شد.
تو چگونه جهمی که دست اجل بر سر تو همی زند سرپاش	سر بر کمر می زند (ف): یعنی دیوانگی میکند.
	سر بزانو نشست (ف): کوز شد و یا در مراقبه شدم.

(حاشیه صفحه گذشته)

در آن زمین که رود تا بغل بخاره فرو
ز سیل خون دایران قوایم افراس
دلاوران و غا را درو خناجر دل
سران معرکه را سرزنش کند سرپاس

اگر بشین معجمه نیز آمده بود بمعنی سرپاشنده یا گرز مناسب بود (فرهنگ آند راج).

تو چگونه رهی که دست اجل

بر سر تو زند همی سرپاش (فرهنگ عمید).

۱- و قسمت و بهره باشد و کنایه از شخص گذشته و صاحب همت هست - (برهان قاطع).

۲- غمخواری و بایست کار و آنچه بدان روزگار گذرانند (مؤید الفضلاء).

۳- و سر بالا کردن را نیز گویند (برهان قاطع).

۴- و کنایه از غمگین نشستن (برهان قاطع).

۵- بالفظ سخن و مضمون و معنی و نکته بمعنی مغلق و دشوار و بالفظ نامه بمعنی ملفوف و پیچیده و بالفظ خم و کوزه و شیشه و خانه بمعنی نامفتوح و ناگشاده و بالفظ حال بمعنی مخفی و پوشیده و بالفاظ دیگر بمعانی مناسب استعمال می یابد و در همه اینها معنی خفا و پنهانی منظور (فرهنگ آند راج).

۶- بفتح بای اجد بر وزن اژدها بمعنی خون بهای آدمی باشد که عبری دیت خوانند و کنایه از زری است که بجا کم جور دهند و اسیران و گرفتاران را خلاص کنند یا خود بدهد و خلاص شود و عبری فدیه گویند (برهان قاطع).

۷- رک: سرپاش - سرپاش بشین معجمه در آخر بر وزن پرخاش - ف - گرز گران را گویند و عبری عمود را خوانند (فرهنگ آند راج).

سرپردہ (ف): بیای پارسی، نام پردہ و سرود -	ز آہن درع بایستی نہ دلدل نہ سر پایانش بایستی نہ مغفر سر تافت (ف): گناہگار و باغی - سر تازیانہ (ف): فی الحال و زمان و زودتر -
سرپیل (ف): نام مقامی است، عبدالواسع جبلی:	سر تاخت سبزبادت (ف): یعنی تخت تو پایندہ باد -
آیم بسوی حضرت بیچون تو زیرا کہ سیر آمدم از صحبت یاران سرپیل سر پنجه (ف): در فرهنگ گلستان شیر و بمعنی قوی و ظالم ۲ -	سر تیز (ف): مژہ و نیزہ و خارہ - سر تیغ (ف): نوک او و نیز روشنی او -
سر پایان (ف): بیای پارسی، دستار و شملہ بتازیش عمامہ خوانند و خود بمعنی مغفر، در حل لغات است بمعنی دستار دراز، استاد:	سر تیغ کوه (ف): روشنی مہر و ماہ و سرکوه و درہ کوه و تیزی تیغ و دو رویہ -
سر د بیدانان (ف): کند طبعان ۷ -	

- ۱- سرپیل - ف - وعدہ سرپیل - نادم گیلانی گفتہ:
از بخت عاقبت بستائیم داد خویش
در رہگذار او بسرپیل نشسته ایم (فرہنگ آند راج) -
- ۲- بر وزن ارزندہ - ف - مزید علیہ پنجه و بمعنی قوت و توانائی و مردم
قوی دست و ظالم و مردم آزار، شیخ سعدی:
یکی پادشاہ زادہ در گنجہ بود
کہ دور از تو ناپاک سر پنجه بود (فرہنگ آند راج) -
- ۳- سرپایان - با بیای پارسی بر وزن ترسایان، بمعنی عمامہ و دستار و شملہ
و علاقہ دستار و مغفر باشد - و خود آہن و کلاہ زرہ را نیز گویند و ہر چیز نرمی
را نیز گفتہ اند کہ در زیر کلاہ خود و کلاہ زرہ دوزند تا سر را آزار نکنند و بمعنی
آزار ہم بنظر آمدہ است کہ فوتہ و لنگوتہ و شلووار باشد (برہان قاطع) -
- ۴- سر تازیانہ - یعنی فی الحال و استوار استادہ (فرہنگ آند راج) -
- ۵- بر وزن پرهیز - ف - مردم تیز مغز و تند و تیز باشد (فرہنگ آند راج) -
- ۶- سرتیغ (ف): دو معنی دارد اول بمعنی سر شمشیر و سر کوه باشد دوم
کنایہ از روشنی باشد (فرہنگ آند راج) -
- ۷- سرد بیان (ف) بادل موقوف کنایہ از مردم غیر فصیح و کند طبع و
کسمیکہ بسختیان راست مردم را برنجانند و مردم ناموزون (مزید الفضلا) -

تا بریز آید تب راز دل سرخاب نوش بر سر سرخاب رو تا بنگری تبریز را سلمان:	سرتلان (ت): گفتار - سرج (ع): بفتح زین - سرجعه و سرعقه (ت): ملخ - سرجغرات (ف): آنکه هندش ملایی خوانند - سر جفت کند (ف): یعنی هر دو سر یکجا کند - سرجک (ت): افسانه - سرجوش (ف): شوربای که اول جوش کشند - سرجیس (ف): بسکون و جیم، نام حکیمی - سرحان (ع): بکسر، گرگم - سرخاب (ف): بضم، پرنده معروف و نام مزارگاهی است در تبریز و بمعنی شراب نیز، سید جلال عضد:
ز آب سرخ می افتاده است زال خرد چه جای زال که رستم بیفتد از سرخاب و نیز آنچه بر روی عروس بمالند برای زیادتی حسن، در تبختری است: و نام پهلوانی که او را سرخه نیز گویند - سرخاره (ف): سوزن زرین که زنان بمقنع سر دوزند تا محکم نمایند و در گرد روی باشد، کمال سپاهانی: دختران خاطر من در تجلی گاه عرض جز ز پنج انگشت من برفرق سر سرخاره نیست سرخ بید (ف): نوعی از هفده بید -	

- ۱- مرادف سرشیر (فرهنگ آند راج) -
- ۲- کنایه از سرگوشی کردن (برهان قاطع) -
- ۳- مقداری غذا که از چربی و قسمت مرغوب خوراکی که در دیگ در
حال جوشیدن است بردارند - بمعنی خالص و خلاصه و زبدۀ چیزی هم گفته شده -
مثال از نظامی:

ز هر طعمه که طعم نوش دارد
حلاوت بیشتر سرجوش دارد (فرهنگ عمید) -

- ۴- سرحان بالکسر (ع) گرگ، سرحال مثله سرحانت مؤنث و شیر بیشه و
نام سگی و اسپ عمار بن حرب بختری و میانه حوض سراحین جمع (فرهنگ آند راج) -
- ۵- سرخاب - (ف) بالضم پرنده ایست آبی تیز پر بتازیش قبره و هند چکور
خوانند و نیز به معنی شراب آمده و گلاگونه که زنان برو مالند و کوهیست معروف
در تبریز - (شمس اللغات) -
- ۶- سرخ بید (ف) (بضم سین) نوعی از درخت بید، بید مجنون را هم گفته اند
(فرهنگ عمید) -

سرخس (ف) : بفتح سین، نام ولایتی و شهری از خراسان ۱ -	سرخکان (ف) : جمع سرخک، مصغر سرخه و آن علتی است دمیدگی اندام -
سرخ سوار (ف) : جگر ۲ -	سرخ زنبوران (ف) : انگشتان سرخ ۶ -
سرخچای (ف) سبزه ایست ترش و نازک هندش چوکا گویندم -	سرخخوش (ف) : بحای معجمه، نیم مست ۷ -
سرخخره و سرخچه (ف) : هر دو بوزن در بچه که در گوش زنند، نام زحمتی دمیدگی و آبله بچگان ۵ -	سرخچیل (ف) : صاحب خیلخانه و سرگروه و سر لشکر -
	سرخویش گیر (ف) : مراد خویش گیر ۸ -

- ۱- (بفتح سین و را) گیاهی است دارای ساقه های زیر زمین که افقی در زیر زمین امتداد می یابد و از زیر آنها ریشه می روید و به زمین فرو می رود، برگهانش درشت و دارای بریدگیهای بسیار، گل ندارد، سرخسها باقسام مختلف و در جاهای مرطوب خصوصاً جنگل ها فراوان می باشند (فرهنگ عمید) -
- ۲- کنایه از جگر است و آن از جمله آلات اندرونی انسان و حیوانات دیگر باشد و به عربی کبد خوانند (برهان قاطع - بهار عجم) -
- ۳- کنایه از فدییه دادن یعنی خویشتن را از کسی به مال باز خریدن اعم از آنکه آن شخص اسیر باشد - یا زن از شوهر خویشتن را باز گیرد (بهار عجم) -
- ۴- با بای فارسی نام سبزه ایست بغایت نازک و طعم آن ترش باشد و به عربی حماض خوانندش (برهان قاطع) -
- ۵- آنچه که در گوش کنند و دمیدگی آبله که بچکان را بر روی و تمام اندام پدید آید که بتازیش حصبه نامند و اعل هند بودری گولی گویند (شمس اللغات) -
- ۶- سرخ زنبوران - یعنی انگشتان سرخ (شمس اللغات - فرهنگ آند راج - بهار عجم) -
- ۷- مست و بی پروا (کشف اللغات) -
- ۸- سرخویش گیر - یعنی خیال خویش گیر (سؤید الفضلاء) -

سرد بیابان (ف) : کند طبعان ۳ -	سرخه (ف) : بضم، نام پسر افراسیاب ۱ -
سر دستی (ف) : فی الحال و ما حضری ۵، هفت پیکر:	سرخی (ف) : خورمی بالضم ترجمه حمره ۲ -
باده چند خوری از سردستی سوی صحرا شوی از سرمستی	سرخاری (ف) : درنگ کنی و نیز بمعنی نا امید شدن ۳، فردوسی:
سرد سیر (ف) : زمینی که تمام سال همه را سرد مزاج نماید ۶ -	اگر هیچ سرخاری از آمدن سپندی همی زود خواهد شدن
سردگوی (ف) : سخت گوی و ناموزون گوی ۷ -	سرد آب (ع) : بکسر، سردابه یعنی خانه برای آب سرد و خانه تابستانی -
سردیگ (ف) : همان سرجوش مذکور ۸ -	سردابه (ف) : بفتح، خانه تابستانی زیر زمین و نیز خانه سرداب -
سردن (ف) : بضمین، معروف و در گوشه نشستن و بفتح با، راه رفتن و پائمال کردن -	

۱- سرخه - بضم اول و فتح خای نقطه دار - ف - نام پسر افراسیاب است که فرامرز او را زنده گرفت و رستم او را کشت دیگر قریه ایست نزدیک سمنان (فرهنگ آند راج) -

۲- سرخی - بالضم - ف - ترجمه حمره (فرهنگ آند راج) -

۳- اما بمعنی خجیل شوی مشهورست (مؤید الفضلاء) -

۴- کنایه از مردم شیر فصیح و کند طبع و کسی که بسختی راست مردم را برنجاند و مردم ناموزون را هم میگویند (برهان قاطع) -

۵- بر وزن بدستی به معنی در حال و ما حاضر باشد یعنی آنچه حاضر باشد و آورد زود و زود سازند و آنچه در دست بوده باشد و آنچه بر سردست بود و چوبی که قلندران بر دست گیرند (برهان قاطع) -

۶- بکسرین ثانی بیای مجهول - ف - ولایتی که آب و هوای آن بسیار سرد بود مقابل گرم سیر، باقر کاشی:

از سرد سیر مهر و محبت رسیده ایم

از یک دو جرعه گرم نگردد دماغ ما (فرهنگ آند راج) -

۷- با دال موقوف و کاف پارسی طعنه گوی (شمس اللغات) -

۸- ف - شوربایی که در اول جوش کند و آن را سرجوش هم گویند (فرهنگ آند راج) -

در ادات است بمعنی خلل دماغ و در مؤید است نوعی از علتی که از احتراق خون و فساد دماغ شود در زقان گویا است و آن علتی که در سر باشد ۸ -

سرسان (ف) : بیقرار و حیران، لمؤلفه :

بسی آشفته دید و حال سرسان ازان احوال سرسان گشت پرسیان

سر سبز (ف) : حیات و تازه عیش و جوان، در سکندر بیست و بادشاهی ۱۰ -

سر سر خشک ابلق (ف) : زمانه ۱۱ -

سر سری (ف) : کار آسان و سخن

تیز فهم و فرومایه و سخن خام بیموده

سر در نشیب (ف) : بمعنی تغیر و زوال نیز ۱ -

سرده فواره را زهر کرده بساحری (ف) : یعنی ده ناخن خود را در کمال خوش نوازی مانند زهر سازد ۲ -

سر راه دارم (ف) : اراده سفر و خیال و قصد مسافرت دارم ۳ -

سر رشته (ف) : مقصود و موی پیشانی ۴ -

سر رشته از دست رفت (ف) : کنایت از مردن است ۵ -

سرز (ف) : بفتح، ماله ۶ -

سرزنش (ف) : ملامت و عتاب ۷ -

سرسام (ف) : بکسر، سوزش زبان و

- ۱ - کنایه از شرمنده و خجل شدن و زوال کار باشد (فرهنگ آنند راج) -
- ۲ - یعنی ده ناخن خود را بکمال خوش نوازی مانند زهره سازد (شمس اللغات) -
- ۳ - یعنی اراده سفر دارم (فرهنگ آنند راج) -
- ۴ - بکسر رای قرشت، کنایه از مدعا و مقصود است (برهان قاطع) -
- ۵ - کنایه از سراسیمه شدن و ترک دادن مهم و معامله و مردن باشد (برهان قاطع) -
- ۶ - بفتح اول و ثانی و سکون زای نقطه دار - ف - ماله را گویند که بناپان بدان گچ و آهک بر دیوار مالند و بسکون ثانی هم گفته اند (فرهنگ آنند راج) -
- ۷ - ف - نکوهش و ملامت و با لفظ کردن و خوردن و کشیدن مستعمل، میرزا صائب :

از روی نرم سرزنش خار میکشم
چون گل ز حسن خلق خود آزار میکشم

میر خسرو :

- عاشق ز زخم دوست حلاوت چشد که گوی
حال آورد چو سرزنش صولجان کشد (فرهنگ آنند راج) -
- ۸ - بکسر، مرضی است زبان را بسوزد و خلل دماغ آرد (شمس اللغات) -
- ۹ - یعنی بی قرار و حیران (شمس اللغات) -
- ۱۰ - بالفتح، جوان و اهل دولت و پادشاه و زنده و تازه عیش (شمس اللغات) -
- ۱۱ - شمس اللغات -

و کاری که درو تکلف نبود و رعایت

حقوق باشد، لمؤلفه :

سر فدای دوست کن فیضی که نیست

عشق آن دلدار کار سرسری

صاحب مؤید گوید که بمعنی باد صرصری

نیز گویند چنانکه پارسیان در قفص قفس

استعمال کرده اند ۱ -

سر شاخ (ف) : چوبها که بآن خانه

پوشند و سرهایش بیرون عمارت بود در

شرفنامه است بکسر را نیز ۲ ، منصور

شیرازی :

ببام چرخ وقار تو پای گر بنهد

همه شکسته شود سقف چرخ را سرشاخ

سرشت (ف) : بکسرتین، طبع و

آفرینش و در تبختری است آمیختگی و

مایه طبع ۳ -

سر شده (ف) : بدست مالیده و معجون

کرده ۴ -

سر شق (ف) : شکاف و ترقیده -

سرشک (ف) : بکسرتین، آزاد

درخت و در حل لغات است درختی است

در نواحی بلخ برگش چون برگ ارغوان

باشد گاه چون بنفشه و گاه سپید که

بسرخی زند - و قطره های باریک از

باران و آب چشم، لمؤلفه :

نویسم بر رخ زار از سرشک لاله گون خود

باین رنگ آشکارا میکنم درد درون خود

و در مؤید است قطره های که از جامهای

تر و امثال آن بجهد و آب چشم و پاره

آتشی که جهد، در تبختری است سرمک

بکسرتین بمعنی مذکور ۵ -

۱- بالفتح مردم فرومایه و کار آسان و کاریکه رعایت حقوق آن کار بواجبی
نکند و کاریکه تکلف دران چندان ننماید و سخن سریع الفهم و قیل سخن بیهوده
(شمس اللغات) -

۲- چوبها که به آن بام خانه در پوشند و سرهای بیرون عمارت بود - و
ابریشم باریک و هموار و بلند که بهر جانب پیشانی باشد (شمس اللغات) -

۳- بکسرتین، طبع و آفرینش و مرشتن و سرشته (شمس اللغات) -

۴- بدست مالیده و معجون کرده (شمس اللغات) -

۵- شمس اللغات -

۶- (بکسر سین و را) اشک، قطره، قطره آب چشم که هنگام گریستن
فروچکد به معنی زرشک هم گفته شده، مثال از عنصری :

رخ ز دیده نگاشته به سرشک (فرهنگ عمید) -

در شرح اوست بکسرتین و هردو طای
مهمله -

سر عشر (ف) : آن نقشی که بر ده
آیت نویسند، و قیل انف جمل که در
تخته احاد می آید، در مؤید است که
اساتذہ را درین سه تقریر است یکی آنکه
ازین اول از ده آیت مراد است و دوم
از قبیل ذکر محل واردات حال است
زیرا چه سر عشر ذکر کرده و ده آیت مراد
داشته - و سوم آنکه لفظ سر زاید است -
و نیز گفته بدانکه سر عشر اعوذ گفتن
است و اینجا اعوذ گفتن همین خاموش
بودن است زیرا که معنی سر تسلیم
خاموشی است یعنی بدایت این کار
خاموشی است چنانکه در ضمن دم تسلیم
از خاقانی مذکور شد -

سر عطسه آدم (ف) : عیسی علیه
السلام -

سرعه (ع) : بضم، شتابی و زودی -

سرشک انگین (ف) : بکسر و
کاف مضموم پارسی، ترشی مرکب از
آب و شهد و سرکه و نیز دوشاب ۱ -

سرشک خجالت (ف) : بکسرتین،
گریه شرمندگی ۲ -

سرشک شور (ف) : بکسرتین و
واو پارسی، اشک غمزدگان ۳ -

سرشیر (ف) : کفک شیر بفتح،
آنکه هندش ملائی گویندم -

سرشگون و سرشگوان (ف) :
هر دو بکاف پارسی موقوف و بکسرتین و
بضم کاف نیز، پرده عروس و جز آن و
پرده خواب که بتازیش کله خوانند بکسر
و فتح نیزه -

سرطان (ع) : پنج پایک و ریش
زخم و جز آن و نیز نام برجی کذا
فی التاج و قیل نام علتی است که میانه
دو شانه برآید، باصطلاح منجمان روم
نهنگ نیز گویند ۴ -

سرظراط (ع) : پالوده کذا فی النصاب

۱- بکسر کاف دوم پارسی، ترشی مرکب از آب و شهد و نیز دوشاب
(شمس اللغات) -

۲- بکسرتین گریه و شرمندگی (شمس اللغات) -

۳- شمس اللغات -

۴- بفتح کفک شیر آنکه هندش ملائی خوانند (شمس اللغات) -

۵- بکسر اول و ثانی بشین زده بکاف فارسی موقوف و واو بالف کشیده و
بنون زده - پرده باشد که در شب زفاف به پیش عروس بیاویزند و آنرا بتازی
کله گویند و بحذف الف نیز بهمان معنی است (فرهنگ آندراج) -

۶- بفتحین خرچنگ و نام برجی و علتی است که در سر بند دستهای چاربایان
شود (شمس اللغات) -

۷- یعنی عیسی علیه السلام و بالکسر آفتاب (شمس اللغات) -

شوکت و در ادات است آن حصاری
 که درو تخت و جام کیخسرو است -
 سرفه (ع) : بضم، جانوری است که
 درخت را سوراخ کند و خانه سازد و
 نام زحمتی است معروف و بدین معنی
 پارسی خواهد بود -

سرقه (ع) : بفتح بکم و دوم،
 دزدی -

سرقین (ع) : بکسر، سرگین -
 سرک (ف) : بکسر و سکون راه،
 سپیده و سرخی، بضم، نام علتی است که
 او را سرخباده گویند، و در تبختری
 است قصر سرکه چنانکه گذشت و بمعنی
 مذکور -

سرخ (ت) : اسپ زرده ۱ -
 سرغبوعه (ت) : زرد چوبه ۲ -
 سرغین (ف) : بفتح و کسر، کره‌نای
 و آن را سرنای نیز گویند، فردوسی :
 برآمد خروش نی و کره‌نای
 دم نای سرغین و هندی درای
 و این لفظ ترکی است چنانکه ازین بیت
 هم مفهوم می شود ۳ :

زهر سو همی نای زرین زدند
 دم نای رومی و سرغین زدند
 سرف (ف) : بفتح‌تین، درد گلو که
 از سرفه باشد بفتح سین نیز و او را سرفه
 نیز گویند و عرب سعال، و در ادات است
 خاریدن کام و بمعنی سرفه نیز در تبختری
 است خارش گلو و کام از بلغم ۴ -
 سرفاک (ف) : آواز پای -
 سرفراز (ف) : معروف و قوت و

۱- بزبان ترکی اسپي را گویند که رنگ زرد باشد (شمس اللغات) -

۲- یعنی زرچوبه (شمس اللغات) -

۳- بفتح و کسر غین معجمه کرنای و آنرا سرنای و سرنی نیز گویند
 (شمس اللغات) -

۴- برهان قاطع -

۵- معرف و قوت و شوکت و آن حصاری که درو تخت و جامه کیخسرو
 است (شمس اللغات) -

۶- بکسر دزدی کردن (شمس اللغات) -

سرگران (ف) : متکبر و ملول و غضوب و سرزنش و خواب آلوده و خماری آنکه اندک بیماری دارد،
لمؤلفه :

سرگرانم چو خوشه شاماخ
همچو گنجشک زان شدم گستاخ
سرگرانم (ف) : یعنی ملولم -
سر گرفته (ف) : معروف و آنکه از درد سر گرفته باشد و نیز سرزنش و طعن و ملامت کننده به نیک خواهی،
خواجه نظامی :

درآمد سر گرفته سر گرفته
در آمد سخت با من در گرفته

سرکه ابرو (ف) : ترش ابرو -
سرکه ده ساله (ف) : کنایت از کینه دیرینه است -

سرکه فروختن (ف) : ترش رویی کردن ۲ -

سرکه فروش (ف) : ترش رو ۳ -
سرکه فشان در عتاب (ف) : بمعنی سختی در عتاب، در سکندری بدگوی و طاعن ۴ -

سرکه هندی (ف) : آنکه هندش کاجی گویند -

سرکوب (ف) : معروف و نوعی از آلت جنگ حصاره -

۱- باضافت، کنایه از چین ابرو - ابو طالب کلیم:
باغبان را سرکه ابرو بهنگام بهار
از برای آب و رنگ باغ ابری دیگرست

میر خسرو:

سرکه ابروش ز بس تندی
درد دندان لطف را کندی

یعنی ترش ابرو -
۲- یعنی رو درهم کشیدن و ترش روشن شدن (شمس اللغات) -
۳- کنایه از سخت بی دماغ و طعنه زن (فرهنگ آند راج) -
۴- یعنی طعن و بدگویی (شمس اللغات) -
۵- معروف و نوعی از آلت جنگ و بالفتح و با واو فارسی حریف قوی و قیل فایق و ضابط و سرزنش و طعنه و جای بلند که مشرف بر جای دیگر باشد (شمس اللغات) -

۶- مخمور و بی دماغ، محمد حسن خان حسن:
بجان صد گونه بیداد تو کردم اختیار اما
پکویت از رقیبان سرگرانی خوش نمی آید
۷- کنایه از مخمور و غضبناک، خواجه نظامی:
در آمد سر گرفته سر گرفته
عتاب سخت با من در گرفته
(بهار عجم) -

و نومید مشو، فردوسی:	سرگزشت (ف): ماجرا و افسانه، لمؤلفه:
بدستان بگو آنچه دیدی ز کار بگویش که از آمدن سرمخار	بیا فیضی سخن طرز دگر کن سراسر سرگذشت خویش سرکن
سرمش (ف): بکسر یکم و سوم، زردالوی خشک -	سرگم (ف): بضم کاف پارسی، بی راه و راه گم کرده ۲ -
سرمق (ع): وزن مردک، نام گیاهی است و بضم تعریب سرمک که توتیا باشد، و در تاج است نوعی از	سرگین غلطان و سرگین گردان (ف): همان که در کاف گذشت ۳ -
شوره گیاه، و در صراح به معنی شوره است، در سکندری است و سبزه که هندش بتمهوا گویند -	سرگین غلطانک و سرگین گردانک و خزدوک (ف): آنکه هندش بهوند و کبرور نامند -
سرمق (ت): سیر -	سرمه (ع): همیشه -
سرماسک (ف): بفتح، نام بازی	سرمخار (ف): زمانی درنگ مکن

- ۱- آنچه بر کسی گذشته، حادثه که برای شخص رخ داده، شرح حال (فرهنگ عمید) -
- ۲- (بضم گاف) کسیکه راهرا گم کرده و سرگردان باشد (فرهنگ عمید) -
- ۳- سرگین گردان - ف - بر وزن و معنی سرگین غلطان است که جعل باشد (فرهنگ آندراج) -
- ۴- بمعنی جعل بود زیرا که از سرگین چیزی مدور میسازد و بر زمین گرداند (شمس اللغات) -
- ۵- ع - (بفتح سین و میم) دائم، همیشه، پیوسته (فرهنگ عمید - شمس اللغات) -
- ۶- بفتح اول و ثالث، کنایه از تعجیل است یعنی توقف مکن زود بیا (برهان قاطع) -
- ۷- بفتح گیاهی است و بضم تعریب سرمک که توتیا باشد و در صراح به معنی شوره است (شمس اللغات) -

سر مه گیتی (ف) : شب -	است که بچگان بر یکدیگر سوار شوند، عراقین :
سرنا (ف) : بضم، نای خورد که بنوازندش ۳ -	چون طفل برون نتازم سرممک آرزو نبازم
سرنبشت (ف) : حکم ازلی و نقش پیشانی -	سرممک (ف) : بوزن نغزک، نوعی از شوره گیاهی ۱ -
سرنج (ف) : بفتحین، طاس روئین دو تا که هند او را تالی گویند، و در ابراهیمی است بکسرتین به معنی مذکور که هند او را کنجهالی گویند -	سرمن (ت) : شلغم - سرمن (ف) : به معنی بسرمن، بای قسم محذوف است -
سرنده (ف) : بکسرتین، نام گیاهیست که او را جامه غوک نیز گویند و هندش سوال، و آن رسنی که در پای بازیگران افکنند، بفتحین نیز و قیل بفتح را و بای حطی نیز ۶ -	سرمن داری (ف) : خیال و محبت با من داری و همسری همری من داری و به معنی سوگند سر نیز متعارف است ۲ -
سرنی (ف) : بفتح نی قلیان و آن چیزیکه بر نی قلیان نصب کنند و آنرا در	سر مه (ف) : بفتح، نام گیاهی است که عرب آنرا نطف خوانند و بضم نام دیهی از سپاهان که کان سرمه آنجاست ۳ -
	سر مه بر (ف) : روشنی بر -

- ۱- بر وزن زردک نوعی از سبزی باشد و شوره گیاهی نیز است که آنرا اسفناج رومی خوانند و معرب آن سرمق باشد (برهان قاطع) -
- ۲- یعنی خیال محبت من داری (شمس اللغات) -
- ۳- بضم معروف و مع التشدید کنیزیکی که او را در تصرف آرند و دهیست از فارس که ازان سرمه خیزد و نوعی از شراب که در ترکستان متعارف است و بفتح نام گیاهی است عرب آنرا نطف گویند (شمس اللغات) -
- ۴- (بضم) نای که در جشن و سور نواخته شود، سرغین و نای ترکی و سرنای رومی هم گفته شد (فرهنگ عمید) -
- ۵- (بضمین با ضم سین و فتح را) ترکیبی از گوگرد و سیماب که دارای رنگ سرخ است (فرهنگ عمید) -
- ۶- سرنده - بر وزن پرند - ف - نام پسر پادشاه کابل بوده که در دست تورک کشته شد..... و باول و ثانی مکسور، رسنی است که در ایام اعیاد دو سر آنرا بر شاخ درخت بسته طفلان در آن نشینند و باد خورند و آنرا سابورو گاز هم خوانند - دیگر بمعنی سبزه روی آب که آنرا جامه غوک خوانند - دیگر عشقه است که بر درخت پیچد و خشک کند (فرهنگ آند راج) -

دهن گرفته تمباکو کشند و بهندی مهنال
گویند -

سرو (ف) : مختصر سرون مذکور -
سرو (ع) : بفتح فروتر از بلندی
کوه و برتر از ان و روشنی و درختی
است معروف و آن بر سه نوع است سرو
آزاد و سرو ناز که هر دو مذکور شدند
و سرو سہی که دو شاخ راست برآمده
باشد و شاخی ازو متمائل نشده، و نیز
نام پادشاه یمن ۲ -

سروا (ف) : بفتح، مختصر سرواد
بمعنی حدیث و افسانه، و در حل
لغاتست بمعنی حدیث دروغ نیز ۳ -

سرو آزاد (ف) : نوعی از سرو
که یک شاخ راست رسته باشد - و

مائل نگشته، مؤلفه :

سرو آزاد پیش قامت تو

گشت در بوستان ترا بنده

سرواد (ف) : بفتح، حدیث و شعر
بزبان عجم و سرود بذال معجمه نیز،
لبیبی :

دگر نخواهم گفتن همی ثنا و غزل

که رفت یکسره بازار و قیمت سرواد

سروازه (ف) : بضم، گیاهی معروف

کذا فی المؤید این لفظ بیشتر بزبان

هند جاری است از قبیل تفریس است یا

هندی والله اعلم -

سروان (ف) : جمع سرو معروف -

سرو پاچه (ف) : نام طعامی که سر

و پاچه گوسفند یکجا کرده پزند کله

و پاچه نیز گویندش ۶ -

۱- (بضم تین) سرون، شاخ (فرهنگ عمید) -

۲- بفتح نام درختی است بقدر شاهدان و آن سه نوع است یکی سرو آزاد که
یکشاخه رسته باشد دوم سرو سہی که دو شاخه راست برآمده باشد و شاخ
به شاخ دیگر متمایل نشده و سوم سرو که دو شاخه رسته بود یکی از دیگری متمائل
گشته و نیز نام پادشاهی یمن و در ادات الفضلاء است که آندرخت بار ندارد و
همیشه سبز بود و برگ ریز او را زیان نکند و رنگش متغیر نگردداند و در برگ او
نقشهای لعل قام میباشد و آن را تشبیه به نقش و نگار دست شاهدان می دهند
(شمس اللغات) -

۳- (ف) : بوزن پروا، حدیث (مؤید الفضلاء) -

۴- یعنی آندرخت که بیک شاخ رسته باشد و متمایل بشاخ دیگر نگشته
(شمس اللغات) -

۵- بضم سین گیاهیست که بر سر آن خارها باشد در جامه آویزند و هند
نیز سروالا گویند (شمس اللغات) -

۶- ف - کله پاچه گوسفند که پخته باشند (فرهنگ آنند راج) -

حوض‌های باغات حافظ سلطان که در شهر ماست، کمال سپاهانی: جهانیان همه در سایه اش گریخته اند چنانکه مرغ خزد در پناه سروستان و نیز نام نوای و لحنی که در ضمن سی لحن می آیدم -

سروسهمی (ف): نوعی از سرو که در ضمن سرو گذشت، و در تبختری است و نام نوای چنانکه در ضمن سی لحن ذکر یافت -

سروش (ف): بضم واو پارسی، جبرائیل علیه السلام و نیز هر فرشته و هفدهم روز ماه چنانکه در ضمن اورمزد گذشت در سکندری است

سروتک و سروک (ف): بفتح یکم و سوم و چهارم و بواو پارسی نیز، شورش ۱ -

سر و خشت (ف): آن کسی که فهم نکند و بکاری نرسد گویند اینک سر و خشت ۲، خواجه حافظ:

سر تسلیم من ز خشت در میکدهاست مدعی گرنکند فهم سخن گو سر و خشت سرود (ف): معروف و گفت و گفتن ۳، فردوسی:

کز اول سخن با که باید سرود چنین گفت ازان پس بمادر فرود سروستان (ف): بکسر واو، آنجا که سروان بسیار باشد چنانکه در کنار

۱- سروتک بفتح اول و ثالث مجهول بر وزن عروسک - ف - به معنی شورش و آشوب و غوغا باشد و باین معنی بفتح اول و ثانی و فوقانی هم گفته اند که بر وزن فرزدق باشد (فرهنگ آند راج) -

۲- سروخشت (ف) بفتح اول و کسر خای نقطه دار در جای و محلی گفته می شود که شخصی را سخنی گویند یا از روی مهربانی نصیحتی نمایند او نشود (برهان قاطع) -

۳- بضم اول بر وزن درود به معنی سخن باشد و به معنی خوانندگی و گویندگی مرغان و آدمیان هم هست و به معنی رقص و سماع نیز گویند و بفتح اول سرود است که نظم و نثر و شعر و افسانه و قصه باشد (برهان قاطع) -

۴- با تاء قرشت بر وزن نرگسدان معروف و آن جای باشد که درخت سرو بسیار بود و نام لحن دهم است از سی لحن باربد و نام قصیده ایست در ملک فارس (برهان قاطع) -

۵- بکسر واو، سروی باشد دو شاخ و شاخهای آن راست، می باشد چه سهی به معنی راست آمده است و نام لحن یازدهم است از سی لحن باربد (برهان قاطع) -

بکسرتین است، در سکندری است سرین
بفتح بمعنی سرسوں بضم لغتی است در
سوی که بتازیش جهت خوانند ۲ -

سروناز (ف) : آن سروی که
شاخهایش متماثل باشند ۳ -

سرویسه (ف) : قوس قزح و قیل
بفتح، بمعنی مهرهای سنگی -

سره (ف) : بفتحین، معروف و راست
و بی عیب و پاکیزه در مؤید است پارچه
حریر سپید ۴، سکندرنامه :

به پرسید ازو حال میش و بره

نیوشنده دادش جواب سره

سره (ع) : بضم و تشدید، ناف
وسرةالوادى گویند و بمعنی میان رود
خواننده -

بضمین فرشته و پیغامبر و آدمی آینده
و رونده بجای و از جای نیز و او را
سروشه بهار گویند ۱ -

سروش اعظم (ف) : جبرائیل
علیه السلام -

سرون آهو (ف) : بضمین، شاخ
آهو -

سروکاشغر (ف) : سروی است
لطیف که بقدم ماند -

سرون (ف) : بضمین، شاخ حیوان،
در ابراهیمی است بفتح و قیل بضم
به معنی مذکور و او را سروی نیز گویندش
و نیز به معنی سر رانها که سرین
گویندش، صاحب مؤید گوید سرین

۱- سروش (ف) (بضم سین و را) فرشته جبرائیل، سروش و سروشه هم
گفته شده، مثال از فردوسی:

به فرمان یزدان خجسته سروش

مرا روی بنمود در خواب دوش (فرهنگ عمید)

۲- سرون (ف) (بفتح سین و ضم را) سرو شاخ و شاخ گو و گوسفند و امثال
آنها و بضم سین و را به معنی سرین و کفل هم گفته شد (فرهنگ عمید) -

۳- بفتح سین و کسر واو، درخت سرو، سرو نورسته و خوشنما
(فرهنگ عمید) -

۴- نیکو پاک بی غش رایج اصل آب ژرف گود (برابر ناسره) (آموزگار) -

۵- بفتح اول و ثانی - ف - به معنی خالص و بی غش و در مؤید به معنی
شقه حریر سپید آورده و سیم و زر قلب را ناسره خوانند و پاک را سره، هدایت:

ما پیر شدیم و جهان جوان

ما ناسره ماندیم و او سره (فرهنگ آند راج) -

آب از جوی و قرارگاه، سرر بضم تین جمع آن -

سریر فلک (ف) : بنات النعش -
سریری (ف) : نام پادشاهی شهر سریر و آن حصاری است که درو تخت و جام کیخسرو نهاده اند -

سرویس (ف) : وزن هریسه، قوس قزح، صاحب مؤید گفته که همان سرویس مذکور بمعنی نخست -

سروش (ف) : بکسر اول، دو قسم بود یکی آنچه از پوست گاو و گاو میش گیرند و دیگر آنچه از شکم ماهی برآرند و آن را بتازی غراء السمک خوانند -

سرھال (ف) : بکسر، زوپین و آن آلت جنگ است -

سرھنگ (ف) : معروف و همان سرآھنگ مذکور -

سری (ف) : مہتری و سرداری و نام شیخی ولی -

سریچہ (ف) : بکسرتین و جیم پارسی، جانور خورد که عرب صعوه گویند و هند مموله خوانند -

سریر (ع) : تخت و قیل قوس الله که او را قوس قزح و کمان رستم گویند، تاج المائر گوید :

خمانیدہ دم چون کمان سریر
ہمہ نوک دندان چو پیکان تیر

در شرح نصاب است و جای جمع شدن

۱- باول مفتوح بٹانی زده، چیز را گویند کہ در گشتن باشد مانند فلک و گردون و آدمی سرگردان و آنرا سرآل نیز خوانند (شمس اللغات) -

۲- رک: سرآھنگ -

۳- بر وزن دریچہ (ف) بہ معنی مرغی است و در تحفہ گوید مرغ سقا است و بہ خای معجمہ آمدہ و این بیت را شاہد آورده :

بموضعی کہ رسید است ذکر انصاف

سریچہ باز شکار است و گور شیرافگن (فرھنگ آندراج) -

۴- سریر (ف) بر وزن حریر بہ معنی سرویسہ است کہ قوس قزح باشد و باین معنی بکسر اول ہم آمدہ است و نام ولایتی و غار کیخسرو آنجا است - و بہ عربی اورنگ و تخت را گویند (برھان قاطع) -

۵- و آن ہفت ستارہ باشد شمالی بصورت چوگن (برھان قاطع) -

۶- سریری - بر وزن حریری - ف - نام پادشاهی سریر افراز است و منسوب بہ سریر را نیز گویند (فرھنگ آندراج) -

۷- رک: سرویسہ - و طعن و ملامت کنندہ (شمس اللغات) -

۸- بضم شین مادہ سرخ و لعابدار کہ از ماہی یا از درخت لیرند و آنرا جوشانیدہ در نجاری بکار ہرند (آموزگار) -

سریشم (ف) : بفتح و یای پارسی، سریش، صاحب مؤید نقل کرده هرچه از جنس چفساندن باشد از آرد، در تبختری است سریشم بزیادت میم، سریش ماهی و شلم صیاد، سکندرنامه :

سبویی که سوراخ دارد نخست بموم و سریشم نگردد درست

سریغ (ف) : بفتح و سکون یای پارسی، خوشمهای انگور پربار، بضم یکم و فتح دوم نیز، در ادات است با و یا هر دو پارسی و در این بیت بوزن دریغ معلوم شد، استاد :

دریغ آنکه جوانی گذشت وای دریغ عزیز بود ازین پیش همچو آب سریغ

سرین گاه (ف) : بکسرتین، تخت گاه پادشاهان و محل سرین و قیل بفتح را، سکندر نامه :

سری کو سزاوار باشد بتاج سرین گاه او مشک باید نه عاج

سریه (ع) : بفتح یکم و کسر دوم

و به تشدید یای حطی، پاره لشکر که هندش چوکی گویند در مؤید است لشکر مقدار چهار صد سوار - سریه بضم مع التشدید، کنیزی که او را در تصرف آرند، در مؤید است از تاج وجه تسمیه آنست که منسوب بسوی سر بمعنی جماع، و بضم ازان خوانند که فرق باشد میان حره و داه، ازان که حره وقتی که نکاح میکند یا فاجره میگردد بکسر سین میگویند، و قیل از سرور بجهت آنکه داه محل سرور مراد است و این احسن است، و بکسرتین مع التشدید، نمازی که دران احفا میخوانند ضد جهریه -

سست مهار (ف) : رام و مطیع و بی استعداد ۲ -

سطح (ع) بام و نیز خونریز و قادر، در شرح نصاب است روی هر چیزی، و مصدر بمعنی گسترانیدن و خانه را بام کردن ۳ -

۱ - بضم سین و کسر را، جای نشستن، نشستگاه، تخت، اورنگ، و بفتح سین جای سر گذاشتن، مثال از نظامی :

سری کو سزاوار باشد بتاج سرینگاه او مشک باید نه عاج (فرهنگ عمید) -

۲ - بیهوده گو و بیهوده (شمس اللغات) -

۳ - انداختن کسی را بر زمین و پهلوی خوابانیدن (شمس اللغات) -

گوشه ۳ -	سطرلاب (ف) : بضم تین، همان اصطراب که گذشت او را اصطراب و صلاب و صطرلاب نیز گویند، ظهیر: یگانه‌ای که فنک آفتاب قدرش را در ارتفاع معانی کمین سطرلاب است
سطوه (ع) : بفتح، جمله ۳ -	سطرونیون (ف) : بفتح، روئیدنی که باو ابریشم بشویند ۱ -
سعار (ع) : بضم، نام زن کعب و در اشعار به تشبیه محبوب خود مراد دارند چنانکه سلمی ۵ -	سطقسات (ف) : بضم تین، طبائع اربعه، اسطقسات نیز گویند چنانکه گذشت ۲ -
سعال (ع) : بضم، سرفه ۶ -	سطلک (ف) : تصغیر سطل و آن آوندی است برنجینه در باب لام مذکور خواهد شد -
سعتر (ع) : بعین مهمله و تالی قرشت، بفتح یکم و سیوم، گیاهی است مثل تره که صوفیان به جهت ریاضت با نان بخورند، در سکندری است گیاهی که به زلف خوبان ماند - سعتری شاهی را گویند که زلف خود را بیاراید، در پنج بخشی است و زن شوخ بدکاره و معنی دیگر در سعتری و سعتر باز مذکور خواهد شد و نام مقاسی	سطل (ع) : بفتح، طشت خورد با

- ۱- بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بو او رسیده و نون مکسور و تحتانی بو او کشیده و بنون دیگر زده، بلغت یونانی بیخی است که آنرا بشیرازی چوبک اشنان خوانند و آن نوعی از کندش باشد و آذربو همان است (فرهنگ آند راج) -
- ۲- بضم و اول و ثانی بلغت روی مخفف اسطقسات است که عناصر اربعه باشد و اصل چیزها را نیز گویند (فرهنگ آند راج) -
- ۳- بسکون طا ظرفی است دسته دار که از آهن یا روی سازند (سطل) (فرهنگ آموزگار) سطل و اسطال جمع (فرهنگ عمید) -
- ۴- بمعنی قهر و بمعنی سخت گرفتن و جمله بردن (فرهنگ آند راج) -
- ۵- برای مهمله کفراب - ع - گرمی آتش و سختی گرسنگی و گرسنگی سهران و سحر جمع، و بدی و فساد (فرهنگ آند راج) -
- ۶- بضم اول - ع - به معنی سرفه و آن حرکت ریه است که بدان طبیعت اذیت را از ریه و اعضای که متصل آنست دفع میکنند و آن مرسینه را مانند عطاس است مر دماغ را، و سعال ساعل مبالغه است (فرهنگ آند راج) -

خوبان خیز و داروی که هندش موجرس خوانند -	است خوشبوی هندش موتهه نامند -
سعترباز (ف) : زنی که بالت چرمین بر زنی دیگر قادر شود -	سعد اصغر (ف) : زهره -
سعتری (ع) : زن بدکاره که بالت چرمین بر زن دیگر فراهم آید -	سعد اکبر (ف) : مشتری -
سعد (ع) : نیک و نام مردی عاشق اسمه و بمعنی که در پارسی مذکور خواهد شد -	سعدان (ع) : زهره و مشتری و یا ماه و مشتری، سعدین نیز -
سعد (ف) : مشکک و آن بیخی گیاهی	سعد سعود (ع) : منازل قمر و او را سعد اجنیه نیز گویند و قیل مرد و زن -
	سعدمانیده (ف) : پیمانہ شراب -
	سعر (ع) : بکسر، نرخ -

- ۱- بفتح اول و ثالث - ع - پودینه کوهی مفتوح و مجال بلغم و ریح و مشتہی و ملطف اغذیہ غلیظہ و منقی معده و خوردن ادویہ مسہلہ با آب سعترب مطبوخ مانع قی و مخرج اقسام کرم است و رافع تخمہ عفونت غذا (فرہنگ آنند راج) -
- ۲- سعد (ف) بضم اول و سکون ثانی و دال ابجد، نام دوابی است کہ آن را بہ ترکی تپلاق گویند بضم تالی قرشت و فتح بای فارسی، و بہترین آن کوفی است و بفتح اول در عربی نقیض نحس باشد (برہان قاطع) -
- ۳- سعدان بالفتح (ع) گیاهی است و آن نیکوتر علف شتر است و فی المثل : مرعی و لا کالسعدان در حق شخصی گویند کہ بکمر چیزی قناعت کند و سعدان را خاری باشد سه پہلو و بدان سرپستان را تشبیه دهند - و نیز سعدان نام مردی و نام موضعی است از شروان، سعدان کسبجان اسم اسعاد را (فرہنگ آنند راج) -
- ۴- (ع) ستارہ مشتری و نام منزل بیست و چہارم از منازل قمر (فرہنگ آنند راج) -
- ۵- بالكسر و سکون عین و رای مہملتین (ع) نرخ ہر شی کہ فروختہ شود - اسعار (بالفتح) جمع، سعر بالفتح، فروختن آتش را و گرم کردن جنگ را و برانگیختن، و سعر بالضم گرمی آتش و دیوانگی و گرسنگی یا سختی گرسنگی یا سخت آزمندی گوشت و یاری گری و نقل کردن علتی از صاحب خود بدیگری و سعر بضم تین دیوانگی و گولی و کندی ذہن و رنج و عذاب و نیز سعر ککتب جمع سعیر کامیر، آتش فروختہ و سوزان و زبانہ آتش و سعر ککتف، دیوانہ، سعری کقتلی، جمع (فرہنگ آنند راج) -

معنی مذکور باشد نه مطلق، و اما فقها بدین معنی مطلق استعمال کرده اند ۳ -

سعید (ع) : نیک بخت ۴ -

سعیر (ع) : آتش فروزان و نام درکه چهارم از دوزخ از جمله هفت درکه که گذشت ۵ -

سغ (ع) : بفتح، پوشش چون گنبد و سقف و جز آن و گذاره و سرون گاو و بکسر نیز، در تبختری است بضم است ۶، به معنی مذکور، استاد :

گر از سر کشی خویش را تا بسغ

چه سود آنکه گردد چکاد تولغ

سغبان (ع) : بغین معجمه، گرسنه

کذا فی النصاب -

سعه (ع) : سیر هینه و آن نوعی از غله ایست، در تاج است به معنی ریش سر و جنون ۱ -

سعن (ع) : بفتح، پیه و شراب و بالضم، خیگ و مشک که نصف آن تراشیده دران نبید سازند، و گاهی ازان آب پاشی کنند مانند دلو، و گاهی زنان دران رشته و پنبه نهند -

سعه (ع) : با نون، چربو و بفتح غین معجمه پیش از بای موحد، آرزو و در شرفنامه به معنی چربو و فریفته است ۲ -

سعی (ع) : جد و کوشش، ساعی فاعل آن، در مؤید است به معنی غماز، به خاطر می رسد که ساعی فساد به

۱- بالفتح و حرف سوم فاء، قرحه ای باشد که بر سر پیدا شود، در ابتدا اثرات متفرقه باشند و متقرح شوند بعداً خشک ریشه شود (غیاث اللغات) -

۲- بفتح اول و ثالث (ع) میمون و مبارک یا نام، بارک و نام مردی و شی اندک و حقیر، و ابن سعه شاعر است و سعه بضم اول و فتح ثالث، سایه پوش بام یا سایه پوش و نام مردی و یک چوب دهن دلو و هرگاه دو تا باشند آن هر دو را عرقوتان گویند و آنچه از لب بالائین شتر فروهشته باشد (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح (ع) کوشیدن و قصد کردن و دویدن و شتافتن - سنجر کاشی:

آسان نه مرده ایم بسی سعی کرده ایم

تا رحم از دل تو بدر برده ایم ما (فرهنگ آنند راج) -

۴- بدال مهمله کامیر (ع) به معنی جوی و نام مردی و نیک بخت و نیک خوی (فرهنگ آنند راج) -

۵- برای مهمله کامیر (ع) آتش افروخته و زبانه آتش سوزان از منتخب و در لطائف نام طبقه چهارم از هفت طبقات دوزخ و نام بتی و قوله تعالی و کفی به جهنم سعیراً ای سعوراً (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالفتح و سکون غین معجمه (ف) نوعی عمارت است دراز و خمیده ساق بعر بی ازج (بفتحین) گویند و ازاج جمع آنست (فرهنگ آنند راج) -

سغد (ف) : چربو و چیزی فریفته -	بمعنی اول ۲، سلمان :
سغد (ف) : بضم و سکون عین معجمه،	برد بر طینت تو سغد سمرقندی رشک
نام ولایتی که آنرا بهشت دنیا گویند -	شده از دود بخاریت خجل نافه چین
ملا قاسم گاهی سغدی بود که بیک لفظ	سغدو (ف) : بضم یکم و سوم، نوعی
از سغدی زیاده دعوی میکرد و نام	از طعام ۳ -
ایوانی ۱ -	سغد (ف) : بفتح، آماده و آراسته
سغد سمرقندی (ف) : مثله	برای کار -

۱- سغد، بالضم (ف) موضعی است از مشاهیر ولایات قریب بسمرقند که آنرا از جنات اربعه دنیا شمرده اند - و در خوشی آب و هوا مثل است - صاحب جهانگیری در فرهنگ خود آورده که سغد با سین باغی چند از سمرقند و بصاد موضعی است و هر دو بمعنی خطا کرده اند و اینکه در لغت بسغد سهو کرده و بسغده سپاه یعنی سپاه آماده و مستعد معنی نموده ازین روی بوده که سغد را باغی از سمرقند قیاس کرده چنانکه در حرف با مذکور شده و درین لغت رشیدی نیز خطا کرده سیاحان نوشته اند که میتوان هشت روز در ولایت سغد سفر کرد که از سایه اشجار و باغستان و آبهای گوارا بیرون نرفت، حکیم فردوسی گفته :

بموبد چه خوش گفت دهقان سغد
که برناید از خانه باز چغد

و در تواریخ آمده که سغد شهری آباد و بزرگ بوده و شمر نامی از سرداران عرب آنرا بقهر مسخر کرده و خراب نموده و سمرقند را ساخته و آباد مانده و اصل در آن شهر شمر کند بوده اکنون بسمرقند مشهور است و سغد را بجهت قرب جوار بسمرقند نسبت کنند چنانکه سراج الدین قمری گفته :

خطه مازندران بجز خداوند
شد ز خوشی چون قضای سغد سمرقند

و سغدی منسوب به سغد را گویند و چون در آن شهر بربط را نیکو سازند لهذا بربط سغدی گویند چنانکه کمان را در چاچ خوب سازند و بدان منسوب کرده چاچی کمان گفتندی، انوری گفته :

باز بر طارم دیگر صنمی سیم اندام
بکفی بربط سغدی بکفی جام عقار

و در فرهنگ گفته سغد زمین نشیب را گویند که آب باران در آن جمع شود (فرهنگ آند راج) -

۲- رک : سغدی -

۳- بضم اول و دال ابجد بروزن و معنی سختو است که چرب روده با گوشت و مصالح پر کرده باشد (برهان قاطع) -

جوز و پسته و فندق و مانند آن و گلی پخته -

سفال (ت) : ریش -

سفالینه (ف) : بضم، آوندی که از گل پخته بود -

سفان (ع) : بفتح و تشدید، کشتی بان -

سفاه (ع) : بی خردی -

سفاه و سفیه (ع) : بکسر، خست و آنچه فرود کمینه بود و کنایت از بیخیل، بفتح بی خرد و سبک شدن -

سفاهه (ع) : مثله ۷ -

سفائن (ع) : مثله ۸ -

سفت (ف) : بکسر، دوش که عرب

سغدی (ف) : بضم، منسوب به سغد مذکور نزدیک سمرقند و نام مردی بربط نوازا -

سغراق (ف) : قدح بزرگ و بفتح نیز پیاله می، در ابراهیمی و پنج بخشی به معنی می گفته و داخل ترکی ساخته تاج مآثر:

رونق گرفت مجالس ساقی شراب درده سغراق آتش افشان یا قوت ناب درده ۲

سف (ع) : بکسر و تشدید، مار -

سفاق (ت) : شگال -

سفاک (ع) : به تشدید، خون ریز -

سفال (ع) : بضم، معروف، اما بفتح

مشهور است و پرکاله آوند گلین، استخوان

۱- بالضم (ف) منسوب به سغد نام زبانی از جمله هفت زبان فارسی (فرهنگ آند راج) -

۲- بالضم قدح بزرگ و بفتح پیاله می و به معنی می نیز آمده و در سراج و رشیدی نوشته که سغراق بفتح کوزه لوله دار و این لفظ ترکیست (فرهنگ آند راج) -

۳- بالفتح و تشدید فاء - شگوفه خرما بن نو و سف بکسر و الضم - مار پیسه یا مار پیران (فرهنگ آند راج) -

۴- سفان، کشداد (ع) خداوند کشتی و کشتی ساز و ناحیه امت میان نصیبین و جزیره ابن عمر (فرهنگ آند راج) -

۵- سفاه، بکسر (ع) جمع سفیه کامیر نادان یا آنکه قدر مال را نداند یا مسرف تباه کار - سفاه کسحاج سبکی عقل یا بی خردی ضد علم یا نادانی (فرهنگ آند راج) -

۶- بفتح اول و کسر ثانی در آخر های مظهر بر وزن نصیح (ع) نادان و کم عقلی یا آنکه قدر مال را نداند یا مسرف تباه کار سفیهاء کمراء و سفاه بکسر جمع و جامه سست باف و مهار سفیه - مهار نار است و مضطرب - سفیه مؤنث - سفیه سفیهات و سفانه جمع - فہ کر کع و سفاه ککتاب مثله (الف - غ) (فرهنگ آند راج) -

۷- رک - سفاه -

۸- رک : سفن -

سفته گر (ف) : بضم، آنکه مروارید و امثال آن سوراخ کند -

سفته گوش (ف) : معروف و بنده گوش پاره ۲ -

سفتین (ف) : بفتح، نام ولایتی از ترکستان خوبان خیز و مشک انگیز، خسرو شیرین :

طرفداران سفتین تا سمرقند
بنوبتگاه درگاهش کمریند

سَفَج (ف) : بوزن خرج، خربزه نارسیده خورد که بشکنندش و ازان پیاله ساخته شراب خورند، استاد :

نقل ما خوشه انگور بود ساغر سَفَج
بلبل و صلصل رامش گر و بردست حصیر
و به معنی سبکی، و آن نوعی است از شراب، و به جیم پارسی نیز و سَفَجَه

آن را کتف خوانند و شکل و مانند و در تبختری است بضم کتف، فرودسی :

که او را به گیتی کسی نیست جفت
به تیر و کمان بر کشاده دو سفت
در حل لغات محکم و قوی وله :

نگه کرد رستم بدان سر فراز
بدان سفت جنگ و رکاب دراز

سفتن (ت) : نمک -

سفته (ف) : بفتح، زر نقد که بکسی دهند و جای دیگر برکس نوشته دهند و هند هندی گویند و بضم سوراخ کرده و حلقه زر و سیم در گوش نهاده و نیز جنسی از پیکان تیر - هفت پیکر :

تیری از جعبه سفته پیکان جست
در زه آورد و در کشید درست
و نیز جنسی از ترکان ۱ -

۱- برون خفته - هر چیز سوراخ کرده و حلقه زرین که در گوش کنند و کنایه از غلام حلقه در گوش و به معنی ارمغانی که دوستی بر دوست خود به شهری فرستد چنانکه گفته اند :

خجلم از سرکاکش که ز دریای کرم
در سفته بسی نا سفته فرستاد مرا

و سفته و ناسفته بکنایه به معنی شیبه و باکره نیز آمده و سفته چیزهای چوب است و سخن تازه را نیز سفته گویند و بالکسر چیزی غلیظ و سطر چنانکه گذشت شاعر گفته (ع) :

اگر ز آهن و پولاد سفته حصن کنی (فرهنگ آند راج) -

۲- بالضم (ف) کنایه از مطلق محکوم و مطیع و اکثر اطلاق آن بر غلام و کنیز کنند - خواجه نظامی گوید :

من آن سفته گوشم که خاقان چین
ز ناسفتگان کرده بودم گزین (فرهنگ آند راج)
ترا هست چون من بسے سفته گوش
بخونریز چون من به تندی مکوش (بهار عجم)

سفر به فاء به معنی جانور مذکور دلیل
بر آنکه در پایان آورده - سفر ضد حضر
تازی است والله اعلم در تبختری است
سفر بفتح تین خار پشت ۲ -

سفر (ت) : کارد -

سفراق (ف) : قدح بزرگ و بفتح
نیز پیاله می، در ابراهیمی و پنج بخش
به معنی می گفته و داخل ترکی ساخته
(تاج مآثر)

رونق گرفت مجلس ساقی شراب درده
سفراق آتش افشان یاقوت ناب درده
سفر جل (ع) : میوه ایست آبی ۳ -

سفر جل رنگ (ف) : زرم -

سفر خشک و سفر خشک
رنگ (ف) : سفر بی فائده و سفر
بی منفعت ه -

نیز در لغت است -
سَفَجَه (ف) : بفتح و جیم پارسی،
خربزه خام که دران شراب خورند سبچه
نیز، بای و جیم هر دو پارسی سفج
بحدف ها نیز چنانکه گذشت -

سفر (ع) : بکسر و سکون فاء، نامه -

سفر (ع) : سپیدی روز و بکسر
کتاب و نامه ۱ -

سفر (ف) : بفتح تین، جانوریست

خار دار عرب قنقد و هندش سیه نامند و
بتازی معروف، در ادات است سفر و سفر
هر دو بضم تین به معنی مذکور و باعین
معجمه مصحح است در مؤید گفته با فا
غلط است و مغلطه آن است که در لسان
الشعرا بر وزن خضر گفته ازان دهن
بر سفر رفته است، اما مخفی نماند که
در ابراهیمی آورده سفر بغین معجمه و

۱- بکسر کتاب و نامه و بالفتح نوشتن از مدار (غیاث اللغات)

۲- بفتح هر دو (۱) پیمودن مسافت رفتن ز جای بجای دیگر (فرهنگ
آموزگار) -

درویش و اله هروی :

بیرون ز دلم نرفته تا رفته

این نوع سفر که در حضر دارد (بهار عجم)

۳- بفتح اول و دوم و چهارم (ع) آبی و میوه بی میوه است و مدر و
مشتهی و مسکن تشنگی و قابض و بر طعام شکم اند و نافع ترین طریق استعمال
وی آنست که آن را از دانه فارغ گردانند و بجای آن از شهد پر کرده گل حکمت
نموده در آتش بریان کنند، سفر جمله یکی سفارج (بالفتح) جمع سفیرج (بضم اول و
فتح دوم) مصغر آن (فرهنگ آند راج) -

۴- یعنی زردی رنگ و زردی کشت (شمس اللغات) -

۵- با ششم موقوف کنایه از سفری بی منفعت (مؤید الفضل) -

سفره خلیل (ف) : طعامی است که در روضه ابراهیم خلیل به پزند -	سفرنه و شگرنه (ف) : هر دو بضم تین و کاف پارسی، در مؤید است بضم یکم و فتح دوم برای ساکنه پیش از نون، خاریشت هنگامه نیز گویند، استاد :
سفره فصاحت (ف) : فصاحت زبان و مصنفات و منشورات ۳ -	زبس چو پست سفرنه نخول چون دم سگ چو شیر گنده دهان سهمناک چون کفتار در تبختری است سکرنه بضم سین و کاف تازی لذت -
سفری (ت) : مسافرم -	سفرود (ف) : بفتح، مرغ سنگ خوار ۱ -
سفسار (ت) : دله -	سفره (ع) : بفتح، نویسندگان و از او مراد فرشتگان دارند چنانکه در تفاسیر واقع است ۲ -
سفسفه (ع) : بفتح هر دو سین، بیهوده و سرسری ۶ -	سفره (ع) : بضم، طعام مسافر و کندوری جامگی و چرمین و جز آن که در زیر شمع و در وقت دست شستن گذارند -
سفشق (ت) : سفال -	
سفظ (ع) : بفاء، هذیان و یاوه گفتن -	
سفق (ت) : آهو -	
سفل (ع) : بکسر، فرود و زیرین -	
سفله (ع) : بکسر، زیر حسب و آنچه فرود کمینه بود و کنایت از بخیل و در کتابهای فقه به معنی کافر نیز آورده اند لمؤلفه :	
فیضی تو بسفله آشنائی نکنی دل در غم یار جابجایی نکنی	

- ۱- با واو مجهول بر وزن مقصود - مرغ سنگ خواره را گویند و به عربی قطا خوانند (برهان قاطع) -
- ۲- بالضم توشه راه مسافر و کندوری و خوانچه و بفتح تین نویسندگان و خوانندگان (شمس اللغات) -
- ۳- کنایه از زبان فصیح باشد و تصنیفات و تألیفات را نیز گویند (برهان قاطع)
- ۴- مسافر - خواجه شیرازی :
- دل گفت معطر کنم این شهر بیویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود (فرهنگ آند راج) -
- ۵- بالکسر (ف) به معنی دلال و سمسار است (فرهنگ آند راج) -
- ۶- بالفتح در خاک پنهان کردن و نیک و چرب کردن طعام و بفتح هر دو سین مهمله بیهوده و سرسری (شمس اللغات - مؤید الفضلاء) -

سفیر (ع) : بکسر و سکون فاء و سین
مهمله و یای حطی، پیک و پس رو -

سفیر (ع) : میانجی و دلال و پس
رو و پیک و یال اسب و نویسنده ۳ -

سفیط (ع) : بفا و طای حطی،
جوانمرد -

سفیلان (ف) : نام کوهی از روم -

سفین (ع) : بفتح، کشتی ۴ -

سفینه (ع) : کشتی و نیز کتاب،

شعر:

هست در سیر بس خوش آئنده

دو سه یار و سفینه اشعار

سقا (ع) : بکسر، مشک آب و بفتح

و تشدید معروفه، لمؤلفه :

سقا که خواهم آب ازو هر دم خورم

میکنم تقریب تا بر روی خوبش بنگرم

خواهی که تو با اهل وفا یار شوی
میگوش زجان که بیوفایی نکنی

سفل (ع) : بکسر، ضد علوی بمعنی
بلند در شرفنامه به معنی دیگ آهنین
است که هندش کراهی خوانند -

سفن (ع) : بضم، جمع سفینه
کشتی و نیز کتاب طولانی را گویند -
سفن بفتح، حبتین سوهان، سفن پوست درشت
ماهی و پوست نهنگ که بر قبضه شمشیر
پیچند، کذا فی التاج ۱ -

سفو (ف) : بفتح، بانگ طاس و قیل
طاس سنگ -

سفه (ع) : بضم یکم و فتح دوم،
جمع سفیه، نادان -

سفیح (ع) : تیر هشتم از قمار ۲ -

سفیداج (ف) : بکسر و یای پارسی،
درخت سپید -

۱- بفتحین و سکون نون (ع) پوست درشت از ماهی یا نهنگ و غیره که
بر قبضه شمشیر وصل کنند تا گرفت خوب شود و به معنی سوهان آهنی و سنگی
که بدان تراشند و تابان نمایند و تیشه چوب تراشی و هر چیز که بدان چیزی
را تراشند و وزیدن و خاک رفتن باد از زمین باین معنی بفتح هم آمده و سفن
بفتح و پوست باز کردن از درخت و جزآن و بضمین جمع سفینه است که به
معنی کشتی باشد (فرهنگ آند راج) -

۲- بحای حطی کامیر (ع) گلیم گنده و تیری است از تیرهای قمار که نصیبی
ندارد و جوال (فرهنگ آند راج) -

۳- کامیر (ع) رسول و پیک و قاصد سفراء جمع و برگ از درخت افتاده و
خشک شده که باد آن را برود و موضعی است و سفیر بکسرتین، دلال بازار
(فرهنگ آند راج) -

۴- کامیر (ع) موضعی است به مشرق و نیز جمع سفینه (فرهنگ آند راج) -

۵- بفتح و تشدید و در آخر همزه مگر با استعمال فارسی بدون همزه گسیکه
آب نوشاندن پیشه او باشد و این صیغه نسبت است چنانکه حداد و طباع و صباغ
(غیاث اللغات) -

سقاع (ف) : یکسر، پارچه جامه که
بجهت نگاهداشت ریم بالای معجز اندازند
و روی بند ۱ -

سقاقلوس (ف) : آماسی را گویند
که عضو را تباه سازد ۲ -

سقام (ع) : مثله ۳ -

سقر (ع) : بفتح سین، دوزخ ششم در
شرح نصاب است دری از درهای دوزخ
و در که ایست از درکهای دوزخ ۴ -

سقراط (ع) : همان سقالات مذکور و
او را اسقلاط نیز خوانند و در سکندری

است بفتح نام حکیمی، و در تبختری
است و جامه پشمین که در فرنگ بافند
و آن را سقلاط و سقلاطون نیز خوانند -

سقرلاط (ف) : در ابراهیمی است
بفتح یکم و کسر دوم، معروف و در
مجاورات بفتح سین مشهور است و آن را
سقرلاط و سقلاط و سقلاطون نیز گویند ۵ -

سقط (ع) : بفتح سین، تلف، افتاده،
غلط ریز، خطای کاتب و حساب و یکسر
یکم و فتح دوم، خطا در قول و فعل
و نیز بمعنی سر و دست و پای گوسپند و
بفتح و سکون دوم مردن چهار پایه ۶ -

- ۱- بالكسر و عین مهمله (ع) خرقة که زیر معجز افکنند تا معجز ریمناک
نشود و روی بند و چیزی که بینی ناقه را بدان استوار کنند (فرهنگ آنند راج -
شمس اللغات - منتخب اللغات) -
- ۲- بفتح اول و ثانی بالف کشیده و ضم قاف و لام بواو، رسیده و به سین بی
نقطه زده، بلغت یونانی موت عضو و بطلان حس باشد (فرهنگ آنند راج) -
- ۳- رک - سقم - سقام بفتح (ع) بیماری - سقم بالضم، و سقم بالتجریک مثله،
و یکسر اول به معنی بیماران درین صورت جمع سقیم است (فرهنگ آنند راج) -
- ۴- سقر - بالفتح و رای مهمله (ع) چرخ که مرغ شکاری است و دوشاب
و نام زنی و نیز سقر سوختن آفتاب روی راه گرمی و اذیت آن و زن جلیبی و قیادت
بر حرم و سقر بفتح سین - دوزخ اعاذنا الله تعالی و کوهی است به مکه مشرفه
بر موضع قصر منصور (فرهنگ آنند راج) -
- ۵- بضم اول و سکون طای حطی بروزن جغرات بیونانی نام حکیمی است
مشهور گویند در زمان اسکندر بود (برهان قاطع) -
- ۶- سقرلات - بفتح اول و کسر ثانی معروف است و آن جامی ای باشد پشمین
که در ملک فرنگ می بافند و در ملک روم هم بافته می شود و در عرف آن بنات
گویند و با طای حطی هم آمده است (فرهنگ آنند راج) -
- ۷- بالفتح و طای حطی - برف و شبنم که به برف ماند و ناکس و فرومایه و
مردن چهار پایه و سقط مثله - بچه ناتمام افتاده و آتش که بر جهد از چقماق و
در نگیرد و تمامی ریگ توده که تنگ گردیده منقطع شده باشد و جای آن و سقط
بالکسر گوشه و ناحیه و دامن خیمه و مال شتر مرغ یا عام است - و هما سقطان و
(بقیه حاشیه بر صفحه آینده)

فلک ۳ -	سقف (ع) : معروف و به معنی عرش نیز، کذا فی النصاب ۱ -
سقلاب (ف) : بفتح، نام ولایتی از ترکستان و بجای سین صاد نیز و قیل سگ آبی سیاه در تبختری است سقلاب بکاف پارسی گروهی از مردمان سفیدپوست و بمعنی مذکور سقلاب و صقلاب معرب اوست ۴ -	سقف (ف) : بضم تین، حاکم ترسایان و زاهد زنجیر پوش و پیشوا اسقف بضم نیز لغتی است درو -
سقلاب (ف) : همان سقرلات معروف -	سقف میناء (ف) : آسمان ۱ -
	سقف محنت زای (ف) : فلک ۲ -
	سقف نیم خانه (ف) : گنبد و

(حاشیه صفحه گذشته)

گوشه از بر که به زمین افتاده نماید - و سقط بالتحریک هیچ کاره از هیچ و آنچه دروی خیر نبود - اسقاط (بافتح) جمع و فضیحت و رسوائی و خطا و متاع نبیره و سهو و غلط در نوشتن و در سخن و در حساب و مردم ضعیف و فرومایه یا فروترین نماینده - و بفتح تین در مدار مردن چهار پایه خصوصاً مردن اسب و خر و بالفظ شدن مستعمل و گاهی در انسان نیز اطلاق کند - و از این جهت تهوین بود و کنایه از بی مزه و نا ملائم هم باشد و بالفظ گفتن مستعمل خواجه شیرازی :

موی گشاده کرده خوش تا به چمن در آمدی

شد رخ گل چون زعفران مشک و گلاب شد سقط (فرهنگ آند راج)

۱- بالفتح آسمانه خانه و آسمان و ریش دراز فروهشته و پوشیدن خانه و کوز شدن و بالضم و الفتح موضعی است و بفتح تین کور شدن شتر مرغ و جز آن و حاکم ترسایان و مهتران ایشان و زاهد زنجیر پوش و پیشوا (شمس اللغات) - (مؤید الفضلاء - منتخب اللغات) -

۱- (ف) کنایه از آسمان است و درختان بزرگ و سایه دار را نیز گویند (برهان قاطع) -

۲- (ف) به معنی سقف لاجورد است که آسمان باشد (فرهنگ آند راج) - (مؤید الفضلاء - برهان قاطع) -

۳- (ف) کنایه از آسمان است و گنبد را نیز گویند (فرهنگ آند راج) - (برهان قاطع) -

۴- بفتح اول و لام و الف بر وزن مهتاب، نام ولایتی است از روم و باین معنی بجای حرف اول صاد بی نقطه هم بنظر آمده است و سک آبی را نیز نویند که سیاه رنگ باشد (برهان قاطع) -

جهان داری ز کجا آید ز نا اهل سقنقوری کجا آید ز کافور سقو (ت): پیمانہ - سقو طری (ف): دوی است رستی که آن را صبر خوانند - سقیط (ع): شبنم - برف تگرگ - مرد نادانہ - سقیم (ع): بیمار و بجای ضعیف نیز مستعمل ۶ - سک (ع): بفتح، میخ آهن و بند آهنین، و نیز حک که به معنی خط اقرار است، و بضم آنچه از مشک و جز آن ترکیب سازند هند سلاس گویند، و در تاج است رانک و آن چیزی است سیاه او را با مشک بیامیزند و آن نوعی	سقلاطون (ف): جامه ایست پشمین بیش بها، سقلاط و سقلاطین نیز گویند ۱ - سقلیس (ف): بسکون قاف، نام شهری آبادان کرده ذوالقرنین ۲ - سقم (ع): بضم تین و در نصاب است بسکون دوم، بیماری - سقمونیا (ع): بفتح، صمغ درختی که آن را زقوم گویند و بضم سین نیز، وقیل جال کوتاه و گیاه ترش، در تبختری است نام درختی که بار آن مسهل است ۳ - سقنقور (ف): بفتح تین، گیاهی مقوی باه، در ابراهیمی است آن ماهی که به ریگستان بود برای قوت باه بکار برندش ۴، انوری:
--	---

- ۱- بفتح (ع) به معنی سقرلات که در عرف آن را بنات گویند و آن پارچه است که در بعض جزائر از پشم بافند و به معنی رنگ کبود هم نوشته اند بالا گذشت (فرهنگ آند راج) -
- ۲- بر وزن تقدیس بلغت رومی نام شهری است آباد کرده ذوالقرنین و باین معنی بتقدیم لام بر قاف هم نظر آمده است که سلقیس باشد (فرهنگ آند راج) -
- ۳- بالضم بلغت یونانی دوی است که آن را محموده می گوید و آن عصاره باشد بغایت تلخ و مسهل صفا بود (فرهنگ آند راج - منتخب اللغات) -
- ۴- بلغت رومی جانوری است شبیه بسوسمار - گوینده گزنده است و در وقت گزیدن اگر عضو خود را شخص بآب رسانید و زود بآب در آمد بهتر و الا او می شاشد و در بول خود می غلطه آن شخص می میرد و اگر آن شخص آب یافت و در آب در آمد سقنقور می میرد (الف) و بیشتر از کنار رود نیل آورند (برهان قاطع) -
- ۵- بطای مهمله کامیر (ع) کم خرد و برف و یخچد و سفالینه و پشک و شبنم که بر زمین افتد (فرهنگ آند راج) -
- ۶- کامیر (ع) بیمار - سقام ککتاب جمع، و مجازاً به معنی چیز ناقص نیز می آید (فرهنگ آند راج) -

مالیده و نان که بانگشت به پزند و نام طعامی -

سکاک (ع) : به تشدید، سک نویس، و در تاج است به معنی کاردگر و بکسر و تخفیف جمع سک مذکور -

سکال (ت) سار -

سکان (ع) : بضم و تشدید، دنبال کشتی و کاردگر و جمع ساکن در سکندری است و اهل خانه -

سکاهن (ف) : بکسر، سیاهی که چرمگران از آهن و قند سازند هندی کات گویند بکاف تازی، و نیز به معنی ریم آهن -

از عطر است و زره تنگ حلقه و جامه تنگ و میخ آهنی و خانه و جای کژدم -

سک (ف) : مقصور سکبا و قصر سرکه -

سکاچه (ف) : بضم و جیم پارسی، دیوستنبه که گذشت -

سکار (ف) : آتش افروخته و نوعی از طعامها که آن را مالیده خوانند در تبختری است انگشت افروخته، استاد :

مدار دنیا چون بر فروخت آتش ظلم سکار آن به جهنم همی خورد چو ظلم

سکارو (ف) : بفتح و قیل بکسر،

۱- بفتح و تشدید کاف، حلقه آهن و میخ زده تنگ حلقه و چاه تنگ و بضم نیز آمده و ازین برکندیدن کوش رفتن شکم و بالضم سوراخ کژدم و عنکبوت و جزآن و نوعی است از خوشبوی و راه بسته و در فارسی بکسر سرکه (شمس اللغات) -

۲- بکسر و سکون کاف عربی (ف) به معنی سرکه و سک بفتح و کاف فارسی نام قومی از ترک (فرهنگ آنندراج) -

۳- بضم اول و ثانی (الف) کشیده و فتح جیم پارسی، به معنی سخن ناشنو و ستیمنده و ستیزه کننده باشد و کبوس و عبدالجنه را نیز گویند و آن سنگینی است که در خواب بر مردم افتد و خارپشت تیر انداز را هم میگویند (برهان قاطع) -

۴- بالضم، انگشت افروخته و قیل طعامی است و بعض گفته اند که آتش افروخته اما صحیح قول اولی است (شمس اللغات) -

۵- بکسر مسماها و حلقه هائے آهن و بالضم هوای میان زمین و آسمان و بفتح و التشدید سوراخ کژدم و چاه تنگ و داروئیست خوشبو (شمس اللغات) -

۶- بکسر و با کاف پارسی اندیشه و اندیشه کننده و امر باندیشیدن و به معنی گوینده نیز آمده اما در کلام اکابر به معنی گوینده در نظر نیامده و در فرهنگ به معنی دشمنی و خصومت آورده (شمس اللغات) -

۷- بضم و تشدید کاف دنباله کشتی و باشندگان بجائی (شمس اللغات) -

۸- بکسر اول (ف) رنگی است که چرم گران از سرکه و آهن برائے سیاه کردن چرم سازند و در اصل سرکه و آهن است که سک میخفف سرکه است - نظامی گفته :

هر آنکس که جانش با آتش کزم

بسی جامه ها در سکاهن رزم (فرهنگ آنندراج) -

گویند چون شب می شود بحال می آید و مطلع می گردد که مارا نادانسته در قبر آوردند درین بود که کفن دزدی پیدا شد و بکافتن آن مشغول گردید - چون او بگورش رسید دانست که شاید که کسی خبردار شده باشد - چون نباش تابوت باز کرد ملا برخاست و نباش از خوف همانجا مرد و ملا بخاطر رسانید که اگر باین وضع در خانه در آیم مردم هلاک خواهند شد - یاری داشت اول به خانه او رفت و فریاد کرد و او را از ورای حجاب مطلع ساخت و در خانه علاحدہ ماند - صباح آن محضر نمود - در خانه بردند - چند سال بعد ازان زیست - و نیز آنکه در قرآن خواندن باز ماند - و نیز نام حرفهای که او را های سکتہ خوانند - و مصطلح شعرا آنکه در وزن اندک توقیفی باشد که در بعض جا ملیح پندارند -

سکر (ع) : به تشدید، شکر -

سکب (ع) : بفتح، ریختن، سکب الدموع گویند و ریختن اشک مراد دارند ۱ -

سکبا (ف) : بکسر، نازخورش که از سرکه و سیوه خشک و نبات و گوشت پزند ۲ -

امیر خسرو:

تا خاطر من نهاد خوانش

سکبا گزرد بنا دانش

استاد:

غلط افتاد خسرو را زخامی

که سکبا پخت در دیگ نظامی

سکبا چهرها (ف) : بکسرین و

جیم پارسی، ترش روی -

سکبه (ف) : همان سکبا مذکور -

سکته (ع) : معروف و آنکه بظاهر

شخصی به میرد بعد ازان زنده شود

چنانکه قصه ملا ناصر جالندری از سرکار

پنجاب مشهور و معروف است والله اعلم

که او را این حال شده بود - در قبر سپردند

۱- بالفتح ریختن آب و ریخته شده و نوعی از جامها و مرد دراز و آب همیشه ریزان و اسپ نیک و مرد سبک روح و اول اسپی که حضرت پیغمبر صلعم مالک آن شد و بفتحین نوعی است از درخت خوشبو و لاله شقائق النعمان (منتخب اللغات) -

۲- بالکسر آش سرکه و بعضی گفته اند سکبا بالفتح روغن با کشک آمیخته (فرهنگ رشیدی) -

۳- به فتح هردو شیرینی شکر قند (فرهنگ آموزگار) -

هشت عدد -	سکر (ع) : بضم و سکون کاف، مستی و در شرح نصاب است مصدر به معنی مست شدن و سخت خشم گرفتن ۱ -
سکزن (ف) : تیری است ۳ -	سکرات (ع) : بفتح تین، بی شعوری و سخنان وقت مرگ -
سکزیدن (ف) : بکسرتین و یای پارسی، بر جستن ستوران -	سکر فیده (ف) : بفتح تین، اسپه که در سر آید بجای یا نون نیز و به سین معجمه نیز کذا فی الابراهیمی -
سکسک (ف) : وزن مردک، ضد رهوار و آهسته رو - و در تبختری است هر دو کاف پارسی وزن بلبل، کند زبان و کند رفتار - اما از شعر سیف اسفرنگ هر دو کاف تازی و بضم هر دو سین فهم می شود، سیف اسفرنگ :	سکر که (ف) : بضم تین، شراب حبش که از ارزن سازند -
مرکب راهوار جم یعنی براق باد را دهشت رفتار شبدیز تو سکسک میکند عید نزدیک آمد و من مانده اندر رنج او صدر عالی میتواند شاید ار حکمی کند	سکره (ف) : بضم، کاسه خورد آنکه هندش سکوره خوانند -
سکل (ف) : بفتح تین، همان سلک به معنی حنجره -	سکز (ف) : بفتح، نام دیهه ک تیرها بدو نسبت کنند، استاد :
	ای دوخته سکزیت چو سوزن در زهره جگر میزان را
	سکز (ت) : بفتح و کسر کاف،

- ۱ - بضم (ام) مستی، بی خودی، بیهوشی (فرهنگ آموزگار) -
 - ۲ - بفتح نام دهی که تیرها بدو نسبت کنند سنجر، عرب او است و مصطکی نیز (شمس اللغات - مؤید الفضلاء) -
 - ۳ - نوعی از تیری باشد که پیکان آن بغایت تیز و باریک باشد برخلاف تکدار که تیز نیست، خاقانی گفته :
- بس سوخته سکزیت چو سوزن
در زهره جگر میزان را (فرهنگ آند راج) -
- ۴ - سکسک - بضم هر دو سین - و سکون هر دو کاف، زمین ناهموار و درشت را گویند و اسپه که راه نداشته باشد و قطره رود و نام درختی تاغ هم هست که چوب آن را سوزند و آتش آن بسیار بماند و به معنی آواز پای هم آمده است (برهان قاطع) -
 - ۵ - بالکسر (ع) ماهی است سیاه مطبر اسکال (بفتح) جمع، سکله کقرده مثله (فرهنگ آند راج) -

فروخته -	سکنج (ف) : بفتح یکم و ضم دوم، گنده دهن، گلستان :
سکو (ف) : بکسر و فتح دوم، جویی دو شاخه که در خرمنها بکار برند در مؤید است چیزی که بدان غله خرمنها بیاد دهند عرب متشف و هند جهاج و سوپ خوانندم -	دست سلطان دیگر کجا بیند چو بسرکین درو فاده تراچ تشنه را دل نخواهد آب کوزه بگذشت بر دهان سکنج
سکوب و سکاب (ع) : ریخته شدن آب -	سکنجین (ع) : بکسر یکم و فتح دوم و ضم چهارم، معرب سکنجین که در پارسی مذکور خواهد شد -
سکوبا (ف) : بفتح، نام مردی ترما از روم که دیرش معروف است -	سکندر میخورد (ف) : در عرف شیراز است کسی که بسر آید گویند - سکندر خورد، استاد :
سکوت و سکات (ع) : بمعنی خاموشی -	از برائی خضر خط اشکم از ظلمات چشم می رود بر روی ما اما سکندر میخورد سکنه صحرای (ف) : آب و درختان و سبزه و مثل آن از طیور -
سکون (ع) : بضم، معروف و آهستگی و قرار و نیز قبیله ای از یمن -	سکنه عالم (ف) : مخلوقات -
سکه (ع) : زر و سیم گداخته، صاحب مؤید گوید بمعنی خلاص نیز آید - سکه بکسر تشدید و کوی و نیز مهری که درو القاب بادشاهان	سکنه کانون (ف) : انگشت

۱- رک : سکه انگبین -

۲- چون اسب کسی در شیراز بسر در آید گویند اسپش سکندر می خورد
(مؤید الفضل) -

۳- بکسر اول و ضم ثانی و سکون واو معروف (ف) چیزی است چهار پنج
شاخی مانند انگشت و کف دست - دسته ای هم دارد که غله کوفته را بان بیاد
دهند تا دانه از گاه جدا شود - و آن را به عربی مدری گویند و بضم اول و ثانی
واو مجهول به معنی تخت گاه و بلندی که دو طرف در خانه و میان باغها و
درختهای بزرگ سایه دار سازند و بر آن نشینند (فرهنگ آند راج) -

۴- بضم اول و ثانی و بای ابجد بالف کشیده، نام عاهدی است نصاری که
دیری ساخته بود و بنام او مشهور شد گویند عیسے بدیر او رفت و از آنجا با آسمان
صعود کرد و با بای فارسی هم بنظر آمده است که سکوبا باشد (برهان قاطع) -

سکینه (ع) : چیزی را گویند که بدان تسکین خاطر گردد - و سکینه که در آید کریمه و ان یاتیکم التابوت فیه سکینه، واقع است گفته اند که آن جانوری بود مقدار گربه و دو چشم داشت چون دو مشعل افروخته که کسی را تاب دیدن آن نبود - و روی او چون روی انسان داشت - و او را تابوت و صندوق که صور همه انبیا علیهم السلام منقوش بود مینهادند و بمناجات اشمویل پیغامبر از جهت طالوت که یکی از پادشاهان بنی اسرائیل بود نازل شده بود - و بوقت جنگ آن سکینه بیرون آمدی و مانند بادی بوزید و سخت بر روی دشمنان جستی و ایشان را متفرق ساختی چنانچه در تفاسیر مذکور است -

سکینه (ف) : بکسر، گردبر و او را سکنه نیز گویند -

سگ ابلق (ف) : روزگار -

سگال (ف) : بکسر و کاف پارسی،

زنند - در ابراهیمی است میخ درم و لباس مخصوص - و بضم و تشدید، نوعی است از بوی خوش قاموسی آن را ببوی خوش تفسیر کرده که او را از رامک بکسر میم یا فتح آن ساخته اند و آن چیزی است که با مشک همراه سازند و آن را کوفته و پیخته بآب خمیر کنند و به چیزی چرب او را چرب سازند تا به ظرف نه چسپد بعد ازان مشک را سائیده بدان خلط کنند و قرص سازند بعد از دو روز در رشته کشند هر چند کمپنه شود خوشتر گردد چنانکه در رای مهمله گذشت ۱ -

سکه نوبهار (ف) : پیشانی نوبهار و شگوفه گل -

سکیناج (ف) : همان سکبا که مذکور شد ۲ -

سکینه (ف) : بفتح و کسر کاف، بوزن فتیله، و قیل بکسرتین هکک هندش هچکی نامند -

سکین (ع) : بکسر و تشدید، کارد -

۱ - بالكسر و التشدید کوچه بازار کذا فی التاج و در فارسی آن میخ که درو القاب پادشاه نوشته بود تا مهر درم زنند و لباس مردم (مؤید الفضلا) -

۲ - رک : سکبا -

اندیشند در حل لغات است کار سازی و معانی دیگر در ضمن سگالیدن نیز مذکور خواهد شد ۲ -	میوه دشتی است که لزج دارد هندش لهسوره نامند در پنج بخشی است سنگ انگور به معنی اخیر گفته -
سگالش (ف) : بکسر کاف پارسی، اندیشمندی در سکندری است کوشش و جهد ۳ -	سگ بوزنه (ف) : سگ بازیگران که بران بوزنه را سوار کننده -
سگالیدن (ف) : مکر و حيله و فریب کردن و نیز گفتن و شنیدن و پرسیدن و اندیشیدن و خواستن ۴ -	سگپستان (ف) : انگور دشتی و همان سگ انگور او را سبستان نیز گویند چنانکه گذشت در تازی، اما در پارسی بیای دوم پارسی خوانند کذا فی المؤید ۵ -
سگان آز (ف) : طالبان دنیا و اهل حرص -	سگدل (ف) : سخت دل و بد دل و بد مرد، هفت پیکر:
سگان جیفه دنیا (ف) : طالبان دنیا -	باهمه سگدلی شکار من اند
سگ انگور (ف) : بفتح هر دو کاف پارسی، نوعی از انگور و گویند	گوسپندان کشت زار من اند
	سگزی (ف) : بفتح و کاف پارسی،

- ۱- سکنه بکسر سین و فتح کاف و نون (ف) محفف اسکنه است یعنی برمه نجاران که بعربی بیرم گویند حکیم سنائی گفته، ع :
که شکستی چو چوب را سکنه (فرهنگ آند راج) -
- ۲- برون خیال (ف) به معنی اندیشه و فکر و گفتگو و سخن نوشته شده و سگالش و سگالیدن مصدر آنست (فرهنگ آند راج) -
- ۳- بکسر (ف) فردوسی :
زیبگانه پردخته کردند جای
سگالش گرفتند هر گونه رای
فرهنگ آند راج) -
- ۴- (ف) اندیشیدن - میر معزی :
خویشتن را هم بدست خویشتن کشت ای عجب
آن که باتو بد سگالید و ز تو باز ایستاد (فرهنگ آند راج) -
- ۵- (ف) سگی که بازیگران بوزنه را بران سوار کنند و این متعارف ولایت است و جناب سراج المحققین میفرماید این قسم سگ در هندوستان دیده شده لیکن نه اکثر آنستکه بوزنه را بر بز سوار کنند (فرهنگ آند راج) -
- ۶- سبستان چه مشابه است به پستان سک (شمس اللغات) -

سگنجیدن (ف) : بکاف پارسی، تراشیدن و گزیدن و سرفیدن -	نام کوه رستم دستان -
سگی کردن (ف) : نامهربانی و بی روئی و بخیلی کردن ۲ -	سگسار (ف) : سگ خصمت یعنی حریص و نام ولایت -
سگی که وفا کرد (ف) : سگ اصحاب کهف -	سگساران (ف) : طالبان دنیا و بی قراران -
سل (ت) : بضم، خسب -	سگک (ف) : بفتحین و کاف اول پارسی، نام گیاهی است که هندش حجره خوانند و مصغر سگ ۱ -
سل (ف) : در سکندری است بفتح داغ و بکسر علتی است که مردم را ضعیف کند، کمال سپاهانی :	سگلابی (ف) : بفتح و کاف پارسی، سگ آبی و گویند جانوری است منسوب به سگلاب مذکور و از وی پوستین سازند -
خصمت ز چاه محنت مستسقی است چون دلو وز غم چو ریسمان شد معلول علت سل و نیز یکی از اسلحه هندوان ۳ -	

- ۱- هر وزن فلک (ف) مصغر سگ است که بتازی کلب خوانند و گیاهی باشد که بار و میوه آن کرهی است کوچک و پر خار که در جامه آویزد و نوعی از قلاب هم هست (فرهنگ آند راج) -
- ۲- (ف) کنایه از مرتکب شدن بے رحمی و بے شرمی و بے مهری و بے روئی و دیگر امور ناملائم باشد (فرهنگ آند راج) -
- ۳- سل (ف) : چیزی باشد که از چوب و خلاشه در هم بندند و بان از آب گذرند و به معنی کشتی هم آمده است و به عربی سفینه خوانند، سراج الدین راجی گفته :

زهی بزم عیش ترا زهره مطرب

زهی بحر جاه ترا آسمان سل

و در تحفه بمعنی داغ و بالضم بمعنی شش اما در کتب طب بمعنی داغ مطلق نیست بلکه مخصوص داغ شریان صدغ است که درد شقیقه و خیالات و منع نزول آب را نافع است خاقانی گفته :

سل کرده بدست چابکی زود

هر مجری کاب تیره را بود (فرهنگ آند راج) -

سل - بالفتح و تشدید لام، (ع) بر کشیدن شمشیر و کارد و جز آن و به معنی خنور که طعام و جز آن در وی نهند و مرد دندان ریخته و باصطلاح اطبا بریدن رگ را گویند و بالکسر آنچه بهرون کشیده شود از چیزی و به معنی نطفه و بالکسر والضم قرحه است که در شش حادث شود پس ذات الریه یا ذات الجنب یا بمد زهم و نزله یا بعد سرفه کهنه و آنرا تب و قی لازم است (فرهنگ آند راج) -

پوست کنندهم -	سلات (ع): بضم، کسه ایس و در حل لغات است بکسر، جامه ماتم و بضم نام نواگری -
سلاسل (ع): جمع سلسله، زنجیره -	سلاجیت (ف): نام داروی است معروف ۱ -
سلاله (ع): بضم، چیزی بیرون آورده از چیزی و ولد و نطفه چنانکه سلاله عظام یا سلاله مشائخ گویند در مؤید است پاره گل که از میان انگشتان بیرون آید ۲ -	سلاح (ع): بکسر، آن که بدان جنگ کنند ۲ -
سلب: بفتح، پوشش مردم و پوست درخت - و بکسر دوم نیزه دار و بفتح اول و سکون دور کردن ۲ -	سلاحی (ع): سلاح دار -
سبلت (ف): بکسر سین و لام، چیزی است که از چرم خام بپزند، هندش سریش گویند - بفتح، موی لب ۸ -	سلاح جنگ خدا (ف): سبب ناخوشنودی خدا و قهر او -
	سلاح جنگ شیطان (ف): سبب رفع و وسوسه او ۳ -
	سلاخ (ع): بفتح و تشدید، بسیار

- ۱- بفتح اول و کسر جیم و سکون فوقانی، نام داروی است، و آن سنگی باشد که بوی بول و شاش از آن می آید گویند این لغت هندی است (برهان قاطع) -
- ۲- بکسر سلاحی که به آن کارزار کنند و بالضم سرگین آدمی (شمس اللغات) -
- ۳- ای سبب دفع وسوسه شیطان (کتاب بحر عجم) -
- ۴- بفتح و تشدید لام و خای عمعجمه (ع) آنکه پوست حیوانات از بدن بیرون آرد سیفی:
- هر چند میکشد بت سلاخ زنده ام
اینست دوستان سخن پوست کنده ام (فرهنگ آنند راج) -
- ۵- بفتح زنجیرها و برقهها و ابروهای که بیک دیگر پیوند شده و بالضم آب روش و خوش (شمس اللغات) -
- ۶- بالضم (ع) آنچه بیرون کشیده شود از چیزی و نطفه از منتخب و صراح و به معنی بچه و طفل صغیر و در کشف مجازاً به معنی خلاصه (فرهنگ آنند راج) -
- ۷- بفتح یکم و سکون دوم، ربودن و بکسر لام، دراز نیزه چست و سبک و به فتحین پوشیدن جامه ماتمی و ربوده شده و گیاهی است و درختی است دراز و پوست درختی است بیمن که ازوی رسن تابند و پوشش مردم (شمس اللغات) -
- ۸- بفتحین موی لب یعنی بروت (ضرور المبتدی) -

<p>بیاورمی که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش سلیخ (ع) : پوست کشیدن و به معنی آخر ماه - سلسال (ع) : آب آسمان گوارا - سلسبیل (ع) : آب گوارا و چشمه ایست در بهشت - سلسل البول (ع) : نام علتی است که شاشه نایستد و دایم رود - سلسله (ع) : بالکسر، زنجیر و سلسله، بفتح هر دو سین، پیوسته کردن و فرو ریختن آب و مثل آن -</p>	<p>سلب فرشته دارد (ف) : کنایت از سبز پوش است - سلبت : (ف) بضم، نام چوبی است که پوست ندارد - صاحب مؤید نقل کرده چوبی خورد دانه باشد بدین معنی در اکثر کتابهای لغت دیده شد - سلجق و سلجوق (ف) : نام پادشاهی که آل آن را سلجوقیان خوانند - سلحدار (ف) : مختصر سلاح دار - سلحشور (ف) : بکسر، مستعد و ساخته و پیاده و سلجست که هند او را پایک خوانند، خواجه حافظ :</p>
---	---

۱- (ف) کنایه از لباس سبز پوشیدن و ازین بیت خواجه نظامی :
سلبهای زربفت نادرخته

- تا آخر به معنی بستهای زربفت مستفاد میشود (فرهنگ آند راج) -
۲- ستردن و پاک کردن کاسه بانگشت و سر تراشیدن و بریدن و انداختن
انگشتها و استخوانها و بالضم چوب برهنه یعنی بی پوست (شمس اللغات) -
۳- سلحشور - بکسر اول و فتح لام و سکون حای مهمله، کسبیکه ورزش و
استعمال سلاح بسیار کند چرا که ابن مرکبست از سلاح که مخفف سلاح باشد و
از لفظ شور که مشتق از شوریدن باشد و با معنی شوریدن با هم زدن چیزها، ورزش
کردن از بهار عجم و کشف و برهان و سراج (غیاث اللغات) -
۴- بانفتح و سکون لام و خای ثخذ (ع) پوست کندن و به معنی روزیکه
در شام آن هلال دیده شود و وجه تسمیه آنکه سلخ در لغت بیرون آوردن گوسفند
از پوست باشد چون در آن روز ماه از زیر شعاع آفتاب بیرون میآید لهذا روز
مذکور باین اسم مسمی گشت و آخر شدن ماه و سبز شدن گیاه بعد خشک شدن -
سلخ بیرون آوردن روز را از شب و بیرون برآمدن مار از پوست و وا شدن ازان و
برکندن پیرهن را از تن و سلخ محرکه رشته که بر دوک باشد و سلخ بالکسر،
پوست مار که می اندازد (فرهنگ آند راج) -
۵- بالفتح، آب صاف و خوشگوار (شمس اللغات) -
۶- چیزی نرم خوشگوار شراب و چشمه ایست در بهشت (فرهنگ
آموزگار) -

۷- بالکسر و سین دوم نیز مکسور به معنی زنجیر آهن طلا و نقره و غیره و نام
کتاب از منتخب و مجازاً به معنی نسل و اولاد و قرابت و هم به معنی ترتیب و
اساسی پیران طریقت تا باسم یکی از ناموران ارشاد (غیاث اللغات) -

قلندران ۲ -	سلطان (ع) : معروف و حجت و قدرت -
سلف (ع) : بفتح تین، گذشتگان -	(ف) : سلطان اختران (ف) : مثله ۱ -
سلق (ع) : بفتح تین، زمین نرم و هموار در قنیه است : دشت هموار، در شرح نصاب است : بکسر و سکون لام چقدر و گرگ ۳ -	سلطان چرخ (ف) : آفتاب - سلطان دریابار (ف) : سلطان که گذرهای دریا در زیر فرمان او باشد و بادشاه جزیرها -
سلک (ف) : بکسر، رشته سوزن و مروارید ۴ -	سلطان فلک (ف) : مهر و ماه و همان فلک -
سلک لالی (ف) : دندان معشوق و عقد مروارید -	سلطان یک اسپه (ف) : آفتاب - سلطان یک سواره (ف) : آفتاب - سلطان یک سواره گردون (ف) : آفتاب -
سلم (ف) : بوزن عزم، نام پسر فریدون و بتازی گردن نهادن و دلویک گوشه و بکسر سین، سلام و بفتح تین گذشته ۵ -	سلطقی (ف) : نوعی از پوشش

۱- رک : - تارة قلندران -

۲- سلطقی، بفتح اول و طای حطنی بوزن احمقی، نوعی از پوشش قلندران است که پارها از آن آویخته باشند (فرهنگ آنند راج و برهان قاطع) -

۳- بکسر گرگ نر - و بفتح چرب کردن بروغن مشک و جوشاندن و نیم پخته کردن و بر قفا افکندن کسی را و سخن سخت و نشان ریش پشت ستور که نیکو شده باشد و به فتح تین دشت هموار (شمس اللغات) -

۴- بکسر رشته و کشیدن چیزی به چیزی و ملازم شدن چیزی و بضم سین و فتح لام بچه کبک و در فارسی نادان را گویند (شمس اللغات) -

۵- بفتح اول و سکون ثانی و میم - نام پسر فریدون است و بکسر اول و فتح ثانی، تخته و لوحی باشد که کودکان بر آن چیزی نویسند و از آن چیزی خوانند و بفتح اول هم باین معنی آمده است و بفتح اول و ثانی در عربی پیشی فروختن و خریدن غله است که هنوز نرسیده باشد و بیع سلم همان است و به معنی گردن نهادن و اطاعت کردن هم هست و بضم اول و فتح ثانی مشدد، در عربی زینه پایه و نردبان را گویند و بکسر اول و سکون ثانی هم در عربی آشتی و صلح را گویند که در مقابل جنگ است (برهان قاطع) -

سلو (ف) : بفتح، سونش، بخاطر می رسد که تحریف ساو مذکور خواهد بود والله اعلم -

سلوا (ع) : بفتح، پرنده ایست که آنرا ولج نیز خوانند و هندلوا گویند - سلوک (ع) : راه رفتن و نام علمی، در محاورات به معنی روش و معاش چنانکه گویند چنان سلوک نماید -

سلوه (ع) : بفتح، بی غمی و به معنی نعمت ۳ -

سلوی (ع) : بالف مقصوره، پارسیان بیا خوانند به معنی ولج که مذکور خواهد شد، ظهیر قاریابی :

حقوق که من ترا بر من است آن من است که بر عشائر موسی است من و سلوی را سله (ع) : بفتح و تشدید، آذپه در پای پوشند و نیز به معنی زنبیل و

سلم (ع) : بفتحین، معروف و آن نوعی بیع است که زرش دهند و غلات را به مدت گیرند -

سلمی (ع) : بالف مقصوره، پارسیان بیا خوانند، نام زنان عرب و نیز معشوقه عرب که در اشعار به تشبیه یار خود بسیار افتد، لمؤافه :

بکیت دمآجری کنهر فساء حالی لشوق سلمی ولیک یارم ز حال زارم نگشت آگاه نکرد پروا سلمان (ع) : نام شاعر مشهور و

نام یکی از صحابه و ابن را سلمان فارسی گفتندی و آن را سلمان ساوجی و نام کوهی -

سلمک (ف) : در حل لغات است پرده‌ای از پرده‌های سرود - بخاطر می رسد که سایک خواهد بود - در مؤید است سبحة زنگوله و اصفاهان ۲ -

۱- بالفتح دلو که یک طرف حلقه دارد و نام مردیست و گزیدن مار و دباغت چرم از پوست درخت سلم کردن و فارغ شدن از ساختن دلو و محکم کردن آن و بالکسر آشتی کردن و آشتی کننده و بفتح نیز آمده و - لام کردن و سلام آوردن و به فتحین پیش دادن بها و گردن نهادن و درختی است خاردار و بضم و تشدید لام مفتوح نردبان و در متعارف بزرگ پهن را گویند و نام پسر فریدون (شمس اللغات) -

۲- بفتح اول و میم برون مردک، نام آوازه ایست از جمله شش آوازه موسیقی که آن شهنواز و کردانیه و گوشت و مائیه و نوروز و سلمک باشد، اثیرالدین اخیسیکتی :

همی تا نیفزاید از زیر رامش

همی تا نیفزاید از راست سلمک

دلت همره نزهتی باد دائم

گفت همدم باده ای باد راوک (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح خورسندی و تسلی (شمس اللغات) -

و گوش، پارسیان به تخفیف استعمال کنندم -	سبد طعام و سبدي که درو مار کنند و بکسر سنگ بزرگ -
سم الخياط (ع) : سوراخ سوزن -	سلیح (ف) : همان که در عرب سلاح خوانندش ۱ -
سم افکنده (ف) : لنگ -	سلیخه (ف) : نوعی از دارچینی و گیاهی که او را اشترخوار گویند -
سما (ع) : آسمان و باران و آنچه از بالا باشد و جز آن در شرح نصاب است و هرچه بر سر سایه افگند بلند و پست بمد نیز -	سلیس (ف) : بفتح، روان و فصیح، سلمان :
سماچه (ف) : مثله کما فی المؤیده -	کند عذوبت سلسال این کلام سلیس ز رشک تیره زلال روان اعشی را در حل لغات است نام جانوری که پیه او را از جهت فریبی خورند -
سماح (ع) : بفتح، جوانمردی ۶ -	سلیف (ع) گذشته ۲ -
سماحت (ع) : جوانمردی و به جیم به معنی قباحته -	سلیقه (ع) : سرشت و طبیعت ۳ -
سماخچه (ف) : بضم و جیم پارسی، سینه بند زنان بکسر نیز - در مؤید است	سم (ف) : بضم، معروف و خانه که زیر زمین کنده باشد در تبختری است بفتح و آن را سمچ نیز گویند -
سماکچه بجم پارسی به معنی مذکور -	سم (ع) : بفتح، زهر و در نصاب است به معنی سوفار و نیز سوراخ سوزن
مؤلف این کتاب در صراح چنین یافته	
اما صاحب شرفنامه گوید سماخچه و سماخچه لغتی است درو ۸ -	

- ۱- بجای حطی بکسر اول و کسر لام و یای مجهول (ع) اماله سلاح (فرهنگ آنند راج) -
- ۲- کامیر - پیش رفته (فرهنگ آنند راج) -
- ۳- ذوق، طبیعت، خو (فرهنگ آموزگار) -
- ۴- بالفتح زهر و زهر دادن و زهر در طعام کردن و تب و سوراخ سوزن و سوراخ گوش و نام رگیست در بینی (شمس اللغات) -
- ۵- رک : سماخچه -
- ۶- بالفتح جوانمردی و بخشیدن (شمس اللغات - غیاث اللغات) -
- ۷- بخشش و جود و گذشت داشتن (فرهنگ آموزگار) -
- ۸- بالفتح و سکون خا و جیم پارسی، به معنی سینه بند زنان و به حذف خا نیز آمده (شمس اللغات) -

اندازند در سکندری است نوعی از سنگ
که بر آن یاقوت و امثال آن بسایند -
سماک (ع) : بکسر، منزلی از منازل
ماه و به معنی تابنده و نیز دو سماکان
گویند و دو ستاره خوانند یکی اعزل و
دوم راح -

سماکار (ف) : بفتح، سبوکش
خماران و یوزه گران و نقیب شان -
سماکاره (ف) : بفتح، همان سماکار
که گذشت -

سمان (ف) : بیست و هفتم روز ماه
و او را آسمان نیز گویند چنانکه در ضمن
اورمزد گذشت -

سماانا (ع) : بضم، همان ساوا که
مذکور خواهد شد -

سمار (ع) : بکسر، دلال و در تاج
است دستار و زیرکی و دانای کار -
سمار (ف) : بفتح، گیاهی است
که اگر حیوان خورد بمیرد ۱ -
سماری (ف) : بضم، کشتی آب -
سماط (ع) : بکسر، صف و نطع در
حل لغات است حور و غلمان در مؤید
است بکسر، کندوری و بفتح اسپ
کوتل ۲ -

سماطین (ف) : بکسر، جامخانه و
قیل مفرش ۳ -
سماعیلی (ف) : طائفه که عمود
اسپ پرستند -

سماق (ع) : بفتح و ضم، تیزی کذا
فی التاج و قیل میوه ترش که در آتش

- ۱- بالفتح والتخفیف نام موضعی است و آب آمیخته شیر و بفتح گیاهی است
که اگر حیوان خورد به میرد (شمس اللغات - فرهنگ آند راج) -
- ۲- بضم سفره - خوان بساط - سطح مساوی (فرهنگ آموزگار) -
- ۳- بالکسر و فتح طای مهمله (ع) دو رویه و دو رسته از درختان و مردم
و غیر آن - خواجه نظامی :

دو رویه سماطین آراسته

نشینندگان جمله برخاسته (فرهنگ آند راج) -

- ۴- اسماعیلیه و آن فرقه ایست از شیعیه که آن را باطنیه نیز گویند و پیش
اکثر اهل اسلام آنها ملاحظه اند - افضل الدین خاتانی :

زین مشتی سماعیلی ایام

وزین جوقی سرائیلی برزن (بهار عجم - فرهنگ آند راج) -

- ۵- بالضم و تشدید، میوه ایست ترش که از آن آش پیزند و بالضم دروغ
محض (شمس اللغات - مؤید الفضلا) -

۶- بفتح اول و کاف - بر وزن هوادار - سبوکش میخانه را گویند یعنی
خدمتگار شراب خانه و مطلق خدمتکار را نیز گفته اند (برهان قاطع) -

- ۷- بالفتح و قیل بالضم، جانور بیست حقیر کذا فی القتیبه (مؤید الفضلا) -

سمانه (ف) : بفتح، پرنده ایست ۱ -
سمت (ع) : روش نیکو برآستی راه
در حل لغات است بفتح، راه راست و
بالای چیزی و قعبد و بکسر یکم و فتح
دوم نشان ۲ -

سمیج (ف) : بضم و جیم پارسی،
سوراخ کرده و کافت بزیر زمین آگنده و
بجیم تازی و فتح سین، ناخوش و
ناشیرین و بدین معنی تازی است کذا
فی النصاب ۳، استاد :

شو دران کنج اندرون خمی بجو
زیر آن سمیج است بیرون شویدر
سمیچه (ف) : بضم و جیم پارسی،
آنکه زمین کافته خانه سازند و نیز تصغیر
سم -

سمح (ع) : جوانمرد -

سمر (ع) : بفتح، حدیث شب و
شبی که دران ماه نباشدم -

سم راه گستر (ع) : بضم کاف
پارسی، سم اسب و شتر و خر و مثله -
سمسم (ع) : بیکسر هر دو سین،
کنجد و در حل لغات است بفتح رویاه -
سمع البکیان (ف) : نام کتاب
ابوعلی سینا در حکمت ۶ -

سمعه (ع) : بضم، کاری که برای
شنواندن مردم کنند ۷ -

سمغ (ف) : بفتح و ضم میم، شیره
درخت که اکثر خشک شود بزبان هند
گوئند گویند بضم کاف پارسی اما بسکون
میم مشهور است و بجای سین صاد در
مهمله نیز نویسند -

سمک (ع) : آسمانخانه و ماهی
کذا فی التاج و در ادات است به معنی

۱- بالفتح (ع) مخفف آسمانه یعنی سقف خانه و همان مرغ سمان که به عربی
سلوا و به ترکی بلدر چین گویند مولوی گفته :

چو مست شود ز باده حق

شهباز شود کهین سمانه (فرهنگ آند راج) -

۲- به سکون میم طرف، ناحیه، کنار، راه (فرهنگ آموزگار) -

۳- بالفتح ثقب و حفره زدن بر زیر زمین و گنبد چون خانه کرده
(مؤید الفضلاء) -

۴- افسانه گوی و به فتحین حدیث شب و شبی و به فتح و تشدید هاله و
سایه ماه و دهر (شمس اللغات) -

۵- بکسر، گیاهی است که دانه سفیدی دارد (فرهنگ آموزگار) -

۶- بالفتح و کاف عربی، کتابی در علم حکمت طبیعی که بادشاهان با خود
میداشتند و معنی آن شنیدن احوال موجودات است از منتخب (غیاث اللغات) -

۷- بالضم، طلب آوازه و ستایش خلق را گویند بکسی و کاریکه برای
شنواندن مردم کنند (شمس اللغات) -

معنی مطلق اسپ استعمال کنند، مؤلفه :

سمند طبع را هر سو دواندم

وزان پس درس گفتم آنچه خواندم

سمندر و سمندور (ف) : بفتح تین

و هر دو دال بضم، جانوریست که

در آتش باشد و نسوزد و گویند موش

آتش کده که باورچیان از پوست او

دستمال سازند چون چرکین گردد در

آتش اندازند چرکش بسوزد و خود

سالم پاک برآید، بفتح دال نیز، در

مؤید است بفتح دال به معنی خار آید

لمؤلفه :

نه چونتو سمندر گرد آتش

مگرد آخر مکن خود را مشوش

سمندل (ع) : معرب سمندر مذکور -

سمندگان (ف) : بفتح و کاف پارسی،

نام شهری از توران -

رعنائی و بی هنری است -

سملاخ (ع) : چرکی که از گوش

روان شود -

سمن (ع) : بفتح و قیل بضم و

فتح میم گلی معروف و آن زرد و سفید

باشد و بعض گل جنبه را گویند و در

لغات است گلی سفید رنگ خوشبو -

سمنار و سمنار (ف) : بکسر،

حکیمی که بنای کوشک خورنق

مذکور بود، هفت پیکر:

چابکی چربدست شیرین کار

سام نسلی و نام او سمنار

سمنان (ف) : بکسر، نام شهری است

و قیل بفتح در لغات است موضعی از

رکنی -

سمند (ف) : بفتح تین، اسپ که

رنگ او سیاهی و زردی زند در اشعار به

۱- بفتح تین ماهی و سموک جمع سمک بفتح اول و سکون دوم سقف و مقدار

بلندی و برداشتن و بلند گردانیدن در فارسی رعنائی (شمس اللغات) -

۲- بالکسر و خای معجمه در آخر (ع) سوراخ گوش (فرهنگ آند راج) -

۳- بفتح اول برون چمن، گل سه برگه را گویند یعنی گیاهی و رستنی هست

که آن را سه برگه می گویند گل آن است و آن مدور و صد برگ و یاسمن رنگ

می باشد و بضم اول هم بنظر آمده است و بعض گویند گلی باشد پنج برگ و سفید

و خوشبوی که آن را وثیر خوانند و در عربی مطلق روغن را گویند عموماً و

روغن گاو را خصوصاً و روغن گاو چون بسیار کمینه شود دفع سم افعی کند

(برهان قاطع) -

۴- سمنار- بالکسر نام حکیمی که بنای قصر خورنق بود بتازیش سمنار گویند -

(مؤید الفضلا)

۵- بر وزن کمند رنگی باشد به زردی مایل مراسم را و به معنی تیر پیکان

دار هم گفته اند و نام قریه است از قرای سمرقند (برهان قاطع) -

۶- بفتح اول و کاف فارسی بالف کشیده نام شهری است در اهواز که دختر

پادشاه آنجا را رستم خواست و سهراب ازو بوجود آمد و بضم ثانی هم گفته اند

و درین زمان آن شهر را رامهرمز خوانند و عوام رامز گویند و بعض گویند نام

شهری است در توران (برهان قاطع) -

تبختری بضم تین، فتراک زین ۳ -	سمن لعل (ف) : گلی است بی بو -
سمور (ع) : بفتح، پوستین که ملوک پوشند در تبختری است نام جانوری که از پوستین سازند، استاد :	سمنو (ف) : بضم، نوعی از طعام و آن را اکرا و رشته نیز گویند کذا فی المؤید - و در تبختری سمغو وزن گلبو به معنی مذکور - اما تحقیق آنست طعامی است که در میوه و جوز می اندازند و گندم را علیحده سبز میکنند و آن طعام جشن است به نذر و نیت می پزند و او را سمنک نیز گویند چنانکه معاینه شده ۱ -
سموم (ع) : تفت باد روز و قیل گرمی باد شب کذا فی التاج، در صراح است باد گرم که بروز و زد - شنیده شد آن بادی است که بهر که رسد سوخته و خشک سازد -	سمنون (ف) : نام مردی ۲ -
سمه (ع) : نام و داغ -	سمو (ع) : بضم تین و تشدید، بلندی، سلمان :
سمه (ف) : بکسر، ماله اهار خورد و زنگ آب و بفتح نیزم -	پیش چترت کان مقدم بر سماک اندر سمو جبه و اکیل را بر ارض میساید سما
سمیر (ع) : افسانه گوه -	سموت (ف) : بفتح و ضم میم، در
سمیرا (ع) : (ف) بفتح سین و کسر میم، آلت حجام و نام موضعی در راه	

- ۱- بفتح سین و سکون میم و ضم نوغ، مانند حلوا چیز است که از گندم سبز پزند و در خراسان متعارف است و خشخاش گردکان و بادام و پسته در آن کنند در عرف حلوای سمنک گویند (شمس اللغات - فرهنگ عمید) -
- ۲- بفتح اول بر وزن ممنون، نام درویشی بود صاحب حال و ریاضت کش (فرهنگ آنند راج) -
- ۳- بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو فوقانی فتراک را گویند و آن دوالی باشد باریک که در زبن اسب آویزند و بترکی قنچوقه خوانند (برهان قاطع) -
- ۴- بکسر زنگ آب و به فتح تیر و در عربی بالکسر داغ و نشان کردن چوبی بقدر یک دو دست که سر پهن دارد و کرباس که بر نورد پیچیده بدان مالند و نیز سبزه که در آب روید (شمس اللغات) -
- ۵- برای مهمله کاهیر (ع) زمانه و روزگار و افسانه گوینده و سمیر کسکیت بمعنی صاحب (فرهنگ آنند راج) -

<p>نام چوبی که ازان مسواک سازند و بمعنی که در پارسی مذکور خواهد شد -</p> <p>سنا (ف) : سپید پوست و سنگ آبی که سیاه باشد -</p> <p>سنار (ع) : بفتح و تشدید، معروف و قیل بتخفیف زمینی که آتش تنک بود و کشتی را بگیرد کذا فی المؤید و در ادات بمعنی اخیر به سین مع نون آورده چنانکه در پارسی آید -</p> <p>سنار (ف) : بفتح سین و نون، زمین که آب او تنک بود و کشتی را بگیرد چنانکه در ضمن تازی گذشت -</p> <p>سنار و سنار (ف) : کبوتره -</p> <p>سناره (ف) : بفتح، آب اندک که کشتی را بگیرد چنانکه در سنار گذشت -</p>	<p>مکه ۱ -</p> <p>سمی (ع) : هم نام ۲ -</p> <p>سمیز (ع) : نان سپید و او را در مکه نیز گویند چنانکه گذشت ۳ -</p> <p>سمین (ع) : بفتح، فربه -</p> <p>سیمین صولجان (ف) : ماه نو -</p> <p>سن (ع) : بکسر و تشدید، دندان و زاد مردم، لمؤلفه :</p> <p>بسن لا رسیده عمر اما نکر دم فرق اندر لا و الا</p> <p>و به معنی نوک قلم آمده چنانکه در سن القلم گذشت و همچنین سن المفتاح دندان کلید را گویند -</p> <p>سنا (ع) : بفتح، روشنی فروتر از نور و بزرگی و نام گیاهی در مؤید است</p>
---	--

- ۱- سمیرا (ف) نام موضعی است براه مکه مبارک و نیز آلت گرای حجام کذا فی شرفنامه و در اداتست : آلت حجام گر و قیل نام زنی یا مردی گندم گون (مؤید الفضلاء) -
- ۲- بضم اول و کسر ثانی و تشدید یای تحتانی (ع) جمع سماء بفتح و آله آسمان و آسمانخانه و سائبان و پرده و گیاه و سمی گابیر همنام و همئا و مثل و سمی کهدی آوازی که در خیر باشد و سمی کربی وادی است به حجاز (فرهنگ آنگد راج) -
- ۳- بفتح اول برون عزیز به معنی دعا باشد که در برابر نقرین است (برهان قاطع) -
- ۴- سن - بالكسر و نون (ع) دندان، اسنان جمع، و سن بفتح و تشدید ثانی تیز کردن کارد را بفسان و سن بر وزن من (ف) رستنی باشد که بر دوختها بیچد و به عربی عشقه خوانند و به معنی سان هم هست که مثل و مانند و رسم و عادت و طرز و روش باشد و سنان و نیزه را نیز گویند و به ترکی به معنی تو باشد که عربان انت گویند (فرهنگ آنگد راج) -
- ۵- بفتح شمر تنک باب آمیخته و نام جای است (منتخب اللغات) -

سنبله نیز گوینده، تاج مآثر:

خنجر او سرفکن و گرزش گردن شکن
تیرش پولاد سنب رمحش سندان گذر

سنبل (ع) : بضم، خوشه کشت و

نام برج ششم و نوعی از خوشبو کذا

فی التاج، صاحب ادات : گویند گیاهی

است خشبوی که بزلف نسبت کنندش

و گویند خورش آهوان مشکین همین است

هندش چهر گویند کذا فی الابراهیمی ۶ -

سنبل قر (ف) : زلف خوبان و خط

نوع -

سنبله (ع) : بضم، خوشه و نام

برجی ۸ -

سنبله زر (ف) : انگشت دان ۹ -

سن القلم (ع) : بکسر، نوک قلم -

سنان (ع) : بکسر، سنگ فسان که

بدان تیغ تیز کنند و نیزه، لمؤلفه :

چرا از بهر یک نمان منت دونان کشد فیضی

سنان بر سینه می باید زدن نی منت دونان

سنائی (ف) : نام شاعر و حکیم که

حدیقه الحقیقت ازوست، در غزنین

آسوده ۲ -

سنای مکی (ف) : نام درختی

است ۳ -

سنای موسی (ف) : جنسی از

چوب ۴ -

سنب (ف) : بضم، سم اسپ و

سوراخ کینده و آنچه بدان سوراخ کنند

۱ - بکسر، خیزه تیغ نازک و پرنده (فرهنگ آموزگار) -

۲ - بفتح نام ولی که در حکمت و شاعری مرتبه اعلی دارد رحمة الله علیه (فرهنگ آند راج) -

۳ - سنای خالص و مفید که از مکه و حجاز آورند (فرهنگ آموزگار) -

۴ - جنس چوب دارو است چنانکه سنا، گلی و سنا، چرمی کذا فی زفانگویا (مؤید الفضل) -

۵ - بفتح، مدت و بکسر نون اسپ بد رفتار، و بالضم سوراخ کینده و سم ستور و خانه زیر زمین (شمس اللغات) -

۶ - باول مضموم بثنائی زده و بای مضموم، گیاهی است که شبیه بزلف باشد و خوشبوی بود که در عطریات بکار برند و آن را بتازی سنبل از طیب گویند و به هندی چهر گویند (شمس اللغات) -

۷ - (ف) کنایه از زلف و خط و خال و زلف و امثال آن (فرهنگ آند راج) -

۸ - بالضم (ع) خوشه کندم و جز آن سنابل جمع و سنان از تشبیهات اوست، حکیم زلالی : سنان سنبله بر کشت افلاک گریبان لبالب از دل چاک (فرهنگ آند راج)

۹ - به تقدیم معجمه بر مهمله (ف) کنایه از منقل و آتش دان است (فرهنگ آند راج) -

سنج (ف) : بکسر، اصل مردم و بن دندان و بن پیکان، سنج جمع آن ۲ -
سنج (ف) : وزن گنج سرین و از قنیه آورده سنج بضم سرین مردم و غیر آن بر سخن سنج محقی نماند این نقل ها که صاحب مؤید آورده هیچ به غور نه رسیده و تحقیق نکرده - از قنیه این لفظ را بدین معنی در ضمن سنج وزن حج نقل کرده و در ضمن سنج وزن گنج نیز معلوم نشد که به نون است یا بغیرنون، اما آنکه مؤلف موافق تحقیق اداة نوشته محق است والله اعلم ۸ -

سنجاب (ع) : بکسر، معروف کذا

سنج (ف) : مختصر سرنج مذکور ۶ - فی التاج جنسی از پوستین پوشش

سنبله فلک (ف) : برج سنبله ۱ -
سنبوسه (ف) : بفتح و سکون و واو پارسی، خوردنی معروف ۲ -
سنبله (ف) : بضم، آلت تیز کردن آسیا و آلت سوراخ و ماله اهار و در تبخترست : گردبر گرد پائیزه حیمه که بدان سوراخ کنند و بر چرم نقش کنند ۳ -
سنبیدن (ف) : بضم به تقدیم نون بر باء سفتن و زیر پا آوردن ۴ -
سنت (ع) : آنچه پیغمبر و صحابه بر آن عمل کرده اند و طریق ایشان و بمعنی صورت و روی و نوعی از خرماى مدینه نیزه -

- ۱- بالضم، برج میزان و قیل برج سنبله و دو صحیح (شمس اللغات) -
- ۲- بالفتح معروف و آن دو جنس می شود یکی نمکی و دوم شکری (شمس اللغات) -
- ۳- سنبله (ف) بضم اول بر وزن دنبه - ماخذش همان سنبدن است بمعنی سوراخ کردن و آلتی که بدان آسیا را تیز کنند و این ماخذش سودن است و زبورسیه را نیز گفته اند و بمعنی میل تفنگ مشهور است و بمعنی فریفته نیز و در برهان آورده در فرهنگها نیافتم (فرهنگ آند راج) -
- ۴- بالضم بر وزن جنبیدن (ف) به معنی سوراخ کردن و سفتن (فرهنگ آند راج) -
- ۵- بفتحین تنک سالی و بکسر نون مرد اندک خیر و آنچه پیغامبر صلعم و صحابه رضی الله عنهم بران عمل فرموده اند و بالکسر مقدمه خواب (شمس اللغات) -
- ۶- رک - سرنج -
- ۷- (۱) حاصل عمل سنجدن (فرهنگ آموزگار) -
- ۸- ۱- (بفتح سین) یکی از آلات موسیقی دو تخته فلز محذب و دائره مانند که با دست برهم میزنند (فرهنگ عمید) -

ملوک، در حل لغات است که او را از دشت قباقر آید و لو کبود رنگ باشد مردم را خنک دارد و هم در تابستان پوشند و در تیختری است و نام جانوری که از وی پوستین سازند و آن خاکسترگون باشد و به سبزی زند، استاد :

فلک کبود شد و آفتاب می لرزد ز ابر گرچه نهانند هر دو در سنجاب و نیز نام ولایتی و قیل جنسی از اسپان و در ابراهیمی این لفظ را ترکی نوشته ۱ -

سنجاب زای (ف) : سبزه زای -
سنجار (ف) : نوبت و چاشنی و وزن، در ابراهیمی است سنجار قلعه سنجر شاه، و نیز کوهیست قریب بموصل، و در تیختریست نام شهری -

سنجد (ف) : سین و جیم تازی هر دو مکسور میوه ایست زردی که از

ملک بالا آرندش ۲، عشیقه : کسی کمرود آبی داشت در کام نخورده موز را سنجد نهاد نام سنجلبوی (ف) : نام گلی است، راجی :

چون ز عنبر برد سنجد بوی بوی با مٹی گلگون بسنجد بوی بوی سنجد یلان و سنجد میلان (ف) : هر دو به معنی عناب گذشت -

سنجر (ف) : بفتح یکم و سوم، پرنده ایست که بدان شکار کنند و نام بادشاهی معروف ۳ -

سنجق و سنجوق (ف) : بفتح علم و کمریند، در ابراهیمی است هر دو بضم و قیل بفتح و فتح میوم نیز آمده، استاد :

چشم فیروزی همیشه بر بن سنجوق تو چون شب شوال چشم روزه داران بر هلال

۱- بکسر اول بر وزن گرداب، جانوریست معروف از موش بزرگ تر و از پوست آن پوستین سازند و آن را از ترکستان آورند و نام ولایتی است که کاموش کشانی ضابط آن ولایت بوده و آن را سنجاب نیز میگفته اند - و کنایه از سبزه و از شب هم هست که نقیض روز باشد (برهان قاطع) -

۲- (بکسر سین و فتح جیم) درختی است دارای برگهای دراز شبیه برگ بید شاخه هانش خارهای دراز دارد میوه آن کوچک و دارای پوست نازک و سرخ رنگ مغزش سفید و آرد مانند و دارای یک هسته سخت - چوبدانه هم گفته شده (فرهنگ عمید)

۳- بر وزن سنجر (ف) نام پادشاهی بوده مشهور و نام پرنده ای هم هست شکاری و مردمان صاحب حال و وجه و سماع را نیز گویند (فرهنگ آند راج) -
۴- کلامها بالضم والفتح در لغت رومی و ترکی به معنی کمریند و علم و دان و قبا و هرچم علم و ساختگی آن علم (فرهنگ آند راج) -

شد که حکیم ازرقی چند تصنیف بنام طغان شاه سلجوقی پرداخته و گویند کتاب سند در باب حکمت عملی از مصنفات اوست، بوستان:

چه نغز آمد این بیت در سند باد که عشق آتش است ای پسر پند باد
سندان (ع) : بکسر، چیزی که بدان آهن گرم کنند و بکوبند و نیز تنگه آهن که بر تخته در چسپانند و حلقه آهنی نزدیک آن سازند چون اجنبی خواهد که صاحب خانه را آواز کند آن حلقه را بدان تنگه آهن بزند - از صدای آن صاحب خانه خبردار شوم، چنانکه حکیم خاقانی فرماید:

دولت دوید و هفت در آسمان کشاد
چون برزدیم حلقه بسندان صبحگاه

سنجه (ف) : بفتح، سبک وزن و نام دیو مازندرانی ۲
سنخج (ف) : بفتح، تنگی نفس و بکسرتین و جیم پارسی و قیل بکسر و هر دو جیم متصل بغیر نون نیز و در ابراهیمست بکسر یکم و فتح دوم -
سند (ف) : بکسر، معروف و آنچه از کوی بردارند، فردوسی:

شناسند مگر همه هند نو سند
که هستی تو در گوهر خویش سند
سند بروزن هند ولایتی است معروف
مشهور در میان هند و سیستان و اهل
هند آن را سنده نویسند ۲ -

سندا باد (ف) : نام کتابی سند باد نیز گویند در تذکره دولت شاهی دیده

۱- بفتح اول و ثالث (ف) ماخوذ از سنجدین است و سنجی که چیزها بدان وزن کنند و بقول فردوسی نام دیوی است از دیوان مازندران چنانکه گفتم، ع: "از دیوان به پیش اندرش سنجه بود" (فرهنگ آندراج) -

۲- بفتحین منسوب شدن با چیزی و در فارسی بکسر حرام زاده که از کوش بردارند و آن را بچه خرشناک و فناک نیز گویند بتازیش سقیط خوانند و نیز نام رودیست مشهور بر حد هندوستان و خراسان و بفتح شهریست بملک باقه و بکسر نام ملکی است و مردم آن ملک را سندی میگویند و قافیة معیوب (شمس اللغات) -

۳- بکسر (ع) مرد قوی بزرگ جثه و کرک سخت قوی (فرهنگ آندراج) -

سن سن (ف) : بفتح، تو تو در
تبختری است که این لفظ ترکی است،
خاقانی :

نائب تنگری تویی کرده به تیغ هندوی
سنقر کفر تیشه را سن سن گوی تنگری
در مؤید است بفتح یکم و سیوم عبارت
از نسخه غیر فصیح و به معنی شمار
هم آید -

سنفچی (ف) : به جیم پارسی،
سوداگر -

سنقر (ف) : سین و قاف هر دو
بضم، پرندۀ درنده که بدان شکار کنند
و آن بر دو گونه است سیاه و سپید و
در ادات است : یکی را آق سنقر و دوم را
قره سنقر گویند و او در هندوستان
بواسطه بسیاری حرارت نژید همچنانکه
در ضمن بلغار گذشت، استاد :
عدلش بدان سامان شده کالیمهایکسان شده
سنقر به هندوستان شده طوطی به بلغار آمده

سندر (ف) : بچه که پدرش معلوم
نه بود و حرامزده و بچه کوی نیز
گویند و عرب سقیط خوانند ۱ -

سندروس (ف) : بضم، چوبی است
که روغن کمان از وی کشند و نیز
به معنی سرخ وضع و قیل مهره ایست
که روغن از وی کشند -

سندره (ف) : بکسر، نام پهلوانی و
همان سندر مذکور که در تبختری است
سندره به معنی حرام زاده و سندره به
معنی پهلوان نیز -

سندس (ع) : دیبای تنک ۲ -

سندل (ف) : بوزن صندل، کفش ۳،
استاد :

گفتم بجای رسیدی زمان
که زرین کنی سندل و چاچله

سنده (ف) : بکسر، پلیدی مردم در
مؤید است سندی ازین است و نیز
دریایی ۴ -

۱ - بالفتح خوبصورت و صاحب حسن را گویند (شمس اللغات) -

۲ - بضم اول و ثالث (ع) قسمی از دیبای پیش قیمت بغایت رقیق و باریک و
لطیف و نازک و بیشتر لباس بهشتیان از آن باشد (فرهنگ آند راج) -

۳ - بفتح پای افزار - پاپوش - کشتی کوچک - بی خرد و ابله (فرهنگ
آموزگار) -

۴ - بالفتح (ف) سرگین آدمی که بغایت سطر و گنده و سخت باشد از رشیدی
و مصطلحات و در برهان بالضم در مدار بالکسر (فرهنگ آند راج) -

صاحباً مرغ طرب در صدد پرواز است
ز آنکه شعبان همه دانند که سنگ انداز است

خاقانی:

از پس یکماه سنگ انداز در جام بلور
عده داران رزان را حجلها بر ساختند
سنگ اندازد (ف): بشکند -

سنگ بر شیشه زدن (ف): توبه
ز می کردن -

سنگ به قرابه زن (ف): یعنی
قرابه بشکن و از می توبه کن -

سنگ پشت (ف): باخه و قیل
ماهی درم دار -

سنگچه (ف): فتح و کاف و جیم
پارسی، ژاله -

سنگ خانه (ف): سنگ سخت -

سنگ خوارج (ف): مرغی است
سنگخوار و آن را سفرد و سنگخوارک
و کنود کیونیز گویند بتازیش قطف
خوانند -

سنگ دانه (ف): حوصله مرغ -
و غله که آن را کلتھی خوانند سنگانه

در تبختری است و نیز نام یکی از
غلامان -

سنگرک (ف): بفتح و کاف اول
مضموم، بادریسه دوک عرب فلکه و
هند پهری خوانند در مؤید است سکوک
مثله ۲ -

سنگسکن (ت): هشتاد -

سکوه (ت): نیزه -

سنگه (ف): بنون، جانوری است
کوچک از سگ خاردار و او را خارپشت
نیز گویند -

سنگیز (ع): بیای پارسی، برجهنده،
استاد:

چون سگ گزنده باش چو کرگس حرامخور
یک روئی هم چو کژدم سنگیز چون سته
سنگ (ف): کاف پارسی، معروف
وزن و وقر و قیمت و قدر -

سنگ انداز (ف): شرابی که
بی ناغه خورند و شرابی که در آخر دهه
شعبان خورند و در رمضان نیز، سید
محمد صاحب:

۱- بضم اول و قاف و سکون ثانی و رای قرشت به معنی شفقار است و آن مرغی
باشد شکاری از جنس چرخ، گویند بسیار زننده می باشد و پیوسته پادشاهان بدان
شکار کنند (برهان قاطع) -

۲- بوزن رزبرد، بادریسه دوک که آنرا سنکور نیز گویند - هندش پهری
خوانند و نوعی از غله است که اهل هند آنرا کلورد خوانند (شمس اللغات) -

۳- یعنی شراب خوار متواتر و بی ناغه و شرابی که در آخرین هفته ماه
شعبان بنوشند و امر سنگ انداختن (مؤید الفضلاء) -

مقصود از او -

سنگ در موزه (ف) : کنایت از اقامت و ترک سفر و نیز بی قراری و مزاحمت، انوری :

چرخ را با سرفش سنگ فتد در موزه

کوه را با سغشش کیک فتد در شلووار

سنگریزه (ف) : معروف و نام طعامی -

سنگ زد در قنديل (ف) : به معنی تاریک و مکدر کرده -

سنگ زن (ف) : صفت ترازو است که کم وزن باشد -

سنگسار (ف) : به معنی بسیار سنگ زدن و مصطلح اهل فقه آنکه رجم کردن است و آن حد زانی است که برو زنا

ثابت شود بطریقی و شرایطی که در

کتابهای فقه واقع شده -

سنگ سبو (ف) : سنگی که در زیر سبو باشد و سبو دان نیز گوینده، خواجه حافظ :

نه من سبوکش این دیر زنده سوزم بس
بسا سری که درین خانه همچو سنگ سبوست

سنگ شکن (ف) : نام غله ایست که هندش بضم کاف کلتھی خوانند -

سنگ صلابه (ف) : سنگی که برو عطر و جز آن بسایند هندش سل گویند -

سنگک (ف) : تصغیر سنگ و ژاله در مؤید است و نام غله که هندش کلیو خوانند و در حل لغات است به معنی شبنم -

۱- بالفتح (ف) چینه دان مرغ و نیز نام غله ایست که اهل هند آن را کلتھی خوانند (فرهنگ آند راج) -

۲- یعنی اضطراب و بی قراری و اقامت و ترک سفر (فرهنگ رشیدی) -

۳- یعنی مکدر و منغض ساختن عیش کسی را (شمس اللغات) -

۴- (بفتح سین) مجازاتی که سابقاً معمول بوده و محکوم را تا کمر در زمین فرو کرده باو سنگ میزدند تا به میرد (فرهنگ عمید) -

۵- (ف) قوسی گوید نزد درویشان اهل طریق اصطلاحی است که هر که بی طریقی کند او را سنگ سبو کنند و آن چنان است که مجلس دارند و نقیب و سایر اهل طریق نشینند و شخص مجرم را سبویی از ریگ پر کرده در گردن آویزند و در مقابل استاده دارند تا وقتی که جرم او عفو کنند (فرهنگ آند راج) -

۶- نام غله ایست که هندش کلتھی نامند و نوعی از خرما (شمس اللغات) -

۷- به صاد مهمله (ف) سنگی که داروها بر روی آن بسایند (فرهنگ آند راج) -

۸- مصغر سنگ و نام غله ایست و تگرگ و ژاله و سنگچه نیز گوینده، عنصری گوید :

برویاند هزاران سنبل و گل

بعون آفتاب از سنگ سنگک (فرهنگ رشیدی) -

گویند و نام مرغی ۳ -	سنگ لاخ (ف) : زمین سنگستان
سنن (ع) : بفتحین، میانه راه و بضم یکم و فتح دوم جمع سنت که مذکور خواهد شد -	سنگ لاخه نیز گویند، در فرهنگ گلستان است به معنی سنگ سخت و در حل لغات است به معنی معدن سنگ ۱ -
سنور (ع) : بکسر و تشدید نون، گربه -	سنگم (ف) : بفتح و کاف پارسی، در تبختری است بضم و کاف پارسی، جانوری است و قیل کرم پرنده و بفتح به معنی وقر و وزن نیز ۲ -
سنه (ع) : بفتح، سال -	سنگ مس (ف) : توتیا -
سنه (ع) : بکسر، خواب و ساعت و بضم و تشدید روشن و آنچه در تا گذشت -	سنگور (ف) : بفتح کاف پارسی، بادریسه دوک، هندش پهرکی نامند و آن را شنگرف سنکرک و شوکلک نیز
سنه (ف) : بضم، زن پسر و در تبختری است بفتح است نفرین به معنی	

- ۱- زمین سخت که چون آن را کاوند سنگها بسیار برآیند و جائیکه در آن سنگ بسیار باشد از برهان چرا که لاخ به معنی کثرت چیز است و در لطائف به معنی سنگ سخت نیز نوشته (غیاث اللغات) -
- ۲- بفتح ثالث بر وزن همدم (ف) به معنی همراه و رفیق باشد و اتصال و امتزاج دو کس یا دو چیز را نیز گویند - باهم و به زبان هندی همین معنی دارد و بضم ثالث بر وزن امجم پرنده ایست بغایت آیزهر و بهض گویند جانوری است مانند جعل که پیوسته در حمامها میباشد و دیگر گویند کرمی است که می پرد (فرهنگ آنند راج) -
- ۳- (بفتح سین و ضم کاف) ساه، سبه، زنبیل به معنی بادریسه دوک هم گفته اند (فرهنگ عمید) -
- ۴- بضم اول و فتح نون اول (ع) جمع سنت و سنن بالتحریک و نیز بضمین به معنی راه پیدا و کشاده و جهت آن و روش (فرهنگ آنند راج) -
- ۵- بالفتح و ضم نون مشدد، و خفتان از دوال چرم بافته و هر سلاخی که باشد و بالکسر و فتح نون مشدد گربه بیشه و ضیافت و این فارسی است که حضرت رسول صلعم بدان تکلم نموده و سوره های قرآن (شمس اللغات) -
- ۶- محرکه و سکون ها (ع) به معنی سال اصله سنمه او سنوه (بفتحین) منتهات (بفتحین) و سنوات (بفتحین) جمع، و نیز سنه قحط و زمین خشک بی نبات قحط ناک و سنه بالفتح سال بسال بار نیارودن خرما بن و گذشتن سالها بر آن و سنه ککتف گره که بر نان و شراب افتد و گندم دیرینه که بر آن سالها گذشته باشد (فرهنگ آنند راج) -

لعنت و صاحب شرفنامه گوید و قیل
باشین قرشت ۱ -

سنی (ع) : بضم، معروف و نوعی
از ماهی که در ملتان هند پیدا می
شود، امیر خسرو:

زهی خاک مسلمان خیز و دین جوی
که ماهی نیز سنی خیزد از جوی

سنیز و سونیز (ع) : هر دو بضم
و نون مکسوره، سیاه دانه که هندش
کلونجی نامند در ابراهیمی است : سنز
بضم یکم و کسر دوم به معنی مذکور
بسحاق اطمه :

غیر نان تنک و ختم سنز چیست دگر
آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد
در تبختری است بشین معجمه لغتی درو،
استاد :

از من و از تو بوی شونیز آید
دانا داند چه بوی دارد شونیز
و نیز نام مقامی -

سنین (ع) : قحط و بکسر جمع سنه
به معنی سالها -

سو (ت) : بضم، آب -

سوات (ت) : بید -

سواد (ع) : میانه دل و سیاهی و
شخص مردم و غیر آن و گرد شهر،
لمؤلفه :

سیر کن فیضی بیدل به سواد سرهند
که ز گلزار و خیابان شده کابل واری
و اول تصنیف را نیز سود و سواد گویند،
در حل لغات است و گروه بسیار و

۱- بفتح اول و ثانی و ظهورهای هوز (ف) به معنی لعنت و نفرین باشد و
باین معنی باشین نقطه دار هم آمده است و بالضم و سکون نون به معنی زن پسر
(فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتح اول و کسر نون (ع) رفیع و بلند و به معنی روشن و تابان نیز آمده
(فرهنگ آنند راج) -

۳- بضم اول و زای هوز در آخر بر وزن کریز (ف) سیاه دانه را گویند و آن
تخمی باشد سیاه که بر روی خمیر نان ریزند (فرهنگ آنند راج) -

۴- بکسرتین (ع) به معنی سالها این جمع سنه است که بفتحتین به معنی سال
باشد از منتخب و به معنی قحط و سالهای قحط از شرح نصاب و باید دانست که
سنین بفتح سین هم جائز است و این جمع سالم مذکر سنه است چون لفظ سنه را که
بفتحتین باشد بیا و نون جمع سالم آوردند سین را کسره دادند برخلاف قیاس
دلالت کند بر این جمعیت چرا که شرط جمع بیا و نون و بواو و نون بر تقدیر اسم
علم مذکر عاقل است و درین لفظ شرط قوت است و لفظ صفت هم نیست و سنین
کامیر سونش سنگ و آهن و جز آن و زمین که گیاه آن خورد باشد و شهرست و
هم زاد و هم سن سنینه مثله، و تیز کردن از کارد و مانند آن (فرهنگ آنند راج) -

سوار (ع) : بضم، سبکساری از شادی یا از خشم و بکسر و بضم، دست برنجن و آن نام پیرایه است در پارسی بضم معروف که عرب آن را راکب خوانند، قوامی :

ساعد ملک و رخس دولت را
تو سواری و همت تو سوار
در قنیه است نام شهری از بلغارم -

سواران آب (ف) : قبهای آب که بتازیش حباب گویند بفتح ه -

سوارگان آبی (ف) : همان سواران آب که بتازیش حباب خوانند -

سواع (ع) : بضم، نام بتی که بصورت زن ساخته بودند و به معنی پاره شب نیز کذا فی المؤید والحل ۶ -

صورتی که بخواب بیند - در سکندری است : و اقلیمی است که ده هزار فرسنگ وسعت اوست ۱ -

سواد اعظم (ف) : مکه و نیز شهر بزرگ را گویند بموجب علیکم بالسواد الاعظم ۲ -

سوادالوجه (ع) : سیاه روئی و قیل کنایت از خال از آنست که زیبایی روی است و معنی سوادالوجه فی الدارین باین خواهد بود و نیز سیاه روی به معنی صبغة الله یعنی رنگ خدا مراد باشد که گفته اند : مصرع

بلا تر از سیاهی رنگ دگر نه باشد
و اگر فقر بعد کفر نرساند سیاهی
حقیقی است ۳ -

۱- کفراب (ع) بیماری است که بر مردم و شتر و گوسفند از خوردن آب شور عارض شود (فرهنگ آند راج) -

۲- (ع) هر شهر بزرگ عموماً و مکه معظمه خصوصاً و در اصطلاح سالکان مرتبه جامعه را گویند که احوال موجودات ازو بطریق اجمال معلوم توان کرد (فرهنگ آند راج) -

۳- سیاه روئی و کنایه از خال است که زیبایی روی است باین معنی خواهد بود و نیز سیاه روئی و به معنی صبغة الله یعنی رنگ خدا مراد باشد (شمس اللغات) -
۴- بکسر دست برنجن و در فارسی بالضم راکب و در عربی سبکساری از شادی یا از خشم و بالفتح برجهنده و عربده کننده (شمس اللغات) -

۵- (ف) کنایه از گنبدهای آب که بتازی حباب گویند و افراس آب و افراسیاب مراد است (فرهنگ آند راج) -

۶- بضم اول و عین مهمله (ع) نام بت قوم نوح علیه السلام که به صورت زنی بوده و پاره از شب (فرهنگ آند راج) -

آتش عشق شراری که برافروخته بود	سواک (ع): بکسر، مسواک ۱ -
سنگ و آهن دل خوبان دل ما سوخته بود	سوالک (ف): در زمان پیشین
سود (ع): بضم، جمع اسود، سیاه	ولایت ناگور را که از هند است
در پارسی معروف و آنچه سوده شود و	گفتندی -
مساس و آلودن عطر و مثله و آس	سوام (ف): بفتح، جنبندگان زهردار
کردن ۲ -	و به معنی ستوران صحرائی و بدین
سودا (ع): میانه دل و به معنی	معنی سوایم نیز گذشت ۲ -
سیاه - پارسیان او را در محل تجارت و	سوایم (ع): جمع آن سایمه، چهار
خیال و مایه خلل دماغ استعمال	پایان بیرون چرنده ۳ -
کرده انده، لمؤافه:	سوت (ت): شیر -
ز دوری کم نشود سودای زلفش از سر فیضی	سوجک (ف): شیرینی -
چو دین سودخواران شد فزون هر لحظه سودایش	سوخته (ف): بکسر و تا قرشت،
در قنیه بمعنی اندیشه گفته و بمعنی	رنجور و ضعیف و ستیمیدن و سرکشی،
حرارت شوریدگی نیز، بوستان:	سوخته بضم و واو پارسی، معروف و پاره
ز سودا برو خشمگین خواست شد	جامه سوخته و کسی که او را سوختگی
سودابه (ف): بفتح، نام دختر	و درد رسیده باشد و نام گیاهی که
به شاه یمن که زن کیکاوس بود قصه اش	همواره در آب روید و در زیر چقمق
در ضمن سیاوش مذکور شد او را	نهند، آصفی:

- ۱- بضم اول و ثانی بalf کشیده و بکاف زده، زردی باشد که بروی غله زار نشیند و غله را ضائع کند - و بکسر اول، در عربی مسواک است و آن چوبی باشد که در وقت نماز کردن و غیر آن بر دندانها مالند (برهان قاطع) -
- ۲- بفتح (ع) چرنده و گوی که زیر هر دو چشم اسپ است و جانوران چرنده و زهردار چنانکه مار و کژدم و امثال آن و سوام بالضم به معنی بها و مرغی است (فرهنگ آنند راج) -
- ۳- بفتح اول و کسر همزه (ع) جمع سائم، چرنده (فرهنگ آنند راج) -
- ۴- فائده، بهره، نفع، حاصل، نتیجه (فرهنگ آموزگار) -
- ۵- بفتح کار بازرگانی، تجارت، معامله، عشق، میل زیاد (فرهنگ آموزگار) -

شراب سوی دماغ و گزنده زهر و ظلم و تعدی و خشم سلطان و قوت مرد در جنگه -

سوره (ع) : بضم، سورتی قرآنی که معروف است، صاحب مؤید تفرقه کرده که اگر بغیر همزه است به معنی مرتبه است که مرتفع است سوی مرتبه دیگر و به همزه بمعنی پاره از قرآن -
سوری (ف) : نوعی از گلپهای سرخ که به پیکان تشبیه کنندش و در تبختری است ذراک سرخ و جنسی از پیکان و به معنی خوش چنانکه گذشت و بدین معنی تازی است، لمؤلفه :

پسان طفل غنچه زد از غایت سوری که شیر آورده اکنون دایه ابر بهار من سوز (ت) : سخن -

سوزاک (ف) : زحمتی است که شاشه ازو بدشواری برون آید -

سوزمه (ف) : جغرات در مؤید است

سوداوه نیز گویند

سوده (ف) : آنچه از سودن بهم رسد، چون سوده الماس و سوده آهن و سوده شنگرف و سوده صندل، محمد قلی سلیم :

از سوختن دامن آفاق لبالب چون سوده شنگرف ز خاکستر سرخ است سوده (ع) : بضم، مهتری و بفتح نام یکی از نه جفت پاک آن سرور علیه الصلواة ۲ -

سور (ع) : بضم، عروسی و مهمانی ختنه در عرف محاورات ختنه سور خوانند و به معنی شادی، و دیوار حصار گلین، در صراح است بضم پاره شهر و بضم و فتح واو جمع سوره قرآن و نیز به معنی پس خورده چنانچه گویند سورالجمار مشکوک ۳ -

سورا (ف) : بفتح، نام شهری ۴ -

سوره (ع) : بفتح، تیزی جستن

۱- بضم اول بروزن خونابه (ف) نام دختر پادشاه هاماوران بود که به حسن مشهور و اعزاب او را شعری یمانی میگفتند و قصه آن در تواریخ مذکور است و آنرا سوداوه نیز گفته اند (فرهنگ آند راج) -

۲- (ضم) نرم شده، کوبیده، خراس (سوده جواهر) (فرهنگ آموزگار) -

۳- (بضم مین) مهمانی جشن، جشن عروسی، بزم (فرهنگ عمید) -

۴- سورا - بروزن نورا، نام شهری و مدینه ایست (برهان قاطع) -

۵- (ع) بضم سین و فتح را، فضل، شرف، منزلت، علامت فصل یا قطعه ای از کتاب، یک فصل از قرآن، سوره، سورات جمع (فرهنگ عمید) -

۶- بضم (الف) بخش کتاب، قسمت مستقل (فرهنگ آموزگار) -

۷- (الف) ناخوشی سوزش مجرای ادرار، زخم مجرای بول (فرهنگ آموزگار) -

<p>فارسی و قیل با دوم تازی، همان سوختن -</p>	<p>نوعی از ترشی که از دوغ جوشانند ۱ - سوزن عیسی (ف) : که عیسی</p>
<p>سوزیان (ف) : سرمایه و در اصل و غمخوار و مختصر از سود و زیان ۳، خاقانی :</p>	<p>علیه السلام را بر آسمان چهارم پای بند شد و از ترقی بازماند، گویند چون عیسی علیه السلام را بر آسمان چهارم</p>
<p>چون عیسی فارغم که با خود جز سوزن سوزیان ندارم</p>	<p>بردند ملائکه خواستند که فراتر برند فرمان شد که عیسی با خود از اسباب</p>
<p>سوس (ع) : بضم، اصل و طبیعت و گیاه و خشک نیز به معنی درختی است و به معنی سوسمار و گیاهی که هندش سہاتی گویند بضم در حل لغات است نام جانوری آبی که پیه او را جهت فریبی خورند ۴ -</p>	<p>دنیوی دارد چون تفحص کردند یک کاسه شکسته و یک سوزن در جیب او یافتند فرمان شد که او را با علاقه دنیوی با آسمان چهارم که رسیده است بدارند ۲، خاقانی :</p>
<p>سوسپند (ف) : در تبختری است وزن موشبند، شیرہ گیاه که هندش</p>	<p>من اینجا پای بند رشته ماندم چو عیسی پای بند سوزن آنجا سوزیدن (ف) : با دوم و سوم</p>

۱- با دوم فارسی و سوم موقوف، ماست یعنی جغرات و نیز در قنیه مذکورست سوزمه با او فارسی و راه موقوف نوعی از ترشی که بر دوغ جوشانیده و مشک کرده راست کنند هنگام حاجت حل کرده بپزند و آنرا دیر نیز گویند و آب آنرا مصالہ گویند (مؤید الضلأ) -

۲- (ف) گویند وقتی که عیسی علیه السلام را با آسمان می بردند سوزنی همراه داشت و چون به فلک چهارم رسید ملائکه خواستند که بالا ترش برند امر شد که جستجوی کنند تا از دنیا چه چیز همراه دارد چون دیدند که سوزنی و کاسه شکسته داشت فرمان رسید که همانجا نگاهش دارند (فرهنگ آند راج) -

۳- سود (سرمایه) سیم و زر (سود و زیان) (فرهنگ آموزگار) -

۴- بسین سهمله بر وزن طوس (ف) مخفف سوسمار که زنان برای فریبی خورند رودکی گفته :

سوس پرورده به می بکداخته

هست درمانی زنان را ساخته

و به معانی دیگر عربی است (فرهنگ آند راج) -

دودهی بضم خوانند -	مسموع است ۳ -
سوسگری (ت) : گاومیش -	سوغ (ع) : جواز به معنی روانگی -
سوسمار (ف) : خزنده ایست که دو زبان دارد و بتازیش صنب و هند	در شرح نصاب است بفتح، مصدر به معنی روان بودن و نکو فرو گذاشتن طعام و شراب و بگلو فروشدن آب ۳ -
گوه بضم کاف پارسی نامند ۲ -	سوغات (ت) : بفتح، معروف آنکه از جای تحفه فرستنده -
سوسن (ف) : بضم، نام درختی، گل او را نیز سوسن گویند و آن سپید و ام است - اما از جامهای سوسنی رنگ معلوم می شود که رنگ بادنجان است سرخ و سیاه - و نیز از مردم فصیح بوزن روزن	سوغان (ت) : پیاز ۶ -
	سوغه (ف) : بفتح، مرسومی که باهل قلم دهند - در تبختری است

۱- بر وزن گوسپند (ف) گیاهی است که چون آنرا بشکنند از آن شیره سپیدی مانند شیر برآید و آن علف شتر باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالضم (ف) جانوری است که به هندی گوه گویند بکاف فارسی و واو مجهول، پیه و چربی او را زنان به جهت فربه شدن خورند و بر بدن مالند - بعربی صنب گویند و نزد شافعی مذهببان گوشت او حلال است (فرهنگ آنند راج) -

۳- سوسن - بر وزن سوزن، کلی است معروف - و آن چهار قسم میباشد - یکی سفید و آنرا سوسن آزاد میگویند، ده زبان دارد - دیگری کبود و آنرا سوسن ازرق میخوانند - و دیگر زرد و آنرا سوسن خطایی می نامند - و چهارم الوان میشود و آن زرد و سفید و کبود میباشد - و آنرا سوسن آسمان گونی گویند - و بیخ آنرا ابرسا خوانند - و این چهار قسم هم صحرایی و بوستانی میشود - و نام درخت چلغوزه هم هست - آنرا بعربی صنوبر الکبار و ثمر آنرا که چلغوزه باشد حب الصنوبر الکبار گویند (برهان قاطع) -

۴- بالفتح و غین معجمه (ع) جواز و روانگی و گوارائی و آسان بگلو فروشدن شراب و فرو بردن آن و روان شدن چیزی و بچه که به بچه دیگر چنان باشد که دیگر در میان نزاده باشد (فرهنگ آنند راج) -

۵- (بفتح سین و غین معجمه) راه آورد و سراج الدین لاجی گوید : بیت

هر که بر بحر ضمیرش بگذرد

گوهر معنی به سوغات آورد (فرهنگ رشیدی) -

۶- (ع) بفتح سین و واو دویدن اسب یا شتر در پی یک دیگر - دواندن و ورزش دادن اسب برای شرکت در مسابقه در فارسی به سکون واو تلفظ میکنند (فرهنگ عمید) -

وزن روضه سوغات راه آورده ۱ -	آنجا بود، کشف اللغات -
سوفار (ف): دهانه تیر و سوراخ سوزن ۲ -	سوقه (ع): مردم فرومایه - در تاج است آنچه فروتر از ملک بود و در شرح نصاب است به معنی تراشیدن ۷ -
سوفال (ف): همان سوفار معروف کذا فی الحال ۳ -	سوقی (ع): بضم، بازاری ۸ -
سوفچه (ف): شوشه زرم -	سوک (ف): بواو پارسی گنی سیاه و خلیش گنده ۹ -
سوفرا (ف): نام وزیر قباد - در تبختری است نام پدر بزرجمهر حکیم ۵ -	سوکال (ف): بفتح، زنجور و این ترکی است ۱۰ -
سوفسطائیه (ع): قومی از حکمای زنداقه که نفی حقائق اشیا میکنند ۶ -	سوکک (ف): وزن کوچک، تیهو و آن جانوری است خورد، در مؤید سوسک بضم به معنی مذکور گفته و
سوق الثلاثا (ع): بالضم، بازاری است در بغداد که خانه محول ترسایان	

- ۱- (بفتح سین و غین) آنچه نویسندگان را غازیان از غنیمت خود دهند (فرهنگ رشیدی) -
- ۲- بر وزن مودار ظروف و اوانی باشد که از گل پخته باشد مانند کوزه و سبو و طغار و خم و امثال آن - و هر سوراخ را گویند عموماً و سوراخ سوزن را خصوصاً و دهان تیر را نیز گفته اند و آن جای باشد از تیر که چله کمان را در آن بند کنند (برهان قاطع) -
- ۳- (ف) بر وزن و معنی سوفار است که بالا گذشت (فرهنگ آند راج) -
- ۴- بفتح جیم پارسی بر وزن دو کچه، ریزه هر چیز را گویند و به معنی شوشه زر و سیم هم آمده است (برهان قاطع) -
- ۵- بفتح ثالث و رای بی نقطه بالف کشیده، نام وزیر کیقباد بن فیروز پدر نوشیروان بوده - در سوخرا بخای معجمه گذشت (فرهنگ آند راج) -
- ۶- (بتشدید یا) فرقه ای که منکر حسیات و بدیهیات هستند و بسیاری از امور و اوضاع عالم را وهم و خیال میدانند (مؤید الفضلاء) -
- ۷- بضم اول و فتح ثالث (ع) رعیت و مردم فرومایه واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسانست (فرهنگ آند راج) -
- ۸- بالضم (ع) منسوب بسوق یعنی بازاری و به معنی دوکاندار نیز آمده (فرهنگ آند راج) -
- ۹- بالفتح بکاف عربی (ع) مالیدن چیزی و مسواک کردن (فرهنگ آند راج) -
- ۱۰- بفتح رنجور (شمس اللغات) -

سوگ (ف) : بضم و واو و کاف

هر دو پارسی، مصیبت و تغزیت و ترک اسباب عیش و عشرت پس از مرگ عزیزان کذا فی الابهامی - بعضی بکاف تازی خوانند، لمؤلفه :

باشد لباس سوگ ازین غم بنفشه را سنبل کشاده موی پریشان برآمده و در حل لغات است مصیبت و گوشه و خوشه گندم و جو - صاحب مؤید بمعنی مژه و موی و تیزی خمر و ریمگین داشتن جامه ۳ -

سوگوار (ف) : بضم و کاف هر دو

پارسی، ماتم زده و غمگین ۴ -

سؤل (ع) : بسیار سوال کننده -

سولک (ف) : بواو پارسی، بمعنی

سوکنک بضم زردی کشت و قبل همان که گذشت و در سکندری سبک بکسر به معنی مذکور گفته در ابراهیمی است سامک نیز، صاحب مؤید از فخری نقل کرده بتقدیم لام بر کاف اخیر چنانکه گذشت ۱ -

سوکل (ت) : بریان کن -

سوکلش (ت) : کباب -

سوکلن (ت) : تزرو -

سوکه (ف) : بضم، سوراخ آلت

مزد و فوج زن در ابراهیمی است سوراخ تن و سوراخ دست و در تبختری است سوراخ کون ۲، استاد

بجانم زدعلم چندان دران دو گنبد سیمین که سیماب از سرخمدان فرو ریزد دران سوکه

۱- بضم سین و فتح کاف پارسی، همان سوال یعنی زردی کشت و سولک (بلام) نیز گفتند اند - و سوگل بکاف فارسی بوزن مجل به همین معنی است و سیگل نیز گفته اند و ظاهر اینکه ازین در لغت تصحیف است (فرهنگ رشیدی) -

۲- بالضم (ف) هر سوراخ را گویند عموماً و سوراخ قبل و دیر یعنی پیش و پس را خصوصاً و در مجمع الفرس سروری بجای کاف لام هم آمده است (فرهنگ آند راج) -

۳- بواو مجهول و کاف فارسی (ف) به معنی غم ماتم بخلاف سور و ماتم زده را سوگوار گویند و این لفظ مشترک است در هندی و فارسی و در هندی کتبی شوک بشین معجمه و کاف تازی به معنی غم و اندوه است و دیگر داسه خوشه جو و گندم، شاکر بخاری گفته :

اندام دشمنان تو از تیر ناوکی

مانند سوگ خوشه جو باد آزده

رشیدی گفته درین بیت به معنی گوشه است و بمعنی خوشه و داسه شاهد میخواهد و سوگ دیوار یعنی کنج دیوار و گوشه دیوار و حق با رشیدی است (فرهنگ آند راج) -

۴- بالضم، ماتم زده و غمگین (شمس اللغات) -

از سخایت نام باشد نام گنجی نزد تو	سیک که مذکور خواهد شد ۱ -
وز کرم نزد تو باشد مدحت سونام نام	سوله (ف) : بضم واو پارسی، بنده
سونج (ت) : بضم یکم و فتح دوم، شادی ه -	خانه زاد و خاصه خیل و قیل سریه
سونچل (ف) : بفتح یکم و چهارم، جنسی است از نمک ۶ -	زاد ۲، در هجو تاتار خان حاکم دهلی گفته، واهی :
سونش (ف) : بضم و کسر نون، ریزه آهن و جز آن ۷ -	سوله تاتار که سلطان شده
سونش دندان (ف) : سرشک باران و قطران باران و باریک و برق و در تبختری است سونش روان بمعنی مذکور ۸ -	بچه چون خینگه جغراته
سونیزه (ف) : نام مقامی و سین معجمه نیز -	سولیز (ت) : حنا -
	سومنات (ف) : واو پارسی، بتخانه بود در زمین گجرات که سلطان محمود سبکتگین خرابش کرد و نام دیوی ۳ -
	سونام (ف) : بضم و نون، بزبان طوس اندک و کوچک را گویند بواو فارسی نیز کذا فی الحل اللغات ۴، استاد :

- ۱- بضم یکم و فتح - سیوم آفتی که در کشت پدید آید بواو پارسی به معنی سبک وزن کوچک و جانوریست خورد (شمس اللغات) -
- ۲- سوراخ مقعد و سوراخ فرج (شمس اللغات) -
- ۳- بواو فارسی بت خانه بود در زمین گجرات - این لفظ در اصل هندی است که به معنی قمر است (شمس اللغات) -
- ۴- بالضم اندک بواو فارسی و به زبان طوسی اندک و کوچک باشد (شمس اللغات) -
- ۵- (بضم سین و فتح نون) نام شهری است، سوزنی گوید به مدح : ع صاحب صدر ریاست سونج و بجای نون بای موحده نیز گفته اند (فرهنگ رشیدی) -
- ۶- بفتح یکم و چهارم که سوم است، جنسی از نمک است کذا فی طب حقائق الاشیاء (مؤید الفضلاء) -
- ۷- بضم سین و کسر نون ریزه آهن و جز آن (شمس اللغات) -
- ۸- بالضم، قطرات باران و برق (شمس اللغات) -

نیز آورده -	سوی یا دیدن (ف) : به معنی شرمندگی شدن ۱ -
سویه (ع) : بفتح و تشدید، همواری و برابری و راستی ۶ -	سویخ (ف) : نام شهری ۲ -
سمها (ع) : بضم، ستاره میانی بنات کبری و در غایت خوردی - در تاج این کلمه را در یا آورده اما پارسیان بالف استعمال کنند، استاد :	سویدا (ع) : سیاهی اندک و به معنی نقطه راست سیاه در دل که چون عشق بکمال رسد سپید گردد ۳ -
آنکه سمها را نگری ذره وار هست بمقدار زمین هژده بار	سویس (ف) : بفتح، غفلت و بکسر نیز و در آخر تا نیز بهمان معنی است چنانکه گذشت -
سمهاد (ع) : بضم، بیخوابی در شرح نصاب است مصدر بمعنی بی خواب شدن ۸ -	سویست (ف) : بفتح یکم و کسر دوم، غفلت ۴ -
سه اسپه (ف) : سخت شتابنده و اسپه	سوین (ف) : فتح و کسر واو آبدان سنگ - صاحب مؤید به معنی خنور مطبخ

- ۱- (ف) در حالت انفعال و خجالت می باشد (فرهنگ آند راج - فرهنگ عمید - مؤید الفضلاء) -
- ۲- نام شهر است کذا فی شرفنامه (مؤید الفضلاء) -
- ۳- بضم اول و فتح ثانی (ع) نقطه سیاه که بر دل است از منتخب و این تصغیر سودا باشد که مؤنث اسود است (فرهنگ آند راج) -
- ۴- با ثالث مجهول و فوقانی ساکن، به معنی سویس باشد که آگاه نبودن و غفلت است (برهان قاطع) -
- ۵- بر وزن زمین دیگ و طبق و کاسه و کوزه و امثال آن باشد مطلقاً، و به عربی ظرف و انا گوید و آبدان سگ را نیز گفته اند یعنی ظرفیکه سگ در آن آب خورد (برهان قاطع) -
- ۶- (ع) (بفتح سین و کسر واو و فتح یای مشدد) مؤنث سوی، برابر، یکسان و نیز به معنی راستی و برابری و یکسانی - وایا جمع (فرهنگ عمید) -
- ۷- بضم اول (ع) ستاره ایست باریک در بنات النعش و آن متصل است با ستاره دوم از سه ستاره بنات (فرهنگ آند راج) -
- ۸- بضم اول و در آخر دال مهمله - ع - بد معنی بی خوابی (فرهنگ آند راج) -

ستارگان نسرم -	نیز گویند ۱، کمال سپاهانی :
سه جاده (ف) : طول و عرض و عمق جهان -	بگوشی جود تو ناگه حدیث آن برسید
سه خوان (ف) : معروف و طائفه ثالث ثلاثه که خدا را سه گویند -	سه اسپه خامه تو تاختن بران آورد
سه خواهر (ف) : مثله -	سهام (ع) : بکسر، جمع سهم بمعنی حصه و تیر - پارسیان سهم را به معنی ترس و هیبت استعمال کنند -
سهپد (ف) : حاجت -	سه ایوان دماغ (ف) : غرفه مغز مذکور و او را سه غرفه دماغ نیز گویند ۲، عراقین :
سه دختر (ف) : آن سه ستاره صف زده متصل به بنات النعش -	هر مکتب او چون هشت باغ است
سه دوری (ف) : طول و عرض و عمق جهان -	هر یک چو سه غرفه دماغ است
سهپر (ع) : بفتح تین، بیداری شب -	سه بعد (ف) : بضم، با طول و عرض و عمق جهان ۳ -
سهپر (ف) : بکسر، ماده گاو، شاهنامه :	سه بعد عالم (ف) : با طول و عمق و عرض جهان -
	سه پایه هوایی (ف) : یعنی

۱- بکسر اول نتح و بای فارسی (ف) کنایه از تعجیل و شتاب است و سبب این آنست که چون شخصی خواهد که به تعجیل و زود بجای رود سه اسپ همراه می برد تا هر کدام که مانده شود چنانکه براسب دیگر سوار شود، کمال اسمعیل گفته :

- بگوش جود تو ناگه حدیث آن برسید
سه اسپه خامه تو تاختن بر آن آورد (فرهنگ آندراج) -
- ۲- کنایه از محل فکرت است و خیال و حفظ چنانکه حکیم خاقانی گفته :
هر مکتب او چون هشت باغی است
هر یک چو سه غرفه دماغی است (فرهنگ آندراج) -
- ۳- بکسر بضم بای ابجد و سکون عین مهمله (ف) طول و عرض و عمق و آن را سه دوری هم گویند (فرهنگ آندراج) -
- ۴- (ف) کنایه از ستاره نسرم است (فرهنگ آندراج) -
- ۵- رک : سه دختر -
- ۶- بفتح تین بیدار شدن و به ضم تین کم خواب (شمس اللغات) -
- ۷- بفتح تین بیداری و بیدار بودن و بکسر ماده گاو (شمس اللغات) -
و منتخب اللغات -

و ریاضی -	چو بر شاه یاری بگسترد مهر
سه غرفه مغز (ف) : عین معجمه	بیاورد فریه یکی ماده سهر
مضموم، سه محل دماغ -	سهراب (ف) : بضم، نام پسر رستم
سه فرزند (ف) : همان سه موالیده -	که رستمش بنادانی در میدان بکشت
سه فرزند آخسیچان (ف) :	بعد دانستن آن پشیمان شد و سود نکرد -
همان سه موالید مذکور -	تاج مآثر :
سه کوهک (ف) : نام گیاهی	وقت هر کار نگه دار که نافع نبود
است که هندش کوکهر و نامند و در	نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهی
پنج بخشی است این لفظ را سرکوهل	سه روح (ف) : سه موالید که
مذکور در لام آورده -	مذکور خواهد شد ۲ -
سه گاه (ف) : نغمه سیوم و شعبه	سه رود (ف) : چنگ و رباب و
حجاز -	بربط، و نیز ستاره ۳ -
سه گوهر (ف) : همان سه موالیده -	سهمسوار (ف) : بکسر، رنگ اسپ -
سهل (ع) : بفتح، زمین نرم و مرد	سه ظلمات (ف) : تاریکی شکم و
نیکوخوی و نام عزیزی که او را	زهدان و صلب -
سهل تستری گویند و در قنیه آن راسهل	سه علم (ف) : علم الهی و طبعی

۱- باول مکسور پثانی زده (ف) گاو را گویند که در عربی بقر گویند، حکیم فردوسی گفته :

چو بر شاه تازی بگسترد مهر

بیاورد فریه یکی ماده سهر

و بعضی گاو ماده دانسته اند (فرهنگ آندراج) -

۲- رک : سه موالید - موالید ثلاثه یعنی حیوانی و نباتی و جمادی (شمس اللغات) -

۳- سه رود - بضم رای مهمله (ف) بمعنی سه تار است که طنبور سه تار بسته باشد و بعضی گویند چنگ و رباب و بربط است (فرهنگ آندراج) -

۴- سه بمعنی سه ایوان دماغ است که محل فکر و محل خیال و محل حافظه باشد (برهان قاطع) -

۵- رک : سه موالید -

۶- رک : سه موالید - بالفتح، زمین نرم و هر چیز نرم و آسان و نام شخصی و مزد نیکوخوی و در فارسی ضد ضعب و نام وزیر مامون پادشاه (شمس اللغات) -

یمن گفته و نیز وزیر مامون -

سهیل الحشم (ع) : نام یکی از
عهده‌هاست چنانکه سر لشکر و عارض
لشکر -

سهیل یمن (ف) : همان سهیل بن
تستری، کد مذکور شد -

سه موالید (ف) : حیوانی و کانی و
نباتی -

سه نجاج (ف) : حیوانی و کانی و
نباتی -

سه نوبت (ف) : یعنی نوبت کودکی
و جوانی و پیری و قیل تهجد و اشراق
و چاشت و قیل در عهد سنجر شاه سه
وقت نوبت زدندی -

سهی در دخواستار (ف) : رود کانی -

سهیل (ع) : بضم، نام ستاره معروف
و در حل لغات است که او را اهل

یمن بینند و در تیر هدید آید چنانکه در
اوزان خسروی مؤلف گوید :

شد گریه کم از دیدار تو

آری ز سهیل شود کم آب

و نیز نام پهلوانی و بفتح سین و کسرها
آواز و بانگ اسپ اما بدین معنی بصاد
منقول است -

سهیل عرب (ع) : مردی از
مشاهیر عرب -

سیا (ف) : بکسر، مختصر سیاه، کمال
سپاهانی :

ز صبح تیغ تو گردد بیک نفس رسوا

دگر چه سازد خصمت شب سیا پرده

سیاح (ع) : بسیار گردنده در حل

لغات است آنکه در خشکی سیر کندم -

سیاحه (ع) : بکسر و یای حطی،

بگشتن -

۱- ای سهیل تستری رحمة الله علیه کذا فی القنیه اما سهیل تستر بغیر یا مصحح
است و در شرح مخزن میگوید مراد همان سهیل ستاره و سهیل یمن بدین میگویند
که اول در یمن طالع می شود (مؤید الفضلاء) -

۲- (ع) نام عهده چنانکه سر لشکر و بخشی فوج (فرهنگ آند راج) -

۳- بکسر اول مخفف سیاه است که در مقابل سفید است و بفتح اول سناء را
گویند و آن داروایست که در مسهلات بکار برند (برهان قاطع) -

۴- بالفتح و تشدید ثانی و حای مهمله در آخر (ع) بسیار سیر کننده و کوهی
است که میان شام و روم حد واقع شده (فرهنگ آند راج) -

۵- بکسر اول و فتح حای مهمله (ع) سیر کردن و رفتن بر زمین جهت
عبادت و منه لا سیاحه فی الاسلام یا عام است و از آن است مسیح بن مریم و در
اشتقاق آن اقوال نیز بسیار است (فرهنگ آند راج) -

در ابراهیمی بدین معنی سام مذکور نیز آورده ۲ -

سیامک (ت) : بکسر، نام کیکاؤس شاه، در تبختری است نام پسر کیومرث که هم بحیات پدر مرده، در مؤید است نام پهلوانی تورانی که در جنگ دوازده رخ بدست مبارز ایرانی کشته شد -

سیاوخش و سیاوش و سیاوش (ف) : کلهم بکسر، و در اولین واو مفتوح و در آخر بضم، پسر کیکاؤس که در خوردی برستم سپرده بودند تا پیرورد و بعد بلوغ باز آوردندش پس سودابه زن کیکاؤس عاشق او شد

سیاره (ع) : کاروان و نیز ستارگان رونده که آن هفت اند، استاد :

قمر است و عطارد و زهره شمس و مریخ و مشتری و زحل

سیاکیز (ف) : نمد -

سیام (ف) : بکسر و بیای حطی، نام کوهی در ماوراءالنهر که ابن مقفع بحکمت ماه ساخته بود و آن ماه را ماه سیام و ماه کاشغر و ماه نخشب و ماه کش گویند که این هر چهار شهر را روشن میکرد، استاد :

نه ماه سیامی نه ماه فلک که اینت غلامست و آن پیشکار

۱- بالفتح و تشدید ثانی (ع) به معنی قافله و کاروان و ستاره به حرکت خود متحرک باشد و آن هفت اند قمر، عطارد، زهره، شمس، مریخ، مشتری، زحل (فرهنگ آنند راج) -

۲- بکسر اول بر وزن نظام نام کوهیست مابین سمرقند و تاشکند و به سمرقند نزدیک است - گویند مقنع خراسانی که او را حکیم ابن عطا می گفته اند بزور سحر و شعبله مدت دو ماه از چاهی که در عقب کوه سیام کنده بود ماهی بر می آورد و آن ماه از پس آن کوه طلوع میکرد و تا پنج فرسخ نور آن ماه میتافت و بفتح اول هم گفته اند (برهان قاطع) -

سیام - بر وزن نظام، نام کوهیست در حوالی نخشب که ماه مقنع از چاه آن طلوع میکرد - رودکی گفته :

نه ماه سیامی نه ماه فلک
که اینت غلامست و آن پیشکار

و آن درمیانه سمرقند و تاشکند واقع است و بسمرقند نزدیکتر است - و نخشب را ترکان قرشی گویند - و آن چاه را که از آن ماه بر می آمدی چاه کش گویند - فرخی در مدح مدوح گفته :

روز میدان ترا برنج کشد
اسپ و بر اسپ نیست جای ملام
مرکبی کو چو بیستون نبود
کی تواند کشید کوه سیام

(فرهنگ آنند راج) -

پدر خواست تا او را بآتش عذاب کنند -
سیاوخش گریخت و افراسیاب او را
دختر خود داد آخر الامر از دست افراسیاب
کشته شد -

سیاوش (ف): بکسر و فتح واو،
نوعی از پرندۀ و قیل سرخاب ۲ -

سیاوشان (ف): جمع سیاوش
مذکور و چوب پتم که بآن جامه
سرخ رنگ کنند - صاحب مؤید گوید
وجه تسمیه آن است که چون افراسیاب
سیاوش را کشت آنجا که خون او ریخت
این درخت رست - از زبان گویا شعر
الجباری به معنی سرخاب نیز نقل

کرده ۳ -
سیاوش گرد (ف): نام شهری که
آبادان کرده سیاوش است - و او را
سیاوش آباد نیز گویند -

سیاه چرده و سیاه چرزه (ف):
هر دو بجیم پارسی، سبزه رنگ و بکنم
گون، خواجه حافظ:

آن سیاه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خورم با اوست
این بیت در ضمن چرده نیز گذشت -

سیاه خانه (ف): بندی خانه و
خانه نامبرک ۴ -

سیاه خانه وحشت (ف): دنیا

۱- بکسر اول و فتح واو و سکون خاوشین نقطه دار، لذت عقلی را گویند -
و نام پسر کیکاؤس پدر کیخسرو هم است که والی ولایت نیم روز بود و عاشق
مادراندر خود سودابه شده بود و بر آتش رفت و نه سوخت (برهان قاطع) -

۲- بر وزن بنا گوش همان سیاه و خش است که پسر کیکاؤس باشد و بفتح
واو هم آمده است و به معنی پرندۀ هم است که او را سرخاب می گویند
(برهان قاطع) -

۳- کلاهما بالکسر، چو بیست که جامه سرخ بدان رزند - بتازیش بقم خوانند و
هند بکم گویند و وجه تسمیه آنست که چون افراسیاب سیاوش را کشته جائیکه خون
او بر زمین ریخته شد همان زمان ازان مقام این درخت برست (مؤید الفضلاء) -

۴- (ف) نام شهری بوده در توران که سیاوش آن را بنام خود بنا کرده،
فردوسی گفته:

همی رفت سوی سیاوش گرد
بروز سپیدار مذ ماه ارد

و گرد قلعه و شهر و خیمه مدور است بکاف فارسی مکسور (فرهنگ آندراج) -

۵- بفتح جیم فارسی (ف) به معنی سیاه رنگ باشد چه چرده به معنی رنگ
و لون هم آمده است و سیاه چرزه به مثله (فرهنگ آندراج) -

۶- بندی خانه و خانه بی قیمت و خیمه (شمس اللغات) -

سیاهی ده خال عباسیان سپیدی بر چشم شماسیان سلیب (ف) : میوه معروف آنکه بتازیش تفاح خوانند و سرگشته و آن را تیب نیز گوینده، استاد : نبود هیچ مرا باقی از عتاب از آنکه که کرد مرا پیگناه پریشان سیب سلیب خاکی (ف) : میوه بشکل خیار خرد تلخ مزه که در ویرانها روید عرب آن را قطار الحمار خوانند - سیدبوس (ف) : بفتح اسبغول و سالوس و سبوس نیز - و در تبختریت سنبوس بزیادت نون نیز -	و گور - سیاه کم بها (ف) : غلام کم ارز - و مصطلح بسحاقیه به معنی سگبار خواجه : زبنفشه تاب دارم که زلف او زلف دم تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد سیاه گلیم (ف) : کنایه از بدبختی است ۲ : سیاه گوش (ف) : حیوانی که بادشاهان باوشکار کنند چنانکه بادشاه اکبر شاه ازین جنس بسیار دارد ۳ - سیاهی ده (ف) : آرائش ده، طراوت دهم، مکندرنامه :
--	--

۱- کنایه از دنیا و روزگار باشد و کنایه از لحد گور و قبر هم هست
(فرهنگ آند راج - برهان قاطع) -

۲- (ف) کنایه از مدبر و بیدولت، میرزا صائب :
در گلشنی که بلبل ما شد سیه گلیم
هر غنچه در نقاب گل آفتاب داشت

مولانا سنائی:

دمی نمیرودم از سواد دیده سرشک

که صبح طفل مبادا چو او سیاه گلیم (فرهنگ آند راج) -

۳- (ف) جانوری است که گوشهای آن سیاه است و به شاطر شیر مشهور
است که زیادتی صید شیر قسمت اوست و آن را بترکی قرا قلاغ گویند و جانور
مسطور پیشاپیش شیر رود و بانگ دهد تا جانوران دیگر از آمدن شیر آگاه شوند
و احتیاط نمایند (فرهنگ آند راج) -

۴- بکسر دال ایجد و سکون های هوز (ف) به معنی شرمنده کن و خجل ساز
باشد یعنی شخص که مردم را در گفتگو شرمنده و خجل سازد و به معنی طاقت
ده و آرائش ده خلافت نیز آمده است و امر باین معنی هم هست (فرهنگ آند راج) -

۵- بالفتح بخش و احسان و سوی دم اسپ و روان شدن آب و شتاب رفتن
چارپایه و بالکسر جوی است (شمس اللغات) -

جوی فرود آورده سیحون نهر هند و
 جیحون نهر بلخ و دجله و فرات هر دو
 نهر عراق و نیل نهر مصر و در ضمن
 دجله نیز ذکر یافت ۲ -
 سیخ (ف) : معروف و آن را بابزن
 و جلو چوب نیز گویند -
 سیخک (ف) : تصغیر سیخ، معروف
 در مؤید گوید سیخ های خورد تراشند
 و گوشت بریان کنند بغایت لذیذ آید ۳ -
 سیخ مهرا (ف) : آنکه بعد پختن
 گوشت دم پخت را با سیخ بریان کنند ۴ -
 سید (ع) : بکسر، گرگ، کذا
 فی النصابه -
 سیر (ف) : بکسرتین و یای پارسی،
 سیری که بدان وزن کنند و شش و
 نیم درم سنگ بوزن مکه و خراسان چهل
 عسیریک من بود ۵، فرخی :

سیبوسن (ف) : اسبغول بغیر نون
 نیز گویند چنانکه گذشت ۱ -
 سیجستان (ف) : بکسر، نام ولایت
 رستم ابا عن جدآ - آن را سیستان و نیمروز
 نیز گویند -
 سیج (ت) : بکسر و جیم پارسی،
 موی -
 سیحون (ع) : بفتح، نام رودی،
 بعض گنگ هند را گویند در ادات
 ترجمه سیحون همین آب گنگ نوشته
 و بعضی سنده را گویند، در خبر است
 که دو رود از بهشت بر روی زمین
 آمدند یکی سیحون دیگر جیحون - و در
 سکندری است آنکه سیحون را آب گنگ
 گویند غلط است در تفسیر معینی آورده
 است که در حدیث نبوی واقع شده که
 حق تعالی از بهشت بسوی زمین پنج

- ۱- بر وزن پیمودن (ف) این لغت در مجمع الفرس سروری به معنی اسبغول
 آمده است و آن را به عربی بذرقطونا نامند (فرهنگ آند راج) -
- ۲- شهر یست بماوراءالنهر و نهر یست بهند (شمس اللغات) -
- ۳- مصغر سیخ و قسمی از کباب (شمس اللغات) -
- ۴- آنکه بعد پختن گوشت دم پخته را با سیخ بریان میکنند بغایت نرم و
 لذیذ می شود این سیخ بریان مخصوص وضع مؤلف فرهنگ علمی است
 (مؤید الفضلاء) -
- ۵- بالکسر گرگ و شیر درنده و بفتح و تشدید بای مکسوره، مهتر کلان و
 کلان سال (شمس اللغات) -
- ۶- بالکسر دشمنی کردن و دشنام دادن و بفتح میل به جراحت فرو بردن
 و آزمودن و شکل و صورت و جمال و رنگ و اصل چیزی و بدین معنی بکسر
 نیز آمده (شمس اللغات) -

کنند -	خندنگی که پیکان او چهل سیر ز ترکش برآورد گرد دایر
سیر باده (ف) : گیاهی است سرخ، در پنج بخش است - گیاهیست مربع شاخ و برگهای او گرفته و متفرق باشدم -	سیر (ع) : بفتح معروف، و نیز دوال و بکسر یکم و فتح دوم، خصلت ها فارسیان بکسر و بای تازی سبزه معروف را گویند ۱ -
سیر چشم (ف) : معروف و نام کنیزک خزینه دار سهراب -	سیراب (ف) : پر آب و تازه و نیز طعامی است ترکان را که سیر و نمک یکجا کوفته با گوشت اسب خورند و در مؤید است با یای پارسی بغرا ۲ -
سیر سفلق (ت) : میش -	سیر آمدن (ف) : بکسر، ملول شدن ۳ -
سیرش (ف) : وزن میلش، دامنی ۵ -	سیراوه (ف) : بکسر، نوعی از خوردنی که به شیر و جغرات ترکیب
سیرنگ (ف) : بیای حطی، سیمرغ ۶ -	
سیره (ع) : بکسر، خاصیت و صفت معنوی و بفتح در پارسی می آید ۷ -	
سکیزنده (ف) : بکسرتین و یای پارسی، اسپ جهنده ۸ -	

- ۱- بفتح گردش کردن، گردیدن، مطالعه کردن (فرهنگ آموزگار) -
- ۲- (۱) خوراک است که از شکنجه گاو و گوسفند درست کنند (فرهنگ آموزگار) -
- ۳- کنایه از ملول شدن و بتنگ آمدن و بی نیاز شدن باشد (برهان قاطع) -
- ۴- گیاهیست شاخ مربع برگ و گرد و متفرق کذا فی زفانگویا (مؤید الفضلاء) -
- ۵- سیرش (ف) وزن میلش، دامنی، و در بعضی نسخه باء موحد است (مؤید الفضلاء) -
- ۶- بر وزن بیرنگ پرنده ایست که او را سیمرغ و عنقا خوانند و عنقای مغرب همانست و آنرا به سبب آن گویند که گردن آن بسیار دراز بوده است و مغرب بضم میم، جهت آنکه بدعای خنظله ابن صفوان که پیغمبر بود غروب کرد و کنایه است از محالات و چیزی که فکر کسی بدان نرسد و اشاره بر ذات باری تعالی هم است (برهان قاطع) -
- ۷- (بسکون یا) سیرت، سلوک، رفتار، طریقت (فرهنگ آموزگار) -
- ۸- با یاء فارسی اسپ و ستور جهنده (مؤید الفضلاء) -

بگوش مانند در تبختری است نام گیاهی است خوشبوی چون پودنه دافع زهر گذردم، استاد:	سیره (ف) : بفتح، جانوری است بخوش آواز که از ملک بالا آید مؤلف مدتی از آواز خوش او معطوظ بود ۱ -
ریخته نوش از دم سیسنبری بر دم این عقرب نیلوفری سیغل (ت) : غارت -	سیسنار (ف) : بکسر، جانور آبی که او را نهنگ گویند اما این لفظ بر زبان اهل هند جاریست ۱ -
سیف (ع) : بفتح، شمشیرم -	سی ستاره پاک (ف) : کنایه از سی دندان ۲ -
سیفور (ف) : بفتح، جامه ایست سیاه ابریشمی و پوستینه، استاد:	سیستان (ف) : بکسر و یای تازی، نام شهری، سیجستان معرب او -
زر و زیور آورد خروارها ز سیفور و اطلس شتربارها	سیستن (ف) : برجستن و قیل بکسر بنیاد ۳ -
سیک (ف) : بوزن خیک زردی کشت ۶ -	سیسگ (ف) : همان سیلک مذکور، در ابراهیمی است سیلک بوزن بیلک مصحح است و آن نام غله ایست که آنها مشنگ خوانند -
پکی صوفیان بین که می خورده اند مرقع به سیکی گرو کرده اند	سیسنبر (ف) : بکسر، گلی است که

- ۱- بر وزن خیره - ف - مرغی است خوش رنگ و خوش آواز و معروفست (فرهنگ آند راج) -
- ۲- بالکسر (ف) مرادف سیه سر و سیاه سار (فرهنگ آند راج) -
- ۳- یعنی سی دندان مبارک حضرت صلعم (شمس اللغات) -
- ۴- بالکسر با سوم موقوف، به معنی جستن آمده (مؤید الفضلاء) -
- ۵- سیف بالفتح، شمشیر زدن و شمشیر و موی دم اسپ و ماهی است و بکسر نیز آمده و بالکسر دریا و کنار وادی (شمس اللغات) -
- ۶- باول مفتوح بثنائی زده و فای مضموم و واو معروف (ف) میافته ایست ابریشمی گرانبایه مانند دیبا و اطلس، ظهیر فاریابی گفته:
کناغ چند ضعیفی بخون دل بتند
به مجلس آری کاین اطلس است و آن سیفور (فرهنگ آند راج) -
- ۷- بکسر اول بر وزن نیک (ف) همان زردی است که بر روی کشت زار پیدا شود و آنرا سیکک نیز گفته اند و سیکل تصحیف و تبدیل آنست (فرهنگ آند راج) -

(۱۳) و شبدیز (۱۴) و شب فرح (۱۵)
 و قفل زومی (۱۶) و گنج بادآورد (۱۷)
 و کنج کاو (۱۸) : و کنج سوخته (۱۹)
 و کین ایرج (۲۰) و کین سیاوش
 (۲۱) ماه برکوهان (۲۲) و مشک دانه
 (۲۳) و مروای نیک (۲۴) و مشک بالی
 (۲۵) و مهرگانی (۲۶) و ناقوس (۲۷)
 و نوبهاری (۲۸) و نوشین باده (۲۹)
 و نسیم نوروز (۳۰) و نخچیرگان ۳ -
 سیلک (ف) : کرم گندم خورک -
 سیله (ف) : بکسر، گله اسپان و ربه
 گوسپند و در تبختری است : گله بهایم
 کوهی ۴ -
 سیلی (ف) : طپانچه که در قفا زنند -
 سینما (ع) : به تشدید یا، به معنی
 خاصه ۵ -
 سینما (ع) : بکسر و بمد و قصر نیز،
 علامت دور که ازان خیر و شر معلوم
 شود و در حل لغات است نشانه و

سیلاب کند (ف) : بفتح تازی،
 معروف و آبگیر و در حل لغات است سیلابی
 که در دامن کوه ها بیفتد ۲، بهرامی :
 چگونه راهی راه درازناک عظیم
 همه سراسر سیلاب کندو خاره و خار
 سیلان (ف) : بکسر، جنسی از دوشاب
 بیای پارسی نیز و بفتح نام ولایتی،
 به معنی روان ۱ -

سی لحن (ف) : سرودی که باربد
 مطرب وضع کرده و ازان سی مقام
 خواسته - نام هر نوای منی گرفتگی
 همان می نمودنی و اسامی آن در خسرو
 شیرین خواجه نظامی مذکور است و آن
 این است که (۱) آرایش خورشید (۲)
 و آئین جمشید (۳) و اورنگی (۴) و باغ
 شیرین (۵) و تخت طاقدیسی (۶) و حقه
 کاوس (۷) و راح روح (۸) و راسش جهان
 (۹) و سبز در سبز (۱۰) و سروستان (۱۱)
 و سرو سپی (۱۲) و شاذروان مروارید

- ۱ - بفتح نام ولایتی است که یا قوت خوب از آن آرند و بکسر جنسی است
 از دوشاب و در عربی بفتحین روان شدن آب و جز آن (شمس اللغات) -
- ۲ - زمینی را گویند که سیلاب آن را کفله باشد (شمس اللغات) -
- ۳ - سی نوای باربد که پیش خسرو نواخت و هر کدام با سبی موسوم اند
 چنانکه در کتابها مذکور است (شمس اللغات) -
- ۴ - گله کاو و جز آن (شمس اللغات) -
- ۵ - با تشدید یا، خاصه (شمس اللغات) میما، بکسر و تشدید یای تحتانی
 مفتوح، بمعنی خاصه و خاصی و کسانیکه باین معنی بفتح خوانند خطاست
 (فرهنگ آند راج) -

و غرول -	رنگ رخ ۱ -
سیماب شد (ف) : گریخت و بقرار شده -	سیماب (ف) : بکسر، آنکه عرب آن را زیبق و هند پاره خوانند و عرب آن را امالاجسام نیز گویند - و در ابراهیمی است او را بعضی از معدن آرزد و بعضی از سنگ گیرند و بمعنی خیره نیز گویند، مؤلفه :
سیماب شدن (ف) : گریختن و ناپدید شدن -	عاشق نکشد ز کشتن یار آزار مقبول بدان هر آنکه شد کشته یار سیماب صفت بود یقین عاشق را ضد بار کشند زنده گردد هر بار
سیماب ضلالت (ف) : همان ضلالت که او را باستعاره سیماب خوانند ازان جهت که سیماب سبب کوری گوش ظاهری است و ضلالت سبب باطنی است -	سیماب آتشین سر (ف) : آفتاب -
سیمبر (ف) : سپید اندام و نام زنی -	سیماب در گوش (ف) : کر و ناشنوا -
سیم بزر (ت) : مغربی سیم -	سیماب دل (ف) : بی قرار و گریز پا
سیم خام (ف) : نقره و نرم و خالص -	

۱- (۱) رو، رخ، چهره (خوش سیما) (فرهنگ آموز گار) -

۲- جیوه، آب نقره (فرهنگ آموز گار) -

۳- آئینیه از آفتاب بود (فرهنگ آند راج) -

۴- یعنی غرول خاقانی گوید : ع -

آستان گنبد سیماب گون را متکاست

بنده سیماب دل سیماب شد زان متکا (فرهنگ رشیدی) -

۵- با باء، ووقف، یعنی ناپدید شد و گریخت و نقره آب گشت (مؤید الفضلاء) -

۶- یعنی گریختن و ناپدید شدن بی قرار گشتن (فرهنگ رشیدی) -

۷- باستعاره سیماب را خوانند ازان جهت که هر دو سبب کوری گوش است و

در کتب طب است اگر سیماب در گوش اندازند ظاهر کوری آرد همچنین ضلالت

گزیدن در گوش باطن کوری آمد و کقوله تعالی ختم الله علی قلوبهم کذا فی

الموائد (مؤید الفضلاء) -

۸- بفتح باء، سفید اندام قشنگ بلوری، سیم تن سیم اندام (فرهنگ آموز گار) -

۹- هر کدام به معنی سیم خالص و ویژه که اهل هند آن را چاندی خوانند

به جیم فارسی و نون غنه و دال مهمله به تحتانی رسیده، و نقره شاخدار نیز بیاید

و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته، مخفی نماند که چون نقره در لغت به معنی

سیم گذاخته است پس اضافت سیم بطرف وی از عالم اضافت عام الخاص خواهد

بود و مثل کتاب قاموس اراک سراج المحققین هر کدام را مترادف هم دانند،

اوحد الدین انوری:

زرشک چهره بدخواه تو چو زر عیار زاشک دیده بدگوی تو چو سیم حلال (بهار عجم)

سیم گون خذنگ (ف) : ماه نو و به معنی ترکیبی نان نقره وام ۷ - سیم مجبول (ف) : چشم ۸ - سیم مذاب (ف) : آب صاف و شراب مقطرات ۹ -	سیمرغ (ف) : جانوری است معروف ۱ - سیمرغ آتشین (ف) : پرند زین پر و آفتاب ۲ - سیمرغ آتشین پر (ف) : آفتاب سپیدی پر و روشن کننده و پرده کشای ۳ - سیم کش (ف) : مسرف اموال و بضم کاف به یار خرج کننده در تبختری است طالب مال و بضم کاف جوان مرد مسرف ۴ - سیمرگشت (ف) : جوان گشته ۵ - سیم گاورس دار (ف) : ماه با ستارگان ۶ -
---	---

- ۱- بالكسر (ف) نام حکیمی بوده که زال در خدمت او کسب کمال نموده و صورت احوال او در رساله پارسیان مرقوم (فرهنگ آنند راج) -
- ۲- (ف) کنایه از خورشید جهان افروز است و آن را سیمرغ آتشین پر هم میگویند (فرهنگ آنند راج) -
- ۳- آفتاب (مؤید الفضلاء) -
- ۴- یعنی جوان گشت (مؤید الفضلاء) -
- ۵- (ف) کنایه از ماه با ستارگان باشد چه ستاره را بگاورس تشبیه کرده اند (فرهنگ آنند راج) -
- ۶- بفتح کاف تازی (ف) در جهانگیری کسیکه اموال مردم را بکشد و زرها را بگیرد و در محاوره کسیکه تار کلانتون سازد، سیفی صاحب بدائع گوید :
به چهره زرد و اشک چو سیم خویش
که یاد میدهد از گلاذار سیم کشم
و بضم کاف در مؤید کنایه از مسرف و بوالفضول و نیز کنایه از طالب دنیا چه گویا او کشته و عاشق سیم است (فرهنگ آنند راج) -
- ۷- با سیم موقوف و چهارم و هشتم فارسی، ماه و معنی ترکیب آن نقره وام (مؤید الفضلاء) -
- ۸- با جیم و بای ابجد و در ثانی بجای با عین بی نقطه، (ف) کنایه از چشم ظاهراً از جهت تشبیه چشم بسپیدی وی چنین خوانده اند (فرهنگ آنند راج) -
- ۹- بذال نقطه دار (ف) کنایه از آب صاف و شراب صاف (فرهنگ آنند راج) -
- ۱۰- کنایه از سی روز ماه رمضان است (فرهنگ آنند راج) -

سینه پوش (ف): معروف و نوعی است از سلاح -	و در بعضی جا دیده شد که همیا بدین معنی سیمیاست آنکه در صحرا باشد و هرچه ازار و تجمل و آرائش خواهد پیدا گردد ۱ -
سینه کشان (ف): خوشی ۳ -	
سینه کشی (ف): قوت نمایی ۵ -	
سینی (ف): بیای حطی و نون، طشت ۶ -	سینا (ع): بفتح و در پارسی بکسر، نام کوهی معروف که کوه طور سینا گویند و آنجا موسی علیه السلام با حق تعالی کلام کرده - و اقب بوعلی کلیم - و در شرفنامه است بکسر نام پدر بوعلی - و پارسیان به معنی سوراخ کننده استعمال کنند ۲ -
سیورغال (ت): چیزی که برای مدد و معیشت کسی دهند و او را مدد معاش گویند ۷ -	
سینه پستان (ف): زنی که فرزند او نزدیک و زن باردار و آن دایه که بچه را از شیر باز کرده باشد ۸ -	
سینه پلک (ف): سرمه گون چشم -	سین دخت (ف): زن سهراب ۳ - سین دیوان (ف): بی دندان ۴ -

۱- بالكسر (ع) علم طلسم که از آن انتقال روح در بدن دیگر کنند و بهر شکل که خواهند در آیند و چیزهای موهوم در نظر آرند که در حقیقت وجود آنها نباشد و سیماء بالمد مثله (فرهنگ آند راج) -

۶- بالكسر والقصر (ع) نام جد شیخ بوعلی و بالفتح و بالكسر نام کوهی است به شام آن را طور سینا گویند از منتخب و مؤید و کشف و در برهان بالكسر و بالفتح نام کوه طور و در سراج بالكسر نام جد شیخ بوعلی (فرهنگ آند راج) -

۳- (ف) نام مادر رودابه بوده است (فرهنگ آند راج) -

۴- کنایه از خوش وقت شدن و خوشحال گردیدن باشد (برهان قاطع) -

۵- (ف) آنکه سینه را بر زمین با چیز دیگر بسایند، چو اسحاق شوکت :

چون ابر بهاری بزمین سینه کش آید

شوکت شد از بسکه گرانبار نگاهم (فرهنگ آند راج) -

۶- ظرف پهن و لبه دار، خوان فلزی از طلا یا نقره یا مس (فرهنگ

آموزگار) -

۷- بضم تین و واو معروف و غین معجمه، به معنی مدد معاش و این لفظ ترکی

است از مدار و در لغات ترکی بفتح اول و ضم تحتانی و واو معدوله و سکون رانی

سهمه و غین معجمه به معنی انعام (فرهنگ آند راج) -

۸- بکسر بای پارسی (ف) زنی را گویند که فرزند او نماید و زنی را نیز گویند

که هر طفل را که او شیر بدهد به میرد (فرهنگ آند راج) -

<p>سید کاسه (ف) : بخیل - سید گلیمی (ف) : آنچه در میم گذشت ۳، ظهیر فاریابی : رخ متاب از سید گلیمی من که سیاهی مدد دهد به بصر سید مغز (ف) : سودایی که خلل دماغ دارم -</p>	<p>سید تاک (ف) : جنسی است از انگور که برگ او به برگ لبلاب ماند و قیل نوعی از انگور که بدرختی پیچد و بیخ میوه آویخته باشد - سید خانه آبنوسین (ف) : نای ۱ - سید دست (ف) : ضد سپید به معنی اخیر ۲ -</p>
---	--

- ۱- (ف) کنایه از نای است که آنرا از چوب آبنوس ساخته باشند و نوازند
(فرهنگ آند راج) -
- ۲- بختج دال ابجد و سکون سین بی نقطه و تالی قرشت (ف) مردم بخیل و
رذیل و شوم و تا مبارک را گویند (فرهنگ آند راج) -
- ۳- رک : سید گلیم - بکسر کاف فارسی (ف) بد بخت و سیاه روز پیدولت که
همیشه پریشان و مفلس باشد (فرهنگ آند راج) -
- ۴- شخصی که سودا بر مزاجش غلبه کند و خلل دماغ آرد (شمس اللغات -
فرهنگ آند راج) -

باب الشین

شاہپور است و بمعنی مذکور صاحب مؤید گوید شاوران بمعنی مذکور نیز نام پدر زمکہ -	شا (ف) : مختصر شاد، چنانکہ شاباش گویند و شادباش خواهند - شاب (ع) : جوان ۲ -
شاہپور (ف) : بیای پارسی، نام پادشاہ از آل اشکان کہ پیشینگانش یافت بن نوح بود، و نام پہلوانی از آن افریدون و نیز خدمتگار خسرو کذا فی المؤید، و در تبختری است شافور وزن کافور نام نقاشی و نام پادشاہی از پیشینگان، مخفی همانند آنچه در خسرو شریں واقع است -	شاباب (ف) : نام درخت است در زمین اهواز - شابابک (ف) : همان شاباب مذکور -
شاہپور بیای پارسی و شاوور ندیم خسرو بود و ہم نقاش - در مؤید است وزن ساطور آنکہ میان عاشق و معشوق میانجی بود و پیغام یکی بدیگری رساند - از این	شاباش (ف) : مختصر شادباش ۳، شاہی : دادم دل و جان بعدر خواہی بر خاک درش نگفت شاباش شاببران و شاوران (ف) : هر دو نام مقامی و ولایتی، در تبختریست شاببران مقصور از شاہپوران کہ جمع

- ۱- بر وزن جا، مختصر شاد است کہ از شادی باشد (برهان قاطع) -
- ۲- در آخر بای موحده مشدد و در استعمال فارسی مخفف بمعنی مرد جوان (فرہنگ آندراج) -
- ۳- با بای ابجد بروزن پاداش، کلمہ تحسین و زری را نیز گویند کہ نثار کنند و بمطربان و رقاصان و بازندگان دهند (برهان قاطع) -

و قیل نام جانوری که زیاد از اوست و چون او را در حقه شاخ می دارند بان نام افتاد - در مؤید است پرکاله چوب که در عمارت بکار برند -	جا معلوم می شود که معنی لغوی او اینست نه مجرد علم است - و شاور بر وزن کارد نیز -
شاخ آهو (ف): کنایه از کمان و معنی دیگر بر شاخ آهو گذشت -	شاخ (ف): شور -
شاخابه (ف): شاخی و شکافی از جوی دریا -	شاجک (ف): نوعی از غله -
شاخ بشاخ (ف): گریه بسیار،	شاخ (ف): بدو معنی معروف و نام پیاله ایست دراز، و شاخ استخوانی که هندش بنسلی خوانند و نیز جنسی از عطریات بهترین آن شاخ عدنی است،

۱- شاپور، با سوم فارسی، نام پادشاهی از آل اشکان که از پیشینگان یافت بن نوح بود بعد فغفور در ملک نشست پنجاه سال ملک راند یحیی و زکریا علیهما السلام در عهد او کشته شدند - و نام پهلوانی از آل فریدون که پدرش شتور نام داشت در جنگ افراسیاب با نوذر کشته شد و نام خدمتگار خسرو پرویز (مؤید الفضلا) - شاپور بر وزن لاهور، نام مصوریکه واسطه بود میان شیرین و خسرو (برهان قاطع) -

۲- برای این کلمه شاهی یافته نشد -

۳- برای این کلمه شاهی یافته نشد -

۴- بسکون خای نقطه دار، چند معنی دارد - (۱) شاخ درخت باشد - (۲) شاخ حیوانات مثل گوسفند و گاو و گومیش و بز و امثال آن - (۳) بمعنی پاره باشد چنانکه گویند شاخ شاخ یعنی پاره پاره - (۴) پیاله و ظرفیکه در آن شراب خورید - و چون در ولایت گرجستان بیشتر شراب را در شاخ گاو خورند باین اعتبار پیاله و ظرفی را که بدان شراب خورند شاخ گفته اند - (۵) شاه تیر را گویند و آن چوبی باشد بزرگ و دراز که بام خانه را بدان پوشند - (۶) بمعنی پیشانی باشد مطلقاً اعم از انسان و حیوانات دیگر - (۷) دست را گویند از انگشتان تا کتف که سر دوش باشد - (۸) جوی کوچکی را گویند که از رودخانه بزرگ جدا کرده باشند - (۹) چابق و تریز جامه را گویند - (۱۰) خوشبوی و عطری باشد که از حیوان شبیه بگربه حاصل میشود و آن را زیاد گویند - و چون زیاد را در میان شاخ گاو میکنند و از جانب زیر باد می آورند بسبب آن شاخ گاو میگویند - (۱۱) لنگ پارا میگویند و آن از سرانگشتان پاست تا بیخ ران - (۱۲) بمعنی مطلق بر رسته و نمو کرده باشد خواه انسان و خواه نبات و جماد که بتدریج بزرگ شود - (۱۳) استخوان پهلوان را گویند - (۱۴) شرابی باشد که با گلاب آمیخته کنند و خورند - (۱۵) نام جانوری که زیاد از آن حاصل میشود (برهان قاطع) -

۵- بمعنی کمان تیراندازی و کنایه از وعده دروغ و مطلبی که حصول آن مقدور نباشد (برهان قاطع) -

۶- جوی کوچکی که از رودخانه بزرگ یا رودخانه که از دریا جدا میشود، بهر بی خلیج (برهان قاطع) -

شاخ گیسو (ف): دست آبیوی، استاد:	و در تبختری است همان شاخ در شاخ ۱ -
زهر سو شاخ گیسو شانه می کرد بنفشه بر سر گل دانه می کود	شاخ در شاخ (ف): مثله و در تبختری است قصه دور و دراز چنانکه مؤلف در داستان گل و بابل گفته:
شاخ (ف): خای معجمه، نوعی از غله در مؤید - و در پنج بخشی است کہ هندش ارہر گویند و مستعمل بضم خاء است کذا فی التبختری -	نویسم شرح شوقت شاخ در شاخ شوم در شرح حال خویش گستاخ ۲
شاخی (ف): بفتح، نام قصبه ایست نزدیک شروان -	شاخ زرین (ف): کنگ زرد وام ۳ -
شاد (ف): شرابہ -	شاخسار (ف): آنجا کہ شاخہای بسیار بیک دیگر پیوستہ باشند -
شاداب (ف): تازہ و سیراب و دوستی و قیل بذال بہ ہر سہ معنی مذکورہ -	شاخ سخن (ف): کنایہ از قد محبوب است -
شادبہ (ف): نام داروی است کہ او را شادنہ نیز گویند -	شاخ شاخ (ف): پارہ پارہ و گوناگون -
شادبہر (ف): خوش دل و نام	شاخسول (ف): نوعی از موزہ پای -
	شاخ گوزن در ہوا (ف): ماہ نو -

- ۱- رنگا رنگ، گوناگون، دور و دراز (برہان قاطع) -
- ۲- بمعنی رنگا رنگ، گوناگون، دور و دراز و گریہ کردن بسیار (برہان قاطع) -
- ۳- قلم زرد رنگ نویسندگی باشد (برہان قاطع) -
- ۴- شاخ، کنایہ از پارہ موی است کہ یکجا در سر جمع شدہ باشد (برہان قاطع) -
- ۵- برون باد، بمعنی خوش حال و خوش وقت و شراب کہ شرابخوار را شادخوار نیز گویند (برہان قاطع) -
- ۶- بمعنی پر آب و تر و تازہ (برہان قاطع) -
- ۷- نام داروی - سنگی باشد سرخ رنگ سیاہی مائل کہ او را از طور سینا و گاہی از ہندوستان آورند (برہان قاطع) -

است شادروان مروارید نام نوای چنانکه گذشت ۲ -

شاد روان خاک (ف) : زمین -
شاد روان مروارید (ف) : نام نوای باریدی که درسی لحن گذشت ۳ -
شاد گونه (ف) : نهالی را گویند یعنی جامه خوابگاهم -

شاد ورد و شادید ورد (ف) : بیای حطی موقوف، خرمن ماه که آن را هاله گویند و مهر و شراب و مطرب و نیز فرش گستردنی ۵، فردوسی :

جهاندار بر شادورد بزرگ
نشسته همه پیکرش میش و گرگ
شادی (ف) : معروف، و نام غلامی حرامخور و نیز غلام هندی که در ولایت خراسان به نقش و صورت آنجائی ممتاز بود ۶ -

کنیزگی سکندر نامه :

یکی روز خرم دلی و شادبهر

برآسوده بود از هوسهای دهر

شاد خوار (ف) : آنکه شراب بی

مراحت و بی اغیار میخورد - کمال سپاهانی :

از ساغر زجاجی بر یاد روی تو
دریاکش است هندوی یک شادخوار چشم

شادروان (ف) : بفتح دال، جامخانه

که عرب آن را بساط خوانند و پرده

بزرگ، در مؤید است و پلاسی که بر

در آویزند، و نام نوای که در ضمن

سی لحن گذشت - و در حل لغات است :

بساط بزرگ، عرب آن را اراض و بکسر و

ضاد معجمه گویند - در مجمل لغت

است : آن ساخته بزرگی است که از پشم

شتر و یا از صوف سازند - و در تبختری

۱- اراض : ککتاب پهنایان و فراخان و بساط سطر از پشم کوسپند باشد یا از پشم شتر - (منتهی الارب) -

۲- بضم ثالث و سکون رابع و واو بالف کشیده و بنون زده، پرده بزرگی، و زهر کنگره های عمارتها نیز گویند و شادروان هم بنظر آمده است و درست است چه در فارسی بای ایجاد و واو بهم تبدیل مییابند - شادروان بسکون سوم و فتح چهارم مرکب است از شادروان بمعنی مرحوم و مغفور (برهان قاطع) -

۳- از سی لحن بارید که آن را اول شادروان میگفتند - بعد ازین در عهد خسرو این را شادروان مروارید گفته شد و همین رائج است (برهان قاطع) -

۴- بمعنی تکیه - تکیه گاه - زنان مطربه (برهان قاطع) -

۵- بر وزن لاجورد، بمعنی تخت پادشاه و نام گنج هفتم است از جمله هشت گنج خسرو پرویز و نام پرده است از موسیقی (برهان قاطع) -

۶- بر وزن بادی، معروف است که خوشحالی باشد و میمون را نیز گویند (برهان قاطع) -

شاذ (ع): نادر و خلاف قیاس و پراکنده و ضد مطرد، مؤلف:

مطرد است ذکر تو در جمله باب ذکر رقیب تو بیفتد چو شاذ

شار (ف): نام بادشاهی غرجستان و بنای بلند و نیز راه فراخ و سخت کشاده - شار عام بدین قیاس بی عین دوم باشد و شارح عام تازی است، و بمعنی خوب - و نام جانوری که او را شارک نیز گویند و نیز جامه لعل ابریشمی -

شارب (ع): کرانه موی لب و بمعنی نوشنده و ضعیف و لاغر - در نصاب است و ناقه پیر -

شارد (ف): بکسر رای مهمله، درمنده و درمانده ۱ -

شارستان (ف): کوشک و شهر و قیل حصار - در مؤید است بکسر را

بمعنی مذکور - و قیل قصبه بزرگ که اطرافش بساتین بود ۲ -

شارع (ع): راه عامه کذا فی المؤید، مخفی نماند که میباید معنی او راه باشد و عامه صفت او است چنانکه شارع عام گویند مگر موافق مصطلح فقها و نیز بمعنی صاحب شرع ۳ -

شارق (ع): آفتاب و بامداد - در حل لغات است طالع و برآیندهم -

شارک (ف): معروف، در حل لغات است برای معجمه و قیل مهمله مرغی باشد کوچک و خوش آوازه -

شار مار (ف): همان شارمارند که لغت بعدی است ۶ -

شار مارند (ف): مار سخت که زد زد کنند - در ابراهیمی است مار سخت بزرگ ۷، خاقانی:

۱ - بکسر ثالث و سکون دال ابجد (ع) بمعنی درمنده، شرد کخدم جمع (فرهنگ آند راج) -

۲ - بر وزن نارستان، بمعنی شارسان است که شهر شهرستان باشد - و نام کتابی از تصنیفات فرزانه بهرام که یکی از حکمای عجم است و کوشک و عمارتی که اطرافش بساتین باشد (برهان قاطع) -

۳ - راه بزرگ و نیز بر حق تعالی و حضرت رسالت پناه صلعم اطلاق کرده اند، برین که صاحب شرع است (مؤید الفضلاء) -

۴ - آفتاب بامداد (مؤید الفضلاء) -

۵ - مرغی معروف که آوازش را باواز چهارتاره تشبیه کرده اند (مؤید الفضلاء) -

۶ و ۷ - مار سخت بزرگ (مؤید الفضلاء) -

و پاره کردن زمین بجهت زراعت شریدن
مقصود از او ۲ -

شاش (ف) : پیشاب ۳ -

شاشک (ف) : بمعنی رباب چار تاره
بدین معنی شاشنگ بنون نیز ۴ -

شاشک و شیشک (ف) : مثله
بمعنی اول در مؤید شیشک بکسر سبزی
یعنی عکه و قیل تیهو - و در ادات
بهر دو معنی آورده - و نیز در مؤید است
شاشک بمعنی رباب چار تاره - بدین
معنی شاشنگ بنون نیز -

شاشنگ (ف) : بکاف پارسی بر وزن
تارنگ، رباب چهار تاره کذا فی التبهفتری ۶،
استاد :

شور و مورند حسودانش اگرچه که لاف
شار مارند و نفر با نفر آمیخته اند -

شاره (ف) : جامه ایست سرخ و
تنک و نیز جامه ایست پوشش خاص
اهل هند، اما بدین معنی در سین مهمله
نیز گذشت - در تبختری است جامه
لعل و تنک که گرد شمع پیچند تا باد
نکشد، استاد :

شاره نهاد بر ستاره

کس دید ستاره زیر شاره

فردوسی :

ز گفتار او مانده شنگل شکفت

ز سر شاره هندوی بر گرفت

شاریدن (ف) : تراویدن جراحت

۱- بفتح ثالث - دستار هندوستانی باشد که بزبان هندی چیره گویند - و
چادری رنگین و بغایت نازک را نیز گویند که بیشتر زنان هندوستانی جامه کنند
و جامه فانوس نیز سازند - و در فرهنگ حسین وفائی با زای نقطه دار بمعنی دستار
بزرگ آمده است - (مؤید الفضلاء) -

۲- بر وزن باریدن - بمعنی ریختن آب و شراب، تراویدن آب از جراحت
(فرهنگ آنند راج) -

۳- بر وزن کاش (ف) شهریست بماوراء النهر که آنرا چاچ نیز گویند - کمانهای
چاچی منسوب بدان شهر است - حکیم اسدی گفته :

ز کابل همی رفت تا شهر چاچ بگردش بزرگان با گنج و تاج

و شاش و شاشه بول و بکیز - شاشیدن مصدر آن (فرهنگ آنند راج) -

۴- مرغی است ضعیف که آن را تیهو نیز گویند، و نیز رباب چهار تاره
(مؤید الفضلاء)

۵- رک : شوشک و شیشک بکسر هر دو شین و سکون های تیهو را گویند
و آنرا شیشاک و شیشونیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

۶- بانون بر وزن آهنگ (ف) رباب را گویند و بمعنی تیهو نیز آمده است
(فرهنگ آنند راج) -

شاف (ع): در سکندریست تری	کمی سماع ربابست و گاه بربط و چنگ
چشم و در ابراهیمی است پنبه که	کمی چغانه و طنبور و عود و گه شاشنگ
پدارو تر کرده بر چشمان نهندیم، کمال	شاشو (ف): گیاهی است که تخم
سپاهانی:	او پدارو برند -
دیده مقعدش مگر کوز است	شاشیدن (ف): معروف و تر شدن
که همه سال یا عصا باشد	باب ۲ -
اگرش نیست علتی همه شب	شاطر (ع): بیک و دلاور و چالاک
شاف احمر درو چرا باشد	و نیز شطرنج باز -
شافع (ع): معروف و نیز گوسپندی	شاطی (ع): کرانه وادی کذا
که بره از پس او میرود - و ماده شتری	فی المؤید، و در نصاب است کنار مطلق
که در شکمش بچه باشد و بچه دیگر	و در شرح اوست کناره رود و شواطی
در پس او - و بمعنی صاحب مذهب و	جمع آن -
آل شافع از عبدالمطلب -	شاع (ع): فاش و آشکار و بانگ
شافور (ف): وزن کافور، نام نقاشی -	مزمار -
شافه (ف): آنکه ادویه را در جامه	شاعر اطعمه (ف): کنایه از بسحاق
کنند و در پیش و پس بچکانند -	حلاج -

- ۱- بر وزن آهو (ف) نام گیاهی و در عرف عام کودکی باشد که در خواب شاشد، گویند (فرهنگ آند راج) -
- ۲- بمعنی کمیز کردن (برهان قاطع) -
- ۳- کشاحب (ع) شوخ و بی باک که از خبائث خود مردمان را عاجز کرده باشد، و جلو دار نیز گویند (فرهنگ آند راج) -
- ۴- شاف مخفف شیاف و شیافه داروئی که بمیل در چشم کشند و جهت معالجه در دبر کنند چون شاف احمر و شیاف احمر (فرهنگ آند راج) -
- ۵- بکسر ثالث و سکون عین سهمله (ع) در خواه چرم کسی کننده و بمعنی خواهش گر و جفت کننده و تکه یا آن از میش بمنزله تیس است از بز یا قوچار که ماده را پیوسته بدو بچه باردار گرداند و شترماده یا بچه که در شکم آن بچه دیگر باشد (فرهنگ آند راج) -
- ۶- شاف و شافه (ع) مخفف شیاف و شیافه - داروی که بمیل در چشم کنند - و نیز چیز را که بطریق میل کوچک سازند و داروها بدان مالند و جهت معالجه در دبر کنند چون شاف احمر و شیاف احمر آلت تناسل (فرهنگ آند راج) -

شاگردانه (ف) : بکسر کاف پارسی،
عطای فقر و مهمانی کودکان وقت نشره
بمعنی هدیه و آنچه کودکان را دران
وقت میدهند ۱ -

شاگرد فاستقم (ف) : مثله ۲ -

شال (ف) : معروف و در سکندری
است گلیم خورد - و قیل جل نمدیکه
در زیر برگستوان کنند ۳ -

شالنگ (ف) : مثله ۳، در مؤید
است آنکه به بدل یکی دیگری را گیرند
بجهت حق خود، هندی گمبه نامند بفتح
کاف پارسی گویند در هند قومی بود
که هر که بران جماعت می گذشت می
پرسیدند از کجا آمدی و بکجا میروی
هر که نام هر جای می برد می گفتند
که مردم آنجا فلان چیز ما گرفته اند
بدل او متاع از تو می گیریم - ظریفی
بان طرف می گذشت پرسیدند از کجا

شاک (ف) : بز پیر و سینه بند
زنان و در تبختریت گویی مقصود است
از شاماک، استاد :
چو گرگ باش که اندر فتد میان ربه
چه میش بره بدنجان اوچه بخته چه شاک -
شاگر (ع) : معروف، و نام مهتر
نوح علیه السلام -
شاکمند - [رک : شما کند و
شا کامند] -

شاک (ع) : با سلاح، و شاکی السلاح
گویند بمعنی سلاح کشنده سلاح مراد
دارند و نیز بمعنی شکایت کننده -

شاگار و شیدگار (ف) : هر دو
کاف و یا پارسی، اجرت نه باندازه کار
دادن و قیل اندکی دادن - در ادات است
بمعنی بیگار و در تبختری است کار بی
اجرت کردن - در حل لغات است شاه
گار بزیادت ها بمعنی مذکور، استاد :
نکنی طاعت و آنکه که کنی سست کنی
راست گویی که همه سخره و شاگار کنی

- ۱- زری که استاد بطریق انعام بشاگرد دهد بعد اجرت و عطا که بفقرا
دهند و این مجاز است (فرهنگ آنند راج) -
- ۲- رک - شجنه چهارم کتاب - بحذف الف و کسر قاف (ف) کنایه از
مرور کائنات صلی الله علیه و آله وسلم از رشیدی بلحاظ فجوای آیت فاستقم کما امرت -
یعنی پس استوار باش چنانکه امر کرده شده (فرهنگ آنند راج) -
- ۳- گلیم خورد و نمدیکه زیر برگستوان بود (مؤید الفضلا) -
- ۴- رک : شالنگ -

شامخ (ف): نام شهری -	می آئی، گفت از آسمان گفتند که
شامخات (ع): جمع شامخ که مذکور شد -	آسمان شالنگ ماست بجهت آنکه پار سال ژاله ریخته و زراعتهای ما تلف ساخته است - عوض او از تو میگیریم ۱ -
شامه (ع): نشان و خال سیاهی میان ماه و شگون دست چپ و هر کاری که درو شومی باشد و بهای وقت، قوتی که باو ببینند از بویهای خوش ۲ -	شالمزنگ (ف): بکاف پارسی، چیزی بستم و اشتلم گرفتن ۲ -
شان (ع): کار و حال و مرتبه و بمعنی حق و باب و خانه زنبوران که دران شمه بود -	شام (ع): اقلیمی معروف، پارسیان بمعنی شبانگاه استعمال کرده اند، لمؤلف:
شانند (ف): بوزن دانه، طرز و مختصر نشانده -	یکی دادی ز شاه روم پیغام دگر در صبح و شام از خسرو شام در مؤید است بمعنی طعام شبانگاه نیز -
شانه (ف): معروف و کتف و کاشانه و خانه زنبوران شمه و نوعی از دست افزار جولاهه و آشیانه مرغ ۶ -	شاما کچه و شاما کچه (ف): همان که در مهمله گذشت ۳ -
شانه باف و شانباغ (ف):	شاماکی (ف) سینه بند - شامخ (ع): کوه نیک بلند -

- ۱- مثلاً چون کسی ازان کسی چیزی بزور سته است و از او نمی یابد پس آن و این یا آن مظلوم از آن مدیون یا از آن ظالم و یا از آن قبیل ایشان ازان کسی چیزی دیگر میدارند تا ایشان از آن ایشان هرچه سته اند باز دهند مثلاً این را شتالنگ نیز می گویند هندش کاوند، خوانند کذا فی القنیه (مؤید الفضلاء) -
- ۲- گردگان که بعربی مرهون گویند و بمعنی مکر و حيله و ستم نیز گویند (فرهنگ آند راج) -
- ۳- رک: شاما کچه -
- ۴- مؤید الفضلاء
- ۵- زلف و کاکل را شانه کند (برهان قاطع) -
- ۶- شانه بر وزن چانه، معروفست و آن چیزی باشد که از چوب و غیره سازند و بدان ریش و زلف و گیسو را پرداز دهند و افزاری است بر جولاهگان را که تارهای ریسمان را از آن گذرانند بعنوانیکه در وقت بافتن دو تار بیکجا و پهلوی هم واقع شود و بمعنی شان غسل و خانه زنبور هم هست و جست و خیز اسپ را نیز گویند - و استخوان کتف را هم گویند (برهان قاطع) -

شاه آلو (ف): نوعی از آلوی سپید رنگ -
 شاه افسر (ف): اسپرک که بتازیش اکیل الملک خوانند -
 شاه انجم (ف): آفتاب -
 شاهان (ف): جمع شاه و نام کتابی در فقر -
 شاهانی (ف): انگوری است سیاه -
 شاهباز (ف): باز سپید، لمؤلف:
 مرغ جانم پرید از سر شوق
 بر سر من چو شاهباز آمد
 شاه بند (ف): جنسی از بند و در تبختری است آنکه عرب او را صغصان خوانند -
 شاه بو (ف): عنبر -
 شاه بوی (ف): همان شاه بو که گذشت و نام گیاهی است که آنرا

جامه ایست سفت ترا -
 شانه دست (ف): کف دست و پنجه دست -
 شانه کاری (ف): یعنی در آویزی ۲ -
 شاوغر (ف): وزن گاو سر و در تبختری است وزن گلبوهر، ولایتی است بر کنار رود ماورا النهر که اکثر مسکن او هایکان و همه مردم او باش اند -
 شاونج (ف): چیزی است مانند حرم نقطها مقدار عدس دارد ۳ -
 شاه (ف): بسه معنی معروف و راه بزرگ و داماد و نام جامه ایست هندی، و در مؤید است نام جانوری که به هندوستان بودم -
 شاه آفاق گرد (ف): بفتح کاف پارسی، بمعنی سکندر ذوالقرنین -

۱- (ف) خامه باف و گویند شانه باف جامه ایست که از طرف فرو دست و می آید شفاف تر (مؤید الفضلاء) -
 ۲- شانه کاری (ف) در آویختن هر چیز عموماً و در آویختن با کسی تا آن شخص در مقام زد و خورد آید خصوصاً - مآخذش پیچیدن زلف گرهبگیر در شانه است، کمال اسماعیل:

کمال ار سر ندارد با تو زلفش
 مشو درهم که آن از شانه کاریست (فرهنگ آنند راج) -
 ۳- (ف) بعربی حجرالدم گویند سنگیست شبیه بعدس و به الوان مختلفه می باشد (مؤید الفضلاء) -
 ۴- بمعنی یکی از آلات شطرنج - بزبان عربی گوسفند را گویند و "شباه" جمع آن باشد (برهان قاطع) -

اشتریا نیز گویند ۱ -	آنکه هندش دونه و مرده نیز گویند ۳ -
شاه ترخ (ع) : معرب شاه تره	شاه جان (ف) : نام شهری که آن
کذا فی التاج، و در مؤید است هند	را مرو نیز گویند -
پاپره خوانند و در سکندری است	شاه چین (ف) : آفتاب -
تاره میره و در بعضی طب دونه و مرده	شاه خاور (ف) : آفتاب -
آورده که آن هر دو نام سبزه و	شاه خرگاه مینا (ف) : مثله ۶ -
گلهاست ۲ -	شاهد (ع) : حاضر و گواه - پارسیان
شاه ترخ (ف) : داروی است که	بمعنی صاحب حسن استعمال کرده اند -
هندش بابره خوانند - بخاطر می رسد که	در مؤید است بمعنی فرشته نیز شهود
این همان است که بجیم گذشته،	بضمین جمع آن -
والله اعلم ۳ -	شاهد (ف) : صالح و بزرگ -
شاه تره (ف) : نام تره که عرب او	شاه دارو (ف) : می انگوری که
را بقله الملك و او را تاره میره نیز	جمشید او را نام کرده - گویند جمشید
گویند - در پنج بخشی است اهل هند	بانگور میل بسیار داشت و نفعی از او
او را پاپره گویند و در بعضی طب است	تصور مینمود - روزی آب کرده در ظرفی

- ۱- شاه بوی وزن ماه روی، بمعنی عنبر است بعضی گویند که آن از گاو بهم می رسد چنانکه مشک از آهو و بعضی گویند موم غسل دریائی است (برهان قاطع) -
- ۲- شاه ترخ معرب شاه تره، مرکب القوی و در حرارت معتدل و در روم خشک نقوع برگ و دانه آن قوبا و جرب و حکه و تبهای کهنه را نافع و آب تازه وی با تمر هندی منقی معده و امعاء (فرهنگ آنند راج) -
- ۳- نام سبزه که در طعم تلخ و در دواها بکار برند (برهان قاطع) -
- ۴- نام سبزه ایست که در طعم اندکی تلخ است و در دواها بکار برند - معرب آن شیطرج است (برهان قاطع) -
- ۵- شاه چینی - با جیم فارسی، گیاه هست چینی و بعضی گویند که حنای آنجا را با سرکه می سرشتند و آن را شاه چینی می گویند - طلا کردن آن درد سر را ببرد (برهان قاطع) -
- ۶- رک: شهنشاه زند و استا - شهنشاه خرگاه مینا (ف) کنایه از آفتاب (فرهنگ آنند راج) -
- ۷- نامی از نامهای نبی صلی الله علیه و آله وسلم و بمعنی زبان و فرشته (فرهنگ آنند راج) -

شاه دیوان (ف): دیوی که تمیم
انصاری را بشب برده و در مهلکه
انداخته ۳ -

شاه راه (ف): راه فراخ و عام که
او را عامه راه بادشاهی نیز گویند ۴ -
شاه رش (ف): بمعنی بیخ رش و
آن خرماست در شیراز -

شاه ریاحین (ف): گل لعل و
سمن زرد و قیل رای جنبه و راییل -
شاه زنبوران (ف): آن سگس
شاهد که پیش حضرت علی رضی الله عنه
ایمان آورد او بادشاه زنبوران بود -
یعسوب نام داشت و او را امیرالنحل
نیر گویند -

شاه زنگ (ف): کنایه از شب
است -

شاه سپرغم و شام سپرم (ف):
بعربی ضیمران ریحان و ضیمران و در
ادات است بمعنی بستان افروز -

شاه سه وقت (ف): بادشاهی که
سه نوبت بر در او زنند -

انداخت - بجوش آمد - جمشید از آن
هر روز می چشید و عیارش بر محک
زبان میزد - چون از جوش بایستاد تلخ
شد گمان برد که زهر قاتل گشت نگاه
داشت - تا آنکه کنیزک داشت که
معشوقه او بود - شیفته و مبتلا
شد - از بی طاقتی خواست که خود را
بکشد - قدحی از آن خورد، هیچ نشد -
قدحی دیگر بخورد - فرحی پیدا شد -
چون سیر بخورد خوابش برد - بعد از آن
چون بیدار گشت از آن بلا خلاصی یافت -
ازان شاه دارو نام نهاده -

شاه دانق (ف): سیاه دانه ۱ -

شاه دانه (ف): تخم بنگ، کذا
فی المؤید ۲ -

شاهد جان (ف): مقصود جان -

شاهد روز (ف): آفتاب -

شاهد زربفت پوش (ف):
آسمان و دنیا و روز و آفتاب -

شاهد لعمرک (ف): آن سرور
علیه الصلوة والسلام -

۱ - لفظ شاه دانق در مؤید الفضلاء است بمعنی شاه دانه -

۲ - تخم بنگ را گویند که معرب آن شاه دانق است - شاه دانق هم بنظر
می آید (برهان قاطع) -

۳ - نیز بعد هفت سال عیسی نام پری مسلمان بود - تمیم انصاری را به چاره
و انهمام دیوان نجات داد (فرهنگ آنند راج) -

۴ - جاده بزرگ و وسیع (برهان قاطع) -

بود و آن را شاهوار و یکدانه نیز
گویند -

شاهی (ف) : جامه ایست در هند
و نام حلوی که از بیضه و نشاسته
سازند - و سکه ایست در ولایت خراسان
از شاه طهماسب که درین نزدیکی گذشت -

شاهی دو سه را برج در
انداز (ف) : یعنی بی حجاب دو سه
بار ملاقی شو -

شاه یک اسپ (ف) : آفتاب -
شاه یک اسپه (ف) : آفتاب -
شاهیده و شاهنده (ف) : نیکو
کار -

شاهیدن (ف) بزرگ شدن و پارسائی
کردن -

شاهین (ع) : پرنده معروف و در
قنیه بمعنی بحریت - و در مؤید دسته
ترازو - و در حل لغات است چوبی
بمعنی مذکور و نوعی از ترازو -

شاه سیارات (ف) : آفتاب -
شاه طغان چرخ (ف) : آفتاب -
شاه فلک (ف) : آفتاب -
شاهق (ع) : کوه بلند -
شاه گردون (ف) : آفتاب و آسمان -
شاه گویندگان (ف) : آن سرور
علیه الصلوة، سکندر نامه :

چنین گفت آن شاه گویندگان
که یابندگان جویندگان
شاه مثلث بروج (ف) : آفتاب -
شاه مثلثی (ف) : آفتاب -
شاه مردان (ف) : معروف -
شاه مشرق (ف) : آفتاب -
شاه نام (ف) : نوعی از مزامیر ۲ -
شاهنشاه زند و استا (ف) :
آفتاب -

شاه نشین (ف) : نوعی از بساط
گرانمایه و محلی که آنجا بادشاه نشیند -
شاهوار (ف) : دری که بی همتا

- ۱- و باصطلاح اطباء جنسی است از اجناس نبض که در حرکت میل به بلندی داشته باشد (فرهنگ آنند راج) -
- ۲- نام شهریت از ولایت شروان و نوعی از ساز هم هست (فرهنگ آنند راج) -
- ۳- و نوعی از عمارت (برهان قاطع) -
- ۴- هر چیز لایق پادشاهان چون در و گوهر و اطلاق آن بر جشن نیز آمده (فرهنگ آنند راج) -
- ۵- معروف و در شرفنامه است شاهین دسته ترازو و پرنده ایست که بدان شکار کنند (مؤید الفضلاء) -

نظامی :

به پرواز دولت دو شاهین بکار
یکی در خزینه دوم در شکار

شاهه (ف) : در ابراهیمی است نام
شهری از آن پدر سودابه زن کیکاؤس
بزمین هاموران -

شایبه (ع) : آمیزش و آلودگی و
در محل اشتباه نیز مستعمل است -

شایگان (ف) : گنج پرویز و مال
بسیار - در رساله قافیه میر عطاء الله :
شایگان گنجی را گویند که در او
مال بسیار باشد چنانکه رشیدی فرماید :

ایات پر صنایع دوشیزه من است
پی شایگان و لیک به از گنج شایگان
و نوعی از معایب اشعار که در قافیه
مفرد و جمع بیارند - در حل لغات است
بوزن و بمعنی رایگان یعنی کاری که بی
مزد فرمایند - در رساله قافیه میر
عطاء الله است کاری که بحکم حاکم
کنند بی مزد شهیدی :

مفرمای درویش را شایگان

شباب (ع) : بضم و تخفیف و

قیل بفتح، جوانی و نام پرده سرود -
شباب بضم و تشدید، جمع آن -

شبادع (ع) : بیای ابجد جمع شبده
که مذکور خواهد شد -

شباط (ع) : بضم، ماه آخرین زمستان
بزبان روم و آن مدت ماندن آفتاب است
در دلو، هندش پهاگن نامند - و در
صحاح بسین مهمله است کذا
فی الابراهیمی -

شباک (ع) : بکسر، شبکه - بفتح،
دام -

شبان (ف) : بضم و بای ابجد،
چراننده و گله بان در سکندری است بفتح،
جمع شب برخلاف قیاس - صاحب مؤید
گوید که بمعنی شپرک نیز آمده -

شبان (ف) : بضم و تشدید، جمع
شاب که گذشته -

شبان فریب (ف) : جانوری است
مانند فراشتک -

شبان فریو (ف) : لفظ شبان که

۱- جمع شبدع کزبرج، داهیه و بلا (فرهنگ آند راج) -

۲- و بالفتح و تشدید موحده، بمعنی سوراخ کننده - و شباک از نار،

گیاهی است مانند گیاه دلبوٹ، و شیرین تر از آن (فرهنگ آند راج) -

مرکب است بلفظ فریو که بوزن غریو

است به معنی شب پرک ۱ -

شبان فریوک (ف) : بیای پارسی

شپرک - در مؤید و پنج بخشی است

که این جانور دیگر است که آن را

شبان فریب نیز گویند و در پنج بخشی

است شبان فریوک نیز ۲ -

شبا نگاه (ف) : معروف و نام ولایتی

به نزدیک شیراز - اما تحقیق آنست

که بدین معنی شبانکاره ۳ بزیادت رای

مهمله است -

شبان وادی ایمن (ف) : کنایه

از موسی علیه السلام است،

خواجه حافظ :

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد

که چند سال زجان خدمت شعیب کند

شبانور (ف) : همان که در مهمله

گذشت ۳ -

شبانه (ف) : خماری و هر چه بران

شب گذشته باشد و بضم چراننده

گوسفندان و آنچه مشهور است شبان

است چنانکه گذشت -

شباوین (ف) : مرغ ایست نیز تیز پر

که در شب آویزان باشد و نیز قاصدانی

که بجهت ورزش پایها بلند کرده حسپند

تا خون جمع شود و قیل باد غربی که

اکثر در روز و شب افتده -

شباهنگ (ف) : بفتح و کاف پارسی،

شب و شبانگه و نیز نام ستاره ایست

شب کش - بتازیش شعری خوانند -

در شرح مخزن است که عرب آن را

طارق خوانند و او در آخر شب طلوع

نماید و بمعنی قاصد در شب ۶ -

شب بازه (ف) : همان شب پره

۱- بمعنی شبان فریب است که پرندۀ شبان بازی ده باشد (برهان قاطع) -

۲- با کاف بالف کشیده و فتح رای قرشت - ولایت ایست از فارس و نام دهی

است از ولایت طوس (برهان قاطع) -

۳- بمعنی در آمدن شب - جای گاه چهار پایان که شب در آنجا باشند -

بضم اول جا و مقام راعی که گوسفند چران است (برهان قاطع) -

۴- بر وزن بلادور (ف) شب پره و آن را مرغ عیسی خوانند و بر وزن

کلان تر هم آمده است (فرهنگ آنند راج) -

۵- نام مرغ است که خود را در تمام شب از یک پائی آویزد و تا صبح

فریاد می کند که از آن "حق حق" مفهوم شود و بعضی گویند تا مادام از

گلوی او قطره خونی نه چکد، خاموش نگردد (برهان قاطع) -

۶- مرغ سحر خوان یعنی بلبل که شب آهنگ خواندن کند و ستاره مشتری

(فرهنگ آنند راج) -

شب تاب (ف) : کرمی است که در شب نماید مانند اخگر و در ولایت چراغله نیز گویند، چنانکه گذشت، سکندر نامه :

چو شب تاب کرمی که تابد ز دور
ز بی نوری شب زند لاف نور
شب ترک تاز (ف) : شب سیاه که در آن شب تاخت کنند -

شب تک (ف) : بر وزن سبزک - و در مؤید است بکسر، آنکه بیازی نکد بر سینه کسی زنند -

شبث (ع) : بفتح، در مؤید است بفتحین، هزارپای و عنکبوت -

شب چراغ (ف) : گوهری است قیمتی بسیار نفیس، منصور شیرازی :

درخشان عذار تو چون شب چراغ
درخشان لب گوهر شب چراغ

شب چراغک (ف) : کرم شب تاب و در پنج بخشی است و فراشتک -

شب در میان دهند (ف) : یعنی

مذکور و قیل بیای خطی و در تبختری است بیای مستقله و زای معجمه ۱ -

شب بکاهش افتاد (ف) : شب کوتاهی و کمی پذیرفت -

شب بوی (ف) : گلی است زرد که او را گاوچشم نیز گویند و او را شب بوی ازان جهت گویند که در شب بو دهد نه در روز، استاد :

خاری که بمن در خلد اندر سفر هند
بهتر ز حضر در کف من دسته شب بوی

شب پره (ف) : همان شب پرک معروف ۲ -

شب پوش (ف) : جامه خواب -
شب پیمای (ف) : شب بیدار و دردمند و عاشق و مهجور -

شب پیمودن (ف) : بمعنی شب بیدار بودن -

شبث (ف) : بکسر، دالان خرد، رستنی باشد که در ماست کنند، هندش سوی نامند - در مؤید است بکسرتین و تشدید - در تبختری است بفتح شین و کسر با ۳ -

۱- بر وزن دروازه، مرغ عیسی را گویند (برهان قاطع) -

۲- مرغ عیسی عایه السلام باشد - بعربی خفاش خوانند (برهان قاطع) -

۳- بکسر اول و سکون ثانی به هندی سویا و در لسان الشعراء بمعنی دهلیز خرد و کوچک (مؤید الفضلاء) -

۴- کرم شب افروز و چراغ و گوهر آهدار (فرهنگ آنند راج) -

شب رو (ف): عیار و دزد و مصطلح
 بمعنی عاشق و شب بیدار و سالک -
 شب روان (ف): کنایه از شب
 بیداران و سالکان - عیاران و دزدان و
 عسسان را نیز گویند -
 شب زنگی (ف): شب سیاه -
 شبستان (ف): آنجا که شب
 باستراحت گذارند و شب تاریک و خوابگاه
 و حرم خانه سلاطین که مشکوی نیز
 گویندش، استاد:
 من ناله کنان ز غم همه شب
 او خفته بناز در شبستان
 شب شد (ف): معروف و بمعنی
 جوانی رفت -
 شب شده روز (ف): کنایه از
 روشنی شب است -
 شب شیب (ف): بفتح، پیری و
 تشدید نیز -
 شبع (ع): یکسر یکم و فتح دوم،
 سیری ۳ -
 شبغاز و شبغازه (ف): جایگاه
 گوسپندان و در تبختری است گوسپندان

بمسافت شب دهد و نیز بوعده یک
 شب دهد، ظهیر قاریابی:
 دانی که خال درجه سیمین او چراست
 کان سیم اگر دهد بتو شب در میان دهد
 شبده (ع): یکسر، کژدم -
 شبدیز (ف): در مؤید است نام اسپ
 شیرین که زاده اسپ سنگین بود - گویند
 در دشت اسپ سنگین بود، مادیان را
 چون حاجت بچه کشی می شد فرج
 خود را بان می مالید و بار گرفتگی و
 اسپ شبدیز و گلگون زاده آن اسپ
 بودند - و آنچه مشهور است نیست که
 گلگون نام اسپ شیرین است و شبدیز
 نام اسپ خسرو پرویز - در محاورات
 بمعنی اسپ مطلق است و نیز نام لحنی
 که در ضمن سی لحن مذکور شد و
 بامداد ۲، مؤلف:
 تن کاهیده من در پی شبدیز بیدادش
 به پر گاه می ماند که هر سو می برد بادش
 شب رنگ (ف): نام اسپ سیاوش
 و نام گلی است در بیابان، خودروی
 آزاد و سیاه وام، بوی مشک دارد -

- ۱- وعده گرفتن و ضامن دادن (برهان قاطع) -
- ۲- نام اسپ شیرین که به خسرو داده بود (فرهنگ آنند راج) -
- ۳- شبع (ع) بالفتح کعنب (ع) سیری ضد گرمی و سیر شدن و بستن آمدن
 از چیزی، شبع کعنب سیری از طعام (فرهنگ آنند راج) -

شبوکوک (ف) : درویشی که آخر شب بر مناره آواز کند و از همسایگان درووزه نماید، بوستان :	پرواری، استاد :
زهی جو فروشان گندم نمای جهان گرد و شبکوک خرمن گرای شبکه (ع) : بفتحین، دام -	فربه کردی تو کون اما بد ساز چون دنبه گوسپند در شبغازه
شبگاه (ف) : بکاف پارسی، آنجا که شب کند -	شبعان (ع) : بفتح، سیرا -
شبگون عیاری (ف) : آسمان -	شب عنبرین (ف) : مثله، شب معاق ۲ -
شبگیر (ف) : بامداد و قیل سحر و قیل آخر شب و معنی ترکیبی معروف و در تبختری است تاخت و راه بندی آخر شب ۶ :	شب فرخ و فراخ (ف) : نام نوای و لحنی که در ضمن سی لحن گذشت، استاد :
دل زلف ترا گرفت و بد کرد شبگیر بد از برای خود کرد	چو دستان در شب فرخ کشیدی ازان فرخنده تر شب کس ندیدی
شب گیسو فشان (ف) : شب تاریک -	شبقون (ف) : بضم، بکنج چشم نگرستن ۳ -
شبیل (ع) : بکسر و سکون بای	شبک (ف) : ماه رومیان و آن آخر زمستان است ۴ -
	شبک کائنات (ف) : دنیا -
	شب کوری (ف) : معروف که هندش رتونده گوینده -

۱- سیر و کوهی است به بحرین و بطنی است به مدینه (فرهنگ آند راج) -

۲- رک : شب گیسو افشان - شب تاریک (مؤید الفضلاء) -

۳- جای یافته نشده است -

۴- بکسر (ع) دوک و بادریسه و این فرسی است و بفتحین بعربی دام

صیاد و دندانهای شانه (فرهنگ آند راج) -

۵- زحمتی است معروف که بدان شب نه بینند (مؤید الفضلاء) -

۶- مرغی که وقت سحر آواز حزین کند و در اصطلاح اهل سفر لوج

کردن آخر شب (فرهنگ آند راج) -

پوت خوانند:	ابجد، بمعنی شیر - اشبال جمع او ۱ -
چو چرخ بلند از شبه قاج کرد	شبنم (ع): بفتح یکم و کسر دوم
شمامه برافکنند بر لاجورد	که بای ابجد باشد، سرد، کذا فی
و در تیختری است: گویند در یمن	النصاب و در شرح اوست آب سرد و
کوهی است که از سر آن کوه آب	روز سرد ۲ -
سرخ دو طرف می افتد و پیش از آنکه	شبنم (ف): افشک که هندش اوس
بر زمین رسد بتدریج منجمد می گردد	گویند بضم ۳، لمؤاف:
و شبه حاصل می گردد و دران دو	شبنم نبود در چمن ای سرو نازمن
گونه است سپید و سیاه ۶ -	نرگس زرشک چشم تو دیده پر آب کرد
شبه (ع): بفتحین، برنج و مانند	شبوب (ع): بدو با، تیزم -
چیزی و نیز زن جوان، بکسر نیز و در	شپوت (ف): بکسر واو، لغتی است
پارسی نیز می آید -	در شهر جنیان ۵ -
شبه (ف): نول چرخ ۸ -	شبه (ف): مهره سیاه یمانی و گویند
شبی (ف): معروف و نوعی از جامه	سنگی است درخشان سبک وزن - و در
پوستین - در تبختریت منسوب بشب	اصطلاح مهره سیاه باریک که هندش

- ۱- شیر بچه وقتی که شکار کند شبال جمع آن (فرهنگ آند راج) -
- ۲- بفتحین، سرما و سرد شدن (فرهنگ آند راج) -
- ۳- معروف، گستاخ، بیگانه، بی دست و پا، پاک دیده، نازک دل، طاقت فروش، رم طینت، خورشید پرست از صفات او (فرهنگ آند راج) -
- ۴- شبوب کصبور (ع) آنچه بدان آتش افروزند و ماهر و نیکو گرداننده چیزی و بفتحین افروخته شدن آتش و نشاط کردن اسپ و آن برداشتن هر دو دست باشد معاً (فرهنگ آند راج) -
- ۵- بفتح (ع) کژدم اسم است عقرب را مثل اسامه مراسد را و گاهی الف و لام هم داخل شود آنرا، و زن پلید زبان (فرهنگ آند راج) -
- ۶- (ف): بفتحین - مهره ایست سیاه که بر سر سلک مروارید نظم می دهند و در فرهنگ مولانا فخر قواس است که هندش ریتی نامند و مهره یمانی که بتاریش شج و هند پوت نامند (مؤید الفضلاء) -
- ۷- بمعنی برنج که هندش پیتل گویند (سرتاج اللغات) -
- ۸- شبهر - بر وزن عبهر، منقار چرخ را گویند که مرغیست شکاری (فرهنگ آند راج) -

و شب برآید او را شب پرک و مرغ
عیسی نیز گویند چنانکه مذکور خواهد
شد و عرب آن را خفاش خوانند ۳ -

شپش (ف) : بضم تین و بای پارسی
معروف ۴، خواجه منصور طوسی :

قاضیا بر سر یتیمانی

خون شان می خوری مگر شپشی

گفته ای آفتاب شرعم من

آفتابی ولی یتیم کشی

شپ شپ (ف) : هر دو بیای
فارسی، زود زود سخن گفتن -

شپل (ف) : بکسر و بای پارسی،
افشردگی جامه و جز آن -

شپلیدن (ف) : افشردن و شیفته و
دیوانه و درمانده شدن -

و سینه بند زنان که آن را حیب و
آستین نباشد ۱ -

شب یار (ف) : صبر - در سکندری
شیر یار یافته ۲ -

شیره و شیره (ف) : بفتح،
نشوده و شپلیده و خوان طعام - در مؤید
است شیره بیای پارسی خوانی مثل
چوکی -

شپر و شپیر (ف) : هر دو بفتح
بای پارسی مشدد و مخفف، پارسیان

امیرالمؤمنین حسن و حسین را گویند -
در سکندری است شپر حسن و شپیر

حسین رضی الله عنها -
شپر و شبانور (ف) : بر وزن زبانور،

جانوریست که پر ندارد و در روز نبیند
۱ - (فرهنگ آند راج) -

۲ - بر وزن تب دار (ف) رستنی است تلخ که آنرا بعرابی صبر گویند و به
هندی ایلوا خوانند و آن مسهل صفاست و جذاب بلغم، و بهترین آن صبر
سقوطری است و سقوطره جزیره ایست نزدیک بسواحل یمن و در فارسی صبر بر
وزن ابر گویند (فرهنگ آند راج) -

۳ - شبانور بر وزن بلا دور، شب پره را گویند و آنرا مرغ عیسی خوانند و
بر وزن کلانتر هم آمده است (برهان قاطع) -

۴ - بکسرتین و ضمتین (ف) معروف که در موهای سر و درزهای جامه افتد،
اسپش مزید علیه آن گویند (فرهنگ آند راج) -

۵ - بمعنی پایه و مرتبه باشد و آن را شپلت نیز گویند - نیز صدا بلند کردن
باشد (فرهنگ آند راج) -

۶ - بکسر اول صفر زدن، آواز کردن - بفتح اول بمعنی شیفته شدن - باین
معنی بکسر اول هم آمده است (برهان قاطع) -

است و او را لنگ نیز گویند بتازیش
کعب خوانند، و بعضی عوام لنگ
ساق را نیز میگویند -

شتر (ف): بضم تین، اشتر و بمعنی
گاو - صاحب مؤید گوید از این جا
معلوم می شود که اشتر را گاو هم می
گویند - و بفتح تین منقار -

شترب (ف): عجله پلنگ، در
مؤید است: بفتح تین، پلنگ، و در
تبختری است بضم تین -

شتربه (ف) بفتح، نام گوی که در
کلله و دمنه قصه آن هست -

شترپای (ف): نام گیاهی است که
برگش مانند پای شتر باشد -

شترخار (ف): بفتح تین، درختی
بسیار خاردار که میوه اش گرد و
خورد چون انجیر باشد و عرب آن را
عراقل خوانند -

شپور (ف): بیای پارسی مشدد و
بغیر با نیز، کذا فی السکندری و در
مؤید است شهور بر وزن تنور نوعی از
مزامیر علمخانه پادشاه که در وقت
سواری نوازند - شکبور نیز خوانند و
بمعنی بوق - و قیل مهره ترسایان و
آن یکی از سازهاست -

شتا (ع): بکسر، زمستان و عرب
شتا را قحط نامند ازان که در آن
موسم گرسنگی بسیار می شود بسبب
قلت باران، کذا فی التاج و در
شرفنامه است بمعنی نهار و گرسنه ۲،
کمال سپاهانی:

لقمه نان خویشتن نخورد

گر دو هفته همی شتا باشد

شتاغ (ع): بکسر، شیر آور -

شتاک (ف): بفتح، شاخ نو که

از درخت و ریاحین سر زند -

شتالنگ (ف): معروف - در ابراهیمی

۱- بفتح اول و سکون واو بمعنی نای روئین است که نفیر باشد - بعربی
نیز همین معنی دارد و بی تشدید ثانی مهره ترسایان باشد و آن یکی از سازها
است که می نوازند (فرهنگ آنند راج) -

۲- (فرهنگ آنند راج) -

۳- بر وزن چراغ (ف) ماده حیوان که شیر دهد (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتح اول بر وزن هلاک (ف) شاخ تازه و نازک باشد که از بیخ و بن
درخت و از شاخ درخت بیرون آید (فرهنگ آنند راج) -

5- Shatrab, A tiger (Steingass).

کار عالم همه شتر گریه است
که دهد فضل پیش دولت کم
شتر گیاه (ف) : همان شتر خار و
سوسپنده -

شتر مرغ (ف) : جانوری است آتش
خوار، پر دارد و پایها هم چو شتر دارد -
گویند چون او را گویند تو مرغی و
پر داری - گوید شترم - و چون گویند
تو شتری بار بردار - گوید مرغم و حال
کسی که چنین باشد او را گویند حکم
شتر مرغ دارد، شیخ عطار:

گر نهی بارش بگوید طائرم
ور پیر گویی بگوید اشترم

شتر وار (ف) : بار شتر -
شتل (ف) : بفتح تین، آنکه بعد از
گرو بردن در بازی نرد و جز آن زری
که حاصل شود بمردم حاضر بدهند،
شاه طاهر دکنی:
گرو از شاخ شکوفه چو برد باد صبا
درمی چند نهد در کف نرگس به شتل

شتر خار و شتر غار (ف) : همان
اشتر خار که گذشت -

شتر دل (ف) : غردل و نامرد ۱ -
شتر غاز (ف) : همان شتر غار که
برای مهمله مذکور شد -

شترک بیضا (ف) : همان اشتر
خار -

شتر کره (ف) : بضم کاف، موج
دریا ۲ -

شتر گاو (ف) : زرافه و او را
اشتر گاو نیز گویند و در تبختری است
پلنگ را نیز گویند ۳ -

شتر گاو پلنگ (ف) : چهار پایه
که عرب آن را زرافه خوانند نیز
اشتر گاو -

شتر گریه (ف) : مخالف و ناجنس
و ترکیب مخالف و ناموافق ۴، خاقانی:

پیش پیش است فضل خاقانی
دولتش کم، کم آمد از عالم

- ۱- کنایه از بد دل و ترسنده و بی جگر (فرهنگ آند راج) -
- ۲- شترک - بضم اول و ثانی و فتح ثالث، بمعنی موج - و آدمی را نیز گویند
که خود را بصورت شتر و گاو و مانند آن بسازد (برهان قاطع) -
- ۳- و نیز یکی از مهرهای شطرنج کبیر (برهان قاطع) -
- ۴- و چیزی را نیز شتر گریه گویند که در غایت بلندی و پستی و بزرگی و
کوچکی باشد (برهان قاطع) -
- ۵- نام نوعی از خار باشد که شتر آنرا بر غایت تمام خورد (برهان قاطع) -
- ۶- آنچه حریف برده به حضار مجلس قمار دهد (فرهنگ آند راج) -

به سین مهمله گذشته است -	شتم (ف) : ستم و غضب و بزور
شجر (ع) : بفتح بجیم، درخت و گیاهی که مر او را کنه باشد -	کسی را بر چیزی داشتن و بزور چیزی از کسی برگرفتن، اشتم نیز گویند چنانکه هر دو با مستشهد در ضمن اشتم گذشت -
شجره (ع) : بفتحین، درخت -	شده (ف) : بکسر و تشدید تا، انگور و هر چه شبگاه بود، استاد :
شجرة البق (ع) : درختی است که هندش ککر نامند -	گرچه شته دو لب بیفشارند قطره خون ازو برون ناید
شجرة النار (ع) : درختی است در شام هر برگ او چون چراغ نماید و هر که برو دست نهد بسوزد -	شج (ف) : پیچیدن و فراهم کشیدن -
شجقان (ت) : بضم و سکون جیم پارسی و قاف، موشی -	شجاع (ع) : بضم دلیر و بهادر و نوعی از مار بزرگ - بکسر، مثله -
شجک (ف) : بفتح، هک که مذکور خواهد شد، بکسر نیزه -	شجام (ع) : بکسر، آفتی که از سرما بمیوه و جز آن رسد و در تبختری است سرمای سخت -
شجن (ع) : بفتحین، اندوه و حاجت - شجون جمع آن -	شجد (ف) : بفتحین، سرمای سخت -
شجن (ف) : بفتحین، راه، بتازی مذکور شد و تلخی و اندوه -	اما عجب که بدین معنی کلمه سجیدن
شح (ع) : بفتح، شخص مردم -	

- ۱- بمعنی اشتم است و آن درشتی کردن بغیر موقع و ظلم و تعدی نمودن (فرهنگ آنند راج) -
- ۲- بفتح اول و ثانی، بمعنی انگور - نیز هر آن چیز که شب بر آن گذشته باشد و صباح خورند و بکسر اول و تشدید ثانی هم آمده است (فرهنگ آنند راج) -
- ۳- بفتح اول و سکون ثانی مخفف، زمین سفید سخت کم گیاه که در آن غله نروید و با تشدید ثانی عبری سر شکستن باشد و شکافتن کشتی آب دریا را (برهان قاطع) -
- ۴- (مؤید الفضلاء) -
- ۵- بفتح سین و ضم جیم، آواز اسپ و اشتر و امثال آن در وقت رفتن و بمعنی فواق در سین مهمله گذشت (فرهنگ آنند راج) -
- ۶- شح - مثلاً و تشدید های حطی (ع) زفتی و آرزومندی (فرهنگ آنند راج) -

استعمال کنند، لمؤلف:	شج (ع): شجیم، بخیل -
ندارم بیم شجنه هم چو فیضی هرگز ای ناصح مدام از جام می بی هوش و مستم تاچه پیش آید در صراح است بکسر شین ه -	شجاح و شجیح (ع): بفتح و تشدید، بخیل -
شحنه پنجم حصار (ف): مریخ که بر پنجم آسمان است -	شحم (ع): بحای مهمله، پیه - در شرح نصاب است سپیدی چشم - شحوم جمع آن ۱ -
شحنه چهارم (ف): اشاره بان سرور علیه السلام -	شحمة الاذن (ع): نرمه گوش - شحمة الارض (ع): گیاه سپید و در بعضی طب است بمعنی حنظل که آن خرپزه تلخ است ۲ -
شحنه چهارم کتاب (ف): کنایه از آن سرور است علیه الصلوة -	شحم الرجل (ع): خراطین -
شحنه دریای عشق (ف): آن سرور علیه الصلوة والسلام -	شحمة الرمان (ع) پوست میان انار ۳ -
شحنه شب (ف): عسس و شب روان و دزدان و عاشقان -	شحن (ع): بفتح و حای حطی، پر کردن ۴ -
شحنه غوغا (ف): سرمتیان - در سکندری است سر غوغا -	شحنه (ع): بفتحین، گروهی نگاهبانان شهر و پارسیان بسکون حا
شحنه غوغای قیامت (ف):	

- ۱- پیه، در لغت طب شحم حنظل آنست که آن را خرپزه تلخ گویند مغز و باراندرون (مؤید الفضلاء) -
- ۲- سماروغ سپید و کرمکی است سپید یا آن خراطین است (فرهنگ آنند راج) -
- ۳- (فرهنگ آنند راج) -
- ۴- پر کردن مدینه را باسپان و بمعنی راندن و دور کردن (فرهنگ آنند راج) -
- ۵- شجنه - بالكسر و فتح نون (ع) آنقدر از گیاه که ستوران را یک شب و روز کفایت کند و کینه و دتمنی و جماعت اسپان با بقدر کفایت از آن - شجنه بالكسر مردی که او را بادشاه برای ضبط کارها و سیاست مردم در شهر نصب کند - بعرف آنرا کوتوال و حاکم گویند - و این لفظ بفتح غلط است از قاموس و صراح و منتخب و مزیل الاغلاط و بهار عجم - و صاحب خیابان گوید در مدارالافاضل گروهی نگاهبانان شهر و پارسیان بسکون حا استعمال نمایند (فرهنگ آنند راج) -

شخائید (ف) : بخای معجمه، یعنی دندان ریش کرد -

شخش (ف) : بفتح یکم و سکون دوم، از جای فروخزیدن و لغزیدن و پوستین و جامه کهنه -

شخص (ع) : ذات و کالبد تن و جز آن که از دور نماید کذا فی الشرح النصاب -

شخکاسه (ف) : بفتح ژاله، تگرگ، استاد :

بر محبانش ازان ابر همی بارد در بر اعادیش خشک بارد و شخکاسه و خار

شخم الارض (ع) : خراطین -

شخود (ف) : بفتح و ضم خای معجمه، آنچه بناخن برند و بکنند، استاد :

گر بندوق همی شخود سمن

گر بلولو همی گزید شکر

در مؤید است بدانچه ناخن برند ۲ -

شخوده (ف) : بفتح، بناخن کندیده،

شخوده (ف) : بفتح، بناخن کندیده ۳ -

آن سرور علیه الصلوة والسلام -

شخذه نجف (ف) : اشاره به امیر مردان کرم الله وجهه -

شخ (ف) : بفتح، زمین سخت که پی بر نگیرد و چرک اندام و جامه و

بینی - کوه و مختصر شاخ - صاحب شرفنامه بدین معنی مشدد نیز گفته -

و بضم، مختصر شوخ - در مؤید است بضم، شوخ بمعنی ریم اندام، بوستان :

نه در کوه سبزه نه در باغ شخ

ملخ بوستان خورد و مردم ملخ

و هر ریمی که در تن و جامه باشد -

و بغیر واو نیز در ادات بمعنی دیده باز است -

شخار (ف) : بکسر، آنچه رنگریزان و گازران بکار برند - هندش ساجی گویند -

شخال (ع) : خلیدگی ۱ -

شخالیدن (ف) : از جای فرو خزیدن و کناره کردن و خلیدن و خراشیدن -

۱- بفتح اول بر وزن جمال - بمعنی شخا باشد که خراش و خلیدن و فرو رفتن چیزی است بجای (فرهنگ آند راج) -

۲- بر وزن حسود یعنی بناخن و بدندان مجروح ساخت و خراشید (برهان قاطع) -

۳- کاویده - ریش کرده باشد بناخن یا بدندان (برهان قاطع) -

شدیاری (ف) : بضم، زمینی که برای
زراعت رانده باشد و او را شدکار نیز
گویند - شیار مقصور ازو - بدین قیاس
باید که بضم باشد - اما در مؤید
گفته بکسر -

شدید (ع) : سخت و بخیل، و در
شرح نصاب است سخت و بقوت و مصدر
بمعنی استوار بستن و حمله بردن و
دویدن و قوی کردن، و روز بر آمدن -
شذاذ (ف) پراگندگان یعنی کسانی که
باشند در قومی و از قبیله آن قوم نباشند -

شذوذ (ع) : همان شاذ مذکور -
شرا (ع) : بکسر، خریدگی، در مؤید
است بمعنی خرید و فروخت - در شرح
نصاب است بفتحین و الف مقصوره،
درخت حنظل، بمعنی کشت و باران و
مال فرود و راهی است در سلمی که در
آن پیاز می باشد و بمعنی بیشه و آبله

شاهنامه :
همی رفت غلطان بخاک اندران
شخوده رخان و برهنه تنان
شخول (ف) : بواو پاری و شخیل،
آنکه بناخن بکنند -

شخولیدن (ف) : بکسر اول، چیزی
را بناخن کردن -

شخولیده (ف) : بضم، پژمرده -
شخیلی (ف) : بفتح، خار گیاه و در
بعضی طب سیخ گیاه گفته - صاحب
مؤید بوزن یخنی نیز نقل کرده -

شداد (ع) : بفتح و تشدید، نام
بادشاهی که دعوی خدائی کرده و
بهشت ساخته -

شده (ف) : بکسر و تشدید، سختی
و گرمگی و دلاوری -

شدون (ف) : بفریب گرفتن آهو و
شاخ بر آوردن اوه -

- ۱- بر وزن قبول، صفیر و صدای که وقت آب خوردن اسپان کنند تا مزید
میل آب خوردن شود (فرهنگ آند راج) -
- ۲- پژمرده شدن، صفیر زدن، فریاد و بانگ و نعره کردن (برهان قاطع) -
- ۳- صفیر زد و فریاد کرد - بکسر اول هم آمده است (برهان قاطع) -
- ۴- شخیلی (ف) بفتح، خار گیاه، و در لسان الشعرا است بوزن عقلی خار گیاه
و سیخ گیاه - معنی اخیر از زفانگویاست - اما در نسخه طب خار گیاه و بیخ گیاه است
و این صحیح است (مؤید الفضلاء) -
- ۵- بضمین (ع) قوت گرفتن آهو بره و بی نیاز شدن از مادر و برین قیاس است
بچه جانور صاحب ظلف صاحب خف و صاحب سم (فرهنگ آند راج) -
- ۶- بفتح اول و کسر ثانی (ع) دلاور و بخیل و شیر بیشه و نام مولای ابو بکر
و شدید بن قیس محدث است و نیز شدید سخت توانا (فرهنگ آند راج) -

نصاب است بفتح، بادبان کشتی - شرح
بضمین جمع آن ۱ -

شراک (ع) : بفتح، دوال بند
نعلین ۲ -

شران (ف) : بکسر، باران تند و
برای مشدد نیزم ۳ -

شرب (ف) : بفتح و سکون راه،
جامه ایست از ابریشم در ابراهیمی است
از شعر خواجه حافظ :

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده
صد ماه نو ز عشقش جیب قصب دریده
شرب (ع) : بضم، آشامیدن،
لمؤلفه :

طریق میکده باشد همیشه مطلب ما
مدام شرب شراب است طور و مشرب ما
شرب یهود (ع) : شرابم -

شربت الماس (ف) : کنایه از

و سرخچه -

شراب (ف) : آب و می -

شراب دینار و شربت

دینار (ف) : نام شربتی است -

شراب نوش گوار (ف) : شراب

و شهد، و شراب بی خمار -

شرابه (ع) : بوزن و بمعنی پیاله -

شرابی (ع) : ساقی و در تاج است

بمعنی شرابدار -

شراح (ف) : سرکوه و سپیدی

پیشانی اسپ - و بکسر شاخ خرما و

خوشه -

شراحی (ف) : بفتح، طعاسی و آن

کبابهای باریک که، با برنج در فرن

میان دو رطل پزند و رطل را بزبان

هندی تهال گویند -

شراع (ع) : بکسر و در شرح

۱- زه کمان مادام که بر کمان است و گردن شتر (فرهنگ آنند راج) -

۲- بکسر (ع) بند کفش از دوال - گیاه خشک باران رسیده و پاره از آن
(فرهنگ آنند راج) -

۳- بضم اول - بر وزن غزان (ف) بمعنی پیایی ریزنده و روان باشد - و باران
را نیز گویند باعتبار پیایی ریختن، و باین معنی بکسر اول هم آمده است و عربان
تجاج گویند با نای مثلثه بفتح اول و دوم مشدد بر وزن دراج (فرهنگ آنند راج) -

۴- شرب الیهود (ع) بالضم، معنی لغوی آن شراب خوردن یهود است -
چون آن قوم بر سبیل اخفا شراب خورند - بمعنی پنهان خوردن شراب مستعمل است
(فرهنگ آنند راج) - سالکان یزدی:

کسی تا کی کند شرب الیهود از بیم رسوائی

ایاغم پرکن ای ساقی که کاری باعسس دارم
(فرهنگ آنند راج) -

<p>مرغی است خرد چون کنجشک -</p> <p>شرط (ع): بفتح، معروف و نشان -</p> <p>و بضم باد موافق و تفصیل آن در شرطه مذکور خواهد شد انشا الله تعالی و در فرهنگ دیوان خواجه است بتقریب بیت خواجه حافظ:</p> <p>کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز باشد که باز بینم آن یار آشنا را</p> <p>بضم، پیشانی و علامت و باد را نیز گویند که علامت دور شدن طوفان است ۳ -</p> <p>شرطه (ع): در مؤید است بضم، نشان و علامت و باد را که شرطه گویند از آن جهت که علامت دور شدن طوفان و روان شدن جهاز است زیرا چه در دریا چون ابر متراکم شود شور و زلزله در دریا پیدا می شود طوفان جهاز این است - بعد از آن باد می خیزد و آن ابر را می راند - طوفان برطرف می شود - این باد را باد شرط می نامند و قیل باد موافق چنانکه در طا گذشت - صاحب مؤید گوید که این</p>	<p>تیغ است -</p> <p>شربه (ع): بفتحین و تشدید، نام حوض و قیل حوضی که گرد او درخت خرما باشد - و در تاج است مگاکچه گرد درخت که برای آب سازند و بسکون دوم، تگ خوردن آب و جز آن و در عرف شکر در آب گداخته و نیز جنسی از شراب -</p> <p>شرح (ع): بفتحین، بند عیثه و راه گاه کشان، فی التاج ۱ -</p> <p>شرح السماء (ع): راه کهکشان -</p> <p>شرده (ف): وزن مرده - نام مردی ارمنی مبارز لشکر روم، نیز جنسی از تیغ -</p> <p>شرر شرار (ع): بفتحین، لخت آتش آنکه هندی چنکی بکسر جیم پارسی گویند -</p> <p>شرزه پلنگ (ف): شیر شرزه ۲، فردوسی:</p> <p>بر آمد ببالا چو شرزه پلنگ خروشان یکی تیغ هندی بچنگ شر شور (ف): بضم دو متجانس،</p>
--	--

- ۱- در شرفنامه میگوید عیبیه و خیمه (مؤید الفضلاء) -
- ۲- شرزه درنده ایست غالب تر از شیر (مؤید الفضلاء) -
- ۳- بیمان و عهد - شروط (جمع) بمعنی طور و طرز (مؤید الفضلاء) - فرهنگ آنند راج -

شرفه (ع): بضم و سکون رای
 مهمله، کنگره و مال برگزیده ۲ -
 شرق (ع): معروف و آفتاب ۳ -
 شرک (ف): بکسر، نوعی از
 دمیگی که کودکان را باشد و جامه،
 بفتح نیز، و بضم جامه که بدان دارو
 بندند - صاحب مؤید گوید که در
 فرهنگ فرخی بدین معنی و شرک بواو
 است ۴ -
 شرک (ع): بفتحین، دام - در
 شرح نصاب است و راه خورد و در
 صحاح است معظم الطريق و وسطه و
 بکسر و سکون دوم انبازی و شریکی، در
 پنج بخشی است جامه داروه -
 شرک (ف): مثله ۶ -
 شرم (ف): بفتح، معروف و آلت
 مرد، فردوسی:
 بدو گفت کان خون گرم منست
 بریده ز تن باد شرم من است

معنی در مصراع لائق است:
 شرطه همه وقتی نبود لائق کشتی
 شرعه (ع): بکسر و سکون رای و
 عین مهمله، زه کمان و راه دین و رود
 و نام کتابی که شرعة الاسلام
 گویندش ۱ -
 شرف (ع): بفتحین، بزرگی و
 زمین بلند و کوهان کذا فی التاج -
 در مؤید است بمعنی تخته که پیش در
 بود و قیل چوبی که بالای در نهند و
 بضم جمع شرف کنگره، سلمان:
 از جوار شرفت یافت شرف روح الملك
 واز اساست همگی گشت قوی پشت زمین
 در تبختری است شرف بفتح و سکون
 را، آواز دم اسپ و شتر -
 شرفک و شرفاک (ف): آواز
 دم شتر و اسپ و امثال آن هنگام رفتن
 در حل لغات است - بانگ پای مردم و
 در تبختریست بز و بره نیز -

- ۱ - نیز راه روشن، دام مرغ سنگ خوار (فرهنگ آنند راج) -
- ۲ - بفتح اول بر وزن هرزه - صدا و آواز پا را گویند خصوصاً و هر صدای را
 عموماً و بکسر اول هم است (برهان قاطع) -
- ۳ - نیز جای بر آمدن آفتاب (مؤید الفضلاء) -
- ۴ - جوششی که به جهت ترکیب خون و صفرا در بدن پیدا می شود
 (فرهنگ آنند راج) -
- ۵ - راه مینه روشن (مؤید الفضلاء) -
- ۶ - رک: شلب و شکلک -

<p>هر دو جای او یک شده باشد -</p> <p>شریاق (ع): رگ چشم -</p> <p>شریان (ع): آن رگی که پیوسته می جهد و نام زحمتی و رگ دل، شربان بجای دو نقطی با نیز، و رگ دل -</p> <p>شریح (ف): بضم و فتح دوم، نام مردی و نام قاضی که در زمان خلافت شاه مردان بود -</p> <p>شست (ف): بفتح و سکون سین مهمله، بچند معنی معروف، لمؤلف: دلم چوماهی و شست اند ابروان کجبت که می برند بسویت کشان کشان هر دو و نشتر رگ زدن در تبختری است و افریشم چنگ - و در حل لغات است زه کمان دادن و شست زلف، صاحب مؤید بمعنی نشستگاه زنان نیز نقل کرده -</p> <p>شست گیران (ف): تیراندازان -</p> <p>ششش (ف): بضم، معروف بتازیش</p>	<p>صاحب مؤید گوید بمعنی پاره دریا و تازی گفته ۱ -</p> <p>شزند (ف): وزن کمند، نام کتاب مغان ۲ -</p> <p>شرنگ (ف): بفتحین و کاف پارسی، زهر و گیاه و خرپزه تلخک بکسر سین نیز، استاد:</p> <p>تیر فلک ستم خدنگ است شهد و شکر جهان شرنگ است در مؤید بمعنی حجله نیز ۳ -</p> <p>شروین و شروان (ف): بکسر و قیل بفتح، قصبه ایست در ملک بالا مؤید خاقانی ۴ -</p> <p>شره (ع): بفتحین، حرص و در صراح است بمعنی حریص - و در مؤید است آن گیاهی که هندش تلسی نامند - و در حل لغات است بکسر نشاط و تیزی جوانی و حرص -</p> <p>شرهم (ع): بر وزن درهم زنی که</p>
---	---

- ۱- مؤید الفضلا -
- ۲- فرهنگ آند راج -
- ۳- فرهنگ آند راج -
- ۴- بکسر اول، پارسی، نام درخت سرو (فرهنگ آند راج) -
- ۵- در مؤید الفضلا، لفظ "شریم" است -
- ۶- بجای حطی کامیر (ع) پاره گوشت فربه بدراز بریده یا عام است و فرج زن، یا آن شریحه است گزبیر، و شریحه پاره از گوشت (فرهنگ آند راج) -
- ۷- انگشت بزرگ که آنرا بعربی "ابهام" می گویند و حلقه زلف، حلقه گیسویا حلقه ربهان هم است (برهان قاطع) -

که پستانش نرم و افتاده باشد، خاقانی؛ خیک است شش پستان زنی رومی دلی زنگی تنی	ریه خوانند و نیز کنایه از پستان زال است ۱ -
مریم صفت آبستنی عیسی دهقان بین در و شش پنج (ف) : نام بازی از نرد و در ادات است بمعنی یازده و هر چه در معرض تلف باشد م -	شش آماسیده (ف) : غردل و نامرد - بزدل - شش انداز (ف) : نرد باز و غلول اندازه که سه غلوه بیک دست و سه دیگر بدست دیگر اندازد و بستاند و بر زمین نیفتد، استاد :
شش پنج زنان (ف) : قمار بازان کامل - در سکندری است نرادان کامله - ششتر (ف) : بفتح، نام شهری که جامه ششتری باو منسوب است و قیل بضم ۶ -	برون آمد ز پرده سحر سازی شش اندازی بجای شیشه سازی و نیز چهاردهم ماه -
شش جهت (ف) : شرق و غرب و جنوب و شمال و فوق و تحت -	شش بانو (ف) : شش سیاره غیر از آفتاب ۲ -
شش خاتون ردیف (ف) : همان شش ستاره سوی آفتاب ۷ -	شش بانوی پیر (ف) : همان شش عروس رعنا که ذکر یافت ۳ -
ششخانج (ف) : بفتح و هر دو شین معجمه، غلوه و گردک گلین و	شش بندی (ف) : نوعی از ازار - شش پستان (ف) : بضم، زن پیر

- ۱ - چیزی است سپید و سرخی مائل مانند گوشت بجگر متصل و آن را مروحه قلب خوانند (فرهنگ آند راج) -
- ۲ - زحل، مشتری، مریخ، زهره، عطارد و قمر (برهان قاطع) -
- ۳ - کنایه از شش سیاره غیر از آفتاب (فرهنگ آند راج) -
- ۴ - کنایه از مکار (فرهنگ آند راج) -
- ۵ - کسی که هر چه باشد در معرض تلف آرد، آن را شش پنج زن گویند (فرهنگ آند راج) -
- ۶ - بضم اول، مخفف شوشتر است (فرهنگ آند راج) -
- ۷ - زحل، مشتری، مریخ، زهره، عطارد، ماه (فرهنگ آند راج) -

داشت و او را می پرستیدند - اهل اسلام شکسته مهر ساخته اند و آن مهر باین نام شهرت یافت، استاد:

تن بشکن و در پی گو مباح

بت شکن شش سری گو مباح

شش سوی و هفت خوان

(ف): شش جهت و هفت کشور -

شش ضرب (ف): داوی است

در نرد که آن را بحرکت میربایند ۲ -

شش ضرب نتیجه خوب (ف):

گوهر و زر و مشک و شکر و انگبین

و اجناس میوه -

شش ضربه (ف): داوی در نرد

که بحرکت و دغا ربایند و او را ششدره

نیز گویند -

شش طرف (ف): شش جهت و

شش سو -

شش عروس رعنا (ف): شش

ستاره سوی آفتاب ۳ -

ششم بهفت آب (ف): کنایه از

کمال طهارت است -

این نوع از بازی قصار کودکان است در اکثر این فرهنگ ها بجهیم پارسی یافته شد و در لسان الشعراء شش خانج بوزن در ماند است -

ششدر بفتح، مردار خانه که مهره

نرد در آن بیکار باشد و معنی ترکیبی

معروف ۱ -

شش در تنگ (ف): این جهان -

ششدر فزا (ف): دنیا -

ششدری (ف): معروف و دنیا -

شش روز (ف): کنایه از اول

مدت که دران آفرینش آسمان و زمین

است -

شش روز آفرینش (ف): این

جهان و آنچه آفریده است بجهت آنکه

در شش روز پیدا شده -

شش روز گون (ف): بفتح کاف

پارسی، شش روز از آفرینش عالم -

شش سری (ف): زر خالص کامل

عیار - باین نام از آن گویند که در

خراسان بتی بود از زر خالص، شش سر

۱ - حیران و عاجز و ششدر در حقیقت شش خانه است که در بازی نرد می باشد

و گاهی کنایه از عالم و دنیا (فرهنگ آند راج) -

۲ - باصطلاح نرادان شش بازی را گویند که پیایی از حریف ببرد (فرهنگ

آند راج) -

۳ - زحل، مشتری، مریخ، زهره، عطارد و ماه (مؤید الفضلا) -

خلاف شرع نماید - و قیل سخن فراخ و بیباک -	ششم زمین (ف) : ششم کشور که روم است -
شطر (ع) : بفتح و سکون طای مهمله، نیمه هر چیزی و مانند - صاحب مؤید گوید شطرالشیء و نصفه و نحوه - این خطای ترجمه است که ترجمه نحو مانند نوشته بلکه آن نحو بمعنی سوی و جانب است - قوله تعالی فول و جهک شطر المسجد الحرام - و شطر بمعنی باز و جز نیز آید - و در شرح نصاب است و دو پستان پیش یا سپس از چهار پستان شتر - و مصدر بمعنی دو نیم کردن و بدوشیدن نیم از پستان شتر و نیم گذاشتن و بکسرتین -	ششم مسکن (ف) : صدف و نافه - در ابراهیمی است و نامیه و نیشکر و درخت میوه و کان زر و خار که درو انگبین بندد -
شطرنج (ع) : بکسر، بازی معروف، پارسیان بفتح خوانند - و در سکندری است شترنج بتای دو نقطی همان شطرنج، و گفته که بفتح غلط است -	شصایب (ع) : جمع شصیبه که مذکور خواهد شد ۱ -
شطرنگ (ف) : بوزن و معنی	شط (ع) : بفتح، برگ کشت که نخست بر آید و آب جوی و رود و کنار دریا - در حل لغات است کنار چیزی و جوی بزرگ که در بغداد است - و در شرح نصاب است و یک سوی کوهان شتر - شطوط جمع آن ۲ -
	شطار (ع) : بضم و تشدید، گروهی از اولیا ۳ -
	شطح (ع) : بفتح، سخن فراخ و بی باک گفتن ۴ -
	شطحیات (ع) : کلام مشائخ که

- ۱- بالفتح و کسر همزه (ع) چوبهای پالان - کانه جمع شصیبه - (فرهنگ آنند راج) -
- ۲- موضعی است به بصره، نیز دور شدن (فرهنگ آنند راج) -
- ۳- عاشقان چالاک و جانبازان پاک (مؤید الفضلاء) -
- ۴- بکسر و تشدید ثانی مفتوح، کلمه که بدان بزغاله یکساله را زجر کنند (فرهنگ آنند راج) -

شعر (ع) : بفتح، موی و جامه ابریشمی باریک و سخن موزون -	شَطَط (ع) : جوی و تجاوز حد و زیادتی ۱ -
شعرا (ع) : بضم یکم و فتح دوم، معروف، جمع شاعر -	شَطَن (ع) : بفتح، بستن چیزی را به رسن دراز، اشطان جمع آن ۲ -
شعر الحباری (ف) : پر خرجال که آن را سرخاب نیز گویند و قیل پر سیاوشان -	شعار (ع) : بکسر، جامه که متصل به تن باشد و نیز علامت -
شعر الغول (ع) : گیاهی است که بیخش از زمین بر آید سرخ بود و بسیاهی زند -	شعانه (ع) : مثله ۳ -
شعر مردم (ف) : پلک چشم و موی پلک چشم ۴ -	شعبان (ع) : معروف و آن را شهر الرسول نیز گویند -
شعری (ع) : بکسر و الف مقصوره که در پارسی پاماله خوانند و یا ظاهر شود، ستاره ایست که آن را شباهنگ	شعبده (ع) : بفتح، بازی و جادوگری -
	شعبه (ع) : بضم، شاخ برین درخت و پاره از چیزی و نیز آنچه از پرده سرود پیدا شود - هندش را گنی گویند ۵ -

- ۱- نیز دوری از حق (فرهنگ آند راج) -
- ۲- نیز مخالفت کردن بقصد و اراده (فرهنگ آند راج) -
- ۳- جای یافته نشده است - رک: به شغاله - بمعنی شمع و طعام که از گوشت
و برنج و زعفران همراه سازند - (نسخه دانشگاه پشاور) -
- ۴- بفتح نام ماهی چون درین ماه خیر کثیر منشعب می گردد - ارزاق عباد
منشعب می شوند و تمامی امورات مقدره عالم علیحده علیحده می شوند - لهذا باین
اسم مسمی گشت (فرهنگ آند راج) -
- ۵- شعبده - بر وزن بتکده - بازی را گویند که نمودی داشته باشد لیکن او را
بودی نباشد - و ابن بحر کت دست و سرعت آن صورت بنده - چنانچه پنهان نمودن
بازیگران هند مهره را در زیر کاسه و سرعت هرچه تمامتر از آنجا بیرون بردن چنانچه
کسی نیابد که برده است و در برهان شعوده بواو آورده و درین تأمل است چه
اگر مبدل شعبده است یا بالعکس عین در فارسی نیامده است (فرهنگ آند راج) -
- ۶- پیوند کاسه، کرانه شاخ، آب راه خرد، جوی بزرگ و شکاف کوه
(فرهنگ آند راج) -
- ۷- آنرا لحاف چشم هم میگویند و در فرهنگ آند راج، لفظ "شعر مردمک" است -

شغا (ع) : بضم و عین معجمه، ترکش و تیردان و قیل بفتح، استاد : بوقت کارزار خصم و روز نام و ننگ او فلک در گردن آویزد شغا و نیم ننگ او از مؤید فهم می شود که این لفظ پارسی است -	نیز گویند چنانکه گذشت و در صراح است نام ستاره بزرگ که بعد از جوزا برآید - شعشعه (ع) : روشنائی - و در حل لغات است بفتح و سکون عین مهمله، آمیختن شراب با آب ۱ -
شغار (ف) : تیردان و آن در باب را به ترک الف نیز گذشت و هر دو در مؤید واقع است ۲ -	شعف و شعف (ع) : بفتحین، و بعین مهمله و معجمه، آنکه از خوشحالی رخساره سرخ شود - در حل لغات است از رسیدن دوستی ۲ -
شغال (ع) : در مؤید است بفتح، جانور وحشی که آنرا شگال نیز گویند، و نام برادر رستم که بحیله رستم را در کابل کشت و در تبختری است نام برادر رستم ۲ -	شعوده (ف) : بفتح، همان شعبده ۳ - شعیر (ع) : بفتح، جو - شغ (ع) : بضم و قیل بفتح، سرون گاو و قیل پوشش گنبد، بسین مهمله نیزم -
شغال نیلی (ف) : شغالی که در	

- ۱- پرتو و روشنی آفتاب (مؤید الفضلاء - فرهنگ آنند راج) -
- ۲- بفتح رسیدن چیز به پرده دل - سودای دل - پوست درخت (فرهنگ آنند راج) -
- ۳- بمعنی بازی (مؤید الفضلاء) -
- ۴- بالفتح و تشدید عین معجمه، (ع) متفرق و پریشان انداختن شتر کمیز را و پریشان شدن قوم (فرهنگ آنند راج) -
- ۵- بالفتح، (ع) ناهمواری دندان و ناهموار بر آمدن آن (فرهنگ آنند راج) - بالضم و قیل بالفتح، تیردان که طبلك ترکش است بتازیش جعبه گویند (مؤید الفضلاء) -
- ۶- بالفتح، و رای مهمله در آخر (ف) خالی و چاه بسیار آب، واحد و جمع در وی یکسان است و دو رگ است در پهلو شتر و کقطام لقب بنی فزارة و شغار بالكسر، نکاح جاهلیت (فرهنگ آنند راج) -
- ۷- چهار پای گوشت خوار از نوع سگ که از پیوند گرگ و روباه بهم رسد و در مناطق حاره زیست کند (برهان قاطع) -

نکنند ۳ -	خم نایل افتاده بود و رنگش نیلی شده - جانوران چندگانه او را ببطا بادشاه خود ساختند و آخر پخواری برانندند -
شغربغر (ع) : بفتح تین، و هر دو بعین معجمه، متفرق و جابجا شدن م -	شغاله (ف) : همان شغاله ۱ -
شغل (ف) : بفتح تین، سم اشتره -	شغب (ع) : بفتح تین، شور برانگیختن - در تاج اسامی است بمعنی شور انگیختن و نیز شکاف کوه - اما بدین معنی در کتاب مصححه بقاف یافته شده ۲ -
شف (ع) : بمعنی شب ۶ -	شغر (ف) : بفتح تین، آن پوست که از کثرت کار سخت سطر گردد و درد
شفا (ع) : بکسر، صحت از بیماری و نیز نام کتابی از بوعلی سینا ۷ -	
شفاف (ع) : بفتح، آنچه صافی باشد بی کدورت و نیز آوندی آبگون که از چین آید ۸ -	
شفانه (ف) : بفتح، مرغی بزرگ تر	

- ۱- رک : شماله - بالفتح، (ف) شمع و در صفت برنج نیز استعمال کرده
(مؤید الفضلاء) -
- ۲- بالفتح و بضم تین، (ع) برانگیختن فتنه و فساد و تباهی و بتحریک لغت
ضعیف است لیکن فارسیان بمعنی آواز بلند و شور و غوغا استعمال کنند (فرهنگ
آند راج) -
- ۳- بفتح تین، (ف) بمعنی پوست که سخت سطر گردد (مؤید الفضلاء) -
- ۴- بفتح اول و غین دوم، کلمه ایست از توابع بمعنی پراکنده استعمال می
شود و عربی است نه فارسی (فرهنگ آند راج) -
- ۵- بالفتح و بالضم، (ع) در کار داشتن کسی را و بکاری داشته شدن و
شغل بالضم و بضم تین و بالفتح و بفتح تین، بمعنی کار و ناپروائی که ضد فراغ است
(فرهنگ آند راج) -
- ۶- در برهان بمعنی شب آمده - بالفتح و الکسر و تشدید فا (ع) جامه تنک
و پرده تنک شفوف جمع و باد و فضل و فزونی و کمی و این از لغات اضداد
است و بقیه روز و نیز شغ بالفتح نزار کردن غم، تن کسی را (فرهنگ آند راج) -
- ۷- بالکسر و المد (ع) دوا، اشقیة (بفتح اول و چهارم) جمع اشقیائی جمع
الجمع و تندرستی و تندرستی دادن کسی را و تندرستی خواستن برای کسی و دوا
کردن -

میرزا صائب: باد بهار من نفس آرمیده است

- بیماری نسیم شفا میدهد مرا (فرهنگ آند راج) -
- ۸- بالفتح و تشدید فا (ع) چیزی لطیف که از پس آن چیز دیگر را توان دید
چنانکه آب و شیشه و بلور و غیره (فرهنگ آند راج) -

بفتح، شفتالو و در پنج بخشی آورده
که بار درختی است مانند شفتالو بیشتر
سرخ و سپید باشد و در تبختری است
جنسی از شفتالو که بی پشم باشد و
نیز شغترنگ گویندم، -

استاد:

باسماع چنگ باش از چاشتگاه تا آن زمان
کز فلک پروین بر آید همچو سیمین شغترنگ
شفتن (ف): بفتح، تراویدن جراحت
و چکیدن آب -

شفره (ع): بفتح یکم و سکون دوم،
کارد بزرگ و تیزی او و تیزی شمشیر و
جز آن -

شفش (ف): بفتح یکم و سکون
دوم، آن نی که بدان پنبه را گرد آرند
و او را شش نیز گویند - و شاخ درخت -

از علیوازه سرش چهار رنگ بود ۱ -
شفای (ف): بکسر، مصروف و تن
دادن -

شفت (ف): بکسر و فتح دوم،
پوشش خانه که عرب آنرا سقف خوانند
و بلندی آن، و بفتح نیز، و در تبختری
است بفتحین، استاد:

اگر بر کسی باشی از خشم تفت
بسوی زمین بین نه سوی شفت

شفت (ف): بکسر، جامه سرد درشت
بافت و تراویدگی جراحت ۲ -

شفتالو (ف): میوه معروف و کنایت
از بوسه ۳ -

شفتالود (ف): همان شفتالو که
مذکور شد -

شغترنگ و شفرنگ (ف):

۱- بر وزن چغانه (ف) مرغی است بزرگ تر از زغن که سر و بال او چند رنگ
دارد (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالضم (ف) بخیل و بالفتح چیز کم بها و فربه و گنده و دهی است از
گیلان که ظروف کاش خوب سازند و بکسر، تراویدن ریم و خون از جراحت و چیز
کچ ناهموار و مرد نادان و ابله و در آذربایجان بدین معنی بفتح استعمال کنند
(فرهنگ آنند راج) -

۳- بر وزن زرد آلو (ف) میوه ایست معروف و بی ریشه و پیوندی و کاردی
از صفات اوست و به مناسبت شیرینی آن کنایه از بوسه نیز باشد (فرهنگ آنند راج) -
۴- بفتح بار درختی است مانند شفتالو بیشتر سرخ و سپید باشد
(مؤید الفضلاء) -

۵- بکسر اول، بر وزن کشتن (ف) بمعنی خارانیدن و جراحت کردن و
تراویدن و چکیدن و چکانیدن باشد (فرهنگ آنند راج) -

۶- بفتح اول و ثالث، (ع) کارد بزرگ و شکرده کفش گران و هر آهن پهنا
و تیزی (فرهنگ آنند راج) -

و نیز سلک زرم، از تاج مآثر:
 که شفشهای زر کند از هر دری برون
 که بر هوا فشاند کاورسهای زر
 شفق (ع): بفتح تین، بقیه روشنی
 آفتاب و سرخی اول شب و قیل سپیدی
 که بعد از سرخی نماید - در شرح
 نصابست و روی از هر چیزی و فرومایه
 و شفقت و جامه که اندک سرخی داشته
 باشد، مؤلف:

مائیم که آب سرکشی بیخته ایم
 و آن بیخته را بخاک آمیخته ایم
 آنکو طلبد سربلندی چو شفق
 گر خود فلک است خون او ریخته ایم
 شفق و شفق (ف): هر دو
 بفتح تین، نابکار و نادان و بی هنر و جلف
 بمعنی تهی و نادان، در حل لغات است
 کهنه و فرسوده -

و بدین معنی بضم یکم و فتح دوم و
 قیل بضم دوم - نیز بدین معنی شفشه
 بهاء نیز آید -
 شفشاهنگ (ف): بکاف پارسی،
 نداف و کمان او و مشت او و تخته
 آهن که درو سوراخهای مختلف کرده
 باشد و بسیار باریک بود تا زر و نقره و
 آهن دراز کشند و باریک آید -
 استاد:

کوه محروق آنکه او چون زر بشفشاهنگ در
 دیو را زو در شکنجه حبس و خذلان دیده اند
 شفش (ع): بفتح تین، شاخ درخت
 و نی نداف که بان پنبه گرد آرند -
 شفشه (ع): بضم، شاخ درخت
 بفتح تیر و در مؤید است بفتح، مرغی
 است بزرگ تر از غلیواز سرش چهار
 رنگ دارد بدین معنی شفانه نیز گذشت

- ۱- بالفتح (ف) آن نی که نداف پنبه بدان گرد آورد و شاخ درخت، همانا بضم اصح است (فرهنگ آند راج) -
- ۲- بالفتح (ف) تخته فولاد پر سوراخ که تار آهن و غیره از آن بر آرند تا هموار و باریک شود و نیز چوبی که وقت پنبه زدن زه بر کمان می زنند و مشت گویند (فرهنگ آند راج) -
- ۳- بر وزن رفر (ف) شاخ درخت کجواج باشد و بیخ درخت را نیز گویند (فرهنگ آند راج) -
- ۴- (ف) بالفتح، شاخ درخت و نیز سلک زر (مؤید الفضلاء) -
- ۵- بقیه روشنائی مهر و آن سرخی اول شب است و قیل آن سپیدی که بعد سرخی می ماند (مؤید الفضلاء) -
- ۶- بفتح اول و ثانی بر وزن محک بی هنر و ایل و جلف و نادان را گویند - و بسکون ثانی بمعنی کهنه و فرسوده و از هم رفته باشد (برهان قاطع) -

شقاد و شگاد (ف): و هر دو
بکسر و کاف پارسی، نام برادر رستم که
رستم را بدغا در چاه انداخته و رستم او
را با تنه درخت بچوبه تیر بدوخت، کذا
فی المؤید در تبختری است پدر رستم
دستانه -

نه رستم چو پایان روزی بخورد
شقاد از نهادش برآورد گرد
شقاق (ع): بکسر یکم و فتح دوم،
خلاف و گمراهی -

شقاقل (ف): بضم، بیخ درخت گز
دشتی، هندش کهرکا کول و دودهای
و سیالی گویند و تخم و کهاره - در
مؤید است اما مشهور این است که
ریگ ماهی است - در شرح مخزن معنی

شفه (ع): بفتحین، لب -
شفیف (ع): گزیدن -
شق (ع): بفتح، صبح و شکاف قلم
و دیوار و چوب و کوه کذا فی التاج -
و بکسر پاره و نیمه چیزی و نام گاهی
و کرانه کوه و برادر و دوست - در
نصاب است نام یکی از آن هفت قلعه که
آن سرور علیه الصلوة والسلام فتح
کرده، موافق معنی دوم است، لمؤلفه:
بود منقار من شق گشته خامه
که آرد در قلم از شوق نامه
و در حل لغات است و بضم ناحیه و
رنج بفتح شگافتن و دریدن و متفرق
کردن جماعه -
شقا (ع): بقاف، مثله -

۱- (ع) پاره از تارهای خیمه (مؤید الفضلاء) -

۲- کامیر خنکی و باران با سرما یا باد سرد و خنک و شدت گرمی آفتاب، نیز
سوزش و الم سرما (منتهی الارب) -

۳- (ع) بالفتح صبح و شکاف قلم و در قنیه بمعنی شکاف و ناروان تابستانی
و شق بکسر نیمه چیزی و در قنیه بمعنی نام کاهنی و برادر و دوست است و نیز
لختی از چیزی یعنی بخشی (مؤید الفضلاء)

۴- رک: شغا - شقا، (ع) بدبختی و بدبخت شدن و بر آمدن دندان شتر و
شانه کردن موی (مؤید الفضلاء) -

۵- بفتح اول بر وزن سواد، نام برادر رستم زال باشد و بکسر اول هم گفته
اند (برهان قاطع) -

۶- شقاق - بکسر (ع) یکطرف گرفتن و مخالفت و دشمنی کردن و ضرر
رسانیدن، مردم را و در مشقت انداختن و شقاق کفراب کدنگی رسغ ستور
و شقاق کرمان مابین سرین تاجده (فرهنگ آنند راج) -

شقراق (ع): بکسر و سکون قاب، مرغی است رنگارنگ و بمعنی دیگر می آید -

شققور (ف): گزر دشتی و قیل ماهی خرد که در نیل مصر می شود و همان که در سین مهمله گذشت -

شقی (ع): بفتح، بدبخت -

شقیق (ع): بقافین، برادر و یار، کذا فی النصاب و در شرح اوست از شق بمعنی شگافتن گویا در برادر یکی بودند که بدو شق شده اند و نام یکی از بزرگی، او را شقیق بلخی گویند -

شقه (ع) بضم، پاره از پارهای خیمه

انخیر را رک میگویند -

شقائق (ع): لاله کوهی و او را شقائق نعمان نیز گویند - چنانکه وجه این در باب نون مذکور خواهد شد انشاء الله تعالی و نیز گلنهای ابریشم سرخ ۲ -

شقایق نعمان (ف): فوهی از لاله کوهی - وجه تسمیه او به نعمان این است که نعمان شخصی بود که در حویلی خود بسیار لاله موصوف کاشتی و باو میل داشتی - ازان جهت با او شهرت یافت - کذا فی المطول المهروی و در پنج بخشی است لاله نعمان از سرخی گویند که خون نعمان است ۳ -

۱- بقاف برون تغافل، زرد ک صجرای است و بهترین آن سطر و سنگین و بزرگی مایل میباشد - اگر زن بخود برگیرد بچه بیندازد و آنرا جزر انلیطی خوانند و جنسی از ماهی ریزه هم هست که بجهت قوت بخورند (برهان قاطع) -

۲- (ع) لاله و آنرا شقائق نعمان نیز گویند کذا فی شرف نامه (مؤید الفضلاء) -

۳- رک : شقایق -

۴- بکسرتین و تشدید را و نیز بفتح شین معجمه، (ع) مرغیست کوچک و با خجکهای سرخ و سبز و سیاه و سپید و ازینجاست که آنرا اخیل هم نامند و آن در زمین حرم و روم و شام و خراسان و نواح آن یافت شود و جاحظ نوعی از غراب گوید و بغوی بتحریم آن قائل است و این اکثر است و بعض بجلت آن - و دران لغات است شقراق بالفتح و شقرق کقرطاس و شقرقاق بفتحین و بکسرتین - شقوق کسفرجل گویند چون تاخه آن را بر زر ناقص عیار گداخته ریزند سرخ و کامل عیار گردد (منتهی الارب) -

۵- (ف) گزر دشتی کذا فی بعض لغات الطب (مؤید الفضلاء) -

۶- شقی - (ع) بالفتح بر آمدن دندان نیش شتر و بفتح و کسر ثانی، بدبخت (فرهنگ آنندراج) -

۷- (ع) برادر (مؤید الفضلاء) -

<p>شکال و شغال (ع): بکسر، دده ایست که هندش گیدز گویند و در لغات است شکال بمعنی شغال بعین معجمه، او را توره نیز خوانند و در ابراهیمیست و آنکه بتازی شغال خوانند - شکال (ع): بفتح و تشدید، بسیار شکل کننده و ظریف و در ساز و بفتحتین، پای بند و رسن پالان شتر و شکیل اسپ و در سکندری است بکسر - شکال (ف): عذاب دوزخ و بکاف پارسی، همان شغال مذکور - شکانک (ف): بکسر، سنگدان</p>	<p>و نیز جامه و سفر دور و دشوار و در حل لغات است درد نیم سرا - شقه (ف): آن پوست که از کثرت کار سخت و سطر گردد و در مؤید بضم و قیل بفتح سرون گاو - شکا (ع): بکاف، مثله ۳ - شکاکک (ع): جمع شکیکه که مذکور خواهد شد - شکاشک و شکیشک (ف): بفتح، و متجانس آواز پای وقت رفتار - شکافه (ف): بکسر، زخمه رباب و جز آن -</p>
--	---

- ۱- (ع) پاره از تارهای خیمه (مؤید الفضلاء) دیگر پالتاء بمعنی پاره از چوب و تخته و پاره از عصا و جامه و جز آن بدرازا شگافته و سفر دور و نیمه چیزی (فرهنگ آنند راج) -
- ۲- بفتح اول و ثانی (ف) بینة دست و پای آدمی بود که بسبب کار کردن و راه رفتن بهم رسیده و سخت شده باشد (برهان قاطم) -
- ۳- رک : شغا - شکا بکسر، (ع) جمع شکوه بفتح، پوست بره شیر خواره که در وی شیر و آب نهند (فرهنگ آنند راج) -
- ۴- رک : شکیکه -
- ۵- شکاشک، بهر دو شین منقوطة بر وزن چکاوک، (ف) آواز پای در وقت رفتن (فرهنگ آنند راج) -
- ۶- بر وزن قیافه، (ف) آلتی است که بدان ساز زنند و بعربی، مضراب گویند - حکیم اسدی در گرشاسپ نامه گفته :
 بشادی همه در کف رودزن
 شکافه شکافیده شد از شکن (فرهنگ آنند راج) -
- ۷- بکسر، (ع) پای بند ستور - شکل بفتحتین جمع و رسن و پالان که در تمییر و پای بند شتر بندند تا پالان سپس نرود و بندی میان تنگ پالان بند و تنگ و میان دست و پای ستور و اسپ که سه پای سپید و یکی برنگ دیگر یا عکس آن بودش (فرهنگ آنند راج) -
- ۸- (ف) بفتح با کاف فارسی، جانوری وحشی در غایت شهرت بتازیش شغال خوانند (مؤید الفضلاء) -

شکر (ف) : بفتح تین، معروف و نام زنی است که خسرو پرویز برغم شیرین او را خواسته بود -

شکر بادام (ف) : آنکه مغز بادام باشکر خشک آمیخته خورند و قیل شکر کنایت از لب و بادام از چشم است -

شکر برگ (ف) : نوعی از شکر صاف که ازان پارچهای دراز سازند، شکر قلم نیز گویندش -

شکر بوزه (ف) : شکر صاف و سنبوسه شکرین که بامیوهها بپزند - سمرقندیان آن را شکر سره گویند ۲ -

شکر خواب (ف) : خواب خوش و شیرین و آن خواب که بعد از صبحی کنند - در مرکبات سکندری است خواب راحت و خواب آخر شب و قیلوله -

شکرد (ف) : بسکون رای مهمله، شکست و شکار کرده و در تبختری است بوزن نکرد، مرد با جد و کوشش و جهد و ساخت ۳ -

مترغ، بفتح نیز

شکاوونه (ف) : کاونده کذا فی الابراهیمی، صاحب مؤید گوید هم بدین معنی کفن دزد را گور- شکاوونه خوانند و در تبختری است شکافنه بزیاده نون، لغتی است در شکافه کفن دزد و بتازیش فباش خوانند -

شکاه (ف) : بکسر، تیردان و قیل شیردان ۱ -

شکایت گستر (ف) : گله مند - شکپوی (ف) : پای رونده - در ابراهیمی است آواز پای هنگام رفتار و در

حل لغات است آواز گلوی خفته و بانگ پای مزدم که در شب نرم نرم روند - شکتوک (ف) : بفتح، شالی و در تبختری است شلتوک بمعنی مذکور -

شکر (ع) : بفتح، فرج زن و بضم، سپاس و بفتح تین، پارسی معروف -

شکر (ف) : بکسر یکم و فتح دوم، شکن و شکننده و شکارکن -

۱- بالكسر (ع) مشابه و مانند کسی گردیدن و قرین کسی شدن (فرهنگ آنند راج) -

۲- بضم موحد و فتح رای مهمله و قیل معجمه (ف) شکر پاره که از شکر سازند و بعضی گویند سنبوسه قندی که با میوهها بپزند - حکیم نزاری قهستانی :

همچو - گ در بدر بدریوزه

خوانده خر زهره شکر بوزه

(فرهنگ آنند راج) -

۳- بکسر اول و فتح ثانی و ثالث و سکون دال ابجد (ف) یعنی چاره و علاج کند و بمعنی شکار کند هم هست و شکنند (فرهنگ آنند راج) -

شکر عقیق رنگ (ف) : لب محبوب -	شکر ریز (ف) : مصروف، و گریه شادی و کلام شیرین و نیز بمعنی نثار، سلمان :
شکر فنده (ف) : بفتح تین، اسپ بسر آینده -	مطربان تو چو بر عود شکر ریز کنند روح را مغز معطر بود و لب شیرین
شکر فیدن (ف) : بسر آمدن اسپ و ستور -	شکر ریز طرب (ف) : گریه شادی -
شکر قلم (ف) : بفتح تین، معروف و نوعی از شکر که آن را شکر برگ نیز گویند و نیز حلوائی است که از شکر مقدار تراش قلم سازند -	شکر ریزی (ف) : آنچه در زا گذشت -
شکر لب (ف) : نام کنیزی و نیز آنکه لب شیرین دارد و سخن شیرین دارد -	شکر زخمه (ف) : تیری را گویند که به هدف بصواب رسد -
شکرود (ف) : بواو مثله -	شکرستان (ف) : بفتح تین و کسر را و سکون سین، آنجا که شکر راست کنند و آنجا که شکر بسیار بود و حلاستان نیز گویند -
شکره (ف) : بکسر یکم و بفتح دوم	

۱- شکر ریز، بکسر رای مهمله - کنایه از چهار چیز است - اول نثاری را گویند که در عروسی بر سر داماد و عروس کنند - دوم کنایه از گفتن سخن شیرین و شعر و خوانندگی و گویندگی مطربان باشد و آواز خوش - سوم کنایه از گریه شادی باشد - چهارم بمعنی قناد و حلوائی (فرهنگ آند راج) -

۲- رک : شکر ریز -

۳- بر وزن درخشنده (ف) لغزیدن و بسر در آمدن اسپ در برهان آورده و شکر فیدن را مصدر آن شمرده هر دو معنی خطا است، اصل شکوخ و شکوخیدن است (فرهنگ آند راج) -

۴- (ف) بمعنی شکر برگ (فرهنگ آند راج) -

۵- (ف) کنایه از شخصی است که لب چاک از مادر متولد شده باشد و بمعنی

شکر حرف - شیخ شیراز :

شکر لب جوانی نی آموختی

(فرهنگ آند راج) -

که دلها بر آتش چونی سوختی

۶- رک : شکرود (ف) صاحب جد در کارها و ساخته و آماده در مهمات

باشد (برهان قاطع) -

و نشان کرد بسرانگشت و یا ناخن -	و سوم، جانور شکاری معروف -
شکم بنده (ف) : چاکر نان و بسیار خوار و بنده شکم -	شکریدن (ف) : بکسر، شکار کردن و شکستن دشمن باشد -
شکم خار (ف) : سخت گرسنه شکم، خاره نیز گویند -	شکرینه (ف) : نوعی از جلوه -
شکم خاره (ف) : سخت گرسنه و بسیار خوار - شکم خار نیز گویند - سلمان :	شکریه (ف) : بکسر یای، جنسی از بهی که شیرین می باشد -
ای کریمی که همه وقت ز خوان کرمت معده از شکم خاره بلایی دارد شکم خاری (ف) : همان شکم خاره، استاد :	شکست (ف) : معروف و بمعنی هزیمت و خم و خجالت نیز -
چو قرص گرم فلک دید گل دهن بکشد ندانمش ز چه پیدا شد این شکم خاری شکمها چهار پهلو کرده (ف) : معنی سخت سیر و پر کرده -	شکسته (ف) : معروف و تنگ آمده و شرمنده و مجروح -
شکن (ف) : بکسر، خم و پیچ زلف و رشته و لحن سرود به نرمی و خط و چین چنانکه گویند دفتر شکستن بمعنی تقطیع کردن است و بفتح و سکون دوم، نام ولایتی ۳ -	شکشکپای (ف) : همان شکبوی که مذکور شد -
	شکص (ع) : بفتحین، بدخویی -
	شکک (ف) : بفتحین، نام گیاهی که هندش چیره بهر دو جیم پارسی خوانند ۱ -
	شکل (ع) : بفتح، معروف و بکسر، ناز و در حل لغاتمت و بضم، نام رودی است و نیز ماهی سپید که در جیحون بسیار بود ۲ -
	شکلید (ف) : یعنی رخنه در انداخت

- ۱- بفتحین، (ف) همان دوژه مرقوم برای فارسی یعنی خاری که بدامن در آویزد چنانکه مرقوم شده است (فرهنگ آند راج) -
- ۲- (ع) بالفتح، صورت و مانند (مؤید الفضلاء) -
- ۳- بالکسر خم هر چیزی و چین جامه و جزء آن و شکننده و لحن سرود که برمی باشد و پیچ که در زلف شاهدان افتد و امر شکستن و فاعل آن و بالفتح با سکون دوم نام ولایتی (مؤید الفضلاء) -

شکذنج (ف) : بکسر، نوعی از علت
دمیدگی آنکه هند بده گویند و بفتحین،
گره ابرو و چین روی و اندام آنکه
هندش جهری گویند و در تبختری
فرق نکرده و گفته بکسر هر دو معنی
مذکور و در حل لغات است شکن و
تاب ۱ -

شکذجه (ف) : بکسر، معروف و آن
آلت صحافان و مجلدان است و نوعی از
غرابها و قیل نوعی از علت ۲ -

شکذک (ف) : بوزن بلند، جانوری است
خزنده -

شکن کاری (ف) : دیگری را
بطعن شکستن -

شکنی (ف) : نام ولایتی -

شکوب (ع) : بواو پارسی، مثله ۳ -

شکوخ (ف) : بضم و واو پارسی و
تازی نیز، لغزش و افتادگی و بسر آمدن -
شکوخید (ف) : بکسر، آنکه در
شکوخ گذشت ۴ -

شکوخیده (ف) : بضم اول، بسر
آمده و افتاده و در تبختری است شکوخه
مثله - در مؤید است بکسر واو پارسی
و قیل بفتح، اسپ بسر آمده و لغزیده
و افتاده و هیبت زده -

شکون (ف) : بضمین، نوعی از
شگلان، بفتح شین و کاف پارسی نیز -
و در شرفنامه است قتال جانوران و در
تبختری است نوعی از شکاریان، شوگون
بفتح و ضم کاف پارسی نیز -

شکوه (ف) : بضم بزرگی بسیار و
قوت و هیكل و دینه خورد - در حل
لغات است شکوه بر وزن ستوه و شکه بمعنی
حشمت و شکوه - در سکندرست بکسر
اول و سکون دوم دینه پست و خورد
چنانکه کلانه دینه بزرگ و بلند را
گویند - در پنج بخشی است محله خورد
و در ابراهیمی گفته بفتح یکم و سکون
دوم بمعنی دینه خورد گویند و در
تبختریست شکوه بوزن مروه دینه خورد

- ۱- بالکسر، نوعی از علت دمیدگی که هندش بده نامند و بضمین گره که
بر ابرو زنند و چین روی و اندام هندش جهری نامند (مؤید الفضلاء) -
- ۲- عذاب و آلتی است مجلد را و در ادات است نوعی از علت و در قنیه
میگویند شکذجه یخچه یعنی ژاله - در تاج اسامی ترجمه برد بفتحین شکذجه آورده
است و در صراح معنی برد بفتحین یخچه گفته است (مؤید الفضلاء) -
- ۳- رک : شبوب - اشکوب با واو فارسی، دستار (مؤید الفضلاء) -
- ۴- رک : شکوخ -

شکیفتن (ف) : شکیب و صبر کردن -

شکیکه (ع) : گروه ۷ -

شکیل (ع) : اسپ و شتر نیز ۸ -

شگنا (ف) : بکسر، معروف و دهن ۹ -

شگرف (ف) : بکسر و بفتح کاف

پارسی، بزرگ و با حشمت و با لطافت

هر چیزی و عجب و زیبا و در حل

لغات است اگر در کار استعمال کنند

محتشم و نیکو باشد و اگر مردم استعمال

کنند بمعنی بزرگ -

شگفت (ف) : بکسرتین، عجیب

بکاف پارسی و ضمتین، وا شدن غنچه ۱۰ -

شگفه (ف) : بضمین، مختصر شگوفه

و در تبختری است غنچه گل که نزدیک

بشگفتن باشد و برگ سر از شاخ بیرون

و ضد کلانه و محله و نیز بمعنی شکایه ۱ -

شکوہیدن (ف) : بضم و واو

پارسی، عظمت خویش اظهار کردن در

سخن و سخن کسی در گوش کردن و

زیبا شدن و ترسیدن و همان شکوخیدن ۲ -

شکه (ف) : بمعنی حشمت ۳ -

شکیب (ف) : بوزن فریب، صبر و

صبوری ۴ -

شکیبا (ف) : بکسر، صابر و صبور

و طاقت ۵ -

شکیبان (ف) : آنکه به صبر و قرار

باشد ۶ -

شکیفت (ف) : برباد و در مؤید

است بکسر و یای پارسی بمعنی صبر

کردن، بوستان :

ما پنج روز این پسر دل فریفت

ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت

۱- و بکسر اول، بمعنی ترس و بیم است - و در عربی پوست بره شیرخواره را گویند که در آن شیر کنند (برهان قاطع - جهانگیری) -

۲- بضم اول، بمعنی اظهار بزرگی کردن و گوش بسخن مردم انداختن - و زیبا شدن باشد (برهان قاطع) -

۳- بضم اول و ثانی، مخفف شکوه (برهان قاطع) - رک : شکوه -

۴- بر وزن نهیب، صبر و آرام و تحمل باشد (برهان قاطع) -

۵- رک : شکیب -

۶- فاعل -

۷- گروه مردم (شمس اللغات) -

۸- کامیر (ع) کف خون آمیخته که بردهان لگام پیدا باشد (فرهنگ آند راج) -

۹- بفتح اول، بروزن جفا، ترکش و کپش و تیردان باشد و بعربی جعبه

خوانند و بضم اول، نیز گفته اند (برهان قاطع) -

۱۰- بکسر اول و ثانی و نیز هر سه حرکت دوم، بمعنی تعجب و حیرت است و

با لفظ دیدن و بودن و داشتن مستعمل (فرهنگ آند راج) -

نیمه معست از خیمه بیرون آید و گوید که می
جان بده خواجو بدلم گویند که شلغاقش نگر
در مؤید و ابراهیمی این دو کلمه را
داخل ترکی آورده -
شلشل (ع) : بضم، متجانس، سرد

سبک -
شلغم (ف) : در سکندری است بر
وزن مرهم، گیاهی معروف که بتازی
آن را الفت خوانند و هندش گونگلو و
او را چغندر نیز گویند و آنچه دیده شده
است چیزی است گرد نزدیک بطعم
ترب بیشتر در هوای سرد در آتش بپزند و
بخورند -

شلغیه (ف) : نام کتابی در مزاج و
فحش -

شلک (ف) : بکسر و مکون لام،
گل سیاه و ناودان و خلاب و تیره - بفتح
لام، جامه بد بافته و داغ گازی ۲،
استاد :

چو پیش آرند کردارت بمحشر
فرو مانی چو خر در عین شلکا
شلک و شلکک (ف) : بکسر

و غنچه سپید بابونه ۱، عراقین :

در روضه فطرت جهاندار
آدم شگفه است و میوه مختار
احمد پس آدم است شاید
میوه ز پس شگفه آید

شگفید (ف) : بضمین، شگفته و
شگفته گردانید -

شگوفان و شگافان (ف) : بمعنی
لشکر شگافان -

شگوفه سر کودک (ف) :
علتی است که در سر می شود، از او
موی میریزد و مژه نیز، و ریش شدن
بن ناخن دست و آن را شرینه و شیرویه
نیز گویند -

شل (ع) : بفتح، تباه شدن دست -
شل (ف) : بکسر، و در تبختری است
بفتح، نوعی از اسلحه که هندش سیل
گویند، کمال سپاهانی :

سوسن زبان کشیده گلبن سپرکنده
در چشم غنچه پیکان مانند آخته شل
شلتاق (ف) : بفتح، خرخشه و جنگ،
خواجو :

۱ - (ف) بضمین برگ و گل دهان بسته که از شاخ سر برزند هندش کوسلی
نامند (مؤید الفضلاء) -
۲ - (ف) بکسر، گل سیاهوام و تیره که پای ازان بدشواری کشند
(مؤید الفضلاء) -

امر شولیدن و در تبختری است بادریسه
چرمین دوک، شولک مصغر او چنانکه
گذشت ۷ -

شلون (ف) : جانوریست -

شلون (ف) : آهو بره کذا فی المؤید،
اما این لفظ تازی است -

شله (ع) : نیت کذا فی التاج، و در
صراح است نیت و کار، و در مؤید است

بفتح و تشدید، بت و بت پرست و بضم

و تشدید، جامه که در محل مخصوص

زن باشد، و سرگین دان و آن جای

خاک و پلیدیها که در کوچه باشد،

و در تبختری است به تشدید بوزن کله،

و میان دو کاف لام نیز همان که بدو
کاف متصل گذشت کذا فی التبختری ۱ -

شکلک (ف) : بکسر، ناودان ۲ -

شلیم (ف) : بکسر، صمغ درخت ۳ -

شلمه (ف) : همان شلم مذکور ۴ -

شلنگ (ف) : بکسر و کاف پارسی،

قاصدان و پیکان که استاده بجهت بر نمطی

که پاشنه پای بسرین برسد، کاشی :

پیک گردون کش زانجم هست چندین رنگ زر

بر هوای آستانت می زند دایم شلنگ

شلوار (ف) : بضم، معروف و بعضی

بکسر خوانند ۵ -

شلول و شول (ف) : واو پارسی،

۱- بفتح اول و سکون ثانی و کاف، زلو را گویند و آن کرمی باشد سیاه
رنگ - چون بر عضوی بچسباند خون از آن عضو بمکد (برهان قاطع) -

۲- سوراخ را نیز گویند که در ته دیوارها کنند تا آبهای کثیف و
چرکین و آب باران و غیره از آن بیرون آید (مؤید الفضلاء) -

۳- و بسکون ثانی پای افزار مسافران باشد - و بضم اول و ثانی، بمعنی
اشتلم است که تندی و غلبه کردن و بستم و زور چیزی گرفتن (برهان قاطع) -
۴- رک : شلم -

۵- بفتح اول و ثانی بر وزن پلنگ، بر جستن و فروجستن شاطران اشد
بجهت ورزش و مشق راه رفتن بسیار - بر نهجی که پاشنه پای ایشان بسرین ایشان
میرسد (برهان قاطع) -

۶- بفتح اول بر وزن هموار، ازار و تنبان پاچه کوتاه را گویند
(برهان قاطع) -

۷- باثانی مجهول بر وزن غول، بمعنی دید و دانست باشد و امر باین معنی
هم هست یعنی بین و بدان - و نام طایفه‌ای هست مثل کرد و لر - و امر
بشولیدن هم که از پریشان کردن باشد یعنی پریشان کن و متفرق ساز
(برهان قاطع) -

<p>بشنیدن بدی دشمن، اما مشهور آن است که بمعنی هلاکی و پراگندگی دشمن است -</p>	<p>در سکندرست شنگه بمعنی مذکور گفته ۱ -</p>
<p>شماخ (ف) : نام مبارز ایرانی و مختصر شاماخ در ابراهیمی بمعنی اول به تشدید گفته ۳ -</p>	<p>شلیخا (ف) : بفتح، صحابه ترسایان و در تبختری است یکی از صحابه ایشان -</p>
<p>شماش (ع) : بفتح و تشدید، آفتاب پرست و مهتر ترسایان که تابعان او را شماسیان گویند و قیل نام مردی که آفتاب پرستی و آتش پرستی ازوست، کذا فی المؤید و التبختری و اسباب سیاهی که بسپیدی زند او را چغیر نیز گویند و بعضی این لفظ را در شین معجمه آورده اند - غالباً تصحیف خواهد بود ۴ -</p>	<p>شلیم (ع) : دانه گرد و سیاه که در میان کشت گندم بر آید و در تاج است تخمی که میانه غله افتد و تلخ کند -</p>
<p>شماشاس (ف) : مبارز تورانی و نیز نام پهلوانی دیگر که برابر افراسیاب بود -</p>	<p>شم (ع) : بفتح، بوی و بمعنی خوشبوی نیز و بضم، پای افزار نیز و بفتح، بمعنی دمیدن است - در سکندر نامه بمعنی دم آمده زیرا چه شمشیر بمعنی دم شیر است - در تبختری است شم بوزن دم، پای افزار مسافران - در حل لغات است شم رمیدن، شمش بمعنی دم سهو کاتب خواهد بود ۲ -</p>
	<p>شماقت (ع) : خوش شدن دشمن</p>

- ۱- بفتح اول و ثانی مخفف، کشتن قاتل را گویند در عوض مقتول و عبری قصاص خوانند - و با ثانی مشدد بت - و تنگبار و جای تنگ و تنگنا باشد - و بمعنی لخت جامه هم هست که یک توپ پارچه باشد - و سرگین دانا هم گویند - و جاییرا نیز گفته اند در کوچها که پلیدی و خاکروبه و امثال آن در آن ریزند - و بضم اول و فتح ثانی با تشدید، بمعنی فرج زنان (برهان قاطع) -
- ۲- بالفتح و قیل بالضم معنی نخست پای افزار و دمیدن ای دم خوردن (مؤید الفضلاء) -
- ۳- با تشدید ثانی هم گفته اند و با ثانی و مشدد در عربی نام شاعری بوده است (برهان قاطع) -
- ۴- با تشدید ثانی بوزن کماس، نام شخصی است که کیش آتش را وضع کرده (برهان قاطع) -

که از گوشت و برنج و زعفران همراه سازندم -	شماسیان (ف) : بفتح و تشدید، آفتاب پرستان و قومی بد دین چنانکه مستشهد در ضمن سیاهی ده گذشته -
شمامه (ع) : بفتح، غلوه مرکب از عطریات که در دست دارند - و در شرح نصاب است آنچه بپویند از بوئیهای خوشه -	شماص (ع) : تیز روی -
شمامه کافور (ف) : آفتاب و در مؤید است و رورو روشنی آن -	شما کند و شاما کند (ف) : در ابراهیمی است شاکمند با کاف موقوف و بتقدیم بر میم، نمذ بز که از وی برگستوان سازندم -
شمامه کافور دار (ف) : آفتاب -	شمال (ع) : در مؤید است باد دست راست کذا فی التاج، اما آنچه محقق است باد دست راست - در حل لغات است بفتح، باد دست راست وقتی که روی قبله بود و بکسر، دست چپ و او را جنوب بفتح جیم گویند و بادی که از مشرق آید صبا گویند و آنکه از قبله آید دیور بفتح خوانندم -
شمایل (ع) : خصلتهای پسندیده و در حل لغات است جمع شمال، بکسر، خوی و عادت و نام کتابی در احادیث ۸ -	شماله (ف) : بفتح، شمع و طعاسی
شمر (ع) : بفتحین، آبگیر و آبدان و او را آژیر بروزی نیز گویند - و در مؤید است و نیز آنچه بر سر شیر بندد، هندش ملائی خوانند و زنجیره و شکن	

- ۱- شتابی (فرهنگ آنند راج) -
- ۲- (۱) با کاف معروف نمذی که از پشم سازندش و در زفانگویاست نمذ بزرگ که از وی برگستوان سازند (مؤیدالفضلاء) - (ب) بکسر کاف، جامه جنگ - پوشش مرد سپاهی و اسپ (فرهنگ آموزگار) -
- ۳- بکسر اول بر وزن نهال، بمعنی خوبی ذات و سرشت نیکو باشد - و بفتح اول در عربی نام بادی است معروف (برهان قاطع) -
- ۴- برهان قاطع -
- ۵- مؤیدالفضلاء - غیاث اللغات - سازی است که نی با او باشد (فرهنگ آنند راج) -
- ۶- برهان قاطع - فرهنگ آنند راج -
- ۷- رک: شمائه کافور -
- ۸- رک: شمال -

آب و بمعنی مالا و هارخورد - شمر
بکسر، بدست که مذکور خواهد شد -
و نام قاتل شاهزاده حسین رضی الله عنه،
خاقانی:

من حسین وقت و نا اهلان یزید و شمر من
روزگارم جمله عاشور و شمران کربلا
در مؤید است بفتح، حق نکاح و اجر
مقام مخصوص -

شمس (ع): آفتاب و قلاده - در
حل لغات است گلوبند و نام بتی -

شمسه (ف): بفتح و سین مهمله،
هر مدوری که منقش بود در سقفها و
دیوارها و جز آن بافند و آن را گل
نیز گویند و قرصی که در عمارت راست
کنند ۱ -

شمسه نه مسند (ف): کنایت از
آن سرور است علیه الصلوة ۲ -

شمشاد (ف): بفتح، درختی معروف
نیز و بوی خوش صاحب زفان گویا

گفته که سین دوم مهمله نیز آمده، اما
در شرفنامه آنرا غلط گفته و الحق که
بزبان مردم فصیح زبان چنین جاری
است ۳ -

شمشار (ف): بکسر هر دو معجمه،
وقیل بکسر اول و سین دوم مهمله،
نیز وقیل بفتح، و در فرهنگ بجای سین
دوم نون، نیز وقیل همان شمشاد درختی
است سخت که شیشه‌وران ازو دسته و
آلات سازند، استاد:

فراز قد زلفینش تو گوئی
فرو هشت است از شمشاد شمشار
شمشیر (ف): معروف آنکه کج
باشد و یکطرف او پشت باشد و روشنائی
صبح و آفتاب ۵ -

شمط (ع): بفتحین، جامه ایست
کبود کتانی ۶ -

شمع (ع): معروف، و او را تعبیر بموم
کرده اند از آنکه در اصل از موم می

- ۱- بالفتح (ف) بمعنی تابدان و بمعنی قرص زراند و ده که در قبه بمعنی
کلس باشد (فرهنگ آنند راج) -
- ۲- مؤید الفضلاء - شمس اللغات -
- ۳- مؤید الفضلاء - فرهنگ عمید -
- ۴- رک: شمشاد - شمس اللغات - فرهنگ عمید -
- ۵- برهان قاطع - بهار عجم - شمس اللغات -
- ۶- مؤید الفضلاء - فرهنگ آنند راج - شمس اللغات -

صبح -	باشد ۱ -
شمع صباح (ف) : آفتاب -	شمع الکتاب (ف) : نام کتابی
شمع صبحی (ف) : آفتاب و	است از تصنیف بوعلی سینا - بسین مهمله
زعفران که در وقت صبح خورند -	نیز و ببا و نون آخر، نیز چنانکه گذشت -
شمع عالم تاب (ف) : آفتاب -	شمع الکتان (ف) : نام کتاب
شمع مزعفر (ف) : آفتاب و شمعی	بوعلی سینا با سین مهمله، و بجای یای
که برنگ زرد سازند -	حطی بای ابجد و نیز بتای، چنانکه
شمعون (ف) : نام مردی و	گذشت - در سکندری است شمع الکتاب
پیغامبری - بعین مهمله مضموم، نیزه،	بسین معجمه، و بجای نون با و
مجد همگر:	شمع الکتاب بسین مهمله نیز ۲ -
بحق آدم و ادریس و شیت و نوح و خلیل	شمع الهی (ف) : قرآن و اسلام و
بموسی و بمسیح و بمریم و شمعون	مهر و ماه ۳ -
شمعی (ف) : معروف و جامه ایست	شمع جگر دوز (ف) : جگر -
ابریشمی ۶ -	شمع چرخ (ف) : آفتاب ۴ -
شمغنده (ف) : بفتح وزن هرکنده،	شمع ز دستارچه زرمی فشاند
بوی ناک و قیل آدمی بوی ناک و بیم	(ف) : قتیله شمع گل نثار میکرد -
زده و بیهوش و بوی که از اندام	شمع زرین لگن (ف) آفتاب ۵ -
برآید ۷ -	شمع سحر (ف) : آفتاب و عمود

- ۱- مؤید الفضلاء - فرهنگ عمید - بهار عجم - فرهنگ آنند راج - شمس اللغات -
- ۲- رک: شمع الکتاب -
- ۳- مؤید الفضلاء - شمس اللغات - فرهنگ آنند راج - فرهنگ رشیدی -
- ۴- در مؤید الفضلاء شمع هفت چرخ آمده است -
- ۵- برهان قاطع - شمس اللغات - فرهنگ رشیدی -
- ۶- (ف) رنگی است سبز مائل بسیاهی و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته که آنرا در عرف هند تیلیا مونکیه گویند (در رنگ آنند راج) -
- ۷- چیز های بدبو و متعفن باشد (برهان فاطم) -

<p>همیشه خورم و آباد باد ترکستان که قبله شمنان است و خانقاه بتان شمنان (ف) : بفتح، نام گروهی است از بت پرستان چنانکه در ضمن شمن گذشت -</p>	<p>شمگیر (ف) : بکاف پارسی، نام سرلشکری است - صاحب مؤید گوید و معنی ترکیبی او دم گیر است یا پای افزار گیر -</p>
<p>شموس (ع) : اسپ که وقت سواری قرار نگیرد و سرکش و بمعنی گرم ۳ -</p>	<p>شمل (ع) : بفتح، در گرفتن و بضمین، پراکنده و بفتحین، پای افزار چرمین کذا فی الابراهیمی ۱ -</p>
<p>شمول (ع) : بفتح، می که از بوی او مست شوند و بضمین، در گرفتن ۴ -</p>	<p>شمله (ع) : گلیم خورد که در خود پیچند و عرف دیار ما آنچه در هندش دستار گذارند ۲ -</p>
<p>شمه (ع) : بفتح و تشدید، بوی و بمعنی اندکی - و بکسر یکم و فتح دوم، و در تبختری است بوزن دمه، چیزی که بر سر شیر و جغرات باشد هندش ملائی خواننده -</p>	<p>شملیت (ف) : بفتح، دانه که او را هند میتهی خوانند - در ابراهیمی است آن را شنبلیت خوانند و شملید و شنبلید نیز گویند -</p>
<p>شمن (ع) : بفتحین، بت پرست و در صحاح بمعنی بت است، استاد :</p>	<p>شمن (ع) : بفتحین، بت پرست و در صحاح بمعنی بت است، استاد :</p>

- ۱- بفتح اول و ثانی و سکون لام، پای افزار چرمین باشد - و پای افزاری را نیز گویند که زیر آن از چرم خام و رویش از ریمان باشد و آنرا چاروق گویند بترکی - بفتح اول و سکون بانی، هم در عربی بمعنی کارهای پراکنده و کارهای جمع شده و پراکندگی و جمعیت باشد - و این از اضداد است (برهان قاطع) -
- ۲- بضم اول، بمعنی تیر شهاب است، و آن روشنائی باشد که شبها در هوا از جانبی بجانب دیگر رود (برهان قاطع) -
- ۳- در شمس اللغات بمعنی شراب آمده -
- ۴- باواو مجهول بر وزن قبول، بمعنی جمعیت و سامان و سکون و آرام باشد (برهان قاطع) -
- ۵- بفتح اول و ثانی مخفف، شیریرا گویند که اثر آن در سرپرستان پیش از اینکه بدوشند ظاهر باشد و بی دوشیدن قطره قطره هم برآید (برهان قاطع) -

می آید -	شمید (ف) : بفتح، بیهوش شد و بوئید ۱ -
شن (ف) : آن گیاه که از پوست آن رسن سازند و آن را شنی نیز گویند در تبختری است و این تفریس است والحق که چنین خواهد بود - از آنکه در هندی سن گویند، بسین مهمله و نیز بمعنی که در الفاظ تازی گذشت -	شمیدن (ف) : بیهوش شدن و دمیدن و بوئیدن و بیم زده شدن و نیز نام مردی ۲ -
شنا (ف) : اشنای آب چنانکه گذشت ۷ -	شمیده (ف) : بفتح، رنجیده و بیم زده و بیهوش شده و بوی کرده، شاه نامه : شمیده دلش موج برزد بجوش زجان جوش از دل برآمد خروش و در پنج بخشی است شمنده بمعنی بیهوش و شرمنده -
شذار (ف) : بکسر، و در تبختری است بفتح آن طرف دریا که از غایت خرابی کس باو نایستد و نیز بمعنی آشنا و آشنا کردن و در حل لغات است اشنایی در آب و دلیر و در بعضی فرهنگ آب اندک درو ۸ -	شمیران (ف) : نام مردی ۳ - شمیم (ع) : بوی ۴ - شن (ع) : بفتح، شانیدن آب و پراکنده کردن و بمعنی دیگر در پارسی

- ۱- آشفته شد، و هراسید، و متنفر و بیمزده گشت و رسید هم آمده (برهان قاطع) -
- ۲- نوحه و فغان کردن - و گریستن و متنفر شدن و نفرت کردن (برهان قاطع) -
- ۳- نام ضابط شکن که بیاری پیران فرستاده افراسیاب بجنگ طوس آمد (مؤید الفضلاء) -
- ۴- شمیم - بالفتح (ع) باد بیوی خوش بر آمیخته - و در صراح بمعنی بوئیدن -
علی خراسانی: ما از گل پیمانه کشیدیم شمیمی
آشفته نکردیم بتحریرک نسیمی
- و نیز شمیم بلند و درخت بدان جهت که ستور می بوید آن را (فرهنگ آند راج) -
- ۵- بکسر، ریگ نرم و سنگریزه (فرهنگ عمید) -
- ۶- برهان قاطع -
- ۷- بکسر اول، بر وزن منا، معروف است که شناوری و آب ورزی باشد (برهان قاطع) -
- ۸- بمعنی نامبارک و ننگ و عار هم گفته است و ولایت خرابی را نیز گویند که کسی در آن توطن نکند و خالی از مردمان باشد و شاخ نویرا لویند که تازه از درخت بر آید (ع) بمعنی دشمنی کردن با کسی یا چیزی بد بودن (برهان قاطع) -

نیز، سرین مردم و چهارپایه بدین معنی در سین مهمله نیز گذشت ۶ -	شذاز (ف) : بفتح و نون، عیب ۱ -
شذجرف (ع) : بفتح و سکون نون معرب، شنگرف -	شذاعه (ع) : بفتح، زشتی ۲ -
شذد (ف) : وزن چند، منقار پرندگان -	شناگر و شناور (ف) : اشنا کننده آب ۳ -
شذدف (ف) : بفتح یکم و سکون دوم و دال مهمله، دهل و دمامه و طبل ۷ -	شذاه (ف) : بکسر، اشنایی در آب و در تبختری است بفتح ۴ -
شذدوس (ع) : نام مردی -	شذبلید (ف) : بنون و بای ابجد و بای حطی، گلی است زرد خوشبوی که در بتخانه برنده، تاج مآثر:
شذفت (ف) : بفتح شین و ضم نون، یعنی شنید ۸، مثالش شاعر گوید:	شذبلید و لاله لغمان بروی سبزتر هست پنداری بمینا پر عقیق و کهربا
هر که راز خویش در یک گوش گفت ترجمان از صد زبان خواهد شنفت	شذج (ع) : بوزن رنج، معرب سنگ بمعنی سخت و بن کوه و قیل با خا معجمه، و در لغات است بسکون نون
شذکرفین (ف) : کرمی که کشت	

۱- گوشوار (کشف اللغات) -

2- Being deformed, filthy, fetid, odious, shameful, filthiness, turpitude, abomination (Steingass).

۳- رک : شنا -

۴- مؤید الفضلاء و برهان قاطع - شمس اللغات - فرهنگ عمید - فرهنگ رشیدی -

۵- با دال ابجد، بر وزن و معنی شذبلید است که گل راه رو باشد و عربی حلبه گویند، و بعضی گویند شذبلید گل و شکوفه سورنجان است، و بعضی دیگر گویند برگ سورنجان است (برهان قاطع) -

۶- بفتح اول و سکون ثانی و جیم، بینی کوه باشد - و زمینی را نیز گویند که بغایت سخت بود و شکستگی و ناهمواری که سنگ بسیار داشته باشد - و با غنچ مرادف ساخته اند - در عربی نوعی از صدف باشد (برهان قاطع) -

۷- نقاره بزرگ را گویند (برهان قاطع) -

۸- در برهان قاطع بهمین معنی بلفظ شذفتن آمده است در مؤید الفضلاء همین شذفتن آمده است -

<p>کند سنان تو بازی بجان خصم چنانک بعقل دل شدگان شاهدان چابک و شنگ شنگار (ف) : بکاف پارسی، نام گیاهی که برگش سیاه باشد و بیخش سبز، شنقار و سخار نیز گویندش ۳ -</p>	<p>خورد ۱ - شنگ (ف) : برون تنگ بکاف پارسی، درخت سرو و بمعنی شوخ و دزد و راه زن و مکار و زیبا و خوب - در شاهنامه بمعنی ساز و ناز آورده ۲، ظمیر فاریابی :</p>
--	---

۱ - رک : شنگرف -

۲ - شنگ (ف) بفتح، چند معنی دارد: اول، شاهی را گویند که مطبوع و شیرین حرکات باشد، مثالش ظمیر گوید:

کند سنان تو بازی بجان خصم چنانک
بعقل دل شدگان شاهدان چابک و شنگ

دوم، دزد و راه زن باشد، مثالش حکیم سوزنی گوید:

ای خسرو سیادت بر ملک و شرف
ملک تویی مخافت تاراج دزد و شنگ

سوم در تحفه بمعنی خیاری نیز آمده که در پائیز گذارند از برای تخم و در نسخه و فای خرطوم قیل نیز آمده و در نسخه مرزا بمعنی درخت سرو و راه زن و شوخ و خوب باشد و در ادات الفضلاء و در فرهنگ تیز و تند کننده نیز آمده و بکسر شین، بچهار معنی آمده اول نوعی از غله از باقلا کوچک تر و از منگ بزرگتر دانهای آن در غلاف طولانی متکون میشود آن را غلاف شنگ گویند - دوم قسمی از خیار دراز و کج باشد که در شیراز کلونده گویند سوم گیاهی باشد که با سرکه خورند و در صفاهان الاله شنگ گویند چهارم نام دهی است از مضافات سمرقند و بضم شین درختی خوشنما و راست که تنه اش سفید و لمس بود و کمان از آن سازند و باین قطعه که گفته اند از خواجه نصیر است تمسک نموده:

خمش بودن نکو فضیلت لیکن
نچندانی که گویندت گنگی
همان بهتر که در بزم افاضل
ز دانش های خود چیزی بچنگی
که تا معلوم گردد عاقلان را
که تو شاخ گلی یا چوب شنگی

(فرهنگ سروری) -

بمعنی سرود مکابره نیز آمده بمعنی شوخ مولانا کاتبی فرماید:

بشنگ زر مده دل که این عجوزه مست
کباب کرد بشنگی دل هزار بشنگ

(فرهنگ رشیدی) -

۳ - (ف) گیاهی خاردار بزمین چسبنده و بیخنی مطبر و سرخ دارد و شنجار بالکسر معرب آنست (فرهنگ آنند راج) -

قیل بوزن بلبل و در قنیه بمعنی نخست بضم کاف و فتح نیز است و در لسان الشعراء بوزن چنگل است بمعنی نخست و در فرهنگی بمعنی ریشه است ۳ -	شنگان (ف) : بکاف پارسی، نام ولایتی -
شنگله (ف) : بفتح و کاف پارسی، نره و ذکر و بضم دانه انگور و ریشه -	شنگبیل (ف) : بکاف پارسی، همان شنگویز مذکور ۱ -
شنگور (ف) : بفتح و کاف پارسی، بادریسه خیمه ۴ -	شنگرف (ف) : بفتح یکم و سکون دوم، معروف و کرم کشت خوار -
شنگویز (ف) : بفتح کاف و با هر دو پارسی، مزارع و زمین رانده و نام داروی آنکه هندش سندهی گویند و بضم سین مهمله او را شنگبیز نیز گویند -	شنگرف زوالی (ف) : آنکه هندش سندور نامند ۲ -
شنگوک و شوکک (ف) : مثله ۵ -	شنگل (ف) : بفتح و سکون نون، دزد ره و راهزن و بضم کاف، و نیز نوعی از غله که آن را منگ گویند بضم، در ابراهیمی است بضم و کاف پارسی نیز بمعنی مذکور و نام پادشاهی هندش که بمدد افراسیاب بچنگ طوس آمده بود - صاحب مؤید گوید در ادات بدین معنی با کاف پارسی مفتوح است و بمعنی نخستین بضم کاف مذکور و
شنگول (ف) : بواو پارسی، قوت و جلدی در تبختری است ۶ -	
شنگوله (ف) : بضم کاف پارسی،	

- ۱- رک: شنگویز—شنگبیل بوزن و معنی زنجبیل که معرب آنست، و در فرهنگ شنگبیز آورده، و هر دو بمعنی شرابی که از درخت خرما حاصل شود نیز گفته (فرهنگ رشیدی) -
- ۲- آنکه زنان در فرق سر کشند هندش سیندور نامند (مؤید الفضلاء) -
- ۳- برهان قاطع - مؤید الفضلاء - غیاث اللغات - فرهنگ رشیدی -
- ۴- آن تخته ای باشد مدور و میان سوراخ که بر سر چوب خیمه محکم سازند - و چوب و چرمی را نیز گویند که بر گلوی دوک کنند (برهان قاطع) -
- ۵- رک: شنگور -
- ۶- بر وزن مقبول، بمعنی شوخ و ظریف و زیبا باشد - و دزد و راهزن و خرطوم فیل را نیز گفته اند (برهان قاطع) -

<p>معروف، خواجه حافظ:</p> <p>بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید از یار آشنا سخن آشنا شنید شنیدن (ف): بکسرتین، آنچه در شنید گذشت -</p> <p>شنیدن (ع): مثله، در مهمله نیز گذشت -</p> <p>شنیدن (ف): همان شونیز بمعنی اخیر و قیل بمعنی اول مفتوح است و بمعنی دوم مضموم -</p> <p>شنیدن (ع): بفتح، زشت -</p> <p>شنیدن (ع): وزن رفیق، پسر خوانده -</p>	<p>شوخ و زیبا -</p> <p>شنک (ف): خوشه -</p> <p>شنلوک (ف): بادریسه دوک بتازیش فلکه خوانند -</p> <p>شنوشه (ف): بضم تین، عطسه و بسین دوم مهمله نیز، استاد:</p> <p>ما از امروز توبه سود دارد چنان چون دردمندان را شنوسه</p> <p>شنوم (ف): بکسر، ببویم و بشنوم -</p> <p>شنه (ف): بکسر و تشدید، آواز اسپ -</p> <p>شنید (ف): بکسرتین، بوئید، صاحب مؤید گوید بفتح بوئید و بکسر بمعنی</p>
---	--

- ۱- شنگوله - با واو مجهول بر وزن زنگوله، بمعنی شنگول است که شوخ و ظریف و رعنا و دزد و عیار و خرطوم فیل باشد (برهان قاطع) -
- ۲- آن چرم یا چوبی باشد مدور که در گلوی دوک محکم سازند و بعربی فلکه خوانند (برهان قاطع) -
- ۳- شنوش - هوای باشد که از راه دماغ بجلدی و تندی تمام بی اختیار برآید و آنرا بعربی عطسه گویند (برهان قاطع) -
- ۴- بفتح اول و ثانی بی تشدید، جمیع آواها را گویند عموماً همچو صریر قلم - و آواز نفیر و نای و سورنای - و آواز سبع و بهایم و وحوش و طیور - بمعنی چارشاخ دهه نان هم آمده است و آن آلتی باشد مانند پنجه دست و دسته ای نیز دارد که بان غله کوفته شده را بیاد دهند تا از گاه جدا شود و بمعنی نفرین و لعنت هم هست - و باتشدید ثانی شیمه اسپ را گویند (برهان قاطع) -
- ۵- رک: شونیز - شنیز (ع) بدخوی بسیار شر و بسیار عیب شنیره بالثناء، مثله (فرهنگ آندراج) -
- ۶- بفتح اول بر وزن تمیز (ف) چوب آبنوس را گویند و کمان تیر اندازی را نیز گفته اند و بضم اول مخفف شونیز است که سیاه دانه باشد (فرهنگ آندراج) -
- ۷- (ف) کسکین جوان خویشتن بین - (ع) چوبی است که بران قرصه شهد را بردارند و در پهن حانه زنبور عسل آنرا برپا کنند و این وقتی باشد که زنبور اولاد و بچگان خود را شهد خوراند (فرهنگ آندراج) -

دیگر نماید - بتازی بو براقش خوانندم -	شوا (ع): بکسر، بریان - پارسیان
شوب (ف): بواو پارسی، دستار:	بمعنی ریم اندام و سوختگی دست و پا
سر برهنه که تا نهد بسم	که از بسیاری کار کردن سخت و سطر
شوب در بسته چو خرمن خویش	گردد استعمال کنند و نیز دالان خورد
شوتن (ف): نام مردی -	که هندش رسوئی نامند -
شوخ (ف): معروف و دزد و ریم	شوات (ف): بضم اول، سرخاب -
اندام - و نام درختی که چون شاخش	شواد (ف): همان شوات مذکور -
ببرند شاخهای آن درخت دیگر بسیار	شواد (ع): نام پرنده و قیل چرز -
سرزنند و سوختگی دست و پای که از	شواظ (ع): بضم و بکسر، زبانه
کثرت کار سخت و سطر گرد -	آتش بی دود و در نصاب است بمعنی
شوخکنی (ف): بواو و کاف پارسی،	حباری که آن نام مرغی است و در
پوست دست و پای که از بسیاری کار	شرح آنکه بمعنی حباری یافته نشده و
سخت و سطر گردد -	در شرح دیگر است بفتحین، بمعنی
شود (ف): بکسر واو، لغتی است	اول ۳ -
در شبت - و در ابراهیمی است بفتحین -	شوالک (ع): پرنده ایست سرخ
شور (ف): بواو پارسی، بدو معنی	رو و قیل مرغی است که هر زمان رنگ

- ۱- رک: شوات—شواد بفتح اول (ف) مرغی است که آنرا چرز و بتازی حباری خوانند بعضی گفته اند بوقلمون است:
- چو هدهد زمین بوسه دادم بشکر
سخن رنگ دادم چو پر شواد
- ۲- در فرهنگ آنند راج شوار آمده است -
- ۳- گرمی آفتاب و شدت تیزی شهوت جماع و دشنام و بانگ و فریاد و نیز شواظ بکسر همدیگر را دشنام دادن (فرهنگ آنند راج) -
- ۴- فرهنگ آنند راج - بو براقش = The Chameleon
- ۵- فرهنگ رشیدی - شمس اللغات - مؤید الفضلاء - فرهنگ آنند راج -
- ۶- مؤید الفضلاء - کشف اللغات - شمس اللغات -
- ۷- بضم اول و سکون ثانی و دال ابجد، یعنی شد و رفت و گذشت - و مورچه کوچک را نیز گویند و بکسر اول و ثانی شبت را گویند - و آن رستنی باشد معروف که در است کند و در کوکو و طعام نیز (برهان قاطع) -

شوره (ف) : بضم، زمین نمکین که او را کله گویند و داروی معروف و بفتح، خجل و در پنج بخشی است شوره بضم، و قیل بفتح، بمعنی مذکوره و آنچه ضمن شور گذشته -
شوره زار (ف) : زمینی که خاک نمکی ازو برآید -

شوری (ع) : بضم و الف مقصوره، کنگاش یعنی مشوره و اصحاب شوری عثمان و علی و عبدالرحمن بن عوف و طلحه و زبیر و سعد بن وقاص رضی الله تعالی عنهم اجمعین -

شوریدن (ف) : در غضب شدن و کاهش و شورش کردن -

شوریز (ف) : بواو پارسی، مزارع و زمین رانیده و نام داروی -

شوش (ف) : نام شهری بخوزستان

معروف - در شرح نصاب است بمعنی درخت گز و آنچه در آتشبازی بکار برزند و آنچه در زمان ما ملوک آب باو سرد کنند او را شوره بزیاده‌ها نیز گویند -
شوربا (ف) : طعامی است که درو شور بسیار اندازند -

شورباچ (ف) : همان شوربا ۲ -

شوربای اشک (ف) : غم زدگان ۳ -

شور بخت (ف) : بدبخت و بد حال ۴ -

شورگز (ف) : در مؤید است نام درختی که هندش جهاؤ خوانند و آن را گز نیز گویند - در سکندری است نام درختی مانند گز -

شور مورند (ف) : یعنی مورچه خورده اند -

۱- بر وزن کور (ف) چیزی است پر نمک و آشوب و شوغا و هم زننده و آمیزنده بافتح (ع) انگبین گرفته شده و خوبی و هیئت لباس و فریبی و بمعنی انگبین چیدن از خانه زنبور عسل و ریاضت دادن اسپان را یا سوار شدن بر آن (فرهنگ آنند راج) -

۲- رک : شوربا -

۳- اشکی که همچو شورباست (مؤید الفضلا) -

۴- بمعنی بدبخت و مدبر، ظهوری :

هر شور بخت را بشکر خنده ای چه کار

با زهرچشم ساخته ایم و عتاب تلخ

۵- سراج الدین راجی گوید :

سر آن کجیل شوره آرد بیار

نگون ماسی افتاده در شوره زار

(فرهنگ آنند راج) -

(فرهنگ آنند راج) -

شوکه زر (ف) : زبانه آتش -	زمین -
شوع (ع) : درخت ۶ -	شوشتر (ف) : همان ششتر مذکور ۱ -
شوغ (ع) : همان شگر که گذشت و شوخ ۷ -	شوشتری و ششل تری (ف) : نام جامه ایست که در باب را گذشت ۲ -
شوک (ع) : بفتح، خار ۸ -	شوشک (ف) : بضم، مرغی است خوردتر از گنجشک، تیهو نیز گویندش -
شوکت البیضاء (ع) : نام داروی است - و آن خاری است سپید -	و در حل لغات است به دو شین معجمه، همان شاشنگ مذکور ۳ -
شوکک (ف) : بواو پارسی، اسپ تیز رو، همای همایون :	شوشمیر (ف) : الاثچی ۴ -
پر آشوب بر شوکک بادپای	شوشه (ف) : بوزن گوشه، پشته و علامتی که بر گور شهیدان برپا کنند و سونش و ریزه و نیز سلاح زره -
چو دریای آتش در آمد ز جای	
شوکه (ع) : بفتح، سخت قوت و	

- ۱- بالضم نام شهری که جامه شستری منسوب بدوست (مؤید الفضلاء) -
- ۲- رک: شوشتر -
- ۳- رک: شاشنگ - شوشک، بوزن موشک، طنبور و رباب چهار تار را گویند - و بمعنی تیهو نیز آمده است و آن مرغی است کوچکتر از کبک (برهان قاطع) -
- ۴- بامیم بر وزن موش گیر، بمعنی هیل باشد و بعربی قافله صغار و خیربوا خوانند (برهان قاطع) -
- ۵- باواو فارسی ریزه هر چیزی و شبه و علامتی که بر سر قبر شهدا بیای کنند و نیز سلاح زر (مؤید الفضلاء) -
- ۶- بالفتح عین مهمله (ع) بچه دوم که میان ایشان دیگر نزاده باشد (فرهنگ آنند راج) -
- ۷- بوزن و معنی شوخ (فرهنگ آنند راج) -
- ۸- (ف) بضم اول و سکون ثانی و کاف، بلغت زند و پازند بمعنی بازار است که عریان سوق گویند (برهان قاطع) - شوک بالفتح (ع) خار - شوکه یکی اشواک [بالفتح] جمع (فرهنگ آنند راج) -

شونق (ف): اسپ سیاه که دم و هر چهار پای او سفید باشند در مؤید است بپای ابجد بمعنی انگبین -	سخت در جنگ و خاری که بدان تار راست کنند کذا فی التاج - و نیز بمعنی خار سپید که آن نام داروی است چنانکه گذشت ۱ -
شونیز (ع): سیاه دانه آنکه هندش مکونجی نامند -	شوله (ف): بفتح، تولد در عقرب که آن نحس است و فرزندی که درین وقت بزاید بمادر و پدرش شامتی پدید آید - در تاج است دم کژدم و نام ستاره که بدم کژدم ماند و آن یکی از منازل ماه است - و قیل اسپه که سیاه باشد دم و هر چهار پای او سپید باشد و بضم، نام طعامی معروف ۲ -
شونیزین (ف): نام مقامی و او را نشویزه هم گویند چنانکه مذکور خواهد شد -	شولیدن (ف): متعیر شدن و درمانده گشتن ۳ -
شوی (ف): بضم، معروف و بفتح و کسر واو، دالان خورد، بکسر شین و فتح واو نیز، در ابراهیمی است بکسرتین، و قیل بفتح، بمعنی مذکور که هندش رسوئی نامند و آن را شوید و شبت نیز گویند و در مؤید است شوید و شبت یعنی شوت ۴ -	شومیز (ف): مثله، بمعنی اخیر و قیل بمعنی اول مفتوح، است و بمعنی دوم مضموم ۵ -
شوی (ع): بفتح یکم و کسر دوم، چیزی حقیر ۶ -	شومیزیدن (ف): زراعت کردن -
شوید (ف): وزن نوید، سبزه ایست	

- ۱- مؤید الفضلاء - بهمین معنی در شمس اللغات "شوکه" آمده است -
- ۲- بالفتح، منزایست از منازل قمر (مؤید الفضلاء) -
- ۳- زرزفانگوبا بمعنی شورانیدن است و در شرفنامه در کتاب الباء بمعنی بشولیدن و شوریدن نوشته است (مؤید الفضلاء) -
- ۴- رک: شوریز -
- ۵- (ف) بکسرتین و قیل بالفتح دالان خرد که هندش رسوئی نامند (مؤید الفضلاء) -
- ۶- بفتح اول و کسر دوم، چیزی حقیر و بفتحین، دستها و پایها و سر مردم کذا فی القنیه (مؤید الفضلاء) -

مخصوص ۱ -

شویت (ف) : بوزن شوخت،
فسون و علاج کذا فی الابراهیمی، و
بفتح یکم و کسر دوم، پراگندگی و در
تبختری است شویت وزن شوخت
همان شملت مذکور، صاحب مؤید گوید
که در لسان الشعراء بمعنی پراگندگی،
بهر سه معنی است بیای پارسی نیز ۲ -

شهاب (ع) : بکسر، نام ستاره و در
شرح نصاب است و یکی از هفت کواکب
و شعله آتش و در حل لغات است ستاره
و در شرح روشن و آتشی که از ستارگان
برای دفع جن جدا گردد و پاره افروخته
و بفتح، سگ بچه - شهب بضم جمع
او و بمعنی اول -

شهادت سر بسته (ف) : در اداة
الفضلاء و ابراهیمی است شهادت
مخلصانه و در سکندرست شهادتی که
درو شک و شبه نباشد -

شهبایا (ف) : بفتح، مادیان خنگ -

شهد (ع) : معروف و نام کوهی و
رودی ۳، تیمور نامه :

ز کشمیر تا دامن کوه شهد
سرا پرده و بیل دیدیم مهد
شهدار (ف) : بفتح، طائفه که دست
و پای شکسته را به بندد -

شهدان (ف) : نام ولایتی و قیل
نام کوهی و نام مقامی است نزدیک
کوه ارونند و بدین معنی شهد نیز گذشت -
شهدک (ف) : تضغیر شهد و نیز
کنایت از لذت جماع -

شه دو پاس (ف) : همان شه نیم
روز و رای پادشاه سیستان -

شهر (ع) : ماه و ماه نوح و بمعنی
آبادانی بزرگ بدین معنی پارسی است
بتازی مصر و بلد خوانند - شهر جمع
آن -

1- Anise (Steingass).

2- Umbelliferous plant with aromatic seeds (Steingass).

و برهان قاطع و فرهنگ آنند راج و فرهنگ رشیدی -

۳- بر وزن عمد، بمعنی انگبین است و عبری عسل گویند (برهان قاطع) -
۴- بای فارسی بالف کشیده، اشاره بحضرت رسالت پناه است که شفاعت
دناهان را تا دو پاس از روز میکند - و کنایه از آفتاب هم هست و کنایه از
آدم علیه السلام باشد چه او تا دو پاس روز که پانصد سال باشد در بهشت بود -
و کنایه از دل هم هست (برهان قاطع) -

۵- این را از آن شهر گویند که چون مردم نظر میکنند بسوی هلال پس
شهرت میدهند آنرا و شهر که ترجمه مدینه باشد فارسی است و عالی بنا، چمن
خیز از صفات اوست (فرهنگ آنند راج) -

<p>شہر آزاد (ف) : نام پادشاہی است۔</p> <p>شہر آزادیہ (ف) : نام پادشاہی ۱۔</p> <p>شہر بانو (ف) : نام عورتی ۲۔</p> <p>شہر روز (ف) : همان کہ در مہملہ گذشت ۳۔</p> <p>شہر زور (ف) : نام شہری است نزدیک بابل۔</p> <p>شہرستان (ف) : زمین کہ دران شہر آبادان بود ۴۔</p> <p>شہر الصبر (ف) : ماہ رمضان۔</p> <p>شہرقہ (ع) : چرخ کلابہ یعنی چرخہ جولاہہ کہ بان ریسمان بریسند۔</p> <p>شہر ناز (ف) : نام خواہر جمشید زن ضحاک ماران۔</p> <p>شہرود (ف) : ہواو پارسی، نام جوی</p>	<p>است و نام ساز رومی ۵، سکندر نامہ : چو زنگی بر آمد بزنگانہ رود ز شہرود رومی برآمد سرود شہر (ف) : نول چرخ ۶۔ شہریار (ف) : پادشاہ کہ در عصر خود بزرگترین پادشاہان باشد۔ خواجو کرمانی : تو آن شہریاری و آن شہریاری کہ خسرو نشانی و خسرو نشانی شہر یور (ف) : بفتح و یای پارسی، مدت ماندن آفتاب در برج سنبلہ و نیز چہارم روز از ماہ چنانکہ در ضمن اورمزد گذشت ۷۔ شہ کار (ف) : بمعنی فریب و دغا۔ شہلا (ف) : نوعی از نرگس کہ</p>
---	---

- ۱- نام شہری است کہ اردشیر بن شیروہ پادشاہ آنجا را زہر داد و کشت شہر را متصرف گشت و آنرا شہر آزاد نیز گفته اند (فرہنگ آند راج)۔
- ۲- نام دختر یزدگرد بن شہریار بن خسرو پرویز (فرہنگ آند راج)۔
- ۳- با زای نقطہ دار بر وزن و معنی شہرود است کہ رودخانہ بزرگ و شہر خسرو پرویز و ساز رومیان وغیرہ باشد (فرہنگ آند راج)۔
- ۴- بر وزن نرگس دان، حصاریرا گویند کہ بر دور شہر بزرگ بکشند (برہان قاطع)۔
- ۵- نام شہریست در ملک عراق کہ خسرو پرویز برب رودخانہ شہرود بنا کردہ بود۔ و نام سازی است مانند موسیقار کہ رومیان در بزم و رزم نوازند۔ و نام وتی نیز هست۔ و تارگندہ و تاریم را نیز گویند کہ در بعضی از سازها بندند (برہان قاطع)۔
- ۶- برہان قاطع۔ مؤید الفضلاء۔ شمس اللغات۔ غیاث اللغات۔ بہار عجم۔
- ۷- شہریور بر وزن برزیگر، نام ماہ ہشتم باشد از سال شمسی و آن بودن آفتاب است در برج سنبلہ۔ و نام فرشتہ ایست موکل بر آتش و بر جمیع فلزات و تدبیر امور و مصالح، ماہ شہریور کہ روز چہارم است از ہر ماہ شمسی بدو تعلق دارد (برہان قاطع)۔

<p>او ظاهر نمی شود مگر آنکه شفاعت خلائق تا نیم روز قیام خواهد کرد ۳ -</p> <p>شهبوت (ف) : بفتح، آرزو -</p> <p>شهبید (ع) : معروف و گواه و حاضر و قیل بره بریان ۴ -</p> <p>شهبیده (ع) : نام ساحری -</p> <p>شهبیق (ع) : بانگ خر -</p> <p>شیدان (ف) : بیای حطی، جزاء و مکافات، فردوسی :</p> <p>تر و تازه شد کینه مرزبان بکردندش از هر چه کرد او شیان</p> <p>شیب (ف) : بکسر و یای پارسی، نشیب بمعنی فرو، و در تبختری است مختصر نشیب و با و یای فارسی فرود و آشفتن و بمعنی کون نیز، و در پنج بخشی است بیای پارسی و تازی بمعنی مذکوره - بوستان :</p>	<p>میانه او سیاه باشد، مخصوص او را بچشم تشبیه کنند ۱ -</p> <p>شهبانگ (ف) : بفتح و کاف پارسی، رسن تاب و او را شهبانگی خوانند و آنچه بدان رسن تابند -</p> <p>شهبله (ف) : بفتح، گوشت چرب مثل سپر سینه و شیردانی -</p> <p>شهبشاه فلک (ف) : مثله ۲ -</p> <p>شه نیم روز (ف) : کنایت از آن سرور است علیه الصلوة و رستم و هر که پادشاه سیستان باشد و بمعنی آفتاب و مصطلح بمعنی دل است - صاحب مؤید گوید که میباید آدم علیه الصلوة مراد باشد - از آنکه در بهشت او را پادشاهی نیم روز بود که پانصد سال دنیا باشد و آنکه آن سرور را گویند وجه تسمیه</p>
--	---

- ۱ - چشم سیاهی را گویند که مایل به سرخی باشد و فریبندگی داشته باشد (برهان قاطع) -
- ۲ - رک : شاه فلک -
- ۳ - در برهان قاطع بمعنی دل آدمی هم هست و آفتاب جهانتاب را هم گفته اند -
- ۴ - (ع) نام باری تعالی و آنکه در جنگ کافران کشته شود یا بناحق و در قنیه بمعنی کشته شده است (مؤید الفضلاء) -
- ۵ - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و بای ابجد، معروف است که در مقابل بالا باشد و زمینی را نیز گویند که باران بر آن باریده و مردم و حیوانات بر بالای آن تردد و آمد و شد بسیار کرده باشند و بعد از آن آفتاب خورده و خشک شده باشد چنان که تردد بر آن دشوار بود - و دنباله تازیانه را نیز گفته اند که رشته تازیانه باشد - و بمعنی آشفته و مدهوش و سرگشته و بیخبر و متحیر و شتاب زده هم آمده است و گریه و نوحه را گویند که از نهایت اندوه باشد - و کون را هم گویند که بزبان عربی دبر خوانند و با ثانی معروف نیز گفته اند و با طیب قافیه کرده اند (برهان قاطع) -

قطره - شیوخ بضم جمع آن - شیدخة الرجال (ع) : رابعه عدویه رضی الله عنها -	شبانگه چون دست بردش بشیب که سیمین زنج بود و خاطر فریب فردوسی :
شیخ المرسلین (ع) : نوح علیه السلام -	خداوند خانه ببوسید سخت بیاویخت آن شیب را با درخت شیب بلا (ف) : دنیا -
شیخ نجدی (ف) : شیطان ۳ - شید (ف) : بیای حطی و بفتح، فریب و زرق و دروغ، بوستان :	شیب و بلا (ف) : آسمان و زمین و راست و دروغ و گرم و سرد و جز آن - شیدپور (ف) : بفتح، مهره ترسایان که وقت جنگ نوازند و آن نوعی است از بوق ۱ -
در مؤید است و بیای پارسی روشن و آفتاب و قیل بمعنی چشمه آفتابم، شاه نامه :	شیت (ع) : بکسر، نام پیغامبری معروف، و بلغت سریانی بدله را گویند و چون او عوض هایل بود بان نام کرده شد -
چو سر بر زد از برج خورشید شید جهان گشت لاله چو روی سپید همای همایون :	شیح (ع) : بفتح، درمنه ترکی و آن گیاهی است که اسپان چرند ۲ -
تو گفتی بر آمد فروزنده شید شب قیر گون گشت روز سپید شیدوش (ف) : بواو پارسی، نام	شیح (ع) : بفتح، پیر و خواجه و برف، در حل لغات است و باران خورد

۱- حکیم اسدی طوسی:

ز کوس و نفیر و خروش درای

ز شیدپور و از ناله کرنای

و با بای تازی نیز درست است (فرهنگ آند راج) -

۲- نوعی از چادرهای یمن و مرد جد درکارها و مرد پر حذر (فرهنگ
آند راج) -۳- لقب شیطان است زیرا که چون قریش برای قتل رسالت پناه جمع شدند
ناگه شیطان بصورت پیری در آمده چون پرسیدند کیستی گفت که من شیخم از ملک
نجد (فرهنگ آند راج) -۴- بیای پارسی روشنی آفتاب و در زفانگویا بمعنی چشمه آفتاب است
(مؤید الفضلاء) -

است که از شیر سازند و نیز در ادات گفته است آن شیر که بر دوغ دوشند - شیر اکبر (ف) : محمد بن علی رضی الله عنه ۳ -	مبارز کیکاؤس که پدرش گودرز و برادرش گیو بود بخاطر میرسد که این همان است که در مهمله گذشت ۱ -
شیران پولاد خای (ف) : اسپان ولایتی پر زورم -	شیدده (ف) : بیای پارسی، نام پسر افراسیاب و نیز نام حکیمی که بهرام گور را هفت گنبد بهفت رنگ ساخته بود ۲، هفت پیکر:
شیرانداز (ف) : بیای تازی، پر پستان و بیای پارسی معروفه -	شهر آمل بشیده داده تمام تا شود شاد شیده از بهرام
شیراوزن (ف) : بیای پارسی و فتح الف، نام مردی و افکنده تیر و ترکش، در حل لغات است بمعنی شیر افکن ۶ -	شیراز (ف) : نام شهری معروف از زمین پارس، در شرفنامه است که او را معموره عمرولیث نیز گویند از آنکه او بادشاهی بود و این آبادان کرده اوست -
شیربها (ف) : در زبان پهلوی دست و پیمان که هنگام شبی عروس را فرستند ۷، استاد :	و در ادات است که آبادان کرده سلیمان علیه السلام است، و نانخورشی

۱- شیدوش تا ز دیده من بر کرانه شد
گر چشمه‌خانه بود بسر رود خانه شد

(فرهنگ آنند راج) -

۲- بالکسر، (ف) همان شید یعنی آفتاب و نام پسر افراسیاب (فرهنگ آنند راج) -

۳- یعنی محمد حنفیه (فرهنگ رشیدی) -

۴- (ف) : کنایه از دلیران و بهادران است و در بعضی از فرهنگها کنایه از اسپان پر زور مرقوم است (فرهنگ آنند راج) -

۵- بیای معروف (ف) کنایه از پستان پر شیر است و بیای مجهول بمعنی اندازنده شیر است (فرهنگ آنند راج) -

۶- در فرهنگ آنند راج شیراوزن آمده است -

۷- بیای معروف (ف) چیز را گویند از نقد و جنس که داماد پیش مادر عروس فرستد و در معنی قیمت شیر اوست بترکی و بهندی بری گویند - حکیم خاقانی گفته:

عروس عاقبت آنکه قبول کرد مرا

که عمر بیش بها دادمش بشیربها (فرهنگ آنند راج) -

شیر زنه (ف) : بکسر، آنچه جغرات
 بدو دوغ کنند شیرانه نیز گویند ۳ -
 شیر زور (ف) : اقب بهرام گور -
 شیر سپهر (ف) : برج اسد -
 شیر سوار (ف) : آفتاب -
 شیر سوار جلد (ف) : آفتاب در
 برج اسد -
 شیر سیدستان (ف) : رستم ۴ -
 شیر شادروان (ف) : نقش آن
 شیری که بر جامخانه بافنده -
 شیر شرزه (ف) : بکسر و یای
 پارسی، شیر برهنه دندان و خشمناک ۴ -
 شیر شرزه غاب (ف) : امیر
 مردان رضی الله عنه -
 شیر شنگرف گون (ف) : سی
 انگوری -
 شیر گردون (ف) : برج اسد - در
 سکندری است آفتاب و آسمان ۷ -

عروس عاقبت آنکه قبول کرد مرا
 که عمر پیش بها دادمش بشیربها
 شیربها (ف) : آنکه شیر را مایه
 دهند و مانند جغرات پسته گردد و
 میوه های خشک درو اندازند ۱ -
 شیرج (ف) : روغن تازه از کنجد -
 شیر چرخ (ف) : برج اسد -
 شیر حق (ف) : امیر مردان کرم
 الله وجهه -
 شیر دان (ف) : بکسر و یای تازی،
 گوشتی که ازان شیر آید، هندش
 کهیری نامند در تبختری است آوند شیر
 و نام طعاسی -
 شیر دل (ف) : معروف -
 شیر زدگان (ف) : آنانکه در وقت
 بچگی شیر سیر نخورده باشند -
 شیر زده (ف) : طفلی که شیر مادر
 بمراد او نیافته باشد ۲ -

- ۱- با را، معروف همان شیربها که گذشت (مؤید الفضلاء) -
- ۲- (ف) طفلی را گویند که در ایام شیر خواری شیر کم خورده باشد و بدان سبب ضعیف بماند (فرهنگ آنند راج) -
- ۳- (ف) چوبی که بدان مسکه از ماست جدا کنند و آنرا، بعربی ابریج بالکسر و مخضبه بکسر میم و فتح خای معجمه گویند (فرهنگ آنند راج) -
- ۴- (ف) کنایه از رستم دستان (فرهنگ آنند راج) -
- ۵- جمال الدین عبدالرزاق:
 بلند قدر تو بر چرخ شیر گردون را
 بزیر پای سپرده چو شیر شادروان
 (فرهنگ آنند راج) -
- ۶- کنایه از حضرت امیر عابد السلام نیز هست (فرهنگ آنند راج) -
- ۷- (ف) کنایه از برج اسد مثالش همانست که در شیر شادروان گذشت (فرهنگ آنند راج) -

شیر مرغزار فلک (ف) : برج اسد -	شیر ماهی (ف) : بیای پارسی، جنسی از ماهی بزرگ و لذیذ -
شیردانی (ف) : گوشتی مجرب که هندش کھیری گویند ۳ -	شیر مرد (ف) : معروف و آنکه سرد و گرم و تلخ و ترش زمانه کشیده باشد ۱ -
شیرویه و شارویه (ف) : نام پسر خسرو پرویز قائل او، مؤلف : جهان شیرویه گفته نام او را خدا داده مرا در کام او را شیروی (ف) : همان شیرویه مذکور و نام سردی از لشکر منوچهره -	شیر مردان (ف) : معروف و سالک ۲ -
شیره (ف) : بکسر، معروف و خوانیست مانند چوکی ۶ -	شیر مرغ (ف) : بکسر و یای تازی، بمعنی محال بجهت آنکه مرغان را شیر نمی باشد ۳، سکندر نامه : علف گاه مرغان این کشور اوست اگر شیر مرغان بخواهی دروست

- ۱- بذکر خدا مانوس گشته و از بلاها تلذذ یافته و از نعیم هر دو جهان
نفرت گرفته باشد (برهان قاطع) -
- ۲- کنایه از مردمان شجاع و دلیر و دلاور باشد و طریق حق را نیز گویند
(برهان قاطع) -
- ۳- بسکون ثالث، مرغ را گویند که شب پره باشد چه گویند او می زاید و
بچه خود را شیر میدهد - و بکسر ثالث، کنایه از مجال باشد و با جان آدم مراد
است چنانکه میگویند، شیر مرغ و جان آدم (برهان قاطع) -
- ۴- در شمس اللغات به همین معنی لفظ "شیردانی" آمده است که معروف
است -
- ۵- بوزن نیروی مبارز تورانی که بجنگ رستم برابر منوچهر بود و همان
شیرویه مرقوم (مؤید الفضلاء) -
- ۶- شیره - بکسر بر وزن خیره (ف) بمعنی افشرده که عربی عصاره گویند -
و شربت قند و مانند آن، و بوزه ای که بنگ داخل آن کنند، مولوی گفته، ع :
نه از شیره نه از بوزه نه از بنگی نه از بخشم
و بزبان ترکی خطایی، خوان چهار گوشه را گویند که بخوانچه مشهور است و شیر
بخت که در برهان گفته بمعنی روغن کنجد است بیای پارسی نیست چنانچه او
پنداشته و بیای تازی است و مغرب شیره شیرج است و بیشتر شیره بمعنی شراب
استعمال کنند و شراب ساز را شیره چی گویند و بکمز و بکماز بمعنی شراب و
شیره ترکی مینماید و بکمزچی را شیره چی نوشته اند - مولوی بمعنی شراب گفته:
ز نور عقل کل علقم چنان دنگ آمد و خیره
کز آن معزول شد افیون و بنگ و بوزه و شیره
افیون و بنگ و بوزه واضح است - معلوم شد که شیره شراب است - والله اعلم
بالصواب (فرهنگ آند راج) -

شیرین و شیرینه و شیرونه (ف) : نوعی از علت و آفتی که بکشت رسد و ریش سر کودک و ریش شتر صاحب مؤید از قنیه نقل کرده که مترادف شیرانه ایست که مذکور شد و بمعنی بیماری سر و جنون نیز و علتی است که در پای اسپ شود کذا فی الشرح المخزنه -

شیز (ف) : نام درختی است، فردوسی :

ز دنیای و خلخال صد لخت تیز
همه تختها کرد از چوب شیز
شیشک (ف) : مثله -

شیشو (ف) : همان شیشک مذکور

شیرین (ف) : نام زنی معشوقه فرهاد و منکوحه خسرو پرویز چنانکه قصه اش در کتاب ناز و نیاز مؤلف مذکور است ۱ :

چو لبها و لبانش بود شیرین
نهادند اهل دانش نام شیرین

شیرین باف (ف) : جامه ایست

لطیف که از دکن آرند که او را بغلط
سری باف گویند و پادشاه ماسری صاف
فرموده ۲ -

شیرین کار (ف) : ظرفه گوی و بمعنی مسخره نیز ۳ -

شیرین لعاب (ف) : شهد ۴ -

۱- مؤید الفضلاء - هر چیزی که طعم قند و شکر داشته باشد ضد تلخ (فرهنگ عمید) -

۲- بموحد بالف کشیده و فای زده (ف) نام قماش لطیف و در هند میتا گویند و تحتانی معروف و تالی هندی مخلوط التلفظ بها و الف در آخر ظهوری در مینا بازار در تعریف بزاز آورده: "که شیرین باف لعل نوخطان متاعی است گرد کساد برونشسته" -

۳- میرزا صائب :

می نماید تلخی بادام آخر خویش را

گرچه شیرین کار او را درشکر پنهان کند (فرهنگ آنند راج) -

۴- بیای معروف (ف) کنایه از عسل که شهد و انگبین باشد (فرهنگ آنند راج) -

۵- بر وزن دیرینه (ف) جوششی که براندام طفلان برآید آنرا شیرین و شیرونه و شیرینک نیز گفته اند (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالکسر و سکون یا وزای نقطه دار (ف) آبنوس و گفته اند چوبی است که از آن کمان سازند و ازین سبب بر کمان نیز اطلاق نمایند:

چو با تیغ نزدیک شد ریو نیز

بزه بر کشید آن خماینده شیز (فرهنگ آنند راج) -

۷- رک: شاشک - شیشک، بالکسر، میندک یعنی عسکه و در فرهنگ نامه ایست شیشک تیهو است کذا فی زفانگویا و در ادات بهر دو معنی آمده است (مؤید الفضلاء) -

و قیل ریاب چار تاره در سکندری است	شیشه ها که بریگ پر کرده باشد و زیر او
بکسر شین اول ضم شین دوم، تیمهو و	سوراخ باریک سازند چون از یک شیشه
آن جانوری است خوردی -	بدر آید و در دوم افتد معلوم می شود
شیشه باخرزان (ف) : سپهر ۲ -	که یک ساعت شد -
شیشه باز (ف) : بمعنی حقه باز و	شیشه گردنان (ف) : بفتح کاف
آفتاب ۳ -	پارسی، احمق ۵ -
شیشه حلبی (ف) : پیاله که در	شیشه مه (ف) : فلک و قیل همان
حلب سازند و آن نام جای است که در	مه ۶ -
آنجا بغایت لطیف می شود چنانکه معاینه	شیصبه (ع) : بصاد مهمله، بمعنی
شدم ۴ -	مصیبت و اندوه -
شیشه خوناب (ف) : فلک -	شیطان (ع) : معروف و دیو و نوعی
شیشهای ساعت (ف) : آن	از مار زشت -

- ۱- ریاب چهار تاره است معنی اخیر نقل از لسان الشعرا لیکن در نسخه کاتب بمعنی مذکور شو شک و شاشک است اما شیشو نیست (فرهنگ آند راج) -
- ۲- در مؤید الفضلاء و فرهنگ آند راج سپید آمده است -
- ۳- مرزا صائب:
- از سنگلاخ زد دل این شیشه باز من
خندان جو کبک مست ز کوه کمر گذشت
۴- جلال اسیر گوید:
- شکست خاطر ما خانه زاد خاطر ما
گواه نسبت خارا بشیشه حلبی است
۵- شیشه گردنان (ف) کنایه از احمق و بی خرد افصل الدین خاقانی:
- این شیشه گردنان که ازین خیمه کبود
بی نام چون قرابه بگردن طناب شان
۶- بفتح میم، (ف) کنایه از فلک است و در بعضی از فرهنگها کنایه از ماه
مرقوم است (فرهنگ آند راج) -

که او را فندق و ناب نیز خوانند -	شیطرح (ف) : بکسر، گیاهی است که هندش چته بکسر جیم پاری، گویند ۱ -
شیلونه (ف) : باخه -	شیدفته (ف) : دیوانه و متحیر ۲ -
شیم (ف) : بکسر، ماهی که مهتر یونس علیه السلام را فرو برده بود و ماهی درم دار بسین مهمله نیز - استاد :	شیک (ف) : بکسر، دوک و گرده او و بفتح نیز، در تبختری است بفتحین ۳ -
اندر پلیدزادگی و پاک زادگی توچغر حوض گلخن و من شیم کوثرم این بیت در ضمن چغر نیز گذشت انوری :	شیلان (ف) : بکسر، خوان طعام از هر چه باشد بیای پاری، و بجای لام دال نیز و این ترکیبی است -
گر سموم میاستش بوزد تشنه میرد در آب ماهی شیم	شیلانچی (ت) : آنکه سامان بز و گوسپند و جز آن که در باورچیخانه ملوک خرچ می شود باو تعلق داشته باشد ۴ -
شیم (ع) : بکسر یکم و فتح دوم، که یای حظی باشد جمع شم بمعنی خو -	شیلانه (ف) بکسر، نام میوه است
شیدنه (ف) : بکسر، شست ماهی ۵ -	
شیدنی (ف) : همان شن مذکور -	

- ۱- (ع) بیخ نباتی است سرخ بسیار تند و باریک معرب چیتراک هندی و درد مفاصل و برص و بهق را نافع و مفتوح سده و هاضم و مهیج باه (فرهنگ آنند راج) -
- ۲- (ف) دیوانه و بیخود و عاشق و مدهوش را گویند (فرهنگ آنند راج) -
- ۳- بکسر اول و سکون ثانی و کاف شل را گویند یعنی دست و پای که در آن گیرائی و قدرت رفتار نباشد (فرهنگ آنند راج) -
- ۴- در فرهنگ آنند راج شیلانچی آمده است -
- ۵- بر وزن میمونه، لاک پشت و سنگ پشت را گویند (برهان قاطع) -
- ۶- بر وزن سیم، نام رودخانه ایست که منبع آن از کوههای دیلمان است و بجانب گیلان میرود (برهان قاطع) -

و قیل درخت پر خار و بسیار شکوفه دار - شیون جمع شیون ۳، مولوی :	شینیز (ف) : همان شونیز مذکور - شیوا (ف) : بیای پارسی، گوید آنکه عرب او را فصیح خوانند -
بکت عیونی علی شیونی فساء حالی و لا ابالی که دائم آخر طبیب و صلت مریض خود را کند مداوا شیون (ف) : بیای پارسی، ماتم و فریاد -	شیوا زبان (ف) : مرد فصیح زبان و در اکثر فرهنگان شیرا زبان آورده اند -
شیه (ف) : بکسر، آواز سم اسپ ۳، سلمان :	شیدوع و شایع (ع) : پراکنده ۲ - شیون (ع) : بهمزه و واو، جمع آن شین بوزن زین معنی عیب و گدائی و بکسر نباتی معروف و پراکنده و مشک
آب خونی فگند ابرش آتش دم ابر چون زند شیه برافت که چو بر قست ز تاب	

- ۱- رک: شونیز -
- ۲- بضم تین و عین مهمله در آخر (ع) آشکارا شدن (فرهنگ آند راج) -
- ۳- بضم تین، (ع) جمع شان بمعنی کار و حال (فرهنگ آند راج) -
- ۴- بکسر اول و یای معروف (ف) بمعنی صدای اسپ معروف است که بعربی صهیل گویند و بالفتح هم آمده و آواز شیر را هم خوانند میرزا عرب ناصح:
نوای شیه شب دیز خسرو طبع شیرین را
خوش است اما صدای تیشه فرهاد از آن خوشتر
ظهوری گوید: شیه شیر پا نهد برکاب
روز رزمت زشم-پر توسن (فرهنگ آند راج) -

SHAHANSHAH OF IRAN'S GRANT COMMITTEE

1. *Dr. MUHAMMAD BAQIR (Chairman).*
2. *PROFESSOR SUFI G. M. TABASSUM.*
3. *Dr. Kh. A. H. IRFANI.*
4. *MIRZA MAQBOOL BEG BADAQSHANI,*
5. *PROFESSOR H. A. S. PESSYAN.*
6. *PROFESSOR FARZAND ALI SYED.*

*This Volume is one
of a Series
published by the*

“SHAHANSHAH OF IRAN’S GRANT COMMITTEE.”

*The Funds of this publication are derived from the annual grant given
most graciously to the University of the Panjab, Lahore (Pakistan) by*

**HIS IMPERIAL MAJESTY
MOHAMMAD REZA SHAH PAHLAVI
THE SHAHANSHAH OF IRAN**

*to promote researches into Iranian Language and Literature and to publish
unpublished important works of Persian.*

MADĀR-OL-AFĀZEL

VOL. II.

An unpublished Dictionary of the Persian Language

Compiled by

ALLAHDAD FAIZI SARHENDI

In 1593 A.D.

Edited by

MUHAMMAD BAQIR,

M.A., Ph.D. (London),

Professor and Head of the Persian Department,

University of the Panjab.

Principal,

University Oriental College.

LAHORE

Panjab University Press

1966